



*Vip
Roman
Exchange group*

A Special Novel channel
for special people

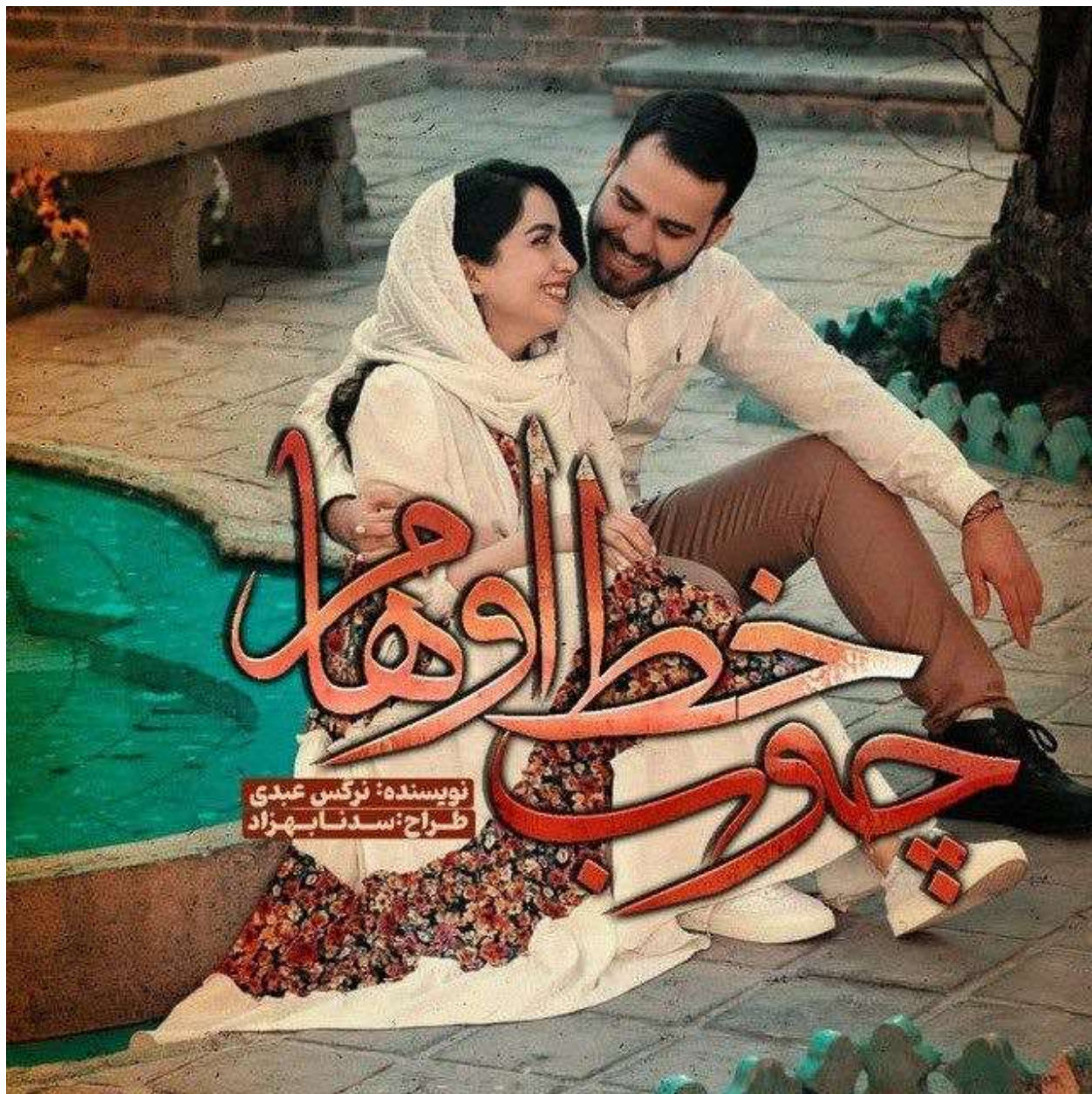
VipRoman

Exchange group

@Vip-Roman

نرگس عبدی

چوب خط اوام



نویسنده: نرگس عبدی
طراح: سدنا بهزاد

@Vip Roman

EXCHANGE GROUP 1/3018

« بسم الله الرحمن الرحيم »

چوب خطِ اوهام

آدمیزاد آنجایی خانه خراب می شود که تمام جلال و جبروتش
را به احساسش می بازد.

#پارت_یک

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

ترس، این کلمه سه حرفی به ظاهر مفلوک؛ بزرگترین قاتل
بشریت است. من ترسیدم. ترسیدم از پس زده شدن.
ترسیدم از کنار گذاشته شدن. ترسیدم از نقلِ دهان

خاله زنک‌ها شدن. ترسیدم از ترحم نگاه فامیل. ترسیدم و حالا داشتم جزای ترسم را توی حمام خانه برادرم پس می‌دادم. با عقی که زدم، دل و روده‌ام همراه با زردآب از دهانم بیرون زد. کف دستانم را نهاده بودم کف حمام و اشک می‌ریختم به خاطر وضع رقت‌انگیزم. از ترس این که کسی صدایم را بشنود، به حمام اتاق داداش پناه برده بودم. چه باید می‌کردم با این مهمان ناخوانده‌ای که باز هم حاصل ترس‌هایم بود؟ سرم را محکم میان پنجه‌ام فشار دادم و مشت به شکم کوبیدم! گلویم از شدت عق‌زدن‌هایم، به یک سوزش بی‌امان دچار گشته بود. مایع زرد رنگ، روی سرامیک زرد رنگ راه گرفته بود و از دریچه حمام پایین می‌رفت. باید هر چه سریع‌تر اینجا را ترک می‌کردم. دیر رفتنم مصادف می‌شد با بدبختی هر چه تمام‌ترم. دیشب داشتم به این می‌اندیشیدم ده عدد قرص آرامبخش می‌تواند آرامشی ابدی برایم به ارمغان بیاورد، منتها باز هم ترسیدم. اصلا مادرم ناف مرا با ترس بریده بود. باز شدن بی‌هوای در، حال بدی‌ام را تکمیل کرد. طاها درحالی که صورت در هم کشیده بود، قدمی داخل گذاشت.

- چه وضعشه؟ خوبی؟

پشت دستم را به کناره‌های لبم کشیدم و از بوی مشمئز
کننده‌اش پلک روی هم فشردم.

- با توأم رویا، خوبی؟

با همان چشمان بسته، سر به پایین تکان دادم. این چشم‌ها
نباید باز می‌شد. طاها تیز بود؛ می‌فهمید و امان از روزی که
طاها می‌فهمید. زنده زنده چالم می‌کرد! این نیز یکی از
ترس‌هایم بود. اصلا طاها همیشه جزئی از ترس‌هایم به
شمار می‌رفت!

- هی بت می‌گم عین آدم غذا بخور. این معدۀ لامصبت
چی داره که هی بالا میاریش؟

صدایم بدتر از دست‌هایی که چسبانده بودم به سرامیک،
می‌لرزید.

- برو طاها منم الان میام.

- نوبرونه جدیدته هی غذای نخورده رو بالا آوردن؟

طاها که گیر سه‌پیچ می‌داد، ول کردنش با خدا بود.

- برو طاها، اینجا حلوا خیرات نمی‌کنن.

#پارت_دو

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

همان طور که مراقب بود پایش کثیف نشود، با یک متر فاصله از من، روی دو زانو نشست. می دانستم چیزی در معده ام نمانده، اما مدام پیچ می خورد. بار دیگر که عق زدم، تنها خروجی دهانم، براق بود. رو به طاهایی که فاصله اش را کمی بیشتر کرد، نالیدم.

- برو بیرون، چی و داری نگاه می کنی؟

- چیزی هم نخوردی که بگم مسموم شدی!

نگاه فراری ام را به هر جا سوق می دادم، جز چشمان او.

- پاشو یه سر بریم درمونگاه.

از درمانگاه هم می ترسیدم. این درد نباید آشکار می شد، تا از شرش خلاص گردم!

- طوریم نیس طاهها، برو میام.

- جدیدا چقد حالت به هم می خوره!

جمله اش همراه با ظن بود. نباید شاخک هایش را راه می انداختم. دست به شیر آب بردم تا پیش از این که یلدا سر برسد، کثافت کاری ام را جمع نمایم.

- زهرا وقتی محیا رو حامله بود، این شکلی ادا داشت!

نفسم در شاهراه گلويم حبس گرديد. جمله‌اش را با ته‌مايه خنده گفت. نتوانستم وحشتِ غلبه کرده بر چشمانم را از او پنهان کنم. انحنای لب‌هايش جمع شد. انعطاف صورتش از بين رفت. چشمان همچون عقابش را باريک نمود. هر قدر چشمان او به سمت تنگي و مچ‌گيري مي‌رفت، چشمان من بازتر مي‌گشت. اين حالتش فقط چند ثانيه به طول انجاميد. سپس خنديد.

- اي واي چقد اين زهرا وسط غذا خوردن دويد تو دستشويي و ديگه نتوانستم چيزي كوفت كنيم.

با تكان مردمك‌هايش، التماس مي‌كرد بخندم. التماس مي‌كرد وقايع را طبيعي جلوه دهم تا دريابد آنچه از ذهنش عبور مي‌كند، خيالي بيش نيست. من اما مرده بودم زير نگاهش! مگر وحشتِ صورتم جمع‌شدني بود؟ به عادتِ مواقعِ كلافي، دست به كفِ سرش كشيد. برخاستم و شير آب را گشودم.

- می گم، حامله که نیستی؟

با تک خنده پرسید. داشت سربه سرم می گذاشت. قلبم سنگین و نفس هایم کشدار شد. ناباور نامم را خواند.

- رویا.

توان تکان دادن سرم، به اندازه یک میلی متر را نداشتم.

- حامله که نیستی؟

بزرگ ترین ترسم داشت به واقعیت بدل می شد. جدی پرسید. هیچ آثاری از شوخی در لحنش نبود.

- گری مگه جواب نمی‌دی؟

من خیلی قبل‌ترها مرده بودم. دیگر چیزی از رویا باقی
نمانده بود.

#پارت_سه

#چوب‌خط_اوهام

#نرگس_عبدی

چانه‌ام را گرفت و سرم را به سوی خود متمایل کرد.
چشمانش بی‌شبهت به دو گوی خون‌آلود نبود.

- بگو که حامله نیستی! بگو که من باز قاتل زدم!

فشدن پلک‌هايم مصادف گشت با جاري شدن كرور كرور
اشك. چانه‌اي كه ميان دستش قرار داشت را به چپ و
راست تكان داد.

- چرا لال‌موني گرفتى؟ يه كلمه بگونه و خودت و خلاص
كن.

دستم تا روى معده‌ام بالا آمد.

- روياءارى مگسيم مى‌كنى؛ واكن اون زيون
بى‌صاحبته.

لب‌هايم را محكم بر هم فشردم. ضربه نه چندان آرامى به
صورتتم نواخت.

- حامله‌اي آره؟ آره؟

- يواش طاها، مي شنون.

عقب عقب رفت. ناباور عقب عقب رفت. از پشت تنش را
به ديوار کوبيد و دستش را بر کف سرش نهاد.

- چه غلطي کردی رویا؟ چه غلطي کردی؟

دستانم را برابر صورتم گرفتم و هق زدم. مشت به ديوار
کوبيد.

- احمق واسه چي آبغوره گرفتي؟ بيا بزن تو دهن من بگو
اشتباه مي کنم.

از لای انگستانم دیدم نزدیک شدنش را. هلم داد. کمرم به دیوار اصابت کرد.

- مرتیکه عوضی با یه زن هرجایی فرار کرده، تو ازش حامله‌ای؟

ترس از تمام وجناتم می‌بارید.

- ها رویا؟

دستانم را مقابل صورتش گرفتم.

- آروم‌تر طاها؛ آبروریزی نکن.

- آبرو؟ تو می‌فهمی آبرو چیه؟

صدایش داشت اوج می گرفت.

- حضرت عباسی می کشت. هم تورو، هم توله اون پدر
سگوا!

- صدات و بیار پایین طاها.

دندان روی هم سایید.

- می ترسی؟ آدمی که می ترسه از این گهها نمی خوره.

با چشمانی که داشت خط و نشان می کشید، پا عقب گذاشت.

- می خوای چیکار کنی؟

قدم دیگری به عقب نهاد و مامان را صدا زد! غرق در وحشت، به بازویش چنگ انداختم.

- نکن قربونت برم. آبروم و نبر.

- مامااااااان!

- طاهای التماس می کنم؛ به پات می افتم صدات و درنیار.

پوزخند زد.

- من صداش و درنیارم، چند وقت دیگه شکمت بالا
نمیاد؟

- از شرش خلاص می شم. به خدا از شرش...

با سیلی ای که توی دهانم کوبید، بوی خون نیز به کلکسیون
رایحه های استشمامی ام افزوده شد!

- فقط دعا کن پیداش کنم. تیکه تیکه اش می کنم. پیدا هم
نشد، طرف حسابم تویی!

#پارت_چهار

نرگس عبدی

چوب خط اوہام

#چوب خط_ اوہام

#نرگس_ عبدی

پا بیرون از حمام گذاشت. از پشت بازویش را گرفتم.

- نکن قربونت برم؛ تو رو خدا.

بازویش را با حرص از دستم بیرون کشید و بلندتر از قبل
صدا زد.

- عطا!

- طاها جون مامان...
@Vip Roman

- خفه شو. عطا!!!

برادرم کله خراب تر از آني بود که ترسم را بفهمد و با دلم راه بيايد. گاهي براي عبور از خطِ قرمزها شجاعت لازم نيست؛ ترس کارِ خودش را پيش مي برد. همان نقطه‌اي که ايستاده بودم نشستم و پيشاني به زانو چسباندم. طاها فحش‌هاي عالم را به جانمان مي ريخت و مي دانستم ديگر کارم تمام است. طولي نکشيد جمعيت حاضر در سالن، به اتاق آمدند. ناخن توي گوشت تنم فروبردم و دندان روی هم فشردم.

- چي شده طاها؟ اين چه وضعه صدا زدنه؟

- دسته گلت و تحويل بگير مادر من!

بابا: - چته معرکه راه انداختی؟

طاها: - معرکه رو پسر خواهرت راه انداخته، نه پسرته.

بابا: - مگه نگفتم دیگه اسمی ازش تو این خونه نباشه؟

طاها: - کجای کاری آقا جلال؟ یه توله کاشته تو شکم
دخترت و الفرار! حرفی ازش تو این خونه نباشه؟

انگشتم را میان دندان‌هایم جای دادم و به حد توانم گاز
گرفتم. چقدر راحت توی فیلم‌ها در چنین مواقعی از شدت
استرس بیهوش می‌شوند و خلاصی می‌یابند. چرا من با وجود
چنین فشاری هوشیار بودم؟

یلدا: - این مزخرفات چیه می‌گی طاها؟

نزدیک شدنش را احساس کردم. یقه شومیزم را کشید. به آن طریق بلندم کرد و بی رحمانه مرا میان یک کابوس وحشتناک رها نمود. چانه‌ام را چسباندم به سینه و پلک روی هم فشار دادم.

طاها: - بهشون بگو چه غلطی کردی!

سرم سنگین بود. احساس می‌کردم میان یک خواب رعب‌آور دارم غلت می‌زنم و دقیقه نود بیدار خواهم شد. منتها وقتی مامان مشتهای بی‌جانیش را بر پیکرم کوبید، دریافتم مدت‌هاست غرق شده‌ام در اوهام.

- راست می‌گه رویا؟ چرا لال شدی مادر مُرده؟ چقدر تو گوشت خوندم مواظب باش رسوایی به بار نیاری؟
چقدر گفتم حواست و جمع کن ما آبرو داریم؟

منی که در یک خانواده سنتی بزرگ شده بودم و حتی جلوی برادرهایم روسری به طور کامل از سر بر نمی‌داشتم، به نقطه‌ای رسیده بودم که باید در مورد خصوصی‌ترین مبحث زندگی‌ام جوابگوی بقیه باشم. اصلاً مگر جوابی در چنته داشتم؟

#پارت_پنج

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

زهرا از دست ضربات مامان نجاتم داد.

- چه آبروریزی‌ای؟ نامزدش بود، عقد کرده‌ش بود.

طاها به سوش یورش برد.

- پس تو هم خبر داشتی و خفه خون گرفته بودی؟ آره
دیگه شماها آب می خورین از هم اجازه می گیرین. چقد
گفتم نذارین با این عوضی بره، اگه پسر عمه منه،
می دونم دودره بازه. همین تو زهرا خانم، چند بار جلوم
قد علم کردی نامزدشه، محرمشه، انقد بهشون گیر
نده. حالا این افتضاح و تو می خوای جمع کنی؟

زهرا: - رویا گناهی نکرده که به خاطرش ملامت بشه. برین
اصلی کاری رو پیدا کنین. مظلوم گیر آوردین؟

از زیر چشم دیدم طاها به عقب هلش داد.

- تو برو بخواب بابا لحاف سرد شد!

یاسر عصبی نگاہش کرد و زہرا را کنار کشید. خواہرم و نفیس تنها کسانی بودند کہ از رازم خبر داشتند. بابا جلو آمد. ہر قدر خیرہام گشت، سر بالا نبردم. من ہمیشہ مطابق میلش رفتار می کردم. از حجم انبوهی خوشی زدہ بودم تا بشوم دختر سربہ راہی کہ آرزویش را داشت. ہیچ گاہ نتوانستیم رابطہ صمیمی پدر و دختری داشته باشیم. و قطعاً عدم راحتی ما، بہ دلیل فاصلہ سنی زیادمان بود. حاصل بیست سال سر بہ راہی و چشم گفتنم شد انداختن تف بر صورتم! اتاق را ترک کرد. زہرا گلایہ کنان دنبالش رفت. گونه ام را با انگشتانم پاک نمودم و بغضم لرزید. حتی شرمم شد دیگر اشک بریزم. خرد گشتم. خانوادہام بہ کنار؛ مقابل یلدا و یاسر خرد شدم. مقابل بچہ های یلدا کہ با دہان باز نگاہم می کردند، نابود شدم. واکنش بابا، طاہا را شیر کرد. گلویم را چسبید و بہ دیوار فشار داد.

- جیک ثانیہ پیداش می کنم و افقی شدہش و می ندازم جلو پات، اما حال تو یکی رم نافر م می گیرم.

کاش توان روایت دردهایم را داشتیم تا برایم شاخ و شانه نکشد. دستی روی دستش نشست و عقبش زد. داداش عطا بود. در تمام مدتی که طاها رجز می‌خواند و هر کس به نحوی خود را تخلیه می‌نمود، گوشه‌ای ایستاده بود و در افکارش غوطه می‌خورد. یلدا که گفت:

- وای دختر چیکار کردی با این حموم؟

اغراق نیست اگر بگویم مردم. داداش نگاه تندی به او انداخت و رو به جمع گفت:

- همه تون بیرون.

طاها: - عطا من این...

- گفتم بیرون.

تنهایی‌ام با داداش اشکم را لغزاند. خصوصاً که تکان خوردنِ پوست گلویش را دیدم. خصوصاً که چشمان پُرش را رؤیت کردم و زبانش برای کلمه‌ای شماتت باز نشد. خصوصاً که دستم را کشید و روی تخت نشاند. خصوصاً که خودش برای شستن حمام رفت و نخواست معذب شوم زیر نگاهش. لعنت فرستادم به آن نامردی که باعثِ پر شدنِ چشمانِ همیشه پر غمِ برادرِ عزیزتر از جانم شده بود و لعنتی کجای دنیا داشت به ریش من می‌خندید؟

#پارت_شش

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

@Vip Roman

پيش از اين که صدای موبایلم جانا را بيدار کند، دستم را سمت آن دراز می‌نمایم.

- جانم نفیس.

- حتما باز اون خوشگل خانم خوابه که این طوری حرف می‌زنی؟

با خفه‌ترین صدای ممکن می‌گویم:

- آره، به زور خوابوندمش. چه خبر آجی چیکار می‌کنی؟

- واسه شام مهمون داریم، مشغول بشور بسابم.

- کي هست مهمونتون؟

- عمه هام. صدمات چرا اين جوريه؟

- چه جوري؟

- باز دلت گرفته؟

تک خنده اي مي کنم.

- اين باز رو خوب اومدي.

- همین روزا جمع می‌شیم یه‌جا. حتمی نفیسِ خونِت
اومده پایین!

- آره به خدا.

بوق‌های کوتاه، یعنی مخاطبی در انتظار است.

- بین عزیزم طاها پشت خطه.

- این پسر اونجا هم قلدریش و نداشت زمین. آخه کدوم
سربازی دم به دقیقه زنگ می‌زنه؟

@Vip Roman

- به وقتش نری همینه دیگه. شیش هفت سال به بهونه
کنکور و دانشگاه و اینا پشت گوش انداخت. الان
پیشکسوت اوناست.

- خيله خب قطع می کنم بین چی می گه.

پس از خدا حافظی از او، طاها را می گیرم. بوق اول خورده
نخورده، برمی دارد.

- نشد من یه بار به تو زنگ بزنم، مشغول نباشی.

- به جز نفیس و زهرا کی و دارم باهاشون حرف بزنم؟

- این بار با کدومشون بودی؟

- نفيس.

- چي مي گفتم؟

- هيچي. تو خوبي؟ دو روزه گوشيت خاموشه.

- انفرادي بودم!

جانا کمي تکان مي خورد. آرام آرام بر شانه اش مي زنم.

- براي چي؟

- بحثم شد با ارشدمون سر مرخصی!

- يه خرده اخلاق داشته باش. چيه به همه مي پري؟

- اينارو وليش، زهرا نيومده؟

- دوروز پيش اينجا بود.

- عطا چي؟

عرق نشسته بر پيشاني دخترم را مي زدويم.

- نه، داداش و الان ده روزه ندیدم. تو کی میای؟

- فعلا که اوضاع قاراشمیشه. من برم صدام می کنن.
مراقب خودت باش!

کاش یک بار هم بگوید مراقب جانا باش!

- باشه، تو هم همین طور.

بوسه‌ای کف دست دخترم می‌نشانم و کنارش دراز می‌کشم.
گوش‌هایم را می‌گیرم، اما صدای مامان و بابا واضح‌تر از آن
است که با این کار به تارهای شنوایی‌ام نرسد.

#پارت_هفت

#چوب خط_ اوہام

#نرگس_ عبدی

- یہ بار محکم می زدی تو دهنش دیگہ نمی تونست مدعی باشہ.

- ادعای چی زن؟ فقط می خواد نوحش و ببینہ.

- غلط کردہ جانا نوحشہ. پسر عوضیش دو سال و خردہ ایه گم و گور شدہ، من جای خواہرت بودم تا الان از خجالت، ہفت تا کفن پوسوندہ بودم. از بی عاریشہ کہ تا الان زندہس!

- بسہ زن، انقد اعصابم و بہ ہم نریز. ندیدی سر این قضیہ اون از ہمہ شرمندہ ترہ؟

- بايدم باشه. دختر دسته گلمو بدبخت کرد؛ اسمش و
انداخت سر زيونا. الهی بچهش جلو چشمش تیکه تیکه
بشه!

هزار سال هم بگذرد، مامان تمام نمی کند.

- آه، کم نفرین کن توأم. دستت به خر نمی رسه پالونش و
هی می کوبی.

- برگشته می گه چرا نمی ذارین جانا یه شب بمونه خونه
ما. رو که نیست به خدا. منم گفتم همین چند وقت
یه باری هم که می بینین، از صدقه سر عطاس وگرنه به
من بود، سال تا سال نمی داشتم رنگ این بچه رو
بینین. مادرتم تو سفره من می خوره، تو جبهه اونه.

- خواهشاً پای اون پیرزنو به معرکه تون باز نکن.

- عوض این که دخترش و از خونه بندازه بیرون، برگشته به من می گه کوتاه بیا.

از صدای بلندشان جانا بیدار می شود. همیشه در این خانه وضع همین است. فقط اوقاتی که داداش اینجاست، از ترس او زبان به دهان می گیرند. نزدیک سه سال است حرف من و او نقل دهان اینها گشته و دست بر نمی دارند. کاش سهامتش را داشتم، می رفتم و داد می زدم، تمامش کنید. کم نمک روی زخمم بپاشید. منتها مثل همیشه خفه خون می گیرم و خودخوری می کنم.

- با دستای خودت دخترمو انداختی وسط جہنم. چقد
گفتم رویا هنوز بچہس، کلی خواستگار دارہ. گفتی بچہ
خواہرمہ، مورد اطمینانہ، شرف دارہ بہ صدتا غریبہ.
حالا این بی شرف کجا مردہ کہ آبرومونو عین آب
خوردن ریخت زمین؟

بابا از کورہ درمی رود. صدا توی گلو می اندازد.

- خستہ نشدی بس کہ این موضوع و کوبیدی تو سر
من؟ کدوم پدری راضی بہ بدبختی دخترشہ؟ مگہ من
کف دست بو کردہ بودم این پسر تو زرد از آب
درمیاد؟

- بہ حرف زن کہ بہا ندی، ہمین می شہ.

جانا را در آغوشم تاب می‌دهم. کاش جایی برای رفتن داشتیم. فقط خودمان دو نفر بودیم. بدون هیچ سر و صدای اضافه‌ای. تمام آرزویم شده یک اتاق سی متری برای خودم و دخترم. مدت‌های مدیدی ست زیر بار فشارِ حرف‌های اطرافیانم به تنگ آمده‌ام. پیشانی دخترم را می‌بوسم. او نیز خسته شده از این فضای پرتشنج.

- الان می‌ریم خونه خاله با محیا بازی می‌کنی قشنگم.

#پارت_هشت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

چای رویا را مقابلش می گذارم و برایش چشم و ابرو می آیم
که سکوت در کار این بشر جایی ندارد. خودم هم کنارش
می نشینم.

- آره والا داشتم می گفتم، دیگه پاک از کت و کول
افتادم. هی از این پاساژ به اون پاساژ. عطا که اصلا
وقت نداره من و بیره جایی؛ مجبورم جور اونم خودم
بکشم. تازه هنوز طراحی اتاق مونده. کمد و تخت و
کالسکه و لباس هم باید بخرم. حالا دکترم و بگو، بفهمه
این همه پیاده روی کردم، دهنم و جر می ده. گفته باید
استراحت مطلق باشم.

خطاب به محیایی که عروسک را از دست جانا می گیرد و
صدایش را درمی آورد، می توپم.

- نکن مادر مرده، می ره باز تنها می شیا.

- مردم والا شانس دارن!

- زنداداش حالا من با مردم کاری ندارم، ولی داداش که
برا شما چیزی کم نمی‌ذاره.

موهای آغشته به رنگ فندقی را عقب می‌دهد.

- همه چی که پول نیست زهرا. یه زن به محبت نیاز
داره. عطا اصلا از شنیدن خبر بارداریم خوشحال که
نشد هیچ، بدتر به هم ریخت.

رویا مداخله می‌نماید.

- خب اونم مشغله‌های خودش و داره.

- باشه حالا من یه کلمه از آقا داداشتون گفتم نمی‌خواد
شیرتون واسش سرریز بشه!

برای فیصله دادن به بحث، بلند می‌شوم.

- رویا جان بیا کمک این کیک و بیاریم.

فر را باز و بوی مطبوعش را استشمام می‌نمایم.

- وای خدا سرم رفت؛ از وقتی رسیده، یه بند داره حرف
می‌زنه.

قالب کیک را روی کانتر قرار می دهیم.

- شانس توئه دیگه. مثلا اومدی یه خرده آروم شی.

- زهرا، زودتر اون کیک و بیار من برم؛ الان پسر خونہ رو گذاشتن رو سرشون.

- اومدیم زنداداش.

- جانا مامان، بیا بین خاله واست چی درست کرده.

#پارت_نه

#چوب_خط_اوهام

رویا کیک توی دهان جانا می گذارد و می گوید:

- نشد این یلدا یه بار از زندگیش نناله. بابا دیگه چی می خوای؟ شوهر به اون آقایی. خودتم که کل پاساژهای تهرون زیر پاته.

- خدایی من موندم تو ترکیب جالب اینا. با این همه تفاوت چه جوری با هم زندگی می کنن.

لکه کیکی که محیا به مبل مالیده را پاک می کنم.

- ولی یه چیزی و راست می گفت رویا، داداش اصلا خوشحال نیست از بارداریش. البته طفلک حقم داره آ.

حالا کارن بچه م آرومه، اما وای از سورن؛ یعنی یه رفتارهایی از خودش نشون می ده، منی که پاره تنمه می گم بگیرم تیکه تیکه ش کنم!

با لبخند، ابرو بالا می پراند.

- یعنی تا این حد؟

- بابا چیکار کنم. به محیا که اصلا امون نمی ده؛ همش می خواد اشکش و دربیاره. ما به خدا تو همین یه دونه بچه موندیم. اونا هم بسشونه دیگه. دوتا پسر بزرگ دارن. بچه سومی رو می خوان چیکار. ولی خدا کنه دختر باشه.

- خدا از دہنت بشنوه. تو ہم انقد قپی نیا کہ محیا بچہ
اول و آخرمونه.

دست از ساییدن لکہ مبل می کشم و نگاهش می کنم.

- بین، دارم می گم بہ جون تو، بہ جون داداش قسم بچہ
اول و آخرمونه. من دیگہ غلط بکنم اسم بچہ رو
بیارم. این محیا یہ پدري از من درآورده کہ پشت
دستم و داغ گذاشتم. تو اگہ یہ بار دیگہ حاملگیم و
دیدي، بیا تف کن تو صورتم.

- یاسر چی می گہ؟

@Vip Roman

- اون که همیشه سر زود حامله شدنم شاکيه. مي گه
نداشتي زندگي بکنيم، چه مي دونم، مردها رو که
مي شناسي، در همه حال از آدم طلبکارن.

جانا را زمين مي گذارد و عروسک های محيا را اطرافش
مي چيند.

- طاها سراغت و مي گرفت.

- شب زنگ مي زنم بهش. راستي باز دعوای مامان بابا سر
چی بود؟

پيشاني اش را مي فشارد. @Vip Roman

- گویا عمه به مامان گفته جانا شب بیاد بمونه خونه ما،
مامان هم کلی حرف بارش کرده.

سرم را به طرفین تکان می‌دهم. یاسر که کلید در قفل
می‌اندازد، محیا به طرفش پرواز می‌کند و غم چشمانِ رویا،
دلَم را ریش می‌سازد. به بهانه سر زدن به غذا، راهی
آشپزخانه می‌گردم. تلخی سرنوشتِ خواهرم، کام - شیرین
برای هیچ کدامان نگذاشته.

- یه تیکه از اون کیکي که بوش کل خونه رو برداشته، بده
ببینم.

به طرفش برمی‌گردم.

- خسته نباشی.

سرم را سمت گردنم کج می کنم و این چنین ادامه می دهم.

- تموم شد.

ناباور، چشم گرد می نماید.

- یه تیکه هم واسم نگه نداشتی؟

- یلدا اینجا بود، نصف بیشترش و خورد.

با همان نگاه چپ چپ، درب قابلمه خورش را برمی دارد و
چهره در هم می کشد.

- قرمه سبزی گذاشتی؟

- آره، غذای مورد علاقه رو یاس.

- آه، مگه نگفته بودم مرغ بذار!

درب قابلمه را محکم می کوبد و آشپزخانه را ترک می گوید!
حیف خواهرم از معرکه آمده تا در خانه ام آرام گیرد، وگرنه
می دانستم چگونه زبانِ درازش را کوتاه کنم.

#پارت_ده

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« سردار »

کار بستن دکمه‌های پیراهنش به اتمام می‌رسد. بالش را زیر سرش مرتب می‌کند و پتو را رویش می‌کشد.

- دستتون درد نکنه آقا، خدا خیرتون بده.

سری برایش تکان می‌دهم.

- قرصاش و بده بخوره.

- چشم آقا.

سلیمه جلوی خروجی اتاق آقابزرگ، لیوانی شربت مقابلم می‌گیرد.

- خسته نباشی پسر.

- سلامت باشی. امید برنگشته؟

- دست رو دلم نذار که خونه از دست این پسر. عوض این که اینجا باشه و پدرش و تر و خشک کنه، می دونم دیگه، رفته چسبیده به اون دختر.

لیوان را یک نفس سر می کشم.

- اومد بفرستش اونور.

- کجا می ری؟ شام الان آماده می شه.

آستین تا خورده پیراهنم را باز می کنم و دکمه اش را می بندم.

- ممنون. ننه منتظره.

گوشه روسری را به چشمانش می کشد.

- سردار جان باهاش حرف بزن بیاد یه سر به این پیرمرد
بزنه. با زیون بی زیونی فقط اسم اونو می گه!

شانه بالا می دهم و به حیاط می روم. چسبیده به در ایستاده
و بازویش را به دیوار تکیه داده است.

- گوهرخانم شامو بیار، مردیم از گشنگی.

برمی گردد با شانیهایی تکیده و چشمانی منتظر. سوی
چشمانش را انتظار ریود! دست گرد شانیه اش می اندازم.

- خسته نشدی دورت بگردم؟ بابا بسه دیگه، بی خیال
شو.

- بریم تا الان آب آبگوشت خشک شده.

- نمی خوای یه سر به آقابزرگ بزنی؟

تن نحیفش را از حصار دستم بیرون می کشد.

- شروع نكن سردار؛ زنش پيششه، به من احتياجي
نيست.

- ولي اون تو رو مي خواد.

- برو كنار، سر به سرم نذار.

- چرا انقد بي رحم شدي؟

آزرده نگاهم مي كند.

- من بي رحمم؟

کلافه خیره می شوم به سیاهی آسمان.

- می دونم بهت ظلم کرده، می دونم نمی تونی ببخشیش،
منتها برو یه سر ببینش بذار آروم بگیره. الان که داشتم
می شستمش بغضم گرفت؛ هیچی ازش نمونده.

همان طور که داخل می گردد، زیر لب می گوید:

- بدتر از اینا باید سرش بیاد!

#پارت_یازده

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

کفش هایم را توی ایوان از پا می گنم.

- مي گم ننه بيا يه چند روزي بريم سفر، حال و هوات
عوض شه.

پارچ دوغ را از يخچال بيرون مي آورد.

- با شمام ننه.

- مي دوني نمي تونم از اين خونه تگون بخورم و هي مي گي
بريم فلان جا؟ اگه بچهم بياد چي؟ اگه دست به سرش
کنن چي؟

کف دستم را به کل صورتم مي کشم.

- چرا انقد نسبت به همه بدبینی؟ دست به سرش
نمی‌کنن. اصلا به بابا می‌گم بیاد بمونه اینجا؛ به هر کی
که تو اعتماد داری.

- نه مادر، دلم راضی نمی‌شه.

پاسخ می‌دهم به شماره یاسری که روی موبایلم افتاده.

- الو.

- خونه آقابزرگی؟

- آره.

- برديش حموم؟

- او هوم.

- چطوره؟

پاهایم را دراز می نمایم.

- همون طوری.

- الان کجایی؟

- پیش ننه گوهرم.

- حالش خوبه؟

- آره. آبگوشت گذاشته، پاشین بیاین شما ہم.

صدایش قطع و وصل می شود.

- مهمون داریم.

- کی هست مهمونتون؟

- رویا!

لرز راه یافته میان تنم، مرا به ایوان می کشاند.

- کاری نداری سردار؟

- شام چی گذاشتین؟

- قرمه سبزی.

دو دکمه بالای یقه ام را می کشایم.

- می گم، به زهرا بگو قد منم شام داره؟

- مگہ نگفتی ننه آبگوشت گذاشته؟

لعنت به تمامی هوس‌های بی‌موقع.

- یهو هوس قرمه‌سبزی کردم!

- پاشو بیا، زهرا همیشه اندازهٔ سه نفر غذا اضافی داره.

بلاتکلیف وسط حال می‌ایستم.

- مادر بیا سفره رو ببر.

- ننه می‌شه من برم؟

یک ضرب به طرفم برمی گردد و عینک ته استکانی اش را بالا می دهد.

- کجا بری؟

موهای حوالی شقیقه ام را می خارم.

- به جون تو گیرم!

سرزنشگر نگاهم می کند و در نهایت این من هستم که با لبخند به معنای خواهش، دستی به تهریشم می کشم.

#پارت_دوازده

#چوب خط_ اوهام

#نرگس_ عبدی

آدمیزاد آنجایی خانه خراب می شود که تمام جلال و جبروتش را به احساسش می بازد. آن وقت است که اکوسیستم زندگی اش دچار یک اختلال بزرگ می گردد. نفهمیدم چه شد؛ به یک دگردیسی ای مبتلا گشتم که درونم انقلابی به پا کرد. من آدمِ رُکب خوردن از احساس نبودم. مامان یقه کتم را چسبید و گوشه ای کشاندم.

- عقدکنون که نبودی، می خواستی امشبم نمی اومدی.

صاف ایستادم و دست مامان را نرم کنار زدم.

- دوماد یکی دیگه س، تو حرص و جوش نیومدن منو می زنی؟

- بچہم یہ داداش کہ بیشتر ندارہ.

- تو عروسیش سنگ تموم می ذارم. حالا این زنداداش ما
کدوم یکیه؟

به دختری که سمت راست سلیمه نشسته بود، اشاره نمود.

- یاسر انقد خوش سلیقه بود و خبر نداشتیم؟

- پسندیدیش؟

- به چشم خواهری که خوب تیکه ایه!

چرخاندن سرم مصادف شد با بیرون آمدن دختری از اتاق خواب. و این آغاز بدبختی و آشفته‌گی‌هایم بود. طوری محو تماشایش گشته بودم که دست در حال تکانِ مامان جلوی چشمم را با تاخیر دیدم. آستین پیراهنم را کشید.

- چرا ماتت برده سردار؟

- این دختر کیه؟

رد نگاهم را گرفت.

- خواهر زهرا.

سوالی او را نگریستم.

- زهرا؟

- پرتیا، نامزد یاسر رو می گم.

آن شب نتوانستم به چشمانم بفهمانم این خیرگی برایم
عاقبت خوشی ندارد.

- آہا، اسم خواہرش چیہ؟

درحینی کہ بہ طرف مہمان ہا می رفت، گفت:

- رویا.

#پارت_سیزده

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

دو پاف از ادکنم را به زیر گردن می زنم و شانهای به موهایم
می کشم. بدون ایجاد هیچ سر و صدای اضافه ای، از پله ها
بالا می روم. بار دیگر دستی به موهایم می کشم و زنگ را
می فشارم. زهرا با نگاهی مچگیر برابرم ظاهر می گردد.

- عین چی بو می کشیا!

- داشتیم زهرا خانم؟

@Vip Roman

ابروی راستش را بالا می دهد.

- ها؟

- قرمه سبزی، تنها تنها؟

لبخندش را پشت حرص نگاهش استتار می نماید.

- که قرمه سبزی، آره؟

صورتش را میان انگشتانم می چلانم و داخل می شوم. محیا
به حالت دو خود را به من می رساند و از پایم آویزان
می گردد. همان طور که او را در آغوشم جای می دهم، به
سمت جانا می روم. ابتدا غربی می کند و پا عقب می گذارد؛

سپس با دیدن لبخند عمیق و آغوشی که برایش باز شده،
به سویم پا تند می کند.

- بیا ببینم دختر قشنگم!

چشم غره یاسر را زیر سیبیلی رد می کنم و به سوی رویا
می روم. شالش را جلوتر می کشد و سر پایین می اندازد.

- سلام.

- احوال رویا خانم؟

- خوبم.

- مامان بابا چطورن؟

دستپاچه پاسخ می دهد.

- سلام دارن.

فاصله میانمان را تقلیل می دهیم.

- سلامت باشن. از طاها چه خبر؟ نیومده؟

- نه هنوز.

سر بلند کرده، دستش را به طرف جانا دراز می نماید.

- بيا پايين مامان جان، عمور و اذيت نكن.

اولين باري كه ديدمش، تا خود صبح براي خود رؤيا بافتم،
غافل از اين كه هيچ كدامش محقق نخواهد شد.

- بذار باشه، اذيتي نيست.

به آرامي لب مي زنم.

- روبه راهي؟

سرش را توي يقه اش فرومي برد. براي اين كه معذب نشود،
دورتر از او روي مبل دونفره اي مي نشينم.

#پارت_چهارده

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« رویا »

توی ماشین داداش، پشتِ سرِ کارناوالِ عروس، در حرکت
بودیم. بغضِ مجال برای شادی نمی‌داد.

- رویا گوشه شالتو از پنجره تکون بده؛ ناسلامتی
خواهر عروسی.

- حوصله ندارم زنداداش.

به پشت برگشت. پر شالم را دستم داد و گفت:

- بین این جوری تگون بده. ده بار که واسه خواهرت عروسی نمی گیریم.

هرچند دل و دماغش را نداشتم، گفته اش را انجام دادم. کارن و سورن بالا و پایین می پریدند و یلدا بساط غیبت از سر گرفته بود. از کم و کسری های ذره بین یابی که خانواده یاسر برای مراسم گذاشته بودند می گفت و هیچ وقت، هیچ چیز مطابق میل او نمی گشت.

با کشیده شدن شال از سرم، نگاهم را به راست سوق دادم. تا آمدم شال را بچسبم، سردار با لبخندی که آن شب برایم بسی عجیب بود، آن را توی ماشین انداخت و با روانه نمودن چشمکی از ما پیشی گرفت! این اتفاق به قدری سریع رخ داد که فقط توانستم بگویم:

- شالم و باد برد.

داداش سرش را به پشت چرخاند. شیشه را بالا کشید و همان طور که یک دستش به فرمان بود، کتش را به سختی درآورد.

- بنداز رو موهات.

نفیس از قبل اولتیماتوم داده بود که مبادا گریه کنم و اشک زهرا را درآورم. و من برای این که مانع ریزش آرایشش شوم، گوشه‌ای ایستاده بودم و آرام اشک می‌ریختم.

- بگیرش.

سرم را به سمت صدا جهت دادم. سردار بود؛ با شکلاتی در دستش؛ با لبخندی که یک ثانیه هم از بن لب‌هایش جدا

نمی‌شد. کت داداش را جلوتر کشیدم، اما می‌دانستم گردنم
در معرض دید است.

- برین شالم و بیارین.

- ما رسم داریم شب عروسی یه چیزی از خونه عروس
کش بریم! من فقط رسممون و به جا آوردم!

لبه‌های کت را به هم نزدیک نمودم و خواستم از زیر
نگاهش فرار کنم که گفت:

- رویا.

چشمانی که سنگینی مژه‌های مصنوعی را حمل می‌کرد، بالا
کشیدم.

- امشب هيچي از عروس کم نداري! اصلا امشب خود
عروسي!

حرفش يک گرگرفتي آني در من ايجاد کرد. نمي دانم چه در
چهره ام ديد که به نحوي حرفش را رفع و رجوع نمود.

- پاک کن اشکات و، نترس ياسر ما بي آزاره؛ دست به زن
نداره!

لحن مسخره اش به خنده وادارم کرد.

- کوفت.

@Vip Roman

فوری دستم را برابر دهانم گرفتم. منتها مثل این که او خوشش آمد. غلظت لبخندش را بیشتر کرد. کاغذ شکلات را جدا نموده، آن را مقابل دهانم گرفت. و من آن شب گویی اسیر سحر و جادو بودم؛ به جای این که بروم و خواهرم را راهی خانهٔ بخت سازم، ماندم و شکلاتِ چسبیده به لب‌هایم را به دهان بردم.

#پارت_پانزده

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

با صدای جیغِ جانا، هر دو از آشپزخانه بیرون می‌رویم. با دیدن صحنهٔ پیش رویم، پاهایی که به سویش گام برمی‌داشت، به زمین میخ می‌شود.

- اِ محیا، واسه چی موهاشو کشیدی؟

تشر تند سردار، هر سه مان را به حيرت وامی دارد. مقابل پای
جانا زانو می زند و کودک گریانم را به آغوش می کشد. دخترم
چنگ می اندازد به پیراهن او و سر بر شانهاش می چسباند.
لب بر پیشانیِ جانا می گذارد و عمیق می بوسد. چنان مسخ
آنها می شوم که اشک توی چشمانم حلقه می زند. چرا باید
این بی کسی قسمت دختر من باشد؟ تا کی باید داداش و
سردار به او محبت کنند و دل من ریش گردد؟ تا کی باید
برایش نقش پدری را ایفا کنند که نیست؟ هنوز هم که
هنوز است رفتنش را باور ندارم. پژواک متن نامه اش، روزی
هزار بار توی گوشم صدا می کند. من آن موقع این روزهایم
را می دیدم که خون گریه می کردم. نم چشمانم را با نوک
انگشت می گیرم. تا به خود بیاییم، در توسط محیا باز و
قامت مادر شوهر زهرا نمایان می گردد. دیدن او میان این
جمع، آخرین چیزی است که توی دنیا می خواهم. سلام
می کنم. پاسخم را می دهد درحالی که نگاهش روی سردار و
جاناست. نگاهی که برای هیچ کدامان خوشایند نیست!

#پارت_شانزده

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

زهرا زودتر از ما به خودش می آید.

- بیا بشین مامان.

مادرشوهرش لبخندی می زند و به سمت ما می آید. با من دست می دهد و خطاب به زهرا می گوید:

- نمی دونستم مهمون داری. خوبی رویا جان؟

- قربان شما، مرسی. عصری داشتیم می رفتیم، زهرا نداشت.

- چه اشکالی داره مادر، خونه خواهه رته. عزيز خانم
چطوره؟ پاش بهتر شده؟

- بهتر که ديگه نمیشه. زود به زود عود می کنه.

همان طور که دست به زانويش می زند، می نشيند.

- اون بيچاره چه تقصيري داره. من خودم الان از دست
زانو درد شب و روز ندارم.

می بینم چگونه از زیر چشم آن دورا می پاید. به زهرا اشاره
می کنم تا جانا را نزد من بیاورد. کودکم هم بنای ناسازگاری

گذاشته؛ از گردن سردار آویزان گشته و خیالِ جدا شدن ندارد. سردار به زهرا می گوید:

- ولش کن، چیکارش داری؟

زهرا ناامید سر جای قبلی اش بازمی گردد. ابروهای مادرشوهرش به آغوش هم درمی آیند.

- تو مگه خونه ننه گوهرت نبودی؟

این طرز پرسش، در هم کشیده شدن ابروهای پرسش را در پی دارد.

- با یاسر کار داشتم.

- خيله خب مادر، چند روزه همش پشت گوش
می ندازی، پاشو برو اون لامپ حموم و عوض کن.

- می رم.

- بلند شو ديگه، الان داشتم می رفتم حموم!

کاش اصرار زهرا را رد می کردم و برای شام نمی ماندم. یاسر
می گوید:

- حالا که نشستیم، بعدا عوضش می کنه.

- نه ماما جان، واجبه! همین الان باید عوض شه!

ياسر براي زهرا چشم و ابرو مي آيد كه جانا را بگيرد و سر من ديگر بيشتر از اين ظرفيتِ پايين آمدن ندارد. چشمان گرفته و آزردۀ سردار، دوخته مي شود به مادرش. جانا از او جدا نمي گردد و بغض نمي گذارد دخترم را به خاطر وابستگي افراطی اش به هر غريبه ای كه كمی از او محبت مي بيند، ملامت كنم.

- اذيتش نكن، ميارمش.

مادرش با لبخند مصلحت آميز مي گويد:

- بچه رو بده به مادرش، سرما مي خوره! بعدم بايد من و بيري يه جايي!

بهانه بنی اسرائیلی اش، زهرا را کفری می نماید. با خشونت
جانا را از آغوش او می کشد و کودک گریان را به آغوشم
می سپارد. سردار دهان باز می کند برای گفتن حرفی، منتها
پشیمان می شود و درحالی که نگاه گرفته اش را از من می گیرد،
می گوید:

- خدا حافظ.

#پارت_هفده

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

فریادم یاسر را از اتاق خواب بیرون می کشد. همان طور که
گیج خواب است، با دهان باز زل زده به من.

- چی شده؟

لکه بزرگ زرد روی فرش را نشان می دهیم.

- یه هفته از خریدش گذشته، بین به چه روزی انداختش.

محیا دست به سینه، با اخم های در هم نگاه می کند.

- از دستم افتاد.

- قوری دست تو چیکار می کنه؟ آگه دستت می سوخت چی؟

بی اعتنا به من می خواهد به طرف پدرش برود؛ خم می شوم و
شانه اش را می گیرم.

- خوبه دیگه، یه الف بچه محلم هم نمی ذاره.

پایش را روی لکه چای قرار می دهد و با چرخاندن آن،
باعث پاشیده شدن چای به اطراف می گردد! این چند وقته
مدام اعصابم را به هم ریخته و مدارا کرده ام؛ بیش از اینش
در توانم نیست. کشیده ای به پشتش می زنم. حرصم
نمی خوابد. قبل از این که دومی را به باسنش بخوابانم، یاسر
دیوار می شود بین ما.

- بچه رو چرا می زنی؟

- خراب کاری هاش دیگه تمومی نداره؛ جون به لبم کرده.

- فدای سرش. گیرم اصلا کل فرش و آتیش بزنه، تو حق نداری دست روش بلند کنی!

با همین کارهایش، با همین ادا و محبتِ افراطی اش، گند زده است به تربیت من.

- جواب که بهش نمی دی، حداقل تو کار من دخالت نکن.

- زهرا بار آخرت بود دست روش بلند کردیا! معلوم نیست فردا روزی می خواد گیر چه گفتاری بیفته، تا وقتی تو خونه منه نمی ذارم خم به ابروش بیادا!

پیشانی ام را می فشارم.

- پس من چی؟ من آدم نیستم؟ اون دخترته، منم زنتم.
خستگی من واست مهم نیست؟

با تأسف سر تکان می دهد.

- چرا این جور شدی زهرا؟ چرا از گاه کوه می سازی؟

موهایم را مشت می کنم و می کشم.

- انقد دل نده به خراب کاری هاش. تو که پشتش درمیای
از من به اندازه سر سوزن هم حساب نمی بره.

بی توجه به من، محیا را در آغوش می گیرد و با گفتن:

- بریم بابا، مامانت بازم از اون دنده بلند شده.

به سوی اتاق محیا می رود.

#پارت_هجده

#چوبخط_اوهام

#زرگس_عبدی

سرم را تکیه می دهم به دسته مبل و پلک روی هم می فشارم.
نمی دانم مقصر تنش هایمان بیش از همه کیست. من؟
یاسر؟ محیا؟ اعصابم ضعیف شده است. تحمل
کوچک ترین عاملی که آرامشم را بر هم بزند، ندارم. تا پیش
از به دنیا آمدن محیا، یک لیلی و مجنون تمام عیار بودیم.
یاسر اصلاً بنای مخالفت با من گذاشتن را بلد نبود. حرف
فقط حرف من بود. به دنیا آمدن محیا او را زیر و رو کرد.

زنگ در، بر پی اعصابی ام دامن می زند. مانتو عبای ام را تن
می کنم و در را می گشایم. عموی یاسر است.

- بین کی اینجاس، راه گم کردی آقا امید.

همانند سردار، یک طرف صورتی را می چلانند و داخل
می شود.

- بدجور گرفتارم زهرا.

- آقابزرگ چطوره؟

- دست رو دلم نذار که خونه.

- تو دیگه چرا؟

بلاتکلیف وسط سالن می ایستد.

- یاسر نیست؟

- چرا الان صدایش می کنم.

محیا را خوابانده و غرق در فکر، تار به تار موهایش را نوازش می کند.

- امید اوامده.

با کدورت می گویم؛ با دلخوری. شعله سماور را زیاد می کنم
و به امید ملحق می شوم.

- نگفتی چرا دلت خونه؟

با استیصال توی سرش می زند.

- من چه گناهی کردم که باید بشم ته تغاری آقا بزرگ؟

- بین اصلا حوصله آه و نالهت و ندارم؛ می خوای غر
بزنی برو پیش سردار!

نگاه خسته اش را به یاسر می دوزد.

- اتفاقاً از بالا میام؛ خونه نبود. تو رو سر جدتون بیاین
یہ فکری بہ حال من بدبخت بکنین.

یاسر بہ من اشارہ می کند.

- دوتا زغال بذار.

بی تفاوتی خرجش می نمایم و بہ امید می گویم:

- بازم ہمون بحث ہمیشگی؟

سنگینی نگاہ یاسر را روی خودم احساس می کنم و ذرہای
چشم سمتش نمی چرخانم. امیدش از من قطع می شود کہ
خود برمی خیزد و بہ آشپزخانہ می رود.

#پارت_نوزده

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

- بابا طرف خواستگار داره، تا کی می تونه معطل من بمونه؟

- ارغوان خانمِ شما پرتوقعه، به بقیه چه ربطی داره؟

- چه توقعی زهرا؟ دلش خونه مستقل می خواد.

ياسر از توی آشپزخانه می گوید:

- می خوای پدر مریضت و که نفسش بند امروز و فردا
ول کنی به امید کی؟

سرش را میان دستانش می گیرد.

- تو بگو چیکار کنم. دست رو دست بذارم پدرش بده به
یکی دیگه؟

- دوست داشته باشه پات وایمیشه.

خم می گردم به طرفش.

- تو حیاط به اون بزرگی یه واحد واسه خودت بساز.
مستقل هم می شی.

- نمياد زهرا، حياط نمياد.

- آخه کسی کاری به کار شما نداره.

- خونواده پدریش، مادرش و خیلی اذیت کردن؛ چشمشون ترسیده؛ مادر می گه عمرا بذارم دخترم هم به روز من بیفته. هر چقد می گم بابا من نمی ذارم کسی به ارغوان بگه بالا چشت ابروئه، به گوششون نمی ره.

- می خوای من باهاش صحبت کنم؟

- فایده ای نداره. اگه می خوای کمک کنی با حاج خانم حرف بزنی.

ياسر عَلمِ يزیدش را مقابلشان می گذارد و زغال های سرخ شده را به روی زورقِ سوراخ سوراخ، انتقال می دهد.

- فکرشم نکن.

- پس چیکار کنم یاسر؟ چه گلی به سرم بگیرم؟ من که جز اون خونه چیز دیگه ای ندارم.

شانه بالا می دهم.

- خودت می دونی اون خونه نقطه ضعف ننه س.

- بدبختی رو می بینی؟ صاحب سه دونگ خونه
میلیاردی ام، دوزار ته جیبم نیست.

- هرچی می رسه دستت خرج خانم می شه دیگه. با این
وضع به گدایی نیفتی خیلیه.

چشم غره می روم برای یاسر، محض بی پروایی اش. امید نی
قلیان را از او می گیرد و به لب هایش می چسباند.

- اگه بیراه می گم بزنی تو دهن من. همون طور که نصف
اون خونه مال اونه، نصف دیگهش مال منه. من الان
به این پول احتیاج دارم.

با سینی چای به آنها می پیوندم.

- تا وقتی پسرش نیاد، واسه فروش خونہ رضایت نمی‌ده.

امید پوزخند می‌زند.

- کی می‌خواد بیاد؟ بابا شد چهل سال!

#پارت_بیست

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

دستم را زیر چانه جک می‌زنم.

- شصت سال ہم بشه تا نیاد وضع همینه.

دود غلیظ را پرحرص بیرون می‌دهد.

- طرف اگه زنده بود تو اين همه سال نمي اومد به
مادرش سر بزنه؟

ابروهای ياسر به آغوش هم درمي آيند.

- منظورت چيه؟

- طرف يا مرده، يا هم اين که سر به نيست شده؛ وگر نه
چه معنی داره اين همه سال بي خبری؟

آهم را بيرون می فرستم.

- نگو این جوری امید، انشالله که زنده‌س. خدا بگم
آقابزرگ و چیکار نکنه که این شکلی بین مادر و پسر
جدایی انداخته!

- زهرا تو با حاج خانم حرف بزن. شاید تونستی راضیش
کنی.

- چی بهش بگم؟ از صبح تا شب تو کوچه منتظره که
پسرش بیاد. وقتی چهل سال گذشته و این هوا از سرش
نیفتاده، به نظرت با حرف من می‌افته؟

سرش را از پشت تکیه می‌دهد به کاناپه.

- هیچی دیگه ول معطلیم.

ياسر نى را از او مى گيرد.

- تا وقتى وضع آفات بهتر نشده بايد با اونا زندگى كنى،
مردم چى مى گن؟

- گور باباى مردم.

من مانده ام چگونه عده اى يك پسر را سحر و جادو
مى كنند. پسر، پدر و مادرش را گذاشته کنار و فقط به فكر
رسيدن به ارغوانش است. موبائيلش زنگ مى خورد. نگاهى به
صفحه آن مى اندازد و بر مى خيزد. دردش را مى فهمم، به اتاق
خودمان اشاره مى كنم. زير لب مى گويم:

- مردم شانس دارنا، پسر رو کرده غلام حلقه به گوشش.

- تو نداری؟

همان طور که آثار دلخوری در چهره‌ام مشهود است،
نگاهش می‌کنم. با چشمانی که می‌خندد، دود غلیظ را توی
صورت‌م فوت می‌کند و لب می‌زند.

- وقتِ خوابه، پاشم امیدو دَکِش کنم!

"بی‌شعوری" حوالهٔ شیطنت چشم‌هایش می‌کنم و بلند
می‌شوم.

#پارت_بیست_و_یک

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« سردار »

چشم از حرص نگاهش می گیرم و خود را با موبایلم مشغول می سازم.

- سنگ رو یخ کردنِ من، انگاری بهت ساخته.

بدون بلند کردن سر، از بالای چشم، خیره اش می شوم.

- فکر کردی بچه م من و تو عمل انجام شده قرار بدی؟

دندان روی هم می ساید.

- من خیر و صلاح تو می خوام.

- پس خواهشا از اين قضيه خودت و بکش کنار.

رو به بابا ناباور مي گويد:

- مي بيني چي مي گه؟ نه ماه تو شکم نگهش داشتم، سي سال هم تر و خشکش کردم، آخر سر برگشته مي گه تو کار من دخالت نکن.

کلافه بلند مي شوم.

- زحمت کشيدي، تا عمر دارم نوکرتم. دم آخري خرابش نکن.

باز هم یک بغضِ ساختگی دیگر.

- پسرم فردا پس فردا من می‌خوام سرم و بذارم زمین، آرزو دارم زودتر عروسیت و ببینم، بچه‌ها تو ببینم.

نفس حاصل از کلافگی ام را بیرون می‌رانم.

- اولاً که مادر من عمر و زندگی دست خداست، هیشکی هم از فردای خودش خبر نداره؛ یهو دیدی همین فردا تصادف کردم مردم. بعدم خیالت تخت، تو همین چند ماهه عروسم میارم واست.

می‌داند گیر کجا هستم و تظاهر می‌کند به ندانستن. گیر کارم را فهمیده، به جای این که خوشحال شود، بدتر جوش می‌آورد.

- کسی که شما جوونا انتخاب می کنید، زن زندگی بشو نیست. دختر واست پیدا کردم، پنجه آفتاب. اصلا به نگاه تو صورتش کردی؟

موبایل را به جیب شلوارم انتقال می دهم.

- مادری، تاج سری، دین رو گردنم داری؛ کس دیگه ای این طوری آچمزم می کرد، عین خودش تا می کردم.

سوئیچم را بر می دارم و بی توجه به صدا زدن هایش خانه را ترک می گویم.

#پارت_بیست_و_دو

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

قبل ترها عقیده‌ام این بود، دختری که دست رویش می‌گذارم باید بکر باشد. نگاه مردی شکارش نکرده باشد. دست مردی لمسش نکرده باشد. منی که این همه برای خود حد و مرز تعیین کرده بودم، به مرحله‌ای رسیدم که فاتحه غیرتم را خواندم.

داشتم می‌ترکیدم. عروق گردن و پیشانی‌ام دیگر جایی برای بیرون‌زدگی نداشت. نتوانسته بودم دل لامروتم را متقاعد کنم، سر جاش بتمرگد. پاهایم به تبعیت از همان زبان نفهم، مرا تا بیمارستان کشاندند. هیچ توجیهی برای کارم نداشتم و هنگامی که عطا با ظن پرسید:

- اینجا چیکار می‌کنی؟

دم دستی‌ترین بهانه را برایش تراشیدم.

- اومده بودم عيادت يکي از دوستانم، گفتم ببينم زهرا
کاري نداشته باشه.

با زدن چند ضربه به شانهام، از من دور گشت. زهرا شوکه
از ديدنم، با نگاهی هراسان، به سويم آمد. دستم را گرفت و
گوشه‌اي کشاندم .

- ديوونه شدي سردار؟

- چگونه زهرا؟

التماس صدائيم به گشادي چشمانش منجر شد.

- زده به سرت؟ برا چي اومدي اينجا؟

دستی که می لرزید را به کل صورتی کشیدم.

- خیلی نگران بودم، داشتم می مردم.

- برو خونه الان یکی ...

صدای جیغی آشنا، حرفش را در نطفه خفه کرد. برای جلوگیری از عدم سقوط، دستم را به دیوار گرفتم.

- رویاس؟

سرش را به طرفین تکان داد.

- چرا خودشه، من صداش و می شناسم. برا چی نبردینش
عمل؟

- دکترش این طوری صلاح دید. سر بچه پایین بود.

بغضم را پس زدم و گفتم:

- چرا نگهش داشت؟ چرا به همه مون ظلم کرد؟

دست، بند پیشانی ام کرد.

- تب داری، هذیون می گی، برو خونه.

- چرا گذاشت اثری از اون نامرد وسط زندگیش باشه؟

- بچه‌شه سردار.

و گویی آن شب غیرتم را سر بریدند.
دختری که نباید دست احد الناسی به او می خورد، داشت
بچهٔ یکی دیگر را به دنیا می آورد و من هنوز زنده بودم. آن
شب تا خود صبح، توی حیاط بیمارستان مشتمت به دیوار
کوبیدم و برای غیرت به قتل رسیده‌ام، سوگواری کردم.

#پارت_بیست_و_سه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

@Vip Roman

- پايان مي دهيم به ترديدم و زنگ را مي فشارم. مادرش آيفون را برمي دارد.

- توي سردارجان؟

- سلام، ببخشيد مزاحم شدم.

- مراحمي پسر، بيا بالا.

- ممنونم، مي شه به زهرا بگيد يه توک پا بياد دم در؟

- اين طوري که زشته، زنگ و مي زنم، تو بيا بالا.

زشت! من يکي عملا نسخهٔ اين کلمه را پيچيدهام.

- عجله دارم وگرنه مزاحم مي شدم.

- باشه مادر، صبر کن پس.

ساعت موبايلم را چک مي کنم؛ يازده و نيم است و بي شک
من ديوانه شدهام که اين وقت شب، هوس دیدارش به
سرم زده است.

- سردار؟

يک نظر کافيست تا پي به بي قراري ام بيرد.

- چي شده؟

عروسکي دختر تاب سوار را به دستش مي دهم.

- واسه محيا گرفتم.

در را مي بندد و پا توي كوچه مي گذارد.

- خودت و سياه كن پسر، حالت خوبه؟

انگشت روي شقيهام مي گذارم.

- نه.

- معلومه. چی شده؟

- با مامان بحثم شد.

- سر چی؟

- به من گفته بریم آنتن لایلاخانم اینا رو درست کنم؛ رفتم اونجا دیدم برام خواب دیدن!

ابروهایش تا انتها بالا می روند.

- تو چیکار کردی؟

- هيچي ديگه زدم بيرون.

- وا؟

- پ نه فك كردي مي شم عروسك خيمه شب بازيش؟

با ترجم نگاهم مي كند.

- من چيكار كنم از دست تو سردار؟

- يه چيزي ازت مي خوام نه تو كارم نيار.

نرگس عبدی

چوب خط اوهام

منتظر نگاهم می کند. پلک هایم را می فشارم و با پا روی زمین
ضرب می گیرم.

#پارت_بیست_و_چهار

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- سردار...
- یه دقیقه به رویا بگو بیاد ببینمش.

چشمانش متعجبترین حالتی که تا به حال دیده ام را به
خود می گیرد.

- هيچ معلومه چي داري مي گي؟

- دستش را مي گيرم.

- امشب جور ناجوري حالم بده زهرا.

- تو که اين همه بي منطق نبودي.

انگشت سبابه ام را نشانش مي دهم.

- يه دقيقه، يه نگاه.

نگاهي به دور و اطرافش مي اندازد.

- داری نگرانم می کنی.

- برو زهرا، تا نبینمش نمی رم.

دستش را بیرون می کشد و همان طور که اصواتی زیر لب زمزمه می کند، می رود. دقیقه ها کش می آیند و سینه ام دچار یک کوبش بی امان می گردد. صدای قدم های آرامش، سرعت می بخشد بر این کوبش.

- سلام.

با ولع زل می زنم به اجزای صورتی که از نظر من، به زیباترین حالت ممکن کنار هم چیده شده اند. خیرگی نگاهم، نگاهش را به پایین می سُراند.

- می شہ نگام کنی؟

با دستان مرتعش، روسری اش را مرتب می نماید.

- رویا.

با مکث، سرش را بالا می آورد. حرف های توی دلم تلنبار است که اگر گفته شوند، قیامت به پا می کنند. نگرانی چهره اش را می پوشاند.

- حالتون خوش نیست؟

- نه.

زبان روی لبش می کشد.

- کمکی از من ساخته‌س؟

پیش از این که دهان برای مطرح کردنِ خواسته‌ام گشوده شود، عقب‌گرد می‌کنم و لنگه‌ همان عروسکی که برای محیا گرفته‌ام را از صندلی جلو برمی‌دارم. زل زده است به دستی که برابرش دراز شده.

- چیکارش کنم؟

- بدش به جانا.

مردمک های عسلی اش می لرزند.

- من نمی تونم این و قبول کنم.

- به عشق اون خریدمش.

گره روسری اش را محکم تر می نماید.

- نمی تونم این و بیرم تو. بگم از کجا آوردمش؟

- بگو یکی که بدرقمه عاشق جاناس واسش گرفته!

#پارت_بیست_و_پنج

نرگس عبدی

چوب خط اوهام

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

- ماما.

- جانم مامان.

- آب.

بعد از زدن چسب‌های مای بیبی، شلوارش را می‌پوشانم.

- آب.

- نمی‌خوری که جانا، همش الکی می‌گی.

اخم در هم می کشد.

- آب.

به صدا درآمدن موبایلم، اجازه نمی دهد پاسخ جانا را دهم.

- بله عزیز.

- بچه رو بردار یه دقیقه بیا اینجا.

- تازه از حموم دراومده، می خوام بخوابونمش.

- احسان اینجاس.

جانا از پام آویزان می‌گردد و مدام آب آب می‌کند.

- فقط یه جوری بیا که مادرت نفهمه؛ اعصابِ جوش آوردنش و ندارم!

بدی بزرگِ وصلتِ فامیلی این است، هنگام جدایی، به طور کامل گنده نمی‌شوی. همیشه یک رشتهٔ اتصال خونی وجود دارد که تو را در بند گذشته اسیر می‌نماید.

نمی‌دانم چه اخلاق مزخرفی ست این بچه دارد؛ پرواز می‌کند به طرف هر مردی که ذره‌ای محبت از او می‌بیند. احسان او را دور سرش می‌چرخاند و دخترکم ریشه می‌رود از خنده. عزیز چشمانش را باریک می‌کند.

- مامانت کہ نفہمید؟

- نہ، خونہ نبود.

احسان ہمین طور کہ جانا را روی پایش می نشانند، می گوید:

- این بچہ خیلی اذیتت می کنہ؟ ہر روز آب رفتہ تر از
دیروز می شی!

دلیل آب رفتنم را نمی دانند یا خودش را بہ ندانستن زدہ؟

- ہمہ چی میزونہ؟ کم و کسری نداری؟

نمی دانم دقیق منظورش از کم و کسر چیست.

- نه، همه چی خوبه!

نگاهم می کند؛ خیره، مثل همیشه. قریب به سه سالی می شود نگاه احسان این است. من از او توقع شرم ندارم. عزیز، با پاپی لنگان، به آشپزخانه کوچکش می رود. از نبود او سوءاستفاده می کند و مقداری تراول صدی از روی فرش به طرفم می سُراند!

- این چیه؟

- واسه جانا یه خرده خرت و پرت بگیر.

چشمانِ آغشته به دلخوری ام را به او می دوزم.

- نیازی نیست، پول به اندازه کافی دارم.

- لچ نکن رویا، بردار.

واقعا خیال کرده با این کارها کمبودهایی که آن نامرد برای
جانا گذاشته، جبران می شود؟ از تراولها فاصله می گیرم و با
گفتن:

- هر وقت خواستی بری بگو پیام بپرشم.

بلند می شوم.

#پارت_بیست_و_شش

#چوبخط_اوهام

#زرگس_عبدی

دلیل ملاقاتمان در آن شرایط، آن هم بعد از دعوای
هنگفت خانواده‌هایمان را درک نمی‌کردم. مدام پشت سرم
را می‌پاییدم و مراقب بودم کسی تعقیبم نکند. به گمانم مرا
دیده بود که در ماشین را از داخل برایم باز کرد.

- کسی که دنبالت نبود؟

- نه. حالا نمی‌تونستی کارت و همون پشت تلفن بگی و
من و تا اینجا نکشونی؟

شیشه‌های ماشین را بالا داد.

- بابت همه این قضایا شرمنده تم رویا.

دستم را روی شکمی نهادم که تیر می کشید.

- همه جا رو رفتم پیش؛ آب شده رفته تو زمین.

- بیاد هم دیگه به کار من نمیاد.

- باید پای کاری که کرده وایسه.

پوست شکم را میان مشت فشردم.

- این روزا گوشم از این حرفا پره. حرف جدید نداری
پیاده شم.

صدایش دیگر آن صلابت را نداشت وقتی گفت:

- من پای غلط برادرم وایمیسم! قلم می‌کنم اون انگشتِ
اتهامی که همه به سمت گرفتن!

تفکیک اجزای جمله‌اش برایم مشکل بود.

- منظورت چیه؟

- تنهایی با یه بچه تو شکمت می‌خوای چیکار کنی؟

با چشمان بیرون زده از حدقه، نگاهش کردم.

- چی داری می گی احسان؟

صدایش مغلوبِ بغض گشته بود.

- فردا پس فردا کہ اون بچہ بہ دنیا بیاد، سایۂ پدر بالا سر
نمی خواد؟

اشک هایم از پسِ یکدیگر جاری شدند.

- باباش مُردہ؛ تو ہم واسش همون عمو بمون.

#پارت_بیست_و_هفت

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

نیم تنہاں را بہ سمت چرخاند.

- رویا من نمی دارم کسی نگاہ چپ بہت بندازہ.

- پس موندہ برادرت و می خواہی؟

سفیدی چشمانش تماما سرخ شد.

- بی شعور ناموسمی.

دستگیرہ را کشیدم.

- رویا بذار کنارت باشم.

با خشم به طرفش برگشتم.

- هیچ می فهمی داری چی می گی؟ روت می شه این حرفو
جلو داداشام بزنی؟

التماس توی لحنش موج می زد.

- خیلی نگرانتم.

پوزخند به لب هایم چسبید.

- چند ماه من و زنداداش صدا زدی، حالا داری می گی...

- به خیالت گفتن این حرفا واسه من راحتہ؟

دستی به گونه خيسم کشيدم.

- حرفت و نشنیده گرفتم احسان.

- از اینجا مستقيم دارم می رم با عطا حرف بزدم. گفتم
اول با خودت مطرحش کنم.

وحشت کردم از بی پروایی اش.

- چه طور می تونی به کسی که نامزد برادرت بود، همچین
پیشنهادی بدی؟

نگاهش را دزدید.

- من همه چی رو سبک سنگین کردم قبل اومدن.

از پشت، به درِ ماشین چسبیدم.

- نمی‌تونم. فکرشم مو به تنم راست می‌کنه.

- رویا یه اسم تو شناسنامه‌ت می‌شم واسه بستن دهن مردم. به خدا فقط همین.

سرم را به طرفین تکان دادم.

- زده به سرت.

- قول شرف می دم نوک انگشتم ہم بہت نخورہ، فقط
یہ اسم تو شناسنامہت!

ہمان طور کہ دستگیرہ را می کشیدم، گفتم:

- تو دیوونہ شدی.

#پارت_بیست_و_ہشت

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

- خوابید؟

کنارشان می نشینم و در جواب نفیس می گویم:

- آره به زور.

دستی به زیر چشمانم می کشد.

- اینا چرا انقد آب رفته؟

دستش را می بوسم و سر به شانهاش تکیه می دهم. زهرا خود را میانمان جای می دهد و سرش را روی پای نفیس می گذارد.

- بچه ها چقد خوب شد اومدین، واقعا به این جمع احتیاج داشتم.

زهرا تکانی می خورد.

- من که همیشه اینجا تليم.

- نه، منظورم سه نفره هامون بود.

نفيس، زل می زند به چشمانم.

- داداش عطا چگونه؟

- بد نيست.

- دلم واسش تنگ شده.

زهرا ابرو بالا می دهد.

- خوش به حال داداشم، بين چقد خاطرخواه داره.

نفيس تک خنده‌اي مي کند.

- يادته روي داداشت چه جوري گندم و جمع کرد؟

- شانس آوردی اون روز عقم کار کرد به داداش زنگ زد.

- خانم مدير که گوشيم و نشونش داد و گفت اين دختر گوشي مياره مدرسه، داداشت گفت ديگه تکرار نمي شه. بچه‌ها اون لحظه که خانم مدير پرسيد چه نسبتی با اين دختر داری و اون گفت برادرشم، يه حالی شدم. همچين از ته دل سر کيف اومدم. اصلا از اون

لحظه يه جور عجيبي مهرش به دلم افتاد. همين که
اون موقع شريک جرمم شد، برام يه دنيا ارزش داره.

زهرا خياري که پوست گرفته ام را از دستم مي قايد و به
دهان مي برد.

- خوب شد اين دو تا بچه خوابيدن وگرنه روزمون به فنا
مي رفت.

نفيس رو مي کند به او.

- تو چه طوري با ياسر؟

- همه چي خوبه آ، ولي آبمون تو يه جوب نميره؛ همش
به هم مي پریم.

- تقصير توئه ديگه، قدر زندگيت و نمي دوني.

زهرا تکانی می خورد و در جواب نفیس، می گوید:

- همیشه به یاسر می گم، اگه از اول همین شکلی بودی،
می تونستیم الان خوشبخت ترین زن و شوهر دنیا
باشیم. منتها یاسر فرق کرده. ديگه اون مرد عاشق
پیشه قبل از به دنیا اومدن محيا نيست.

- اون بنده خدا هم افتاده تو مشکلات زندگي.

زهرا موهايش را پشت گوشش می دهد.

- هر کاری می‌کنم نمی‌تونم این روی یاسر رو هضم کنم.
تو یه برههٔ زمانی، ازش محبتی دیدم که من و تا عرش
برد. بعد محیا یهو رفتارش عادی شد. بهش می‌گم تو
که می‌خواستی این طوری بشی، برا چی لذتِ اون
محبت و بهم چشوندی.

نفیس خود را در آغوشمان رها می‌کند.

- اینا رو بی‌خیال، چقد خوشبختیم که همو داریم.

راست می‌گوید. میان تمام نداشتن‌هایمان، جای شکرش
باقی‌ست از وجود یکدیگر بی‌نصیب نیستیم.

#پارت_بیست_و_نه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

چه می‌شود که گاهی پا به رابطه‌ای می‌گذاریم که مطمئن هستیم پای دیگرش لنگ می‌زند؟ چرا وقتی بوهای خوشی به مشام نمی‌رسد، عقب‌نشینی نمی‌کنیم؟

عزیز گفته بود برویم توی اتاق و حرف‌هایمان را بزنیم. حالا که فکر می‌کنم، همان موقع هم حضورش سست بود، منتها عقل من از آن سست‌تر بود که همه چیز را بر هم بزند. اشاره کرد اول من داخل شوم و از این جنتمن بازی‌اش، کیلو کیلو قند توی دلم آب شد. به فاصله دو متر از من، به پشتی تکیه داد. خیره گشته بود به نقطه‌ای نامعلوم و حرفی نمی‌زد. صدای اعلان پیامکش توی آن سکوت، توجه هر دویمان را به موبایلش معطوف نمود. آن روز دریافتم بیش از حد اضطراب دارد. مشغول اس‌ام‌اس دادن با موبایلش شد و من به این می‌اندیشیدم کجای این جلسه به خواستگاری می‌خورد! خواستم سر صحبت را باز کنم.

- راستش، من...

دستش را بالا گرفت به معنی این که ادامه ندهم و سریع تر از قبل با ابروهای در هم گره خورده، به تایپ مشغول شد! و عقل من آن روز در مرخصی کامل به سر می برد که حتی نپرسیدم در این شب به این مهمی، به جای این که خواسته های مرا گوش کنی، از برنامه های برای خوشبختی ام بگویی، سرت را با کدام از خدا بی خبری گرم کرده ای!

دیدنی گاهی روزهایی را مرور می کنی که از شدت تلخی اش، خود به خود خنده ات می گیرد. بیشتر از شدت نفهمی خودت.

بلند شد و به سالن رفت بدون این که کلامی میانمان رد و بدل شده باشد! بدتر آن که گفت حرف هایمان را زده ایم و به تفاهم رسیده ایم. شوک زندگی بیش از حدم، زبانم را لال کرد. میدان دادن به خریدهایم، این سرنوشت را برایم رقم زد.

نرگس عبدی

چوب خط اوهام

آن شب که داداش اصرار داشت فکر کنم و با این عجله
تصمیم نگیرم، هوش مرا ادکلنِ فلان قیمتش برده بود و
همیشه در رؤیا سیر می کردم.

#پارت_سی

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

گوشه دستمال کاغذی را با احتیاط زیر پلک هایش می کشد.

- چرا آخه باید این جوری بشه؟

دستش را می فشارم.

- کار خداست ديگه زنداداش.

نگاه اشک آلود و پر عجزش را می دوزد توی چشمانم.

- سر این یکی عطا خیلی شاکیه. همش خدا خدا می کردم
دختر باشه تا یه ذره دلش نرم شه. آخه خدا مگه
وضعیت من و نمی بینه؟ چیکار کنم با سه تا پسر؟

- تقصیر خودته عزیز من، دو تا پسر داشتی ديگه، بچه
سوم و می خواستی چیکار؟

انتظار ملامتم را ندارد. خود را عقب می کشد و دلخور
نگاهم می کند. به صدا درآمدن زنگ در، نوید آمدن داداش
را می دهد. یلدا در جایش تکانی می خورد. برمی خیزم. آیفون را

می زنم و به انتظارش همان جا می ایستم. اشاره ام به یلدا
برای پاک کردن اشک هایش، راه به جایی نمی برد. رویا و من
همیشه خود را سرزنش کرده ایم بابت عدم راحتی مان. مثل
الان من که دلم می خواهد از فرط دلتنگی محکم داداش را
بغل کنم، منتها به دادن دست اکتفا می نمایم.

- خوش اومدی، چه عجب از این ورا؟

چقدر وحشتناک است در بند شرم های بیخودی اسیر
گشتن. شرمم می شود بگویم دلم برای تنگ شده و دلتنگی
محیا برای بچه ها را بهانه می کنم و به راستی چقدر مزخرف
است پرده حیا این چنینی؛ فقط حیف شهامت دریدن
این پرده را ندارم.

- یاسر خوبه؟

- خوبه خدا رو شکر.

مکالمه‌هایم با داداش، همیشه در همین حد محدود است؛ البته این موضوع تنها در مورد من صدق نمی‌نماید. با دیدن یلدا، ترس بر چهره‌اش غلبه می‌کند. از فاصله نه چندان نزدیک، می‌پرسد:

- چی شده؟

اشک ریختن‌های آرام‌اش، تبدیل به گریه می‌گردد. گویی داداش به وفور چنین صحنه‌ای دیده که به جای هول کردن، کلافه‌تر می‌شود. برمی‌گردد سمت من.

- چی شده زهرا؟

لب می گزم و سر پایین می اندازم.

- امروز رفته بود سونوگرافی؛ مثل این که بچه پسره.

نفس آسوده‌ای که بیرون می دهد، دور از تصوراتم است. با چشمانی که از فرط بهت‌زدگی بازتر از حد معمول شده، نگاهش می کنم. سنگینی نگاهم را احساس نمی کند و در خیالاتش جایی دورتر از ما سیر می نماید. یلدا که صدایش می زند، دستی به کل صورتش می کشد و باز به این جمع می پیوندد!

- عطا امروز حالم خیلی گرفته شد. اصلا انتظارش و نداشتم این...

داداش با خستگی، کلامش را می بُرد.

- سالمه؟

یلدا با ابروهایی بالا رفته، در حیرانی به سر می برد و من به
جایش پاسخ می دهم.

- آره شکر خدا سالمه.

#پارت_سی_و_یک

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

قدمی به جلو برمی دارد. تند تند پلک می زند. سرش را به
طرفین تکان می دهد. دست به پیشانی اش می گیرد. حالاتش
طوری ست که نمی شود نگران نشد.

- خوبی داداش؟

کف دست روی پلک‌های بسته‌اش می‌گذارد و سرش را به پایین می‌جنباند. یلدا روی مبل جابه‌جا می‌گردد.

- عطا جان، سرت گیج رفت؟

بازویش را می‌گیرم و کمکش می‌کنم بنشیند. فوری به آشپزخانه می‌روم و آب‌قند درست می‌کنم. وقتی پا به سالن می‌گذارم، می‌بینم در همان حالت مانده و یلداست که کنارش نشسته و شانهاش را ماساژ می‌دهد.

- بخور داداش، فشارت و تنظیم می‌کنه.

پس از مکث کوتاه، پلک می‌گشاید و نرم دست یلدا را از
شانه‌اش کنار می‌زند. لیوان را می‌گیرد و توی دستش
نگه می‌دارد.

- برادرِ من، خیلی خودت و خسته می‌کنی دیگه.

جرعه‌ای از محتویات لیوان می‌نوشد.

- بچه‌ها کجان؟

- تو حیاط‌پشتی دارن بازی می‌کنن.

پاسخ می‌دهم به شمارهٔ مامان که روی موبایلم افتاده است.

- سلام مامان.

- سلام مادر، چہ زود برداشتی.

- گوشہ دم دستم بود. خیر باشہ، کیفیت حسابی کوکہ.

- طاہا اومده مادرا!

لبہایم بہ بالا کش پیدا می کند.

- جان من؟ کی اومده؟

- ہمین یہ ساعت پیش رسید.

- به سلامتې، چشمت روشن.

- قربونت مادر، پاشين شما هم بياین.

- من الان خونه داداشم.

- اتفاقاً می خواستم به اونا هم زنگ بزنم. به عطا بگو
بياردتون، به ياسر هم زنگ بزن.

- باشه مامان.

سرِ داداش به سويم متمایل می گردد.

- طاها اومده؟

- آره، مامان گفت شام همگی بریم اونجا.

دست یلدا روی شکمش می نشیند.

- خوب شد پس، هیچی نداشته بودم.

داداش برمی خیزد.

- فردا می رم یه سر بهش می زنم.

دستی کہ دکمۂ مانتوأم را می بندد، از حرکت می ایستد.

- یعنی نمایای؟ مامان کلی ذوق داشت.

با گفتن:

- آماده شین شما رو برسونم.

به سمت اتاق می رود.

#پارت_سی_و_دو

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

بچه‌ها را کنار می‌زند و به این سو می‌آید. بساط لبخندی که حاصلِ رؤیتِ کلهٔ کچلش است را هیچ جورهِ نمی‌توانم جمع کنم. دستی به کفِ سرش می‌کشد و پشت همان دست را برابر چشمانم می‌گیرد. ابرو بالا می‌دهم و سوالی نگاهش می‌کنم.

- ببوسش!

با غرور، دستش را مقابلم تکان می‌دهد. کیفم را زمین نهاده، پشت دستش را چنان محکم و آبدار می‌بوسم که علاوه بر خودش، بقیه نیز مات می‌شوند.

- جدی جدی بوسیدی؟

- آخه دلِ یه کچلو که از قضا سربازم هست رو که نمی‌شه شکست.

دستم را می کشد و مرا میان حجم آغوشش جای می دهد.

- آی زبونت و موش بخوره.

بوسه‌ای که حواله‌شانه‌اش می‌نمایم، به قدری نامحسوس است که خودش هم متوجه نمی‌شود.

- طاها انگار همین دیروز بود رفتی؛ جای خالیت تا این حد حس می‌شد!

از آن نیشگون‌های ریش که آه از نهادم بلند می‌کند، بازویم را بی‌نصیب نمی‌گذارد.

- راستی ...

چند ضربه به بازویم می زند.

- واسه اینا هم دلتنگ بودم!

چشم غره‌ای برایش می روم.

- میمون بی شعور.

مامان کیفم را از زمین برمی دارد.

- هنوز نرسیده پریدن به هم.

نرم لپش را می کشم.

- چشمت روشن.

چشمانِ درخشانش را می‌دوزد به طاها.

- چشم و دلت روشن مادر.

خطاب به یلدای که مشغول صحبت با عزیز است،
می‌گوید:

- پس عطا کجا موند؟

- نیومد، گفت فردا خودش یه سر به طاها می‌زنه.

مامان با نگاهِ رنگ‌باخته، شماره‌اش را می‌گیرد و عجیب‌تر
این‌که بنابر اصرارهای بیش از حدش مبنی بر دلتنگی برای
او، عطا ناامیدش می‌سازد. مامان که قطع می‌کند، بابا با او
تماس می‌گیرد و در همان بارِ دوم، عطا گفته‌اش را می‌پذیرد!
چشمان مامان پر می‌شود و فوری به آشپزخانه می‌رود!

#پارت_سی_و_سه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

پیاز را از دست رویا می‌کشم.

- این و بده من تا وقتی می‌پرسم چته، بهونه اشکات نکنی.

آستینش را به چشمانش می‌رساند.

- مامان بابا باز بحث شون شده؟

بيني اش را بالا مي كشد.

- اون كه كار هميشگي شونه.

- نگو كه طاها از راه نرسیده حالت و گرفته؟

مدت هاست بغض، عضو جدا نشدني صدايش گشته
است.

- دلم واسش تنگ شده بود. مي خواستم بغلش كنم. تا
به من رسيد گفت هنوز خبر مرگش نرسیده؟ نه اين كه

فکر کنی ناراحتیم به خاطر اینه حرف بار اون نامرد
کرده‌ها، نه. این که من ردپاش و از زندگیم پاک کردم و
بقیه هی دارن یادآوری می کنن، واسم درد داره.

با انگشت، چانه‌اش را بالا می‌دهم.

- الهی قربونت برم. اگه دور و بر هر آدمی یه پنج نفر
بودن که درکش می‌کردن، دیگه هیشکی غصه‌هاش و
نمی‌ریخت تو خودش.

آیفون که به صدا درمی‌آید، برمی‌خیزم.

- داداش اومد، تو هم پاشو یه آبی به دست و صورتت
بزن.

همه حتی عزیز به احترامش ایستاده‌اند. اولین کسی که به سمتش می‌رود، طاهاست.

- مامان می‌گه کاش عطا هم سرباز بود؛ حداقل چند و خ
یه بار، یه سر بهمون می‌زد. این جور یاس داش من؟

داداش دستش را می‌فشارد.

- رسیدن به خیر.

طاهها دست به سینه، اندکی تعظیم می‌کند.

- مخلصیم.

احوال پرسی داداش با بقیه، نسبتاً گرم‌تر از مامان است. شاید هم من سال‌هاست به خیالات دچار شده‌ام! گونه‌ی رویا را می‌کشد و با نگاهی مچگیر، زل می‌زند به چشمان سرخش. دستپاچگی خواهرم را که می‌بیند، به سوی جانا می‌رود. سورن عصای عزیز را برداشته و دور سرش می‌چرخاند. عزیز هم زیر گوشِ مامان غر می‌زند که یلدا به جای رسیدگی به شوهرش که هر روز لاغرتر از قبل می‌گردد و تربیت پسرش، چه خبر است جوجه‌کشی راه انداخته و من برای یاسر تازه از راه رسیده، چای می‌برم.

- یه شب دور هم جمع شدیم، خواهشاً واسه من قیافه نگیر.

نگاه دلخورش را میخ چشمانم می‌نماید.

- دیدی که کلِ دیشب و سردرد نداشت بخوابم. امروزم که تا الان سرم تو پرونده‌های مردم بود. وقتی می‌گم

خسته‌م، شب میام دنبالتون، درک نمی‌کنی. به واللّه به
زور الان چشم باز مونده.

- همیشه همینی دیگه.

طاها از توی حیات با صدای بلند می‌گوید:

- سفره رو بندازین.

و من پیش از این که دهان یاسر برای اعتراض باز شود، از او
دور می‌گردم.

@Vip Roman

#پارت_سی_و_چهار

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

تکه کبابی به چنگال می‌زنم و برابر محیا می‌گیرم. دست به سینه و با اخم‌های در هم، سرش را به طرفین تکان می‌دهد.

- به جهنم که نمی‌خوری، سهم تو رو هم می‌دم سورن.

غلظت اخم‌هایش را بیشتر می‌نماید و خود را به یاسر می‌چسباند. این بار یاسر عمل مرا تکرار کرده و همان عکس‌العمل را می‌بیند.

- ولش کن، بذار ناز کنه، خودش گشنه می‌مونه دیگه.

یاسر بی‌توجه به گفته من، اصرار به خوردن محیا دارد که او هم قشنگ از خجالتش درمی‌آید؛ با دست زیر قاشق می‌زند

و محتویاتش روی شلوار یاسر می‌ریزد! پیش از من، طاها لب به انتقاد می‌گشاید.

- توله چه وضعشه؟ بد می‌کنن نمی‌خوان گشنگی بکشی؟

این را نمی‌گوید، محیا با صدای بلند زیر گریه می‌زند و به آغوش بابا پناه می‌برد. و امان از بابا.

- سربازم شدی آدم نشدی! هنوز نرسیده خونه رو کردی میدون جنگ!

دهانِ طاها، شوکه از این حرفِ بابا، از حرکت می‌ایستد و صدای قورت دادن آب دهانش را می‌شنویم. به جانب‌داری از طاها می‌گویم:

- به طاها چیکار داری بابا؟ طاها فقط حرفی که الان
باید یاسر می زد رو زد. انقد لی لی به لالای این بچه
گذاشتیم پررو شده.

رویا خم می شود به طرفم.

- بدبختی مون شروع شد.

از زیر چشم نگاهش می کنم.

- مگه تموم شده بود؟

طاها مُشتی سبزی برمی دارد و توی دهانش می چپاند. به
دنبال آن، لیوان دوغش را سر می کشد.

- چيه عين گاو مي لمبوني؟ حالمونو به هم زدي!

علاوه بر طاها، همه در بهت فرو مي رويم. راستش انتظار نداشتيم بعد از دو ماه كه طاها برگشته، برخورد بابا دوباره اين باشد.

- چيكار داري به بچه، بذار غذاش و بخوره.

- همين تو خرابش كردي؛ يه غريبه غذا خوردنش و بينه، تف مي كنه تو تربيتش.

رويا مداخله مي كند.

- بابا.

طاها با چهره‌ای برآشفته، دست به صورتش می‌کشد و با
رها نمودن چنگال توی بشقاب، به اتاق می‌رود. عزیز
ضرباتش را بر زانویش تخلیه می‌نماید.

- چشم نداره بچه‌ش و ببینه؛ پاشو برو بیارش.

- ولش کن به جهنم.

داداش با آرامشِ ذاتی‌اش می‌گوید:

- عادت کردن به تلخ کردنِ کامِ بقیه!

ابتدا مامان را می‌نگرد و سپس بابا را. چرا احساس می‌کنم در
پس این جمله، کینه‌ای بزرگ اختفا شده است؟

- بذارین چند ساعت از رسیدنش بگذره، بعد شروع
کنین. پدر من فکر نمی‌کنی واسه تربیت کردنش خیلی
دیره؟

اشاره‌ای به سورن می‌کند.

- من این شاخه رو نمی‌تونم خم کنم، تو می‌خوای
درخت و خم کنی؟

#پارت_سی_و_پنج

#چوب_خط_اوهام

#زرگس_عبدی

ميان نصيحت‌هاي داداش، نزد طاها مي‌روم. با حرص
مشغول پرت کردن لباس‌ها توي ساکش است!

- چيکار مي‌کني؟

زيپ ساک را مي‌بندد و پيراهنش را تن مي‌زند. با گرفتن
دستش، اجازه بستن دکمه‌هايش را نمي‌دهم.

- واسه چي ترش کردی قربونت برم؟ مگه نمي‌شناسيش؟

- جلو يه ايل آدم برگشته بهم مي‌گه گاو. حضرت عباسي
خيلي خودم و کنترل کردم، چيزي بارش نکنم.

مراکنار میزند و ساکش را برمی دارد. هراسان به طرفش
می روم.

- این و کجا می بری؟

- اون خراب شده ای که ازش اومدم، شرف داره به اینجا.

هر دو بازویش را می گیرم.

- نمی دونی امروز مامان با چه ذوقی زنگ زد گفت
اومدی. داداش گفتنی ها رو به بابا گفت، تو کوتاه بیا.

پوزخند می زند.

- باز خوبه اگه واسه من آب نداره، واسه اون نون داشت!

- چی می گی دیوونه؟ زده به سرت؟

- ولمون کن بابا؛ نور چشمیش پیشش نشسته، چراغ نفتی می خواد چیکار؟

گیر دادن های بی دلیل بابا، کار خودش را کرده. همیشه ترسیده ام از حفره ای که به طور ناخواسته میان این دو برادر ایجاد نموده است.

- بخوای بری، مامان بابا رو وسط همین حیاط دار می زنه.

موبایلش را برمی دارد و با گفتن:

- برو کنار بذار باد بیادا!

به سمت ساکش می رود و آن را روی دوشش می اندازد.
نفیس می گوید تو نباید ذوق چیزی را داشته باشی، چون
بارها شاهد بوده تہ تمام خوشی هایم، ختم گشته به یک
بدببیری عظیم. هنگام خروج از اتاق، با داداش سینه به
سینه می گردد.

- برو اونور عطا.

داداش دستش را بر سینه او نهاده، به عقب هلش می دهد و
در را می بندد.

- خیال نکن حالا که صدات کلفت شده و هیکت دو برابر من، شدی مرد. بزرگ شو طاها. بچه تا تقی به تویی می خوره، ساکش و می ندازه رو دوشش. حالا هم واس خاطر اون مادرت بیا بشین سر سفره بذار ببینه پسرش فقط قد دراز نکرده و واقعا بزرگ شده!

#پارت_سی_و_شش

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« سردار »

با صدای باز و بسته شدن در، چشم از ساعت موبایلم برمی دارم و برای غلبه بر عصیانم، عمیق ترین نفسم را می کشم. توی تاریکی حیات مرا نمی بیند، منتها من تلوتلو

خوردنش را رؤیت می‌نمایم. از پشت دست روی شانهاش
می‌گذارم.

- می‌موندی حالا، چه عجله‌ای بود؟

برمی‌گردد با چشمانِ سخته‌زده‌ای که تا به حال از او
ندیده‌ام.

- درد بیفته به جونت، زهرم ترکید.

- کدوم گوری بودی تا حالا؟

دماغش را بالا می‌کشد و با حالِ بی‌حالی، می‌گوید:

- الان برم کپه مرگم و بذارم، فردا خدمت می رسم واسه بازجویی.

بوی تند الکل، چهره ام را مجاله می کند.

- پدرت افتاده رو تخت، نفسش بند دقیقه و ثانیه س، الان دیگه مستی به تو نمیداد آخه.

صدایش هیچ رمقی ندارد.

- دردام و که واسه چند ساعت فراموش می کنم.

گوشه ای می کشمش و توی صورتش می غرم.

- دردت چیه؟

- ول کن جون ننهت، تازه می پرسه لیلی مرد بود یا زن.

- امشب حال آقا بزرگ بد شده بود. مادرت زنگ زد به من، گفت پیدات نمی کنه، دکتر آوردیم بالا سرش، داروهاش پیدا نمی شد، اما می دونی بدتر از اون چیه؟ عصای پیریش هم پیدا نمی شد. یادته همیشه می گفت امید قراره عصای دست من باشه؟ از عصر تا الان که یک نصف شبه، زیر دست کی بودی عصا؟

می خندد و کتفم را عقب می دهد.

- برو بابا حال داریا. @Vip Roman

این بی خیالی و لحنِ حرف زدن، به جنون می کشاندم.
بازویش را می چسبم و پیش از این که بتواند اقدامی کند،
توی حوض پرتش می نمایم! غافلگیری، دستپاچه اش
می سازد. با نفس هایی که تند شده، دست و پا می زند. پای
راستم را لب حوض می گذارم و به طرفش خم می شوم.

- دستت و بده.

- ای تو روحت سردار. الان به نظرت کی مسته؟

دستش را میان دستم قرار می دهد. کله اش را می چسبم و
توی آب فرو می برم. به مدت ده ثانیه چشم می بندم بر
تقلایش. دلم که خنک می شود، سرش را بالا می آورم.

- الان دیگه هر دومون هوشیاریم!

#پارت_سی_و_هفت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

امید را به ساختمان بالا فرستاده، به خانه ننه گوهر
بازی کردم. بدون ایجاد سر و صدایی روی تشکم دراز
می کشم. فضای تاریک خانه و جای خالی ننه، موجب
می گردد سیخ بنشینم. چراغ را روشن می کنم. به آشپزخانه
سر می زنم. اتاق و سرویس ها را می جویم. نه، گویی امشب
قرار نیست خواب راحت داشته باشم. ناامید از جستجو در
گوشه و کنار حیاط، خود را به کوچه می رسانم. نفسم بند
می آید وقتی سرگردان وسط محله می بینمش.

- ننه.

به فاصلهٔ يك متری اش می رسم.

- ننه.

هنگامی که به سویم برمی گردد، برق چشمانش را می بینم.
برقی که با دیدن من، رو به خاموشی می رود.

- اینجا چیکار می کنی ننه؟

- اعلا رو دیدم!

دست به پیشانی ام می گیرم.

- همين جا بود، وسط كوچه! الان هر چي چشم
مي چرخونم، نمي بينمش. مادر مي ري به نگاه به اين دور
و اطراف بندازي؟

- خواب ديدي دورت بگردم.

- چي مي گي مادر، خواب نبود.

- نصف شبى با اين لباس نازك، مي چاييا.

بي قراري اش، نگرانم مي سازد.

- برو سردار به نگاه به اين كوچه پس كوچه ها بنداز.

نمی دانم وسط کوچه به حال و روزمان بخندم یا گریه کنم.

- باشه برو تو، من همه جا رو می گردم.

- نه، تو نمی رم. می خوام وقتی میاد بشینم و پاهاش و
بیوسم!

خدای من این پیرزن را چه شده؟ چرا انقدر با اطمینان از
بازگشت اعلا سخن می گوید؟

چشم توی کوچه خلوت می چرخانم و پیشانی به دیوار
می چسبانم. دست به دیدگان ترم می کشم و تا کجا قرار
است این انتظار ادامه یابد؟ از پشت دیوار سرک می کشم.
طوری به انتظار ایستاده که نمی توانم نگویم:

- خدا بگم چیکارت کنه پیرمرد!

#پارت_سی_و_ہشت

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

اشکِ جمع شدہ توی چشمانش را، از پشتِ عینکِ
تہ استکانی می بینم.

- پیداش نکردی؟

سرم را چپ و راست می کنم.

- یعنی باز خواب بود؟

- او هوم، باز خواب بود.

آه جانسوزی می کشد و نگاهش را به آسمان سوق می دهد.

- ننه گوهر، عزیز من، تاجِ سرم، اعلا چیکار می خواست
واست بکنه که من نکردم؟ بین همش بهت سر
می زنم، گاهی شبا پیشت می مونم، دکتر می برمت، هر چی
لازم داشته باشی واست می گیرم، لامپ های
سوخته ت و عوض می کنم، سوزن هات و نخ می کنم!

دست گرد شانه نحیفش می اندازم.

- بغلت می کنم، بوست می کنم! خدا وکیلی این پسر ت یه
دهم این کارا رو هم می کرد؟

- فقط يه مادر مي تونه حال من و بفهمه.

- بريم تو الان يكي ببينه مي گه خواب نما شدن.

از يك سالِ پيش كه شماره اش را از گوشي زهرا كش رفته ام تا الان، دلخوشي ام شده چك كردنش توي واتساپ. هر يك ساعت آخرين بازديدش را مي نگرم و اكنون كه ساعت موبايلم، دو و چهل و پنج دقيقه را نشان مي دهد، نمي دانم براي چه آنلاين است. دل به دريا مي زنم و توي صفحه چتش تايب مي كنم:

« سلام. »

@Vip Roman

قبل از ارسال، شهامتم ته می کشد و از پی وی اش خارج می شوم. پر از حرفها و احساساتِ ناگفته ای هستم که بازگویی اش، خواهانِ دلِ شیر است.

- امشب چقد آه می کشی پسر؟

به طرفش می چرخم و دستم را زیر سرم جک می زنم.

- بیدارت کردم؟

- خوابم نبرد اصلا.

- منم امشب بی خوابی زده به سرم.

نرگس عبدی

چوب خط اوہام

توی جایش می نشیند.

- بس کہ این دندہ اون دندہ شدم، ہمہ تنم درد می کنہ.

خمیازہای می کشم.

- ننه ہوس چایی کردم.

- پاشو چراغ و روشن کن پس.

#پارت_سی_و_نہ

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

ننه با سینی چای روی ایوان، برابرم می نشیند.

- قربونت برم که پای ثابتِ خُل بازی های.

لبخندی می زند و چروک های صورتش، بیش از پیش خودی نشان می دهند. استکانم را پر می نماید.

- کی می خوای تکلیفت و با خودت و دلت و زندگیت
مشخص کنی؟

شوکه از سوال بی هنگامش، آن هم ساعت سه و ربع
بامداد، خیره اش می گردم.

- مادر سی رو هم رد کردی.

- خونه که از دست غرغرای مامان آسایش ندارم؛
حداقل بذار اینجا راحت باشم.

- بالاخره که چی؟

جرعه‌ای از چای دارچینم می‌نوشم.

- عروس هم میارم واست.

- فراموشش کن!

حرف دوپهلویش، به تعجب وامی‌داردم!

- آقربون دهنٲ، من كه كلا به ازدواج فكر هم نمي كنم.

استكانم را از نو پر مي نمايد.

- رويارو مي گم!

احساس مي كنم خونِ جريان يافته توي رگ هاي من، داغ مي شود. مي دانستم ننه از دلم بي خبر نيست، منتها هيچ گاه اين قدر صريح در موردش حرف نزده بود.

- بگرد يكي و پيدا كن كه بهت بخوره.

قفل زبانم گشوده مي گردد.

- ايرادش چيه؟

- ایرادی نداره مادر، ولی اون یه زن مطلقه‌س، با یه بچه کوچیک.

- مهم نیست.

انگشتانم را نوازش می کند.

- من بیشتر از تو، دلم واسه رویا می سوزه. نمی خوام بچش به روز اعلام بیفته!

ابروهایم بالا می روند.

- چرا باید جانا به روز پسر بیفته؟

- بهترين ناپدری دنيا هم نمی تونه جای بدترین پدر رو بگیره!

- ولی من عاشق جانام.

پوزخند می زند.

- آقابزرگ هم می گفت اعلا رو مثل پسرش دوست داره.

- من قرار نیست بشم آقابزرگ.

- نکن مادر، الان کلهت داغہ، بعد کہ سرد شدی، خون
به دلِ دخترِ می کنی!

دہانم دچار یک بازماندگی عجیب می شود.

- ننه تو نوهت و این جوری شناختی؟

دست به زانویش می گیرد و همزمان با بلند شدنش، می گوید:

- دیوار نشو بین یہ مادر و دختر. بالآخرہ یہ جایی از
زندگی، این قضیہ کہ اون دختر، بچہ خودت نیست،
خیرت و می چسبہ. حرفای الانتم می ذارم پای جوونی.
مردا خیلی زود قول ہاشون و یادشون می رہ! خیلی زود
رنگ عوض می کنن!

#پارت_چہل

#چوب خط_ اوهام

#نرگس_ عبدی

« رویا »

عمه خیاری که پوست کنده بود را به دستم داد.

- رویا جان پاشو آماده شو بریم خونه ما.

نگاه منتظرم را دوختم به مامان. نارضایتی از چهره اش می بارید؛ با این حال اجازه را صادر نمود. توی گروه واتساپ مان که متشکل از من و زهرا و نفیس بود، تایپ کردم.

« بچه‌ها دارم می‌رم خونه عمه. انقد استرس دارم گفتنی نیست. چی بپوشم به نظرتون؟ »

تمام طول راه از فرط هیجان، آب دهان قورت دادم و سینه‌ام مدام خالی می‌شد. به محض باز شدن در، احسان با کاسه‌ای آب، برابرم ظاهر گشت. مستی آب به طرفم پاشید و گفت:

- خوش اومدی زنداداش. خیر و برکت بیاد با اون پاهای کوچولوت به این خونه!

زنداداشی که از زبانش شنیدم، از میزان حجم استرسم کاست. چشم چرخاندم توی سالن؛ نبود! از فکر این که خانه نیست و نمی‌بینمش، صورتم گرفته شد. عمه دستش را پشتم نهاد.

- بشین قربونت برم، الان واست شربت میارم.

- زحمت نکشین عمه جون.

- نتونستم صبر کنم تا مهمونی پاگشا؛ هر جوری بود مخ
مامانت وزدیم.

با لبخند، خیره شدم به میز مقابل.

- رنگت پریده؛ خوبی؟

سوال احسان، دستپاچه‌ام نمود.

- چیزی نیس، خوبم.

عمه با سینی‌ای که حاوی دو لیوان شربت و کیک خانگی بود، به سالن آمد. احسان دست دراز کرد. عمه سینی را کنار کشید.

- برو از تو یخچال بردار؛ اینا مال عروس دوماده!

از فکر این که خانه بود، لپ‌هایم گل انداخت.

- پاشو رویا جان، پاشو برو بالا بچهم سرش درد می‌کرد،
تو رو آوردم حالش و خوب کنی!

لب‌گزیدم و سر پایین انداختم. سینی را توی دستم گذاشت.

- بیر مادر تا شربت‌ها گرم نشده.

حالا که خوب به گذشته می‌نگرم، می‌بینم اولین تَرکی که به قلبم افتاد، از همان لحظه شروع شد. چرا با خود می‌پنداشتم وقتی پا به اتاقش بگذارم، ذوقزده خواهد شد و گرم خواهم گشت از استقبالش؟ خواسته من زیادی عجیب بود یا همه دامادها در اولین خلوت‌شان، به دادن سلامی کوتاه بسنده می‌کنند و دوباره در حالتِ درازکش، پلک روی هم قرار می‌دهند؟

#پارت_چهل_و_یک

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

و آن لحظه بود که خط قرمز کشید بر رؤیاهایم. من اما باز خود را زدم به آن راهی که مسیرش را خوب آموخته بودم.

سینی را روی پاتختی گذاشتم. نگاه کردنش از زیر چشم،
اعتماد به نفسم را نابود کرد. روی کاناپه نشستم و خیره
گشتم به یخی که توی لیوان آب می شد. نامرد سرش را
ذره ای به سمتم نچرخاند تا ببیند به خاطر اوست که برای
اولین بار این چنین آرایش کرده ام.

- عمه می گفت سرت درد می کنه.

- دو ساعت دیگه بیدارم کن، باید برم بیرون، کار دارم!

و پتو بر سرش کشید! خواستم پرسیم در این چند روز
خطایی از من سر زده است که این چنین رو برمی گردانی،
منتها غرورم اجازه نداد. به قصد خروج از اتاق برخاستم.

- کجا؟

گلويم سنگين شده بود.

- مي رم پايين.

- تا وقتي بيدار شم، همين جا مي موني.

و من به جاي اين که متوجه مقصودش از اين حرف گردهم،
به دلم وعده دادم توي خواب هم مي خواهد حضورم را
کنارش احساس کند! ديگر به اين موضوع نينديشيدم کسي
که در بيداري از تو گريزان است، چگونه در خواب مي تواند
طالب حضورت باشد.

زهرا پيامم را سين نزده بود، اما نفيس گروه را استيگر باران
کرده بود.

« نمیری از خوشی؟ »

« رویا مواظب باش زود وا ندیا. »

چند ایموجی چشمک و لبخند خبیث فرستاده بود.

« وای الان دیگه حتما گرفتی تو بغلش خوابیدی. دلِ من و
به جای تو ریشه بستن. راستی رویا اولین بغل چه مزه‌ای
داره؟ »

در ادامه ایموجی گریه گذاشته و زیرش نوشته بود.

« میمون بی شعور، منم دلم خواست. »

هنگامی به خود آمدم که دیدم صفحه موبایل از اشک‌هایم خیس گشته. با خودم که روراست بودم. آری... منی که هیچ تجربه‌ای از ارتباط با جنس مخالف نداشتم، خواهانِ آغوشش بودم. تمام آن دو ساعت را زل زدم به اوپی که پتو روی سرش کشیده بود و جرأت نکردم پرسم تو که خوابی، پس چرا دو ساعت است آنلاینی!

#پارت_چهل_و_دو

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

از وقتی طاها برگشته، هر لحظه گوش به زنگ هستم برای یک آشوب جدید. غر زدن‌های سرِ غذا با مامان. بحث‌های دائمی‌اش با بابا. گیر دادن به آنلاین بودن‌های نصف شبِ من و اعتراض به عزیزی که زیادی دارد زانو دردش را بهانه می‌کند! و اینک نمی‌دانم سر و صدای برخاسته از حیاط، از

بابت چیست. شالم را برمی دارم. روی پله ها شقیقه ام را می فشارم. بودن احسان، در مکانی که طاها نیز حضور دارد، سرم را به درد می آورد.

- چی شده مامان؟

طاها زودتر از بقیه متوجه ام می گردد. از همان فاصله با صدای بلند می گوید:

- گمشو تو، چه طرز اومدن وسط حیاطه؟

اشاره اش به پیراهن شلوارم است. درعین حال که برای هم جان می دهیم، هیچ گاه نتوانستیم رفیق باشیم. مانند تن زده، با عجله خود را به آنها می رسانم. احسان آشفته است.

- من با تو دعوا ندارم طاہا.

- ولی من دارم. تا قیوم قیامت ماہا دشمن خونی ایم؛
پس غلط می کنی حال خواہرم و بچہ شو می پرسی!

پشت عزیز می ایستم.

- شربہ پا نکن طاہا.

دستش را سمت من روانہ می کند و رو بہ مامان می گوید:

- بیرش تو، من باز قاتی کردم.

- زندای هم من، هم مامانم، هم بابا تا ته دنیا شرمندۀ
شماييم. من چیزی نگفتم، فقط پرسیدم رویا و جانا
چیکار می کنن.

مامان سگرمه های درهم اش را درهم تر می کند.

- می دونی چیه احسان، با کاری که داداشت کرد، باید
جمع می کردین کلا از این شهر می رفتین. وقتی موندین
یعنی...

عزیز با عصبانیت حرفش را قطع می کند.

- به این بچه چیکار دارین ریختین سرش؟ تا روزی که
زنده نمی ذارم پای پسر و از این خونه بیرین.

احسان است و همیشه سپرِ بلايِ برادرش بودن.

- حق دارن عزيز، بهشون خرده نگیر.

طاها دست در جيب شلوار اسلش اش می کند و صدا توی گلو می اندازد.

- همین روزا اون نامرد رو پیداش می کنم و جلو چش همه تون نعشش و می ندازم زمین.

خاک برسری مگر غیر از این است که دی آسودگی نداشته باشی؟

- باز کن اون بی صاحبو، این نفله کیه رگباری داره می زنه؟

این را طاهای خشمگین، خطاب به من می گوید.

#پارت_چهل_و_سه

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

کف دست بو نکرده بودم بلوا در راه است، وگر نه عمرا
نفیس را دعوت می کردم. در را می گشایم.

- کجایی تو؟ می دونی چقدر زنگ تون و زدم؟ موبایلت و
چرا جواب نمی دی؟ آخ رویا دلم واست یه ذره شده
بود.

مرا میان حجم آغوشش می کشد و محکم می فشارد.

- زهرا هنوز نرسیده؟

- نه.

صدای طاهها را که می شنود، از من فاصله می گیرد.

- یا خدا، اینجا چه خبره؟

- بدبخت احسان اومده به عزیز سر بزنه، پر طاهها گیر کرده به پَرش.

- اوه اوه اوه، پس اوضاع خطریه، من برم.

دستش را می گیرم.

- کجا بری؟ خودت که می دونی این چیزا تو خونه ما عادیه.

- به اون مادرت هم بگو انقد جانا جانا نکنه؛ شما هیچ حقی از اون بچه ندارین؛ اگه هم...

ارتباط چشمی اش که با ما برقرار می شود، رشته کلام را گم می کند. نفیس روسری اش را جلوتر کشیده، سلام خجولی می دهد. با چسبیدن بازویش، او را از آنجا دور می سازم. روسری اش را برمی دارد و دست گرد شانهام حلقه می کند.

- بمیرم برات رویا، چی می کشی از دست اینا؟

سر روی شانهاش می نهم، به جای شانهای که هیچ گاه
قسمتم نشد.

- ولشون کن، مهم تویی که الان پیشمی.

- جیگر من کجاست؟

- خیلی وقته خوابیده، الاناس که بیدار شه.

در، توسط طاها بی هوا باز می گردد. نفیس هولزده دست به
روسری اش می برد و آن را روی موهایش می اندازد.
مردمک های طاها، حرکات او را دنبال می نماید.

- یہ بار دیگہ بذاری اینا بچہ رو ببینن، من می دونم و تو.
باد به گوشم...

کلامش را می بُرم.

- یاد نگرفتی وقتی یہ غریبہ تو اتاقمہ در بزنی؟

از آن لبخندهای نادر، بر چہرہ اش جا خوش می کند!

- تو و زہرا ہمیشہ گفتین نفیس خانم آجی تونہ، گمون
نمی کنم آجی آجی ہام بہ من غریبہ باشہ!

#پارت_چہل_و_چہار

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

- زهرا.

ديدن سردار مقابل مدرسه‌ام، بدون اطلاع قبلي، موجبات
تحييم را فراهم نمود.

- سلام.

كوله‌اي كه روي دوشم انداخته بودم را گرفت.

- سلام، بده من، معلومه خسته‌اي.

- كاري داشته اين طرفا؟

- نه، اومدم دنبالت.

- آخه... ياسر قرار بود بيا.

لبخند زد.

- با اونی که زودتر رسیده می‌ری!

این گونه بی‌خبر آمدنش هیچ جوره توی گتم نمی‌رفت. در آن هفت ماهی که از نامزدی‌ام می‌گذشت، خیلی بهتر از برادرهایم توانسته بودم با او ارتباط برقرار کنم.

- چیزی می‌خوای بگی سردار؟

همان‌طور که نگاهش به مسیرِ پیش رو بود، گفت:

- چطور مگه؟

- آخه همش داری گوشهٔ ابروت و می‌خاری!

ترمز کرد و به سمتم چرخید.

- دمت گرم، خوب شناختیما.

موبایل توی جیبم لرزید. لبم را گاز گرفتم.

- وای یاسره، یادم رفت بهش بگم با تو میام.

یاسر را از سر باز کردم و نگاه منتظرم را به او دوختم.
ساعدهش را به پنجره تکیه داد و به روبه‌روزل زد.

- یکی هست، بد رفته خودش و جا کرده اینجا!

دست راستش را بر قلبش نهاد!

- فکر این که یه روز نباشه، یه روز مال کسی غیر از من
باشه، دیوونه می‌کنه.

بو برده بودم از طرز نگاه‌هایش، منتها کتمان کردم.

- به سلامتی آقای عاشق پیشه، حالا کی هست این بانوی خوش شانس؟

دست لای موهایش فرو برد و سرش را به فرمان چسباند.

- خودت و نزن به اون راه، خوب می دونی کیه!

#پارت_چهل_و_پنج

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

به خیالِ رودست زدن، رودست خوردم و نگاهم از او گریزان گشت.

- نظرت چیه؟

انگشتانم را در هم پیچیدم.

- چی بگم آخه؟

- می تونی با رویا حرف بزنی؟

شیشه را پایین دادم تا هوای داخلِ اتومبیل کمی تعبیه گردد.

- بابام حالاها رویا رو شوهر نمی ده.

- منم نگفتم الان؛ تو فعلا باهاش حرف بزن. بعدِ عروسی شما درخواستم و پیش بزرگترا مطرح می کنم.

- آخه... می دونی چیه... خب...

- لقمه رو تو دهنه نچرخون، حرفت و بزن.

- خب... ازدواج دوتا خواهر با دوتا برادر... خونواده من
همچین ازدواجی رو نمی پسندن.

میان دو ابرویش خط افتاد.

- عیبش چیه؟

- وصلت با فامیل درست نیست که.

خودش را به طرفم کشيد و دست پشت صندلی ام نهاد.

- ول کن این حرفای صدمن یه غازو، من...

صدای قورت دادن آب دهانش را شنيدم.

- خیلی خاطرش و می خوام!

التماس توی صدایش موج می زد.

- زهرا جان، باهش حرف می زنی؟

کاش آن روز با تقاضایش مخالفت نمی کردم. کاش همان روز با رویا حرف می زدم. اصلا چه کسی بهتر از سردار برای رویا؟

- رویا کنکور داره، نمی خوام ذهنش و به هم بریزم.

- پس من چی؟

- فعلا تا عروسی ما سنگ بذار رو این قضیه. یه مدت که گذشت، خودم یه کاریش می کنم.

- زهرا از چنگم درنیارنش؟

- نه بابا خیالت تخت، فقط تا وقتی من نگفتم، حرفی در این مورد نزن.

می گویند خوش بینی خوب است. به عقیده من این مطلب همیشه هم صدق نمی کند؛ فقط وسیله ای است برای فریب دادن خودت.

سرنوشت رویا می توانست طور دیگری رقم بخورد اگر من به جای سکوت و موکول موضوع به آینده، پیگیر کارشان می شدم. و این سکوت برای من، عذابی همیشگی به همراه دارد.

#پارت_چهل_و_شش

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

هراسان به سوی در می‌روم. در را باز کرده نکرده، کسی مرا کنار می‌زند و به داخل هجوم می‌آورد. چند ثانیه به طول می‌انجامد تا وقایع را تحلیل نمایم.

- چه طرز زنگ زدن امید؟ قلبم اومد تو دهنم.

بیشتر که دقت می‌کنم می‌بینم نه، هر دم از این باغ بری می‌رسد. همینم مانده بود دست ارغوان جانش را بگیرد و در خانه من ظاهر شوند. هر دو ترسیده‌اند؛ دختر که اصلاً رنگ به صورت ندارد!

- این چه وضعشه امید؟

نفس حبس شده‌اش را آزاد می‌کند و دستی به صورتش می‌کشد.

- ماشين گشت افتاده بود دنبالمون، با يه مكافاتي
پيچوندمشون!

- اي واي، هيچ معلوم هست داري چيكار مي كني؟

- به جاي سين جيم يه آب قند بده دست ارغوان، طفلي
زهرترک شد.

قبل ترها كه عكسش را ديده بودم، گمان نمي كردم روزي
بدون هيچ نسبتی پا به خانه ام بگذارد. با دستة قاشق، به له
كردن قندها مي پردازم.

- اميد، يه دقيقه بيا. @Vip Roman

با حرص، به مسير آمدنش مي نگرم.

- دستت درد نکنه، درست کردی؟

با لحن خفه‌ای می‌گویم:

- حالته داری چیکار می‌کنی؟

- والا ما کاری نمی‌کردیم، تو پارک نشسته بودیم، یهو افتادن دنبالمون!

برایش چشم‌غره می‌روم.

- آره ارواح عمه‌ت کاری نمی‌کردین. واسه چی دستشو گرفتی آوردی اینجا؟

- حرص نخور بابا، الان می ریم.

- یاسر و سردار بفہمن، تیکہ تیکہ ت می کنن.

- غلط می کنن، ناسلامتی عموشونما.

استرسی کہ افتادہ بہ جانم، اجازہ نمی دہد آرام باشم.

- الان بہ خدا یکی میاد بالا واسہ من بد می شہ.

- امید جان!

مردمک‌هایم را توی کاسهٔ چشمانم می‌گردانم برای این مقدار از عشوهٔ ریخته در صدایش. والا من موافقی که می‌ترسم، صدایم مثل مردها زمخت می‌شود؛ مردم چه کنترلی روی خودشان دارند.

- اوادم عزیزم.

لیوان را برمی‌دارد.

- اینو بخوره، یه ذره حالش جا بیاد، رفتیم.

#پارت_چهل_و_هفت

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

کيکي که ديشب پختهام و تنها دو برش از آن مانده است،
توی بشقاب می گذارم و به آنها ملحق می شوم. امید دست
دختر را رها می کند و تکیه می دهد به کاناپه. معلوم نیست در
پارک چگونه تا حلق هم فرو رفته اند که موجب شک
ارشاد را فراهم ساخته اند.

- ببخشید مزاحم شدیم.

شرم توی صدایش، کوچک ترین همخوانی ای با آرایش و
تیپ سانتی مانتالش ندارد.

- خواهش می کنم.

امید خم می گردد و بشقاب کیک را برمی دارد. تکه ای از آن
جدا نموده و چنگال را مقابل دهان او می گیرد. ارغوان خانم

ابتدا لبخندِ ملیحی تحویل او می‌دهد و سپس مدال افتخاری
تناولِ کیک را بر گردن امید می‌آویزد! جای رویا و نفیس
خالی تا هر سه لپ‌هایمان را پر از باد کنیم و از خنده
منفجر شویم.

زنگ واحد که به صدا درمی‌آید، چنگال از دست امید سُر
می‌خورد.

- یاسره؟

- نه اون الان نمیاد؛ احتمالاً از بالان.

توی پیشانی‌اش می‌زند و سریع برمی‌خیزد.

- گند بزنی به این شانس. گیر ارشاد می‌افتادیم بهتر از اینا
بود. حالا چه غلطی بکنیم؟

اضطرابشان، نصف تشویشی که من متحمل هستم هم نیست. تا نزدیکی در می‌روم.

- کیه؟

- باز کن زهرا!

امید طوری از سردار وحشت دارد که کف دستش را بر سرش می‌زند. همراه با چشم‌غره، زیر لب فحشش می‌دهم و اوست که با نگاه، التماس می‌کند چاره‌ای بیندیشم.

- صبر کن سردار، بذار لباس مناسب بپوشم.

آن دو با اشاره من به اتاق خواب می روند. بشقاب کیک را به زیر مبل هل می دهم. نفس عمیقی می کشم و چند ضربه به صورتم می زنم. از گرومپ گرومپ محکم قلبم، حالت تهوع بهم دست می دهد. دستگیره را پایین می کشم.

- نرفتی مغازه؟

- چند تا سفارش داشتم آوردم خونه.

سعی می کنم صدایم بدون ذره ای تزلزل باشد.

- محیا که شلوغ نمی کنه؟

- تا همین الان عین زالو از گردنم آویزون بود! مامان بردش حموم، اومدم واسش لباس بپرم.

- همین جا وایسا، الان میارم.

در را عقب می دهد و داخل می گردد.

- محیا می گفت دیشب کیک پختی. شخصا اومدم سر وقتش.

روی کاناپه که می نشیند، تا مرز سخته پیش می روم.

#پارت_چهل_و_هشت

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- گشنه بودم، همهش و خوردم.

گوشه راست لبش بالا می رود و گوشه چشم چپش، پایین.

- ای بابا، حسابی دلم و صابون زده بودم.

- فردا واست درست می کنم. صبر کن لباس های محیا رو
بیارم.

پاهایی که فشار استرس، رمق شان را گرفته، به سوی اتاق
می کشم. آب دهانم را قورت داده، دستم را بر دستگیره
می گذارم. شانس آوردم محیا بالاست وگرنه پته همه مان
روی آب بود.

ارغوان با دیدن من، امیدی که لب به لب های او چسبانده
و با ولع از او کام می گیرد را به عقب هل می دهد! آرزویی

محال از ذهنم عبور می کند. کاش در این حالت گیرِ مأمورین
گشت می افتادند و هر دو شلاق باران می گشتند!
چندش های فرصت طلب!

ارغوان پشت امید سنگر می گیرد و امید با صورتی که کم
مانده از خنده بپُگد، زل زده به زمین. عرق شرم بر پیشانی ام
جریان یافته و ریشه موهایم را خیس می نماید. نمی دانم با
چه حالی لباس ها را برمی دارم و به سالن می روم. سردار بلند
می شود. نگاهش موشکاف است! لباس ها را توی آغوشش
می اندازم و می خواهم به آشپزخانه بروم که صدای بلند
می شود! همان زنگخوری غمگین و لعنتی امید که توی کل
فامیل زیانزد است! صدای زنگ سریع قطع می شود، ولی
دیگر چه فایده وقتی سردار زل می زند به من! به طرز
مسخره ای لبخند بر لب می رانم.

- قطع شد، برم ببینم کیه. @Vip Rom

همراه با ضربی که روی زمین گرفته، خیره می‌گردد به میز
عسلی! مسیر نگاهش را دنبال می‌کنم و می‌رسم به موبایلم!
چشمان ریز شده‌اش تا صورتم بالا می‌آید و در یک حرکت،
لباس‌ها را زمین می‌اندازد! اولین گام را که به سمت اتاق
برمی‌دارد، با قالبی تهی شده، مقابله‌ش قد علم می‌کنم.

- لباس‌های محیا رو نمی‌بری، سرما می‌خوره‌ها.

چشم راستش را جمع و دندان قروچه‌ای می‌نماید. بی‌توجه
به من، به آن سو می‌رود.

- سردار بیا برو لباس‌ها رو بپوش.

فهمیده؛ زرنگ‌تر از این حرف‌هاست. ناخن‌های بلندم را تا
جایی که امکان دارد، توی پوست دستم فرو می‌برم. با دندان
به جان لب زیرینم می‌افتم و هنگامی که سردار دستگیره را

پایین می کشد، صورتم را میان دستانم مچاله می کنم و سرم
را از پشت به دیوار می زنم!

#پارت_چهل_و_نه

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

از لای انگشتانم می بینم مکتی که گرد شدنِ چشمانش را به
دنبال دارد. این که با چه صحنه‌ای مواجه گشته، برایم مثل
روز روشن است. صدا از کسی در نمی آید. سردارِ سرخ شده
که نه، کبود شده، عقب عقب می آید و در نزدیکی من
می ایستد. تا جایی به خیرگی نگاهش ادامه می دهد که ارتباطِ
چشمی مان را برقرار می کنم. چشمانِ سرخ خشمگین گشاد
شده اش، زبانم را بند می آورد.

- من ... من به خدا...

از کنارم رد می شود و تنه ای که می دانم عمدی ست، مهمانم می کند. روی مبل می نشیند و با موبایلش مشغول می گردد؛ سپس آن را حوالی گوشش نگه می دارد.

- اشتراک دویست و هفتادم. یه ماشین می خواستم، هر چه سریع تر!

این طرف سرداری ست که زیر لب خودخوری می کند و طرف دیگرم آن دویی که صدای پچ پچشان از توی اتاق می آید و خدا به واقع لعنتشان کند. و منی که فی مابینشان مانده ام و هر سو بروم یار گله دارد.

- مُردی اون تو؟

سردار را گویی آتش زده‌اند. به والله راضی هستم بلند شود
و یه دست کامل کتکم بزند، منتها این گونه از زیر چشم
نگاهم نکند. امید با سری افتاده و دستی گره‌خورده به
ریشش، بیرون می‌آید. با لحن خفه‌ای می‌گویم:

- همین و می‌خواستی؟ که حرف من و بندازی تو دهن
اینا؟ که بگن فاحشه‌خونه درست کرده؟

- کسی با تو کاری نداره.

هنگامی که از مجاورتم عبور می‌کند، مشت محکمی به
بازویش می‌کوبم و او در نهایت مظلومیت، لب می‌گزد.
سردار در همان حالتی که نشسته، به جلو خم می‌شود و از
بالای چشم نگاهش می‌کند. امید پرروتر از این
حرف‌هاست، زیرا بساط لبخندش ثانی‌ای جمع نمی‌شود!

- مادرت زنگ زده به من می گه یکی از داروهای آقات
تموم شده. می گم خب امید رو بفرست پیش، می گه
رفته پی یللی تللی، زنگ هم می زنم رد تماس می ده.

امید با دستپاچی نگاهی به اتاق می اندازد و ملتمسانه دستی
به ریشش می کشد، یعنی که دیگر ادامه نده.

- ردش کن بره.

از ترس این که مبادا لب وا کند و غرور او را زیر سوال ببرد،
فوری گفته اش را انجام می دهد.

ارغوان خانم شال جلو کشیده سر در گریبان شده، از پشت
امید سلام لرزانی به سردار می دهد که به جای جواب
لااله الاالله می گیرد.

- خب دیگه ما رفتیم.

سردار رو به امید می پرسد:

- تو کجا؟

- برسونمش، برمی گردم.

- آژانس دم دره، با اون بفرستش!

ارغوان ناباور امید را می نگرد و اسمش را زمزمه می نماید. آی
دلم خنک می شود وقتی امید دست رد به سینه اش می زند و
ارغوان، غرغرکنان راهی می گردد. سردار برمی خیزد.

- برو بالا لباس‌های محیا رم بپوش!

- تو رو خدا دعوا...

- برو بالا با تو یکی هم کار دارم!

عادت کرده‌ام به آش نخورده و دهان سوخته!

#پارت_پنجاه

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

@Vip Roman

« سردار »

به سمت اوپی که لب پنجره ایستاده و بیرون را می‌نگرد،
می‌روم و یقه‌اش را از پشت می‌کشم.

- زدی رو دست هر چی بی‌ناموسه.

تکانی به خود می‌دهد و از من فاصله می‌گیرد.

- حالا حتما باید جلوش قهوه‌ای مون می‌کردی؟

- عوض این که الان مریض داری کنی، شب و روز آویزون
دختر مردمی؟

- یه بارکی بفرما امید بمیر دیگه.

فکش را می چسبم و به طرف خود متمایل می نمایم.

- بین پدر بزرگمه، هر کاری هم بکنم، منت سر کسی نیست؛ ولی تو ننگت نمی شه عصای پیریشی و من باید برم داروهاش و بگیرم؟

تکیه می دهد به دسته مبل.

- خدا زده پس کلام که شدم ته تغاری. همه رفتن پی زندگی شون، هر چی بدبختیه مونده واسه من!

تحمل این حد از محق بودنِ همیشگی اش، خارج از توانم است.

- من که الان بیشتر از تو دارم تر و خشکش می کنم.

سکوتش از شرم نیست، کم آورده است. لگدی به پاشنه
پایش می‌زنم.

- خجالت نکشیدی آوردیش اینجا؟

- ماجرا داره حالا بت می‌گم. مرتیکه الاغ بار آخرتم
هست جفتک می‌پرونیایا.

پشت دستم را به لب‌هایش می‌کشم و همان دستی که
پشتش سرخ شده را برابرش می‌گیرم.

- این چیه؟

با لبخند دندان‌نمایی، انگشت شست گوشه لبش می‌گذارد!
نگاهم معطوف خون‌مردگی گردنش می‌شود و مشت به
شکمش می‌کوبم.

- خاک تو سرت، این چیه؟

یقه پیراهنش را بالا می‌کشد.

- چش تو رو گردن من چیکار می‌کنه؟

من به جای او غیرتم درد می‌گیرد از حجم این افتضاح.
حاشا به غیرت امید.

- تا کجا پیش رفتین؟ حواست هست داری چه گندی
بالا میاری؟

دستی که داخل جیبش مشت می شود را احساس می کنم.

- تنها دلخوشي من ارغوانه.

پوزخند می زنم.

- به نظرت دختری که انقد راحت خودش و در اختیارت می ذاره، به درد یه عمر زندگی می خوره؟

برای اولین بار در این روز، جدیت به خرج می دهد.

- قبلا باید فکر این جاها رو می کردم، نه الان که دیگه کار از کار گذشته. نه الان که دیگه تو لجن وابستگی فرو رفتم. الان بحث سر این نیست اون به درد من

می خوره یا نه. ماجرا اینجاس من بدون اون نمی تونم.
بدِ عالم هم که باشه، دنیاام بدون اون...

آستین پیراهنم را نشان می دهد.

- همین شکلی سیاهه!

#پارت_پنجاه_و_یک

#چوب_خط_اوهام

#زرگس_عبدی

از دیروز دارم به جمله آخر امید می اندیشم. به دوست
داشتنی که برخلاف شیرینی اش، ترسناک است. از همه
ترسناک تر وابستگی ست.

بارها با خود آن روز را تمرین کرده بودم. تمرین کم نیاوردن،
تمرین نشکستن، تمرین تظاهر. دیدن غیرمنتظره‌شان، همه
رشته‌هایم را پنبه کرد. تنها تمرین تظاهر را آن هم با
تک‌ماده توانستم پاس کنم!

دستم میان دستش بود و به اندازه هزار سال از چشمانم کار
کشیدم تا روی دختری که دیگر هیچ‌گاه از آن من نمی‌شد،
فرود نیابند.

زهرا ضربه نامحسوسی به کمرم زد. فهمیدم که باید نطق
نمایم. نطقی که خون‌گریه‌ها به دنبال داشت.

- تبریک می‌گم.

ضربه دوستانه‌ای به شانهام زد.

- ممنون، قسمت خودت.

زهرا پی به وخامت حالم برد که آن‌ها را سریع راهی نمود.
هنگامی که بدرقه‌شان می‌کرد، من وسط پاگرد نشسته بودم
و تعبیر خون‌گریه برای یک مرد چیست؟

منقبض شدن فک و چسبیدن دندان‌هایم به هم، کشدار و
سنگین شدن تنفس، عروقی باد کرده از جای جای بدن،
همه و همه علائم همان گریه‌ای بودند که به خون آغشته
گشته بود.

زهرا به گونه‌اش چنگ زد و بازویم را چسبید. نتوانستم بلند
شوم و دوباره افتادم. با لیوانی آب نزدیکم شد و محتویات
شیرینش را داخل دهانم ریخت. او بدتر از من گریه می‌کرد.

- خدا لعنتم کنه، تا عمر دارم خودم و نمی‌بخشم. سردار
فراموشش کن، به خدا می‌گردم واست یه دختر پیدا
می‌کنم پنجه افتاب. اصلا رویا انقدر هم خوشگل
نیستا، به چشم تو این جوری اومده. والا همچین
تحفه‌ای هم نیست.

صدای دورگه، از میان گوی ورم کرده، بیرون جهید.

- مگه من عاشق خوشگلش شده بودم؟

#پارت_پنجاه_و_دو

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

ساعت دیجیتالی موبایلم، یک و پنجاه و پنج دقیقه بامداد
را نشان می‌دهد. خیره گشته‌ام به آنلاینی که بالای پی‌وی‌اش
درج شده است. انگشتانم روی کیبورد به حرکت درمی‌آیند.
ده بار می‌نویسم سلام و پاک می‌کنم. بار یازدهم ندایی از
اعماق قلبم نهیب می‌زند چرا به دادنِ منِ بی‌پدر نمی‌رسی.
گزینه ارسال را لمس می‌کنم. متحیر از حرکت، نیم‌خیز
می‌شوم. بالش را پشتم تنظیم کرده، به آن تکیه می‌دهم. آب
دهانم را قورت داده، موهایم را اسیر پنجه‌هایم می‌کنم.

دست پیش می برم برای پاک کردنش، منتها همان لحظه دو تیک کمرنگ، به رنگ آبی درمی آیند!

از پارچ بالای سرم چاره‌ای برای گوی خشکیده‌ام می اندیشم. التهابم خاموش که نمی شود هیچ، بدتر می شود. کلید برق را می زنم و تکیه می دهم به شیشه پنجره. کوچه تقریباً خلوت است. گریه‌ای از توی سطل آشغال بیرون می پرد. ده دقیقه از زمان ارسال پیامکم می گذرد. هنوز هم آنلاین است. تایپ می کنم.

« سردارم. »

نت را خاموش می نمایم و موبایل را روی تخت می اندازم. سرم را از شیشه بیرون می برم. باد خنکی که لابه‌لای موهایم دست می کشد، یک حس ناب است. زیاد نمی توانم در همان حال بمانم؛ شاید پنج دقیقه. به سمت گوشی بازی‌گردم و اتصال داده را روشن می کنم. پیامکی که فرستاده، به وجد می آوردم.

« سلام. »

هنگامی به خود می‌آیم که ده دقیقه است زل زده‌ام به تک کلمه‌اش و از آن لبخندهای الکی بی‌دلیل، حواله صفحه‌گوشی نموده‌ام.

« جانا چیکار می‌کنه؟ خوبه؟ »

« خودت روبه‌راهی؟ »

هر دورا می‌فرستم. برخلاف انتظارم این بار زود سین می‌کند و از بالای صفحه می‌بینم در حال نوشتن است.

« ممنون، خوابه. »

برای پیام روبه‌راهی‌ام ریپلای می‌زند.

« شکر. »

لب تخت می‌نشینم و انگشتانم تندتند روی کیبورد جابه‌جا می‌شوند.

« از عوض من محکم ببوسش. »

« چشم. »

این لبخندهای از ته دل دیدن داردها.

« چشمت بی‌بلا. »

بلافاصله پس از سین کردن، از واتساپ خارج می‌گردم.
دومین لیوان آب را بالا می‌روم و با خیالی خوش، طاق باز
روی تخت دراز می‌کشم.

#پارت_پنجاه_و_سه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« رویا »

هر اتفاقی در موقعیت خودش خوب است؛ خارج از آن به
درد نمی‌خورد. همچون این لحظه من که شرم دارم از قلبِ
تپیدن گرفته‌ام!

جانا تکان می‌خورد؛ پیش از این که صدای گریه‌اش بلند
شود، پیراهنم را بالا می‌زنم و به او شیر می‌دهم. اشکم

فرومی چکد از فکر کردن به مردی که شناسنامه سفیدش،
 چماقی ست بر صفحه خط خطی شده من. اصلا منی که
 بچه فردی دیگر را شیر می دهم را چه به سردار؟ مگر اینجا
 هالیوود است که خانه آرزوهایم را با او بسازم؟ اینجا ایران
 است. من مطلقه حق ندارم به پسری مجرد حتی دمی
 بیندیشم. دلیل سردی ام هم همین بوده. به خاطر نمی آورم
 کی به رویش خندیده ام که به خود جرأت داده تا این حد
 پیشروی کند. دخترکم پهلویم را محکم گرفته است. با تمام
 کودکی اش، فوبیای نداشتن مرا دارد. تری گوشه چشمم را با
 نوک انگشتم می زدایم و پیشانی اش را نرم می بوسم.

- مامانی فدات شه گلم. هیچ وقت تنهات نمی دارم. تا
 من و داری نترس کوچولو. فقط دلم خیلی گرفته.
 مامانیت خیلی تنهاست. هیشکی و نداره وقتی می ترسه
 این طوری بره بغلش. دخترم من به کی پناه ببرم؟

ترس جزء لاینفکِ ذاتِ من است. ترس از آینده، ترس از سرنوشت دخترم، ترس از بزرگ کردنش. این ترس‌هاست که همیشه خواب راحت را از چشمانم ربوده. لبم مابین دندانم اسیر می‌گردد. بدبختی از این بالاتر که نتوانی لحظه‌ای با صدای بلند گریه کنی، چون محکومی به خفه ماندن، محکومی به در خود ریختن، در خود شکستن. برای دخترم بیشتر از خودم دلم کباب است. صورت غرق خوابش را نوازش می‌کنم.

- غصه نخور بابات نخواستت. من به جای هر دومون می‌خوامت. اصلا تا وقتی من نفس می‌کشم، تو غصه‌هیچی و نخور. مادرت نمی‌شم، رفیقت می‌شم. نمی‌ذارم به روز من بی‌افتی، نمی‌ذارم از ترس، حرفات و تو دلت نگه داری.

دماغم را بالا می‌کشم و وارد واتساپ می‌شوم. نفیس چندین پیام و استیکر توی گروه گذاشته. حسی به آن سو

می‌کشاندم. آخرین بازدیدش دو و بیست و شش دقیقه است، یعنی چهل دقیقه پیش. صدای اعلان پیامک واتساپم، این وقت شب، شور به قلبم می‌پاشد! اصولاً به این نکته پی برده‌ام هرگاه ذوق چیزی را داشته باشم، بدترین حس ممکن نصیبم می‌گردد! مثل حالایی که طاها از توی سالن فرستاده:

« نصفِ شبی، اینجا که می‌شه سرِ قبر من، حلوا خیرات می‌کنن آنلاینی؟ »

#پارت_پنجاه_و_چهار

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

اصرار برای شستن ظروف، بهانه‌ای بود تا با خود خلوت کنم. حجمِ وسیعِ بغضِ جاخوش‌کرده توی حنجره

بیچارہام، مرا به این باور رسانده بود هنوز نتوانسته‌ام
تظاهر را به آن صورت یاد بگیرم. اشک‌هایم داخل سینک
می‌افتادند و درون سینه‌ام می‌زد. صدای پای عمه را که
شنیدم، آستین به چشم‌هایم کشیدم و با دقت مشغول
شستن شدم.

- بیا بشین دیگه عمه‌جون، بعدا خودم می‌شورم‌شون.

- شما برین، الان میام.

پدیده‌ای به اسم لرزش صدا، کتمان نشدن است.

- رویا؟

- جانم عمه؟

شير آب را بست و با چسبیدن بازویم، مرا به سمت خود
متمایل نمود.

- چیزی شده؟

سرم را چپ و راست کردم.

- بیا اینجا بشین ببینم.

- ظرفا رو بشورم، میام.

@Vip Roman

يکي از صندلي‌هاي ميز غذاخوري را بيرون کشيد و مرا روی آن نشاند. کنارم جای گرفت و سرم را به سوی خود چرخاند. مچ نگاه فراری‌ام را نیز گرفت.

- گريه کردی؟

- نه عمه گريه واسه چی؟

- به من دروغ نگو رویا. اين پسر اذيتت کرده؟

خواستم بگويم نه، زبان در دهانم نچرخيد. انگشتانم را نوازش و دلسوز نگاهم کرد.

- اذيت می‌کنه؟

واقعیت اینجا بود او کلا کاری با من نداشت. هر شب تا ساعت سه می‌نشستم و آنلاین بودنش را تماشا می‌نمودم و بغض قورت می‌دادم و اشک پس می‌فرستادم و آرزو به دلم ماند او هم یک بار مانند طاها به آنلاین بودن‌های نصف شبم اعتراض کند. دلم گیر دادن می‌خواست تا بفهمم غیرتش پشتوانه‌ام است. نفهمیدم گیر کجا بود که اصلاً مرا داخل گود نمی‌دید. نگرانی عمه با سکوت‌م به اوج رسید.

- بگو ببینم این بی‌شعور اذیتت می‌کنه؟

- اذیت که نه، ولی...

- ولی چی عزیزم؟

#پارت_پنجاه_و_پنج

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

به ستوه آمده بودم از بی‌محل‌هایش. در آن یک ماهی که از نامزدی‌مان می‌گذشت، روابطمان خلاصه گشته بود به دست دادن‌های در جمع. خودم هنوز توی شوک به سر می‌بردم. حتی نتوانسته بودم با زهرا و نفیس در این باره کلمه‌ای صحبت نمایم، اما آن روز عمه با مهر همیشگی‌اش، قفل زبانم را شکست.

- عمه مطمئنی به خواست خودش اومده خواستگاریم؟

نگاهش رنگ باخت و کلمات را گم کرد.

- یعنی چی؟ آره خب... اون... از خداهش هم باید باشه.

سرم را روی میز نهادم و آتشفشانِ بغض‌هایی که قورت داده بودم، طغیان کرد. هولزده پشتم را مالید.

- عمهت بمیره، چرا این‌جوری شدی؟

شاید هم دلیل گریستنم از بی‌محل‌اش نبود، از شکی نشأت می‌گرفت که همچون روز برایم روشن بود. چه باید می‌کردم با این تردید؟

سرم را از میز جدا نمود و روسری‌اش را به اشک‌هایم کشید.

- رویاجان قربونت برم، یه وقت این حرفا رو پیش بابات اینا نگیا! من و پیش خان‌داداشم روسیاه نکنی مادر.

از بلند شدنم ممانعت کرد.

- شما که تو جمع با هم خوین، پس آخه...

- عمه اصلا دیدی ما دو کلمه با هم حرف بزنی؟ به
همدیگه نمی‌پریم، ولی کاری‌ام با هم نداریم.

دست به رانش کوبید.

- خدا بگم چیکارش کنه نمک به حروم و که هیچی نشده
اشکت و درآورده. درستش می‌کنم مادر، غم به دلت راه
نده. یه خرده دندون سر جیگر بذار، این حرفا رم به
کسی نگو، دهتا دوست داشته باشیم، صدتا دشمن
داریم.

پیامکش بر نمایشگر موبایلم، نمایان گشت.

« تو راهم دارم میام. آماده شو بیا دم در برسونت. »

#پارت_پنجاه_و_شش

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

ساعت حوالی یازده طاها به اتاقم آمد؛ با چهره‌ای که به همراه یک من عسل هم نمی‌شد قورتش داد.

- دیگه شورش و درآوردین. مگه همین یه ساعت پیش از خونه‌شون نیومدی، اینجا باز چه غلطی می‌کنه؟

چشمانم گرد شد.

- ها؟

- زهرمارِ ها، خر خودتی!

- چی می گی طاها؟

- بیا گمشو پایین بین چی می گه. بیشتر از بیست دقیقه طول بکشه، وای به حالتون.

بیش از این که فکرم درگیر طاها باشد، متعجب بودم از ناپرهیزی های او. مانتویی تن زدم و شالی روی موهایم انداختم. طاها تا دم در دنبالم آمد! وقتی می خواستم به او پی که تکیه داده بود به ماشینش ملحق شوم، کنار گوشم گفت:

- حواسم بهتون هستا، جیک ثانیه برگشتی!

در نزدیکی اش سلام دادم. در سمت خودش را باز کرد و سوار شد! چیزی در قلبم فروریخت. هنوز پایم را کامل داخل ماشین نگذاشته بودم که به سرعت از جا کنده شد! به سختی توانستم تعادل را حفظ کنم و در را ببندم.

- چه خبرته؟ چیکار می کنی؟

از توی آینه دیدم که طاها به این سو می دود. با سرعتی که بُهت سراسرش را احاطه نموده بود، سرم را به سویش چرخاندم.

- کجا داری می ری؟

برای اولین بار از چشمانِ باریک شدهٔ سرخس ترسیدم!
موبایلش زنگ خورد. آن را روی بیصدا نهاد و روانهٔ
داشبورد کرد. نام طاها را دیدم و به خاطر آوردم موبایلم را
برنداشته‌ام. فعلا اوضاع طوری نبود که بخواهم به
عکس‌العمل طاها بیندیشم.

- یواش تر برو، من می‌ترسم.

به یکباره پایش را روی ترمز گذاشت. عدم بستن کمر بند
موجب گشت به جلو پرت شوم و سرم به داشبورد اصابت
کند! مدتی در همان وضعیت ماندم تا برای دلجویی پا پیش
بگذارد. پیشانی‌ام به شدت درد گرفته بود. وقتی دیدم دردم
ذره‌ای برایش ارزش ندارد، با آبروی خود راست نشستم و
لب گزیدم.

- دیگه کارت به جایی رسیده راپورت من و می‌دی مامان؟

#پارت_پنجاه_و_هفت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

از صدای بلندش، دستم را به گوشم چسباندم.

- خیال نمی کردم انقد بچه باشی چغلی من و بیری پیش
مادرم.

غرورم ترک برداشت.

- خودش گیر داد بهم که...

- چیکار کردی که بهت گیر داد؟ رسیدم خونه پریده بهم
که هنوز هیچی نشده اشک دختر رو درآوردی. من
چیکارت کردم رویا؟ خودت بگو.

کلمات از میان لب‌های لرزانم به بیرون راه یافتند.

- ما... هیچی مون شبیه نامزدا نیست.

حالت چهره‌اش عوض شد و گنگ نگاهم کرد.

- مگه نامزدا چه شکلی‌ان؟

کسی که خود را به خواب زده است را می‌شود بیدار کرد؟

- از این به بعد حرف داری رودررو با خودم می زنی.
بشنوم یه بار دیگه سفره دلت پیش خاله خان باجیا باز
شده، بد می بینی!

کاش این رویش را قبل از عقد نشانم می داد. دل من گیر
کرده بود به پر پرسی که توی خانه عزیز، بادمجان های
قیمه اش را همیشه در ظرف من می ریخت و من احمق
حسابی سر کیف می آمدم! چرا انقدر دیر فهمیدم از
بادمجان متنفر است؟
خودش را به طرفم کشید و دست پشت صندلی ام نهاد.
طعم تند آدامسِ نعنایی به بینی ام خورد.

- رفتار من و پای سردی و بی محلی نذار. من واسه
خودت، واسه تنت ارزش قائلم. حریمت و نمی شکنم!

تا نوک زبانم آمد بگویم مگر غریبه‌ایم که حریم میانمان کشیده‌ای؛ باز غرور مانع شد. ادکلن چسبیده به پرزهای دماغم، دیوانه‌ام کرده بود. او دست داخل موهایش فرو برد و من به این اندیشیدم گرفتار شدن میان آن بازوها، چه مزه‌ای دارد!

- رویا من واست احترام خاصی قائلم، نذار این طوری صدام روت بلند شه. نذار عذاب وجدان بعدش و به دوش بکشم. حرکت بچگانه نکن. رابطه بین من و تو فقط به خودمون مربوطه. نفر سومی قرار نیست ازش باخبر بشه! باشه؟

زیر خیرگی نگاهش، چانه‌ام به ارتعاشی بی‌امان دچار شد و تصویرش مقابل چشمانم پر شده‌ام تار گردید.

- من فقط... دلم گرفته بود.

خشم از صورتش رخت شست. با دلسوزی پلک روی هم
فشرد و از من فاصله گرفت. سرش را روی فرمان گذاشت و
انگشتانش دور آن پیچید.

#پارت_پنجاه_و_هشت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

سبزی‌های شسته شده را مقابل عزیز می‌گذارم.

- بُرش تریچه‌هاش دست خودت و می‌بوسه عزیز.

- باشه به اون طاها بگو بياد تو، دم رفتني دو ساعته با
اون لکنتهش درگیره.

از میان بچه‌ها عبور می‌کنم.

- جمع کنید وسایلتون و، می‌ره تو دست و پا.

سورن دست به کمر می‌شود.

- عمه خواهشاً تو کار ما دخالت نکن!

داداش از آن طرفِ سالن، اعتراضش را در دو تک کلمه
خلاصه می‌کند.

- نُج، ا۔

به محیا اشاره می‌نمایم.

- بی‌خیال داداش، همین بچه انقد حرف بارم کرده،
پوست کلفت شدم.

روی پله‌های ایوان می‌ایستم.

- باز آب روغن قاتی کرده؟

سیاهی دستش را ناخواسته به پیشانی‌اش می‌مالد.

- نمی‌دونم چه مرگشه؛ یه تعمیر اساسی می‌خواد.

- ولش کن بیا تو، دو ساعت دیگه راهی هستی.

دست‌هایش را با دستمال کهنه‌ای پاک می‌کند.

- اومدم.

رویا کنار گوشم می‌گوید:

- با این که چپ و راست بهم گیر می‌ده و اوقات تلخی می‌کنه، نرفته دلتنگشم.

- کله‌خره دیگه، وگرنه تو دلش هیچی نیست.

از بغلم می‌گذرد و دستش را به صورتم می‌کشد.

- کله‌خر خودتی و اون شوورت! انقدم شب و نصفه‌شب
تو واتسپ ولو نباشین. بچسبین به زندگی‌تون!

رویا می‌گوید:

- یه دلخوشی داریم، اگه چشت برداشت.

انگشت شست، گوشه لبش می‌کشد.

- آ این چیا واس آدم دلخوشی نمی‌شه. دلخوشی شماها
این توله‌هاتونه که صداشون بدتر از مته رو اعصابمه!

مشتی به شانهاش می‌زنم.

- آه آه آه، گنداخلاق ترين داي دنيايي.

اشاره به يلدايي مي کند که دست پشت کمرش نهاده و به آشپزخانه مي رود.

- اين چرا عينهو مرغ راه مي ره؟ مگه ماههاي اولش نيست؟

من چشم گرد مي کنم و رويا مي گويد:

- و ا تو به اين چيزا چيکار داري؟

خطِ اخيم طاها پرننگ مي شود.

- حالا من و عزیز و بابا و مامان بہ جہنم؛ جلو یاسر
مراعات کنہ خب.

این یکی را راست می گوید. ہمین چند وقت پیش یاسر بہ من
گفت:

- موندم چرا عطا ہیچی بہ زنش نمی گہ؛ بچہ اولش کہ
نیست؛ بعد دو شیکم زاییدن، این اداها دیگہ بہش
نمیاد.

#پارت_پنجاہ_و_نہ

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

ژلہ رویا را بہ دستش می دہم و کنارش می نشینم.

- دستت درد نکنه، واسه یاسر هم می بری.

- نمی خواد، خودم هر روز درست می کنم.

میان هیاهوی بچه‌ها، چشم در چشم می شوم با برادری که پیش عزیز نشسته و هر از گاهی در برابر حرف‌هایش، سر تایید تکان می دهد. لبخندی که این بار به رویم می پاشد، دیگر موجب جلای روح نمی شود! سرم را به چپ می چرخانم. رویا نیز غرق در فکر، زل است به او.

- تو هم به همون چیزی فکر می کنی که تو ذهن منه؟

سوالی نگاهم می کند.

- منظورم حرفای نفیسه.

همراه با آه، سرش را بالا و پایین می‌نماید.

- حالا که دقت می‌کنم می‌بینم پر بیراه هم نمی‌گفت! چرا خودمون متوجه نشده بودیم؟

- می‌دونی چیه رویا، یه کسای هستن، بس که به درد بخورن، بس که همه مشکلات رو دوش اونا بوده، دیگه غمشون به چشم نمیاد. داداش آچارفرانسۀ کل فامیله. هر کی به در بسته می‌خوره صداش می‌زنه.

کارن موبایلیم را به سمتم می‌گیرد.

- بیا عمه درستش کردم.

چنگ می اندازم به موهای پسرک جذابم.

- آدرس ایمیل هم زدی؟

- بله.

نرم خود را کنار می کشد. شرم دارد بگوید به موهایم دست
نزن و کاش سورن اندکی از آقای این پسر را داشت.
داداش برمی خیزد. محیا از پایش آویزان می گردد.

- کجا می ری دایی جون؟

موهای دخترم را نوازش می کند.

- همین جام دای، جایی نمی‌رم.

قدم سوم را برنداشته، مکثی می‌نماید و سرش را می‌فشارد.

- ای وای چی شدی؟

صدای هولزده یلدا، حواس ما را معطوف او می‌سازد.
دوره‌اش می‌کنیم. مامان می‌پرسد:

- خوبی پسرم؟

سرش را چند بار به طرفین تکان می‌دهد و پشت سر هم
پلک می‌زند. نگرانی در چهره همه هویداست. بابا برای
رسیدن به او، ما را کنار می‌زند.

- یه آب قند بیارین، فشارش افتاده، سرش گیج رفت.

کف دستِ داداش بالا می آید.

- چیزیم نیس، فقط بعضی موقع ها همه چی رو تار می بینم!

یلدا با حرص و نگرانی می گوید:

- بس که همش سرت تو موبایل و لپ تاپه.

#پارت_شصت

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

چند روز است حرفهای نفیس مدام توی گوشم صدا می کند.

- زهرا من آرزو به دل موندم خنده داداش عطاتو ببینم.

- تو که سهلی، ما خودمونم خندهش و ندیدیم.

- به نظرت خیلی عجیب نیست؟

- خب داداش از اول سرسنگینه.

- نخذیدن چه ربطی به سرسنگینی داره؟

- ما که از وقتی یادمون میاد، داداش این شکلیه.

- یه چیزی بگم قول می دین مسخره م نکنین؟

- حالا بگو ببینم.

- به نظر من داداش عطاتون غمگین ترین آدمیه که تو دنیا دیدم!

- چرت نگو، مدلش اون جوریه.

- نه به خدا، اصلا لبخنداش و دیدی؟ یه دنیا درد پشت لبخنداشه! یه عالمه حسرت پشت نگاهشه! وقتی لبخند میزنه احساس می کنم داره خون گریه می کنه!

- ای بابا توأم توهم زدیا. چرا باید این جوری باشه وقتی زن و زندگیش و داره، کار و بارش و داره، بچه هاش و داره؟

- نمی دونم بچه ها. از وقتی فهمیدم احساس چیه، غم چیه، شادی چیه، حسرت چیه، به این موضوع هم پی بردم که ته چشمای داداشتون، یه غم خیلی بزرگ هست! اصلا وقتی لبخنداش و می بینم، گریه می گیره!

- یه چیزی می گی واسه خودتا.

- بین من چند ساله این موضوع رو فهمیدم، منتها
نمی‌دونستم چه جوری به شما بگم! خلاصه این که من
آدمی به غمگینی و حال بدیِ داداش عطاتون تو دنیا
ندیدم!

امروز کامل زیر نظر گرفته بودمش. لبخندهایش بوی مرگ
می‌داد! نگاهش خسته بود و صدایش خسته‌تر. دو ساعت
است به این می‌اندیشم کی داداش را از ته دل شاد دیده‌ام، و
چقدر تأسف آور است وقتی خاطره‌ای از این بابت، در
ذهنم زنده نمی‌گردد!

#پارت_شصت_و_یک

#چوب_خط_اوهام

#زرگس_عبدی

دست ياسر از زير گردنم رد مي شود و مرا به خود مي فشارد.
با همان لحن خواب آلود مي پرسد:

- واس چي تا الان بيداري؟

آب دهانم را مي بلعم.

- خوابم نمياد.

انگشتانش، خيسي صورتم را لمس مي کنند.

- گريه كردي؟

بینی ام را بالا می کشم. نیم خیز می شود و صورتم را به سمت
خود برمی گرداند. موهایم را کنار می زند و لاله گوشم را
می بوسد.

- نداشتی بخوابم، مجبوری جورم و بکشی!

با آرنج عقبش می دهم.

- برو بخواب حوصله ندارم.

سرش را توی موهایم فرومی برد.

- من با حوصلهت چیکار دارم؟

نگاهش بر چشمانم سنگینی می کند.

- زهرا مگه من مردم چشات اين شکلی پره؟

ساعدم را بر چشمانم می گذارم و بیصدا اشک می ریزم.

- بیا اینجا ببینم باز دلت از کی پره.

کنارم دراز می کشد و بازوانش را دورم حلقه می کند.

- تمومش کن زهرا، غصه این و اون نمی ذاره زندگی بکنی.

چگونه غصه تنهایی خواهرم را نخورم؟ با غم داداش که
حالا سوی چشمانش را گرفته چه کنم؟ کله پر باد طاها را
کدام قسمت از دلم جای دهم؟ چه طور می توانم از دل پر
درد سردار خبر داشته باشم و کاری از دستم برایش ساخته

نباشد؟ اصلا با خود تو چه کنم؟ تویی که جا ماندی پشت
اتاق زایمان! من یاسرِ قبل از محیا را می‌خواهم. همان مرد
عاشق پیشه‌ای که با هر بار دیدنش، توی دلم
قربان صدقه‌اش می‌رفتم و می‌پنداشتم مگر خوشبخت‌تر از
من هم وجود دارد.

- دقم نده زهرا! حرف بزن ببینم چته.

- می‌شه امشب مثل قدیما اول من و بخوابونی بعد
خودت بخوابی؟ خیلی دلم تنگِ اون موقع‌هاست!

#پارت_شصت_و_دو

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

گوشه لباسش را می کشم.

- ننه ول کن اونا رو بعدا پاک می کنی؛ بیا بشین بین چی می گم.

بدون توجه به من، دستمال را به تلویزیون قدیمی اش می کشد. دست به زمین می گیرم و بلند می شوم.

- ننه نگام کن.

- برو کنار بچه، بذار کارم و بکنم.

دستمال را از او می ستانم.

- تو روی من و ننداز زمین، من میام همه اینجا رو تمیز می کنم. اصلا فرش هاتم می شورم، خوبه؟

می ایستد. با تأسف سر تکان می دهد.

- وقتی من خودم با این کار مخالفم، چطوری پیام مادرت و راضی کنم؟

- به جون خودم خوشبختش می کنم؛ اونم من و خوشبخت می کنه.

- بچه داره.

- رو چشمام بزرگش می کنم.

پوزخند می زند.

- عین آقا بزرگت؟

- نه عین خودم.

- فراموشش کن مادر. بوهای خوبی از این ماجرا نمی آد.

خم می گردم تا چشم در چشم شویم.

- مگه همیشه نمی گی من شبیه اعلا تم؟ مگه نمی گی من و
می بینی یاد اون می اف تی؟ مگه من چیزی از پسر ت واست
کم گذا شتم؟

پر روستی را از زیر عینک به چشمانش می کشد.

- ننه نمی خوای واسه پسر ت آستین بالا بزنی؟

- به ته این قضیه بدبینم.

- بدبین نباش قربونت برم. من الان تنهام، هیشکی پشتم
نیست. جان اعلا ت تو یکی پشت من درآ.

- آخه...

چادرش را روی سرش می اندازم و سفت بغلش می کنم.

- قسمت دادم ننه. بین آگه اعلا ت هم اینجا بود، انقد لی لی به لالات نمی داشت. وا کن اون اخما رو می خوای نوهت و دوما د کنی.

با اکراه فاصله می گیرد.

- قدیما مردا یه ابهتی داشتن، یه شرم و حیایی... هی!

#پارت_شصت_و_سه

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

مامان استکان‌ها را جمع می‌نماید و برای آوردن میوه به آشپزخانه می‌رود. برای ننه چشم و ابرو می‌آیم.

- بگو دیگه، چرا دست دست می‌کنی؟

- بسپر به من، کاریت نباشه.

مامان، دو قاچ از ظرف هندوانه‌ای که روی میز نهاده، توی بشقاب ننه می‌گذارد.

- رنگش قرمزه، ولی مزه نداره.

بشقابم را به دستم می‌دهد.

- کاش سر راه يه چيزي مي گفتي.

- نه مادر واسه خوردن که نيومدم. گفتم يه سر بهتون
بزنم، اين اصلان که ماه تا ماه درِ خونه مادرش و باز
نمي کنه.

- والا حاج خانم يه پسر داديم بيست و چهار ساعته در
خدمتونه.

با چشم غرهام، مامان خاموش مي گردد. پس از دقيقه اي که
توي سکوت به خوردن ميوه ها مي گذرد، ننه گلويش را
صاف مي کند.

- شما نمي خواين واسه اين پسر يه آستيني بالا بزنين؟
شد سي سالش.

چشمان مامان برق می زند.

- خدا از دهننتون بشنوه. من که دیگه زیونم مو درآورد.

ننه هم برای خودش خوب آرتیستی هستها.

- پسر نمی خوای یه تکونی به خودت بدی؟ خوبیت
نداره تا این سن عزب بمونی!

- تا حالا بیشتر از بیست تا دختر بهش معرفی کردم. نه
که آقا خودش خیلی تحفهس، رو هر کدوم یه عیب و
ایرادی می ذاره.

- من کی رو دختر مردم عیب و ایراد گذاشتم؟ فقط گفتم
نمی‌خوامشون.

ننه عینکش را برمی‌دارد. با بخارِ دهان و گوشهٔ روسری، آن
را پاک می‌کند.

- جوونای امروزن دیگه. انتخاب ما رو که پسند نمی‌کنن.
خودت بگو کی رو می‌خوای.

نگاہِ آرامِ مامان، تبدیل می‌شود به دریای طوفان‌زده. از
مدت‌ها پیش باید دل می‌زدم به این دریا.

- اگه کسی رو سراغ داری بگو. مادرتم آرزوشه سر و
سامون بگیری!

دست می‌کشم بر عرقِ پشتِ گردنم.

- حالا که انقد اصرار دارید به ازدواجم، زنگ بزنید به
مادرِ زهرا!

#پارت_شصت_و_چهار

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- دلت گیر خواهرشه؟

هنوز به طور کامل در جواب ننه، سر تایید تکان نداده‌ام که
مامان همچون کتری در حال جوش، سرریز می‌شود.

- برین خودتون و سیاه کنین! نشستن واسم زل بازی
می کنن. نقشه هاتون و کشیدین، حرفاتون و با هم یکی
کردین، حالا نوبت خر کردن منه؟

- یواش تر عروس، چه خبرته؟

مامان به سینه اش مشت می زند.

- حالا که این جوریه من داغ اون دختر و به دلت می ذارم!

ننه زودتر از من، مقابله می ایستد.

- چه طرز حرف زدنه؟ من تا حالا یه بار واسه تو
مادر شوهر بازی در آوردم که هنوز چیزی نشده برا این
بچه شاخ و شونه می کشی؟

- حاج خانم پسر من مجرده، اون مطلقه.

ميز را دور مي زنم و در نزديک ترين فاصله با آنها مي ايستم.

- من بايد با اين مسئله کنار بيام که مي گم مشکلي ندارم.

کف دستش را به سينه ام مي کوبد.

- کلهت داغه، نمي فهمي.

- مگه جوون بيست ساله م؟

با تأسف، رو ترش می کند.

- بچه داره از یه نفر دیگه.

به موهایم چنگ می اندازم.

- هیچ کدوم اینا واسم مهم نیست.

- چیه هنوز هیچی نشده رگ گردنت باد کرد. فردا روزی
که این حرفا رو تو صورتت بکوبن، می خوای چه غلطی
بکنی؟

دندان هایم را روی هم می سایم.

- من دهن هر کی که بخواد حرف مفت بزنه، پر خون می کنم.

- پس برو دهن ملت و پر خون کن. اول از همه هم از مادرت شروع کن!

می دانستم مخالفت می کند، اما این گونه گارد گرفتنش غیرطبیعی ست. پارچ آب را از روی کانتر برمی دارم و سر می کشم. صدایش را می شنوم که پشت گوشی می گوید:

- سریع بیا بالا!

سراسیمه به طرفش می روم.

- به کی زنگ زدی؟

- بذار این پسر بیاد بالا تکلیفم و باهات شروع کنه!

مشت‌هایم را پی‌پی به پیشانی می‌زنم.

- نکن، آبروریزی راه ننداز.

- والا از قدیم‌الایام شنیدیم گفتن یه دختر که دو بار لباس عروس بپوشه، قحطی میاد!

ننه مداخله می‌کند.

- اون بدبخت اصلا لباس عروس پوشید؟

- دیگہ بدتر. هنوز لباس عروس نپوشید و شکمش اومد
بالا!

#پارت_شصت_و_پنج

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

نہ لبش را گاز می گیرد و منی کہ رو بہ انفجار ہستم را عقب
می فرستد.

- ماشا اللہ یہ دقیقہ ہم زبون بہ دهن نمی گیری ما حرف
بزنیم.

- حتما باز يه کاري کرده پسر از دستش سر به بيابون گذاشت و حتی پشت سرشم نگاه نکرد!

- عروس مگه دين و ايمون نداري؟ برا چي گناه اون طفل معصوم و مي شوري؟

چنين بي منطقي اي هيچ جوره توي کتم نمي رود. کلمات را با فرياد و اعتراض بيرون مي رانم.

- اون بي لياقت اگه آدم بود، رويارويي داشت رو سرش حلوا حلواش مي کرد. عالم و آدم مي دونن اون عوضی سرش بند يه آخور ديگه بود، اونوخ تو داري کار اونو توجهيه مي کنی؟

ننه ادامه صحبتتم را دست مي گيرد.

- تو این سال‌ها چه بدی‌ای از زهرا دیدیم؟ مگه غیر از این بوده همیشه احتراممون و نگه داشته؟ رویا هم خواهر همین دختره دیگه. با کی لجبازی می‌کنی؟

در ورودی به ضرب گشوده می‌شود.

- چه خبره صداتون کل ساختمون و برداشته؟

مامان روی مبل می‌نشیند. با دست مرا نشان می‌دهد و همان دست را به زانویش می‌کوبد.

- از این پسرِ پسر خون من و کرده تو شیشه!

ننه بازوی یاسری را که بلا تکلیف وسط سالن ایستاده،
می کشد.

- این هوچی بازی ها چیه عروس؟ رضایت بده قال قضیه
رو بکن.

مامان، یاسر را مخاطب قرار می دهد.

- چشمت روشن! داداشت خاطرخواه خواهرزین
مطلقهت شده، برو شیرینی بگیر کل محل و سور بدیم!

سرم را از پشت به ستون می زنم.

- لاله الاالله.

با توپ پر، انگشت سمت یاسر می گیرد.

- دختر بر و رو داره. هی رفت و اومد قاپ پسر و دزدید.

لبهای یاسر به یک سو کج می شود.

- چیکار کنم بر و روش و؟ بگم وقتی میاد اینجا گل بماله
رو صورتش که یه وقت آقا پسر ت با دیدنش حالی به
حالی نشه؟

مامان دیگه هوچی بازی را به حد اعلا رسانده.

- به زهرا می گی پای خواهرش و از این ساختمون بیره،
وگرنه...

یاسر عصبی میان کلامش برمی خیزد.

- همینم مونده به حرف بقیه پای کس و کار زنم و از
خونم بیرم. خونه خواهرشه، هر وقت عشقش کشید
می خواد بیاد و بره. از خداتم باشه بشه عروست. خیلی
از این قضیه ناراحتی، واحدم و می فروشم از اینجا می رم!

#پارت_شصت_و_شش

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« رویا »

پتو را رویش می کشم و بالاخره می توانم نفسی تازه کنم. کش
موهایم را بیرون می آورم و دست میان موهای
به هم چسبیده ام فرومی برم. گریه های بی وقفه اش اعصاب

برایم نگذاشته. چشمانم از فرط بی‌خوابی اسیر سوزشی
وحشتناک گشته و سردرد، مجال خواب نمی‌دهد. از ترس
این‌که مبادا با تکان‌های تخت بیدار شود، بالش‌م را برمی‌دارم
و زمین می‌اندازم. موبایلم را دست می‌گیرم و دراز می‌کشم.
ساعت چهار و سیزده دقیقه بامداد را نشان می‌دهد. نور
موبایل، بر دردِ سرم دامن می‌زند و محال است امشب مرا
خواب فراخواند. نت را روشن می‌کنم و وارد واتساپ
می‌شوم. با دیدن سه پیام باز نشده‌ام، حسی ناشناخته
سراسر وجودم را به تسخیر خود درمی‌آورد! بزاقم را پایین
می‌فرستم و پیام‌ها را باز می‌کنم.

« سلام. »

« خوبی؟ »

« امشب چه زود خوابیدی، آخه همیشه تا دیر وقت
آنلاین بودی. »!

ابروهايم از شدت بالارفتگی، کم مانده برسد به ریشه موهايم. يعنی او همیشه مرا چک می کند؟ تصميم دارم نت را خاموش نمايم، اما به نظرم سين کردن و جواب ندادن، نوعی بی ادبی است. ساعت ارسال آخرين پیامش، یک و پنج دقیقه و آخرين بازديدش، یک و چهل و هفت دقیقه است. پیامهايش را به ترتيب ريپلای می کنم.

« سلام. »

« خیلی ممنون. »

در نوشتن جواب سومين پیامش، تردید دارم.

« شما همیشه آنلاين بودن من و چک می کنين؟ »

چند بار پیام ارسالی را می‌خوانم. کاش ردِ پیام حذف شده
توی صفحه‌اش نمی‌ماند و قادر بودم آن را بردارم. لعنت به
چنین اپلیکیشنی که حتی ویرایش هم ندارد. برای رفع و
رجوع سوالم، پیام دیگری می‌فرستم.

« جانا مریض بود. از سرِ شب تا الان انقد اذیتم کرده، حتی
فرصت نداشتم گوشی دست بگیرم. »

برایم جای سوال دارد، چگونه منی که تاکنون در روابطم
محتاطانه عمل نموده‌ام و هیچ‌کس را به حریمم راه
نداده‌ام، حالا دارم برای برادرشوهرِ خواهرم، دلیلِ عدمِ
آنلاین بودنم را توضیح می‌دهم! حقیقت دارد که می‌گویند
از نصف شب که بگذرد، عقل، تمام‌قد کنار می‌کشد و
مسئولیت‌اش را بر گردن احساس و دیگر هورمون‌ها
می‌اندازد.

تیک‌ها که به رنگ آبی درمی‌آید، خواب و بیداری‌ام را از هم تشخیص نمی‌دهم. چشمانم را می‌مالم. پلک می‌زنم و با دیدن بالای صفحه که آنلاین بودنش را به نمایش گذاشته، دهانم در بازترین حالت ممکن قرار می‌گیرد!

#پارت_شصت_و_هفت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

خصوصاً وقتی صدای اعلان پیامکم بلند می‌شود.

« چش شده جانا؟ »

نگاهی به دخترم می‌اندازم که هر چند دقیقه یک‌بار، ناله خفیفی می‌کند.

« تب داشت. »

« دکتور نبردیش؟ »

« نه. »

« چرا؟ »

چه باید بگویم؟ که گوش‌هایم پر شده از اعتراض مامان و بابا. مادری که می‌گوید حواسم به بچه نیست و پدری که ملامتم می‌کند بابت خریدن خوراکی و عقیده دارد بچه را بد بار آورده‌ام. لابه‌لای زخم‌زدن‌هایشان یک‌بار نگفتند، این بچه‌ای که گریه می‌کند و تنش داغ است، به دکتور نیاز دارد. تمرکیده‌ام توی اتاق و اجازه نداده‌ام گریه‌ها و اعصاب‌خردی‌های دخترم از توی این چارچوب بیرون رود.

خسته شده ام از نفرین های تمام نشدنی مامان. از این که
مدام نبودن و بچه بی پدر توی دامنم گذاشتن را بر سرم
می کوبد. هنگامی به خودم می آیم که سه پیام پشت سر هم
فرستاده.

« کاش می بردینش دکتر، ممکنه حالش بد شه. »

« هستی رویا؟ »

« سین می کنی، جواب نمی دی؟ »

خیلی بی ربط تایپ می نمایم.

« راستی نگفتین شماره من و از کجا پیدا کردین. »

« تو گوشی زهرا دیدم. »

ایموجی چشمکی که ضمیمه پیامکش کرده، مرا از خیلی چیزها می ترساند!

« شبتون بخیر، من برم بخوابم. فقط ببخشید یه سوال...
شما همیشه این موقعها بیدارین؟ »

قلبم تندتر از حد معمول تپیدن گرفته و عجیب است
سردرد، عاقبت گور خودش را گم کرده.
در حال فرستادن وویس است و به راستی چه بلایی دارد سر
ما می آید؟

انگشتی که می لرزد را روی وویسی که فرستاده می گذارم.

« اوم... نه امشب بدخواب شده بودم، یهو از خواب
پریدم، یه سر اومدم واتساپ. رویا... »

وویس را همانجا متوقف می‌کنم و با دست خود را باد
می‌زنم.

« می‌دونم خسته‌ای، می‌دونم بی‌خوابی بهت فشار آورده. اما
یه امشب و تا بیدار شدنِ مامانت نخواب. می‌ترسم یه وقت
تب جانا بره بالا. منم بیدار می‌مونم. اگه خوابت گرفت،
زنگ بزن حرف بزنیم! »

گویی آتش گداخته‌ای کفِ دستم است. موبایل از میان
انگشتانم سُر می‌خورد و وحشت‌زده به آن می‌نگرم!

#پارت_شصت_و_هشت

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

دوام یک رابطه، به تلاش دو طرف بستگی دارد. حالا هر چقدر هم یک نفر خود را به آب و آتش بزند، هنگامی که طرف دیگر حرکتی نمی‌کند، به جایی نخواهند رسید. خشت اول مان را بد نهاده بودیم و انتظار راست بالا رفتن دیوار را داشتیم.

عمه مانتورا از دستم گرفت.

- یه امشب بمون مادر، دوره قاجار که نیست. الان هر کی نامزد می‌کنه، یه شب خونه دختر می‌مونن، یه شب خونه پسر!

- خودتون که شرایط من و می‌دونین، کافیه یه ساعت دیر کنم، باید تا صبح به بابا و طاها جواب پس بدم.

دست روی شانهام نهاد و وادارم کرد بنشینم.

- امشب هیچ جا نمی‌ری، بسپرش به من!

- ولی عمه...

به نشانه سکوت، دستش را برابرم گرفت و مشغول صحبت با مامان شد. حرکتش منجر به هاج و واجی ام گردیده بود. خصوصاً زمانی که گفت:

- واسه سند یکی از زمین‌های شمال، یه مشکلی پیش اومده، جاوید و پسرامی خوان امشب راهی شن؛ تنها بودم گفتم اگه اشکال نداره رویا بمونه پیشم!

عمه لبخند زد به گردی چشمانم و با گرفتن رضایت از مامان، لبخندش به خنده‌ای پرصدا تبدیل گشت.

- از دست شما جوونا! بين آدم مجبور به چه کارايي
مي شه!

خواستم بگويم خودت بریدی و دوختی، سر تن کردنش
منت سرمان می گذاری؟ من که داشتم می رفتم.
دستم را به طرف اتاق خواب او کشید. هول کردم.

- وای عمه چیکار می کنی؟

- بریم جاتون و بندازم!

عمه می خواست برای دو نفری که در غیرعادی ترین حالت
ممکن به سر می بردند، شرایطی عادی فراهم سازد.

- من پيش شما مي خوابم.

ايستاد و با اخمي کمرنگ خيرهام شد.

- روي تو اين زمونه بايد مراقب پسر بر و رودار بود؛ تو بايد يه جوري بهش بچسبي که اگه منم بخوام، نتونم جداتون کنم.

سرم را پايين انداختم.

- آخه... روم نمي شه.

صورتتم را نوازش کرد.

- خجالت نداره، شوهرته!

چگونه باید می گفتم به جز دست دادن های مصلحتی مان
توی جمع، نوک انگشتانمان نیز به هم نخورده.

- دیگه محاله فردا دم از خجالت بزنی!

#پارت_شصت_و_نه

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

با حوله مشغول خشک کردن موهایش بود. عمه دست
منی را که از او عقب مانده بودم، کشید. سرش را بالا آورد و
دستش از حرکت ایستاد.

- لباس بیوشم، الان میام.

عمہ درحالی کہ بہ سمت کمدیواری می رفت، گفت:

- لازم نکرده؛ رویا امشب می مونه اینجا!

او بیشتر از من شوکہ شد.

- داپی و طاہا...

عمہ تشک را بیرون آورد و روی زمین انداخت.

- زنگ زدم گفتم شماہا دارین می رین شمال، تنہام.

ابروہایش بالا پریدند و حرکات دستِ مادرش را دنبال نمود.

- حواستون باشه دروغم و درنیارینا! فردا هم خودم باید
بیرمت تا شک نکنن!

نگاهی به تخت انداخت.

- اون که کوچیکه، جا نمی‌شین؛ رو همین تشک
می‌خوابین!

ساقه موهایم خیس گشت و گرمای شدیدی به تنم راه
یافت. نگاهم را دوخته بودم به زمین و به این می‌اندیشیدم
پایان امشب به کجا ختم خواهد شد.

تشک را وسط اتاق پهن نمود و پتوی نازکی روی آن
انداخت. دو بالش هم چسبیده به هم، بالای تشک قرار
داد.

- گوشى هاتونم بدین به من!

- گوشى ديگه واسه چى؟

- از سر شب تا الان سرتون تو اون ماس ماسکه. نصف شب كسى باهاتون كار نداره. ديگه وقتى پيش همين، گوشى مى خواين چيكار؟

عصبانيت، چاشنى بدمزه صدائش شد.

- بى خيال اين يه مورد شو مادر من. صبح بايد زود بيدار شم.

عمه موبائيلش را از روى تخت برداشت و به سمت من آمد.

- صبح خودم بيدارت مي کنم. بده من گوشيت و روياء.

موبایل را کف دستش نهادم. در یک حرکت غافلگیرانه،
شالم را برداشت و قصد باز کردن دکمه های پیراهن بلندم را
داشت که مانعش شدم!

- چیکار مي کنید عمه؟

دستم را کنار زد و دکمه ها را یکی یکی گشود!

- هوا گرمه، اون پایین به خاطر احسان مجبوري لباس
بيوشي، اینجا که غير شوهرت کسی نيست!

می دانستم تاکیدش روی کلمه شوهر، صورتم را گلگون
ساخته. پیراهن و شال و موبایل هایمان را برداشت و با
گفتن:

- زودتر بگیرین بخوابین!

اتاق را ترک نمود. من ماندم با یک تاپ و شلوار و موهای
که نیمی اش روی پیشانی ام ریخته شده و نیمی دیگر تا کمرم
راه یافته بود و اوپی که طی بیش از دو ماه محرم بودن،
اولین بار بود مرا در این وضعیت می دید!

#پارت_هفتاد

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

شرمزده از تاپ تنگی که برجستگی‌های بدنم را نمایان ساخته بود و هیچ راه گریزی هم برای فرار از زیر نگاه سنگینش نداشتم، موهایم را جلوی پیراهنم ریختم. از حال دلم دیگر هیچ نگویم.

- تا صبح می‌خوای همون‌جا وایسی؟

با قدم‌هایی آرام، نزدیک تشک شدم و نشستم. از زیر چشم دیدم که برخاست و به طرف کلید برق رفت. هیجان آن شب، برایم تازگی داشت. کلید برق را زد و اتاق توی تاریکی فرو رفت. بدنی را که منقبض کرده بودم، آزاد ساختم. آن شب هیجان‌اتِ نوپایِ دخترانه‌ی مرا حلق‌آویز کرد و چه کسی پاسخگوی چنین جنایتی می‌شد؟

- عادت ندارم رو زمین بخوابم، کمرم درد می‌گیره!

به دنبال جمله‌اش روی تخت دراز کشید. چقدر خوش‌خیال بودم که می‌پنداشتم با دیدن ظرافت‌های دخترانه‌ام، می‌توانم نظرش را به خود جلب کنم و از من خوش‌خیال‌تر، عمه بود.

هر دقیقه‌ای که می‌گذشت، بیشتر از عاقبت این رابطه واهمه داشتم و کاسه‌چه‌کنم چه‌کنم‌ام، لحظه‌ای از دستم نمی‌افتاد. سر بر یکی از بالش‌ها نهادم و پتو را رویم کشیدم. باور نمی‌کردم سرسختی‌اش را. نفس‌های تندش نشان می‌داد بیدار است. روزها بود حرف‌های ناگفته، در سرم جولان می‌دادند و راه برای خروج نمی‌یافتند. یا بهتر بگوییم، جرأت برای بیانشان نداشتم. احساس می‌کردم اگر دلیل این رفتار و سردی‌اش را جويا شوم، غروری برایم نمی‌ماند.

چشم چرخاندم به جای خالی و بغض فروخوردم. بالش مجاورم را به آغوش فشردم و اشک پس فرستادم. دهانم را چسبانده بودم به ساعدم تا صدای اعتراض بلند نشود.

- توأم جات غریب باشه نمی‌تونی بخوابی؟

این خیلی حرف هستا، زیر سایه سایه سرت، احساس
غریبی کنی. منتها من که آدمِ باختنِ غرور نبودم.

- بالشم بلنده، نمی‌تونم بخوابم.

دمِ دستی‌ترین و مسخره‌ترین بهانه ممکن. بلند شدنش را
احساس کردم و دست به پلک‌هایم بردم. با روشن شدن
اتاق، بیشتر توی خود مچاله گشتم. به طرف کم‌دیواری
رفت و بالش کوچکی بیرون آورد. دیدنِ منِ بالش به بغل،
ترحمی را که از آن بیزار بودم، توی چشمانش کاشت.
خودش خم شد و بالش زیر سرم را تعویض نمود. بوی
شامپویی که از موهای خیسش به مشام می‌رسید، میل
دست بردن میان آنها را در وجودم به هزار رساند و بلند
شدن و خاموش کردن چراغ و برگشتنش سر جای قبلی، شد
تکه بزرگی یخ که بی‌هوا داخل لباسم انداختند.

#پارت_ہفتاد_و_یک

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

« زہرا »

مقداری مایع سفیدکنندہ درون سینک می ریزم و با سیم
ظرفشویی محکم آن را می سابم.

- بیا اینور مادر، از کت و کول افتادی.

- تا شما دو تا چایی بریزین، اومدم.

- خير از جوونيت ببيني دخترم. مگه اين كه تو يه سر به
من بزني.

بوي وايتكس شامهام را از كار انداخته يا گل محمدي هاي
توي چاي ديگر عطر خود را از دست داده اند؟

- ننه زندگي ها پر شده از گرفتاري.

چاي مي ريزد و قوري گل سرخش را روي سماور مي گذارد.

- الهي به حق پنج تن، هر كي هر گرفتاري اي داره، ختم
به خير شه.

شير آب را مي بندم و سري به دلمه هاي ننه پز مي زنم.

- دستت درد نکنه ننه، حسابی جا افتاده. بابام می گه غذا فقط مال قدیمی ها. می گه شماها آشپزی تونم قرطیه.

- بنده خدا پیراه هم نمی گه. زمون ما والا انقد مرض های رنگارنگ نبود.

نگاهی به آشپزخانه نقلی می اندازم؛ از تمیزی برق می زند. می خواهم دستمال را بردارم، از توی ایوان صدایم می کند.

- بیا دیگه چایی از دهن افتاد.

بی خیال لکه کوچکی روی دستگیره در یخچال می شوم و به او می پیوندم. حیاط پر دار و درخت چشمم را نوازش می کند و حیف نیست اینجا را بکوبند و به جایش برج علم کنند؟

رو به محیایی که وسط باغچه نشسته و با تکه چوبی
خاکها را زیر و رو می نماید، می گویم:

- محیا لباس هات و کثیف نکنی.

- کاریش نداشته باش، بذار بچگیش و بکنه. این روزا
دیگه براش تکرار نمی شه.

حبه قندی به دهان می برم. هر بار نیت می کنم همچون او
روی قندهایم و انیل بپاشم، یادم می رود.

- ننه از قدیما حرف می زنی؟

لبخند می زند و چروک های دور چشمانش، هر کدام حکایت
از دردی بزرگ دارد.

- ديگه الان كي حوصله قديما رو داره.

فجانم را توي نعلبكي مي گذارم. دستم را زير چانه مي زنم و
مشتاقانه مي گويم:

- من حوصله ش و دارم. به عزيزم مي گم حرف بزن، يه
خرده بي اعصابه، مي گه پاشو به جاي اين کارا خياطي
ياد بگير!

- بنده خدا تقصيري نداره. يه دهم اون فشاري كه ماها
كشيديم و شما مي كشيدين، دور از جونتون،
جوون مرگ مي شدين.

بي هوا مي پرسم:

- ننه رابطهت با مادر شوهرت چه جوری بود؟

#پارت_هفتاد_و_دو

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

آه پر حرصش را بیرون می راند.

- اون که الان دستش از دنیا کوتاهه. خدا از سر
تقصیراش بگذره، اما خیلی اذیتم کرده. یه زبون داشت
نیش می زد، بدتر از مار غاشیه!

ذوق زده از این که توانسته ام سر غیبت را با ننه باز کنم،
نزدیکش می شوم.

- ياسر مي گه تا روزي كه زنده بود، تو يه خونه زندگي مي كردين.

- راست مي گه مادر.

- سختون نبود؟

بر زانويش مي زند.

- سخت؟ توي اون بيست و خرده اي سال يه آب خوش از گوي من پايين نرفت.

- آقاي بزرگ چيزي بهش نمي گفت؟

پوزخند می زند.

- جرأت نداشت رو حرف مادرش حرف بزنه.
مادرشوهرم پرش می کرد و می نداخت به جون من.

دستی که زیر چانه ام جک زده شده، ناباور مقابل دهانم
قرار می گیرد.

- کتک تون می زد؟

- از سگ جونیمه که زندهم. اون کتک هایی که من
خوردم، خر رو از پا درمی آورد.

با تأسف دستش را می فشارم.

- دور از جونتون. خب چرا از راه احساسات وارد نشدین؟ وقتایی که تنها بودین، رگ خوابش و می زدین.

گوشهٔ روسری اش را از زیر عینک به چشمانش می کشد.

- مگه تنها می شدیم؟ زندگی کردنمون تو یه خونه به جهنم، شبا هم که می خواستیم بخوابیم، می اومد تو اتاق ما!

پلک هایم، بیشترین فاصله را از هم می گیرند.

- مگه می شه؟

- اون دو سالی که پدرشوهرم زنده بود، اوضاع منم خوب بود. بعد اون روزگارم سیاه شد. پیرزن بهونه گیری هاش و شروع کرد. همش به من گیر می داد، زخم زبون می زد. شبا هم وقت خواب می گفت می ترسم تنهایی، با هم می خوابیدیم!

حتی تصورش وحشتناک است.

- آقابزرگ عصبی نمی شد؟

- یه چند بار به مادرش گفت با اعلا بخوابه. آخه بچه م اون موقع پنج سالش بود.

هدفم از کشاندن صحبت به گذشته، رسیدن به اعلاست؛
فقط نمی‌دانم از کجا شروع کنم.

- مادرشوهرتون چی گفت؟

- یه الم‌شنگه‌ای راه انداخت، تو محل آبرو واسمون
نموند! می‌گفت نشسته زیر پای پسر من و از خونه
بندازه بیرون. خلاصه که یکی بخواد خودش و بزنه به
بی‌شرفی، هیشکی جلودارش نیست مادرا!

#پارت_هفتاد_و_سه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

دستان چروک و لرزانش را نوازش می‌کنم.

- الهی بمیرم برات ننه، چه طوری دووم آوردی؟

دست زیرش را به گونه ام می کشد.

- خدا نکنه گل دختر. مرگ واسه ماست، شماها باید زندگی کنین. من اگه دندون سر جیگر گذاشتم، اول از همه محض خاطر اعلام بود. خدا نیاره اون روز رو که اسم آدم دو تا بشه؛ مجبوره هر خفتی رو تحمل کنه تا حرفای پشت سرش قطع شن. بعدم که اصلان و منیره به دنیا اومدن، بند اون زندگی شدم.

خیلی ها را می شناسم پاسوز بچه گشته اند و قسمت جالبش اینجاست همان بچه در آینده پشت کرده به فداکاری های مادرش. باید کم کم سر صحبت را باز نمایم.

- رابطه آقابزرگ و مادرش با عمو اعلا چه طوری بود؟

ابتدا یک بازدم عمیق و پرحسرت بیرون می فرستد؛ سپس چشمانش لبالب از اشک می گردد، طوری که عینکش را برمی دارد.

- ببخشید ننه، نمی خواستم ناراحت کنم.

به وسیله چندین قطره، صورتش ترمی شود.

- می گن یکی از اول روز خوش نبینه، تا آخرش نمی بینه. بخت بچهم هم عین مادرش سیاه نوشته بودن. اگه عمر باباش به دنیا بود... آخ اگه عمر باباش به دنیا بود...

- بابا اصلان و عمه منيره حق دارن بهش حسودی کنن،
شما عمو اعلا رو فراتر از همه دوست داری.

سرفه ای می زند و صدایش را صاف می کند.

- منیره و اصلان بیخود بهش حسادت می کنن. بچه م
اعلا پدر که نداشت، منم نداشتن بر اش مادری کنم.
هیچ و خ یادم نمی ره زهرا... فکر می کنم بهش جیگرم
کباب می شه؛ بچه م خیلی شیطون و شلوغ بود،
نمی دونم چهار سالش بود، پنج سالش بود، یه بار
کفش های نوی مادر شوهرم و پوشید رفت باغچه رو
آب بده، زمین گلی شد و کفش ها کثیف. می دونی چیکار
کردن؟

سرم را به طرفین تکان می دهم. من که می گویم آه جانسوزش
زمین خدا را می لرزاند.

- من و انداخت تو زیرزمین و مادرش قاشقِ داغ گذاشت
کفِ پاهای بچهم! از اون روز تا الان، ساعتی نبوده که
بهش فکر نکنم. یه ماه نتونست پاهاش و بذاره زمین!
دست به آبم نمی‌تونست بره!

او اشک می‌ریزد و من به این می‌اندیشم این حجم از بدی
چگونه در وجود یک انسان گنجانده می‌شود. شانهاش را
ماساژ می‌دهم.

- غصه نخور ننه، خدا جای حق نشسته.

- خدا جای حق نشسته، درست. ولی هیچ تقاصی
نمی‌تونه جیگر پاره‌پاره من و خنک کنه.

به گمانم وقتش رسیده، حقیقت را از زبان خودش بشنوم.

- ننه چی شد که عمو اعلا واسه همیشه رفت؟

#پارت_هفتاد_و_چهار

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

- ولم کن بابا، دیوونه شدم تو این خونه، آه!

نگاه هر دو معطوف امیدی می شود که دوباره گرد و خاک
راه انداخته. سلیمه از پشت یقه اش را می کشد.

- آگه می دونستم قراره بشی قاتل جونم، غلط می کردم
می زاییدمت.

اميد با حرص يقه‌اش را از چنگ او آزاد مي‌کند.

- گه بگيرن اين زندگي نکبتي رو. فک کردی من خيلي عاشقشم؟

سلیمه مقابلش مي‌ايستد.

- بيا من و بير بيرون کلي خريد دارم. نترس اون دختر فرار نمي‌کنه.

اميد، دستش را به معني برو بابا برايش پرت مي‌کند و پاشنه کفشش را مي‌کشد.

- باز چي شده اميد؟

دستانش را از دو طرف براي باز مي کند.

- خونه نيس که، ديوونه خونه س.

با گام هاي بلند، حياط را ترک مي کند. سلیمه همان طور که
مشیت معروفش را به سينه مي کوبد، لب ايوان مي نشيند.

- الهی خبر مرگت بياد پسر. خدا بزنه پس گردنت که
خون به دل من مي کنی.

ننه مي گوید:

- کم نفرينش کن. هر اتفاقي واسه اولاد بي افته، مادر
زودتر از همه آتیش مي گيره.

سلیمه دستش را زیر گلویش می گذارد.

- آخه شما نمی دونی که، به اینجام رسونده. شب تا صبح با این دختر بی عار داره فک می زنه، روزم به جای این که بره سر کار، این عفریته رو می گردونه!

نه استغفرالله می گوید و من لیوانی آب برای سلیمه می برم.

- دستت درد نکنه زهراجان، کی اومدی؟

- نوش جونتون، دو ساعتی می شه.

لیوان خالی را داخل سینی هل می دهد.

- می بینی چه بساطی داریم.

از زیر چشم حواسم به محیاست. کل هیكلش شده گِل.

- محیاخانم چه وضعشه؟ بریم خونه به حسابت
می رسم.

خطاب به سلیمه می گویم:

- خب برین واسش خواستگاری. خودتون می گین صبح تا
شب با هم ان. شاید ازدواج کردن، دل داد به زندگی و
سر به راه شد.

- دخترِ سالم مگه صبحش و با پسر غریبه شب می کنه؟

- دیگه الان همه این طوری شدن. امید هم عمرا ازش دست بکشه.

- حرف تو کله این پسر نمی ره. تازه دختره سلیطه واسمون طاقچه بالا می ذاره و گفته نمیاد تو حیاط، باید مستقل شن.

صحبت هایم با ننه، به جاهای خوبی رسیده بود. داشتم حقیقت را از زبانش می کشیدم که این ها معرکه راه انداختند. هر قدر منتظر می مانم تا سلیمه برود و او حرفی تازه به میان می آورد، به این نتیجه می رسم امید در پرچانگی، نسخه دوم مادرش است.

#پارت_ہفتاد_و_پنج

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

« سردار »

زیپ ساکم را باز می کنم و لباس هایی که روی تخت
انداخته ام را داخل آن می گذارم. دست به کمر، بالای سرم
می ایستد.

- خوشم باشه، قهر می کنی واسه من؟

شارژر و هندزفری ام را برمی دارم.

- سردار بچه نشو، این اداها چیه؟

بدون نگرستن به چهره اش می گویم:

- می رم که یه وقت خدای نکرده رومون تو روی هم باز نشه.

روی دو زانو می نشیند و دستم را از دسته ساک جدا می نماید.

- یعنی ممکنه به خاطرش تو روی مادرت وایسی؟

دکمه های پیراهنم را می بندم.

- اصلا فکر نمی کردم انقد بی منطق باشی مامان.

با حرص و خشم می گوید:

- آهان، الان منطق می گه پسر مجرد بره زن مطلقه بگیره؟ از نظر تو منطق اینه؟

کفِ سرم را میان مشتم می فشارم.

- انقد تکرار نکن این کلمه رو. بسه.

دستانش را توی سینه چلیپا می زند.

- تو که با شنیدن یه کلمه از مادرت، رگ گردنت باد می کنه، فردا پس فردا جلوی متلک های دوست و آشنا می خوای چیکار کنی؟

ساکم را برمی دارم و هنگام خروج از اتاقم می گویم:

- گور پدر مردم. بذار هر زری می خوان بزنی.

دستش بند بازویم می شود.

- از خر شیطان بیا پایین. من خیر و صلاحیت و می خوام.

کاش می توانستم بگویم کسی که سوار بر خر شیطان شده،
تو هستی نه من.

- خیر و صلاح من بودن با کسیه که هیچ علاقه ای بهش
ندارم؟

- مادر شما محرم بشيد، عشق و علاقه به وجود مياد.
همين بابات و من، تا قبل عروسي حتي همدیگه رو
نديده بوديم، اما بعد اون...

انگشتانم را در خلافِ رویشِ تهريشم می کشم.

- بعد اونم من فقط تو سر و کله هم زدنتون و دیدم!

حاضر جوابی و رک بودنم، به مذاقش خوش نمی آید.

- اوایل ازدواج که این طوری نبودیم، مشکلات زندگی ما
رو به اینجا رسوند.

- دِ حرف منم همینه مادر. کدوم زندگی که مشکل
نداشته باشه؟ آدم آگه از ته دل یکی و بخواد، بزرگترین

طوفان‌ها هم بزنه به دل زندگي شون، نسبت به هم
سرد نمي شن.

با صورتی برآشفته می گوید:

- بمیرم هم نمی دارم این وصلت سر بگیره!

این میزان سرسختی اش را درک نمی کنم. به سوئیچم از آویز
جلوی در چنگ می زنم و قدم توی پاگرد می گذارم.

- کور خوندی اگه فکر کردی عین بچگیات با قهر کردن
از خونه، بهت باج می دم.

روی پاشنه پا می چرخم.

- خودت می گی بچگی؛ من الان سی سالمه، پس قهر بهم
نمیاد. متاسفم به خاطر طرز فکرت. دل دادن به
خواستۀ دل بچه، اسمش باج نیست.

#پارت_هفتاد_و_شش

#چوبخط_اوهام

#زرگس_عبدی

قاشق مرباخوری را در کاسۀ سوپ فرومی برم. لب های
ترک خورده اش را از هم فاصله می دهد و محتویات قاشق را
به سختی می بلعد. چقدر ساده از کنار دعای عاقبت
بخیری ای که برایمان می کنند، رد می شویم؛ غافل از این که
گذشته و حال، به هر حال می گذرد؛ مهم آن آخر
عمری ست. با دستمال کاغذی، آب دهانش را که از گوشۀ
لبش روان شده، می گیرم.

- چرا همچين ظلمي به خودت و اون پيرزن كردي؟

لبهايش مي لرزد و چشمانش پر مي شود.

- دردت به سرم، مگه كم داشتی؟ يه بچه هم از قبليت
نون مي خورد؛ به كجاي دنيا بري خورد؟

سينه اش خرخري مي كند و سرفه مي زند.

- اعلا كجاست آقا بزرگ؟ هميشه گفتم، بازم مي گم،
محاله تو ازش بي اطلاع باشي.

سرش را به طرفین تکان می دهد و پلک های مایوسش روی
هم می افتند. تقلا می کند کلماتی از حنجره اش بیرون براند.
گوشم را نزدیک دهانش می برم.

- گ... گو... ه... ر... گو... هر...

مثل تمام این مدت، خواهان دیدار اوست.

- آخه با چه دلی بیاد؟ نصف شب بیدار می شم می بینم
رفته تو کوچه و ایساده. به زور یه شام می برم
خونهمون. می ترسه اعلا بیاد و شماها بیرونش کنین.
روزی نیس واسش گریه نکنه. هر سال برا برگشتنش
کل محل و نذری می ده و هر دفعه که می خوایم
دیگ های آش و بشوریم، من می بینم چه طوری
زانوهاش و بغل می کنه.

آهی غلیظ از سینه‌اش خارج می‌شود و اصواتِ بیرون آمده
از گلویش، تبدیل به ناله‌هایی دردناک می‌گردد. او هم دارد
عذاب می‌کشد. او هم سال‌هاست آرام و قرار ندارد. قاشق
را پر می‌کنم و سمت دهانش می‌برم.

- بی‌خیال آقابزرگ، غذات و بخور. این حرفا دیگه
فایده‌ای نداره.

با تکان دادن سرش، از خوردن امتناع می‌کند. اشک می‌ریزد و
سر در گریبان فرومی‌برد.

#پارت_هفتاد_و_هفت

#چوب‌خط_اوهام

#نرگس_عبدی

تشک را از ننه می‌گیرم.

- تو برو بخواب، خودم می ندام.

- کاش می رفتی خونه تون، خوبیت نداره مرد گنده قهر کنه.

تشک را پهن می نمایم.

- واقعا فکر می کنی قهر کردم؟

دستانش را از دو طرف می گشاید.

- چی بگم مادر.

او به آشپزخانه می رود و من موبایلم را از شارژ می کشم.
شلوار راحتی ام را پوشیده، روی پهلو راست می خوابم.

- بیا این شیر رو بخور، بخواب.

می نشینم.

- دستت درد نکنه.

- سرت درد نکنه ننه.

- مهمون نمی خوای صابخونه؟

همزمان با بلند شدنم، می گویم:

- اون حشره کش کوننه؟ من این مگس مزاحم و پیروم.

دستگیره را می کشم و در را نیمه باز رها می کنم.

- به به، چه استقبال گرمی. سلام عرض شد حاج خانم.

- سلام، بیا برو پس جات و بنداز. من می رم تو اتاق بخوابم؛ شیر هم گرم کردم، رو گازه، بریز بخور.

امید دست به سینه، اندکی خم می شود. ننه چراغ آشپزخانه را خاموش می کند و به اتاق می رود. امید تشکش را چسبیده به تشکم می اندازد. با پا آن را کنار می زدم.

- چرا همچين مي کني؟

- نجسب به من، بدم مياد.

دستش را دور شانهام حلقه و نفشش را توي گردنم فوت مي کند.

- اي جون، من سينگل، تو سينگل...

محکم به شکمش آرنج مي کوبم.

- گمشو اونور، اعصاب ندارم.

پنجه‌هایش را به هم نزدیک می‌کند. آن را می‌بوسد و به صورتی می‌چسباند.

- تازه شدی عین خودم.

برای خلاصی از دستِ وراجی‌های تمام‌نشدنی‌اش، لحافِ دست‌دوزِ ننه را روی سرم می‌کشم.

- امید جیکت دربیاد، پرتت می‌کنم بیرون.

لگدی به رانم می‌زند.

- ما رو باش واس خاطر کی پا شدیم اومدیم اینجا.

ناخن‌هایم را توی تشک فرومی‌برم.

- کبودی روی گردنت و کہ می بینم، حالم از جفت تون بہ
ہم می خورہ!

#پارت_ہفتاد_و_ہشت

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

بہ گمانم زدہام وسط خال کہ نطقش کور می شود و چراغها
را خاموش می کند.

« خیلی بدہ یہ مرد، از ترس این کہ نغن نمک خورد و
نمکدون شکست، رفت و اومد و چشش پی دخترمون بود،
حرفاش و بریزہ تو خودش. »

« روزی صدبار می‌زنم تو سر خودم که آگه زودتر دست
می‌جنبوندم، الان خوشبخت‌ترین آدم‌های دنیا بودیم. »

« باورم نمی‌شه تا حالا نگاه‌های من و نخونده باشی. »

« این بار دیگه نمی‌خوام بذارم دیر شه. چشم دنبالت. »

نگاهم را از صفحه موبایل و چهار پیامی که فرستاده‌ام، جدا
می‌کنم. اتصال داده را قطع می‌نمایم و موبایل را به لب‌هایم
می‌چسبانم. صدای صحبت خفه امید، گوش‌هایم را تیز
می‌کند.

- چرا انقد دیر جواب دادی؟ خواب بودی؟

- ...

- جوووووون، صداش و قربون.

... -

- سردار خوابه، واسه همین آروم حرف می زنم.

... -

- آره خب، اخلاق مخلاق صفره ديگه!

لحاف را کنار می زنم تا صدايش وضوح بيشتري يابد.

- شیطونه می گه بیام از خجالتت دربیاما!

... -

- خب پس، دیدی گفتم نترس، مو لا درز اون قرصها
نمی ره!

چنان لرزی به جانم می افتد که عرقم در جا می خشکد. پنجه
لای موهایم می کشم و به قدری مات و گنگم گویی صاعقه
از تنم گذشته است!

#پارت_هفتاد_و_نه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- قربونت برم، نگران چی هستی؟

...

- بیخود. از قدیم گفتن خواب زن چپه.

...

- حالا یہ ماچ بده، انقد بداخلاقی نکن.

...

- آخ... کی می شه دیگه همیشه پیشم باشی!

خونم به جوش می آید. لیوانِ بالای سرم، دم‌دستی‌ترین وسیله است. سرش را نشانه می‌گیرم منتها به شانهاش اصابت می‌کند. بلند آخ می‌گوید و برمی‌گردد. همان‌طور که شانهاش را می‌مالد، با صورتی که به احاطهٔ اخم درآمده، می‌گوید:

- وحشی.

...

- نه نه نه، با تو نبودم.

... -

- يه خري پيشمه، جفتک انداخت. برم ببينم شايد
ينجهش کم شده!

به سمتش خيز برمي دارم و روی شکمش می نشينم. پاهایش
را میان پاهایم قفل می کنم. با یک دست صورتش را مچاله
نموده و با دست ديگر، موهایش را از ته می کشم.

- خر خودتی بی ناموس.

تقلا می کند خودش را از دستم آزاد سازد.

- پاشو الان ننهت میاد تف می کنه تو روی هر دومون،
می گه اینا از نوادگان قوم لوطن!

با زانو ضربه‌ای به شکمش می‌زنم.

- آخ آخ آخ، زدی ناکارم کردی. دیگه عمرا بهم زن بدن!

- تف تو روت امید. هیچ معلومه داری چه گهی
می‌خوری؟ ما تو طایفه‌مون همچین انگلی نداشتیم. از
کجا سبز شدی وسط ماها؟

- آه، ولم کن. مگه چیکار کردیم؟ قراره زنم بشه.

برمی‌خیزم و لگدی به باسنش می‌نشانم.

- گمشو امشب جلو چشم باشی، می‌کشمت.

با چهره‌ای جمع شده از درد، می‌نشیند.

- سگِ هارم قد تو هار نیست. چته نصف شبی؟

- برو دعا کن جون ننه که خوابه.

به پیراهنش چنگ می‌اندازد و غرزان، با پایی که
لنگ‌زدگی‌اش هویداست، بیرون می‌رود.

امشب نیز بی‌خوابی به سرم زده و با دیدن پیام‌های
سین‌خورده و تک پیامش، قطعا تا صبح بیدار خواهم ماند.

« لطفا دیگه ادامه ندین. مطرح شدن این مسئله به صلاح
هیچ‌کس نیست. »

قفسہ سینہام تیر می کشد. دستم همان حوالی مشت
می شود.

« باشه، تو خیال کن پا پس می کشم. »

#پارت_ہشتاد

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

« رویا »

هر قدر هم غرق بدبختی باشیم، خدا آن رشتہ باریک
دلخوشی را قطع نمی کند. مثل همین حالایی که در آغوش

نفیس فشرده می شوم و جانا از تنگی فضا به آغوش زهرا پناه
می برد.

- من زودتر از تو رسیدم خونه خواهرت.

دستم را روی ستون فقراتش به حرکت درمی آورم.

- خیلی وقت پیش آماده بودیم. جانا تو حیاط آب بازی
گل کرد، مجبور شدم بیرمش حموم.

زهرا دستم را می کشد و جانا را می سپارد به نفیس.

- بیا اینجا ببینم، حسودیم شد بهتون. چقدم چسبیدین
به هم.

اصلا چہ کسی گفته عشق فقط باید مختص جنس
مخالف باشد؟

نفیس شالم را برمی دارد و کیفم را می گیرد.

- خدای من همیشه گفتم، اون قدر که ما به هم عشق
داریم، اگہ به نرا داشتیم، یہ پا لیلی و مجنون می شدیم.

زہرا لیوان شربت را ایستاده بر لبہایم می گذارد.

- دیگہ مردا تا این حد لیاقت ندارن کہ.

با خندہ لیوان را از دستش می ستانم.

- صبر کن بشینم.

رو بہ محیابی کہ دست جانا را گرفته و بہ اتاقش می برد،
می گویم:

- بیا اینجا ببینم خالہ جون، تحویل نمی گیری.

موہایش را پشت گوشش می دهد و با گفتن:

- مزاحمون نشید، می ریم بازی کنیم!

بہ اتاق می روند. من و نفیس چشم گرد می نماییم و زہرا
می گوید:

- این بچہ کلا سیستمش عوض شدہ. قبلنا قربون صدقہ
یاسر می رفت. ہمیش وسط کار زنگ می زد می گفت بابایی
دوست دارم، دلم برات تنگ شدہ. الان فقط زنگ

می زنه می گه بابا پول بیار! یا هم یه لیست بلند بالا
براش ردیف می کنه.

نفیس از خنده روده بُر می شود.

- یعنی این جوجه آینده نگریش از منم بیشتره.

زهرا به اوپی که پهن زمین شده، ضربه ای می زند.

- کوفت، پاشو بیا کمکم.

لیوان خالی ام را برمی دارم و به آنها ملحق می گردم. مواد
مورد نیاز کیک را روی کانتر چیده و در حال آماده کردن
ماکروفر است.

- ول کن زهرا، دو دقیقه جمع شدیم، وقت مونو می گیره.

نفیس گوشت به دست، خم می شود و از پشت صورتم را می بوسد.

- کجا دو دقیقه، تا عصر با همیم.

با لبخند، کنارش می زنم.

- برو اونور حال از بوی گوشت به هم می خوره.

- به روی چشم خواهر. زهرا اون آهنگ تقویم شمسی رم بزن، یه قری بدیم.

شنیدم بی نقصی، پروانه وار می رقصی
به دور شمع می چرخی از عاشقی نمی ترسی
شنیده ام زیبایی، گل آرایش دنیایی
نمی آید مثل تو هیچ کسی در تقویم شمسی

#پارت_هشتاد_و_یک

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

هر سه سر بر یک بالش نهاده ایم و جوری به هم
چسبیده ایم که حسادت جانا برانگیخته شده و بارها سعی
کرده خودش را میانمان جای دهد. می خواهم در مورد
پیام های اخیر سردار با او صحبت کنم. می خواهم بگویم
پس از مدت ها عزیز می گفت آب زیر پوستم رفته.
می خواهم بگویم شبها با شوق و گوشه در بغل، برای

خواب آماده می شوم، اما شرم دارم از شرایطم؛ حتی در برابر خواهرانم. نفیس تکانی می خورد.

- تو رو خدا بذارین پاشم ظرفا رو بشورم. بدبخت یاسر بیاد سنکوپ می کنه.

زهرا با نهادن دستش بر شانه او، مانع از برخاستنش می گردد.

- بی خیال آجی، خودم می شورم. حیف وقتمون نیست؟ پنج ساعته با همیم، هنوز نتونستیم دو کلمه حرف بزنیم.

دستم را زیر سرم جک می زنم تا راحت تر هر دو را ببینم.

- تا سه روز باید پادرد این چند ساعت و بکشم.

نفیس هر دویمان را در آغوشش جای می دهد.

- ارزشش و داره. بعضی وقتا آدم حس می کنه بی حال و کسله، درواقع درونش پر شده از انرژی؛ انرژی ای که باید تخلیه بشه تا اون شادابی رو به دست بیاره. به هم که می رسیم، خوب بلدیم انرژی تخلیه کنیم.

- پاشم سه تا قهوه بریزم، بدجور با کیک می چسبه.

با چرخش کلید در قفل، هر سه هراسان می نشینیم. رؤیت پای یاسر کافی ست تا من و نفیس به سرعت پشت مبل سنگر بگیریم. زهرا جیغ می زند.

- واسه چي سرتو انداختي اومدي تو؟ مگه نمي دوني
مهمون دارم؟

دستم را به سمت شالم دراز مي كنم و آن را روي موهاي هر
دو مي اندازم. چهره ياسر را نمي بينم، اما صدائيش را مي شنوم.

- انرفتن هنوز؟

- نخيرم، اصلا تو واسه چي امروز زود اومدي؟

بُهِتِ ياسر، موجباتِ خنده خفمان را فراهم مي سازد.

- پنج و نيمه زهرا، چه زودي؟

- من نمی دونم هنوز اینجان، برو یه چند ساعتی چرخ
بزن.

نفیس با تأسف به بازوی لختمان اشاره می کند و با صدایی
که از شرم می لرزد، می گوید:

- زهراجان ما داریم می ریم، بذار بیان تو.

- چی چی رو برین، هنوز کیک هم نخوردین.

یاسر که با التماس می گوید:

- پس حداقل برم یه دوش پنج دقیقه ای بگیرم؟

#پارت_ہشتاد_و_دو

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

لبہایِ کہ یک دقیقہ ہم لبخند از آن جدا نشده را بہ
پیشانیِ محیا می‌چسبانم و خطاب بہ زہرا می‌گویم:

- برو تو کجا میای، کلی کار سرت ریخته. الان آژانس
می‌رسہ.

گونه‌ام را می‌بوسد.

- بہ مامان اینا سلام برسوں، برم ببینم نفیس رسید.

- سلامت باشی. دستت درد نکنہ، خیلی خوش گذشت.

- قربونت برم، مراقب خودت باش. من که حال و هوام
زیر و رو شد.

او را به داخل فرستاده، جانا را در آغوشم جابه جا می کنم.
فقط دو پله مانده به طبقه همکف برسم، کسی از پشت
صدایم می زند. با استرسی که منجر به مکث می شود،
برمی گردم.

- سلام، احوال شما؟ خوب هستین؟

- سلام!

@Vip Roman

کاش نیم ساعت پیش با نفیس رفته بودم یا به زهرا اجازه
بدرقه می‌دادم.

- اگه عجله نداری یه خرده حرف بزنیم!

هر چند موهایم پوشیده است، باز شالم را جلوتر می‌کشم.

- اختیار دارین، در خدمتم.

- نمی‌دونم خبر داری یا نه، ولی به اندازه زهرا برام
عزیزی.

- شما لطف دارین به من.

- برام عزیزی که طور دیگه‌ای باهات رفتار نمی‌کنم و
احترامت و نگه می‌دارم!

به قدری طعنه در پستوی جمله‌اش نهفته است که
لبخندم محکم خط می‌خورد.

- رویا خیال می‌کردم انقد درک و شعور داری که حد و
حدود خودت و بفهمی!

دستانم سِر می‌شود. قدرتِ نگه داشتنِ جانا را ندارم، زمین
می‌گذارمش.

- چه خطایی از من سر زده که خودم بی‌خبرم؟

دست به سينه، با نوک انگشت روی بازویش ضرب
می گیرد.

- من نمی دونم تو خطاکار بودی یا نه، اما رابطه من و
پسرمو که به هم زد!

حس آن بینوایی را دارم که در اتاق بازجویی، به جرم نکرده
بازخواست می گردد.

- متوجه نمی شم.

- یعنی تو نمی دونی سردار پا گذاشته رو خرخره من تا تو
رو برایش خواستگاری کنم؟

طفلک زهرا حق دارد می گوید لحظه ای خوشی به ما نیامده.

- من بی اطلاعم.

لحنش غیردوستانہ است.

- رویا با بچہ طرف نیستیا! حتما از طرفِ تو یہ
چراغ سبزی دیدہ کہ این طوری رو خواستہش پافشاری
می کنہ!

دست زیر گردنم می برم و گرہ شالم را شل می نمایم.

- این حرفا چیه؟ چراغ سبز کدومہ؟

#پارت_ہشتاد_و_سہ

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

- منظور من و بد برداشت نکن رویا جان. من می دونم تو دختر پاکی هستی و خطا نمی‌ری؛ حرفم اینہ تو باید جلوی این اتفاق و می‌گرفتی. نباید می‌داشتی کار تا اینجا بیخ پیدا کنه.

با بغضی کہ صدایم را مرتعش ساخته، می‌گویم:

- دارم می‌گم از هیچی خبر ندارم، شما من و مقصر این ماجرا می‌دونین؟

نگاهی به طبقه بالا می‌اندازد و تن صدایش را پایین می‌آورد.

- انتظار داری باور کنم؟

- م... منظور تون چیه؟

- کی از پسری مثل سردار می گذره که تو بگذری؟

ناباور دست به سرم می گیرم.

- به خاطر تو الان چند روزه قهر کرده رفته خونه
مادربزرگش! ما تا حالا از این مسائل نداشتیم!

سرشکستگی، سراسر وجودم را فرامی گیرد. چگونه خود را
تبرئه کنم؟ من هر حرفی بزنم، چوبِ دو سر سوخت هستم.

- بين عزيزم از حرفاي من دلگير نشو. خودت مادري،
مي دوني آرزوي هر مادري خوشبختي بچه شه. من
واسه سردار آرزوها دارم! فكر نكني قصد توهين به تو
رو دارم، نه، منتها هر كي با همتاي خودش!

در تمام مدتي كه او سخن مي گويد، لحظه اي سر بلند
نمي كنم. نبايد تري چشمانم را ببيند.

- تو ماشاءالله انقد خوشگل هستي كه روزمين نمي موني!
فقط اين بچه پيچيده به پات، وگرنه برات سر و دست
مي شكستن!

بغضم وسيع و وسيع تر مي گردد، طوري كه نطقم در گلو
خفه مي ماند. دستم را مي گيرد.

- خدا من و مرگ بده که این حرف و دارم می‌زنم. خونه زهرا متعلق به خودته، اما اگه می‌شه یه مدت جلو چشم این پسر نباش تا از سرش بیفتی!

نگاه حیرانم را بالا می‌کشم. اشک‌هایم از دره چشمانم سقوط می‌کنند.

- همیشه یه جوری آسه رفتم و اومدم با یه نامحرم چشم تو چشم نشم، چه برسه بخوام واسش دلبری کنم و... شما دیدین من تا حالا آرایش کنم؟ یا لباس باز بپوشم؟ ساده گشتم تا این حرفا پشت سرم نباشه. باشه، عیب نداره، خونه خواهرم هم نیام.

دست جانا را می‌کشم و از مقابل چشمان در بُهت فرورفته‌اش، ساختمان را ترک می‌گویم. توی پیاده‌رو بغضم می‌شکند و تازه درمی‌یابم تمام تنم رعشه گرفته. جانا با دیدن

احوالم جیغ می زند و صدای مردانه‌ای از فاصله نسبتاً دور،
به گوشم می‌رسد.

- رویا!

#پارت_هشتاد_و_چهار

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

بدون این که به عقب برگردم، جانا را بغل می‌کنم و گام‌هایم
را سرعت می‌بخشم. جانا بی‌قرار است و مشتِ بی‌جان به
شانه‌ام می‌کوبد. صدایِ قدم‌های تندِ پشتِ سرم، نزدیک و
نزدیک‌تر می‌شود.

- رویا با توأم، وایسا.

از موضعم کوتاه نمی آیم؛ جلو زده، مقابلم می ایستد.
قفسه سینه اش بالا و پایین می شود. چشمان باریک شده اش
روی صورتم خیره می ماند.

- چی شده؟

صورتم را پشت جانا پنهان می کنم و اشک هایم را به لباسش
می مالم.

- چت شده رویا؟

از کنارش می گذرم در حالی که فین فین می کنم. دست بردار
نیست.

- بت مي گم چي شده گريه مي کني؟

در تاکسي زرد رنگ را مي گشاييم. راننده با روي ترش
مي گويد:

- کجايي خانم يه ساعته ما رو کاشتي.

دستش روي در مي نشيند و مانع از سوار شدن مي گردد.

- خودم مي رسونمت. آقا شما برو.

- اي بابا، مگه من مچل شما؟

@Vip Roman

از جیب شلوارش چند اسکناس بیرون می آورد و روی
صندلی جلو می اندازد.

- بفرما آقا.

ضربه ای به پای جانا که گریه اش متوقف نمی شود، می زنم.

- برین کنار.

جا می خورد از خشم صدایم. سعی در آرام کردن جانا به
روش خود دارم. او را از آغوشم می ستاند.

- نُچ، به این بچه چیکار داری؟ جانم، جانم عزیزم بیا
ببینم.

- بدين من بچه رو، مزاحم نشين.

راننده پياده مي شود و نگاه مشکوکی به ما مي اندازد.

- آقا واس چي مزاحمش مي شي؟

جانا را در آغوشش تاب مي دهد و کنار گوشم مي گويد:

- بيا ببينم چي شده، لج نکن.

- من با شما جايي نميام؛ دست از سرم بردارين.

جانا به بغل، در خلافِ جهتم حرکت می کند و با حرص
می گوید:

- پس همین جا بمون.

راننده کله اش را می خارد.

- مزاحمه آجی؟ بچته و بردا.

پا به زمین می کوبم و دنبالش راه می افتم. در عقب را باز
می کنم و می نشینم. همان طور که جانا در آغوشش است،
برمی گردد.

- بار آخره دارم می پرسما، چی شده؟

کفِ دستم را به زیر پلک‌هایم می‌کشم و با دلخوری
می‌گویم:

- چی از من به مادرتون گفتین که خیال می‌کنه چراغ سبز
نشونتون دادم؟

#پارت_هشتاد_و_پنج

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

چشمان باریکش به آنی گشاد می‌شود و برای اطمینان از
آنچه شنیده، ثانیه‌های طولانی نگاهم می‌کند. جانابی که به
طرفم دراز شده را به سینه می‌فشارم.

- نگو که باعث این حالت، مامان منه؟

- مگه اون شب به شما نگفتم اين مسئله اصلا نبايد مطرح شه؟

گلوپش تكان مي خورد از قورت دادن آب دهانش.

- اشكالش چيه؟

خشم صدايم مهار نشدني ست.

- اشكالش چيه؟ مادر شما مي گه من باعث شدم از خونه قهر كنين؛ من و مقصر رفتارهاي شما مي دونه.

رگ پیشانی اش نبض می گیرد و صورتش به رنگ سرخ
درمی آید.

- پیاده شو من باید تکلیف یه چیزایی رو مشخص کنم.

دستش دستگیره را نکشیده، می گویم:

- چیکار دارین می کنین؟ که مهر تایید بزنین به حرفای
مادرتون؟ همین جوریش مهمم به ارتباط با شما.

دستش را برابرم می گیرد.

- باشه عزیزم آروم باش، جایی نمی رم.

عزیزم اش، عقده‌هایی را که قرار بود سرش خالی کنم، می‌شوید و می‌برد. مگر غیر از او چه کسی از ته دل مرا این‌گونه خوانده؟ عزیزش هستم و هر شب از سر بی‌کسی و بی‌پناهی و عزیز کسی نبودن، یک ساعت گریه لازمه خواب‌هایم است؟

گریه‌های ریزریز و تمام‌نشدنی‌جانا، خط می‌اندازد روی اعصابم. با ضرباتی نه چندان آرام به پشتش، قصد دارم ساکتش نمایم. دست نوازش به سر جانان می‌کشد و مدهوش می‌شوم از عطر تنش در نزدیکی‌ام.

- نکن این‌طوری، دردش می‌گیره.

از داش‌بورد، بیسکوئیتی بیرون می‌آورد و به جانان می‌دهد. دخترکم آن را به سوپی پرت می‌کند!
توجه‌هایش به جانان واقعی‌ست یا از سر تظاهر؟

- چی می خواد؟ چرا آروم نمی شه؟

سر پایین می اندازم و لب می گزم.

- گشنه شه، شیر می خواد!

#پارت_هشتاد_و_شش

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

- بذار برم واسش بگیرم!

@Vip Roman

- نه.

زلزل نگاهم می کند. شالم را روی مانتوأم می اندازم و حتی
نفس نمی کشم. با صدای دورگه ای می گوید:

- نذار گریه کنه، بیرون منتظر می مونم.

ماجرای ما، قصه دو نفری ست که در شرایط اشتباه به
پست هم خورده اند. او دلباخته من شده؛ منی که باید به
کودکم شیر دهم؛ کودکی که متعلق به فرد دیگری ست؛ و با
این تفاسیر چند درصد می شود به دوام رابطه میانمان
امیدوار بود؟ از همان وقتی که زهرا نامزد کرد و با او آشنا
شدم، شخصیت اش را تحسین نموده ام؛ مثل همین حالا که
پشت به من تکیه داده به کاپوت و لحظه ای به سمتم
برنمی گردد. جانا را روی صندلی می خوابانم و لباسم را پایین
می دهم. دکمه هایم را می بندم. ضربه ای به صورت گلگونم
می زنم و پیاده می شوم.

- بیان بریم.

کوچکترین عکس‌العملی به حرفم نشان نمی‌دهد. پس از کمی این پا و آن پا کردن، با دنیایی از شرم، صدایش می‌زنم.

- آقا سردار!

یک ضرب برمی‌گردد و سر تکان می‌دهد.

- جانم؟

دزد و قاتل جماعت، اسمشان جنایتکار باقی مانده. جنایتکار واقعی کسی است که در وظایفش نسبت به تو کوتاهی می‌کند. اصلاً چرا باید تا حدی در عطش گذارندت که با شنیدن یک جانم و عزیزم از خود بی‌خود شوی؟

- جانا خوابید.

باقی مسیر در سکوت طی می شود. آخ اگر طاها و بقیه بو
بیرند او مرا به خانه رسانده...

- داخل کوچه نشین، همین جا نگه دارین.

گفته ام را انجام می دهد و با گذاشتن دستش پشت صندلی،
به عقب برمی گردد.

- مامان دیگه چیا بهت گفت؟

از یادآوری حرف های مادرش، دوباره اشک به چشمانم
شبیخون می زند.

- نگفت پسرش وقتی یه چیزی رو بخواد، محاله پا پس بکشه؟

- تمومش کنین، با کش پیدا کردن این موضوع، زندگی زهرا هم خراب هم می شه.

فاصله فی مابین مان را تقلیل می دهد. حالا دیگر نفس هایش توی صورتتم می خورند.

- به زهرا چیکار دارم؟ حرف من سر توئه، سر خواستنت!

بارها شاهد رفتارهای عجیبش بوده ام، اما اولین بار است این گونه بی پروا اشاره کردنش. با قلبی که ضریان گرفته و صدایی تحلیل رفته، می گویم:

- آخرین بارتون باشه مزاحمم می‌شین.

دستمالی از جیبش بیرون می‌آورد و نرم به صورتتم می‌کشد.

- بین چیکار می‌کنه با دل آدم؛ نریز اینا رو!

و قلب من این لحظه طوری سقوط می‌کند که بر خود
می‌لرزم و حس پایین رفتن از یک سرازیری با سرعت زیاد در
ماشین، بهم دست می‌دهد.

#پارت_هشتاد_و_هفت

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

چادر مامان را از پشت می کشم. عاصی شده برمی گردد.

- دیگه چیه؟

- مامان داداش با یه تعارف سرسری نمیادا، بذارش تو منگنه.

بازدمش را بیرون می فرستد.

- چقدم که داداشت از من حرف شنوی داره!

باز حسرتِ جاخوش کرده در صدایش و کم آوردنِ من. سه روز پیش که اتفاقی به خانهٔ داداش رفتم، دیدم در حال آشپزیست. حالم گرفته شد. یاسر این پیشنهاد را داد و تنها ترسم مخالفت داداش است. ترسم بی‌مورد نیست وقتی می‌گوید:

- ممنون، ما تو خونهٔ خودمون راحت‌تریم.

- مادر اونجا هم خونهٔ خودتون. یلدا که تا چند ماه استراحت مطلقه، تو هم خسته و کوفته از سر کار برمی‌گردی، نمی‌تونی هم به کارای خونه برسی، هم به امورات بچه‌ها.

داداش با نگاهی مستقیم و رو به دیوار، می‌گوید:

- من مشکلی با این قضیه ندارم!

بغض مادرانه اش گل می کند.

- مادر تو مشکل نداری، من که دلم طاقت نمیاره. یه نگاه به خودت بنداز، از بس خودت و تو کار خفه کردی، داری نابود می شی.

داداش پوزخند می زند و حباب باورهایم می ترکد!

- یلدا و بچه ها رو میارم!

غم پرده می کشد بر صورت مامان.

- پس خودت چی مادر؟

و پوزخندی دیگر و منی که در بهتی عمیق فرومی روم.

- نمی خواد به فکر من باشین؛ از پس خودم برمیام!

یلدا تنش را می جنباند و مقابل او می ایستد. لحنش پر از
تمناست.

- عطا جان، عزیزم، من اونجا تنهایی بدون تو چیکار کنم؟
دلم می مونه پیشت خب.

مامان دنباله حرف یلدا را می گیرد.

- مادر وضع زنت حساسه، باید پیشش باشی. زن
حامله ست و هزار و یه و یارش.

سردی داداش در این مورد، کمی جای تعجب دارد.

- میل خودته یلدا. اگه می‌ری وسایل بچه‌ها رو جمع کن، برسونمتون!

- پسرم چرا این طوری می‌کنی؟ دلت میاد روی مادرت و بندازی زمین؟

داداش که روی پاشنه پا می‌چرخد و صورتش سراسر بی‌تفاوتی‌ست، درمی‌یابم امکان ندارد نظرش تغییر نماید. همان‌طور که حدس زده بودم یلدا برای راحتی خود، به هیچ وجه نمی‌خواهد این فرصت طلایی را از دست دهد.

- زهرا پاشو برو راضیش کن. من دیگه نمی‌تونم از جام
تکون بخورم، چه برسه به کار کردن. عطارم نمی‌تونم
تنها بذارم.

#پارت_هشتاد_و_هشت

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

در را به عقب هل می‌دهم. آرنج‌هایش را روی زانوانش
نهاده و از دو طرف سرش را چسبیده است. کنارش لب
تخت می‌نشینم.

- باکی لج می‌کنی داداش؟

- این که می‌گم تو خونه خودم راحت‌ترم، اسمش
لج‌بازیه؟

- اين كه حرف اين همه آدم و زمين مي نندازي، آره.

- حرفتون به دور از منطقه.

خيرۀ نيم رخش مي گردم.

- منطق رو تو چي مي بيني داداش؟ مي دوني همه مون
واست جون مي ديم، با اين وجود از مون فاصله
مي گيري. واسه يه شب حضورت تو جمع، كلي بايد
منتت و بکشيم. تو به ماها نياز نداري، ولي ما داريم.

بدون تغيير پوزيشن اش، از زير چشم مرا مي نگرد.

- یاسر می گه، شماها سنگ داداشتون و به سینه می زنین،
اون راضی نیست تو جمع شماها باشه. اگر هم میاد
واسه رفع تکلیفه.

نفسش را طولانی بیرون می دهد.

- به یاسر بگو این دری وری ها رو بذار لب کوزه، آبش و
بخور. لازم باشه پیش مرگ تک تکتون می شم.

برای اولین بار شهامت به خرج می دهم.

- همه مون به جز مامان.

عاقبت به سمتم می چرخد.

- به یاد ندارم بدیم بهش رسیده باشه!

گارد گرفتنش، طوری به تعجب وامی داردم که مسیر بحث را عوض می‌کنم.

- معلومه که جز خوبی چیزی ازت ندیدیم. حرفم اینه بهت احتیاج داریم. نمی‌دونی رویا با چه ذوقی داره اتاقش و واسه شما آماده می‌کنه. اون بچه هم خسته شده از بحث‌های تموم نشدنی مامان و بابا. تو که باشی، جو آروم می‌گیره. حداقل چند صبحی از دست غرغرای اون راحت می‌شه.

میان دو ابرویش خطی عمیق پدیدار می‌گردد.

- دو تا آدم گنده بیکارن می‌پرن به اون بچه؟

- دیگه خودت اونا رو بهتر از من می‌شناسی. دست خودشون نیست، عادت کردن. ناخواسته با حرفاشون اذیتش می‌کنن.

گره افتاده میان ابروهایش، خیال باز شدن ندارد.

- چرا زودتر بهم نگفتی؟

- داداش تو کلا نیستی؛ وقتایی هم که هستی، یه گوشه می‌ری تو خودت. وضعیت یلدا رو بذاریم کنار، بیشتر به خاطر رویا می‌گم بیای، خیلی تنه‌است، بهت احتیاج داره.

دستم را بر شانهاش قرار می‌دهم.

- مرگ من داداش.

چشم‌غره‌ای نثارم می‌کند.

- نج، ا!

#پارت_هشتاد_و_نه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

زودتر از بقیه داخل می‌شوم. رویا به همراه جانای در
آغوشش، نزد من می‌آید.

- چي شد؟ او مدن؟

- آره، چمدونا رو دارن از ماشين بيرون ميارن.

- داداشم او مد؟

کمي بدجنسي دلم مي خواهد.

- آره، وسايل و پياده مي کنه، بره.

چشمانش از بُهت، باز مي ماند.

- بره؟

حالت متأسفی به خود می گیرم.

- راضی نشد.

حق می دهم به بیچارگی ای که بر چهره اش حاکم می گردد.

- رد کن بیاد ماچو! البته باید زیونم و ببوسی، چون خیلی
ازش کار کشیدم!

هنوز یک ثانیه از لبخند عمیقش نگذشته که سورن
ملق زنان وارد می شود. داداش چمدان به دست، به ما
می رسد. رویا ذوق زده می گوید:

- سلام داداش. خوش اومدین.

داداش نیز از آن لبخندهای پر غم، بر لب می‌نشانند.

- سلام. بده من ببینم این وروجک و.

جانا را به داداش می‌دهد و می‌خواهد چمدان را از او بگیرد
که با مخالفتش مواجه می‌گردد.

- نچ، انکن سنگینه.

عده‌ای از گونه‌های بشریت، با کمرنگ‌ترین حضورها، نقش
پررنگی دارند. و اما یاسر، همان پارازیتِ وسطِ
خوشحالی‌هایم است.

- من انقد خسته‌م برسم خونه می‌خوام بگیرم بخوابم.

فريادم را کنترول مي کنم.

- توأم که همیشه خدا خسته‌ای. حالا يه امشب و بيا همه دور هم جمع شدیم.

- ول کن زهرا، مي گم سرم درد مي کنه.

- برو بمير، اون دفعه هم سردردو بهونه کردی.

حوصله شنيدن توجيهاش را ندارم. تماس را قطع مي نمايم.
رويا مي گويد:

- داداش چمدوناتون و بذارين تو اون اتاق.

- نه مزاحم تو نمي شيم، همين سالن خوبه.

رويا دسته چمدان را مي چسبد و همزمان با برداشتنش
مي گويد:

- نه اتاق و براتون آماده کردم. مي خواي تو سالن بموني
بعد بگي راحت نيستم، بذاري بري؟

داداش چمدان را از او مي ستاند.

- مگه نگفتم سنگينه. بينم شما دو تا تو دلبري به كي
كشيدين؟

و آيا من و رويا حق نداريم به حق چيزهاي نشنيده، از
خوشي بميريم؟

#پارت_نود

#چوبخط_اوهام

#زرگس_عبدی

می نشینم و با حرص در ماشین را می کوبم. تیز نگاهم می کند.

- چته؟

- هنوز سفره رو جمع نکرده بودن، من و بستی به زنگ.

برای دور زدن، فرمان را سه دور در خلاف جهت
عقربه‌های ساعت می چرخاند.

- ساعت يازدهه، با خودت نمي گي شوهرم بدون شام تو
خونه چيکار مي کنه؟

- مي او مدي خب، مگه دعوت نشده بودي؟

نيم نگاه آزردهاي ستم مي اندازد.

- خستگي مي فهمي چيه؟ سردرد حالته؟

- نه آقا جان، من هيچي نمي فهمم.

پلک روي هم مي فشارم و سرم را تكيه مي دهم به شيشه.
نفس هاي تندم اين باور را بهم القا مي کند که عاقبت سر

يکي از اين حرص خوردن ها، سکتة خواهم کرد. خوب شد
محيا ماند؛ اعصاب اُرد دادن های او را ندارم.

شالم را از سر می کشم و لگدی حواله کوسن مبل که وسط
سالن افتاده، می کنم. بازویم را از پشت می چسبد و مرا به
طرف خود برمی گرداند.

- چته باز؟ خوش خوشانت مال بقیه س، اخم و تخمت
واسه من؟

- اگه آدم بودی می فهمیدی وقتی یکی واست ارزش قائل
می شه و جایی دعوتت می کنه، طاقچه بالا نداری.

- طاقچه بالا چیه، می گم سرم درد می کرد.

طعنة عزيز که مدام می گفت یاسر ما را آدم حساب نمی کند، تاثیرش را بر روانم گذاشته. به اتاق خواب می روم و در را از داخل قفل می نمایم. نمی دانم اشکال کار از کجاست؛ این لنگیدگی دائم از کدامین پایه است. چرا با وجود داشتن همه چیز، هیچ کدامان خوش نیستیم.

- باز کن ببینم، این و چرا قفل کردی؟

- یاسر یه امشب دور و بر من نباش، اعصابم خرده.

مشت های پیپایش بر در، حکم همان یورتمه سواری داخل مغزم را دارد.

- به جهنم که اعصابت خرده، باز کن ببینم.

او مشت بر در می زند و من مشت بر پیشانی.

- یه امشب بی خیال من شو.

- اتفاقاً همین امشب باهات کار دارم.

ضربات متوالی اش، مقاومتم را در هم می شکنند. در را می گشایم.

- این چه رفتار مسخره‌ایه؟ مگه بچه‌ای؟

گوش‌هایم را می گیرم و عقب‌عقب می روم. چانه‌ام اسیر انگشتانش می شود.

- چه مرگته زهرا؟ از صبح تا شب سگ دو می زنم واسه راحتی تو؛ آخرشم این جوری می ذاری تو کاسه م.

ضعف اعصابم، ریزش اشک هایم را به دنبال دارد.

- مگه فقط به خاطر راحتی من کار می کنی؟ من همون یاسر گذشته رو می خوام، تو خیلی عوض شدی.

چانه ام را رها نموده، سرم را به سینه اش می چسباند و دست گرد کمرم حلقه می کند.

- دیوونه شدم بس که این جمله رو تکرار کردی. بابا به پیر، به پیغمبر من همون آدمم. تویی که همش دنبال بهونه ای تا بزنی زیر گریه و اوقاتمون و تلخ کنی.

دیگر از یک جایی به بعد، هیچ کدام حرف دیگری را
نمی فهمیم.

#پارت_نود_و_یک

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« سردار »

کفش هایم را نرسیده به ایوان، از پا می گنم و از همان جا ننه
را صدا می زنم.

- ننه، ننه بیا پسر نون تازه گرفته. از این کنجدا هم
دوست داشتی، گفتم روش زدن.

طولی نمی کشد قامتش را مقابل در ورودی می بینم.

- عجب بوی آبگوشتی هم راه انداختی. بیا این نون و بگیر، یه آبکش بده خودم می خوام سبزی بچینم. تازه بعد شام هم قراره بیرمت شاه عبدالعظیم.

با صدایی که می پیچد، دلیل گرفتگی چهره اش را می فهمم.

- نون تازه می گیری، سبزی می چینی، گل از گلت می شکفه، زیارت می بری، تا حالا کی واسه مادرت از این کارا کردی؟ زحمتت و من کشیدم، خون دلت و من خوردم، می بینم استفادهش و بقیه می برن!

ننه نان سنگک را از دستم می گیرد.

- بیا تو مادر، چرا خشکت زده؟

- می رم یه سر به آقابزرگ بزنم.

مامان می گوید:

- تازه اونجا بودم. آقابزرگ خوابه؛ بیا تو کارت دارم.

دستم را داخل جیبم مشت می کنم و صورت گریان رویا
لحظه ای از مقابل چشمانم کنار نمی رود.

- آگه می دونستم عاقبت تر و خشک کردنت می شه این،
پشت دستم و داغ می داشتم بعد یاسر اسم بچه
نمی آوردم.

ننه لیوان دسته دار محتوی چای را برابرم می گذارد.

- مگه پسر ت چشمه؟ غیر اینه یه پارچه آقاست که دلش
پیش یکی گیر کرده؟

مامان زهر خند می زند.

- حاج خانم همین شما پشتش دراومدی که الان کسی
جلودارش نیست. چاییت و بخور، وسایلت و بردار،
بریم.

کاش رویا اصرار نکرده بود و می توانستم در مورد آن روز
بازخواستش نمایم.

- من جام راحتی.

دستش را در هوا تکان می دهد و هوچی بازی راه می اندازد.

- به خدا این پسر و جادو جنبل کردن، من می دونم! باطل
می کنم این سحر و! خدا از شون نگذره که بچه م و از راه
به در کردن!

همیشه سر قضاوت هایش و مقصر جلوه دادن بقیه، با هم
بساط داریم.

- بسه دیگه هیچ معلومه چی داری می گی؟ تا چند وقت
پیش می گفتم یاسرو چیز خورش کردن، شده غلام حلقه
به گوش زهرا، الان نوبت منه؟ بابا سنی ازت گذشته.
من شرمم می شه اینا رو ازت می شنوم.

کبریت می کشم روی بنزین.

- مگه دروغ می گفتم؟ دو تا استکان می خواد خونه من بشوره، پسر نمی ذاره، می ترسه خم به ابروی خانم بیاد. اینم از تو که هنوز نیومده خون من و تو شیشه کردی. وای به حالم فردا روزی که بیاد، قراره سوار شه فرق سرم!

#پارت_نود_و_دو

#چوب_خط_اوهام

#زرگس_عبدی

با کسی که منطق در مراسم جایی ندارد، چه طور می شود
منطقی حرف زد؟

- چرا بھونه الکی میاری مامان؟ تو فقط نامزدی و
بچه شو چماق کردی می کوبی تو سرش.

چشمانش را به طرز وحشتناکی باز می کند.

- مگه کم چیزیه؟ مردم واسه پسرشون که زن طلاق داده و دو تا بچه داره، دختر می گیرن؛ من پیام واسه پسر مجردم زن بگیرم؟ اصلا تو غیرت قبول می کنه زنی که با یکی دیگه خوابیده رو...

خودم هم نمی فهمم چگونه لگد می زنم به قوری. صدای شکستن اش، بر اثر اصابت با دیوار، همزمان می گردد با صدای بلندم.

- بسه بسه بسه، بسه انقد این کلمه رو تکرار نکن.

نیشخند می زند و دست به کمر می گوید:

- رگ گردنت کم مونده منفجر شه. من که می دونم
غیرت قبول نمی کنه با این قضیه کنار بیای. شب
عروسی که عمه و خاله دستمال ازت خواستن، چه
غلطی می خوای بکنی؟

تازه سوزش پایم را که حاصل پاشیدن چای رویش است،
احساس می کنم.

- حیا کن عروس، این حرفا چیه؟

شوکه نگاهش می کنم و به راستی کی رویمان تا این حد برای
هم باز شد که دارد در مورد چنین مسئله ای سخن می گوید،
در مقابل منی که از وقتی بزرگ شده ام، با لباس زیر برابرش
ظاهر نگشته ام. می ترسم بمانم و ته مانده پرده حیا دریده
شود. عقب عقب راه بیرون را در پیش می گیرم. ننه دنبالم
می آید.

- صبر کن ببينم پات چي شد.

با دیدن پوست سرخ و ملتهبم، صورت در هم می کشم و به
قدم هایم سرعت می بخشم. بدون این که پاچه شلوارم را بالا
بزنم، پایم را داخل آب حوض فرومی برم. سوزش پایم
متوقف می شود، منتها با سوزش بی امان قلبم چه کنم؟

- سردار نکن بدتر می سوزه. بیا از این پماد برات بزنم.

سرم را سمت ننه می چرخانم.

- بهش بگو جوون بیست ساله نیستم که با تحریک
غیرتم از حرفم برگردم. بگو بدون رضایتش کاری
نمی کنم، اما این ظلم و در حقم نکنه.

#پارت_نود_و_سه

#چوب خط_اوهام

#زرگس_عبدی

با ضرباتی که به شیشه می خورد، سر از فرمان جدا می نمایم.
چند ثانیه طول می کشد تا چشمانم آن چه می بیند را تحلیل
کند. شیشه را پایین می دهم. خشم از سر و روی زهرا می بارد.

- باز کن ببینم چه گرد و خاکی راه انداختی.

او صندلی جلو می نشیند و یاسر و محیا پشت.

- چه خبره سردار؟ مامانت می گه از خونه قهر کردی؛ با
طعنه و کنایه جوابم و می ده؛ اخماش و تو هم می کشه.

شقیقه‌ام را ماساژ می‌دهم. یاسر از پشت، ضربه‌ای به
شانه‌ام می‌زند.

- چه گندی بالا آوردی پسر؟

- حرف سرِ خواستنِ رویاس!

زهرا هین می‌کشد.

- گفتم به مامانت؟

سرم را چند بار بالا و پایین می‌کنم.

- پس واسه همینه انقد رفتارش عوض شده. چیکار کردی سردار؟ تا آخر دنیا هم مادرت به این وصلت رضایت بده نیست؛ فقط اوضاع رو خرابتر کردی.

- مگه چند بار تو زندگی پیش میاد آدم از ته دل یکی و بخواد که حالا چشم ببندم رو این خواسته‌م؟

زهرا نگاه مشکوکی به یاسر می اندازد.

- تو می دونستی؟

یاسر با محیا گل یا پوچ بازی می کند و آیا می رسد روزی که دست من هم پر باشد یا قرار است این پوچی مداوم را به دوش بکشم؟

زهرا بی طاقت مدام تکرار می کند:

- وای، حالا باید چیکار کنیم؟

پیشانی ام را دوباره به غریبک می چسبانم.

- می شه برین، الان اوضام واسه حرف زدن روبه راه نیست.

زهرا همان طور که پیاده می شود، می گوید:

- بمیرم برا دلت. بمیرم برا دلتون. لعنت به من. اون، اون طرف ناخوشه، تو هم این طرف.

یاسر شانهام را می فشارد و بدون هیچ ملامتی پیاده می شود.
نگاه بیچاره ام را می سپارم به تک تیک بی رحم پایین
پیامک هایم که از دیروز سین نخورده و غم آخرین بازدیدش
که همین ده دقیقه پیش بوده!

#پارت_نود_و_چهار

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« رویا »

مامان در نیمه باز را بست و با صدای کنترل شده گفت:

- چرا نمیای؟ عمهت از وقتی رسیدن یه بند سراغت و
می گیره.

دراز کشيدم و پتو را تا کمرم بالا آوردم.

- حال خوب نيست، کمرم درد مي کنه، نمي تونم بشينم.

- تا چند ساعت پيش که سُر و مُر و گنده بودي.

- ماما مگه درد از قبل به آدم خبر مي ده؟

مردمک هایش را توی کاسه چشمانش چرخاند و کمی نرمش
به خرج داد.

- پاشو لباسات و عوض کن، يه مفا ميک اسيد مي دم
خوب مي شي.

- مامان حوصله ندارم، نمی‌تونم بشینم، چرا نمی‌فهمی؟

کلمات را زیر دندان‌هایش جوید و با گفتن:

- دختره بی‌فکر.

اتاق را ترک نمود. بیش از ده روز بود اصرارهای عمه را مبنی بر دعوت شامش، رد کرده بودم. دیگر می‌دانستم این وصلت با پافشاری او سر گرفته و تصمیم داشتم برای دوامش قدم از قدم برندارم. ثبات یک رابطه، به تلاش طرفین وابسته است. جنگیدن یک نفر به تنهایی، می‌شود آب در هاون کوبیدن. @Vip Roman

عمه قربان صدقه‌اش را از همان بدو ورود آغاز نمود.

- دورت بگردم دختر قشنگم. نمی گی من دلم واست یه ذره می شه؟

پتورا کنار زدم و سلام خجولی دادم. خواستم برخیزم، با نهادن دستش بر شانه ام، مانع شد.

- چشممون به در خشک شد. نمیای بیرون؟

- معذرت می خوام. کمرم درد می کنه.

لب هایش به لبخندی عمیق مزین گشت.

- نوبت ماهانه ته؟

من حتی با مامان هم در مورد چنین مسائلی صحبت نمی‌کردم. سر پایین انداختم. در کمال حیرت او را صدا زد و در برابر نگاهِ ماتِ من با لبخند گفت:

- الان حالت و خوب می‌کنم!

باز شدن در توسط او، فرصت تجزیهٔ گفته‌اش را از من ستاند. قریب به دو هفته می‌شد ندیده بودمش. برای حفظ تظاهر آرام سلام دادم و آرام‌تر پاسخ گرفتم. عمه گفت:

- بیا نزدیک‌تر.

اجازه نداد بلند شوم.

- رویا کمرش درد می‌کنه؛ بیا به خرده ماساژ بده دردش آروم بگیره!

نفس در سينه‌ام حبس گرديد و درشتي چشمانم به اوج
خود رسيد. او هم دستِ کمي از من نداشت. عمه دستش را
کشيد.

- بيا ديگه چرا خشکت زده؟

گلويم را صاف کردم.

- نمي‌خواه عمه خوب شدم.

وادارم کرد روی شکم بخوابم.

- ! عمه چيکار مي‌کنيد؟

خطاب به پسرش گفت:

- زود باش دیگه، چرا گیج بازی درمیاری!

خواستم برگردم، نشستنِ دستش روی کمرم، قوهٔ حرکتی ام را
از کار انداخت!

- این شکلی که ماساژ نمی‌دن، پیرهنش و بده بالا!

#پارت_نود_و_پنج

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

مشت شدن دستش را احساس کردم. عمه فهمید قصد
دارم برگردم، که شانهام را گرفت.

- بلند نشو.

خود لبه پيراهنم را بالا زد و دستان پسرش را روی کمرم نهاد!
میخواست به اجبار رابطه‌ای را که شروع نشده مرده بود،
احیا نماید. عرقی سرد به یک باره تمام جانم را در بر گرفت.
لمس پوستم به وسیله دستان مردانه‌اش، انقلابی در قلبم
به پا کرد. تن من در مقابل دستان سرد او، کوره آتش بود.

- غذا نخوردی مگه پسر؟ درست حسابی ماساژ بده!

پوستم میان پنجه‌هایش فشرده و کشیده می‌شد و ناجور
داشت با هورمون‌هایم بازی می‌کرد. ملافه را چنگ زدم و
نفس‌هایی را که کشدار گشته بود، با فشردن بالش بر
دهانم، انکار نمودم. اولین شکست فاصله نامزدی‌مان بود.
نزدیکی‌ای که عجیب نیازهای خفته‌ام را آشفته کرد.

- خيله خب ديگه نمي خواد شما بيان بيرون!

ذوق صدائيش، بدون رؤيت چهره اش هم قابل تشخيص بود. وقتي از رفتن عمه مطمئن شدم، برگشتم و با خشونت دستش را پس زدم. تيز و با ابروهاي در هم تنيده، نگاهم کرد.

- چته؟

کلمات را زير دندان هايم جويدم.

- حالم به هم مي خوره از اين همه تظاهر.

انگار انتظار هر حرفي را داشت، غير از اين.

- دو ماهه دارم می گم اشکال نداره، تازه شروع کردیم،
رفتارات طبیعیه، اما اگه دوباره کبک بشم و سرمو
فروکنم تو برف، بدون عقم غیرطبیعیه.

نگاهش گیر کرد به لبه بالارفته پیراهنم و انگشت گوشه
لبش کشید.

- از این ناراحتی که چرا تو این مدت نیومدم طرفت؟

وجودم قندیل بست. غرورم ترک برداشت و حفره‌ای میان
قلبم پدیدار گشت. سرش را خم نمود و با لحن خفه‌ای
پرسید:

- آره رویا؟

بزاقِ دهانِ تلخم را بلعیدم و با تأسف خیره‌اش شدم.

- برو بیرون.

طره‌ای از موهایم را که روی پیشانی‌ام ریخته بود، پشت گوشم زد و با لبخند یک طرفه‌ای گفت:

- چرا عصبی می‌شی؟ خودت بگو چی دلت می‌خواد!

تنها حسی که آن لحظه به سراغم آمد، تنفر بود با درصدِ خلوصِ بالا. صدایم اسیر طوفان شد.

- برو بیرون تا همه چی رو کف دست طاها نداشتم.

پوزخند زد.

- من و از طاها نترسون. بعدم چی می‌خوای بهش بگی؟

لحنش تمسخر داشت.

- می‌گم غلط اضافه بود خیال این که پسر عمه‌مون قابل اعتماد و می‌شه بهش تکیه کرد. می‌گم پشیمون شدم.

متوجه پریدن رنگ از رخسارش شدم و کاش همان روز قمپزی را که در کرده بودم، عملی می‌ساختم.

#پارت_نود_و_شش

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

به صدا در آمدنِ آیفون، مصادف می گردد با سورنی که بالا
می پرد و با گفتن:

- آج جون بابا.

به حیات می رود. یلدا مجله توی دستش را ورق می زند.

- رویا جان یه چایی واسه عطا می ریزی.

- آره حتما.

عطرِ هلِ برخاسته از فنجانِ چای، شامه ام را نوازش
می کند. داداش لب حوض نشسته و آب از صورت و
قسمتِ جلوی موهایش، می چکد.

- سلام داداش، خسته نباشی.

چند ثانیه به طول می انجامد تا جهت نگاهش را به سویم
تغییر دهد.

- سلام.

سینی را لب حوض می گذارم. سون می گوید:

- زود باش بابا، چاییت و بخور، امروز باید من و بیری
شهربازی.

- باشه یه روز دیگه.

سورن از بازویش آویزان می‌گردد.

- نه امروز باید بریم.

- امروز حوصله ندارم! پاپیچم نشو!

متعجب و غرق در فکر، زل می‌زنم به داداش. صبح که از خانه بیرون می‌زد، کاملاً سرحال بود. خُلق سورن تنگ می‌شود.

- نمی‌خوام. چند روزه دارم ذوق پنج‌شنبه رو می‌کنم.

داداش پلک‌های بسته‌اش را می‌فشارد.

- فردا می برمت بابا.

سورن به حالت قهر، از او رو برمی گرداند و با خودخوری می رود. چهره زرد شده اش، می ترساندم.

- طوری شده داداش؟ خوبی؟

تنها اقدامش، جنباندن سرش به بالا و پایین است.

- چاییت و بخور، زنداداش و باید بیری مطب، نوبت معاینه شه.

خیره می شود به تصویر خودش توی آبِ حوض.

- امروز خیلی خسته‌م.

کف دستش را به صورتش می‌کشد و ردِ سوختگی‌ای که روی دستش بر جای مانده، بیشتر از همیشه خودنمایی می‌کند.

- می‌رم پیش عزیز یه چرتی بزنم؛ کسی نیادا!

قدم‌هایش را تا رسیدن به خانه عزیز، با چشم دنبال می‌کنم. گفت امروز خیلی خسته‌ام؛ بالاخره اعتراف کرد به خستگی‌ای که همیشه در رفتارش مشهود است. نفیس راست می‌گوید؛ به گمانم قرار نیست لب‌های داداش، پذیرای لبخندی واقعی باشد. من امروز خستگی و آشفستگی‌اش را با بندبند وجودم لمس نمودم. سورن از توی خانه داد می‌زند:

نرگس عبدی

چوب خط اوہام

- عمہ زھراس، آیفون و می زنم عمل نمی کنه، برو درو باز کن.

#پارت_نود_و_هفت

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

در را می گشایم و نگاهم را در اطراف می چرخانم.

- محیا کو؟

- با باباش رفت.

دستم را سمت باغچه می کشد.

- اونجا چرا؟ بریم تو دیگه.

شالش را باز می کند و روی شانهاش می اندازد.

- کارت دارم! پیش یلدا که نمی تونیم حرف بزنیم!

- پس صبر کن برم یه چایی واست بیارم.

- ول کن بذار تا بقیه نیومدن حرفامو بزنم. جانا خوابه؟

- نه نمی دونم با مامان کجا رفتن.

هر دو دستم را می گیرد و در نگاهش، دریایی از حسرت موج
می زند.

- من و ببخش رویا!

از شدتِ بالارفتگیِ ابروهایم، چین های ریز و درشت بر
پیشانی ام می افتد.

- من ظلم بزرگی در حق تون کردم!

- حق تون؟ چه ظلمی؟

اشک توی چشمانش حلقه می زند.

- تو و سردار!

تعجبِ نگاهم، وادار به حرف زدنش می کند.

- از همون وقتی که من نامزد شدم، چشش تو رو گرفت!
فهمیده بودم، ولی به روش نمی آوردم. تا این که یه روز
ازم خواست زیر زیونت و بکشم. نداشتم ادامه بده،
گفتم رویا بچه س، بابام عمرا حالاحالاها شوهرش بده.
گفت تو باهاش حرف بزن، من تا هر وقت لازم باشه،
منتظرش می مونم! باز مخالفت کردم. اونم به احترام
حرف من، حرکتی نزد. انقد دست دست کردم، تا کار از
کار گذشت. نمی دونم حکمت این اتفاقا چیه. اصلا چرا
باید بی خبر از ما با او عجله انگشتر بندازین. یادته وقتی
زنگ زدی چه حالی شدم؟ یادته می گفتم عوض این که
خوشحال باشی چرا بغض کردی؟ سردار نابود شد.
بیشتر از همه من و مقصر می دونست. می گفتم می رم با

عطا حرف می زنم، چیزی نشده که به نشون ساده‌س.
من گردن شکسته نداشتم!

عجیب است همه ما ماجرا را می دانیم و نقاب ندانستن، یا
به روی خود نیاوردن، به صورت زده‌ایم. با غلتیدن
اشک‌هایش، سرش را به شانه می چسبانم.

- خودت و مقصر ندون، قسمت این بوده.

- کدوم قسمت رویا؟ قسمت ماییم. قسمت و
عکس‌العمل ما رقم می زنه. بهت حرفی زده؟

سرش را بلند می کند و در انتظار گرفتن پاسخ سوالش است.

- به چند باری پیام داده.

شیطنتِ لبخندش، گم گشته میانِ تلخیِ آن.

- نگفته بودی بلا.

آہم را بیرون می فرستم.

- چیز مهمی نبود کہ بخوام بگم.

#پارت_نود_و_ہشت

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

@Vip Roman

« زہرا »

- مهمه رویا، سردار مهمه.

مشتی خاک برمی دارد و زل می زند به آن.

- حتی فکر کردن بهش هم خنده داره.

انگشت زیر چانه اش می گذارم و آن را بالا می دهم.

- زیونت یه چیز می گه، چشات یه چیز دیگه.

از نگرستن مستقیم به چشمانم، طفره می رود.

- بهتره بحث و همین جا تموم کنیم. این رابطه اشتباهه.

- بعد از شش ہفت سال این علاقہ مطرح شدہ. سردار
دیگہ عقب نمی کشہ.

خاک ہا را آرام آرام از مشتش می رھاند.

- باھاش حرف بزن، متقاعدش کن.

زبان بر لب خشکیدہام می کشم.

- دیگہ اشتباہ چند سال پیش و تکرار نمی کنم. یعنی باور
کنم تو هیچ حسی بہش نداری؟

لب ہایش می لرزد و تنها یک آہ از میان آن خارج می گردد.

- جوابم و ندادی رویا.

خطوط درهم و برهم روی خاکها نقش میزند.

- کیه که از دوست داشته شدن بدش بیاد؟ اونم آدمی
مثل سردار! واسه منی که از تنهایی به ستوه اومدم. منی
که پشتم همیشه خالیه. داشتنِ همچین آدمی می‌تونه
تِه خوشبختی باشه، اما تو شرایط نرمال، نه این جوریه.
من اگه بخوام ازدواج هم بکنم، باید دست بذارم رو
یکی مثل خودم. سردار واسه من زیادی گندهس.

- اولاً که سردار یه روز به این علاقه نرسیده، اگه قرار
بود تموم بشه، تا حالا شده بود. بعدم من همه
تلاشم و واسه رسیدن شما به هم می‌کنم.

بیرون آمدنِ یلدا، خاتمه می‌دهد به دردِ دل‌مان.

- سلام زنداداش.

- سلام. وا چرا اونجا نشستین؟ بیاین تو خب.

- قراره برم پیش مادر بزرگ یاسر. یه کاری با رویا داشتم.

نگاهش را سمت رویا سوق می‌دهد.

- عطا کو؟

با دست، خانه عزیز را نشان می‌دهد.

- رفت اونجا.

- ای بابا، وقت دکتر می گذره‌ها.

- خسته بود، گفت می ره بخوابه.

یلدا نگاهی پرحرص به خانه عزیز می اندازد و حین رفتن
داخل، می گوید:

- باز پنجشنبه شد و سیم‌های آقا اتصالی کرد!

نگاه مشکوکی بین من و رویا رد و بدل می‌گردد.

- یلدا نوبت دکتر داشت و داداش رفت بخوابه؟

- آره اصلا حالش خوب نبود!

نگرانی برای حالِ داداش، جدیداً به دغدغه‌هایم افزوده شده است.

- دلم طاقت نمیاره این جورى برم. پاشم یه سر بهش بزنم.

انتظار دیدن هر چیزی را دارم، جز این که برادر سی و نه ساله‌ام، پاهایش را جنین‌وار توی شکمش جمع کند و سر روی پای عزیز بگذارد و عزیز با چشمانِ تر، به نوازش سرش مشغول باشد!

#پارت_نود_و_نه

#چوب خط_ اوہام

#نرگس_ عبدی

ننه زانویم را تکان می دهد.

- کجایی دختر، هندونہت گرم شد.

با یک پلک بر ہم زدن، سعی می کنم حواسم را معطوف
حال نمایم، منتہا ذہنم در دو ساعت پیش جا مانده.

- زنگ بزن به یاسر بگو شام می مونین.

داداش تنها عضو از خانوادہ بود کہ از جانب اش
دل مشغولی ای نداشتم. چقدر از او غافل شده ام؛ چقدر از
او غافل شده ایم.

- تو امروز يه چيزيت هست. حواست کجاست؟

- جانم ننه، چي گفتي؟

سري مي جنبانده به بي حواسي ام.

- مي گم به ياسر بگو شام مي مونين.

- باشه ننه حالا مي گم؛ فعلا بنذار از دست اين پدر و
دختر يه نفس راحت بکشم.

خودش هندوانه توي بشقابم را قاچ مي کند.

- روبه راه نيستی، با ياسر حرفت شده؟

لبخند می زنم و هندوانه ای را که جلوی دهانم نگه داشته،
می بلعم.

- نه ننه، چیزی نيست.

- چشما هيچ وقت دروغ نمی گن.

در تلاش هستم هسته هندوانه را به چنگال بزئم.

- چی شد پسر ت رفت ننه؟

جا خورده نگاهم می کند. ادامه می دهم:

- راجع به رفتنش هر کی به چیزی می گه؛ می خوام ماجرا رو از خودت بشنوم.

برای برخاستن، دست به زمین می گیرد.

- پاشم ببینم شام چی می ذارم، الان سردارم میاد!

دستش را می چسبم.

- شام با من، خیالت راحت. می خوام بدونم چه اتفاقی می افته که به بچه چهل سال به مادرش سر نمی زنه.

- من پسر و می شناسم، همه می گن بی معرفت، ولی نیست.

از تعصب شدیدش روی اعلا، مطلع هستم.

- معلومه بی معرفت نیست؛ حتما دلیلی داره واسه این نیومدن.

صدایش از میان حجم انبوهی اندوه به گوش می رسد.

- اگه بچه م پدر داشت، آواره نمی شد. گاهی با خودم می گم خدا با خودش چه فکری می کنه که پدر یا مادر یه بچه ای رو می گیره. نمی خوام دم مرگ کفر بگم، اما چه حکمتی می تونه پشتِ یتیمی یه بچه خوابیده باشه؟

نرگس عبدی

چوب خط اوهام

اشکِ حلقه زده توی دیدگانم را پیش از جاری شدن، در
نطفه خفه می‌سازم.

- به خدا من دلم روشنه ننه.

- تومی گی میاد؟

اولین بار است اطمینان را کنار گذاشته و با تردید سوالش را
می‌پرسد. تردیدی که مرا نیز می‌ترساند!

#پارت_صد

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- آره ننه، آره؛ اینا همه امتحان خداست.

دور تا دور صدایش، بغضی بزرگ چنبره زده است.

- به حق پنج تن خدا هیشکی و با اولادش امتحان نکنه.

- آخه چی شد ننه؟ خیلی غیرقابلِ باوره.

غمی که بر چهره‌اش غالب گشته، چین‌های صورتش را
بیش از پیش به نمایش می‌گذارد.

- آقابزرگت و مادرش هیچ‌وقت چشم دیدن اعلا رو
نداشتن. مادرش همیشه طعنه می‌زند رفتی زین بیوه
گرفتی؛ به بچم هم بی‌پدر می‌گفت! انقد اذیتش کرد تا
به ستوه اومدم و وقتی اعلا نه سالش بود، فرستادمش

خونہ خواہرم. شوہرش زیاد راضی نبود، اما شرف
داشت به این قوم الظالمین.

- آخی، حتما خیلی سخت بود.

چانہاش می لرزد.

- خودت مادری، می دونی دل کندن از بچه یعنی چی.

- حالا زود زود می دیدیش؟

پوزخند می زند.

- بابت نیم ساعت ملاقات، اونم ماهی یه بار، کلی فحش می‌خوردم!

چه کسی باور می‌کند پیرمردی که در ساختمان بالا خوابیده و حتی قادر نیست آب دهانش را پاک سازد و مدام جایش را خیس می‌کند، روزگاری خون به دل این پیرزن کرده.

- به هر درد و رنجی بود، بچهم بزرگ شد. تنهایی و بی‌کسی ازش یه پا مرد ساخت. ای کاش اون روز نمی‌اومد! ای کاش اون روز نمی‌اومد!

نفس‌هایش تنگ می‌شود. خوف برم می‌دارد.

- خوبی ننه؟

- ای کاش اون روز نمی‌اومد!

پاهایی را که لرز به استخوان‌هایش سرایت نموده، از زمین می‌کنم و برای آوردن آب به آشپزخانه می‌روم. لیوان را از فلاکس پر کرده، سریع نزد ننه می‌آیم.

- بخور قربونت برم، ببخشید ناراحت کردم، دیگه نمی‌خواد بگی.

لیوان را کنار می‌زند و همان‌طور که تنش را تاب می‌دهد، می‌گوید:

- بعد بیست روز اومده بود بهم سر بزنه. مادرشوهرم خون خورش و می‌خورد. گفت هنوز یه ماه نشده واسه چی اومدی! اعلا حرف دلتنگی کشید وسط.

- خب مي رفتين بيرون همو مي ديدين.

غباري غليظ، صدايش را خشدار مي نمايد.

- اي بابا مادر مگه مثل الان بود؟ بدون اجازه مادر شوهر
نمي تونستيم آب بخوريم. مگه تنهائي جرأت بيرون
رفتن از خونه رو داشتيم؟ جايي که نمي رفتم، ولي تا
پامو از خونه بيرون مي داشتيم، مي اومد دنبالم!

با حرص، نخي را که از گلیم بيرون زده، مي کشم.

- قبول کن خودتم مقصری ننه؛ از اول نبايد بهشون رو
مي دادی.

- سر بیوه بودنم همین جوری زیونم کوتاه بود. بعدم تا دست از پا خطا می کردم، کتکِ خر رو می خوردم!

#پارت_صد_و_یک

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- دور از جونت. اون روز چه اتفاقی افتاد؟

برق اشک توی دیدگانش هویدا می گردد.

- هنوز ده دقیقه نمی شد اعلا رسیده بود؛ آقا بزرگت گفت بیا پیراهنم و بشور، گفتم نیم ساعت صبر کن، می شورم. مادرش پرش کرد؛ گفت یا می شوری، یا کمر بند

می خوری. اعلا غیرتی شد، خواست چیزی بگه،
جلوش و گرفتم. یه نیمچه غرور داشتم پیش بچه‌م،
نخواستم کم بیارم؛ گفتم الان پسرم اومده، نمی‌تونم
بشورم. قندون و پرت کرد خورد تو پیشونیم! صداش و
انداخت تو گلوش که آره بازم این بی‌پدرو دیدی و
هوایی شدی، هار شدی!

انگشتان لرزانم را برابر دهانم می‌گیرم و این دنیای بی‌ارزش،
ارزش این همه بدی را دارد؟

- اعلا دستم و گرفت و گفت می‌برمت پیش خودم. از
پونزده سالگیش خرجش و از خواهرم اینا جدا کرده بود
و تو یه گاراژ می‌موند.

چشمانش تر و گریه بر صدایش حاکم می‌شود.

- دست رو بچهم بلند کرد. به پاره تنم سیلی زد! گفت تو گوشش و پر می کنی. خودم و انداختم وسطشون. اعلا می گفت بسه، تا کی می خوای با این خفت سر کنی. یه لگد زد به شکمم، افتادم. مادرش هم وایساده بود تماشا می کرد. با مشت و لگد افتاد به جونم؛ جلوی پسر هجده سالم. اعلا با بد و بیراه جداش کرد. نشست تا خونی که از بینی می اومد و پاک کنه، ناغافل کمر بند خورد تو چشم!

دیگر تلاشی برای کنترل اشک هایم نمی کنم. دماغم را بالا می کشم و تصویرش را که مقابل چشمانم تار گردیده، می نگرم.

- کمر بند و گرفت پرت کرد گوشه حیاط. داد زد مگه آدم نیستین، مگه وجدان ندارین. بغلم کرد. گفت بیا بریم، دیگه اینجا نمون. بمونی زنده زنده می کشتت. بچهم گریه و التماس می کرد باهاش برم. پاسوز اصلان و

منیره شدم. باید یکی شون و انتخاب می کردم. منیر بچه بود؛ نتونستم ازش بگذرم. مادرش به اعلا گفت باعث کتک‌هایی که می خورم، اونه؛ می بینمش هوایی می شم. بچه‌م اون روز رفت. گفت دیگه نمی خوام به خاطر من کتک بخوری. بهشون گفت دیگه رنگ من و نمی بینن، فقط مادرم و اذیت نکنین! خیال می کردم یه ماه که بشه دو ماه، برمی گرده. اما برنگشت. اینا هم از خدا خواسته کیفشون کوک بود؛ تا این که بعد چند ماه با بی‌تابی‌های من، مجبور شدن بگردن پیش.

ساق دستش را روی چشمانش می گذارد و همچون طفلی جدا افتاده از مادر، می‌گرید.

- چهل ساله دارم می‌گردم پیش. چهل ساله یه آب خوش از گلوم پایین نرفته. چهل سال می‌دونی چند ماهه؟ چند روزه؟ چند ساعته؟

#پارت_صد_و_دو

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« سردار »

آیکون سبز را به بالا می کشم.

- جانم زهرا.

- سلام، یه بوقم نخورد جواب دادیا.

- گوشی دستم بود. کاری داری؟

- بی حوصله ای.

- نه، کارت و بگو.

- یه خرده خرید دارم واسه شب، می تونی انجام بدی؟

چشم می دوزم به سه موبایلی که باید برای عصر تحویل مشتری داده شوند.

- کارام یه خرده عقب افتاده، امروزو کلا گیرم. چرا به یاسر زنگ نمی زنی؟

- آخه تولدشه، می خوام سورپرایزش کنم!

باریکه‌ای از لبخند روی لب‌هایم جان می‌گیرد.

- کاش زودتر می‌گفتی، امروز...

با گذر فکری از ذهنم، راست می‌ایستم. حتما رویا هم آنجاست. با ذوقی که مسبب گشته لب‌هایم به احمقانه‌ترین شکل ممکن به بالا کش بیایند، می‌گویم:

- یه عکس از لیستت بفرست، الساعه انجام می‌دم.

با ظن می‌پرسد:

- تو که گفתי کار داری.

- ديگه از تولد آق داداشمون که واجب تر نيست.

پيش از اين که از ماشين پياده گردم، وسواسِ بدی گريبانم را می گيرد. موهایم را توی آينه مرتب می کنم و به یاد ندارم تا اين حد با آنها ور رفته باشم. ادکلنم را از داشبورد برمی دارم و عرق حاصل از هيجانم را با آن پوشش می دهم. يقه ام را صاف می نمايم و آستين هایم را تا می زنم. با کشيدنِ نفسی عميق پياده می شوم و نایلون های خريد را برمی دارم. مامان می گوید دست بکش، به دردت نمی خورد. مگر در طول ساليانِ دراز، چند بار چنين حادثه ای در قلب یک مرد رخ می دهد؟

با آرنج، زنگ واحد را می فشارم. در توسط خود زهرا گشوده می شود.

- دستت درد نکنه، ببخشيد، از کار و زندگي افتادی.

عرقِ مزاحم آزارم می دهد.

- عادت کردم به این کارات! کجا بذارمشون؟

می خندد.

- بذارشون تو آشپزخونه.

یاالله گویان داخل می شوم. به جز موزیکِ آرام برخاسته از اسپیکر، صدای دیگری به گوش نمی رسد.

- راحت باش، کسی خونه نیست!

بسته‌ها را توی آشپزخانه می‌گذارم و برای پنهان نمودن
جاخوردگی‌ام از عدم حضورش، پرده را کنار می‌زنم و به
خیابان خیره می‌شوم.

- وای سردار این عروسک چقد خوشگله، انقد این بچه
رو لوس نکنین. پریروزم یاسر واسش دوتا گرفته بود.
برم از بالا صداش کنم.

لبخندی که تحویلش می‌دهم، جزء مضحک‌ترین حالت
انحنای یک صورت است و چه بگویم؟ که عروسک برای
جاناست نه محیا؟

#پارت_صد_و_سه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- ننه جون من بریم یه چیز دیگه بگیریم.

از گوشه چشم، با اخم نگاه می کند.

- حتما باید لباس به تنتون بچسبه؟

برای مخفی نمودن لبخندم، انگشتم را دور لب می گذارم.

- این خیلی تو تنش زار می زنه ها. بعدم دیگه بابا هم از این پیرهنا نمی پوشه.

چادرش را جمع می کند و با اوقات تلخی می گوید:

- زمون ما دندون اسب پیشکشی و نمی شمردن!

خدای جواش دندان شکن است.

برخی وقایع در دسته غیرباورترینها قرار دارند. مثل منی که با وجود چشم چرخاندنهای متوالی، هیچ اثری از او و دخترش نمی بینم و به امید دیدنش به هر سو سرک می کشم!

- نگرد، نیومده!

تلنگر همراه با پوزخند مامان، سرم را به سمتش می جنباند!

- قدم رنجه فرمودی پات به این ساختمون باز شد
جناب!

طعنهایش خط میان دو ابرویم می اندازد و واقعا این همه کنایه لازم است؟ احوال پرسبی سرسری ای با جمع می کنم و نزد زهرایی که در حال خارج کردن ژله از قالبش است، می روم.

- رویا چرا نیومده؟

از سوالِ صریح، طوری یکه می خورد که با چشمان تا انتها باز شده، مرا می نگرد. سرم را سمتش خم می کنم و با صدایی خفه، سوالم را تکرار می نمایم.

- می گم رویا کو؟ چرا نیومده؟

- نمی دونم، منم تعجب کردم، گفت سرم درد می کنه!

- یعنی چی سرم درد می کنه؟

- چه می دونم سردار، اون نیومده، با من چرا سر جنگ داری؟

کلافه از لحنِ عصبی ام، ببخشیدی می گویم و روی یکی از مبل های چرمِ ضلعِ جنوبیِ سالن می نشینم. دستی از پشت ضربه نه چندان آرامی به گردنم وارد می نماید و چرخاندنِ سرمِ مصادف می شود با دیدنِ نیش همیشه چاک داده شده امید.

- چته غمبرک زدی؟ تولد داداشته ماتم گرفتی؟

کلمات را زیر دندان هایم می جوم.

- سر به سرم نذار. بار آخرتم باشه تو جمع چک و لگد می پرونی.

کنارم می نشیند و پا روی پا می اندازد.

- بسوزه پدر این عشق. یه لحظه موشی، یه لحظه سگ.

- لابد می دونی اگه الان خفه نشی این سگ پاچهت و می گیره.

لحن جدی ام، ناگزیرش می کند به عقب نشینی. سر و صدای
حاضرین همراه با صدای بلند موزیک، با وجود جای خالی
او، برایم غیرقابل تحمل است. تنها ساکتین این جمع من و
عطا هستیم و گویی مامان منتظر بوده تا بحثی پیش آید و
نعلش را محکم بر اسب بکوبد.

- والا عزیزخانم چرا اتفاقاً تو فکر سر و سامون دادنش. عروسم پیدا کردم! یہ دختر آفتاب مہتاب ندیدہ خونوادہ دار! صحبت ہامونم تموم کردیم، فقط موندہ جلسہ خواستگاری و رسمی شدن رابطہ شون!

چشمانِ سکتہ زدہ ام، روی یاسر و زہرا و ننے و امید شوکہ تر از من، چرخ می خورد و با آزرگی دوختہ می شود بہ اوی کہ یک داس برداشتہ و افتادہ بہ جانِ ریشہ احساسم.

#پارت_صد_و_چہار

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

سرم را از فرمان جدا می کنم و دست می کشم بہ گردن خشک شدہ ام. دہانم آبی برای تر کردنِ گلیم ندارد و سنگینی نشستہ بر آن، یعنی توانست مرا بچزاند؛ طوری کہ

ترسیدم از ماندن. برای دهمین بار شماره‌اش بر اسکرین موبایلم نمایان می‌شود و دکمهٔ بغل را برای خفه نمودن صدا می‌فشارم. کادوی یاسر که یک گوشیِ سامسونگ بود، توی کیف ننه جا ماند و آمده‌ام اشتیاقی که سرکوب شده را زنده کنم. اشرافی به راست و درستِ کارم ندارم. از توی داشبورد ایبوپروفنی برمی‌دارم و بدون آب بالا می‌روم. برای اولین بار به خود جرأت می‌دهم با او تماس بگیرم. تکرار بوق‌ها پشت سر هم و بی‌حاصلی حاصل از آن. موبایل را روی صندلی می‌اندازم. آرنج لبهٔ پنجره می‌گذارم و سرم را به آن تکیه می‌دهم. خسته‌ام از بلا تکلیفی، بی‌سر و سامانی. دلم زندگی می‌خواهد. از همان‌ها که می‌گویند مشترک است. با همانی که بر دل نشسته است. قلبم به برگشتِ دست از پا درازتر راضی نمی‌شود. پیامکی با این مضمون برایش می‌فرستم.

« بردار رویا، کارم فوری فوتیه. »

خیالم که از تحویلش راحت می‌شود، دستم روی شماره‌اش می‌لغزد. نه انگار قصد پاسخ دادن ندارد. ناامید و با سردردی که بیشتر از قبل شده، موبایل را از کنار گوشم پایین می‌آورم، منتها بله ضعیفش، حرکت سریع و غیرارادی دستم به سوی گوشم را به دنبال دارد.

- رویا.

نفس‌های مضطربش را می‌شنوم و تصور می‌کنم لبی را که میان دندان گرفته.

- درو باز می‌کنی؟

تنفسش قطع می‌شود و با صدایی لرزان می‌گوید:

- م... منظورتون چیه؟

با انگشت اشاره دست چپ، حرکات دورانی به پیشانی ام
می دهم.

- دم درتونم.

با تردید می پرسد:

- با کی اومدین؟

- تنها.

هین ترسیده ای می کشد.

- اينجا چيکار مي کنين؟

آويز جلوي ماشين که يک قلبِ نمدي ست را لمس مي کنم.

- چرا نيومدي تولد ياسر؟

عجز از تک تک کلماتش مي بارد.

- زده به سرتون؟ تو رو خدا برين.

سنگيني توي گلويم را قورت مي دهم.

- تا نبيمت نمي رم. @Vip Roman

کله شقي ام را باور کرده که وحشت زده مي گويد:

- معلوم هست چی می گین؟ الان یکی سر می رسه آبرو
واسم نمی مونه.

شیشه را بالا می دهم و پیاده می شوم.

- خیالت راحت، دو دقیقه می بینمت و می رم. فقط
همین.

- از اینجا برین، خواهش می کنم.

با صدای نیمه فریاد می گویم:

- وقتی این موقع شب اومدم در خونه تون، وقتی این
شکلی اصرار دارم ببینمت، یعنی اون قدری دلم واست
تنگ شده که تا نبینمت آروم نمی شم. حالیه؟

#پارت_صد_و_پنج

#چوب خط_اوهام

#زرگس_عبدی

« رویا »

مقابل آینه ایستاده ام و چهره زرد و بی رنگم را از نظر
می گذرانم. پلک چپم مدام می پرد. سرسختی اش غلافم کرد و
حالا با لب های لرزان به این می اندیشم چه گلی باید به سرم
بگیرم. موبایلم زنگ می خورد. باید بروم تا کسی نیامده،
دست به سرش کنم. جانا چسبیده به شلوارم، هم پایم
می شود. دستی به سرش می کشم. انگشتان یخ زده ام

بی قراراند. قلبم در حالی از تند تپیدن و نتپیدن در نوسان است. دل و روده‌ام کم مانده از حلقم بیرون بزند و نفس‌هایم رو به تنگی رفته. شاسی در را فشار می‌دهم و با گفتن یک بسم‌الله، آن را باز می‌کنم. موهای شلخته‌اش، اولین تصویر در تیررسِ نگاهم می‌باشد و مشخص است بارها آماج حملۀ پنجه‌هایش قرار گرفته. در را به عقب هل می‌دهد، ممانعت می‌کنم.

- خب دیگه منم دیدین، حالا زودتر برین.

از غافلگیری‌ام استفاده کرده، با یک هُلِ اندک به در، خود را توی حیاط می‌اندازد. چشمانِ گشاد و دهانِ باز، فقط ذره‌ای از حیرتم را نشان می‌دهند. با صدای بسته شدنِ در، زبانم کارایی خود را به دست می‌آورد.

- برا چی اومدین تو؟

کف دستانش را برابرم می گیرد.

- آروم باش بچه می ترسه، شلوغش نکن.

دیدن ترسم، بغض و لب بر چیدنِ جانا را در پی دارد.

- برین من شانس ندارم، الان یکی سر می رسه.

نزدیکم می شود.

- از چی می ترسی؟ اونا هنوز شامم نخوردن، حالا حالاها
نمیان!

بر سرش فریاد می زنم.

- اين كه اونا هنوز نميان، كثيف بودنِ كار شما رو توجيه مي كنه؟ اگه الان...

با چسباندين دستش به دهانم، اكسيژن را تمام مي كند!
لب هاهيم زير دستش تكان مي خورند و چشمانم جا براي
بازماندگي بيشتري ندارد.

- يواش تر روياء، مي خواي همسايه ها رو بريزي اينجا؟

جانا احساس خطر مي كند. نگاهش به دستِ اوست كه
روي دهانم قرار گرفته و فاصله اندك مان. مشت به پاهاي
سردار مي كوبد و بغضش سر باز مي كند. حالت نگاه سردار با
ديدن او عوض مي گردد. خم مي شود. زانوي چپش را به
زمين مي زند و زانوي راستش را تكيه گاه آرنج دستِ راست
قرار مي دهد. جانان را از زمين جدا نموده، به سينه مي فشارد و

بوسه‌های متوالی‌اش را بر سر و دست و موهایش فرود می‌آورد.

- جانم قشنگم، نترس، کاریتون ندارم. قربونت برم، نلرز این طوری دارم می‌رم. دلم واست تنگ شده بود، اومدم ببینمت! گریه نکن.

#پارت_صد_و_شش

#چوب_خط_اوهام

#زرگس_عبدی

برای یک لحظه موقعیتی که در آن قرار داریم را از یاد می‌برم و حسرت می‌خورم برای دخترم. نقطه ضعفِ جانا را می‌داند و به وسیلهٔ آن، آرامش می‌کند. موبایلش را به او می‌سپارد.

- بیا عزیزم، این مالِ تو.

چشمان جانا برق می زند و با لبخندی نمکین، موبایل را توی دستش می فشارد. آشوب، خونم را به غلیان درمی آورد.

- برین بیرون، خواهش می کنم.

از خیرگی نگاهش، دست بر نمی دارد. سرگردان دور خود می چرخم.

- با شمام، می شنوین؟ چرا با آبروی من بازی می کنین؟

تا حدی نزدیکم می شود که نفس هایش توی صورتم می خورد.

- یه دقیقه زیون به دهن بگیر، بذار نگات کنم.

روسري ام را جلو مي کشم و عقب عقب مي روم.

- الان سر مي رسن مي گن باهش قرار داشتی که پاتو کردی تو يه کفش و نيومدی. مي دونم.

خلوت و تاریکی حیات و نزدیکی فاصله اش، بساط گریه ام را فراهم مي سازد.

- چرا ديگه نميای خونه زهرا؟

شهامت به خرج مي دهم؛ آستين پيراهنش را به طرف در مي کشم.

- برين بيرون ديگه، چي مي خواين از جون من؟

از جایش تکان نمی خورد.

- جواب من و بده رویا.

صورتتم را با دستانم می پوشانم و استرس هایم را می بارم.

- ای وای، ای خدا چرا همه چی زندگیم چپکيه؟

غم پرده می اندازد بر نگرانی صدایش.

- من که کاریت ندارم، بذار یه لحظه ببینمت برم.

شانه هایم به لرزشی بی امان دچار می شود.

- چرا نمی‌دارین زندگیمو بکنم؟ چرا مراعاتم و نمی‌کنین؟
چرا اومدین اینجا وقتی می‌دونستین تنهام؟

از شیاری میانِ انگشتانم، می‌بینم مقابلم روی دو زانو
نشستن‌اش را.

- به جان خودت قصد بدی ندارم. می‌خوام واست زندگی
بسازم؛ واسه هر سه‌مون. می‌خوام گل بگیرم دهن همه
اونایی رو که پشت سرت اراجیف بافتن.

هراس از آمدنِ کسی، اجازه نمی‌دهد مزه شیرینی
حرف‌هایش زیر دندان‌هایم رسوخ کند. دستانم را به سرم
می‌کوبم و مدام می‌گویم:

- الان میان، الان میان بدبخت می‌شم.

مچ هر دو دستم داغ می شود! فشرده می شود! لمس می شود!
می سوزد! پایین کشیده می شود! نگاه مات ام به مچ دستانم
است که گیر کرده لای دستانش!

- نزن تو سر خودت. اومده بودم ببینمت حالم خوب
شه، گند زدی به حالم. آسمون و به زمین ببافی من از
دوست داشتنت دست نمی کشم!

رهایم می کند. بوسه ای بر سر جانا می نشاند و موبایلش را
نرم از او می گیرد. و بدون نیم نگاهی به من، می رود. چشمان
بهت زده ام فرود می آید روی دستانی که به شدت نبض
گرفته است.

#پارت_صد_و_هفت

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

برای زدن به سیمِ آخر، همواره یک مرز وجود دارد؛ تا خسته و سینه‌خیز به آن مرز نرسی، شهامت پیدا نخواهی کرد، اما امان از روزی که بزنی به آن سیم؛ دیگری خیالِ این و آن و آبرو می‌شوی.

سه ماه با خود جنگیده بودم. حرف‌های تلنبار شده‌ام را حتی از زهرا و نفیس که محرم رازم بودند، پنهان نگاه داشته و با سکوت روی تصمیمِ اشتباهم، سرپوش گذاشته بودم. دیگر ماندن در آن شرایط را نمی‌خواستم. خود را آماده کرده بودم برای جواب پس دادن به بقیه. جرأت و شهامتِ گندن و رفتن، فقط چند لحظه به انسان دست می‌دهد. فرد عاقل به بهترین نحو از فرصتِ پیش آمده استفاده می‌کند. جرأت، درِ خانه‌ام را کوفته بود. خواستم یک بار هم شده عاقل باشم. شماره‌ای که بی‌هدف توی موبایلم سیو شده و به جز چند مورد که تماس مصلحتی بود، گذرمان به هم نمی‌افتاد را گرفتم. انتظارم زیاد طول نکشید.

- الو.

با تردید گفت. نفس عمیق کشیدم.

- رویا... اتفاقی افتاده؟

خواستم بگویم مگر باید اتفاقی افتاده باشد.

- دارم می رم پیش داداش.

- ها؟

غیرمستقیم داشت می گفت خب، ارتباط این موضوع به من چیست.

- می رم باهاش حرف بزنم!

شاخک‌هایش تیز شد.

- چه حرفی؟

مانتوأم را از کمد بیرون آوردم. شانه‌ام را حایل موبایلیم قرار دادم و در حال پوشیدنِ مانتو گفتم:

- می رم بهش بگم به درد هم نمی‌خوریم. اون مثل خونواده‌هامون یا مامان بابا نیست که آرامشم و فدای مصلحتم کنه. داداش تموم می‌کنه این رابطه رو.

صدایش از دل چاهی ژرف به گوش رسید. انگار عرضه به
خرج دادنم را باور نداشت.

- هیچ معلوم هست چی داری می گی؟

دستم را با خشونت روی اشک هایم کشیدم.

- تا چند ساعت دیگه خبرش به گوشت می رسه.

اخطارگونه صدایم زد.

- رویا... تو این کارو نمی کنی.

@Vip Roman

شلوار جينم را طوري پوشيدم که ناخن انگشت کوچک
پايم، تا شد. لب گزیدم. خالی بودن خانه شيرم کرد تا بر
سرش فریاد بزنم.

- فکر کردی نمی دونم داری چه غلطی می کنی؟ خیال
می کردم آدمی، اما تو لیاقت هیچی و نداری. هیچ وقت
نشناختم، هیچ وقت.

- وایسا دیوونه نشو الان میام دنبالت، باید با هم حرف
بزنیم.

بینی ام را بالا کشیدم و با صدای تودماغی گفتم:

- حرفات و نگه دار واسه داداش.

این را گفتم و تماس را خاتمه دادم. همین که شماره‌اش بر
اسکرین موبایلم افتاد، دکمه بغل را فشردم و نگه‌داشتم.
دیگر بس بود تحملِ حقارت.

#پارت_صد_و_هشت

#چوبخط_اوهام

#زرگس_عبدی

راننده تا آخرین لحظه پیاده شدنم، دست از زلزل نگاه
کردن برنداشت. تا نوک زبانم آمد بگویم تا به حال کسی که
به ته خط رسیده باشد، ندیده‌ای؟ زبان به دهان گرفتم.
نگاهی به ساعت انداختم و وقتی از حضور داداش توی
نمایشگاه مطمئن شدم، از عرض خیابان گذشتم.

من با هیچ‌یک از مردهای زندگی‌ام نتوانسته بودم ارتباط
برقرار نمایم. نه بابا، نه طاها، و نه حتی داداش. به جهت
مالی تا آنجایی که در توانشان بود، ساپورتم می‌کردند، اما

کاش کسی پیدا شود و به پدر و مادرها بگوید همه چیز
تأمین خوراک و پوشاک نیست.

مادر عزیز، مهم نیست هر روز گوشت و خوراک‌های
مقوی به خورد فرزندان دهی، مهم نیست تمام هم و غمت
تهیه بهترین غذاها برای وعده و میان‌وعده‌هایش باشد
درحالی که فرزندان روزی چند نوبت گریه را در هر
وعده‌اش دارد. شکم با هر چیزی پر می‌شود. سطح پایین و
سطح بالا و متوسط هم ندارد. گاهی باید نشست پای درد و
دل بچه‌ها. قفل زبانشان را شکست. تا جایی نزدیک‌شان
شد که حس امنیت‌شان برانگیخته شود. ببینند کجای کار
کم گذاشته‌اند که فرزندان حرفش را به غریبه می‌گویند و از
آنها پنهان نگه می‌دارد. اگر همه‌مان راحت بتوانیم
حرف‌هایمان را به پدر و برادرهایمان بگوییم، مدت‌های
مدید در یک رابطه ناسالم و اجباری نمی‌مانیم.

بابا هیچ‌وقت نپرسید دردت چیست. سرخی چشمانم را دید
و دلش را جویند. فقط گفت زیر باد کولر می‌خوابی و از
عوارض سرماخوردگی است. اسمش را هم گذاشتند حیای
بین اولاد و والدین.

بستری برای من مهیا نشد تا بدون عتاب و سرزنش شدن، حرفم را بیان کنم و حالا داشتم می‌رفتم سراغ داداش. از او هم دلخور بودم. از اوپی که به خیال خودش، عدم حضورش را با خرید لباس‌های رنگارنگ توجیه می‌کرد و کاش می‌دانست بزرگ شده‌ام و نیازمند کسی هستم که ترس‌هایم را بریزد. من از کودکی شخصیتِ ضعیفی داشتم. نمی‌توانستم خواسته‌هایم را رک و راست بیان نمایم. این شخصیتِ ضعیف به مراتب بدتر که شد هیچ، بهتر نشد. مامان هم الکی ذوق می‌کرد عجب دخترِ آرام و سربه‌راه و حرف‌گوش‌کنی دارد!

- رویا!

دستم را روی قلبم گذاشتم و بدون این که به عقب برگردم، به گام‌هایم سرعت بخشیدم.

#پارت_صد_و_نه

#چوب خط_ اوهام

#نرگس_ عبدی

- صبر کن ببینم.

حتی وسط عابریپاده بودنم هم نتوانست مانع دویدنم شود. کاش او را از تصمیمم مطلع نمی کردم. کاش همان لحظه پایان می دادم به آن اجبار. مقابلم رسید درحالی که دست به زانویش گرفته بود و نفس نفس می زد.

- برو تو ماشین.

دسته کیفم را توی مشتم فشردم و از او جلو زدم. بازویم را گرفت و شروع به کشیدنم در خلاف جهت کرد. با خشم به طرفش برگشتم.

- ولم کن ببینم... آه، ولم کن.

جدال برای جدا نمودن دستش از بازویم، بی فایده بود.
سرش را به سمتم خم کرد و از میان دندانهای چفت
شده اش غرید:

- آبروریزی راه ننداز وسط خیابون، تو ماشین حرف
می زنیم.

لگدی به پایش زدم.

- ولم کن، من با تو حرفی ندارم.

با چهره ای که از درد جمع و از حرص سرخ شده بود، نگاهم
کرد.

- فکر نمی کردم انقد کله خراب باشی.

مشت به شانهاش کوبیدم و بر سرش فریاد کشیدم.

- خیال می کردم حرمت نسبت فامیلی مون و نگه می داری؛
نمی دونستم انقد پستی.

نگاهش را وصله زد به عابرینی که با کنجاوی به تماشایمان
ایستاده بودند و فشار دستش را دور بازویم بیشتر کرد.

- لعنت بهت، آبرو برام نداشتی.

چشم دوختم به نمایشگاه داداش، که کمتر از بیست متر با
ما فاصله داشت.

- چقد خر فرضم کرده بودی که وقتی می اوادم پیشت، خودت و می زدی به خواب، اما آنلاین بودی؟

نگاهش علاوه بر خشم، عجز به خود گرفت.

- بین چه جوری نگامون می کنن. این حرفا جاش وسط خیابونه؟

از دنده لج بلند شده بودم و قصد کوتاه آمدن نداشتم.

- مگه نمی خوای این رابطه تموم بشه؟ بذار تمومش کنم. من شوهر قسطی نمی خوام. تو حتی قسطی هم نیستی. تو کلا نیستی.

رگ شقیقه‌اش در مرز پارگی بود.

- خفه شو رویا، خفه شو تا دهن‌ت و پر خون نکردم!

ترسیده بود. اصلاً به این فکر نمی‌کردم عده‌ای دارند نگاهمان می‌کنند. می‌خواستم از دستش خلاصی یابم.

- به چی تماشا می‌کنین؟ نمایشگاه داداشم اونجاس، برین صداش کنین.

دندان روی هم سایید.

- آدمت می‌کنم.

مرد میان‌سالی نزدیک‌مان شد.

- مزاحمه دخترم؟

- آره.

ضربه‌ای که دستش به صورتم نواخت، برق از کله‌ام پراند و
از کاسه درآمدن مردمک‌هایم را احساس کردم!

#پارت_صد_و_ده

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

@Vip Roman

خیره شده بودم به قطرات سرخ رنگی که میان دست لرزانم فرومی چکید. اشک و خون. به یاد ندارم کدام بر دیگری فزونی داشت. بطری آب را برابرم گرفت.

- بین آدمو به چه کاری وادار می کنی. دستت و بیار جلو.

خشکم زده بود. پوست صورتم گزگز می کرد و استخوان بندی آن به درد آمده بود. دستم را کشید و با اندک آبِ بطری، مشغول شستنِ آن شد. بر اثر برگشتنِ بطریِ حاصل از پس زدنش، مقداری از آب آن به لباسش پاشیده شد. نگاه خشمگینی خرجم کرد و بطری را توی جوب انداخت. ماشین را به حرکت درآورد و از آن منطقه دور شد. کاش به جای زبانم، خون دماغم بند می آمد. غم در جانم کودتا به پا کرده بود. کف دستش را به فرمان کوبید.

- چيه لال شدي؛ وسط يه مشت غريبه كه خوب
آرتيست بازيت گل كرده بود.

پشت دستم را به صورت داغانم كشيدم. نيم نگاهي حواله ام
كرد. ترمز گرفت. چند برگ دستمال كاغذي از جعبه اش
درآورد و توي دستم چپاند.

- پاك كن صورتت و.

چانه ام لرزيد و اشك هاي م تمامي نداشت.

- مگه نگفتم با هم حرف مي زنيم؟ داشتي چيكار مي كردي
باهام؟ مي خواستي كل فاميل و بندازي به جون من؟

اندوه وجودم را درنورديده بود. چانه ام را چسبيد و سمت
خود چرخاند. از نگاه كردن به چشمانش امتناع ورزيدم.

خسته شده بودم از ایفای نقش زوجهای عاشق برای بقیه. درونم داشت خودم را متلاشی می کرد. نوک انگشتانش به نوازش صورتم پرداخت. صدایش تلفیقی از شرم و بغض و درد بود.

- دستم بشکنه، چرا دیوونم کردی؟ چرا کاری کردی دستم روت بلند شه؟

نرم شدنِ لحنش، ترکیدنِ بی هوای بغضم را به همراه داشت. از بی پناهی، از خودش به خودش پناه بردم. سرم روی سینه اش افتاد و پیراهنش میان دستم مشت گردید. بی حرکت ماندنش، نشان مات زدگی اش بود. هق زدن هایم توی ماشین، غمگین ترین پس زمینه یک رابطه به گل نشسته بود. نفس عمیقی کشید و دستانش گرد تنم پیچید. و چانه اش روی سرم قرار گرفت. و هق زدن هایم عمیق تر گشت.

- بیشتر از این خرابم نکن، من خرابِ عالمم.

و انتهای جمله‌اش ختم شد به چسبیدن لب‌هایش بر گونه
ملتهبم!

#پارت_صد_و_یازده

#چوب_خط_اوهام

#زرگس_عبدی

« زهرا »

کف دستانم را روی سینک گذاشته و به جلو خم شده‌ام.
حرصم را با فشردن دندان به لبِ زیرینم خالی می‌کنم. با
کشیدن بازویم راست می‌ایستم. انگشت روی چانه‌ام قرار
می‌دهد و لبم را از چنگال دندانم نجات می‌دهد. دندان روی
هم می‌سایم.

- يا خدا، باز بدبخت شدم. چرا اين شکلي شدي تو؟

چشم باريک مي کنم و لب روی هم مي فشارم.

- ولش کن زهرا، حرف باد هواست.

- همين باد هوا مي دوني چه خونه هاي رو خراب کرده؟
نداشت پسر دو دقيقه بشينه شامش و بخوره. خير
سرمون جمع شده بوديم خوش باشيم. اون از سردار
که فراريش داد، اينم از رويا.

- رويا چه ربطی به مامان داره؟

نیشخند می زنم.

- یعنی تو خیال می کنی رویا به خاطر سردرد نیومد؟
معلومه مادرت یه چیزی گفته که چند وقته خونه ما
نمیاد و هر بار یه بهونه ای می تراشه.

دکمه های پیراهنش را باز می کند.

- دیگه این و خواهشاً به مامان ربط نده. زن گنده از این
کارا نمی کنه.

- پس کاش تو جمع ما بودی و می دیدی زن گنده چیا که
نمی گفت. یه بند از دختر حاج سمیعی حرف زد. جوری
عروسم عروسم می کرد، آب از لب و لوجه عزیز و یلدا
راه افتاده بود.

چانهام را بالا می دهد و با لحن خاصی می گوید:

- ول کن این حرفا رو، احساس نمی کنی یه چیزی یادت
رفته؟

اخم میان ابروهایم می دوانم تا خندهای را که حاصل
شیطنتِ کلامش است، پوشش دهم.

- پررو نشو دیگه، این همه تدارک دیدم، بازم طلبکاری؟

دست به ته ریشش می کشد و لبخندش را با سخاویت
بیشتری در معرض دید می گذارد.

- اون که دستت درد نکنه؛ اصلِ کاری مونده!

ابروهايم خود به خود بالا مي روند.

- اصلي کاري؟

سرش را سمت خم مي کند و با لحن خفهاي مي گويد:

- کادو!

شانه اش را به عقب هل مي دهم.

- بچه پررويه ست کامل واست لباس گرفتم.

دست مي کشد به دنباله موي دم اسبي ام.

- اون که از جیب خودم بود، از خودت چی داری؟

دهانم از وقاحتش باز می ماند.

- خیلی بی چشم و رویی.

انگشتانش لای تار به تار موهایم می رقصید.

- یالا دیگه.

بوسه ای بر صورتش می کارم و کنارش می زنم.

- خب دیگه برو بخواب، کلی کار دارم.

با تعجب نگاهم می کند.

- ذکی! این ماچو کہ ننم ہم داد، ننت ہم داد. فرق تو با
اونا چیه؟

اشاره می کنم به ظروفی کہ روی ہم تلنبار شده.

- اینا خشک بشن فردا نمی تونم پاکشون کنم. تا صبح کار
دارم.

دستم را سمت اتاق خواب می کشد.

- امشب شب منہ دیگہ نہ؟

#پارت_صد_و_دوازده

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

نبود یلدا و سون سکوت سابق را به این خانه بازگردانده.
جانا انگشتش را روی تصویر کیک می گذارد و با چینی بر
بینی اش می گوید:

- تَبَّتْ.

محیا برای او زبان درازی می کند.

- نیومدین همه ش و خوردیم. واسه بابام شعر تولد
خوندم.

اخمم قسمت اوست و لبخندم جانایی که باز هم لبخند بر
لب دارد.

- مگه می شه واسه جیگر خاله کیک نیارم. برو از مامانی همی بگیر.

ذوق زده بلند می شود و اتاق را ترک می کند. محیا هم دنبالش روانه می شود. موبایل توی دست رویا می لرزد.

- نفیسه.

موبایل را می گیرم و خط سبز را می کشم.

- حلال زاده همین الان حرفت بود.

- باکی؟

- با رویا.

- اگه اونجایی برو تصویری.

تماس برقرار می شود و موهای آشفته اش چشمم را می زند.

- نفیس جون من یه شونه به اون موها بزن، خیلی هپلی شدی.

دستی میان موهایش فرومی برد و آنها را بیشتر از قبل به هم می ریزد.

- بابا سینگل و چه به این حرفا.

کفِ دستی که به سمتش پرت می‌کنم، به چپش هم نیست.
خطاب به رویا می‌گوید:

- چته باز دمنی؟

لب‌های رویا ناچیز کش می‌آید.

- نه، میزونم.

تصویرش پرپر می‌زند و تار می‌گردد.

- بکپ یه جا دیگه، نمی‌بینمت.

- آ، الان درست شد؟

تصویر خیمه زده اش روی موبایل، واضح می شود.

- رویا مرگ من بگو چته. از چشات می فهمم داغونی.

نگاه سقوط کرده رویا، حکایتها دارد.

- بدو رویا، الان شارژ گوشیم تموم می شه.

شاه کلید قفل زبانمان، در دست نفیس است.

- دیشب... دیشب... سردار اومده بود!

با چشمان وق زده زل می زنم به او. غیر ممکن است؛ سردار و این جلافت‌ها؟

- ذلیل مرده مگه تو دیشب تنها نبودی؟ سردار اونجا
چیکار می کرد؟

رویا صدای موبایل را کم می کند.

- بچه‌ها آروم‌تر. به خدا کاری نکردیم؛ من و دید و رفت!

ماتام برده است. نفیس زودتر از من چرخ‌دنده‌های زیانش
را به کار می اندازد.

- به خدا کاری نکردین؟ نه تو رو خدا می اومدین یه کاری
هم می کردین!

رنگ رویا به زردی می گراید.

- نه، منظورم این بود...

بازویش را تکان می دهم.

- سردار دیشب اینجا بود؟

نگاه شرمسارش را می دزدد. نفیس با هیجان می پرسد:

- رویا جون من راستشو بگو؛ بغلت کرد؟

صورتش سرخ می شود.

- نہ بہ خدا فقط...

چشانم را برایش گرد می کنم.

- فقط چی؟

#پارت_صد_و_سیزده

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

- داشتم می زدم تو سرِ خودم، دستام و گرفت.

چاکِ کش آمدہام ما حاصل حسِ خنکی ست کہ با این حرف
زیر پوستم جریان می یابد. با دیدن صفحہٴ موبایل و نفیسی
کہ روی زمین ولو شدہ، صدایش می زنم:

- تو چرا وا رفتی؟

نفیس کشدار می گوید:

- وای خدایا..... دلم ضعف رفت، کوفت بشه رویا.

لبخند محجوب و خجولی که روی لبهای رویا نقش
می بندد، یعنی امیدی به سردار هست.

- گیس بریده بگو ببینم بوستم کرد؟

لحن نفیس به خنده وامی داردم. @Vip Roman

- نه به جون تو.

چشم چپش را باریک می کند و این دختر از پشت گوشی هم
بسی جذبه دارد.

- بگو به جون جانا!

- به جون جانا. تو و جانا مگه واسم فرقی دارین؟

سر و صدای برخاسته از سالن، نگاه هر دویمان را به آن
سمت می کشد.

- نفیس قطع کن بهت زنگ می زنم.

منتظر خدا حافظی اش نمی مانم و زودتر از رویا خود را به
سالن می رسانم.

- چرا من هر چی می گم پشت گوش می ندازی؟ مادرم،
نگرانتم.

سلامی به داداش که کنار در ورودی ایستاده می دهم و به
مامان می گویم:

- چی شده؟

عاجزانه دستش را به طرفم می گیرد.

- قرار بود امروز بره دکتر؛ چشاش تار می بینه. همین چند
روز پیش کم مونده بود بخوره زمین!

داداش کلافه از نگرانی‌های همیشه‌گی مامان، پلک‌هایش را
می‌فشارد و رو به من می‌گوید:

- یلدا و بچه‌ها نیومدن؟

مامان مهلت پاسخ دادن نمی‌دهد.

- نه هنوز نیومدن، حرف و نیچون. می‌گم چرا امروز
نرفتی؟

داداش به سردی می‌گوید:

- چیز خاصی نیست.

در نزدیکی اش می ایستم.

- داداشی بچہ کہ نیستی ما این حرفا رو بہت بگیم.
چشمہ، شوخی بردار نیست. برو یہ معاینہ شو، خیال
ما رو ہم راحت کن.

هیچ گاہ حوصلہ بحث نداشته.

- باشہ می رم، تمومش کنید.

مامان با اعتراض می گوید:

- کی می ری؟ ہا؟ کی می ری؟ فردا کہ جمعہ س، پس فردا
خودم می برمت.

نرکس عبدی

چوب خط اوہام

نگاہ بی حالتش چند ثانیہ روی صورت مامان توقف می کند
و با پوزخندی خفیف می گوید:

- می رم پیش عزیز!

و قدم عقب می گذارد.

- داداش.

- باشه رویا می رم، باشه.

مامان غرزان به آشپزخانه می رود.

- رویا داداش چشمه؟ دیشب که خوب بود.

شانه بالا می اندازد.

- گاهی این طوری می شه، منم همین چند وقته که اومدن
اینجا فهمیدم!

گوشه لبم را می خارم و غرق در فکر، لب می زنم:

- پنجشنبه اون هفته هم که اینجا بودم، اعصاب
نداشت، رفت پیش عزیز!

گردن رویا با این حرف، یک ضرب به سمتم می چرخد.

#پارت_صد_و_چهارده

#چوب_خط_اوهام

« سردار »

زل می‌زنم به حرکات دست پرستار. تورنیکت را بالای آرنجم می‌بندد.

- مشتتون و باز و بسته کنین.

گفته‌اش را انجام می‌دهم. ضربه‌ای روی رگم می‌زند. با پد الکلی پوستم را تمیز می‌کند. انگشت شستش را روی رگ موردنظر فشار می‌دهد و پوست را از پایین ناحیه تزریق، به آرامی می‌کشد. سوزن نازک را وارد پوستم می‌کند و سریع آنژیوکت را به جلو می‌راند. عکس‌العملم در مقابل سوزش‌اش، گزیدن لب زیرینم است. گاید را بیرون می‌کشد و تورنیکت را باز می‌کند. پس از تمیز کردن ناحیه تزریق، به

کمک چسب آنژیوکت را در جای خود ثابت می کند. تعداد قطرات سِرُم را تنظیم کرده، تاریخ و ساعت را روی آن مشخص می نماید.

- خیر از جوونیت ببینی مادر، الهی سفیدبخت بشی.

پرستار لبخندی به ننه می زند و با گفتن:

- دستتون و تگون ندین.

بخش را ترک می کند. ننه می پرسد:

- بهتر شدی مادر؟

امید تک خنده ای می کند.

- حاج خانوم هنوز سه قطره هم نرفته آ.

- امید یه صندلی بیار ننه بشینه.

دست روی چشمش می گذارد.

- ای به چشم.

- هی بهت می گم با غصه خوردن که چیزی حل نمی شه.

باید رو پا باشی تا واسه خواستهت بجنگی یا نه؟

نرگس عبدی

چوب خط او هام

بزاقم را می بلعم و سردی قطراتِ سِرْم را زیر پوستم احساس
می کنم.

- شماها شلوغش کردین، من که چیزیم نیست.

نفسی از سر حرص می کشد.

- جوون رعناپی مثل تو باید فشارش بالای سیرده باشه نه
هفت.

- حرص نخور قربونت برم، خوبم.

امید پرده را کنار می زند.

- صندلی پیدا نشد، حاج خانم بشین لبه تخت.

و خودش زودتر از او طرف راست تخت، لم می دهد. با افسوس سر تکان می دهد و نُچ نُچی می کند.

- بین یه دختر به چه روزی انداختتش.

سرگیجه ام فرقی نکرده. دستم را بر دهانم حرکت می دهم تا زیپ دهانش را بکشد. فشارهای اخیر، قوایی برایم باقی نگذاشته. مادرم سنگی جلوی پایم انداخته که نه می توانم از رویش رد شوم، نه دورش بزنم، و نه از ادامه راه منصرف شوم. گیر کرده ام میان برزخ و کلافگی و بلا تکلیفی بندبند وجودم را به احاطه خود درآورده است.

- سلام زنداداش!

نرگس عبدی

چوب خط اوهام

با صدای امید، سرم را به چپ می چرخانم. مامان درحالی که
پرده را اندکی بالا زده، با چشمان پر نگاهم می کند!

#پارت_صد_و_پانزدهم

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

چشم غره‌ای برای امید می روم. دستانش را بالا می برد.

- من بی تقصیرم، حاج خانم گفته.

مامان مشت به سینه اش می کوبد.

- چی به سرت اومده پسرم؟ اینجا چیکار می کنی؟

امید چهره‌ای را که کم مانده از خنده منفجر شود،
می‌پوشاند و مامان کیفش را به شانه او می‌زند تا از مقابل
تخت کنار رود.

- سلام.

نگاهی به دست اسیر سُرمام می‌اندازد و با بغض می‌گوید:

- مادرت بمیره، چه بلایی سر خودت آوردی؟

- خدا نکنه، چیزی نیست، فقط...

ننه حرفم را می‌بُرد.

- چه طور دلت مياد خون به جيگر اين بچه کني عروس؟
مگه مادر نيستی؟ مگه رحم و مروت نداری؟ مگه
خوشبختي بچت و نمي خواهی؟ چرا باهاش بنای
ناسازگاری گذاشتی؟ مگه بچه س که می ترسی اشتباه
کنه؟ ده تاي من و تو رو می بره لب چشمه و تشنه
برمی گردونه. فشارش رو پنج بود! دکتر می گفت اصلا
معجزه س زنده مونده! می گفت فشارهای عصبی این
بلا رو سرش آورده! انقد بهش سخت بگیر تا زبونم لال
سکته کنه و زمین گیر بشه!

با چشمان از حدقه بیرون زده، خیره ننه ای هستم که
پيازداغهاي سرخ شده طول زندگي اش را اضافه کرده به این
چند جمله. چشمانش را می فشارد و با بغض حالا نمی دانم
ساختگی یا واقعی ادامه می دهد:

- بچت صحیح و سالم و در دلت، عوض این که خدا رو
شکر کنی و دل بدی به دلش، داری نابودش می کنی.

کاش پسر منم اینجا بود، دشمنم می خواست، نه تو
کارش نمی آوردم!

بالاخره امید کنترلش را از دست می دهد و قهقهه می زند.

- ببخشید حاج خانم، ولی آخه الان دیگه کی به پسر
زن می ده؟ یه پاش لب گوره.

پیش از این که ننه چیزی بگوید، لگد محکمی به پهلویش
می زنم.

- زودتر از جلو چشم گمشو تا همین میله رو فرو نکردم
تو...

لبی که با چشمان گرد شده گاز می گیرد، دهانم را می بندد.
مشخص است مامان تحت تاثیر حرف های ننه قرار گرفته.

- دشمنت که نیستم مامان جان، بزرگترین آرزوم
خوشبختی‌ته. من هر چی می‌گم به خاطر خودته که
فردا روزی پشیمون نشی. خدا من و بکشه اگه باعث
این حالتم. تو چیزیت بشه می‌خوام دنیا نباشه. باشه
مادر هر کاری خودت صلاح می‌دونی بکن، من گفتنی‌ها
رو گفتم! دیگه هر اتفاقی بی‌افته به من مربوط نیست.
فقط این شکلی نباش، سر پا شو. دیگه تو این حال
نبینمت!

با ضربه دستِ یاسر به صورتم، به حضور او پی می‌برم.

- بیا بیرون از هپروت، هر چی شنیدی راسته!

#پارت_صد_و_شانزدهم

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

بدبختی ما، عدم باورِ خوشبختی در مجاورتمان است.
می خواهم سیخ بنشینم، دست یاسر مانند سرعت گیر عمل
می کند.

- چیکار می کنی؟ سِرْمَت.

- مامان... جانِ من؟

لبخندی به شوکِ زندگی ام می زند و سرش را به طرفین تکان
می دهد.

- جانِ من؟

- البته گفته باشما، از ته دلم راضی نیستم؛ هیچ وقتم راضی نمی شم، منتهاش نمی خوام بین مون فاصله ای بی افته.

لبخندی که تا روی لب هایم آمده، هر لحظه پررنگ تر می شود. از این فکر که بزرگترین مانع سر راهم برداشته شده، چنان شوری در جانم رسوخ می کند که سردرد و سرگیجه و رخوت و بی حالی دمشان را روی کولشان می گذارند و گم و گور می شوند. پیشانی ام را می بوسد.

- می دونی چرا مادرا نمی تونن حرفشون و به کرسی بنشونن؟ چون نقطه ضعف دارن. نقطه ضعفشون دل بی طاقتشونه. دراز بکش.

پشت دستش را به لبهايم می‌رسانم.

- تا عمر دارم نوکريت و می‌کنم.

- می‌رم يه چیزی بگيرم بخوری.

لحظة آخر نگاهش را می‌بینم؛ دنیا دنیا دلخوری دارد، اما دليل از بين رفتن حالِ خوبم نمی‌شود. خطاب به ننه‌ای که لب‌هایش به بالا کش آمده می‌گویم:

- ننه دورت بگردم. پیش‌مرگت شم. درد و بلات به سرم.

ياسر ضربه‌ای پس کله‌ام می‌زند.

- خيله خب نفله، شرفمون و نبر زیر سوال.

ست سِرْم را از آنژیوکت جدا می کنم. ننه با نگرانی کنارم می ایستد.

- چرا درش آوردی؟ هنوز که خیلی مونده تموم شه.

آستین تا خورده پیراهنم را پایین می زنم و با قرار دادن پاهایم روی زمین، قد راست می کنم. ننه با حرص کله شقی ام را می نگرد.

- داغی، نمی فهمی، الان پس می افتی باز.

موهایم را مرتب می نمایم و در حال پوشیدن کفش هایم می گویم:

- نه به جان خودم خوب شدم.

خم می شود و دست به پیشانی ام می گیرد.

- سرت دیگه گیج نمی ره؟

- سرگیجه چیه، دیگه توپم تکونم نمی ده.

ياسر لب هایش را کج و کوله می کند.

- از اولم طوریش نبود، فیلمش بود.

ضربه‌ای به پای امید می‌زنم که چند دقیقه‌ای می‌شود سرش
توی موبایلش است.

- بی‌شعور یه تبریک نباید بگی؟

سرش را که بلند می‌کند، لبخند روی لبم می‌خشد. چهره
گرفته و رنگ‌پریده و دستپاچی‌ای که در رفتارش مشهود
است، ته دلم را خالی می‌کند.

- آها... به سلامتی، خیلی ام مبارکه!

و با نهادن موبایل کنار گوشش، ما را در درّه نگرانی پرت
می‌کند و می‌رود.

#پارت_صد_و_هفدهم

#چوب خط_ اوهام

#نرگس_ عبدی

« رویا »

به عادت همیشه، از برخورد شامپو با سرش، اخم در هم می کشد و خواهان باز کردن آب است.

- اِ مامان جان، نکن.

کف تشکیل شده روی لگن را برمی دارد و به صورتی می پاشد. با پشت دست خیس صورتی را پاک می کند و به این می اندیشم چقدر این روزها پرخاشگر شده است.

- رویا.

سرم را سمت يلدای چرخانم.

- جانم زنداداش.

دست چپش را به کمر گرفته و موبایلم در دست راستش است.

- بیا بین کیه بسته به زنگ، ول کن هم نیست. تازه چشم گرم شده بودا.

شیر پایی دوش را باز می کنم و جانا را با آب محبوبش تنها می گذارم. خیس دستانم را با شلوار می گیرم. از دیدن شماره ای که روی موبایل افتاده، پلکم می پرد. گوشه لبم را می گزم و ناخودآگاه شلوارم را مشت می کنم.

- وا رویا جواب بده دیگه.

نگاہ مشکوکِ یلدا، مانع از رد تماس می شود. انگشت مرتعشم را بر صفحه می کشم و موبایل را به گوشم می چسبانم. به طور نامحسوس دکمهٔ بغلِ کم کردنِ صدا را چند مرتبه می فشارم.

- الو.

- سلام.

آلاری که مغزم می فرستد را جدی می گیرم و موقعیتِ خطرِ ام را درک می کنم.

- سلام عزیزم! خوبی؟

آن طرف خط سکوت برقرار می شود. نفس عمیقی که تند می گردد را تشخیص می دهم و نیشگونی از رانم می گیرم.

- از دیشب چرا همش حس می کنم تو هپروتم؟

چشمان باریک شده یلدا، هم چنان به دهانم است.

- نفیس جان، شماره جدیدته؟

اشتیاق صدایش به یک باره فروکش می کند.

- آها، پس سیاهبازیه، من و بگو فکر کردم...

داغ کرده ام.

- عزيزم الان جانا رو بردم حموم، بهت زنگ مي زنم.

- حتما زنگ بزن، كارم واجبه!

- باشه خدا حافظ.

لبخند مزخرفي به يلدا مي پاشم و موبایل را به او مي سپارم.

عقربه كوچك روي پنج قرار دارد و عقربه بزرگ روي دو.
جانا شيرش را خورده و به خواب رفته است. با صدای
اعلان پیامكم، يلدا پلكي گشوده و مي بندد.

« دهتا بچهرم حموم مي كردي تا الان تموم شده بود. پنج
دقيقه ديگه تماس مي گيرم. »

هولزده برمی خیزم و با انداختن شالی به سر، خانه را به مقصد باغچه ترک می کنم. گفت کار واجبی دارد. سر پنج دقیقه زنگ می زند. به محض برقراری تماس می توپم:

- برا چی به گوشیم زنگ زدین؟ گوشیم دست زنداداشم بود، اگه جواب می داد چی؟

- تازه از زیر سرم دراومدم، قلبم ضعیفه، تندی کنی وایمیشه آ!

آب می پاشد روی شعله های برافروخته. غرورم اجازه اظهار نگرانی نمی دهد. خود صحبت را به دست می گیرد.

- مامان راضی شد، قراره همین روزا زنگ بزنه به
مامانت!

گوش‌هایم کیپ می‌شود. پژواکی از گذشته در آن به صدا
درمی‌آید. چنین زیبایی‌ای در واقعیت امروز جامعه، رؤیایی
بیش نیست. من به هر کسی که دم از دوست داشتن و
عشق بزند، به طرز وحشتناکی بدبین هستم.

#پارت_صد_و_هجدهم

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

همه چیز به طرز غیرقابل باوری تغییر کرده بود. یک
علامت سوال بزرگ را به دوش می‌کشیدم. راست و دروغ
برایم ماهیت‌اش را از دست داده بود و مانند کسی که از
بلندی سقوط کرده، گیج می‌زدم. عده‌ای با برخوردشان،

تکلیف را با خود روشن می کنند. دیگر تکلیف من روشن نبود؛ در دریایی از ندانستن دست و پا می زدم و امواج حاصل از آن داشت نفسم را می گرفت. مامان میان اتاقم ظاهر گشت.

- تو که هنوز آماده نشدی، بدبخت زیر پاش علف سبز شد.

- امروز سرم درد می کنه مامان، بهش بگو بره.

واقعهای را که بار آخر میانمان به وقوع پیوسته بود، نتوانسته بودم هضم کنم. حالم داشت از خودم به هم می خورد. از این که آنقدر ضعیف بودم من شروع کننده هم آغوشی شدم. شرم پررنگ ترین حسم به شمار می رفت. خلاصه کنم، یک چیزهایی درست نبود. پیامک هایی که

چپ و راست می فرستاد درست نبود. مدام جویا شدنِ حالم درست نبود. اصرار به دیدنم و خلوتمان درست نبود. زمزمه های جدیدی که شروع شده بود، درست نبود. ترس هم تیتِرِ بزرگی شرح حال آن روزهایم محسوب می شد. البته نمی توانم ضعفِ دلِ وامانده ام را از محبت های به یک باره فوران کرده اش کتمان کنم.

وارد اتاق شد و در را بست. ظاهرم زیاد مناسب نبود. نگاهش از بازوهای برهنه و یقه بازم، با آب دهانی که پر صدا قورت داد، بالا آمد.

- بپوش بریم.

- من ... امروز نه ... سرم درد می کنه.

@Vip Roman

با قدم‌هایی بلند، فاصله بینمان را پر کرد و خیره در چشمانم
لب زد:

- سردردتم خوب می‌کنم.

به عقب گام برداشتم.

- کار دارم.

با نشانیدن دستش روی گودی کمرم، اجازه فاصله گرفتن
بیشتر نداد.

- آدم که رو حرف شوهرش حرف نمی‌زنه! گفتم که
بهت، دیگه خیلی چیزا بینمون عوض شده! سریع
لباس بپوش که کلی برنامه دارم!

لحن داغش، هورمون‌هایم را به بازی گرفت و نفهمیدم خودم را نیز به بازی گرفته یا فقط هدفش هورمون‌هایم است. نگاه خیره‌اش توی ماشین، هیچ‌گاه از یادم نمی‌رود. مگر می‌توانست آن نگاه‌ها دروغ باشد؟ تازه آن هیچ، دستم چه؟ دستی که تمام مدت زیر دستش روی دنده قرار گرفته بود و با فشردن آن، نمی‌گذاشت کنار بکشم.

گاهی ساعت‌ها می‌نشینم و به این می‌اندیشم چه‌طور امکان گنجایش حجم عظیمی از تزویر، در یک نگاه صادقانه میسر است؟ این جماعت تست نداده بازیگر شده‌اند. عمه نیز با تعجب به رفتارهای پسرش می‌نگریست و با شیطنت برایم چشم و ابرو می‌آمد و پسرش قاعدهٔ آچمز کردن را کامل یاد گرفته بود که آن‌طور ماهرانه روی ما پیاده‌اش ساخت.

- مامان زنگ بزن زندایی بگو رویا امشب می‌مونه!

و با کشیدن دستم به سمت اتاقش، مجال اعتراض نداد!

#پارت_صد_و_نوزدهم

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

- داری بازیم می‌دی.

دستش روی دکمه پیراهنش خشک شد. در اتاق را بست و زبان بر لبش کشید.

- چرا همچین فکری کردی؟

- همچین فکری نکنم باید به عقلم شک کنی.

نفس کلافه‌ای کشید و تشک دو نفره‌ای به زمین انداخت.
کاش می‌دانستم چه در ذهنش می‌گذرد. کاش مردها انقدر
نفوذناپذیر نبودند. کاش چشمانشان گواه همه‌چیز بود.
بالش بلند بالای تشک را برداشت.

- آها، بالشت بلند باشه نمی‌تونی بخوابی!

و آن را با بالش کوچکی تعویض کرد.

- برو بخواب، برق و خاموش کنم تاریک می‌شه.

حرفه‌ای‌تر از این‌ها بود که بشود دستش را خواند. چراغ را
خاموش کرد، اما نور آبی رنگِ شب‌خواب کمی روشنایی
بخشید. ملافه نازکی را که رویم کشیده بودم، کنار زد و زیر
آن جای گرفت! قلبم طبل‌وار کوبید از فاصله‌ای که ده

سانت هم نمی شد. پشت به زمین دراز کشید و دستش را بالای سرش گذاشت. نفس های کشارش را می شنیدم و امکان نداشت تپش های بی امانم را نشنود. باید به حالمان تاسف می خوردند؛ نزدیک چهار ماه از محرمیت مان می گذشت و تازه یادش افتاده بود چه نسبتی با هم داریم. ساقه خیس موهایم آزارم می داد. جانم در حال خارج شدن از تنم بود. بی شک نمی توانستم شب را در آن اتاق صبح کنم. نشستم و حین انداختن شال روی موهایم، خواستم برخیزم، دستی که یکهو دور مچم حلقه گشت، نبضم را هدف گرفت.

- کجا؟

- گرمه، می رم پایین. خوابم نمیاد.

به سمتش کشیده شدم و بی هوا خود را در آغوشش دیدم.

- کدوم زنی تو تخت شوهرش شومیز می پوشه که تو پوشیدی؟ بعد می گه گرمه!

آتش درونم تناقض داشت با ارتعاش بیرونم. سرش را توی گودی گردنم فروبرد و جایی کنار گوشم بوسیده شد!

- می دونم این مدت اذیت شدی، اما دیگه تموم شد! اصلاً فکر کن همین امشب نامزد کردیم!

اشک در چشمانم رقصید و همه چیز مثل رؤیا بود، نه من حتی در رؤیاهایم نیز او را تا این حد با احساس ندیده بودم. تنم را کامل به تنش فشرد و پاهایم را قفل نمود. پیشانی به پیشانی ام چسباند و نفس های داغش پوستم را سوزاند.

- چه طور تو این چند ماه تونستم ازت بگذرم؟

چشمانِ خمار و خوابزده و خیره‌اش زیر نورِ ضعیفِ آبی
رنگ، دلخوری و کدورت‌ها را شست. لب‌هایش را به
لب‌هایم بند زد و نفسم بند آمد از این هم‌نفسی!

#پارت_صد_و_بیست

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

شلنگ را روی فرش می‌اندازم و همچنان به فرچه کشیدنم
ادامه می‌دهم.

- نہ می خوام بدونم یہ آدمِ نرمال در سال، چند بار فرش
می شوره؟

جهتِ گردنم را سمت سردار تنظیم می نمایم.

- کی اومدی؟

سینی حاویِ چای را گوشه‌ای می گذارد.

- تازه رسیدم. مگه همین ماه پیش نشستی شون؟

از ساییدنِ لکهٔ زرد رنگ، قوای بازویم سلب می شود.

- ماه پیش چیه، سه ماه پیش بود.

- خب همون سه ماه پیش. کارهای واجبت و گذاشتی
افتادی به جون فرش.

دست نکه می دارم و چشمانم را تنگ می کنم.

- کار واجب؟

آشکارا نفسی پر حرص می کشد و شلوار محیا را که همین نیم
ساعت پیش خیس کرد، به سمت پرت می کند.

- دست تو هم می مونه زیر سنگ من آ.

با لبخند، ابروی راستم را بالا می اندازم.

- اول کاری تهدید؟

حجم عضلانی سینه‌اش، با بازدی طولانی جابه‌جا می‌شود.

- زهرا یه حرکتی بزن، پاک کلافه شدما.

با خستگی عرق پیشانی‌ام را می‌گیرم. چیزی نمانده کمرم از وسط تا شود.

- اول بیا یه چندتا تی بکش از کت و کول افتادم، تا بینم دردت چیه.

نگاهی به خود می‌اندازد.

- با این لباس‌ها؟

تکيه می دهم به دیوارِ خریشته و پاهایم را دراز می کنم.

- بکش سردار، جون تو تنم نمونده.

لبهایش یک طرفه به بالا کج می شود و اخمی حواله لبخندم می کند. پیراهنش را درمی آورد و شلوارِ اتوکشیده اش را تا نیمه های ساقِ پا، تا می زند. مردِ رکابی پوشِ تی به دست، غر می زند و من ریز می خندم.

- بده قالیشویی خب، مگه مجبوری این شکلی خودت و از پا دربیاری؟

- انگاری خواهرمون زده تو برجکت.

راضی از این که بحث را به موضوع دلخواهش کشانده‌ام،
برمی‌گردد.

- به هیچ صراطی مستقیم نیست.

غبطه می‌خورم به خواهرم و نمی‌دانم ناز و نوزش را کجای
دلم جای دهم.

- حق بده بهش، چشمش ترسیده.

موهایش را به حصار دستانش در می‌آورد.

- من که همه‌جوره برادریم و ثابت کردم.

با لذت نگاهش می‌کنم و این بشر بی‌شک دیوانه است که احساسش در طول این سال‌ها تغییری نکرده.

- تی و بکش.

- باید یه قرار ملاقات ترتیب بدی، پشت گوشی نمی‌شه کاری از پیش برد.

صدای زنگ موبایلم، فرصت بُهت از حرفش را می‌ستاند.

- جانم خواهی.

چشمانش می‌درخشد و گوش تیز می‌کند. به قهقهه می‌خندم.

- تی بکش، نفیسه.

مأیوس سرش را پایین می اندازد. به نفیسی کہ جویای اخبار
جدید است، می گویم:

- قراره واسه داشمون بریم خواستگاری.

- خواستگاری کی؟

- خواستگاری آجی مون.

#پارت_صد_و_بیست_و_یک

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

« سردار »

دستانم را از دو طرف پشت نیمکت می گذارم و پاهایم را
دراز می کنم. دو پسر مشغول بازی با آلاکلنگ هستند؛
جالبش اینجاست وقتی پایین می آیند، می خندند و نمی دانند
چه جواهری ست عالم بچگی؛ به دور از حرص و جوش، پر
از لبخندهای واقعی، افکار آرام. آدمیزاد هرچه سنش بالا
می رود، بیشتر حس پوچی نسبت به محیط پیرامونش پیدا
می کند؛ انگار که دیگر هیچ چیز آن طور که باید، قرار نیست
شادش سازد.

نگاهی به ساعت می اندازم و شماره زهرا را می گیرم.

- جانم خواهری!

@Vip Roman

با یک حساب سرانگشتی در می یابم نزد رویاست و احتمالاً
برای دومین بار شده ام...

- انگاری باز نفیس شدم.

از صدایش معلوم است چگونه دارد با خنده اش مبارزه
می کند.

- عزیزم من الان با رویا داریم سوار ماشین می شیم بچه ها
رو ببریم پارک!

- چی؟ من بیست دقیقه رسیده ام، شما تازه دارین سوار
ماشین می شین؟

حرص خوردنم کیفورش می کند.

- سلامت باشی، تو هم سلام برسون!

نفسم را طولانی بیرون می فرستم و موبایل را به جیبم
هدایت می نمایم.

- عمو میای تا بم بدی؟

دخترکِ مو دم‌اسبی بسته دندان‌خرگوشی، لب‌هایم را به بالا
انحنا می دهد.

- بریم عسل خانم.

او از شدت هیجان جیغ می زند و من با حسرت او را می نگرم.

انتظارِ طولانی کلافم کرده و یک خدا لعنتت کنه کشار
برای زهرا فرستاده‌ام.

بالاخره می‌بینم، هر چهار نفرشان را.

زهرا برایم دست بلند می‌کند و نگاهِ رویا به سمتم کشیده
می‌شود. از حرکت می‌ایستد. چشمان متحیرش را به زهرا
می‌دوزد و لب‌هایش تکان می‌خورند. از همین فاصله می‌توانم
چهره‌ای که مغلوب خشم شده را تشخیص دهم. زهرا با
گرفتنِ بازویش، به این طرف می‌کشدش. دست میان
موهایم فرومی‌برم و کی قرار است تمام شود این فاصله؟

- خدایِ زیر پات علف سبز شده! بین من بی‌تقصیرم،
این خانم لفتش داد.

و این خانم لب باز می‌کند:

- لازم بود این نمایش و راه بندازین؟

همزمان با کشیدن دست نوازش بر سر بچه‌ها، می‌گوییم:

- لازم بود. زهرا بچه‌ها رو بیر واسشون خوراکی بگیر.

دست بچه‌ها را به هم وصله می‌زند و هنوز قدمی دور نشده، رویا صدایش می‌کند.

- وایسا ببینم، کجا داری می‌ری؟

- حرفاتون و بزنید، ما همین دوروبریم.

- چه دلیلی داره تنهایی حرف زدن؟ خب...

زہرا با عتاب می گوید:

- شورش و درآوردیا، قرار نیست کہ بخورت؛ فقط حرف
می زین.

#پارت_صد_و_بیست_و_دو

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

چشم از مسیر رفتن شان می گیرم و دستم را توی جیبم
مشت می کنم.

- بشینیم، قدم بزینم، همین جوری وایسیم، انتخاب با
خودتہ.

تا آخرین تارِ موهایش را به زیر روسری هل می‌دهد و سعی دارد فاصله‌اش را با من حفظ کند.

- حرف حساب شما چیه؟

با گذاشتن دستم کفِ صورتتم، مانع از دندان‌نما شدنِ لبخندم می‌شوم.

- بابا عمریه خرابتم، تازه می‌پرسی حرف حسابم چیه؟

اعتراف صریحم، گونه‌هایش را گلگون می‌سازد.

- تو بگو حرف حسابت چیه؟

- من برای شما وصلهٔ ناجورم.

- اگه بگم اين وصله ناجور، ناجور خودش و اين تو جا
کرده چی؟

انگشت شستم را به سينه می زنم.

- اگه بگم يه عمره دارم لحظه شماری می کنم واسه
داشتنت چی؟ اگه بگم وقتی فهمیدم نامزد کردی، مردم
چی؟ اگه بگم بعد از سربه نیست شدن اون نامرد، دنیا
رو بهم دادن چی؟

سرش را به طرفین می جنباند.

- نمی شه، هر جوری فکر می کنم به بن بست می رسم.

دستانم را از دو طرف گشوده و برابرش تکان می دهم.

- دخترخانم نمی شه و نداریم و این حرفا حالیم نیست.
هفت ساله می خواست، مگه شوخیه؟

بغض، صدایش را خش دار کرده.

- وصلت پسر مجرد و دختر مطلقه هیچ جوره تو کتم
نمی ره.

بوی عطرش توی بینی ام می نشیند و سخت است
خودداری.

- مگه از تو خیابون پیدات کردم که دختر بودن یا نبودنت برام ملاک باشه؟ هفت ساله جلو چشمی، زیرو بمت و بدم. نگاه گرفتنت جلوی نامحرم و دیدم. چرا باید نجابتت و ول کنم بچسبم به این که...

جزء معدود مواردی است که مستقیم زل زده به چشمانم؛ با حلقه اشکی که داخل گوی روشنش می درخشد.

- من یه بچه دارم.

- لعنت دو عالم به جد و آبادم آگه به چشمی غیر از بچه خودم نگاش کنم.

با بی قراری نیم چشمانش را می گیرد. خود را به آب و آتش می زند تا متقاعد کند برای پا پس کشیدن.

- من علاقه‌ای به شکل گرفتن این رابطه ندارم!

تمام دردم را در قالبِ آه بیرون می‌رانم.

- پس این اراجیف چیه که می‌گن دل به دل راه داره و احساسِ واقعیِ دو طرفه و... مگه می‌شه من کشته‌مردۀ این رابطه باشم و تو علاقه‌ای بهش نداشته باشی؟ چرا این حرف با منطق من جور نیست؟ رویا چرا داری با آیندۀ هر سه‌تامون بازی می‌کنی؟ به شرافتم قسم هیشکی نمی‌تونه قدّ من دخترت و دوست داشته باشه.

#پارت_صد_و_بیست_و_سه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- باریکلا داداش، مخ همچین دلبری زدن دارهها!

سرم را می چرخانم سمت صدا. پسر پوشیده در تی شرت و شلوار جین چسبان، با شیطنت نگاهمان می کند. یقه اش را مشت می نمایم. یک تای ابرویم را بالا می فرستم.

- چی فرمودی شما؟

از کوره در رفتنم، موجب جاخوردنش می شود.

- اعصاب نداریا برادر، من که چیزی نگفتم.

چانه اش را سمت خود می چرخانم.

- هوی یارو، درویش کن چشارو.

- آقا سردار ولش کنيد!

لذت شنيدن نامم از زبانش، دستانم را شل مي نمايد.

- سبب خير شدم. داداش بين چه با احساس صدمات
کرد؛ حالا ماچورد کن بيادا!

اخم هاييم در هم مي شکنند و به پهنای صورت مي خندم.
يقه اش را صاف کرده، چند ضربه شانهاش مي زنم.

- بيا برورد کارت.

نگاهم را وصله مي زنم به لبخند کمرنگِ رويا.

- خب ديگه، شواهد امر نشون مي ده كه مباركه.

به آني سگرمه هايش را در هم مي كشد.

- چقدر فرصت طلبين شما؛ نظر من همون قبله.

دستم را مي گذارم لبه نيمکت و به طرفش سر خم مي کنم.

- روي خانم، عزيز، دورت بگردم، انقدر روي اعصاب من يورتمه نرو.

صورتش سرخ مي شود و بندبند وجودم ميان بازو هايم فشردنش را مي طلبد.

- مردا فقط بلدن قشنگ حرف بزنن!

صورتہم سخت می گردد. عضلات گردنہم را می مالہم.

- عجب!

لحن ملایمہم، جرأت بہ او می بخشد.

- این طور نیست؟

پوزخندہم را در معرض دید می گذارم.

- تو این ہفت سال کہ از قدمت خاطرخواہیم می گذرہ،

تو از من حرّافی دیدی؟ لاف بیخود زدم؟ وعدہ الکی

دادم؟

- نہ نہ من منظورم...

کف دستم را برابرش می گیرم.

- بی خیالِ صغری کبری چیدنا، مخلصِ کلام و بگو. یک
کلمه بگو نمی خوامت، ازت بدم میاد، تا برم و پشت
سرم نگاه نکنم.

نگاهش ترسیده و انگار باور ندارد این حد از بی رحم شدنم
را.

- من نمی خوام این رابطه رو.

کلمات را زیر دندان‌هایم می‌جوم.

- رابطه مابطه رو بی‌خیال. بگو من و نمی‌خوای.

عدسی روشنِ چشمانش رو به کدر شدن می‌رود. انگشتانش
را توی هم می‌پیچد.

- آقا جان دو حالت بیشتر نداره، یا من و می‌خوای، یا نه.

ثانیه‌ها کش می‌آیند. خیره شده‌ام به لب‌هایش و اشکی که
روی آن می‌چکد.

- بدت میاد از من؟

سرش را به بالا تکان می‌دهد.

- می‌خواهی بمونم؟

باز حرکت قبلی را تکرار می‌کند. سرم را کج می‌نمایم.

- برم؟

و این بار پریغض سرش را بالا می‌اندازد و پتانسیل فدا شدن برای او را در خود می‌بینم.

#پارت_صد_و_بیست_و_چهار

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

سر و صدای بچه‌ها زودتر از خودشان می‌رسد.

- یعنی وارد یه مغازه می‌شن، آبرو واسه آدم نمی‌ذارن؛
عین زامبیا حمله می‌کنن به قفسه‌ها.

جانایی که پلاستیک خوراکی‌هایش را به سینه فشرده را از جا
می‌گنم.

- وروجک بالاخره بله رو از مامانت گرفتم.

زهره ذوقزده دستانش را برابر دهانش می‌گیرد.

- نه بابا؟

پلک‌هایم را با اطمینان بر هم می‌فشارم. رویا شرمزده
می‌گوید:

- نه من هنوز چیزی نگفتم.

زهرا نگاه مرددی به من می اندازد.

- تو چی می گی؟ این چی می گه؟

- تموم شد، باقیش ناز و نوزه.

با حسرت نگاه می کنم به رویایی که میان آغوش زهرا چلانده
می شود. محیا پایم را تکان می دهد.

- عمو چی شده؟

لبخندِ پراشتیاق، یک لحظه هم لب‌های زهرا را ترک
نمی‌گوید.

- عمو و خاله رویا قراره عروس دوما دشن.

رویا نیشگونی از پهلوی زهرا می‌گیرد و محیا متفکر می‌پرسد:

- یعنی از این به بعد عمو هر چی خوراکی بگیره به جانا
می‌رسه؟

ضربه‌ای به لبِ بادکرده‌اش می‌زنم.

- آره کوچولو، دقیقاً.

نیم و جب بچه غرورش را نمی بازد و مسیر بحث را تغییر
می دهد.

- خب اگه عروسی کنین باید تو یه اتاق بخواین، جانا که
مثل من قوی نیست تنها بخوابه!

چشمانم گرد می شود و تنم داغ. از تصور حرفش دلم ضعف
می رود. سرخی صورتِ رویا چیزی نمانده به کبودی برسد.
زهرا ضربه‌ای به باسن محیا می زند و با خنده زمزمه‌ای توی
گوش رویا می کند. خنده‌ای که با گزیدن لبم محکوم شده
به خفه شدن، با صدای بلندی آزاد می گردد و شانه‌هایم را
به لرزه درمی آورد. صدای زنگ موبایل خنده‌ام را تا حدودی
جمع می کند.

- چیه امید؟

- کجایی؟

- بیرونم، گوشی...-

خطاب به آن دو می گویم:

- بیاین برسو نمتون.

جانا سرسره را نشان می دهد.

- باسی، باسی.

بوسه ای برایش می اندازم و گوش می سپارم به امید.

- سردار زود پاشو بیا اینجا.

- فعلا کار دارم، عصری یہ سر می زنم.

فین فین می کند.

- بیا، آقام تموم کرد!

#پارت_صد_و_بیست_و_پنج

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

@Vip Roman

« رویا »

روغنِ داغِ پاشیده‌شده از ماهیتابه، پس کشیدنِ بی‌هوایِ دستم را به دنبال دارد. انگشتم را داخل دهان می‌برم و آن را سریع به مقداری نمک آغشته می‌کنم. سر و صدای سورن لحظه‌ای قطع نمی‌شود. از آشپزخانه به بیرون سرک می‌کشم.

- برو تو حیاط بازی کن بذار عموت بخوابه، بلند شه یه کتک جانانه داریا.

دستش را به معنی برو بابا برایم پرت می‌کند و شمشیر چوبی‌اش را محکم‌تر به پشتی‌ها می‌زند. یلدا هم قربانش شوم یک تذکر کوتاه نمی‌دهد. نمکِ خشک شده دستم، خود به خود می‌ریزد. مرغ‌های سرخ شده را برمی‌گردانم. جانا شلوارم را چسبیده و تقاضای آب دارد.

- مامان جان می‌ترکیا، از صبح همش آبه داری می‌ریزی تو شکمت.

صدای ضربه بلند سورن، مصادف می شود با فریادش.

- یوهوووووووووووووووو!

عصبی و هولزده به سالن می روم. پیش از این که اعتراضی بکنم، طاها از خواب می پرد و سیلی محکمی پشت گردنش می خواباند! جانا پشت من مخفی می شود و نگاهم می ماند روی چشمان به خون نشسته طاها.

- نیم ساعت، همش نیم ساعت کپه مرگم و گذاشتما، هی بغل گوشم وزوز کرد.

حرف های سورن گریان را به سختی می شود تشخیص داد.

- ای بابا چه تونه؟ این سر و صداها چیه؟

سورن پیازداغ ماجرا را زیاد کرده، انگشتِ اتهام سمت طاها می‌گیرد.

- من کاریش ندارم، خود به خود اوامده از پشت زده تو سرم؛ انقدر محکم زد زیونمم گاز گرفتم!

- ول کن مامان، این عموت از اولم گوشت تلخ بود!

- گفتم تازه رسیدم، خسته‌م راهم، برو تو حیاط بازی کن، هی بغل گوشم عربده کشید.

یلدا با دستی به کمر گرفته و شکمی جلو داده، چند قدم
مانده به سورن را طی می کند.

- اخلاق داشته باش طاها. گفتن می ری سربازی آدم
می شی، همون...

چشمان سرخ و فک قفل شده طاها، زبان یلدا را بند
می آورد.

- بچه پس انداختن هنر نیستا، بچه رو آدم بار آوردن
هنره!

یلدا با حرص دندان قروچه ای می کند.

- تا وقتی تو اینجایی، این خونه جای موندن نیست.

طاها دستی در هوا تکان می دهد.

- هر کی ناراضیه به سلامت.

مامان سر می رسد و با چند جمله، قائله را فیصله می دهد.

- رویا مادر سفره رو بیار الان بابات و عطا هم می رسن.

یلدا می گوید:

- الان که خیلی زوده، تازه عصرونه خوردیم.

- زودتر بخوریم که باید بریم مجلس ختم.

يلدا در راه سرويس مي گويد:

- من كه اعصاب گريه و زاري ندارم، شما برين.

طاها دهانش را براي او كج مي كند و همانند يلدا شكم جلو مي دهد.

- چند وقت مونده تا زايمنش؟

- پنج ماهي مونده.

پوزخند از تمام اجزاي صورتش مي بارد.

- اینو با خودتون جایی نبرینا، مایهٔ آبروریزیه! جوری راه
می‌ره انگار همین الان قراره بزادا!

#پارت_صد_و_بیست_و_شش

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

انتهای فاتحه‌ام ختم می‌شود به صلوات و چشم می‌دوزم به
قاب‌عکسی که گوشه‌اش روبان مشکی زده شده است.

- می‌گم طاها چه تپل شده، انگار نه انگار سربازه.

- بخت باهاش یاره. ارشد بودن همینه دیگه. می‌گم...

گوشہ مانتوئہ سیاهم را توی دستم مچالہ می کنم و عاجزم
از بیان سوالی کہ تا پشت لبہایم رسیدہ.

- چی می خواستی بگی رویا؟

نگاهش می کنم و مثل ہمیشہ خوب متوجہ زبانِ چشمانم
می گردد.

- از حال سردار می خوام بدونی؟

نگاہم را بہ فرش وسط سالن سوق می دہم و او خود بہ
حرف می آید.

- داغونہ رویا، اصلاً یہ چیزی بدتر از داغون!

نگرانی برای حال او از دیروز به قفسهٔ احساسم افزوده شده!

- نه این که فکر کنی به خاطر آقا بزرگه‌ها نه، اون بنده خدا عمرش و کرده بود. روزگاری که داشت می‌گذروند، زندگی نبود. این اواخرم که همش حالت تهوع داشت. یه جورایی همه راضی‌ن از مرگش. خودش بیشتر از همه تو عذاب بود. ناراحتی سردار به خاطر وقفه‌ایه که تو این کار می‌افتی. طفلک خسته شده از تنهایی.

گلویم را صاف می‌کنم و قدمی خیر برای دلم برمی‌دارم.

- بهش بگو ناراحت نباشه، فرار نمی‌کنم که.

میزانِ تعجبِ نگاهش، از ده متری هم قابل تشخیص است. حضورِ زنی که سینیِ خرما را برابرمان گرفته، جلوگیری می‌کند از ابراز بیشترِ حیرتش. جانا به سینیِ چنگ می‌اندازد و چهار عدد خرما برمی‌دارد! خجالت‌زده پشت دستش می‌زنم.

- وا مامان یه دونه بردار.

لب برمی‌چیند و خرما را بر زمین می‌اندازد. عصبی از لوس بودنی که به تازگی گریبانگیرش شده، بازویش را می‌فشارم. به یکباره شروع می‌کند به گریه. نه یک گریه معمولی؛ از همان‌ها که مختص به کرسی نشاندنِ حرفشان است. مامان برایم چشم و ابرو می‌آید که زودتر جانا را بیرون ببرم. زهرا معترضانه می‌گوید:

- چیکار به بچه داری؟ پاشو بریم بیرون.

زنی کہ سینی خرما را می گرداند، زهرا را صدا می زند و پس از
راحت نمودن خیالش از جانبمان، سالن را ترک می گویم.
لحظه آخر نگاه پراخم مادرشوهرش را می بینم و حس بدی
از آن نگاه بهم القا می شود!

کف دستم را با خشم بر صورتش می کشم و حالا می توانم
در فضای باز، عصبانیتم را بر سرش خالی کنم.

- چه مرگته الکی گریه می کنی؟ صورتت که خشک
خشکه. کویہ قطره اشک؟ ها؟

گریه اش شدت می یابد و این بار مقداری اشک هم ضمیمه
آن می کند.

- رویا!

@Vip Roman

نسیم آرامی خنکای وجودم می شود. با کشیدن نفسی عمیق،
سر می چرخانم. مرد پوشیده در لباس سراسر مشکی، بی شک
یکی از زیباترین های خلقت است!

- سلام.

- سلام. چی شده؟ جانا چرا گریه می کنه؟

ناخودآگاه زبانم برای گلایه گشوده می شود.

- الکیه بابا، به خدا اداشه. جدیداً یه اخلاق
اعصاب خوردکنی پیدا کرده. منم تا یه حدی کشش
دارم، خسته شدم.

لايه‌ای غم، حایل بين چشمانش و من می‌شود و دستانش را
به طرفم دراز می‌کند.

- بدش من.

این یک واقعیتِ غیرقابل انکار است که یکی از والدین هر
قدر هم برای کودکش مایه بگذارد، نمی‌تواند جای دیگری را
پر کند. بچه هم مادر می‌خواهد هم پدر. با وجود سن
کم، جای خالی دیگری را قشنگ احساس می‌کند. جانا
این آغوش را کم دارد که همیشه در آن آرام می‌گیرد. شاید
هم دستانِ نوازشگرِ او شفاست.

چند جوان از کنارمان رد می‌شوند و نگاه مشکوکی به ما
می‌اندازند.

- امشب بیدار باش، قلبم داره می‌ترکه باید باهات حرف
بزنم. حالا هم برو تو، خوبیت نداره اینجا وایسادی.

- نمی شه، طاها هم اومه...

فاصله میانمان را با یک گام بلند پر می کند و با تحکم
می گوید:

- باید بشه! امشب و پیش عزیزت بخواب!

و برای اولین بار غبطه می خورم به کسانی که خارج از کشور
زندگی می کنند و قوانین مختلف دست و بالشان را نبسته
است. مثلاً همین حالایی که هوس یک آغوش ممنوعه مثل
خوره به جانم افتاده، مجبورم با برداشتن گامی به عقب، به
خود یادآور شوم تو حالاحالاها محکوم هستی به حسرت به
دل ماندن.

#پارت_صد_و_بیست_و_هفت

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

خروپفِ عزیز، حکم همان دارکوبی را دارد که به درخت
نوک می کوبد و صدای اعصاب خردکن تولید می کند. خواب
از چشمانم ربوده شده و این بی خوابی درد هم به همراه
دارد. دستم را دراز می کنم و گوشه بالشش را می کشم. اندک
تکانی می خورد و با یک صدای بلند، خروپف اش قطع
می شود. دستم را بر گوشم می گذارم و با فشردن پلک هایم
سعی دارم به اجبار بی خوابی را به زانو درآورم. عزیز که
خروپف از سر می گیرد، کف دستم را با تمام توان بر
پیشانی ام می زنم و آه بلندی می گویم. با روشن شدن صفحه
موبایل و لرزشش، گویی دنیا را یک جا به من می دهند.
احساسم بر عقل مستولی می گردد و با برداشتن شالم، به
آرامی در آهنی سالن را می گشایم. صدای جیرمانندی که از
آن به پا می خیزد، بیانگر این است ماه های طولانی

نرگس عبدی

چوب خط او هام

لولاهايش روغن كاری نشده است. در را می بندم. انگشت بر
اسکرین موبایل می کشم و آن را کنار گوشم نگه می دارم.

- سلام.

چقدر صدایش خسته است وقتی می گوید:

- سلام. بیدارت کردم؟

- بیدار بودم.

صدایش به لختی تعجب، آغشته می شود.

- تا الان؟ داره سه می شه.

زده به سرم از بي خوابي اي که به سرم زده است.

- خب شما که فکر مي کردين خوابم، برا چي زنگ زدین؟
اونم ساعت سه.

کم مي آورد. سکوت مي کند. صدای فرورستادن آب
دهانش را مي شنوم.

- حال خرابه رویا.

نگرانی، منطق را دور مي زند.

@Vip Roman

- خدا بد نده.

نفس پرصدایش را توی گوشی فوت می کند و در همین دو دقیقه چندمین آهی ست که از او می شنوم.

- همه چی تموم شده بودا، باز تو کارمون انقوت افتاد.

نسیمی از میان تنم عبور می کند و از خنکایش شانهاهم کمی بالا می پرند.

- اومممم... راستی تسلیت می گم. جانا امشب انقد حواسم و پرت کرد، یادم رفت واسه چی اومده بودم.

- زنده باشی. نگفتی چرا تا الان بیدار بودی؟

- خروپف عزیز نداشت بخوابم.

تک خنده‌ای می‌کند.

- آخی، به خاطر من نتونستی بخوابی!

هر دو در یک بُهت بزرگ فرومی‌رویم. آری... به خاطر او
حاضر شدم جور خروپف عزیز را بکشم. به خاطر او! به
خاطر او!

راستی... از کی خاطرش در خاطر من تا این حد عزیز شده
است که به خاطرش حاضرم خاطر من را مکدر نمایم؟

- زهرا پیغوم رسوند گفتم بهش خاطر جمع باشم، هستی
پام.

گونه‌هایم گرمی گیرد و عرق از گردنم راه می‌افتد.

- نه، من فقط گفتم فرار نمی کنم.

باز هم از آن تک خنده های دلفریبِ نایاب.

- معنیش مگه این نیست که دلم قرص باشه؟

لبم را می گزم و لحنش در این نیمه شب، بدجور دلنواز است.

- ها رویا؟

- چرا... هست.

@Vip Roman

- ہمہ تون خوب راہ و رسم زیور و کشیدن و یاد گرفتین.
رفتی پیش عزیز کہ من راحت بخوابم یا خودت راحت
به اموراتت برسی؟

متحیر از صدایی کہ مثل یک کابوس وسط رؤیایی شیرین،
رخ می نماید، سرم را سمت طاہا می چرخانم!

#پارت_صد_و_بیست_و_ہشت

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

چشمان باریک شده و مچگیرش، باعث پرتاب بزاق به گلویم
می شود و به سرفه می افتم.

- نصب شبی با کدوم شیر پاک خورده ای اختلاط
می کنی؟

ریتم قلبم روی دور تند قرار می گیرد؛ طوری که احساس می کنم ضرباتش به سینه، از روی پیراهن هم قابل مشاهده است.

- نفیس.

پوزخند وسیعی بر چهره اش حاکم می شود.

- بده من ببینم گوشیت و!

لکنت افتاده به جان صدایم، بی شک رسوایم خواهد کرد.

- ... برای ... چی؟

انگشتانِ کفِ دستی کہ برابرم گرفته را تکان می‌دهد.

- وا طاها... این کارا یعنی چی؟

بی اعصاب باز دستش را تکان می‌دهد. مایعی از معده‌ام تا شاهره‌ی گلویم مدام بالا و پایین می‌شود و بر بی‌حالی‌ام دامن می‌زند. تردیدی در این نیست طاها مرا خواهد کشت. موبایل را کف دستش می‌گذارم. صفحه‌ی روشنش و ثانیه‌شماری که هنوز توقف نکرده، یعنی مخاطبم پشت خط است. با پیش‌بینی این روزها نامش را نفیس سیو کرده‌ام. نگاهِ مشکوکش ثانیه‌های طولانی روی اسکرینم می‌ماند و در آخر یک جمله می‌گوید:

- می‌دونی که من سرِ ناموس، پاش بی‌افته خونم می‌ریزم!

و با کشیدنِ دستی به بینی اش، عقب گرد می کند. سرم روی زانویم می افتد و نفس حبس شده ام با صدای بلندی آزاد می گردد.

حسم می گوید جمله آخرش خط و نشانی بود برای مخاطب پشت خط! بی شک شک کرده، وگرنه دلیلی ندارد برای نفیس چنین تهدیدی به کار ببرد. این فکر بندبند وجودم را به لرزه درمی آورد. با قلبی که در حال حلق آویز کردنِ خود است، برمی خیزم. دایره قرمز رنگ را لمس می کنم و موبایل را به سینه می فشارم.

اهریم شیر ظرفشویی را بالا می دهم. دستم را زیر شیر می گیرم و شکمم را پر می کنم از مایع بی رنگ. با لرزش موبایل توی دست چپم، سیخ می ایستم. سرکی به سالن می کشم و برای اولین بار، از خروپف عزیز، احساس رضایت می کنم.

- الو.

تنفسی را که ما حاصلِ اطمینانِ خاطرش است، به خورد
گوش‌هایم می‌دهد.

- اووووووف... رویا... خوبی؟

دستم را به سینه می‌چسبانم. این ضربات محکم به هر
چیزی شباهت دارد الا خوب بودن.

- مُردم به خدا. قلبم داره میاد تو دهنم. با چه جرأتی الان
زنگ زدین؟ نگفتین طاها برمی‌داره؟

- انقد نگرانتم شدم اصلا به این چیزا فکر نکردم.
چه طوری از دستِ طاها قِسر در رفتی؟

تکیه داده به کاشی‌های پشت سرم، روی زمین فرود می‌آیم.

- اسمتون و نفیس سیو کردہ بودم، اما باز باور نکرد.

- آروم باش، ترس. هیچ اتفاقی نمی افته.

سردرد چون موریانہ، داخل کاسۂ سرم رسوخ می نماید.

- شما کہ بیشتر از من ترسیدین.

- ترس من واس خاطر تو بود. ترسیدم دست روت بلند کنه!

@Vip Roman

تارهای نخ‌نماشدهٔ دلم را جوری با ظرافت رفو می‌کند که
گاهی رو به آسمان سرم را بالا می‌برم و به خدا می‌گویم، نکند
یکی از آن فرشته‌هایت را در جلد آدمیزاد برایم فرستاده‌ای؟
و آن وقت است که گیر می‌کنم میان حقیقت و رؤیا.

#پارت_صد_و_بیست_و_نه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

در این جهان که هر پدیدهٔ ریز و درشتی علت و معلولی
دارد، نهایتِ حماقت است خوش‌بینی به تغییرِ ناگهانی
سیستمِ احساسیِ یک مرد. این تلقین را به خورد باورم داده
بودم به راه راست هدایت شده و همه‌جوره تلاش می‌کند
برای حفظ این رابطه؛ غافل از این که برای یک فردِ عادت
کرده به بیراهه، راهِ راستی وجود ندارد. اصلاً این افراد تمامی
راه‌های راست را دور می‌زنند. درخواست‌هایش نیز تغییر

کرده بود. مثل آن روزی که مرا به آرایشگاه دخترعمویش برد و ابروهایم بر طبق سلیقه او کوتاه شد. خیرگی نگاهی که رفته رفته رو به سنگین تر شدن می رفت، تبلور دانه های درشت عرق بر پیشانی ام را به دنبال داشت. انگشت زیر چانه ام نهاد و آن را به نرمی سمت خود چرخاند. نگاهش با لذت تک تک اجزای صورتم را کاوید. دست گرد شانه ام انداخت و حین کشیدن من به طرف خودش، گفت:

- بذاریه چندتایی عکس بندازیم.

دانه به دانه موهایم را زیر شال تعبیه کرد. سرم را به سینه اش چسباند و با گفتن:

- لبخند بزن.

اولین سلفی مان را گرفت. عکس بعدی لب‌های او بود که بر شقیقه‌ام نشست! عشقی که بی‌هوا از آسمان وسط رابطه قطبی مان نازل شده بود، ته دلم را مالش می‌داد. دستم را گرفت و روی قلبش گذاشت! من خام همان تپش‌های بی‌قرار شدم. با دستِ دیگرش سرهایمان را به هم چسباند و عکس بعدی و دل‌ضعفه‌های بعدی و بازی‌های بعدی و تظاهرهای بعدی.

- می‌خوام بذارم تو پیجم.

- یعنی می‌خواهی عکس من و بذاری اینستا بقیه ببینن؟

- قرار نیست همه ببینن؛ پیج من خصوصیه، فقط اون چند نفری که دنبالم می‌کنن، می‌بینن.

و یک درصد به ذهن من خطور نکرد احساسات و واکنش‌های فوران کرده‌اش، محض دل سوزاندن کسی دیگری است!

به عقیده من بزرگ‌ترین ظلم، بی‌رحمانه مورد هدف قرار دادن عاطفه یک دختر است.

چهار پله منتهی به خانه‌شان را در معیت او پیمودم. سکوت خانه موجبات بهت‌ام را فراهم ساخت.

- هیشکی خونه نیست؟

به علامت "نه" گردن بالا انداخت.

- نگفته بودی تنهایی.

روبه‌روی من ایستاد و انگشت دور لبش کشید.

- می گفتم نمی اومدی؟

لبخندِ مضحکم شد جواب سوالش. خود را روی مبل ولو کرد و پاهایش را بر میز عسلی گذاشت.

- برو بالا زیر تختم یه جعبه‌س، لباسه. دیروز اتفافی دیدم خوشم اومد، بپوشش منم الان میام.

#پارت_صد_و_سی

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

لباس باز و پرزرق و برق را برابرم گرفته بودم و به این می‌اندیشیدم چه دلیلی دارد اولین هدیه‌ای که برایم می‌گیرد،

نرکس عبدي

چوب خط او هام

لباس خواب باشد. گفته بود تن بزنم و من حتی از نگاه کردن به آن مدام لب می‌گزیدم. در باز و بسته شد. با دیدن من که وسط اتاق نشسته بودم، ابروهایش هم آغوش هم شدند.

- چرا نپوشیدی؟

لباس را تا کردم و کنار گذاشتم.

- این... این خیلی...

میزانِ اخمش بیشتر از قبل شد.

- خیلی چی؟

- خب... خيلي بازه.

علاوه بر اخم، پوزخند هم جزء شاخصه‌های صورتش شد.

- ملت جلو شوهرشون خودشون و بسته‌بندی می‌کنن؟

لحن تندش، نطقم را در گلو خفه کرد.

- زود باش، بپوشش.

نمی‌خواستم حالا که به صلح رسیده‌ایم، بهانه دستش داده باشم. لباس به دست، سمت سرویس اتاق گام برداشتم.

- کجا می‌ری؟

لباس را بالا گرفتم.

- بپوشمش ديگه.

- همين جا بپوش، جلو چشم خودم!

گرما به کل بافت‌هايم رخنه کرد و حاصلش شد سرخي صورتم.

- نمي‌تونم.

لحن آرامش، تهديدي بزرگ در بر داشت.

- می‌خواهی این رابطه کوفتی درست بشه یا نه؟

اشکی که به کاسه چشمانم دوید، سبب شد از خواسته‌اش کوتاه بیاید و اتاق را ترک کند. لباس تنگ و چسبان را پوشیدم و توی آینه قدی اتاق، نگاهی به خود انداختم. ریشه موهایم خیس گشت از حجم باز بودن آن. دستی به پوست دون‌دون شده بازویم کشیدم و در همین حین در اتاق گشوده شد. خجالت‌زده دستانم را جلوی سینه‌ام گرفتم که بیشترین میزان بازی، متعلق به آن قسمت بود. چند بار از بالا به پایین براندازم کرد، با لبخندی بر لب و چشمانی که با خوشی اجزای تنم را می‌نگریست. سوت کشداری زد و دکمه‌های پیراهنش را یک‌به‌یک باز کرد. سرم را پایین انداختم. گونه‌هایم آتش گرفته بود و جای جای بدنم نبض می‌زد. پیراهن از تن کند و بازوهایم را به حصار دستان داغش درآورد. گردن خم کرد و به وسیله سرش، چانه‌ام را بالا داد. در کسری از ثانیه تا به خود بیایم، لب بر لبم دوخت و طعم آدامس نعنایی‌ای را که می‌جوید، با تنفسش به خورد ریه‌ام داد. صاعقه که چه عرض کنم،

جریانی سه فاز از جانم عبور نمود و اگر دست گرد کمرم
نمی انداخت، افتادتم حتمی بود. انگشتانش که روی پوست
سینه ام به رقص درآمد، وحشت زده از او فاصله گرفتم.
چشمانِ خمارش را جمع کرد.

- چرا همچین می کنی؟

- خب دیگه، لباس دیدی، برم عوضش کنم.

دستم را کشید و روی تخت انداخت. مقصودش را دریافتم
و اشک هایم بی اجازه از من میانمان خودی نشان دادند.

- مامانم من و می کشه. طاها یه نگاه به صورتتم بندازه،
می فهمه اوضاعه و.

رویم خیمه زد و تن‌هایمان را چفت هم کرد.

- تو ضایع‌بازی درنیاری کسی نمی‌فهمه.

از مسخ‌اش استفاده کردم. ترس چنان قدرتی به من عطا کرد که به عقب هلش دادم و با برداشتن لباسم، به طبقه پایین گریختم!

#پارت_صد_و_سی_و_یک

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

- غير تو هيشكى اينجا نيست هر طرف سر مي چرخونم
كوزت گريت و مي بينم؟

متعجب از صدای شاکي یاسر، برمی گردم و دستِ خيسم را
بر دهانش می گذارم.

- هيس يواش، می شنون.

عصبی دستم را کنار می زند و ولوم صدایش را کمی پایین
می آورد.

- مگه همین سرِ ظهري نمی گفتي كمرم داره از وسط تا
می شه؟ خب چه وضعشه؟ چرا مراعات نمی کنی؟

خيسي دستم را با مانتوأم می گیرم و آن را به صورتش
می چسبانم. از سردی اش تکانی می خورد.

- یاسرجان من بلند نشم کی می خواد بلند شه؟

چشمانِ عصبی اش را درشت می نماید.

- همهٔ اینا از گورِ خودت بلند می شه. خودت عاشق
حمالی هستی. حالا کاری به ننه ندارم، مامان و عمه و
سلیمه هم نمی تونن یه گوشهٔ کارو بگیرن؟ پس من به
اموراتِ خونه شون می رسم؟

دستپاچه پشت سرش را می نگرم.

- آروم تر عزیزم، زشته.

- برو بشین، باقیش و بقیه می شورن.

نگاهی به ظروف کفی داخل سینک می اندازم.

- فقط آبکشیش مونده، ده دقیقه ای تمومه.

چشمانش را باریک می کند.

- دستکش چرا نپوشیدی؟

- ای بابا تو چرا امشب گیر دادی به من؟ برو بشین پیش
مردا دیگه.

- آخه بدبختی من اینه زنم واسه همه از جون و دل مایه
می ذاره، خستگی هاش می رسه به من.

سر و صدای برخاسته از سالن، بحثی را که میان ما داشت
رو به بالا گرفتن می رفت، می خواباند. یاسر سریع تر از من
آشپزخانه را ترک می کند.

- هیچ معلومه تو چه مرگته؟ عین معتادا آروم و قرار
نداری. چند روز بیشتر نیست پدرمون و خاک کردیم،
عوض این که همش تو چشم باشی و ببینی کم و کسری
هست یا نه، همش غیب می شی. از خجالت آب شدم
از بس این و اون سراغت و گرفتن.

چشم از پدرشوهرم که در حال توبیخ امید است، می گیرم و
به راستی این پسر مدتی ست مشکوک می زند. دیگر از
بی خیالی سابق خبری نیست و مدام در عالم دیگری سیر
می کند.

- یه مطلب مهمی هست که اصلا نمی دونم گفتنش
درسته یا نه!

صرف نظر می کنم از شستن ظروف تلمبار شده داخل
سینک و جلوی ورودی آشپزخانه می نشینم. عمه منیر قدم
سمت امید برمی دارد.

- چی می خوای بگی؟ حرفت و بزنی.

امید به طرف یخچال کهنه ننه می رود و پارچ سفالی
فیروزه‌ای را سر می کشد! گویی همه می دانیم آب از جایی
آلوده است که بابت این کار سرزنشش نمی کنیم. سردار
برمی خیزد.

- چرا قُلْبُ قُلْبُ حرف می زنی؟ حرف آخر و اول بگو.

- بذارین حاج خانم نمازش و تموم کنه؛ در مورد اعلاست!

توی دنیا تنها یک اسم می‌تواند ننه را از خود بی‌خود نماید و باعث شود او قوانین خاص خود را بشکند. و شکستن نماز در حالت قنوت، جزئی از آن است!

#پارت_صد_و_سی_و_دو

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

جمعیت توی سالن، شوکه به اوپی می‌نگریم که نمازش را رها کرده و با شتاب به سوی امید می‌رود. چهار کلمه از میان لب‌های لرزانش بیرون می‌جهد.

- خبری از اعلام شدہ؟

امید کف دست بر صورتش می کشد و سر پایین می اندازد.
ننه بازویش را چسبیدہ، تکانش می دہد.

- حرف بزن بچہ.

عمہ ہیکل صد و بیست کیلویی خود را از زمین جدا می کند
و زیر بغل ننه را می گیرد.

- آروم باش مادر، امید تو ہم جون بکن دیگہ.

امید روی تک پلہ آشپزخانہ می نشیند.

- اگه قراره نه و نو تو حرفم بیارین، یا باور نکنین، یا گیر بدین برسین به تهش، همین اول کار بگین، بی خیالِ گفتنش شم.

سردار به محیا و پسرِ کوچکِ عمه منیر که گوشهٔ سالن بازی می کنند، تشر می زند.

- چه خبرتونه، برین تو حیاط بازی کنین.

سپس رو می کند به امید.

- خب؟

ننه صورت امید را با دستانِ لرزانِ کبودش قاب می گیرد.

- خوش خبر باشی مادر.

امید در سکوت و با چشمانی پُر، خیره به او می ماند و کف دست سردار بر پشتِ گردنش فرود می آید.

- چرا لالمونی گرفتی؟ فیلم هندیه مگه یه خط حرف می زنی، سه خط می ری تو حس؟

امید با صدای پربغض می گوید:

- منتظرش نباش حاج خانم!

غرق در بُهتی عظیم، بالای سرشان ایستاده ایم. ذره ای رنگ در رخسار ننه نمانده. یاسر شانه های امید را می گیرد و توی صورتش می غرد:

- به جان خودم عين بچه آدم حرف نزنم، همچين مي زنم
تو دهننت خون بالا بياريا.

صدای ننه هیچ روحی ندارد وقتی می پرسد:

- چرا منتظرش نباشم؟ چی می خوامی بگی؟

امید نگاهی از بالای چشم به جمعیت روبه رو می اندازد.

- اعلا ایران نیست. خیلی سال پیش رفته خارج از
کشور! پناهنده شده! واسه همینه تا حالا نیومده.
احتمال زنده بودنش خیلی کمه، که حتی در اون
صورت هم نمی تونه برگرده!

سردار ابرو بالا می پراند.

- انتظار نداری کہ اراجیفت و باور کنیم؟

امید پوزخند می زند.

- مگہ مرض دارم تو این شرایط بخوام دریوری ببافم؟

یاسر دست به جیب بالای سرش می ایستد.

- از تو هیچی بعید نیست.

نگاہ امید، آرزوگی را فریاد می زند.

- چرا طعنه می زنین؟

سردار مي گويد:

- خيله خب، ما رو بير پيش اون آدمي که اينارو گفته.

- نميشه، قضيه به اين سادگي ها که فکر مي کنين،
نيست. همون اولش گفتم...

ياسر حرفش را مي برد.

- برو بابا، بيخود مي کنی بدون سند و مدرک زرمي زني و
ترمي زني به اوقاتمون. از کجا معلوم راست بگي؟

اميد برمي خيزد و رخ به رخ ياسر مي ايستد.

- به ارواح خاک آقام راست می گم. بی خیال طرف شین
چون واقعا نمی تونم چیزی بگم.

سردار کلافه صدایش می زند.

- نُچ، امید.

و امید این چنین همه را مات می کند.

- آدم هر چقدم پست باشه، الکی قسم روح پدری رو
می خوره که تازه خاکش کرده؟

- زهرا بدو یه آب قند بیار.

صدای هراسان عمه، نگاهم را به صورت ننه می کشاند.
عینک ته استکانی اش را برداشته و نگاهش خیره مانده به یک
نقطه. سرعت عمل به خرج می دهم و زیر یک دقیقه لیوان
محتوی آب قند را آماده نموده و به لب هایش نزدیک
می کنم. پدرشوهرم روی دو زانو می نشیند.

- اینم از پسرِ بامعرفتت گوهرخانم. اون رفته پی
یللی تللیش، یه عمره مکافات نبودنش و ما با تحمل
گریه زاری تو پس دادیم.

#پارت_صد_و_سی_و_سه

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

سردار لیوان را از دستم می گیرد. آن را به خوردِ ننه می دهد و
خطاب به پدرش می گوید:

- الان وقت این حرفاست؟

گویی پدرشوهرم کمر همت بسته تا کینهٔ عزیز بودنِ اعلا را
همین امشب خالی کند.

- پس کی وقتشه؟ خوردیم، حرفِ اعلا بود. خوابیدیم،
حرفِ اعلا بود. خندیدیم، حرفِ اعلا بود. عروسی
کردیم، بچه دار شدیم، همیشه حرفِ اعلا بود. گوهر
می دونی اشتباهِ کارت کجاست؟ زیادی رو آقااعلات
حساب باز کردی. اولاد نمی فهمه محبتِ پدر مادرو.
حاضرم قسم بخورم تو این سالها سر جمع ده بارم
یادت نکرده!

لبهای ننه دچار رعشه می شود و دستش بر قفسه
سینه اش می نشیند. سردار عمه را کنار زده، شروع می کند به
ماساژ دادنِ شانه های او.

- چرا این جورى نفس می کشی ننه؟ نفس عمیق بکش.

- من آگه منتظرش نباشم می میرم. واسه شماها مادری
کردم؛ حالا خوب یا بد، مادری کردم. چه گلی به سر
اعلا زدم که همش بدش و می گین؟

سرش را سمت سردار می چرخاند.

- برمی گرده مگه نه؟

سردار با لبخندِ اطمینان بخشی، پلک روی هم می گذارد و زنگِ در، همچون سوتِ پایان، اختتامیه بحث می شود. مادرشوهرم دستپاچه به این سو می آید.

- عموزاده های حاجی خدابیا مرزن.

چند روز بدون وقفه سر پا بوده ام و حالا این مهمان های ناخوانده شهرستانی که چند روزی قرار است اتراق کنند، اخم های خود به خودم را در پی دارد. با لرزشِ موبایلم، چشم از جمعیتِ سی نفره توی سالن می گیرم. پیامک از طرف یاسر است.

« مری خونه مامانت. »

همان طور که به سمت آشپزخانه می روم، تایپ می کنم.

« نمی شه، مگه نمی بینی مهمونا رو؟ زشته الان برم. »

اولین قدم را در آشپزخانه گذاشته ام که صدای بلندش را می شنوم.

- زهرا آماده شو بیرمت خونه مامانت!

مادرشوهرم اولین کسی ست که اعتراضش را نشان می دهد.

- مادر حالا امشب نرید چی می شه؟ مگه نمی بینید مهمون اومده؟

حتی بر نمی گردم نگاهشان کنم.

- داداشش چند روزه اومده، هنوز نتونسته ببینتش!
بعدم مگه بزرگتر این جمع زهراس که نبودنش زشت
باشه؟

بارها از این و آن شنیده‌ام طرفداری‌های یاسر، حسادت
مادرشوهرم را برمی‌انگیزد. خودم هم به او تذکر داده‌ام، ولی
کجاست آن گوش شنوا.
نیشگون محکمی از بازوی سفتش می‌گیرم و انتهایش را ختم
می‌کنم به یک مشتِ جانانه.

- الان می‌شین پشت سرم صفحه می‌ذارن که آره، مهمون
دید از ترسِ کار فرار کرد.

دست گردِ شانهام می‌اندازد و مرا به آغوشش می‌فشارد.

- من چرا انقد بدبختم زهرا؟ چرا نمی تو نم خستگیت و
ببینم؟ توی سنگدل انقد بی شعوری از اذیت شدن من
لذت می بری، اما من دلم نمیاد خم به ابروت بیاد.

اجازه نمی دهم قندهای آب شده ته دلم، به بیرون درز پیدا
کنند.

- بکش اون ور، زشته می بینمون.

مرا بیشتر به خود می فشارد و کنار گوشم نفس عمیقی
می کشد.

- بی احساس، می دونی چقدر دلتنگتم و واسم سوسه
میای؟

لب هایم را به پایین می کشم تا شاهد لبخندم نباشد.

- حيا داشته باش مرد. بين محيا چه جوري نگامون
مي کنه. راستي من بيشتر از يه ساعت اونجا نمي شينما.
به طاها مي گم دوازده نشده بيارتم اينجا.

کاسه سرم را به سمت خود مي چرخاند.

- لازم نکرده. خودم ميام دنبالتون، اينجا هم نمي ايم،
امشب ديگه مي ريم خونه خودمون!

- وا ياسر...

- ها چيه؟ مي خواي آقا بزرگ و زنده کنی، نوه ارشدش و با
گذاشتن تو خماری بگشي؟

#پارت_صد_و_سی_و_چهار

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

رویا بدون ذرہای پلک زدن، خیرۂ حرکاتِ دہانم است.

- طفلی ننه همیشه بابت این موضوع از بقیہ حرف شنیدہ. رویا باید قیافہش و می دیدی وقتی امید گفت دیگہ برنمی گردہ.

- حالا از کجا معلوم امید راست می گہ؟

- قسمِ خاکِ آقاش و خورد. بعدم چہ دلیلی دارہ دروغ بگہ؟

- به نفيس گفتي؟

- آره اتفاقا من يادم نبود، ياسر گفتم زنگ بزن خبرو داغ بگو، سرد بشه شب خوابت نمي بره!

دستي از پشت دور گردنم مي پيچد و عروقم را مي فشارد. با آرنج ضربه‌اي به پايش مي زنم.

- يعني بر پدر مادرِ اوني لعنت كه گفتم خدمت پسر و مرد بار مياره، آدمش مي كنه.

با هل دادنِ ما به طرفين، ميانمان جاي مي گيرد.

- خيرِ سرت اومدي من و ببيني. چيه از وقتي رسيدي در
گوشِ هم جيک جيک مي کنين؟ آها يادم رفته بود در
حالِ ردوبدل نمودنِ گزارش روز هستين!

توي دلم قربان صدقه سرِ تقريبا کچل و خطِ باريکي که
ابرويش را به دو نيم تقسيم کرده، مي روم. تلنگري که با
انگشتِ شست و مياني به گونه ام مي زند، درد بدی دارد.

- طاها وقتي نيستی آدم دلش واست له له مي زنه. اما
کافيه دو دقيقه باشي، به گه خوردن مي ندازي آدمو. تو
مثل همون کاکتوسي هستي که از دور خوشگله.
نزديکت نبايد شد.

ظرفِ ژله مقابلم را برمي دارد و يک نفس قورت مي دهد.

- چقد قُدقُد مي کنی تو!

اشاره می‌کنم به برجستگی جیب شلوارِ اسلش‌اش.

- بابا نمی‌گه اون تو چی قائم کردی؟

- ما مگه با هم حرف می‌زنیم که بخواد گیر بده یا نده.

سنگینی‌ام را می‌اندازم بر شانه‌اش. خدایی در این یک مورد هیچ‌گاه جاخالی نداده است.

- رویا می‌گه همش می‌پری به یلدا. چیکارش داری خب؟
حداقل احترام داداش و نگه دار.

- والا به احترام عطاس که کاریش ندارم، وگرنه بلام چه جوری حالش و بگیرم.

نفس کلافه‌ام را به بیرون فوت می‌کنم.

- نمی‌بینی با چه مکافاتى داداش و نگه داشتیم؟ راضی نیست به اینجا موندن. چند بار جدی خواسته بره و به زور پابندش کردیم. بعدم حامله‌س دیگه.

سرم را از شانهاش برمی‌دارد و روبه‌رویمان می‌نشیند.

- مگه اولین باره زن حامله می‌بینم؟ تو این اداها رو داشتی؟ اصلا همین رویا... حالا درسته روی خوش بهش نشون نمی‌دادم، ولی یادم نمی‌ره چه‌طوری همین یلدا خانم، از این دختر حامله کار می‌کشید. مراعات

هیچی و نمی کنه. نمی گه تو این خونه مادرشوهر،
پدرشوهر، خواهرشوهر، برادرشوهر هست. بابا چیکار
کنم رفتاراش تو گتم نمی ره؟

رویا خطوط کج و معوج بر صفحه موبایل می کشد و من
چشم گرد می کنم.

- خيله خب، باز اون بزرگ تره حق نداری بهش چیزی
بگی.

انگشتان دست راستم را میان مشتش می فشارد و به امید
التماس، خیره چشمانم می گردد. ابتدا خود را نمی بازم و
مقاومت می کنم. فشار که بیشتر می شود، لب می گزم و
چهره ام در هم می شود.

- خدا لعنت کنه طاها، ولم کن مهمونما.

انگشتانم بیشتر چلانده می شود و او با لذت ابرو بالا
می فرستد. رویا به کمک شتافته، تلاشش برای آزادسازی
دستم، بی نتیجه می ماند.

- فقط به یه شرط ولت می کنم.

جرأتِ بالا بردن صدایم را ندارم. نمی خواهم بابا بیاید و باز
شاهد و باعثِ دعوایشان باشم.

- زنگ بزن به نفیس، بین نظرش راجع به من چیه!

#پارت_صد_و_سی_و_پنج

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

درد که هیچ، نفس کشیدن فراموش می شود. نگاهم میان
چشمانِ درشت شده رویا و او در امتداد است.

- برا چی باید نظر نفیس و راجع به تو پرسم؟

- زهرا تو که باهوش تر از این حرفا بودی!

باورم نمی شود. نفیس از بچه گی به خانه ما رفت و آمد داشته
و تصور طاها و او کنار هم، جزء محالات است. این دو بشر
یک صدم وجه اشتراک با هم ندارند. رویا، انگشت تهدید
برابر او می گیرد.

- هوی طاهان، نفیس و از لیست بلند بالای
معشوقه‌ها ت خط بز. اصلا اون لیست به نظر من
تکمیله، مگه بازم گنجایش داره؟

طاها تلنگری به پیشانی او می‌زند.

- اولاً برو عقب واس من شاخ نشو. بعدم اون لیست
بلندبالا رو پاره کردم انداختم دور. خسته شدم بس که
اسم‌هاشون و قاتی کردم. به این گفتم پانید، به اون
گفتم ساناز. آ این به بعد فقط می‌خوام با یه نفر پرم،
اونم نفیسه!

بادِ لپ‌هایم را خالی می‌کنم و از خنده منفجر می‌شوم.

- اعتماد به نفست تو ناکجام داداش. نفیس هم دم در
منتظره برین با هم پیرین.

با لبخند مرموزی چشمک می زند.

- جورش می کنی... یعنی جورش می کنید!

رویا بساط چیده شده مقابلمان را توی سینی می گذارد و بلند می شود.

- دور من یکی و خط بکش. من دور از جون نفیس، جنازه شم رو دوشتم نمی دارم.

طاها دست مرا رها نموده، گردن سمت رویا می چرخاند و ابروی به دو نیم تقسیم شده اش را بالا می دهد.

- ا... این جور یاس؟

طاها که این دو کلمه را بر زبان می آورد، باید ترسید. این پسر جزء گونه های نادر بشریت است. مهم ترین قابلیت اش هم جمع آوری آواز همه کسانی است که در شعاع پنجاه متری اش قرار دارند.

- طاها خودت می دونی نفیس با رویا واسه من فرقی ندارن؛ عمرا خواهرم و بدم دست آدمی مثل تو.

پنجه هایش از پشت، موهایم را چنگ می زند و فاصله صورت هایمان را کم می نماید.

- چند صبحی بالا سرتون نبودم بلبل زیون شدین. یادت رفته جوری می زدمت سه روز بیهوش می شدی!

ناخن هایم را فرومی کنم بر دستی که موهایم را می کشد.

- دِ واسِ خاطرِ همین چیزاس می گم اسم نفیس و نیار.
ضربِ دستت و نشون ما دادی، کافیه.

حرصش را با کشیدنِ موهایم خالی می کند.

- اگه نمی خوای امشب بشورم و پهن تون کنم، زنگ بزن!

قدمهای رویا روی ایوان می خشکد و من آب دهان قورت
می دهم.

- برم یه سر به عزیز بزنم ببینم پادردش خوب شده.

و آن پوزخندِ لعنتی ترسناک را بر لب می نشانند.

- راستی ننه باباتون چه حالی می شن وقتی بفہمن ریز بہ ریز جزئیات دعواشون و واسہ نفیس خانم شرح می دین و مسائل خصوصي خودتون بہ درک، مالِ اونا رم ریختین رو دایرہ!

#پارت_صد_و_سی_و_شش

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

انگشتانم را چفت چانہ اش می کنم و توی صورتش می غرم:

- تہدید می کنی؟ خواہرت و؟

- فرق خواہری کہ یہ قدم واسہ داداشش برندارہ، با یہ غریبہ چیہ؟

رویا سینی را زمین می گذارد و مسالمت به خرج می دهد.

- شماره نصف دخترای این شهر و داری، اونوخ دست گذاشتی رو دختری که دستِ یه پسر بهش نخورده؟

موبایلش را مقابلمان می اندازد.

- بگردین ببینین یه دونه شماره دختر توش پیدا می کنین.

رویا انگشت کنار شقیقه اش می گذارد.

- همش این تو ثبت شده؛ فکر نکن می تونی ما رو سیاه کنی.

طاها بي حوصله صورت در هم مي كشد.

- من شماره شما رو حفظ نيستم، چه برسه به بقيه.

چراغهاي خانه عزيز خاموش مي شود.

- شماره نفيس و چي؟

- اون استثناست! خب وارد معامله مي شيد يا نه؟

با چشم، روياي مضطرب را دعوت به آرامش مي كنم.

- چه معامله اي؟

- کشیدن زیر زبونِ نفیس، می‌شہ حق السکوٰتِ من!

رویا وارفتہ زمزمہ می‌کند:

- تو این کارو نمی‌کنی طاہا. امروز خودم ہمہ
لباس‌ہات و شستم، اتو زدم.

طاہا بہ قہقہہ می‌خندد.

- قیافہٴ مامان دیدنیہ وقتی بفہمہ دختراش از خوابیدن و
پا شدنِ اون و بابا، واسہ رفیقشون حرف می‌زنن!

گردِ سفید بر چہرہٴ رویا پاشیدہ می‌شود و مگر این احمق
برادرِ ناتواش را نمی‌شناسد؟ چگونه بند را آب دادہ است؟
طاہا برمی‌خیزد و لبہ‌های تی‌شرتِ زردش را پایین می‌کشد.

- مامان!

کف دستم را بر فرق سرِ رویا می کوبم و بازوی طاها را
می چسبم.

- آدم باش، من به خاطر تو پا شدم اومدم اینجا.

انگشت کنار لبش می کشد و با تفریح، پریشانی مان را
می نگرد.

- بالاخره باید یاد بگیرین حرف خونه به بیرون درز پیدا
نمی کنه!

بابا همیشه مخالفِ رفاقتمان بوده. به عقیده او به جز افراد خانواده، همه حکم غریبه را دارند. او می گوید رفاقت کشک است. می گوید به وقت گرفتاری رفیق دمش را روی کولش می گذارد و گم و گور می شود. طاها اهل مراعات نیست. می شناسمش. صد درصد لب و ا خواهد کرد و آن وقت است که باید فاتحه رفت و آمد با نفیس را بخوانیم. مامان برابرمان ظاهر می گردد.

- چی می گی طاها؟

- مامان این دوتا...

- چیزی نیست مامان جان، برو تو.

او هم که در حال صحبت با موبایلش است، از خدا خواسته داخل می‌رود. لگدی به پای طاها می‌زنم و دندان بر هم می‌سایم.

- باشه زنگ می‌زنم، اما این حجم از بی‌شعوری تو هیچ‌وقت یادم نمی‌ره.

#پارت_صد_و_سی_و_هفت

#چوب_خط_اوهام

#زرگس_عبدی

این طرفِ دیوار، روی بلوک‌های سیمانی چیده‌شده کنار هم می‌نشینیم و نوری که از تیر چراغ‌برقی کوچه می‌تابد، تنها روشنایی فضای تاریکِ باغچه است. شماره‌اش را می‌گیرم و موبایل را به گوشم می‌چسبانم. طاها آن را از گوشم جدا

می کند و روی اسپیکر می گذارد. اعتراضم با شنیدن صدای پرانرژی نفیس، در گلو خفه می ماند.

- بین زَرَر یعنی اینی که ما داریم تله پاتی نیستا، عجیب چیزیه.

کلمات را گم کرده ام. طاها ضربه ای به پایم می زند.

- چه خبر خانم؟ کبکت خروس می خونه.

- تازه از حموم دراومدم، الانم لم دادم جلو کولر تا جیگرم حال بیاد!

لبهای طاها تا بناگوش کش می آید و رویا لب می گزد از این
فضاحت. سریع مسیر بحث را به سمت دیگری سوق
می دهم.

- می گم نفیس یه روز برنامه بریز جمع شیم خونه ما.

- مامانم می گه خوبیت نداره تندتند رفت و آمد کنید.
گمون نکنم این ماه بشه.

طاها بازویم را می فشارد و لب می زند.

- بگو دیگه.

رویا خارج از گود ایستاده و با چشمان پر، خیره گندی ست
که بالا آمده.

- می گم نفیس... یه چیزی پیرسم راستش و می گی؟

بالاخره می توانم نوعی هولزدگی در رفتار طاهاي همیشه
خونسرد ببینم.

- آره دروغم چیه. راستی رویا هم پیشته؟

- اوهوم اینجا نشسته.

- گوشي رو می دی باهاش حرف می زنم. این دختر که پاک
ستاره سهیل شده.

طاہا با زدنِ پیاپی کف دستش به پیشانی، کلہ خرابش را
یادآوری می کند.

- نفیس... به نظرت طاہای ما چه جور پسریہ؟

تعجب را می شود از لحنش خواند.

- وا زہرا یازده شب این دیگہ چه سوالیہ؟

- کار دارم، تو بگو.

طاہا دستی کہ با آن موبایل را نگہ داشته ام، بالا می گیرد و
گوش تیز می کند.

- طاها... يه پسرِ غدّ از خود راضي گنداخلاقِ بددهن...-

اگر يك درصد احتمال اين حد از رڪ بودنش را مي دادم،
محال ممكن بود زير بار اين تماس بروم. فوري حرفش را
قطع مي كنم.

- خجالت نكشيا، مثل اين كه داري در مورد برادر من
حرف مي زني.

تک خنده‌ای می کند و پاسخ می دهد:

- من چيكار كنم، خودت گفتي راستش و بگم.

قطراتِ درشتِ عرق از شقيقهٔ طاها راه گرفته و پايين
مي آيد. دستش را دور نهالِ كوچكي حلقه كرده و آن را از
ريشه مي كشد. روي كف هر دو دستش را بر سرش نهاده و

پوست لبش ثانيه‌اي از فشار دندان‌هايش در امان نيست.
با صدای نفيس، نگاه از آن دو برمی‌دارم.

- خب حالا نمی‌خواد ناراحت بشی. ولی جدی زهرا طاها
مثل هيچ کدوم از شماها نيست. اصلا ژنش فرق
می‌کنه! من يکی که خیلی ازش می‌ترسم!

خطِ عمودِ میان ابروهای طاها، رفته‌رفته عمیق‌تر می‌شود و
مشتش بر زانويش فرود می‌آید. می‌دانم این مکالمه عاقبت
خوشی ندارد. ديگر نه راه پيش دارم نه راه پس.

- بی‌شعور انقد بی‌انصاف نباش. حالا اگه همچین آدمی
ازت خوشش بیاد، چیکار می‌کنی؟

از تغییر صدای نفيس، به جمع کردنِ صورتش پی می‌برم.

- آی نگو! حتی فکرشم حالم و بد می کنه!

نفس های طاها تند می شود و رگ های خونی ریزی در
چشمانش پدیدار می گردد. رویا که دیگر رسماً ایستاده مرده
است.

- یعنی چی نفیس؟

- زهرا من از یه چیزی تو دنیا شدید متنفرم، اونم هیز
بودنه. طاها دست هر چی هیزه از پشت بسته!

#پارت_صد_و_سی_و_هشت

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

چشمان شوکه و خون بارِ طاها رو به سخته زدگی می رود. رویا
با التماس نگاهش انتظار دارد گندی که بالا آمده را جمع
کنم. از سردیِ عرقی که بر تیره کمرم نشسته، شانه هایم بالا
می پرد.

- طاها کجاش هیزه نفیس؟ غیرتی تر از طاها دیدی تو؟

نفیس... نفیس جان من این بار دست از رک بودن و
زبان درازی بردار.

- غیرتش بخوره تو سرش. تو که قرار نیست هیز بودن
داداشت و بفهمی. اصلا تو رو که اون شکلی نگاه
نمی کنه، من می دونم چه جونوریه!

طاہا بندِ میانی انگشتِ میانی اش را بہ دندان گرفته و غرق
در بُہتی بزرگ، چشم دوخته بہ صفحہٴ موبایل.

- بابا بندہ خدا این شکلی نیست. تو بد برداشت کردی
حتما.

- بین تا حالا بہ روتون نیاوردم، الان کہ حرفش پیش
اومده می گم؛ ہر موقع میام خونہ تون با چشاش کم
موندہ قورتم بدہ.

- دِ لاکردار من فقط تو رو این شکلی نگاہ می کنم!

این را طاہا می گوید. با حرص، با خشم، با بغض!

دستم را برابر دهانم می گیرم و زل می زنم به ثانیه شمار
تماس. هین وحشت زده نفیس، میان گرومپ گرومپ قلبم
گم می شود.

- زهرا گوشی رو بلندگو بود؟

صدای آزرده اش هیچ رمقی ندارد. اصلا مگر توجیهی هم
برای این خبط مان وجود دارد؟
بوق های کوتاه و تندی که خبر از قطع تماس می دهند،
اشک های من و رویا را جاری می سازد. شماره اش را می گیرم،
منتها اپراتور اعلام خاموشی می کند. می خواهم بر سر طاها
فریاد بزنم؛ بگویم همین را می خواستی؟ خیالت راحت شد؟
ولی اوضاع ناجور او دهانم را می بندد. مردمک های
سرگردانش را می دوزد توی چشمانمان.

- خدای من این جوری ام؟

برادر غرورباختہام نیاز بہ دلداری دارد.

- شوخی کرد بابا، تو چرا باور کردی؟

روی زمین آبیاری شدہ باغچہ می نشیند و کف دستش را پر می کند از گل.

- کی گنداخلاق بودن و بددہنی من و دیدہ؟ من کہ ہمیشہ جلوش آروم بودم!

گشودہ شدن در حیات و رؤیت اتومبیلِ داداش، این فرصت را می دهد تا خود را از مقابلِ چشمانِ سرزنشگرش نجات دہیم. رویا بہ گونه اش چنگ می زند.

- هم اين طرف آبرو واسمون نموند، هم اون طرف. حالا
چه گلي به سرمون بگيريم؟

گره روسري ام را سفت مي کنم و به سوي داداش مي روم.

- عجب غلطي کردم اومدما، فکر کنم آه مادرشوهرم
گرفت.

- ها؟

با رسيدن به داداش که در حال بستن در حياط است،
بيخيال سوال روا مي شوم.

- سلام خوشتيپ، خسته نباشي. چه وقت اومدنه؟

برمی گردد و مرا به تبسمی کمرنگ مهمان می کند.

- سلام به روی ماهت. راه گم کردی.

- بین خاطرت چقدر عزیزه. موندم ببینمت بعد برم.

لبخندش وسعتِ بیشتری می یابد و دقیق می شود توی صورتتم.

- جغدِ شب شدی باز؟ زیر چشات چرا انقد گود افتاده؟

#پارت_صد_و_سی_و_نه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« سردار »

آچارفرانسه را دور مهره شیر می اندازم و آن را می چرخانم.
سفتی بیش از حدش این پیام را می رساند مدت ها است باز
نشده است. با زور بیشتر، بازش می کنم. حالا مشکل اصلی
درآوردن اهرم است. صدای ننه از توی سالن می آید.

- مادر باز کنم فلکه رو؟

- نه ننه صبر کن، خودم می گم.

مغزی آسیب دیده را از داخل اتصالات جدا می نمایم و در
همین حین عمه با موبایلم بالای سرم ظاهر می شود.

- بين کيه سردار.

شماره ناشناس نقش بسته روی اسکرین، ابرویم را بالا می‌پراند.

- انگشتت و رو صفحه بکش بالا.

خواسته‌ام را انجام می‌دهد و پس از برقراری تماس، موبایل را کنار گوشم نگه می‌دارد.

- بله؟

صدایی از آن طرف خط نمی‌آید.

- بفرمایید.

صدای مردانه‌ای می‌گوید:

- آقاسردار؟

مغزی جدید را داخل شیر تعبیه می‌کنم.

- جانم امرتون؟

- یه توک پا بیا اینجا پسر، کارت دارم!

این لحن از صمیمیتی که به خشم آغشته شده، برای منی که اولین بار است صدای او را می‌شنوم، کمی تعجب برانگیز

است. موبایل را از عمه می گیرم و با حرکت لب و سر اشاره می کنم برود.

- من شما رو می شناسم؟

- نه!

- پس شما من و از کجا می شناسید؟

- تو مگه برادرزاده امید نیستی؟

تکیه می دهم به سینک و دست آزادم را به پهلو می زنم.

- هستم.

- تا نیم ساعت دیگه اینجا نباشی، جنازه این پسر و
می فرستم در خونه تون!

خدای من... دوباره این پسر چه دسته گلی به آب داده؟

- آقا می شه رک و پوست کنده بگی چه خبره؟ چی شده؟
امید چیکار کرده؟ شماره من و از کجا گیر آوردی؟ اصلا
شما کی هستی که نشناخته این قد از من طلبکاری؟

- بابای ارغوانم! فقط نیم ساعت وقت داری، وگرنه
تضمین نمی کنم این پسر از زیر مشت و لگد پسرانم زنده
بیرون بیاد!

#پارت_صد_و_چهل

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

نگاه ماتم را سوق می‌دهم به تماس قطع شده و طولی نمی‌کشد موبایل توی دستم می‌لرزد و پیامکی با مضمون یک آدرس، از همان شماره موبایل برایم ارسال می‌شود. گفت امید زیر مشت و لگد پسرانش است؟ مگر از رابطه امید و دخترشان خبر نداشتند؟ اصلا امید خانه آنها چه می‌کند؟ بدون فوت وقت آشپزخانه را ترک می‌نمایم. ننه را هم را می‌گیرد.

- باز کنم فلکه رو؟ @Vip Roman

- ها؟ نه... یعنی هنوز نبستمش.

مشکوک به حرکاتم می نگرد.

- می خوایم شام بذاریم مادر، یعنی چی نبستمش؟

به دنبال سوئیچ، جای جایِ خانه سرک می کشم. شک کرده بودم موضوعی این میان درست نیست. امید خیلی وقت است حالت عادی ندارد.

- چیکار می کنی سردار؟ دنبال چی می گردی؟

- سوئیچم کوننه؟

@Vip Roman

هاج وواج پریشانی ام را نگاه می کند.

- اوناهاش رو میز تلویزیونه، خوبی تو؟

سوئیچ را چنگ می زنم و کفش هایم را توی ایوان می پوشم.
ننه بالای سرم می آید.

- کجا داری می ری؟ شیرو ببند شام نداشتیم.

حین پایین رفتن از پله های عریض می گویم:

- عجله دارم، الان به یاسر زنگ می زنم بیاد.

بی توجه به صدا زدن هایش، از زمین سنگلاخی می گذرم و
ریموت ماشین را می زنم.

بچه‌گی به سن و سال نیست؛ کسانی را می‌شناسم که در نوجوانی بزرگ می‌شوند و عده‌ای در میانسالی هم بچه‌اند. میزان استفاده از عقل، مقیاس سنجش بزرگی و بچه‌گی است. امید جزء آن دسته از افرادی است که همیشه در حال زندگی می‌کند. به عقیده او آینده همین حال است. بنابراین اصلاً بوی از آینده‌نگری نبرده و از همان دوران ابتدایی تا دبیرستان، یک پای آقابزرگ در مدرسه او بود برای رفع و رجوع شکایات. از دانشگاه هم که به خاطر مراجعه بیش از حد به کمیته انضباطی، اخراج شد و خیال همه را راحت کرد.

آدرس را چک می‌کنم. تک خانه‌ای در انتهای یک کوچه بن بست. زنگ را می‌فشارم و خیره می‌شوم به در آهنی زنگ‌زده که رنگ و رویی برایش نمانده است. مردی با تی شرت سفید و گرمکنی طوسی در را باز می‌کند. چهره حق به جانبش مانع از سلام دادنم می‌شود. هیکل درشت و ورزیده‌اش را کنار می‌کشد و داخل می‌شوم. از همان کودکی عادت کرده‌ام به صورت خونی امید، بس که کتک‌خورش ملس بوده است. منتها این حجم از کبودی و خون در باورم

نمی گنجد. رو برمی گرداند و لباس پاره و سراسر خونی اش،
حکایت ها دارد!

- چه بلایی سرش آوردین؟

همان مردی که در را برایم گشوده بود، با نفرت نگاهش
می کند.

- آگه ارغوان نیفتاده بود به پام، خونس و تا الان ریخته
بودم!

همه آن پنج نفر را از نظر می گذرانم و می رسم به امید.

- چیکار کردی امید؟

سر پایین می اندازد. خون دماغش بر تیغه های تهریشش
می نشیند و سپس فرود می آید. مرد مسن که به گمانم
پدرشان است، به حرف می آید.

- چرا خفه خون گرفتی؟ جوابش و بده. بهش بگو دختر
من تو خونه باباش حامله س! بهش بگو دختر من با
شناسنامه سفید از توی بی ناموس حامله س!

#پارت_صد_و_چهل_و_یک

#چوب خط_اوهام

#زرگس_عبدی

سرم به دوران می افتد و گریه های آرام دخترشان، همچون
نتی نابهنجار، وسط یک سکوت محض گوشم را می خراشد.
به چهره اش دقت می کنم. مثل این که او هم از آماج حمله
برادرانش بی نصیب نمانده. ذهنم عاجز است از هضم این

فاجعة عظیم. چنین بی آبرویی ای در طایفه ما بی سابقه است. مرد مسن به سرش می زند و چسبیده به دیوار سر می خورد.

- شصت سال از خدا عمر گرفتم، آسه رفتم آسه او مدم تا حرف زن و بچه م سر زیونا نیفته؛ اونوخ این نمک به حروم که نمی دونم از کدوم جهنم دره ای پیداش شده، یه شبه چوب حراج زد به حیثیم.

مرد دیگر که آستین هایش را تا بازو بالا زده و مشتش را مدام باز و بسته می کند، صدا توی گلو می اندازد.

- آقا اجازه نمی دی دیگه. اجازه ندادی وسط همین حیاط چالش کنم تا درس عبرتی بشه واسه بقیه که بدونن تجاوز به ناموس مردم چه عواقبی داره.

مرد دیگر به طرفداری از برادرش می گوید:

- از این در که پات و گذاشتی بیرون، یہ جوری با ماشین زیر می گیرمت که تا عمر داری نتونی هیشکی و زیر بگیری.

همان شبی که صحبت از قرص به میان آمد، باید تا ته ماجرا را می خواندم. دعوی من و امید بماند برای بعد؛ فعلا باید جواب این جماعتی را داد که همه چیز را از چشم امید می بینند.

- تا یہ دختر چراغ سبز نشون نده، تا خودش و تو دسترس یہ پسر قرار نده، کی جرأت می کنه بره سمتش؟

سرهای طلبکار به سویم می چرخد.

- امید گه زیادی خورده، منم قبول دارم، به حسابش هم می رسم. شما آق داداشا که دم از خوش غیرتی می زنین، کجا بودین وقتی همین خواهر طیب و طاهرتون کل تهرونو با پسر ما گز می کرد؟ کجا خوابتون برده بود وقتی تا خود صبح پشت گوشی با هم فک می زدن؟

مرد تی شرت پوش سینه به سینه ام می ایستد و حالت تهاجمی به خود می گیرد. شانهاش را عقب می زنم.

- نیگا به قد و هیکتون نکنید؛ من هم بوکسورم هم تکواندوکار. دعوا نداریم که، حرف می زنیم.

زنی که به گمانم مادرشان است، می گوید:

- خوبه والا، یه لکه ننگ کاشتین تو دامن دخترم، بدهکارم شدیم!

چشم از امیدی که بازویش را چسبیده و از درد لب می‌گذد،
می‌گیرم.

- والا حاج‌خانم دامن دختر شما همچین هم پاک
نیست! خودتون قضاوت کنین. دخترتون بیست و
هفت سالشه؛ بچه که نیست گول بخوره. وقتی الاغ ما
بهش پیشنهاد رابطه می‌داد، نباید با پشت دست می‌زد
تو دهنش؟ مردم حامله شدن تو نامزدی، از محرم
خودشون و ننگ می‌دورن. عجب دل شیری داره دختر
شما.

مرد مسن لگدی به دخترش که ریزریز گریه می‌کند، می‌زند و
اعتراضش را با فریاد نشان می‌دهد.

- من کہ شب تا صبح پی یہ لقمہ نون بودم. تو مادرشی،
تو بالا سرشی. خبر مرگت کجا مرده بودی کہ نفهمیدی
زیر سرت دارہ چہ غلطی می کنہ؟

گریہ دختر شدت می یابد و امید کف ہر دو دستش را برابر
چشمانش می گیرد.

#پارت_صد_و_چہل_و_دو

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

با تأسف سر تکان می دہم و آدمی اگر فقط غصہ دردهای
خودش را بخورد، ہیچ گاہ پیر نمی شود.

- طرف صحبتہم با جفتتو نہ. شماره ردوبدل کردین، پیام
فرستادین، زنگ زدین، قربون صدقہ ہم رفتین، تو

واسه اين مُردی، اين واسه تو مُرد، رفتين، اومدين، اما
ديگه بچه؟ دخترخانم پنبه و آتیش به گوشت خورده؟
خورده و چسبیدی به اين احمق؟ می دونستی اینجا
ایرانه، ترکیه نیست؛ هر چقد دم از مدرن بودن بزنی،
بازم اين چیزا تُفِ سر بالاس؟

کارد رسیده به استخوانم که بی پرده می گویم:

- بابا شماها که عرضهٔ يه پیشگیری ساده رو ندارين، چرا
گِه اضافه می خورين؟

ضربه‌ای به شانهٔ امید می زنم.

@Vip Roman

- پاشو بریم.

پدر خانواده خشمش را به دندان می کشد.

- برين؟ به همين راحتی؟ پس تکليف دخترِ من چي
مي شه؟

دستم را سمت اميد دراز مي کنم.

- خريزه خورده، پای لرزش وایميسه.

برابرم مي ايستد.

- من با اين بزمجه کاری ندارم، طرف حساب من تويي!

مردمک هاييم از کاسه چشمانم بيرون مي زند.

- به من چه. من سر پيازم يا تهش؟

- کس و کارش که هستی.

موهایم را از روی پیشانی عقب می‌دهم و مستأصل دست
به سرم می‌گیرم.

- الان شما می‌فرمایید من چیکار کنم؟ دو هفته‌س
پدربزرگ من که بابای ایشون می‌شه فوت کرده.
می‌خواید برم تدارک مجلس عروسی ببینم؟ در و دیوار
خونه پر بنر تسلیته. چه انتظاری دارین از ما؟

برادرانش خودخوری می‌کنند و مادرش با چشم‌گریان
می‌گوید:

- چند صباح دیگه که شکم این دختر بالا اومد، من
جواب در و همسایه رو چی بدم؟

پدرش به سوی او یورش می برد.

- خفه شو. تو یکی خفه شو که اگه زن بودی من این
شکلی سرافکنده نمی شدم.

پسرها آن دو را جدا می کنند و فحش به ریش امید و
خواهرشان می بندند. پیراهن امید را از پشت می کشم.

- پاشو که من یکی حسابی قات زدم.

دختر دماغش را بالا می کشد و برادران قلچماغش بالای
سرمان گارد می گیرند.

- مگه هرکي هرکيه بزني پاره کني بري؟ من...

ميان تهديدش با لحنی صلح جويانه می گويم:

- فرار که نمی کنيم. من انقد شوکه شدم اصلا نمی دونم
چی بگم. يه روز بايد جمع شيم مفصل راجع به اين
موضوع حرف بزيم و يه تصميم منطقی بگیريم. اميدم
پای غلطی که کرده وایساده.

هر مردی غریزه دارد، نسبت به جنس مخالف کشش دارد.
ولی همان طور که آن بالاسری اين غرايز را در وجود آدمی
نهفته، اراده کنترل آن را هم در فطرت انسانها قرار داده
است.

نخواستم جلوی جمع به او حمله نمايم، اما توی خلوتمان
قصد دارم تقاص سرشکستگی مان را از او بستانم که با

افتادین سرش بر شانہام و ترکیدین بی هوای بغضش، مشت
گرہ خوردہام را بر پای خود می کویم.

- آخہ من چی بگم بہ تو خرِ بی مخ؟ جنازہ بابات و تازہ از
روزمین برداشتیم. چہ گلی بہ سرتون بگیرم آخہ؟

#پارت_صد_و_چہل_و_سہ

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

« رویا »

جانا را بر نشیمنگاہ ہمیشگی اش، روی کابینت می نشانم و
مایع کتلتی کہ آمادہ کردہام را داخل تابہ می ریزم و تکیہ
می دہم بہ اجاق گاز. روغن بہ جلزوولز می افتد و من
غوطہور می شوم در گذشتہ.

اسارت یعنی وابستگی. آزاد که باشی، تصمیمات همخوانی بیشتری با عقل پیدا می‌کنند. کار آنجایی سخت می‌شود که غل و زنجیر وابستگی دست و پایت را می‌بندد و یک کلید سه‌قفل هم بر عقلت می‌زند. دخترجماعت هر چقدر هم منم منم‌اش به راه باشد، زود تسلیم این زنجیر می‌شود.

از روزی که به بدترین شکل ممکن پش زده بودم، پیدایش نبود. نه در خانه‌ما، نه در خانه‌ عزیز، نه در واتساپ و نه حتی ردش در گوشی‌ام. آن روز نشستم با خود دودوتا چهارتا کردم. گفتم بین زن و شوهر غرور چه جایگاهی دارد؟ مدام توجیه پشت توجیه. مدام دلایل متعدد. این شد که یک چسب پهن در دهان عقلم زدم و با ندای قلبم، شماره‌اش را گرفتم. اولین و دومین بار رد تماس داد. از رو نرفتم و در نهایت پروپی برای بار سوم گرفتمش.

- چیه بستی به زنگ؟

تعجب نکردم؛ انتظارش را داشتم.

- سلام.

نفسش را توی گوشی فوت کرد و سلامم را بی پاسخ گذاشت.

- زنگ می زنه قطع می کنی.

پوزخند زد.

- توقع دیگه ای داشتی؟

صدای بلند موزیک از آن سوی خط، به گوشم خورد.

- کجایی؟ این صداها چیه؟

- با بچہا اومدیم شمال!

احساس کردم دستی جوری بر صورتم سیلی زد کہ انعکاس
صدای آن در گوشم پیچید. گوش‌هایم پر شده بود از
صدای فریاد. کسی بلندبلند تکرار می‌کرد:

« تو چه جور زنی هستی کہ خبر نداری شوہرت کجاست.
»

- کی رفتی؟ چرا بہ من نگفتی؟

زہرخند زد.

- رویا جون مادرت سوالای خنده‌دار نپرس! یه جوری وانمود نکن انگار مثل زن و شوهرای معمولی هستیم!

امان از دست‌های پیش برای جلوگیری از پس افتادن.

- تو یه جوری وانمود نکن انگار مقصر همه چی منم.

صدای پرغیظش اوج گرفت.

- مقصر نیستی؟ می‌دونی اون روز من و تو چه حالی ول کردی رفتی؟

دیگر تحمل بی‌محلی‌هایش را نداشتم.

- باشه حق با توئه، از این به بعد هر چی تو بگی. فقط
دیگه این شکلی نباش.

پس از مکثی با حیرت گفت:

- یعنی...

با صدای جیغ دخترم، از جامی پریم و برخورد دستم با لبه
ماهیتابه به زمان حال پرتم می کند. دست سوخته ام را میان
لب هایم می فشارم و نگاه ماتم می خشکد روی جانابی که از
بالای کابینت هفتاد سانتی به پایین پرت شده و جیغ های
بلندش فضای خانه را پر کرده است!

#پارت_صد_و_چهل_و_چهار

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

طولی نمی کشد یلدا و بچه‌ها به همراه مامان و طاها بالای سرمان ظاهر می گردند. فلج بودن مگر غیر از این است که توانایی جنباندن اعضای بدن و تکلمت را از دست بدهی؟
جانا کبود شده از شدت درد و گریه. یلدا بچه‌ها را به بیرون می راند. طاها پی که از خواب پریده و چشمانش هنوز سرخ است، خم می شود و جانان را از روی زمین بلند می کند. زبان مامان به نفرین باز می شود.

- حواست کجاست ذلیل مرده؟ هیچ معلومه صبح تا شب تو کدوم هپروتی سیر می کنی؟ هی گفتم این بچه رو نذار اینجا. گفتم می افته، به گوشت نرفت. خیالت راحت شد زدی بچه رو ناقص کردی؟

تکانی به پاهای قندیل بسته ام می دهم و سمت طاها می روم.
گریه جانان ثانیه ای قطع نمی شود. دست راستش را بالا می گیرم. محکم تر جیغ می زند. اشک از چشمانش می جوشد

و دستش شل می شود! می افتد! انگار یه تکه گوشتِ
اضافی ست که اتصالش از بدن قطع شده است! عمق
فاجعه را تازه درمی یابم. جیغ می زنم. های های می گیریم. طاها
فریاد می کشد:

- فقط زاییدن بلدین. به تو هم می گن مادر؟ به تو هم
می گن مادر؟ تو از نامادری هم بدتری! تو نمی دونی
بچه رو اونجا نمی ذارن، می افته؟ انقد نفهمی رویا؟

وحشت پشتِ وحشت. از حرف های مامان. از دستِ
بی جانِ دخترم. تلنگرهای طاها.

یعنی آن ها نمی دانند هیچ کس توی دنیا جانا را بیشتر از من
دوست ندارد؟ دست پیش می برم برای بغل کردنش. طاها
عقب می کشد.

- برو لباس بپوش باید بیریمش درمونگاه.

دستم به ارتعاشی تند دچار می‌شود. لب‌های لرزانم را تکان می‌دهم.

- بده من آرومش کنم طاهها، الان تلف می‌شه.

با بی‌رحمی، بلندترین فریادش را از حنجره بیرون می‌فرستد.

- به نظرت این آروم می‌شه؟ زدی دستش و ناکار کردی.
یالا برو مُرده‌شورت و بپوش!

برای یک مادر هیچ چیز بدتر از این نیست که جگرگوشه‌اش جلوی چشمانش از درد ضجه بزند و کاری از او ساخته نباشد.

در همین مسیر ده دقیقه‌ای، طاهها از سی نفر سبقت می‌گیرد و بدترین فحش‌های ناموسی را به ریش عالم و آدم می‌بندد.

موبایل مامان زنگ می خورد. زهراست، یلدا خبرش کرده.
مامان گلایه مرا پیش خواهرم می برد. از بی عرضه گی ام
می گوید. از این که این بچه بی پدر را به زور دارم تحمل
می کنم! از این که همیشه به او به چشم یک موجود اضافی
نگاه کرده ام و هیچ گاه آن طور که باید، مراقبش نبوده ام! گیر
کرده ام میان بُهت حرف های مامان و طاها.

یعنی لرزیدنم از ترس را نمی بینند؟ شاهد به نفس نفس
افتادنم نیستند؟ اصلا کدام مادری راضی ست خار به پای
کودکش رود؟

نکند واقعا حق با آنهاست؟ نکند ناخواسته تقاص
بی پدری پدرش را از او می ستانم؟

جانای گریان را به سینه می فشارم و بند دلم پاره می شود
برای حنجره اش. اشک هایم از زیر چانه فرومی چکند و
دستش را هیچ جوره نمی تواند تکان دهد!

#پارت صد و چهل و پنج

#چوب خط_ اوهام

#نرگس_ عبدی

همیشه یک حضور در لحظاتم کم داشته‌ام. تکیه‌گاهی که
هراس از رنج‌های حال و آینده را در دلم بکشد. کسی که
مرا مؤاخذه نکند، بفهمد.

مثل همین لحظه‌ای که از دست دخترم عکس می‌گیرند و او
جیغ می‌زند؛ به جای ملامت و نفرین، کنارم بایستد، دستم
را بفشارد و بگوید این بلا را نیز با هم پشت سر می‌گذاریم.
بگوید تا ته دنیا هستم، نگران چیزی نباش. طاهایی که
رابطه جالبی با جانا نداشت، یک ریز قربان صدقه او می‌رود.

- جون... جونم دایی... درد می‌کنه قربونت برم؟ آروم
باش جیگر، الان تموم می‌شه.

با اوج گرفتن گریه‌اش، صدای طاهای هم بالا می‌رود.

- نُچ، آروم باش دورت بگردم. ننه بابات جفت شون لایق مردنن! به حق پنج تن جنازه اون بابای گوربه گورت بیاد. مامان بی مصرفتم چلاق شه که یه الف بچه رو علیل کرد!

مردی که در حال عکس برداری ست، با تعجب به طاهها می نگرد و تشر می زند که:

- صدات و بیار پایین آقا، مگه سر میدونه؟

مامان طاهها را دعوت به آرامش می کند و به من می گوید:

- بیتر صدات و. لباس های باز پوشوندی به بچه، هی گذاشتی استوری و پروفایل و هزار کوفت و زهرمار

ديگه! نكفتم لباس آستين بلند بپوشون، انقدم ازش
عكس نگر، بچه رو چشم مي زنن؟

سرم را ميان دستانم مي فشارم. گوش هايم سوت مي كشد از
صداي طاها و مامان. كاش بس كنند. كاش اندكي به من
رحم شان بيايد. دكتر كه با مشاهده عكس مي گويد:

- متاسفانه دستش از دو ناحيه دچار آسيب ديدي شده!
مچ دستش شكسته و از قسمت آرنج ترك برداشته!

جدا شدن روح از كالبدم را احساس مي كنم. اجسام جلوي
چشمانم پشت پرده اي تار قرار مي گيرند. طاها آخرين
زهرش را مي ريزد.

- آخه بچه دو ساله چه جوني داره كه دستش و گچ
بگيرن؟ خياطي مي كردي؟ خرجي خونواده رو

درمی آوردی؟ چیکار می کردی که از یه بچه هم نتونستی
مراقبت کنی؟

سرم پر است از فریاد. بابا و عزیز هم شب به مراتب بدتر
زخم خواهند زد. دخترکم آرام نمی گیرد. شیر نمی خورد. او را
به اتاق مخصوص می برند. طاها مرا بیرون می اندازد.

- حوصله زرزیر تو یکی رو ندارم؛ بتمرگ همین جا عَر بزن!

زخم های نشسته بر جانم، عاقبت تبدیل به ناسور
می شوند. چسبیده به در زار می زنم و خدایا مگر کم بدبختی
داشتم؟ کسی نامم را می خواند. زهراست. نگاه آلوده به
اشکم سُر می خورد روی مردی که شانه به شانه اش، به این
سو گام برمی دارد. سردار!

#پارت_صد_و_چهل_و_شش

#چوب خط_ اوہام

#نرگس_ عبدی

زہرا صورتہم را با دستانش قاب می گیرد و تنها یک جملہ
می گوید:

- خواہرت بمیرہ، چرا مراقبتش نبودی؟

کلمات را منقطع ادا می کنم.

- زہرا... خودت کہ دیدی ہمیشہ... گریہ می کرد
می گفت... من و بذار اونجا... من... من... نمی دونستم
این طوری می شه.

با صورتی درمانده می پرسد:

- الان کجاست؟

دستم را به سمت درِ بسته دراز می‌کنم.

- بردن دستش و گچ بگیرن، شکسته.

لایه بیرونی چشمانش را غم می‌پوشاند.

- ای وای. این دیگه چه بلایی بود به سرمون اومد؟

- رویا؟ تو چرا این شکلی شدی؟

اولین کسی که نگرانم شد. اولین کسی که مرا دید.

خیره می شوم به تیپ سراسر مشکی و ریش بلند شده و موهای نامرتبی که آنها را بالا زده است. دلسوزی توی چشمانش موج می زند. رو به زهرا می گوید:

- این بچه ترسیده، برو واسش یه لیوان آب بیار.

جیغ های جانا بی تابم می کند. دور خودم می چرخم، پیشانی ام را به دیوار می زنم. می خواهم به اتاق بروم که سردار مانع می شود.

- رویا جان تو الان با این حال و روزت اون بچه رو آرام که نمی کنی، هیچ، بدتر می ترسونیش.

- برم التماس شون کنم دستش و فشار نندن.

آستین مانتوأم را می کشد.

- بیا اینور بذار کارشون و بکنن.

- ای بابا ببینم چیکارش می کنن همش جیغ می زنه.

دستم را می چسبد و مرا از آنجا دور می سازد. چشمان زهرا
به درشت ترین حالت خود بدل می گردد.

- کجا می بریش؟

- می برم یه آبی به سر و صورتش بزنه، الانه که پس
بی افته.

مسیر چشمانِ گردشده زهرا را می‌گیرم و می‌رسم به
دستانمان که چفت هم شده است! آب دهانم را پایین
می‌فرستم و دستم توسط او فشرده می‌شود. داغی دستش
همچون اشعهٔ ایکس، به تنم راه می‌یابد. مرا به اتاقکی
خلوت، پشت پرده‌های سبزِ بدرنگِ بخشِ اورژانس می‌برد و
جای تعجب دارد عدمِ اعتراضِ من به این هم‌پایی. مرا میان
خودش و دیوار محصور می‌کند و این شدت از نزدیکی من با
یک فرد بیگانه، باید در گینس ثبت گردد. بیگانه... بیگانه
است؟

- چندتا نفس عمیق بکش تا ضربانت برگرده به حالت
عادی.

نفسی که بیرون می‌دهد را با یک دم عمیق به ریه‌هایم
می‌فرستم.

- آروم بگیر رویا. قلبم ناآرومه از بی تابِ نبضت زیر
دستم! بذار وسط این همه بدبختی خیالم از تو یکی
راحت باشه.

#پارت_صد_و_چهل_و_هفت

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

میانِ هق زدن‌هایم می‌گویم:

- طاها می‌گه به تو هم می‌گن مادر. می‌گه از نامادری
بدترم. مامان می‌گه هیچ وقت مراقب جانا نبودم. می‌گه
به زور دارم تحملش می‌کنم. شما هم حق و به اونا
می‌دین؟

علاوه بر دست راست، دست چپم را هم میان پنجه‌هایش
می‌گیرد و هیچ تمایلی ندارم برای رهایی دستم! شبیه
رؤیاست؟ گناه است؟ ممنوعه است؟ خب چه کسی
جوابگوی بی‌کسی و بی‌پناهی من است؟

- در این که تو بهترین مامان دنیایی شکی نیست. برا چی
تفکرات مزخرف اونا رو به خورد ذهنت می‌دی؟ کدوم
مادریه که مدعی بشه تا حالا هیچ سهل‌انگاری‌ای
نسبت به بچه‌ش نداشته؟

- ولی... ولی من امروز حواسم بهش نبود.

لبخندش هیچ سنخیتی ندارد با غم چشمانش.

- پیش میاد.

تمامِ جانم، تک تکِ بافت‌ها و سلول‌هایم، حل شدن در وجود او را می‌طلبید! مردی که برابرم ایستاده و نگاه گیرایش را ثانیه‌ای از من دریغ نمی‌کند، با این نزدیکی دارد به من ظلم می‌کند. دلم می‌خواهد زمان بایستد و من یک دقیقه سرم را بچسبانم به قفسه‌سینه‌اش! یک دقیقه دستانش دور تنم بپیچد و به اندازه سال‌ها انرژی ذخیره کنم برای مقابله با آینده مبهم! می‌گویند همه حالات یک زن، همه احساسات و تمایلاتِ درونی و بیرونی‌اش را از نگاهش می‌شود خواند. مهارتش در خواندن نگاه بی‌نظیر است. انگشتانِ شستش به نوازش پشت دستم مشغول می‌گردند و عجب چشم سفید و بی‌حیا شده‌ام که قصد فاصله گرفتن از او را ندارم.

تنهایی... عاملِ محرکِ بزرگ‌ترین اعمالِ شاقه.

- درست می‌شه رویا، دیگه آخرشه.

چگونه بگویم می ترسم از این پایان که پایانی نداشته باشد؟

- دست جانا خوب می شه؟

با اطمینان پلک روی هم می فشارد و لبخند این بارش
واقعی ست و از ته دل.

- وقتی یه پرستارِ ناز و مهربون داره، چرا خوب نشه؟

سرم را به سمت گردنم کج می کنم. به تأییدش نیاز دارم.

- بدبختی مون تموم می شه؟ ما هم بالاخره اون روی
خوش روزگارو می بینیم؟

داغی دستش بیشتر می شود. خود را عقب می کشد و هر دو دستش را میان موهایش فرومی برد.

- برو رویا، تا الان کار دست جانا تموم شده.

به راستی مرا چه شده است که می گویم:

- می شه با هم بریم؟

از دو طرف شقیقه اش را می مالد.

- برو منم چند دقیقه دیگه میام. بمونی تضمین نمی کنم این حجم از فشارِ روانی ای که روانی م کرده رو چه جوری تخلیه می کنم!

رویایی که وسط راهرو بیمارستان ایستاده، زمین تا آسمان تفاوت دارد با رویای پیش از دیدارِ او. حالا دیگر دلم قرص است. دلخوش هستم به این که وقت دلگیری و دلمردگی‌هایم، گوشی برای شنیدن دردهایم وجود دارد. از دور داداش را می‌بینم که در حال صحبت با زهراست. می‌شکنم حرمت‌هایِ اشتباهیِ حال‌به‌هم‌زنِ مسخره را و حسرتِ آغوشی که مدت‌هاست به دلم مانده را با آغوش برادرم جبران می‌کنم. بیچاره طوری جا می‌خورد که دقیقه‌ای طول می‌کشد تا از آن حالت سکون خارج گردد و دستانش دور تنم بپیچد.

#پارت_صد_و_چهل_و_هشت

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

- حالا شکسته شدن دست این وروجک یه حسنی که داشت اینه دل نفیس و باهامون صاف کرد. تماس‌های من و که اصلا جواب نمی‌داد.

همان‌طور که جانای غرق در خواب را روی پاهایش تکان می‌دهد، با پایین‌ترین تن صدایش پیچ می‌زند:

- آره والا. اتفاقاً می‌خواست شبونه بیاد، یه لحظه صدای طاها رو که داشت سورن و دعوا می‌کرد، شنید، منصرف شد.

من نیز همانند او با صدای خف‌ای می‌گویم:

- ولی طفلی طاها. دلم سوخت واسه دماغ سوختگی‌ش.

چهره روي جمع مي شود از پاهايي که مي دانم به خواب رفته.

- لازم نکرده دلت برایش بسوزه؛ امروز هر چي از دهنش درآومد بارم کرد. صدمبارم غسل و کفتم داد.

خميازهام به روي نيز سرايت مي کند. با همان دهان باز مي گويم:

- پس چرا نمياد؟ ساعت دو شد.

روي چشمانش را مي مالد و در عرض چند ساعت چهره اش مانند پيرزن ها شکسته شده است.

- اومدني سردار بهم سپرد کمپرس يخ بذارم رو چشات، پاک يادم رفت.

لبه‌هایش شیرین به بالا کشیده می‌شود! مشتی به شانه‌اش می‌زنم.

- خدای دهن‌مهن من و سرویس کردینا. امروز تو بیمارستان بغلت کرد؟

سرش را با ترس سمت ایوان، قسمتی که طاها خوابیده می‌چرخاند.

- بی‌شعور آروم‌تر.

- یعنی فکر کن امروز طاها با اون حالش شمارم با هم می‌دید؛ به خدا سرت و می‌داشت رو سینه‌ت.

- آی... حتی فکرشم من و می کشه.

فاصله فی مابین مان را پر می کنم.

- بگو دیگه، بغلت کرد؟

چشم غره‌ای برایم می رود.

- جدی خیال نمی کردم خواهرم انقد روم غیرت داشته باشه. چه با هیجانم می پرسه.

چشمک می زنم.

- سردار که هر کسی نیست.

نه بابای رویا میان تشرِ طاها که می گوید:

- کم عین زنبور زیر گوشم و زوز کنید! آه!

و برایم جالب است در نبودش دلتنگ کدامین خصلت
نیکویش می شویم.

اهل خانه به خواب رفته اند و تنها من و رویا زیر نور
شب خواب در سالنِ تاریک، منتظریم یاسر بیاید دنبالم.
طفلک رویا به زور جانایی که بی قراری می کرد را خواباند. در
همین چند ساعت، گردِ پیری به صورتش پاشیده شده
است.

برای بار دهم یاسر را می گیرم. بوق اول به دوم نرسیده،
فریادش توی گوشم می پیچد.

- چیه بستی به رگبار؟ گفتم میام، میام دیگه، لابد کار
دارم! کی می خوای آدم بشی تو؟

میان لایه ضخیمی از حیرت فرومی روم. جانا از صدای بلند
پشت گوش، هراسان از خواب می پرد و رویا سعی دارد با
تاب دادن او در آغوشش، جاخوردگی اش را پنهان نماید.
بزاقم را می بلعم. پلک چپم می پرد و خیره مانده به تماس
قطع شده می گویم:

- این و دیگه کدوم سگی گاز گرفته؟

#پارت_صد_و_چهل_و_نه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

آدمیزاد هر قدر دم از نداری بزندی، حتی با خواهرش، باز
اندک غروری دارد که راضی به شکسته شدن آن جلوی
هیچ کس نیست.

ماشین که متوقف می‌شود، محیای غرق در خواب را بر دوشم می‌اندازم و بدون این که منتظرش بمانم، با گام‌هایی تند و بلند به سوی پله‌ها می‌روم.

پتو را رویش می‌کشم و پنجره را باز می‌کنم تا هوای اتاق خنک شود. لباس‌های راحتی‌ام را جایگزین لباس‌های بیرون می‌نمایم و بالشی از کم‌دیواری برمی‌دارم. پایین تختِ محیا دراز می‌کشم و ملافه‌ای رویم می‌اندازم. طفلک رویا نمی‌داندم توانست جاننا را بخواباند یا نه. با آمدنِ خانواده‌ی داداش هم که مجبور شده حریم خصوصی‌اش را به آن‌ها ببخشد و خودش کوچ‌نشینِ سالن شود.

در چوبی اتاق به ضرب باز می‌گردد و کلید برق توسط او فشرده می‌شود.

- خاموشش کن الان بیدار می‌شه.

کلید را می‌زند و با لحنِ طلبکاری می‌گوید:

- پاشو بيا سر جات بخواب.

- برو بيرون اصلا حوصلهت و ندارم.

نزدیکم می شود و ضربه آرامی به پایم می زند.

- پاشو ادا درنیار.

نیم خیز شده، انگشت تهديد برابر چشمانش تکان می دهم.

- گمشو بیرون تا هر چی سر زبونمه بارت نکردم.

چانهام را بالا می دهد و از برخوردِ شدیدِ دندان هایم به هم،
همان حسِ سنگ کشیدن بر درِ آهنی به سراغم می آید.

- حرفای گنده تر از دهن ت زن.

دلخوری از دیر آمدن و آن لحنِ گزنده اش، طغیان
اشک هایم را به دنبال دارد.

- برو بیرون. می بینی که آزمون با هم تو یه جوب نمی ره،
بذار قیافه هم و نبینیم، حداقل آرامش داشته باشیم.

کف دستش را به پیشانی اش می کوبد و تاریکی، خشم
چشمانش را دوچندان کرده. بازویم را می چسبد و مرا
کشان کشان به اتاقمان می برد. از ترسِ بیدار شدنِ محیا و
سیاه کردنِ شبم، زیر لب ناسزا بارش می کنم. مرا روی تخت

می اندازد و کنارم دراز می کشد. حالا می توانم صدایم را بالا
ببرم.

- الان مثلا بگم خیلی مردی؟ خیلی عاشقی؟ زنگ می زنم
طوری پاچه می گیری همسایه بغلی از صدای دادت
بیدار می شه. بابا خب تمومش کن این زندگی رو. به خدا
خسته شدم.

با چسبیدن بازویم، مرا سمت خود برمی گرداند و
صورت هایمان روبه روی یکدیگر قرار می گیرد.

- منم خسته شدم زهرا.

تقلا می کنم دستانش را کنار بزنم، نمی گذارد.

- آروم بگير يه دقيقه... منم خسته شدم، اما تا روزي که بميريم، بيخ ريش هميم. اين و تو کلهت فروکن.

- خودخواهي که شاخ و دم نداره، خودخواهي ديگه. معلوم نيست تا الان با کي بودي که...

با کشيدن من سمت خودش و فروبردن سرش ميان موهايم، سررشته کلام از دستم درمي رود.

- خونه ننه بودم.

- قبلنا خوشگل تر دروغ مي گفتي؛ قابل باورتر.

- محشر کبری بود اونجا! تو هم تو اون هاگيرواگير بسته بودی به زنگ.

سرم را عقب می برم و با تعجبی که قسمت ابتدایی جمله اش در من ایجاد کرده می گویم:

- محشر کبری دیگه چه صیغه ایه؟

خمیازه کشان می گوید:

- آقا امید یه دسته گلی به آب داده که نگو و نپرس!

- چی شده؟

- از خونه مامانت اینا که رفتم اونجا، دیدم قیامت شده.
داداش ارغوان اونجا بود. می گفت ارغوان از امید
بارداره و صداش و درنمیارن تا آبروی دختر بره! امید
یکی از در خورد، یکی از مادرش، یکی از بابا، یکی از عمه،
یه لگدم از من! دختر مردم و بین چه دل شیری داره.
یه سال نامزدی من التماس کردم گفتم بابا زن و
شوهریم، زیر بار نرفتی گفتمی از قیافه م و رنگ و روم
می فهمن دختر نیستم. اسکول تر از تو هم من بودما که
دل دادم به دلت!

#پارت_صد_و_پنجاه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« سردار »

به سختی جای پارک گیر می آورم و ماشین را ابتدای کوچه می گذارم. سلیمه در طول مسیر مغزمان را خورده با نفرین هایش. جالبش هم اینجاست که اکثر بد و بیراهها را بار به قول خودش دخترِ عفریته می کند. عمه پیاده می شود و بابا به امیدی که یک پایش را از ماشین بیرون آورده می گوید:

- تو کجا؟ خیلی راضی ان قیافهت و ببین؟

عمه اعتراض می کند.

- وا خان داداش خواستگاری بدون دوما د مگه می شه؟

پره های بینی بابا از خشم باز و بسته می شود.

- الان قیافه ما شبیه کسایه که داریم می ریم
خواستگاری؟ یه نگاه به لباس های تمون بنداز. گل و
شیرینی مون کو؟ ما داریم می ریم آبروی که دوتا ابله
ریختن وسط و جمع کنیم.

سپس رو می کند به سلیمه.

- تو هم بس کن دیگه، مخمون و خوردی.

امید مغموم روی صندلی جلو می نشیند و حتی شرم دارد
دست گرفتن اوضاع را به من بسپارد. حرف نگاهش را
می خوانم و بدون گفتن کلامی پیاده می شوم. نمی دانم میان
این بلبشو برای چه خنده ام گرفته. لب هایم را به پایین
می کشم تا آن را مهار سازم.
احساس می کنم وسط میدان جنگ ایستاده ام. پسرهای
خانواده شان هایشان را بالا داده اند و آماده حمله هستند.

از همه خنده دارتر چهره سلیمه است. جوری لب و لوچه اش را کج می کند و چشمانش را ریز و درشت می نماید که عمه هم لب می گزد برای جلوگیری از خنده اش. جای امید خالی تا ببیند مادرش برای خانواده ارغوان جاننش، چه ژست هایی که نمی گیرد. بابا پایش را به حالت هشت بر زمین می گذارد و دستش را روی آن قرار می دهد. نفسش را طولانی بیرون می دهد و می گوید:

- افتضاح به بار اومده، حکایت همون سنگیه که به دیوونه می ندازه تو چاه و صدتا عاقل نمی تونن درش بیارن.

مادر خانواده رو ترش می کند.

- خدا از باعث و بانی ش نگذره که چوب حراج زد به آبروی دخترم!

سلیمه چادری که زیر چانه‌اش سفت کرده را کنار می‌زند و
دستانش را از دو طرف باز می‌کند.

- پسر بی‌عقل و بی‌فکر من زوری خوابید با دختری؟ ذاتِ
دختر جماعت سالم باشه، تا تفلیس هم می‌ره و
برمی‌گرده بدون این که انگشتِ یه نامحرم بهش بخوره.
این آگه به پسر من رو نمی‌داد، آگه بهش درِ باغ سبز
نشون نمی‌داد، الان این گند بالا نمی‌اومد.

یکی از پسرها به طرفداری از مادرش می‌گوید:

- خانم برو خدات و شکر کن پسر ت تا الان زنده‌س. این
آگه نمی‌رفت تو جلد خواهر ساده من...

سلیمه کلامش را می‌بُرد.

- خواهر تو ساده‌س؟ اون یک مارموزیه دومی نداره.
نذاشت این مدتی که شوهر بدبختم علیل و مریض
افتاده بود گوشه‌ خونه، این پسر تر و خشکش کنه. هی
زنگ رو زنگ. هی پیام رو پیام. هر روز هر روز این
پسر و به بهونه‌های مختلف می کشید بیرون. همین
خواهر بینوا و ساده‌ شما.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_یک

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

مادر خانواده رو برمی گرداند.

- خانم مواظب حرف زدنت باش، این وصله‌ها به دختر
من نمی چسبه.

سلیمه پوزخند می زند.

- پس کبودی های گردنِ پسرِ من کار بقال سر کوچه س؟

پسر بزرگ تر با لحن تهدید آمیزی می گوید:

- حرف دهنّت و بفهم خانم، واست بد می شه ها.

- مگه دروغ می گم؟ انتظار دارین دختر بیاد گردن یه پسر و

کبود کنه، بعد اون پسر حالی به حالی نشه؟ خانم تو که

می گی این وصله ها به دختر من نمی چسبه، با شناسنامه

سفید حامله شدن به دخترت می چسبه؟

سکوتِ مطلق همه جا را فرا می‌گیرد. دلم برای پدری می‌سوزد که سرش را پایین انداخته و از بدو ورود ما نه کلامی حرف زده و نه حتی سر بلند کرده. سلیمه با دیدن کم آوردن آنها قصد دارد دوباره نطق کند که صحبتش را در نطفه خفه می‌سازم.

- این اتفاق نباید می‌افتاد؛ حالا که افتاده این حرف‌های شما هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه. دختر و پسر به یه اندازه مقصرن پس تقصیر و گردن هم نندازین. دختر اگه دختر باشه اجازه نمی‌ده هر کس و ناکسی به حریم تنش دست‌درازی کنه. پسر هم اگه غیرت داشته باشه، واس خاطر نیازهای کوفتیش یکی دیگه رو بی‌آبرو نمی‌کنه.

- چرا همه‌تون یه جوری حرف می‌زنین انگار یه دختر هرجایی‌ام؟ من تا حالا غیر امید با کس دیگه‌ای نبودم! قرار بود ازدواج کنیم! بهش اعتماد داشتم!

سرھا مي چرخد به سمت دختری با چشمانِ سرخ به جا مانده از گريه که از اتاق بيرون آمده و به طرز مسخره‌اي قصد توجيه کارش را دارد. پدرش عاقبت سر بالا مي آورد و با خشمي که به دندان کشيده، مي گويد:

- برو تو اتاق.

دختر سر جایش مي ايستد و آن قدر هم که فکر مي کردم بيچاره نيست.

- آبي کسی قصد توهين نداشت. ولي اين که مي گي قرار بود ازدواج کنيم، به نظر خودت توجيه خوبيه؟ يعني چي بهش اعتماد داشتم. پس اعتماد پدرت چي؟ برادرات چي؟ اگه قرار بشه هر دختر و پسري که تو

آینده می‌خوان برن زیر یه سقف، زودتر برن، دیگه
قُبجی واسه این کار می‌مونه؟

دختر همان‌طور که پشت دستش را برابر دهانش گرفته، به
همان سرعتی که آمده، می‌رود. به راستی دختران امروزی
پیش خود چه فکری کرده‌اند؟ غرب‌زدگی در این سرزمین
بیداد می‌کند.

عمه که تا به حال سکوت پیشه کرده بود، به حرف می‌آید.

- امشب واسه دعوا نیومدیم که. عقل‌هاتون و بذارین رو
هم ببینیم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم.

مادرش که انگار بادش خوابیده، می‌گوید:

- یه خونه بگیره با یه جشن جمع‌وجور؛ برن سر
زندگی شون.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_دو

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

بابا تابی به سیبیل اش می دهد و صدا صاف می کند.

- جشن جمع و جور؟ اونم وقتی هنوز بیست روزه جنازه
آقامون و از رو زمین برداشتیم؟ شماها خودتون و زدین
به اون راه یا کلا تو اون راهین؟

سلیمه دنباله حرف بابا را می گیرد.

- خونه بگیره، بین چه چیزایی هم دلشون می خواد.

گويي به تريج قبای پسر کوچک تر برمی خورد.

- آهان، یعنی یه خونه واسه زنش نمی خواد بگیره، نه؟

خدا برای سلیمه خواسته و دور را دستش انداخته.

- گذشت اون زمونی که شما طاقچه بالا می داشتین و پا گذاشته بودین رو خرخره این پسر که باید حتما خونه مستقل بگیره. اون مال وقتی بود که با سلام و صلوات می خواستیم بیایم کسب اجازه کنیم واسه خواستگاری. با گل و شیرینی. شما چای بذاری جلو ما، میوه شیرینی تکلیفمون کنی. از خونه مستقل خبری نیست. خونه به اون درندشتی یه دونه منم فقط. نترسین اتاق واسه اینا زیاده.

اعتراض ارغوان از توی اتاق بلند می شود.

- من از اول هم به امید گفتم پا تو اون حیات نمی دارم.

چشمان سلیمه گشاد می شود و دستش را گاز می گیرد.

- واه واه واه واه، پناه بر خدا. رو نیست که، آه آه آه. فدا
سرم که پا تو اون حیات نمی داری. بمون وِرِ دِلِ مادرت.

چادرش را جمع کرده، برمی خیزد. پوف کلافه ای می کشم و به
سلیمه اشاره می کنم بنشیند. ارغوان را مخاطب قرار
می دهم.

- آبی شما تو موقعیتی نیستی که شرط و شروط بذاری.
امید هم الان استطاعتِ گرفتنِ یه خونهٔ مستقل و
نداره. به هر حال شترسواری که دو لادو لا نمی شه، یه
ور قضیه رو باید کوتاه بیاین.

پدرش زیر لب خودخوری می کند و دستان لرزانش دلم را
ریش می سازد. خدا برای هیچ پدری، هیچ برادری، چنین
سرشکستگی ای نخواهد.

بابا با امید تماس می گیرد و از او می خواهد به جمع ما ملحق
شود.

هیچ دختر و پسری یک روز به رابطه نمی رسند. ابتدا با
حرف های عاشقانه شروع می شود. با قربان صدقه رفتن ها. با
دست گرفتن ها. با بوسه زدن ها. با پیام هایی که به مسیر کج
منحرف می شوند. با قول ازدواج. با بیرون رفتن ها و خلوت
کردن ها و مراعات نکردن ها و انتهایش به جایی ختم
می گردد که برای هر دو طرف چوب دو سر باخت است.
امید کنار من جا می گیرد و اولین جمله ای که می گوید این
است:

- ما اون بچه رو نگه نمی داریم!

ارغوان مجال برای ابراز تعجب به کسی نمی‌دهد و از اتاق خارج می‌شود.

- یعنی چی امید؟

زل زده‌ایم به سناریوی غمگین مقابلمان و باید گریست به حال آن لحظه‌ای که احساسات زودگذر فروکش می‌کنند.

- یعنی این که من هنوز خودم بچم! بچه می‌خوام
چیکار؟

بابا زودتر از دو پسری که می‌خواهند سمت امید یورش
بیاورند، توی دهان امید می‌زند.

- تو بچه‌ای؟ گهی که تو خوردی رو من الان تو شصت
سالگی نمی‌تونم بخورم. ما تو طایفه‌مون بچه انداختن
نداشتیم که تو بخوای بدعت بذاری.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_سه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

امید با صدای خش برداشته می‌گوید:

- خان‌داداش اجازه بده تو این یه مورد خودمون تصمیم
بگیریم.

ارغوان کم مانده بزند زیر گریه. با رنگی پریده می‌گوید:

- الان داری جا می زنی؟

بیچارگی از وجنات امید می بارد.

- چه جا زدنی؟ تو از چی می ترسی ارغوان؟ از اولم قرار ما ازدواج بوده. خیال کردی اگه این بچه نباشه، من قیدت و می زنم؟

پیامکی به رویا می فرستم با مضمون:

« رویا. »

گردنم را خم می کنم و سرم را روی فرمان قرار می دهم.
ماجرای امید اعصاب برایمان نگذاشته. مادران طرفین
جوری برای هم شمشیر از رو بسته اند که بعید می دانم خدا
عاقبت این دو را با آنها به خیر کند.

با تکبوق اعلان پیامکم، غیرارادی سرم از فرمان جدا
می شود.

« بله. »

لبخند خسته‌ای می‌زنم به این تک‌کلمه و تایپ می‌کنم.

« بیا واتساپ. »

چند ثانیه بعد، نمایشگر آنلاین بالای صفحه مرا به این
باور می‌رساند که این دختر چموش کم‌کم دارد رام می‌شود.
تکیه می‌دهم به صندلی و تایپ می‌کنم.

« جانا چگونه؟ »

« گریہ می کنہ ہمیش. »

« ہنوز نخواستیدہ؟ »

« خوابیدہ بود، از بس سون سر و صدا کرد بیدار شد. »

نگاہی بہ ساعت دیجیتالی موبایل کہ دوازده و پنجاہ و
ہفت دقیقہ را نشان می دہد، می اندازم.

« خیلی اذیت می کنہ؟ »

پس از مکثی یک دقیقہ ای می نویسد.

« خیلی. »

شیشه را پایین می‌دهم.

« خودت چطوری؟ چشمات خوب شد؟ »

« چشمام؟ »

و یک ایموجی در حال تفکر کنارش نهاده.

« بادوم‌هایی که عدس شده بودن و می‌گم. »

دو دکمه بالای پیراهنم را باز می‌کنم. نسیمی دلنشین آب می‌شود بر التهاب وجودم.

« خيلي دختر لوسي شده. تا يه چيزي مي خواد و آماده
نيست، جيغ مي كشه. من بدم مياد بچه اين شكلي بار بياد.
»

خنده‌اي را كه از تغييرِ ناشيانهٔ مسير بحث تا پشت لب‌هايم
آمده، آزاد مي‌سازم.

« فعلا يه بيست روز بي خيال تربيتش شو. فكر و ذكرت و
بذار رو خوب شدنش. باقيش حل مي‌شه. »

اين بار تيك‌ها كمی دير به رنگ آبي درمي آيد و ديرتر پيامش
مي‌رسد.

« دردش شروع شده داره گريه مي‌كنه. من برم. »

دست تنها بودنش زجرم مي‌دهد.

« باشه برو، مراقب خودتم باش. کاری باری هم بود، فرقی نمی‌کنه هر ساعت از شبانه روز، یا زنگ بزن یا پیام بده. »

احساس می‌کنم باری سنگین را زمین نهاده‌ام و شانه‌هایم عجیب حالشان خوب است.

بلافاصله پس از تیک‌های آبی، از واتساپ خارج می‌شود و من می‌مانم و لبخندی که حال‌حالاها جمع شدنی در کارش نیست.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_چهار

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« رویا »

گاهی هر قدر هم چرتکه بی اندازی و دودوتا چهارتا کنی، هر قدر هم حساب شده پیش بروی، لحظه‌ای به خود می‌آبی و می‌بینی حساب کار از دستت در رفته و تفکراتت هم راه به جایی نمی‌برد.

علائمی در بدنم نمایان شده بود که برایم تازگی داشت. واکنش تند به بوی غذاها. پیچ خوردن مداوم معده‌ام و مهم‌ترین‌شان که هر ثانیه ترس به دلم می‌ریخت، عقب افتادن ماهیانه‌ام بود.

زهرا کاسه آش دوغی که خالی کرده بودم را پر نمود و برابرم گذاشت.

- رویا این روزا چه‌ته؟ چرا همش خسته و رنگ‌پریده‌ای؟

لب‌گزیدم و او در خواندن نگاه بیشتر از همه مهارت داشت.

- حامله که نیستی؟

شنیدن این سوال از زبان او، وحشت پیشینام را چند برابر کرد. با تردید پرسید:

- با هم بودین؟

با شرمساری نگاه از او گرفتم و داستان برایش عیان شد.

- ده دقیقه حواست به محیا باشه، داروخونه همین بغله، برم یه بیبی چک بگیرم.

هر خانواده‌ای برای خود خط‌قرمزها و محدودیت‌هایی دارد. محدودیت در یک خانواده خلاصه می‌شود در

برنداشتن موبایل توسط دختر. در خانواده‌ای دیگر، قبل از دوازده شب خانه بودنِ دختر و در خانوادهٔ من، حفظ دخترانگی تا شب عروسی. به عقیده‌شان کسی که زودتر از موعد مقرر، خود را می‌بازد، حتی برای محرمش، بویی از پاکی نبرده.

چشم دوخته بودم به خطِ قرمزِ عمودی و خداخدا می‌کردم خط دومی همچون علف هرز، وسط بوستان تازه آباد گشته‌ام، نمود پیدا نکند. سایهٔ بدبختی زودتر از خودش عمود گشت. ضربان قلبم را روی دور تند گذاشتند و درد به جان سینه‌ام ریخت. فکر رد شدن از خط‌قرمزها طنابی شد و دور گلویم پیچید. به نفس‌نفس افتادم. لحظه‌ای به خود آمدم که دیدم زهرا دارد پشتم را می‌مالد.

- آروم باش رویا، نفس عمیق بکش.

با دست لرزان، مچش را گرفتم. چشمانم یک سکنهٔ کامل را زده بود.

- اين تست‌ها... راس راسکيه؟

- چرا مراقب نبودي؟ مگه نمي‌دونستي...

سريع حرفش را قطع کردم.

- به خدا مراقب بودم. دوتا دوتا قرص انداختم.

چشمانش باريک و درشت شد. توي ذهنش در حال حل مسئله‌اي بود.

- اون سري دکتر به خاطر عفونتت سفیکسیم ننوشته بود؟

- خب... چه ربطی داره؟

طوفان به دریای آرام چشمانش افتاد.

- یعنی تو نمی‌دونستی قرص‌های عفونت و پیشگیری اثر
هم و خنثی می‌کنن؟

#پارت_صد_و_پنجاه_و_پنج

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

خورشیدی که به قطب رابطه ما تابیده بود، غروب کرد.
حتی نتوانستم از گرمایش اشباع شوم. تازه داشتم زیر

اشعه‌هايش جان مي‌گرفتم. در چشم برهم‌زدني به شامگاه
رسيد و آنچه براي ما ماند، همان پرتو فراينفش ناخوانده‌اي
بود که سلول‌هايم را سرطاني کرد.

- کله صبحي من و کشوندي بيرون صم بکم نگام کنی؟

شيرکاکائو و تکه کوچک کيکي که خورده بودم، در معده‌ام
بالا و پايين مي‌شد و توي گلويم مي‌جوشيد.

- الکی گفتي کار مهم داري؟

شده بود همان آدم سابق؛ حتي بي اعصاب‌تر. لا اقل
قبل‌ترها صدا رويم بلند نمي‌کرد.

- با توأم رويا.

هراس داشتم از واکنشش. لعنتی آغوش هم برایم باز
نمی کرد تا اندکی از اضطراریم بکاهد.

- رویا.

دستم را برابر دهانم گرفتم و بی حال زمزمه کردم:

- همین جا نگه دار.

در ماشین را باز نمودم و بی توجه به صدا زدن هایش، به
سوی فضای سبز مقابلم پا تند کردم. نفس های عمیقم در
بهبود حالم بی تاثیر بودند. چشمان سوزان حاصل از
بی خوابی دیشب را توی محوطه چرخاندم و روی نیمکتی
نشستم. نگاه بی حوصله ای خرجم کرد و دست به جیب
مقابلم ایستاد.

- این اداها چیه رویا سر صبحی؟

لحن گزندہ اش، بر حسِ غریبی میانمان دامن می زد.

- زنگ می زنی می گی کار واجب دارم، بعدم لال مونی
می گیری؟

- یہ دقیقه ہیچی نگو، بذار ببینم از کجا باید شروع کنم.

چشمانش را تنگ نمود و با پریشان حالی پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

زهرا ديروز ساعت‌ها براي حرف زد. گفت محرم هستيم.
اسمان توي شناسنامه همديگر است. صيغه كه نيستيم
نگران باشم. گفت فوقش عروسي را هر چه زودتر برگزار
مي‌كنيم.

شانه‌هايم را تكان داد. پلكش مي‌پريد و دلواپسي بدى در
چشمانش دودو مي‌زد.

- تو بگو چه اتفاقي افتاده يهو از اين رو به اون رو شدي؟

- حرف و نديچون، مي‌گم چي شده؟

جوشش شيركائو در گلويم و اسيد معده‌ام، حنجره‌ام را
مي‌سوزاند.

- روي بار آخره دارم مي‌پرسما، چي شده؟

شانہ ہایم را جنباندم تا از سنگینی دستش خلاص شوم.

- دیروز تست برداشتم؛ جوابش مثبت بود.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_شش

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

هیچ تلاشی برای پایین آوردن ابروہایی کہ بہ بالا جھیدہ
بودند، نمی کرد.

- تستِ چی؟

فہمیدہ بود و نمی خواست باور کند.

- پرسيدم تست چي؟

من نيز همانند او صدا بالا بردم.

- به غير از تست حاملگي، چه تستي مي تونم بردارم؟

گلوپيش تکان خورد از آبي که قورت داد. مرد بود، محدوديتي نداشت، هيچ کس نمي توانست او را مؤاخذه کند و بيشتر از من ترسيده بود.

- جدي که نمي گي؟

دستم را از زير شالم رد کردم و روي شاهرگ نبض گرفته ام نهادم. بازويم را چسبيد و بلندم کرد. توي صورتم غريد:

- لازمه هر سوالی و ده بار تکرار کنم تا لب باز کنی؟

دردِ گلوئی پر بغضم را کنار زدم و با چشمان اشک آلود گفتم:

- بدبختی من این جاس تو با دیدن این حال و روزم تازه
داری می‌پرسی جدی‌ام یا نه.

رهايم کرد. عقب عقب رفت. تکانی به سرش داد و
چشمانش را فشرد. همان‌طور که حدس زده بودم، اصلاً
خوشحال نشد.

- من مراقب نبودم، تو حواست کجا بود؟

- من ... نمی‌دونستم ...

اهمیتی نداد به چشمانی که نظاره گرمان هستند و کلمات
کوبنده اش را فرق سرم کوبید.

- چقد تو بی عرضه ای! برو بین هم سن و سال های تو
چیکارا که نمی کنن! یعنی دختر به خنگی تو ندیده بودم!
بین چه گندی زدی به زندگی مون!

هجوم بی رحمانه القاب جدیدش، سد چشمانم را شکست
و با صورتی خیس کلمات را ادا کردم.

- من چه می دونستم قرص هایی که به خاطر عفونتم
می خورم، اثر قرص های پیشگیری رو خنثی می کنه.

صدایش هنوز جا برای بالا رفتگی داشت.

- چرا نمی‌دونستی؟ مگه دختر نیستی؟ همه هنرت حل فرمول‌های ریاضی فیزیکه؟ به چی تو می‌گن باهوش؟

قلبم گنجایش تحقیرهایش را نداشت.

- صدات و بیار پایین، آبرومون رفت.

پوزخند زد و قسم می‌خورم اولین بار بود از حالت نگاهش ترسیدم.

- فکر الان و نکن. آبرومون فردا پس فردا که این خبر تو خانواده‌هامون پیچید، می‌ره.

انتظار داشتم به رسم مردانگی تکیه گاهم باشد.

- کارات و راست وریس کن، عروسی و بندازیم جلو.

گوشه چشمانش را جمع کرد و دستش را کنار گوشش نهاد.

- چی گفتی؟ نکنه می‌خوای نگهش داری؟

دست بالای دستِ اتفاقاتِ پیش‌بینی نشده، بسیار است!
سکوت‌م مهر تایید زد بر سوالش. چانه‌ام را میان انگشتانش
فشار داد.

- من نمی‌دونم چی تو اون مغز نخودیت می‌گذره؛ اما اگه

بخوای به نگه داشتنش فکر کنی و واسم در دسر
بتراشی، اون روی خوشگلم و می‌بینی که حال الانم در
برابرش هیچه! گندو زدی، ولی نمی‌ذارم بیشتر از این
ادامه بدی!

آدم‌هایی هستند که پوششی از چندین لایهٔ مختلف دارند. این آدم‌ها را با گذشت سال‌ها هم نمی‌شود شناخت، چه برسد به هفته و ماه.

- باشه هر چی تو بگی... باشه سقطش می‌کنیم... بچه‌ای که باباش نمی‌خوادش و من می‌خوام چیکار؟

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هفت

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

دست به گونهٔ پژمردهٔ رویا می‌کشم.

- الهی بمیرم، چقدر پیر شدی تو.

دستم را پس می زند و نگاه دلخوری حواله ام می سازد.

- دلداریت هم بخوره تو سرت.

با چشم و ابرو نفیس را نشانش می دهم که از وقتی رسیده،
سرسنگینی پیشه کرده و تنها با جانا مشغول است.

رویا دست دور شانه نفیس حلقه می کند و علی رغم تقلایش
برای کنار کشیدن، او را میان بازوهایش قفل می نماید. من
هم از سوی دیگر محاصره اش کرده، اجازه تکان خوردن
نمی دهم. و حالا یک عدد صورت نفیس است و لپه های
که از دو طرف توسط دو عدد لب، خیس آب می شود و
اوپی که با انزجار دست به صورتش می کشد و سعی در
عقب راندن ما دارد.

- آي... گم شين اونور حالو به هم زدين.

رويا مي گويد:

- دورت بگردم، يه ذره بخند. از وقتي اومدي همش اخم و تخمت مال ماست.

بيني اش را چين مي اندازد و دهانش را كج مي كند.

- نه با اون غلطي كه كردين انتظار داشتن قريبتون هم برم؟ بي شعورتر از شما دوتا خودتونين.

- رويا.

متحیر از شنیدن صدای طاها پشتِ در، نگاهی بین ما
ردوبدل می‌شود.

کارد بزنی خونِ نفیس در نمی‌آید. با همان توپ پر و صدای
خفه به رویا تشر می‌زند:

- میمون از صبح زنگ می‌زنم می‌گی الان می‌خواد بره.
ساعت سه شد این هنوز این‌جا س. از این بعد پشت
گوش‌تون و دیدین، رنگ منم می‌بینین.

دستی به ریشِ نداشته‌ام می‌کشم تا به روترشی‌اش خاتمه
دهد. شالش را سمتش می‌اندازم و با فشردن کف دستم بر
پای او، بلند می‌شوم.

دستگیره را پایین می‌دهم و خیره می‌گردم به طاهایی که تازه
از سلمانی برگشته و موهایش از همیشه کوتاه‌تر شده.

توی دلم "قربون کچلوی خودم برم" ای می گویم و سوالی نگاهش می کنم. نایلون بزرگی به سمتم می گیرد. چشمانم با دیدن خوراکی های جورواجور گرد می شود. با کنار رفتنم، نفیس معذب برمی خیزد و بدون این که به طاهها نگاه کند، جانا را در آغوش می گیرد و سرش را پشت او پنهان می کند. برای گرفتن نایلون، گردن سمت طاهها می چرخانم و مچ نگاه دوخته شده به نفیس اش را می گیرم. دستی به سر بی مویش می کشد و می گوید:

- سهم بچه ها رو تو حیاط دادم، اینا رو شما بخورین.

چشمان جانا با دیدن چیپس و پفک و لواشک و پاستیل و ژله برق می زند.

- داای... همیس... همیس.

جون گفتن کُشدارِ زیرلی اش، یعنی با وجود کناره گیری های به جز این اواخر، خورش برای این بچه در غلیان است و توی این سال ها هم به خاطر نفرت از پدرش، سمت او نرفته وگرنه شاهد بودم این چند روز چه طور جانا را توی خیابان ها چرخانده تا بهانه گیری هایش قطع شود.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هشت

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- آخ.

طاها زودتر از ما واکنش نشان می دهد و علی رغم بی تفاوتی چند ثانیه پیشش، با چشمانی که یک بچه هم به نگرانی آن پی می برد، گردن سمت نفیس دراز می کند؛ نفیسی که چهره اش از درد جمع شده و بینی اش را فشرده.

- چي شدي؟

جانا را به رويامي سپارد و با هر دو دست بيني اش را مي مالد.

- دست گچيش و کوبيد به بيني م. ناکس چه سنگينم هست.

دستش را کنار مي زنم و پس از وارسِي ظاهري اش مي پرسم:

- خيلي درد داري؟ خون که نمياد؟

سريع خود را جمع مي کند و با گفتن چيزي نيست، سرش را پايين مي اندازد. نگاه ميخ شده طاهها به بيني سرخ نفيس، با حس سنگيني نگاه من، ناشيانه از روي او برداشته مي شود و

به راستی این همان طاهاست که قبل ترها نفیس را می دید،
آبجی آبی های من به ریشش می بست؟

- خب دیگه من دارم می رم، کاری؟ باری؟

رویا جانا را نزد خوراکی ها می گذارد و به سمت مان می آید.

- وایسا مامان اینا هم بیان خب.

- نه دیگه دیره، اتوبوس می ره.

- زنگ زدی بهش؟ ناراحت می شه ها.

- تو راه زنگ می زنم.

عقب گرد می کند و با گفتن خدا حافظی زیر لب، سمت ساکی
که جلوی در ورودی گذاشته، می رود. بغض صدایش دلم را
ریش می کند. برای بدرقه اش به حیاط می رویم. سون با
دیدن طاهای ساک به دست، سه بار پشت هم مَلَق می زند
و می گوید:

- آخ جون راحت شدیم! آخیش برو نفس بکشیم!

طاها دم رفتن هم دست از اذیت گردنش بر نمی دارد و
ضربه ای حواله پشت گردنش می کند.

- تا چشم رو هم بذاری رفتم و اومدم. اون وقته که من
یک پدری از تو در بیارم...

با انگشت شست و میانی تلنگری به من و رویا می زند که
دردناک است.

- حواستون به خودتون و عجزه هاتون باشه! رویا موقع
خواب بچه رو بیر اتاق مامان اینا. نذاری رو زمین این
وحشی لگدش کنه!

- طاها جان آخه این چه رفتنیه؟ هیشکی خونه نیست.

لپهای پربادش را با یک پوف کوتاه خالی می کند.

- نه که خیلی چشم دیدنم و دارن!

زل زده ایم به مسیری که طاها با ساک انداخته بر شانهاش،
از آن می گذرد. این پسر یک شخصیت عجیب دارد. وقتی

نیست جای خالی اش به شدت حس می شود. مثل همین حالایی که دلتنگی نبودنش، فشار بی حدی به قفسه سینه ام وارد نموده. منتها وقتی هست، به خاطر زبان گزنده و تند و تیزش، می گویم کاش نمی آمدی. طاهای نمونه بارز یک انسان بی سیاست است. ظاهر و باطنش یکی است. هر چه در دل دارد، بیرون می ریزد و عدم محبوبیتش نزد بقیه، به این علت است.

کاسه آبی که پشت سرش پاشیده ام را روی این می گذارم و خطاب به نفیسی که چشمان سرخش پر شده، می گویم:

- خیلی درد می کنه؟

اشکش می چکد.

- خدا لعنتون کنه. می مُردی زهرا اون شب قبلش یه ندا به من بدی تا انقد اراجیف سر هم نکنم؟ امروز یه

جوری مظلوم شدہ بود، دلم واسش سوخت! میمونا
این جوری نگام نکنین، عذاب وجدان داره خفہم می کنہ!

#پارت_صد_و_پنجاہ_و_نہ

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

« سردار »

با فشردن دکمہ ہندزفری تماس را وصل می کنم.

- ہا؟ بنال.

- پاشو بیا این جا سردار! زود فقط!

راہنما می زنم و ماشین را حاشیہ خیابان نگہ می دارم.

- تو نمی خوی بمیری ما یہ نفس راحت بکشم؟

- بیا سردار، الان اصلا حوصلہ ندارما.

ہندزفری را از گوشم خارج می کنم و مستقیم موبایل را بہ گوشم می چسبانم.

- بہ جہنم کہ حوصلہ نداری، منم ندارم. حالا می گی برم
یقہ کی رو بچسبم؟

خیلی زود درماندگی بر صدایش غلبہ می کند.

- نوکرتم سردار، این تن بمیره بیا. من دیگه رد دادم.

دستانم را دور فرمان حلقه کرده، پیشانی رویش می گذارم.
امروز نمی دانم چه مرگم است. ده عدد سفارش تعمیر
داشتم که باید امروز تحویل می دادم و دست به هیچ
کدامشان نزده ام. از صبح که پیام هایم را بی جواب گذاشته،
تا همین حالا که هوا رو به تاریکی رفته، به یک آشفته گی
بی سابقه دچار شده ام. دلم با دستم دست به یکی کرده و
دست و دلم به کار نمی روند!
امید به محض دیدنم، بازویم را می کشد و مرا واسطه میان
خود و مادرش قرار می دهد.

- آتو افتاده دستش داره می تازونه. قد سر سوزن هم به
فکر من بدبخت نیست.

- باز چي شده؟

دستانش کناره‌های بدنش می‌افتند.

- می‌گه مگه واسه دختری که خونه باباش حامله شده،
سرویس طلا می‌گیرن! می‌گه...

ادامه صحبت را سلیمه دست می‌گیرد.

- سردار تو یه چیزی بهش بگو. واسه چی انقد ساز این
دختر رو به سینه می‌زنه؟

با استهزاء نگاهش می‌کنم.

- نزنه؟

متعجب می شود از جوابم.

- معلومه که نه. این دختر همین جوری داره واسه ما
طاقچه بالا می ذاره. این پسر هم بهش میدون بده که
میاد می شینه فرقِ سرِ من.

پشت انگشتان دستم را به شانه امید می زنم.

- بشین خودت سنگات و با مادرت وا بکن. آخه به من
چه ربطی داره راه به راه تو مستراح هم گیر می کنی،
صدام می زنی. بابا منم واسه خودم گرفتاری دارم. آه.

همان جایی که ایستاده، می نشیند و انگشتانش را روی سرش
قلاب می نماید.

- نه این حرف حالی می شه، نه اون. دست به یکی کردن دیوونم کنن.

میان دو ابرویم را ماساژ می دهم تا دردش آرام گیرد.

- سلیمه اتفاقیه که نباید می افتاد، اما افتاده. هیچ کدوم راضی به این وضعیت نیستیم، ولی می گی چیکار کنیم؟ پای آبرومون وسطه. چرا گیر بیخود می دی؟ باید به جوری سر و ته قضیه رو هم بیارین تا بیشتر از این واستون بد نشه. این ماجرا هر چی بیشتر کش پیدا کنه، به ضرر دو طرفه.

#پارت_صد_و_شصت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

دستی به زنجیر گردنبندِ درشتی که به گردن آویخته، می کشد
و مردمک‌هایش را توی کاسهٔ چشمانش می گرداند.

- خب اینا وقتی دارن تو این شرایط دختر می فرستن خونهٔ
بخت، نباید یه جهاز دهن پرکن پشت بندش بذارن؟
نبايد واسه امید دستبند و زنجیر و از این چیزا بگیرن؟
نبايد...

امید موهایش را از ته می کشد.

- وای وای وای، این زن من و دیوونه می کنه. دارم بهت
می گم وقت کمه، نمی تونن تو این زمان کم همهٔ اوامرت و
فراهم کنن.

سلیمه شانه بالا می اندازد.

- اين ديگه مشكل خودشونه!

آتو... موجودی ست بی نوا. دست هر کسی که بی افتد، اندک رحمی به آن نمی شود و موجبات تازاندن طرف را فراهم می سازد.

- سلیمه یعنی انقد ازدواج این دوتا رو طبیعی می بینی که حالا توقع فلان و بهمان داری؟ فرصت نیست. نمی شه تنها دختر و مقصر بدونی. این الاغ خاک بر سر است اگه آدم بود، حد و حدودش و رعایت می کرد. الان به نظرت دختر اون جا روی خوش می بینه؟ به خدا که نه، همش ظاهر سازیه، روزگارش سیاهه.

سلیمه مشت گره کرده اش را به سینه می کوبد.

- الہی به عزای برادرش بشینہ کہ آتیش انداختہ وسط
زندگی م! این مار خوش خط و خال می شہ بلای جونم.
می گہ پاش و این جا نمی ذارہ، خونہ مستقل می خواد.

گوشہ چشم راستم را جمع می کنم و از امید توضیح
می خواهم.

- من چه غلطی بکنم نمیاد این جا.

ابروہایم را بالا می فرستم.

- پس بسم اللہ، آستین ہات و بزنی بالا، برو خونہ مستقل
بگیر.

چشمان ناباورش را درشت می کند.

- من گورم کجا بود که کفن داشته باشم؟

گردنم را خم می کنم و با صدای خفهای می گویم:

- می خوای من واست گور بکنم؟

- گور نه، با حاج خانم حرف بزن.

دست به سینه، با پا روی زمین ضرب می گیرم.

- چی بگم بهش؟
@Vip Roman

- راضی ش کن به فروش این خونه. اگه یه نفر تو دنیا باشه که بتونه نظرشو و عوض کنه، تویی!

از فشار دندان‌هایم به هم، فکم درد می‌گیرد.

- حتی فکرشم نکن. قبلا این موضوع مطرح شده، واکنش ننه رو هم خودت دیدی.

- اعلا که دیگه قرار نیست برگرده، به چی این خرابه چسبیده؟ سردار نمی‌خوام کار به شکایت و این حرفا برسه! به هر حال نصف این خونه مال منه!

پیام‌های بدون جواب مانده از سوی رویا و بی‌چشم‌ورویی امید، آستانه تحمل را به صفر می‌رساند. یقه پیراهنش را از

دو طرف میان پنجه‌هایم مشت می‌کنم و توی صورتش
فریاد می‌زنم:

#پارت_صد_و_شصت_و_یک

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

- تا دیروز نمی‌تونستی شلوارت و بالا بکشی، امروز
مشت مشت گه می‌خوری؟ شکایت می‌کنم! تو به گور
خودت می‌خندی مرتیکه. اون آقات تا زنده بود،
خونش و کرده بود تو شیشه. یه آب خوش از گلوش
پایین نرفته. بچہش و نمی‌دونم آواره کجا کرده. الانم که
نیست، تو جانشینش شدی؟ تو قراره بشی ملکہ
عذابش؟ تو می‌خوای آوارهش کنی؟ این پیرزن نفسش
بند امروز و فرداست. پسرش برنگرده هم با این
دلخوشی تا حالا زنده مونده. امروز این جا رو بفروشی،
فرداش تموم کرده. هه... شکایت می‌کنم. از تو

گنده ترهاش نمی تونه از این گه ها بخوره. مگه ما
مردیم؟ خونه داری به این عظمت. حیاط به این
بزرگی. پول هات و جمع کن یه گوشه ش و بساز، نداری
هم بتمرگ سر جات. همه که پول بابا پشت شون
نیست. تا روزی هم که ننه زنده س، هیشکی حق نداره
راجع به فروش این خونه حرف بزنه.

- چه خبرته مادر؟ صدات کل ساختمون و برداشته!

سرم را می چرخانم سمت ننه و عمه ای که پریشان توی درگاه
در ایستاده اند. چهره هاج و واج امید را کنار می زنم و روی
نزدیک ترین مبل ولو می شوم. دستانم را بر دسته های آن
می گذارم و با چشمان بسته، پشت سرم را می چسبانم به
قسمت تاجدار آن. دستی شانهام را می فشارد.

- چه ته مادر؟ چرا انقد ناآرومی؟

بازدم کلافه‌ام را از میان حفره‌های بینی بیرون می‌فرستم.

- پاشو ننه بریم پایین یه گل گاوزبون بدم اعصاب آرام شه.

انسان اگر پیش از باختن دلش بفهمد به استقبال چه طوفانی دارد می‌رود، شکر اضافی می‌خورد و دم به تله نمی‌دهد.

گل گاوزبان ننه هم در برابر اعصاب متشنجم سر تسلیم فرود می‌آورد. چادرش را برمی‌دارد و می‌گوید:

- پاشو من و تا یه جایی برسون، از اونور هم برو بگیر بخواب، خسته‌ای.

عمه حین چرخاندن جارودستی می‌پرسد:

- کجا می ری مادر؟

- بی زحمت اون سبزی‌ها رو از آب بیار بیرون، زود میام.

راه را برای اتومبیلی که اعتراضش را از بابت سرعت آرامم،
با زدن بوق‌های سرسام آور نشان می‌دهد، باز می‌کنم.

- عمه کی می‌ره؟

- وایساده تکلیف امید روشن شه.

امیدوارم مکالمه امشب را نشنیده باشد.

- نگفتی کجا برم؟

- برو خونہ رویا.

میزان حیرتم از حرفش، در ترمزی بی‌ہوا خلاصہ می‌شود.
سوالی نگاہش می‌کنم.

- من کہ می‌دونم آسفتگی از چیه. دم یکی از این
سوپری‌ها نگہ دار، یہ خردہ چیزمیز بگیرم، بہ بھونہ
عیادت از دخترش، تو ہم یہ خردہ سر کیف بیای!

#پارت_صد_و_شصت_و_دو

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

در باورم نمی‌گنجد ننه به این آسانی فکرم را خوانده باشد و
دل به دل منی بدهد که زمانی مخالف بود با خواسته دلم.

- خیلی خوش اومدین حاج خانم. والا با این شرایط ما از
شما توقع نداشتیم.

- بلا به دور باشه مرضیه جان. زودتر می‌خواستم پیام،
منتهاش خونه همیشه پر مهمون بود. امشب
می‌خواستم به یاسر زنگ بزنم، اما تا سردار اومد گفتم
چه کاریه مزاحم اون بشم.

- قدم رو چشم ما گذاشتین. شرمنده مون کردین.

- دشمنت شرمنده دخترم. سليم آقا کجان؟

با چشم به رويا اشاره مي کند و پس از بلند شدن او، رو به ننه پاسخ مي دهد:

- نوه برادرِ مادرشوهرم از زيارت اومده بود، رفتن اون جا.

ننه يک تنه صحبت را در دست گرفته و به کسی مجال حرف زدن نمی دهد.

- عطاجان خانمت و بچه ها کجان؟ زهرا می گفت يه مدته اين جاين.

- بله. اونا هم رفتن خونه خواهر يلدا.

- تو چرا نرفتی مادر؟

مرضیہ خانم به جای او می گوید:

- باجنابش نیست، رفته مأموریت.

با پدیدار شدن قامت رویا که سینی به دست دارد، چشم و گوش از ننه برمی دارم و اگر زمان را نگه دارم و ساعتها خیره شوم به این قاب، باز هم دلتنگی ام رفع نمی شود. هنگامی که سینی چای را مقابلم می گیرد، از شلوغی و بی حواسی جمع استفاده می کنم و حین برداشتن فنجان، آرام می گویم:

- یعنی باور کنم از صبح تا حالا به نگاه به گوشت نکردی؟

سینی توی دستانش می لرزد و نگاه بالا می کشم.
 مژه‌های تاب‌خورده چشمانِ درشتِ عسلی‌اش، دل زیرو رو
 می‌کند. با یک تنفس عمیق، چشم از منظرهٔ وسوسه برانگیز
 روبه‌رویم برمی‌دارم و گلوی خشک شده‌ام را تر می‌کنم با
 چای معطر به رایحهٔ دلنشین هل. نمی‌دانم تسکینِ دردِ سرم
 از این چای خوش‌عطر است یا دختری که کمی دورتر از
 من، دخترکش را بغل زده و او را در آغوشش تاب می‌دهد.
 اینک اگر ساعت کش بیاید و دقیقه‌ها بایستند و ثانیه‌ها به
 مرخصی بروند، با کله شیرجه می‌زنم در دریای خوشبختی و
 چه اهمیتی دارد که او از شرم بقیه سر بلند نمی‌کند. همین
 که با من فقط چند متر فاصله دارد، برایم کافی‌ست. عطا
 برمی‌خیزد.

- حاج‌خانم با اجازه‌تون من برم دنبال بچه‌ها.

ذکر خیر این مرد، همیشه بر لب‌های ننه جاری بوده.

- برو مادر، خدا به همراهت.

خرسند از رفتن او و خالی شدن میدان برای بازدید
بی پروایم، پا روی پا می اندازم. سوئیچش را از آویز جلوی در
چنگ می زند و همه چیز در عرض چند ثانیه رخ می دهد. زیر
پایی که خالی می شود و صدای ناگوار برخورد زانوهای با
زمین که پلک هایم را خودبه خود بر هم فشرده می سازد!

#پارت_صد_و_شصت_و_سه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

داداش گفتنِ رویا در هیاهوی مادرش گم می شود. زودتر از
آنها بر بُهتِ غلبه می کنم و خود را به عطا می رسانم.
دستش را بر دیوار گذاشته و پیشانی روی آن نهاده.

شانه‌اش را می‌گیرم و او را سمت خود برمی‌گردانم. همه به نوعی درگیر یک شوک غیرمنتظره شده‌ایم. مرضیه خانم توی سرش می‌زند و نوای ای وای سر داده. ننه شانه عطا را ماساژ می‌دهد و سعی در آرام کردن جو به وجود آمده دارد. خطاب به منی که در جا خشکیده‌ام، می‌توپد:

- یه لیوان آب بده دست این دختر. زهره تَرَک شد.

راست می‌گوید. رنگ به رخ رویا نمانده. قدرت درکم را از محیط می‌ستانم و جانا را از میان دستان شل شده‌اش، برمی‌دارم. لیوان را از شیر نیمه‌سرد ظرفشویی پر می‌نمایم. جانا در آغوشم غریبی می‌کند و با لب‌های جلو داده، آماده گریه است.

در مجاورت رویا، روی دو زانو می‌نشینم و لیوان را مقابل لب‌هایش نگه می‌دارم. نی‌نی چشمانش را ترس احاطه کرده.

- بخور رویا.

چقدر این حالتش نگران کننده است. حتی گریه جانا هم
تغییری در وضعیتش ایجاد نمی کند. جانا را روی پایم
می گذارم. یک دستم را پشت سرش قرار می دهم و با دست
دیگر محتویات لیوان را توی دهانش می ریزم. گردنم را که
می چرخانم، نگاه مچگیر عطا را به دستم می بینم! دستپاچه
عقب می کشم و ضربات نرم به پشت جانا می زنم تا دست از
گریه بردارد. عطا با تکیه بر زانویش، بلند می شود و لبخند
بر چهره مبهمش می نشاند.

- چه تونه بابا؟ من خوبم چیزیم نیست.

مرضیه خانم سر تا پایش را برانداز می کند.

- چیزیت نیست؟ من بودم الان خوردم زمین؟

ننه می گوید:

- پیش میاد بالام. فشاره دیگه، جابه جا می شه.

مرضیه خانم با عتاب به رویا می گوید:

- بچه رو بگیر، هلاک شد.

کاش می توانستم اتصالِ نگاهِ رویا به عطا را قطع کنم. آبی که به او خورانده بودم، از کنار لب هایش جریان پیدا کرده. احوالاتش حتی عطا را می ترساند.

- رویا؟

کف دستش را برابر چشمان او تکان می دهد.

- دختر با توأم... من و می بینی؟

قطره‌ای از چشمش سقوط می کند. عطا با دیدن واکنش او می گوید:

- من خوبم، اوضاع تو خسته. بچه رو بگیر کبود شد.

دستان لرزانش را به سویم دراز می کند. صورت بی رنگش پایه‌های اقتدارم را می لرزاند.

کاش قابلیت در آغوش کشیدنش را داشتم. اینک هیچ حرف و دلداری‌ای برای او کارساز نیست. او فروپاشی کسی را دیده که همیشه برایش تکیه گاه بوده. جانا را به مرضیه خانم می سپارم و به عطا می گویم:

- بغلش کن. خیلی ترسیده.

#پارت_صد_و_شصت_و_چهار

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« رویا »

متن پیام را از نظر می گذرانم و باز خیره می شوم به سایه‌ای
که بر سقفِ تاریک افتاده. تازه به معنای دلگیری پی می برم.
وزن زیادی روی قفسهٔ سینه‌ام احساس می کنم. دلم گرفته
است. دلتنگی هم راه و بیراه خود را نخود هر آشی می کند.
لرزشی دیگر و آهی دیگر و نگاهی دیگر به صفحهٔ موبایل.

« مد جدید سین کردن و جواب ندادن؟ »

نطقم بند آمده است. برای دومین بار این حالت را تجربه می‌کنم. بار اول روزی بود که نامه‌اش را خواندم.

« بین الان انتظار ندارم چند خط تایپ کنیا. یه نقطه، یه ایموجی بذار که بفهمم خوبی. »

خیسی چشمانم را به وسیله بازو می‌گیرم.

« چته رویا؟ فازت چیه؟ شما دخترا چرا تا می‌فهمین یکی واستون جون می‌ده، تریپ ناز کردن برمی‌دارین؟ »

« امروز به عالم و آدم پریدم. پاچه هر کی دوروبرم بودو گرفتم، چون تو جوابم و ندادی. ننه دردم و فهمید، آورد بینمت آروم بگیرم. کاش تو اون حال نمی‌دیدمت. »

تنہا تصویر شکل گرفته پشت چشمان بستہ ام، سقوط
اوست. گمان نمی کنم تا پایان عمر از شوک خارج شوم. کوه
کہ نباید فروبریزد. زیر پای تکیہ گاہ کہ نباید خالی شود،
وگر نہ ماہیتش را از دست می دهد.

« رویا. »

« خانم. »

« خوبی؟ »

« من خوب نیستم. »

« نگرانتم. »

« سرم درد می کنه، جوابم و بده برم بخوابم. »

« اصلاً نه تا صبح بیدار می مونم تا تو خوب شی. فقط

باہام حرف بزن. »

« دیگہ داری اذیت می کنی. »

« رویا. »

« جواب نمی‌دی؟ »

« یعنی حال من واست مهم نیست؟ »

و پس از دقایقی طولانی پیامی با این مضمون می‌فرستد.

« دو بار بیشتر به یکی بگی دوسش داری، دور برمی‌داره. »

و بلافاصله آف می‌شود.

امشب پس از مدت‌های طولانی، همان حال بد به سراغم آمده. به قدری نامه را خوانده‌ام که سطر به سطر نوشته‌هایش دیکته شده توی مغزم. رویا امشب قرار است یک بار دیگر بشکند. فروپاشد.

#پارت_صد_و_شصت_و_پنج

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

- عمه...

با صدای سورن که به سویم می‌دوید، سر چرخاندم. برابرم ایستاد و پاکی به طرفم گرفت.

- اینو عمو داد.

آشفته از نبودن‌ها و جواب ندادن‌ها و این‌گونه پیدا شدن‌ها، خم شدم و پرسیدم:

- کو عمو؟ کجا رفت؟

- من داشتم با بچه‌ها بازی می‌کردم، صدام زد اینو داد. بعدم سوار ماشینش شد و رفت!

تا رسیدن به اتاقم، صدها نفوس بد را کنار زدم.
 اولین چیزی که توی پاکت به چشمم خورد، یه بسته تراول
 پنجاه تومانی بود. کاغذ کنار تراولها را میان دست لرزانم
 گرفتم و مغز به دلم حکم شور زدن داد. هیچ شباهتی به
 نامه عاشقانه‌ای که هر دختری در خیالش به آن می‌اندیشد،
 نداشت. با عزیزم و عشقم و عمرم هم آغاز نشده بود.
 خط نامه نیز خوش نبود. خطوط کج و کوله، اوج عجله و
 بی‌حوصلگی کاتبش را نشان می‌داد.

« قبول داری مرد فقط یه بار عاشق می‌شه؟ مهم نیس بقیه
 چی می‌گن راجع به عشقش. چه اهمیتی داره مادر و پدر و
 برادر بسیج بشن واسه انداختن طرف از چشمش. من پای
 درد و دل‌هاش بودم. من می‌دونستم چه گذشته‌ای داره. من
 شاهد اشک ریختن‌هاش بودم. ماما فقط ظاهرش و
 می‌دید. احسان از روی تیپ و قیافه قضاوتش می‌کرد.
 می‌دونم هر بلایی سرش اومده از سر تنهایی و بی‌کسیه. همه

چی از این گروه‌هایی که دختر و پسر چت می‌کنن، شروع شد. واسه هماهنگی قرارِ حضوری، تو پروفایلش یه شماره تلفن بود. خوشم اومد ازش. زنگ زدم، هماهنگ کردم، مکان هم خودش داشت! با همهٔ لَوْنَد بودنش، یه معصومیتی ته چشاش بود که من و سمت خودش ترغیب می‌کرد! با رابطه شروع شد! کاربلد بود. مزه‌ش رفت زیر دندونم! قرارمون به اون یه دفعه ختم نشد. نمی‌دونستم با تکرار این رابطه، دلبستگی هم این وسط شکل می‌گیره. اصلا تصور من از این قشر دخترا یه چیز دیگه بود. از فکر دوست داشتن‌شون هم حالم به هم می‌خورد.

رویا من یه لجنم، یه عوضی، یه نامرد، یه پس‌فطرت. اصلا تو هر چی بگی، من یه چیز بدتر پشت‌بندِ اسمم می‌چسبونم. کشیدمش بیرون از اون کثافت. درستش کردم، خانمش کردم. یه مدت زیر نظر گرفتمش، آمار رفت‌وآمدش اومد دستم. فهمیدم رو قولی که به من داده وایساده. نتونستم ازش بگذرم. کنارش یه حال خوشی داشتم که حاضر نبودم با هیچی عوض کنم. لامصب سر تا پاش مرفین بود! «

#پارت_صد_و_شصت_و_شش

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

نمی دانستم حالت تهوعی که به سراغم آمده را پای حاملگی بگذارم یا انزجار از کلماتش. اولین قطره اشکم فروریخت و باقی دست نوشته را خواندم.

« مامان وقتی فهمید کجا باهاش آشنا شدم، شمشیرش و واسم از رو بست. ندیده شد دشمنِ خونیِ افرا! »

برگشتم به خط قبل و نام افرا را چند بار زمزمه کردم.

« می گفت دختری که تو گوشه پیداش کنی، زن زندگی بشو نیست. بی خیال این حرفا رویا. می خوام برسم به خودم و خودت. به لاشی بودن خودم و خانمی تو. به زمین های شمالی که بهش احتیاج داشتم و مامان گفته بود تا دور افرا رو خط نکشم، نمی ذاره بابا بزنه به اسمم... »

باقی خطوط را در حالی خواندم که لبریز بودم از ترس.

« شرط مامان... وصلتیم با تو بود! »

از کودکی و نوجوانی تا جوانی، همیشه در گوشم خوانده اند، تو بهترین هستی. جملاتی که بارها از اطرافیان شنیده ام. بهترین چهره، بهترین صدا، بهترین خط، بهترین سلیقه، بهترین دستپخت، بهترین اخلاق، بهترین توی درس. همه را به من نسبت داده اند و با تمام این بهترین بودن ها، برایش عشق نشدم. شدم پل... برای رسیدن به زمین هایی که با افرا قرار بود آبادشان کند.

« رويَا من نخواستم ازت سوءاستفاده کنم. خیلی سعی کردم مامان و از تصمیمش منصرف کنم، منتها نشد. البته خودت و دست کم نگیر، تو می‌تونی آرزوی هر مردی باشی. من دوست دارم رويَا. از بچه‌گی دوست داشتم. اما زمین تا آسمون فرقه بین عشق و دوست داشتن! تو پاکی، خانمی، ساده‌ای، نباید وارد این بازی می‌شدی. وقتی من ازت فاصله گرفته بودم، نباید خودت و به من نزدیک می‌کردی، نباید احساساتم و تحریک می‌کردی. راستی بگم که همه حساب کتاب‌ها و به هم ریختی. وقتی رابطه‌م با افرا شکرآب بود، نفهمیدم چه جور خودت و تو دلم جا کردی که تهش ختم شد به بچه‌توی شکمت!

زیاد وقت ندارم رويَا. چیزی به پروازمون نمونده! نمی‌خوام پا بذارم رو دلم که فردا روزی همش آه بکشم. آخر همه حرفام یه شرمندگی می‌مونه واسه تو. هیچ توجیهی ندارم. فقط می‌تونم بگم شرمندتم. اگه مامان راضی می‌شد اون سندها زودتر به اسمم بخوره، کار به این جا نمی‌کشید. این پایین یه آدرس نوشتم، با یه شماره تلفن. باهاش هم

صحبت کردم. برو پیشش واسه سقط. آدم مطمئنیه. پول
هم به اندازه کافی واست گذاشتم. ببخشید که قربانی
زیاده‌خواهی... یا نه... خودخواهی ما شدی. «

و چند بیت پایین صفحه، سیستماتی درون بدنم را سوزاند
که ترمیم شدنی در کارش نیست.

« افتاد نگاهم به نگاهی که نباید

رفتیم سرانجام به راهی که نباید

با وسوسه عشق همان صبح نخستین

نزدیک شد آدم به گناهی که نباید

در قصه دل بستن و دل‌کندنم آخر

افتاد دل از چاله به چاهی که نباید «

#پارت_صد_و_شصت_و_هفت

#چوب خط_ اوہام

#نرگس_ عبدی

اختلاطِ حالت تهوع و ضربان قلب بالا و نفس نفس زدن و تنگی نفس، هر آدمی را از پا خواهد انداخت.
با حس حرکت دستی بر بازویم، شانه‌هایم بالا می‌پرند.

- ساعت سه و نیمه، چرا نخوابیدی؟

گیج از حضور او کنارم، می‌پرسم:

- تو این جا چیکار می‌کنی داداش؟

- داشتم می‌رفتم دست به آب، دیدم نشستی.

همين يك ساعت پيش دستشويي بود!

- خوبي رويا؟ چته از سر شب؟

امشب با ديدن افتادين او، همان حالِ هنگام خواندن نامه به سراغم آمد. همان قدر گر گرفته ام. همان قدر ترسي خفته از اينده در من بيدار گشته است. کف دستش بر صورتم مي نشيند.

- گريهت واسه چيه؟

تک تک اجزای صورتش را با نگاهم می بلعم. بی شک خدا یکی از زیباترین آثار خلقتش را در وجود او پیاده کرده.

- چرا مراقب خودت نیستی داداشی؟ من خیلی ترسیدم.

موهای پریشان در هم لولیده ریخته اطراف گردنم را به عقب هدایت می کند.

- من میزون میزونم. توپم تکونم نمی ده.

آخ دلم می خواهد سرم را بگذارم روی شانهاش و به جای همه کمبودها و نداشته ها، از هوايش اشباع شوم. اما واقعیت این است ما در بند یک سری عقاید پوسیده اسیر شده ایم و تلاشی برای رهایی نمی کنیم. حتما باید مناسبتی در کار باشد تا همدیگر را در آغوش بگیریم. عید، تولد. ما بی بهانه پناه همدیگر شدن را یاد نگرفته ایم.

- آخ...

حواس پنج‌گانه‌ام را معطوف او می‌سازم.

- چی شد؟

دستش را ماساژ می‌دهد.

- خواب رفته، گزگز می‌کنه.

دل‌م می‌خواهد بگویم از وقتی آمده‌ای، گرمای این خانه شده‌ای. فیصله داده‌ای به بحث‌های اعصاب‌خردکن مامان و بابا و وجودت سراسر آرامش است. به جای تمام این‌ها می‌گویم:

- پاشو برو بخواب.

دستانش را روی شان‌هایم می‌گذارد و با هل دادنِ آنها به عقب، وادارم می‌کند دراز بکشم. بالش را زیر سرم مرتب می‌نماید.

- تو هم با خیال راحت بخواب. چیزی واسه نگرانی وجود نداره.

پتوی کنار رفته‌کارن را رویش می‌کشد و سورنی که سر و ته شده را روی تشکش می‌گذارد.

روزها هم بنشینم و به او بنگرم، قادر به خواندنِ خطِ نگاهش نخواهم شد. داداش همان صندوقچه‌ در بسته‌ایست که کلیدش تنها دست عزیز است و بس!

#پارت_صد_و_شصت_و_هشت

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

بشقابها را توی سفره می چینم. عمه دیس پلوی زعفرانی را آن وسط می گذارد و سردار و یاسر هر کدام نفری یک کاسه بزرگ از خورشت را بالا و پایین سفره قرار می دهند. سلیمه به پایش می زند و حرص و جوش می کند. یاسر با لبخند سر می جنباند.

- مادر شوهره آ... یه زبونی داره نیش می زنه بدتر از مار کبری.

سرم را سمت گوشش خم می کنم.

- والا مادر توأم کم از این نداره.

با چشمانی که می خندد، اخم می کند.

- پررو نشو دیگه.

- ایش.

سلیمه پایین پله های منتهی به طبقه بالا می ایستد و صدا
توی گلو می اندازد.

- مثلاً اینا به خاطر شما اومدن، دو ساعته چپیدین تو
اون اتاق.

سردار، لب به اعتراض می گشاید.

- بيا اين ور، چيکارشون داري؟

سليمه سليطه گري به خرج مي دهد.

- من اگه الان دم اين و قيچي نکنم، چند صباح ديگه بايد دممو بذارم رو کولم و از اين جا برم.

گويي لذت مي برد از چزاندن آنها، بلندتر از قبل مي گويي:

- اميد... ناسلامتي مهمون داريم.

طولي نمي کشد اميد درحالي که آستين هایش را تا آرنج تا مي زند، بالای پله ها حاضر مي گردد. کلافگي چهره اش هويداست.

- بله؟

سلیمه تابی به گردنش می دهد.

- وقت واسه خلوت کردن زیاده؛ برو صداش کن سفره رو انداختیم.

امید نگاه پرحرصی به او می اندازد و عمه منیر با ملامت می گوید:

- سلیمه بخوای از این اداها دربیاری، آبتون تو یه جوب نمی ره ها. دیگه اتفاقیه که افتاده. الانم اون دختر عروسته، قراره نوهت و به دنیا بیاره. تو یه خونه می خواین زندگی کنین. ازش رو برگردونی و بخوای اخم و تخم کنی، امید می ذاره می ره تنها می مونی.

پیدا شدن سر و کلهٔ ارغوان، مجال پیشرویِ بیشتر به سلیمه را نمی‌دهد. امید با سر، به سمت راست سفره اشاره می‌کند و ارغوان در آن نقطه می‌نشیند. به درخواست عمه، شروع می‌کنم به کشیدن برنج. امید با لبخند غمگینش، چند ثانیه روی صورتش مکث می‌نماید و سپس سر پایین می‌اندازد. این لوبیای ناخواسته هنوز نیامده، امید را زیرورو کرده. دیگر هیچ اثری از آن پسر شوخ‌وشنگ سابق نیست.

#پارت_صد_و_شصت_و_نه

#چوب_خط_اوهام

#زرگس_عبدی

مرغ باقی مانده ته بشقابم را به ظرف یاسر حواله می‌کنم و او گلایه‌اش از بابت کم‌خوری‌ام را با پیوند زدن دو ابرویش، نشان می‌دهد. ارغوان برمی‌خیزد. ظرف غذای دست نخورده‌اش، به ما دهن کجی می‌کند. سلیمه رو به او می‌گوید:

- کجا؟

ارغوان عصبي لب مي گزد و نگاه ناراضی اش را سوی امید
سوق مي دهد. سلیمه تندي فلفل های سبزی که خورده را
توی زبانش مي ریزد.

- بهت یاد ندادن وقتی تو یه جمع بزرگ تر نشسته، حق
نداری زودتر از بقیه از سر سفره پا شی؟

پدرشوهرم " ول کن سلیمه " می گوید و مادرشوهرم آرام
لب می زند:

- خرده نگیر بهش. با این تربیت بزرگ شده!

بنزین می ریزد روی آتش و سوزانندگی شعله‌هایش علاوه بر ارغوان، قطعا دامن امید را نیز خواهد گرفت.

- رو ترش نکن واسه من و مهمونِ خونهٔ من. ما این جا قهر نداریم. یکیش همین زهرا، نصف سن تو رو هم نداشت وقتی عروسِ این خونواده شد. یه الف بچه بود اما آداب معاشرت و نشست و برخاستش و بلد بود!

ته دلم خالی می‌شود از نگاه پرکینهٔ ارغوان به خودم و همیشه تنفر داشتم از این مقایسه شدن‌ها در جمع. سلیمه در حق من خوبی نمی‌کند؛ درواقع اولین بذر دشمنی را میان ما می‌کارد. حداقل نگاه آزردهٔ امید به من که این را می‌گوید. ارغوان بدون نگاه به جمع، به قصد رفتن به طبقهٔ بالا قدم تند می‌کند و امید با صورتی رو به انفجار، با چشم برای مادرش خطونشان می‌کشد و به دنبال او روانه می‌شود.

- سلیمہ خانم من و چرا قاتی بحث ہاتون می کنین؟

بغضی کہ نمی دانم ساختگی ست یا واقعی را در معرض دید
می گذارد.

- دیدین؟ تو رو خدا دیدین چه طوری داشت نگام
می کرد؟ هر کی دیگہ بود از خجالت نمی تونست سرش و
بلند کنه، اونوخ این...

- یک کلمه دیگہ اراجیف بگی، من می دونم و تو!

فریاد امید، سلیمہ را خاموش و ما را متحیر می سازد. گمان
نمی کنم این دیواری کہ خشت اولش کج گذاشته شده،
راست بالا رود.

ياسر صدائيم مي زند. سيني ليوانهاي كثيف را برمي دارم و به طرفش مي روم.

- جانم.

- وسايلت و بردار بريم؛ حوصله اداهاي اينارو ندارم.

- عزيزم هنوز سفره رو زمينه، يه ساعت صبر كن حداقل ظرفها رو بشورم.

موهايش را به عقب مي راند و نگاهی به ساعت موبائيش مي اندازد.

- پس من مي رم پايين خونه ننه دراز بکشم. کارت تموم شد بيا.

با سرگفتہ اش را تایید می کنم و به سوی آشپزخانه
می چرخم.

- زہرا.

برمی گردم.

- آگہ خوابم برد، بیدارم کنیا!

با یک بازدم عمیق، هوا را از ریه هایم خارج می کنم. سرش را
می خاردم.

- راستی امشب چند شنبہس؟

چشمانم را گرد می‌کنم و او همان‌طور که عقب‌عقب
می‌رود، چندین مرتبه لب بر زبانش می‌کشد!

#پارت_صد_و_هفتاد

#چوب_خط_اوهام

#زرگس_عبدی

« سردار »

حرکت انگشتش لابه‌لای موهایم، لبخند بر لبم می‌نشانند و
مُسکینی از این نوع هنوز کشف نشده است. نوازش تارهای
تیغی سرم توسط اوپی که سال‌هاست قولش را به دلم
داده‌ام، چنان حس خوشایندی در من برمی‌انگیزد که آزاد
شدن میلیون‌ها هورمون اکسی‌توسین از فلان غده‌ام را
احساس می‌کنم.

به قصد گرفتن مچش و تبعید به مقصد بازوانم، دستم را بالای سرم می‌برم. حاصل گرداندن دستم در آن ناحیه می‌شود یک تلاش بی‌نتیجه. ثمره‌ای ندارد. پلک می‌گشایم و پس از درک موقعیتی که در آن قرار دارم، سیخ می‌نشینم. فهمیدن این که تمام آنچه دیده‌ام رویا در رؤیای بیش نبوده، برخاستن یک آه بلند از گلویم را در پی دارد.

بالش زیر سرم را برمی‌دارم و به آینه روبه‌رو که پوزخند می‌زند بر پریشانی‌ام، پرت می‌کنم. موهایم را میان پنجه‌هایم می‌کشم و این روزها بس که بودن با او را تجسم و تصور کرده‌ام، حالم از خود به هم می‌خورد. این گونه نمی‌شود؛ باید قدمی بردارم.

خطاب به مادری که در حال درآوردن لباس‌ها از لباسشویی‌ست، می‌گویم:

- مامان فوت آقا بزرگ واسه تو بد نشدا، کلا بی خیال قضیه ما شدی.

آخرین لباس را ہم به سبد انتقال می دهد و برمی گردد.

- چه قضیه ای؟

پهلوی چپم را می چسبانم به کانتر و دستم را رویش
می گذارم.

- رویا.

میمیکِ صورتش دچار تحول می گردد و در این گونه مواقع،
بیشترین شباهت را به سلیمه پیدا می کند.

- الان وقت این حرفهاست؟

- خدا بيا مرزه آقابزرگ و. جوون ناکام که نيست تا سالش صبر کنيم.

سبد را زير بغلش مي زند.

- چقد تو هولي پسر، هنوز چهلمش هم نشده.

- تو کم کم مقدماتش و بچيني، چهلم مي شه.

سبد را زمين مي گذارد و دستان مشت شده اش را به کمر مي زند.

- مگه دختر فرار مي کنه که اين جوري دنبالش؟

اسم رویا از دهانش نمی افتاد؛ تا به علاقه‌ام پی برد، سازهای
ناکوکش را رو کرد.

- مامان این حرف‌ها بهونه‌س، من می‌دونم چی تو دلته.

- مردم چی می‌گن سردار؟ اون از امید که جنازه باباش
برداشته نشده، دست دختر رو گرفت آورد، تو هم
می‌خوای حرف پشتت باشه؟ حالا نمی‌گن این پیرمرد
عجب آدمی بوده و بین چقد از چشم افتاده که چند
ماه نتونستن به احترامش صبر کنن؟ امید به اندازه کافی
حیثیت‌مون و به باد داده، تو یه مدت دندون رو جیگر
بذار.

@Vip Roman

- خودت می‌دونی من تره هم واسه حرف مردم خرد
نمی‌کنم.

پره‌های بینی‌اش از خشم، باز و بسته می‌شوند.

- مگه بین همین مردم زندگی نمی‌کنی؟ بعدم دخترِ اگه
دوست داشته باشه، چند ماه که سهله، چند سال هم
به پات صبر می‌کنه. من دلیل نگرانیت و نمی‌فهمم.

آخر مادرِ من یک حرف‌هایی گفتنی نیست. من با کدامین
رو از نیازهایم با تو سخن بگویم؟

#پارت_صد_و_هفتاد_و_یک

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

دلتنگی، مشتی محکم بر دهان دلخوری می زند و در جواب
ممانعتِ او برای حفظ سرسنگینی ام، یک برو بابا می گوید و
از ترسِ خامِ منطق شدن، سریع شماره اش را می گیرم. پس
از چند بوق، رد تماس می دهد. برخلاف همیشه نمی خواهم
درکش کنم. انگشتم ضربه ای به شماره اش می زند و دوباره
تماسی که از جانب او با بی محلی مواجه می شود. من نیز
بی منطقی پیشه کرده، به کارم ادامه می دهم. هر بار که او رد
تماس می دهد، حریص تر از قبل می گیرمش، تا این که صدای
معارضش به سمع می رسد.

- بله؟

پوزخند می زنم.

- دست پیش می گیری که پس نیفتی؟

- خب لابد نمي تونم جواب بدم.

موبایل را میان شانہ و گوشم نگه می دارم و دور می زنم.

- الان نمي تونی، دیروز وقت نداری، پریروز دورت
شلوغه، روز قبل ترش جانا اذیت می کنه. بهونه هاتم که
خدا رو شکر هیچو خ تمومی نداره.

تصویر ذهنی ای از چشمانِ درشتِ درشت شده اش، در
ضمیر ناخود آگاهم شکل می گیرد.

- نه به خدا بهونه نیست...

ماشین را گوشهٔ خیابان می کشم و صدای موزیک را کم می کنم.

- رویا تو چی منی؟

یک "ها" کوتاه متعجب می شنوم و پاسخی به سوالم داده نمی شود.

- پرسیدم تو چی منی؟

- من چی شمام؟

ابروهایم را برای مخاطبی که مقابلم نیست، بالا می برم.

- تو نمی دونی چی منی؟

نفس لرزانِ پراضطرابش، موجب می گردد وقت اضافه ای
برای تازه کردن نفس به او بدهم.

- فردا یه قرار نهار می داریم هم و می بینیم. من و تو و
زهرا. نمی شه و نداریم و زشته و این حرف ها هم تو
مخم نمی ره. رو حرفم هم نمی تونی حرف بیاری، چون
بابت بی محلی های این چند روزت حسابی از دستت
شکارم.

- ببخشید، ذهنم درگیر داداش بود.

- چه طوره عطا؟ خوبه؟

با لحنی سرشار از عقده دل می گوید:

- خوب که... خودش می گه خوبه، اما من نگرانشم.

باید از آشوبش بکاهم.

- انشالله که چیزی نیست. حالا فردا دیدمت با هم حرف می زنیم.

کلمات را روی دور تند می گذارد.

- نه نه، فردا من نمی تونم پیام.

- اتفاقا میای تا حالیت کنم نسبت با من چیه.

#پارت_صد_و_ہفتاد_و_دو

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

« رویا »

به گام‌هایم سرعت می‌بخشم تا به او برسم.

- زهرا الان دقیقا ما داریم چه غلطی می‌کنیم؟

شانه بالا می‌اندازد.

- من دارم به دعوت برادرشوهرم می‌رم ناهار، تو رو
نمی‌دونم!

تنه‌ای به بازویش می‌زنم.

- خیلی بی‌شعوری.

هر قدر فاصله‌ام با ماشین تقلیل می‌یابد، ضربان قلبم دچار تکثیر می‌گردد.

زهرا راست می‌گوید که من دل باخت‌ام، وگرنه چه دلیلی دارد از تشریح او بترسم و تن بدهم به قراری مخفیانه. حق با اوست، گگ به جان خودم هم هست.

با دستی مرتعش و قلبی مالا مال از هیجان، دستگیره را می‌کشم و می‌نشینم. نگاهم از روی زهرا که در صندلی جلو جا گرفته، به مرد پوشیده در لباس مشکی، روانه می‌شود. لبخند یک طرفه‌اش، میان حجم ته‌ریشی که حالا تبدیل به ریش شده، نوازشگر وجودم است.

- سلام.

پلك هایش را محكم بر هم می فشارد و دست به سر جانا می كشد.

- خوشگل خانم چه طوره؟ آخی... دستت هنوز خوب نشده؟

جانا سرش را توی سینه ام پنهان می كند. سردار متعجب می پرسد:

- این بچه چه شه؟ قبلنا كه خیلی با من جور بود.

- از وقتی دستش شكسته دیگه بغل هیشکی نمی ره، فقط می چسبه به خودم.

زمزمه زيرلبي اش برايم نامفهوم است. سمت زهرا برمي گردد.

- احساس نمي کني جابه جا نشستين؟

زهرا ابروهائيش را تا انتها بالا مي فرستد.

- جااااااااااان؟

- هيچي، مي گم محيا رو چرا نياوردی؟

روسري اش را شل کرده، خود را باد مي زند.

- اگه مي اومد که پته تونو مي ريخت رو آب.

سردار، سري در تايد حرفش تكان مي دهد.

- بله... صحيح مي فرمايد.

از توي آينه مچ نگاه مستقيم را مي گيرد.

- احوال روياخانم؟

صداي گيرايش، قدرت كشساني لبهايم به بالا را فزوني مي بخشد و زهراست كه با صورتی جمع شده مي گويد:

- آه آه آه، چندينش. @Vip Roman

لحنش، لبخندم را پهن تر مي سازد.

- مَرَرَرَرَرَرَرَرَرَر، نیشټ و بېندا!

دستم را جلوی دهانم می گیرم و سردار تو بیخ گرانه می گوید:

- زهرا جان مراقب اون زیونت باش وگرنه...

- وگرنه چی؟ ها؟ اصلا تو چرا ما رو نگاه می کنی؟
حواست به جلو باشه، نکشیمون کلی آرزو داریم.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_سه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عېدی

امروز از آن روزهای کیمیایی است که دلم می خواهد بی جهت به تمام کائنات لبخند بزنم. البته بی جهت هم که نیست؛ از صدقه سر حضور و لبخند سردار است که به خاطر زهرا، پشت دست چپش را از روی لبهایش کنار نمی کشد.

مشابه این حال خوش را یک بار وقتی با زهرا و نفیس در جمکران بودیم، تجربه کردم. اتمسفری بی نظیر که مرا به بال زدن وامی داشت. احساس تازگی و بکر بودن هوای استشمامی و جلا دادن به ریه های پر شده از هوای سنگین و مسموم.

زهرا ظرف یکبار مصرف را به همراه نوشابه مشکی و ماست موسیر برمی دارد و بلند می شود.

- چیکار می کنی؟

به پشت نیمکت سیمانی آن سوی فضای سبز اشاره می کند.

- يه جوري به هم نگاه مي کنيد، حس يه انگل مزاحم بهم دست داده! تحمل اداها تون و ندارم.

سردار تک خنده اي مي کند.

- تو ادايي از ما ديدی؟

زهرا چيني به بيني اش مي دهد و با گفتن يك ايش كشدار از ما دور مي شود. سرم را با درست كردن لباس جانا گرم مي كنم.

- آخري انتظار نفس آدم و مي بره. مثل مني كه اين روزا اصلا آروم و قرار ندارم. كلا فم.

دستم از زیر شال قلبم را چنگ می زند.

- از کجا می دونین آخراشه؟

- تو تا کی می خوای من و جمع ببندی؟

سوال غیرمنتظره اش، مردمک هایم را به بالا تاب می دهد.

- وقتی این طوری حرف می زنی همش یاد قدیما می افتم.
از این خانومایی که حاجی بفرمایین، بشینین، بخورین،
به ناف شوهراشون می بستن!

واژه شوهر، گر گرفتگی ام را برمی انگیزد. به احوالاتم بیشتر از
خودم آگاه است که با بغل کردنِ جانا، جوّ به وجود آمده را
تغییر می دهد.

دست می کشد به گچ کثیف شده و با اشتیاق یادگاری های
حک شده بر آن را می خواند. خطی کج و معوج را نشانم
می دهد و با خنده می گوید:

- این و کی نوشته؟

"سوسک توله" به لبخند من نیز وسعت می بخشد.

- کار سورنه.

- یه خودکار بده منم خط خطی ش کنم.

- خودکار همرام نیست.

انگشتش را روی لبش امتداد می دهد.

- از این رژ مُژا هم نداری؟

حسی دلنشین، با طمانینه وسط دلم می نشیند. ژر قرمز را
به سمتش می گیرم.

- راضی ام ازت! از اینا پیشت داری و استفاده نمی کنی!

حواس به خواب رفته ام، با زنگ خطر حرفش، یک به یک
بیدار می شوند و انتظار نوشتن هر چیزی را دارم جز یک
قلب قرمز که زیرش " قلب منی کوچولو " همچون تک
ستاره ای پرنور، میان بی کسی آسمانم بدرخشد.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_چهار

#چوب خط_ اوهام

#نرگس_ عبدی

زل می زنم به صورتش. سردار درس بزرگی به من می آموزد؛
این که هنوز با وجود دنیای هزار رنگ و پر از نیرنگ، مهر و
عاطفه نمرده است. هستند کسانی که واژه انسان برازنده
آن هاست. من تا قبل از او به همه مردها بی اعتماد بودم.
هنوز هم هستم، منتها... او با همگان فرق دارد. من به این
تفاوت ایمان دارم.

- هوشی... هوشی.

یخ جانا آب شده و حالا از او تقاضای موبایلش را دارد.
سردار با احتیاط او را به سینه می فشارد و صورتش را غرق
بوسه می کند.

- ای جونم... دنیا فدای اون زبونی که باهاش هوشی
هوشی می گی. آخه موش کوچولو من چه طوری تو رو
نخورم؟

برای یک مادر، چه چیزی بالاتر از دیدن یک حامی پشت
جگرگوشه اش؟ هر بار که او دست نوازش بر سر جانا
می کشد، جاپایش را توی قلبم محکم تر می کند.

- بیا وروجک، اینم گوشی.

- ندین بهش، از دستش می افته.

ذوق زدگی جانا را با مهر از نظر می گذرانند.

- فدای سرش.

درب ظروف یکبار مصرف را باز می کند. کره های کوچک
مستطیلی آب شده را روی برنج می ریزد و مقابل می گذارد.
بوی کباب کوبیده دل و روده ام را به هم می پیچد. آن ها
برمی دارم و به ظرف او انتقال می دهم. با چشمان گرد، خیره
حرکاتم است.

- کوبیده دوست نداری؟

- نه.

- زهرا که عاشق کوبیده س، فکر کردم تو هم دوست
داری. چی می خوری برم بگیرم؟

قاشق پلاستیکی را وسط گوجه کبابی فرو می برم.

- نمي خواد همين خوبه، با ماست موسير مي خورم.

- جوجه دوست داري؟

- نه من كلا گوشت نمي خورم.

حالت چشمانش جوري ست كه گويي به يكي از عجايب
هفت گانه پي برده است.

- يعني چي؟

اولين قاشق را به دهان جانا مي برم. سرش را به طرفين تكان
مي دهد و از خوردن امتناع مي ورزد.

- يعني هيچ گوشتي نمي خورم. سفيد و قرمز و چرخ کرده و کباب و جوجه و اينا هم نداره. حتی ماهی و تن ماهی هم نمي خورم.

ناباور سرش را بالا می اندازد.

- شوخی می کنی؟ پس چی می خوری؟

خنده ام می گیرد از حالتش.

- تقریباً همه چی می خورم به جز گوشت. یادمه بچه که بودم، واسم یه قرص نمي دونم ویتامین بود، تقویتي بود، چی بود گرفته بودن، بعد مواد تشکیل دهندهش و خوندم، دیدم نوشته عصاره ماهی، نخوردمش که!

#پارت_صد_و_هفتاد_و_پنج

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

خنده میان بُهتش، جذابیت خاصی به او می‌بخشد.

- تو همچین اعجوبه‌ای بودی و من نمی‌دونستم؟

از نمک موجود در پکی یکبار مصرف، روی برنج می‌پاشم.

- حالا جرأت داری امروز برنج خالی بخور.

قاشقی پر نموده و به دهان می‌برم. برشی از کباب مقابل لب‌هایم می‌گیرد.

- حالا بین من چه جوری گوشت خوارت می کنم. معلومه تو بدنت پروتئین نداری که انقد دل نازکی!

با خوردن جرعه ای نوشابه، محتویات گیر کرده در گلویم را قورت می دهم.

- دل نازکی چه ربطی به پروتئین داره؟

- باز کن دهن تو واسه من فلسفه نجین.

صورت عقب می کشم.

- خواهش می کنم برین اونور، حالم بد می شه.

کوبیده را به ظرف خود برمی گرداند.

- رویا بعد عروسی این ادا اطوارات و جمع می کنیا!

دلَم را رِیسه می بندند؛ چراغانی می کنند. اصلا همان عروسی ای که از آن حرف می زند، اینک در قلب من برپاست.

زبان بر لبش می کشد و برای من مسخ شده، چشمک می زند. و به راستی چقدر خوددار هستیم که با وجود عطش بی انتهایمان، چشم می بندیم بر نیاز در آغوش کشیدن همدیگر و به خوردن غذا مشغول می شویم. گوجه ها و پنجه عدد خیارشور قطعه قطعه شده به همراه ماست موسیرش را توی ظرف من می گذارد.

- انگاری قراره با تو مکفاتی داشته باشیم. خالی نخور.

معذب می شوم زیر سنگینی نگاهش.

- غذاتون و بخورین، چرا زل زدین به من؟

سرش را به سمتم خم می کند.

- تا حالا کسی بہت گفته خیلی خوردنی می خوری؟

ماهیچہ سمت چپ سینہ ام، بہ یک کوبش لایتناہی دچار می گردد. شیطنتی کہ بہ تازگی با کلامش ادغام گشته، چہ ہا کہ با دلم نمی کند. جانا ہم دوبارہ با او انس گرفتہ. انگشت بہ دہان می برد و خیسی اش را بہ گونه سردار می زند! چندین بار این کار را تکرار می کند.

- ا ماما نکن زشتہ.

با کشیدن زبان به گونه سردار، اعتراضش را به تشریح من نشان می‌دهد و این کودکان عمرا بگذارند نسل گودزیلاها منقرض شود.

سردار او را در آغوشش چلانده، ملاحظه قلب مرا نمی‌کند.

- دخترم دلبری کردن و از مامانش به ارث برده!

و کاش به راست و دروغ دخترهایی که به ریش دخترم می‌بندد، پی می‌بردم.

- می‌گم... اشکالی نداره با قاشق خودم بهش غذا بدم؟

بی‌شک خدا از روح خود در کالبد سردار، بی‌نهایت دمیده است.

- نہ... چہ اشکالی.

#پارت_صد_و_ہفتاد_و_شش

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

زل زدہام بہ شلوار جینِ مشکی اش کہ پر شدہ است از
دانه‌های برنج ریختہ از دہان جانا.

- ببخشید، خیلی اذیت تون کرد.

باقی محتویاتِ قاشقی کہ جانا فقط قدری از آن خوردہ را بہ
دہانش می برد.

- حسابش از دستم دررفته چقدر بهت گفتم خوشم
نمیاد از این تعارف تیکه پاره کردنا.

درپِ ظرفِ خالی پلاستیکی را می بندم.

- دستتون درد نکنه، خیلی خوشمزه بود.

- نوش جونت. می دونم، گوجه و برنج خوشمزه ترین
غذای دنیاست!

لبخند می زنم به طعنه اش و هوس چنگ انداختن میان
موهایش، چند صباحی می شود به دغدغه هایم اضافه شده
است.

- غرض از قرارِ امروز، جدای از رفع دلتنگی و اینا، این بود کہ نسبت مون و بہت حالی کنم.

- مراقب باشید جانا بہ کسی زنگ نزنہ.

با اخم کمرنگی می گوید:

- حرف و عوض نکن، دارہ عکس نگاہ می کنہ! رویا...
نسبت تو با من چہ؟

انگشتانم را بہ بازی می گیرم. نبض شاہرگم را احساس می کنم.

- سوال پرسیدم خانم.

- خب... من... دختری هستم که بهم... علاقه دارين.

شرمسار می گردم از کلمه دختر که بی هوا بر زبانم آمد...
دختر... هه!

- درسته؛ تو دختری هستی که بهش علاقه دارم. ولی این نسبت خیلی طولانیه. نمی شه جایی به کار بردش.
خلاصه ش و بگو.

لب با زبان ترمی کنم و او ناشیانه نگاه راه یافته به آن قسمت را به چشمانم سوق می دهد.

- رویا من چی توأم؟

دلَم می‌خواهد بگویم در این بازهٔ زمانی شده‌ای همه کسم؛
دلخوشی‌ام.

منطق، لگد محکمی حوالهٔ حرفِ دلی که می‌خواهد به بیرون
بجهد، می‌سازد و او را سر جایش می‌نشانند. نفس پرحرصی از
سکوتم می‌کشد و می‌گوید:

- تو نامزد منی! حالا دختر خوب، وقتی دو روزه از من
خبری نیست، نباید به زنگ بزنی ببینی نامزدت زنده‌س
یا مرده؟

هنوز گیج نسبت جدیدمان هستم و تا می‌آیم خدا نکنه
برای قسمت دوم جمله‌اش بگویم، رایحهٔ نامطبوع برخاسته
از حوالی‌مان، زبانم را بند می‌آورد! با حدسی که به ذهنم
خطور می‌کند، به گونه‌ام چنگ می‌زنم و با چشمان گشاد از
ترس، زل می‌زنم به آن دو. در یک حرکت، جانا را از روی
پایش برمی‌دارم و دایرهٔ زرد رنگِ پخش شده بر طرف راستِ
شلوار جانا یعنی یک افتضاح بزرگ!

بوی بد، تشدید می‌یابد و حالا نگاه اوست که بین شلوار
جانا و خودش در امتداد است و نهایت تلاشش را به کار
می‌برد تا از جمع کردن صورتش، پیشگیری کند.

- خاک به سرم، روم سیاه. شلوارتون کثیف شد.

با دو انگشت، قسمت خیسِ شلوار را از رانش جدا می‌کند و
لبخند تصنعی‌اش، وسط این بلبشو دیگر اوج مضحک
بودن است.

- نه بابا، به هر حال هر کی خریزه می‌خوره پای لرزش هم
باید بشینه.

زهرا را صدا می‌زنم. همانند یک سربازِ آماده‌باش، بالای سرم
ظاهر می‌گردد.

- مگه پوشکش نکردي؟ اين چه وضعشه؟

- اومدني عجله داشتم، عزيز مای بيبي ش کرد، فکر کنم باز سر و ته زده!

- چيه؟ خودت و زدی به موش مردگی انتظار داری الان من بشورمش؟ يه ساعته دارين نيش واسه هم کش می دین، يه بار برگشتين اون طرف و نگاه کنين؟ برو... برو تمیزش کن اين بچه تر نمی زد به رابطه تون، رودل می کردی.

با لبه های آویزان، کیف و جانا را برمی دارم و رو به سردار می گویم:

- شرمندهم به خدا. چند روزيه اين بچه پاش مي ره،
الانم....

زهرا با چشمانی که از هر کدامش، دهها ستاره بیرون زده،
می گوید:

- جوووووون! رو لباس تو تِر زده سردار؟

میان خنده ادامه می دهد:

- خاله پیش مرگت بشه که یه حال اساسی دادی! جیگرم
حال اومد!

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هفت

#چوب_خط_اوهام

« زهرا »

ضربه‌ای که به پایم می‌زند، بیشتر به خنده وامی داردم.

- قیافه‌ش و دیدی؟ بدبخت می‌خواست بالا بیاره اما درصد خودشیرینی‌ش خیلی زیاد بود.

- یادم نیار زهرا؛ فکرشم اعصابم و خرد می‌کنه.

دستانم را کف زمین می‌گذارم و خود را به سمتش می‌کشم.

- حالا اینا رو بی‌خیال؛ مراسم فردا رو چیکار کنیم؟

- بايد بریم وگرنه نفیس گردنمون و میزنه.

به ابروهایم اشاره می کنم.

- چیکارشون کنم؟

- بسپرش به خودم.

- مادرشوهرم نمی گه هنوز چهلم آقابزرگ نشده، واسه

چی دست به ابروهات زدی؟

نفس خشمگینش را از بینی بیرون می فرستد.

- آهان، پس این شکلی می‌خوای بیای.

کلهام را می‌خارم و حاصل این خارش می‌شود یافتن توجیه
برای کارم.

- اصلا چرا باید از مادرشوهرم بترسم؟ اون امید که پسر
آقابزرگ بود، سر دو هفته زنش و آورد طبقه بالا، من
که دیگه جای خود دارم.

- راستی الان چه‌طورن؟

- سگ گربه. برو وسایلت و بیار کار من و راه بنداز. امروز
یاسر زود میاد، شامم هنوز نداشتم.

با موجین و نخ و قیچی ابرو برمی گردد. یکی از اتاقها را یلدا تصرف کرده و دیگری را بابا. دستش را می کشم.

- پاشو بریم خونه عزیز؛ این جا با کاروانسرا فرقی نداره.

ایوان عزیز، قاب زیبایی از یک اثر نوستالژی ست.
فرش ماشینی قرمز رنگ و رو رفته. پشتی های قرمز طرح لوزی. دوازده عدد گلدانی که روی سکوی به ارتفاع سی سانت، کنار هم چیده شده اند. نرده چوبی و نردبانی که گوشه دیوار گذاشته شده. دبه های کوچک و بزرگ خیارشور و ترشی و شیره انگور، که در مجاورت گلدانها قرار دارد. و عزیزی که کتری را از روی چراغ نفتی محبوبش برمی دارد و می گوید:

- برو استکان بیار واستون چای بریزم؛ تازه دمه.

چوب خط اوهام

نرگس عبدی

فنجان‌های گلِ سرخ را داخل سینیِ پلاستیکی می‌گذارم و
ورودم به ایوان مصادف می‌شود با توقف ماشین داداش
توی حیاط.

چشمان ننه، برقِ گم شده‌اش را می‌یابد و خطاب به من
می‌گوید:

- چایی بیر واسه بچهم.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هشت

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- خسته نباشی داداش.

در را می‌بندد و با لبخندی خسته به سویم برمی‌گردد.

- زنده باشی.

فنجان را به طرفش می گیرم.

- قبل این که بری تو، چای سفارشی عزیزو بخور.

برای رویا و عزیز دست تکان می دهد.

- دستت درد نکنه، نمی خورم.

- تازه دمه ها.

- قربون دستت، خودت بخور.

هر روزی که می گذرد، بیشتر به لبخندهای تصنعی اش پی
می برم.

- رفتی دکتر؟ چی گفت؟

خمیازه اش را با پشت دست مهار می کند.

- گفت آقا از منم سالم تری؛ برو وقت ما رو نگیر.
استرس و فشار کاریت و کم کن، به اطرافیان هم بگو
بهت گیر ندن.

گیر می کنم لای تأکیدش روی کلمه گیر. تبسمی بر لب
می نشانم.

- الهی شکر. تو خوب باشی ما هم مریض نیستیم که گیر
بدیم. میای پیش ما یا می‌ری تو؟

- می‌خوام یه نیم ساعت تو باغچه بشینم!

با دستی زیر چانه، خیره برادری هستم که پا روی پا انداخته
و سرش را از پشت به دیوار تکیه داده است.
بخارِ برخاسته از فنجانم فرونشسته و چایم از دهان افتاده.

- پاشو بریم تو ابروهات و بردارم.

عزیز چایِ سرد را به دیوار سیمانی می‌پاشد. آن را دوباره پر
می‌کند و می‌پرسد:

- خبریہ؟

رویا پاسخ می دهد:

- فردا شب عقدکنون خواہر نفیسه.

مگر می شود سنگینی سه جفت چشم را احساس نکرد؟
کاش می دانستم داخل کاسه سرش چه می گذرد؟

- داداش باز امروز چه شه؟ خیلی رفته تو خودش.

- عزیز آہ می کشد.

@Vip Roman

- باز دوباره پنج شنبه شد و...

با چرخش یک ضرب سر من و رویا به طرفش، رشته کلام از دستش درمی رود. با شک می پرسم:

- مگه پنجشنبه‌ها چه خبره؟

دست به زانویش می گیرد و برمی خیزد. درواقع فرار می کند.

- چه خبری می خواد باشه؟ داشتم می گفتم... باز دوباره پنجشنبه شد و فاتحه واسه اموات نخوندم!

نگاه پر از ظن رویا که توی دیدگانم طولانی می شود، چشمانم را تنگ می کند و بی شک مطلبی این میان درست نیست!

#پارت_صد_و_ہفتاد_و_نہ

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

« رویا »

نفیس آغوشش را برایمان باز می کند و با هیجان می گوید:

- چقدر دیر کردین.

زہرا پس از بوسہای ہوایی، او را عقب می کشد.

- تو پمپ بنزین زیاد معطل شدیم.

- پس یاسر خودش کو؟

- رفت؛ گفت من بين جماعتی که نمی شناسمشون چیکار دارم.

جانا را زمین می گذارم و از محیا می خواهم دستش را بچسبد.

- کاش مراسم خونه خودتون بود؛ آدم این جا احساس غربی می کنه.

- کارای مامانه دیگه. می گه خونه عمو بزرگ و جاداره.

زهرا نگاهش را دور تا دور حیاط می چرخاند.

- خدایي مامانت حق داره. واسه عروسی این جا رو میز
صندلی بچینی معرکه می شه.

نفیس با نهادن دستانش پشت ما، به جلو هدایت مان
می کند.

- حالا حیاط و ول کنین، بریم الان عاقد میاد.

بچه ها را به نفیس می سپاریم و نزدیک نوشین می شویم. به
احترام مان برمی خیزد و با روی گشاده دست می دهد.

- خیلی خوش اومدین دخترای گل.

- تبریک می گم نوشین جان. راه و قشنگ واسه نفیس
هموار کردی.

دنباله حرف زهرا را می گیرم.

- مبارکه عزیزم. میکاپ کردی؟

لبخند ملیحش، برجستگی گونه هایش را به رخ می کشد.

- قربونتون برم. آره میکاپه. زهرا انشالله قسمت دخترت.
رویاجان قسمت خودت و دخترت.

توی شلوغی جمعیت، صدای نفیس را می شنوم.

- بیان بینم، دیوونه م کردن.

احوال پرسی با مادر نفیس و جمعی از بستگانشان، دقایقی به طول می انجامد. عاقبت روی یکی از مبل های سه نفره جا می گیرم. به نفیسی که زلزل نگاهم می کند، می گویم:

- چشت و گرفتتم؟

نگاهش سرشار از تحسین است.

- دارم نگاه می کنم ببینم چیکار کردی با صورتت.

دست به گونه ام می کشم.

- هیچی جون تو. کرم پودر زدم، یه کوچولو هم مداد کشیدم به چشمام.

با افسوس می گوید:

- خوش به حالت این همه خوشگلی. یہ مداد می زنی
چشت، کلی تغییر می کنی. اگہ آرایش کامل کنی محشر
می شی.

زہرا گلو صاف می کند و اخم هایش را در معرض دیدمان
می گذارد. نفیس مشتی آرام به شانہ او می زند.

- بابا این طوری نگام نکن. من خوشگل ترین آجی های دنیا
رو دارم.

#پارت_صد_و_ہشتاد

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

هوس بازیگوشی به سر جانا زده. در تلاش است رهایش
کنم تا به سوزاندن آتش با محیا پردازد. او را به سینه
می فشارم و لحظه‌ای چشمم می خورد به نوشته‌های روی
گچ دستش. همچون پرتره، مابقی نوشته‌ها برابرم تار
می گردند و یک قلب پررنگ با نوشته زیرش، تنها تصویر
شفافیست که روحم را صیقل می دهد. طناب دلتنگی دور
گلویم می پیچد و سنگینی‌ای روی سینه‌ام احساس می کنم.
موبایل از کیفم بیرون می آورم و سری به واتساپ می زنم.
نبود اعلانی در صفحه چت مان، دلتنگی‌ام را شدت
می بخشد. آخرین بازدیدش برمی گردد به پنج ساعت قبل و
یعنی تا این حد سرش شلوغ است که در این پنج ساعت
نتوانسته آنلاین شود؟ ناامید موبایل را به کیفم
برمی گردانم.

@Vip Roman

- رویا.

سرم را سمت زهرا می چرخانم.

- ها؟

- به نظرت عزیز مشکوک نمی زنه؟

جانا را روی پایم جابه جا کرده، ابروهایم را بالا می فرستم.

- از چه نظر؟

در حالت نشسته خود را به سمتم می کشد و به خاطر صدای موزیک بلند حرف می زند.

- بین من فکر می‌کنم، یعنی نه... مطمئنم که عزیز از
زیرویم داداش خبر داره. این توجه افراطی‌ش به
داداش، به نظرت عجیب نیست؟

این موضوعی‌ست که بارها ذهن مرا به خود مشغول
ساخته.

- چرا باید عزیزی که حال و حوصله هیچ‌کدوم از ما رو
نداره، انقد به داداش محبت کنه؟

معمای بزرگ در ذهنم پدیدار می‌گردد.

- اصلا اینا رو بی‌خیال، چرا باید داداش نسبت به مامان
خیلی سرد و بی‌تفاوت باشه، در عوض اکثر اوقات پیش
عزیزه و حرف رو حرفش نمیاره؟

- بچه‌ها آگه گرم‌تونه بریم اون طرف، کولر مستقیم می‌زنه.

نزدیک شدنِ نفیس، راه پیشروی به افکارمان را می‌بندد. سینی توی دستش را مقابل‌مان می‌گذارد. لیوان‌های شربت، ظروف یکبارمصرفی که خیار و شلیل و موز داخلش است به همراه شیرینی دانمارکی، محتویات موجود در سینی‌ست.

- خب دیگه به خودتون برسین، من برم به بقیه سر بزنم.

دستم را زیر پلکش می‌کشم و ذراتِ ریزِ ریختهٔ ریمل را از روی پوستش می‌زدایم. دستم را می‌بوسد و با زدن چشمکی، از ما فاصله می‌گیرد. زهرا با افسوس بازدمش را بیرون می‌راند.

- فکر کن نفیس بشه زنداداشِ ما. خودِ بهشت هم تا این حد باصفا نیست.

حین گرفتنِ پوستِ خیار می گویم:

- خدا رو چه دیدی، شاید طاها هم سر به راه شد.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_یک

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

دیگر نمی توانم لگدهایی را که جانا به شکم می زند، تاب بیاورم و به زهرا می گویم:

- من این بچه رو بیرم بیرون باد به کلهش بخوره. زلّم کرد.

- آره بیرش، جدیدا خیلی نق میزنه.

دست پوشیده در گچ جانا، همچون گاو پیشانی سفید است؛
به هر سو می رویم، نگاهها را به دنبال خود روانه می سازیم.
با دست آزادم، موبایلم را از کیف بیرون می آورم و مثل
معتادی که از مخدرش محروم مانده، با عطش اتصال داده
را روشن می کنم. بالا آمدنِ نوتیفِ سبز رنگ، لب هایم را به
بالا هدایت می کند.

« می بینم که این جا پشه هم پر نمی زنه. »

« همیشه به خوشی خانم. »

آخرين بازديدش پنج دقيقه قبل را نشان مي دهد. تا مي آيم
کناري بايستم و جوابي براي ش ارسال نمايم، مژگان
دختر عموي نفيس، راهم را سد مي کند.

- آخي، الهي قريونش برم. چرا مراقبش نبودي؟ همش
دارم نگاهش مي کنم، دلم کباب مي شه.

- خدا نکنه خالهش. سهل انگاري کردم ديگه.

بوسه اي بر گونه جانا مي نشانند و مي گويد:

- روي جان مي توني واسم خط چشم بکشي؟

- والا مژگان منم زياد وارد نيستم. قول نمي دم چيز جالبي
از آب درياد.

خط چشم استوانه‌اي باريکش را از کیف بيرون می آورد.

- ديگه از من که ضايع تر نيستی.

جانا را زمين می گذارم.

- همين جا وایسا مامان.

دربش را باز می کنم و با کشیدن پلکش به پایین، نوکِ نازکِ خط چشم را بر پشت مژه‌اش حرکت می دهم. دستم می لرزد و خط کشیده شده، کمی کج می شود. جاننا از فرصت استفاده کرده، تا به خود بجنبم، در جهت مخالفم می دود. صدایش می زنم. هول می شود. پایش پیچ می خورد و نقش بر زمین می گردد. قوطی خط چشم از دستم رها می شود. از

دردی کہ متحمل شدہ، محکم پلک بر ہم می فشارم. قرار بود دو روز دیگر بازش کنم؛ این دست عمرا دیگر جوش بخورد. دقیقا مثل آن روزی کہ از بالای کابینت افتاد، در یک شوک بزرگ فرومی روم.

پاهایم بہ زمین چسبیدہ است، نای تکان خوردن ندارند. مردی خم می شود و بلندش می کند. انگشت روی اشک های دخترم می کشد. از ہمین فاصلہ می بینم سعی در آرام کردنش دارد.

مرد نگاهش را در اطراف می چرخاند و من دیگر هیچ عضو حیاتی ای را در بدنم حس نمی کنم! ناخن هایم تا اعماق کف دستم فرومی روند و لب زیرینم در حال پارگی زیر دندان هایم است. معده ام اسید تلخ تولید کردہ، آن را بالا می فرستد و امکان ندارد خدا با ما تا این حد نامهربان باشد.

ضرباتِ دستی کہ مژگان بہ صورتم می زند، شنوایی ام را برمی گرداند.

- رویا... خدا مرگم بدہ چت شد یهو؟ رویا جان...

مرد او را به آغوشش می فشارد و بلوکی سیمانی از ارتفاعی بلند، بر فرق سرم کوبیده می شود. جمجمه ام را می شکافد و نام کابوسی که جامه حقیقت می پوشد، چیست؟

#پارت_صد_و_هشتاد_و_دو

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

دستی از دو طرف شانهایم را تکان می دهد.

- رویا... رویا داری می ترسونیم، چرا این شکلی شدی؟

زبان در دهان می چرخانم و به هر جان کنونی ست می گویم:

- برو... برو جانا رو بيار.

پشت ستون سنگر می گیرم. اسید معده‌ای که مدام بالا می آید، دهانم را زهر ساخته. دست روی حنجره‌ام می گذارم تا نبضِ شاهرگی که سعی در بیرون زدگی دارد، آرام گیرد. با رسیدنِ مژگان، مرد بلند می شود. لبخندی به جانا می زند و از سرمای راه یافته به بافت‌هایم، شانه‌هایم بالا می پزند. کفِ دستم سر شده از فشار ناخن‌ها. مرد لبخندش را تکرار می کند و چینِ بینیِ نفرت‌انگیزش، ته‌ماندهٔ قوایم را به تاراج می برد. جانا میان گریه، لبخندش را با لبخند پاسخ می دهد؛ با همان چینِ بینیِ نفرت‌انگیز! در جوابِ مژگانی که جویای آشفستگی‌ام است، می گویم:

- نفیس و زهرا رو صدا کن.

دخترم را به آغوش می فشارم و چسبیده به دیوار سر
می خورم. تنگی حلقه دستانم دورش، آزارش می دهد و
برخاستن جیغش را به دنبال دارد. من اما او را طوری در
خود حل می کنم تا احدی قادر به جدا کردنش نباشد.
تصویری از چهره زهرا و نفیس می بینم که به این سو می آیند.

- یا خدا... رویا... چرا رنگت پریده؟

دندان هایم به هم می خورند و چشمان زهرا از شدت
وحشت درشت می شود.

- خاک به سرم... رویا؟

نفیس قفل دستانم را باز می کند.

- خفهش کردی بچه رو، ول کن ببینم.

صدای از گلویم خارج می شود مانند سکسکه. زهرا دستانش
را دو طرف صورت می گذارد.

- چی شده رویا؟

- دیدمش... او... اون جا بود.

- کی؟ کی رو دیدی؟

نفیس دستم را می فشارد.

- یا ابالفضل... چرا انقد یخی تو؟

زهرا با تحمی که تناقض دارد با ارتعاش صدایش، می پرسد:

- چی دیدی رویا؟ عزراییل دیدی؟

بر زبان می آورم نامی را که ادای کلماتش در خانه ما
مدت هاست جزء محرمات است.

- آ... امیرا!

#پارت_صد_و_هشتاد_و_سه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

دستان زهرا از دور صورتم شل می شود؛ می افتد. با چشمانی
فراخ از بهت، عقب عقب می رود.

مردمک‌های نفیس بالا و پایین و چپ و راست می‌شود و با صدای تحلیل رفته می‌پرسد:

- چی می‌گی رویا؟ امیر؟ این‌جا؟

- خودم دیدمش. جانا خورد زمین، بلندش کرد.

زهرا ضربه‌ای به پیشانی می‌زند و چشمان آشفته‌اش در فضای هشتاد متری منتهی به سالن، چرخ می‌خورد.

- اونم تو رو دید؟

سرم را بالا می‌اندازم.

- بریم زهرا... زودتر بریم.

عاقبت کشیدن محکم دستش بر صورتش می شود پخش
شدن رژ لب و ریختن سیاهی ریمل زیر پلک هایش.

- زهرا... بریم.

- وایسا زنگ بزنم یاسر.

- تا یاسر بیاد دیر می شه، همین الان بریم.

نفیس بازویم را می چسبد.

- باشه قربونت برم، بریم تو اتاق تا واستون ماشین پیدا کنم.

- نفیس به داداشت بگو ما رو بیره. من حالم خرابه، نمی تونم صبر کنم.

زهرا مخالفتش را نشان می دهد.

- پارسا بچه س، گواهینامه هم نداره.

نفیس به دادم می رسد.

- آره ولی می تونه برونه.

قرار بود يك شب در جمعي به دور از فاميل حضور داشته باشيم. بدون نگاه خيره و ترحم آميزشان.

هر روز كه مي گذرد، بيشتر به گفته زهرا ايمان مي آورم. ما نبايد از زندگي توقع خوشي داشته باشيم؛ همين كه مصيبت از ما دور باشد، كفايت مي كند.

زهرا بازويم را چسبيده و دست ديگرش در دست محياست. پارسا ريموت ماشين را مي زند. هنگام رد شدن از جوب، پايم به لبه جدول گير مي كند و سكوندي مي خورم. اگر زهرا هائلم نمي شد، افتاددم حتمي بود.

صداي خنده چند پسري كه آن سو حضور دارند، بلند مي شود. دست پيش مي برم و شالم را جلوتر مي كشم. سرم را بلند مي كنم.

چه كسي گفته فرار از مرگ امكان پذير است؟ مرگ روبه رويم ايستاده! با موباييلش حرف مي زند. به تبعيت از جمع، با لبخندي يك طرفه، سرسري مرا مي نگرد و سرش را به سويي ديگر متمايل مي كند، اما به دو ثانيه نمي كشد كه سرش به چرخشي يك ضرب دچار مي شود! دستي كه موباييل

را چسبیده بود، سست از کنار گوشش پایین می آید. خطی عمیق میان دو ابرویش پدید می آید و با باز شدن دهانش، چشمانش تنگ تر می شود.

جانا مویه کنان مامان مامان سر می دهد. خود را از آغوش پارسا به سمتم دراز می کند و حالا نگاه مات اوست که با نشستن بر روی جاننا، سخت می شود و دردی توی سرم می پیچد به وسعت قریب به سه سال بی کسی.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_چهار

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

دستم را به شاسی در می رسانم و با چرخاندن آن، شیشه را بالا می کشم. رویایی که می لرزد را میان آغوشم جای می دهم

و چشم غره می روم برای محیا تا دست از انگولک کردن جانا بردارد.

- شرمنده پارساجان، روم سیاه.

- نفرمایید آجی، دشمنتون شرمنده.

- عاقد داشت می اومد، تا تو برگردی خطبه رو خونندن.

- فدای سرتون.

این پسرک خجالتی را بیشتر از این به حرف نمی گیرم. رویا میان بازوهایم منقبض شده است.

- دید... هم من و... هم جانا رو... شناخت.

دستم را به حالت رفت و برگشتی به پشتش می کشم.

- به درک، مگه مهمه؟ مگه غیر اینه اون حیوون واسه همه مون مرده؟

عجیب است این دختر دل نازک تا به حال توانسته در برابر گریه مقاومت کند.

- زهرا چشم و که می بندم، طوفان می بینم. اصلا به چیزی بدتر از اون.

تو طوفان می بینی و من راه افتادن جوی خون.

- الکی با این فکر خودت و آزار نده.

پاهایش را جنین وار توی شکمش جمع می کند.

- زهرا اصلا اون جا چه غلطی می کرد؟ از کدوم گوری
پیداش شد؟ چرا نمرده تا حالا؟ کاش خبر مرگش
می رسید.

پشت انگشتانم را زیر پلک هایم می کشم و عجیب است
خودداری رویا در برابر گریه.

- پارسا جان بی زحمت برو خونه ما.

لحظة آخر نگاهش را دیدم. درست مثل گذشته؛ همان نگاهی که هیچ جوهره نمی‌شود آن را خواند.

به قضیه دروغ نگفتن چشم‌ها شدید اعتقاد دارم. این نظریه در مورد تمام مردم جهان صدق می‌کند، الا امیر! کلید توی قفل می‌چرخانم و دستم را تکیه‌گاه رویا قرار می‌دهم. یاسر که روی مبل دراز کشیده است، با دیدن ما سیخ می‌ایستد. با حرص اشاره می‌کنم به بالاتنه برهنه‌اش.

- چه وضعشه؟ برو مرده‌شورت و تنت کن.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_پنج

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

تشر تندم به جای این که عصبی‌اش کند، ابروهایش را بالا می‌پراند.

- چه زود برگشتين. رويآ چرا اين شكليه؟

پيراهنش را از آويز كفشكن چنگ مي زنم و مچاله شده آن را
به سينه اش پرت مي كنم. كفش هاي جانا را از پايش
درمي آورم و به محيا مي گويم:

- بير اتاقت اسباب بازي هات و بده بهش.

ياسر پشت به ما در حال بستن دكمه هاي پيراهنش است.
كارش را به اتمام رسانده، به اين سو برمي گردد.

- رفتني بگو بخندتون به راه بود. كسي ندونه فكر مي كنه
از ختم برگشتين.

تا می آیم جواب یاسر را دهم، رویا خود را توی اتاق ما
می اندازد. گوشه چشم یاسر از فرط تعجب جمع می شود.

- این چه شه؟

خود را روی مبل رها می کنم.

- محیا بین چی می خواد بده بهش. پاشم کبودت می کنما.

یاسر بالای سرم می ایستد.

- بسم الله! شماها چه تونه؟

پیشانی ام را از دو طرف می مالم.

- به برکت وجود نحسِ امیر، شبمون به گند کشیده شد.

جانا جیغ می زند. به اتاق محیا هجوم می برم. خود می داند چه غلطی کرده که پشت یاسر پناه می گیرد. جانان را بغل می کنم و حین آرام کردنش برای محیا خط و نشان می کشم.

- امشب آگه من تو رو سیاه و کبودت نکردم، اسمم زهرا نیست. قاشقِ داغ می ذارم رو اون زیونت که نتونی واسم درازش کنی.

یاسر بی خیال محیا شده، با چشمانی درشت می پرسد:

- امیر؟

جانا بهانه جويي از سر گرفته، سيل است که از چشمانش
راه افتاده.

- زهرا با توأم، امير ديگه از کدوم جهنمی نازل شده؟

- چه می دونم والا. نفيس می گفت احتمالاً آشنای
دومادشونه.

صدای زنگ در، ياسر را که در افکارش غرق گشته و حالش
شبيه کسی ست که حساب و کتاب از دستش خارج شده،
به خود می آورد.

- جانا خاله من بميرم يه دقيقه آروم بگير. حقا که دختر
همون نمک به حرومی. همش می خواد مامانت و بچزونی.

دخترک صدایش را بالا می برد و پوست سفیدش به سرخی
می زند.

با دیدن سردار که بلا تکلیف کنار در ورودی ایستاده، یاسر را
می نگرم و یک وای کشدار زمزمه می کنم!

#پارت_صد_و_هشتاد_و_پنج

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« سردار »

لیوان آبی را که یاسر برابرم گرفته، پس می زنم و سرم را بیشتر
از قبل فشار می دهم.

در این نقطه ای که ایستاده ام، قابلیت فریاد کشیدن بر سر
تمام اطرافیانم را دارم.

مامان که با لجبازی سنگ جلوی پایمان انداخت.
خود رویا که بنای ناسازگاری گذاشت و نمی‌شود، به هم
نمی‌خوریم به ریش تقاضایم بست.
آقابزرگ که با فوتش برنامه‌هایم را به تعویق انداخت.
و امید که به خاطر بی‌فکری او مجبور شدم چند صبحی از
خواستهام کوتاه بیایم.
دست یاسر از پشت شانهام را ماساژ می‌دهد.

- جمع کن خودت و. وضعت از رویا هم بدتره. مردی
گفتن، زنی گفتن.

فشار دندان‌هایم بر هم، درد به عضلات فکم ریخته.

- اونم رویا رو دید؟

زهراسری به تایید تکان می دهد و من گوشه لبم را گاز می گیرم. بلند شدن دوباره صدای گریه جانا، خشمم را نمایان می سازد. با غیظ نگاهش می کنم و برای اولین بار تندی به خرج می دهم.

- محیااااااااااا.

ناباور از حرکت بی سابقه ام، عروسک را به زمین پرت می کند و به سوی یاسر می دود. هق زدنی که از اتاق برمی خیزد، کاسه صبرم را لبریز می نماید. رو به زهرایی که به سمت اتاق گام برداشته، می گویم:

- این دوتا رو خاموش کن صداشون درنیاد.

بی توجه به چشمان گردشان، دست روی دستگیره می گذارم و پس از پایین کشیدنش، در را پشت سرم می بندم. دستانم

را در هم قلاب کرده، پشت کمرم می گذارم و آهم را پرصدا
بیرون می فرستم. تکیه می دهم به در بسته و دلم می لرزد
برای اوپی که سر به تخت چسبانده و بازوهایش را دور آن
حلقه نموده.

در آن لیستی که برای خالی کردن خشمم چیده بودم، نام
یک نفر را از قلم انداخته ام؛ خودم. اگر همین سماجت را
چند ماه یا سال پیش داشتم، حالا بدون هیچ هراسی...
بماند.

- مادر و دختر لنگه همین. جفتون زرزرو.

بلافاصله سرش را از تخت جدا می کند و به طرفم
برمی گردد؛ با چشمانی سرخ و مژه هایی به هم چسبیده و لبی
که می لرزد و قطرات اشکی که از چانه اش فرومی چکند.

- می گم... گریه چه خوشگل ترت کرده.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هفت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

با نهادنِ پلک‌هایش بر هم، قطرات از دیدگانش شره‌شده
پایین می‌ریزند.

- حالا من یه چیزی گفتم، مراعات قلبم و بکن دیگه.

مچ دستش را به صورتش می‌کشد. تکیه‌ام را از در برمی‌دارم
و نزدیکش می‌شوم. اتاق پر شده است از رایحهٔ ادکلنی که
زده. با یک دم عمیق هوا را می‌بلعم. در فاصلهٔ یک متری‌اش
روی دو زانو می‌نشینم. خودش را جمع می‌کند و یقهٔ
مانتو‌اش را بالا می‌کشد.

- که عشق آسان نمود اول، ولی انگاری وقت افتاد
مشکل هامون رسیده.

هق هایش را توی گلو خفه می کند.

- ولی واسه من از اولشم آسون نبودا.

به خیال خودش می تواند با مشت کردن دستانش، لرزش
آنها را از من پنهان نماید.

- رویا... رویا خانم... دلمون واسه صدات تنگ شده ها.

مشتش را جلوی دهانش می گیرد.

- دیدمش.

شقیقه ضربان گرفته ام را با دو انگشت اشاره و میانی
می مالم.

- بالاخره این اتفاق می افتاد.

در خود مچاله می شود.

- واسه چی برگشته؟ چرا خدا سایه نحسش و از رو زمین
برنداشته؟

- هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

در حالتِ نشسته، پاهایش را توی شکمش جمع و خود را بغل می کند. دندان هایش را به زانو می رساند و در تقلاست اضطرابش را با گاز گرفتنِ آن، تخلیه سازد.

- جانا رو ازم می گیره.

از فاصله می گاهم و برای این که دستانم هرز نروند، آن ها را در هم می تنم.

- گه خورده.

- می گیره، می دونم. نمی ذاره نفسِ راحت بکشم.

- از اون گنده تراش هم نمی تونن دخترت و ازت بگیرن.

سرش دچار یک ارتعاش غیرقابل کنترل شدہ است۔

- من می شناسمش، دلش از سنگہ۔ اومدہ تا باز اذیتم
کنہ۔

انگشتانم را بند موہایم می کنم و همان جا نگہشان می دارم۔

- مگہ من و عطا و طاہا بوقیم کہ کسی بخواد اذیت
کنہ؟

- دلم شور می زنہ، می ترسم۔

- رویا... ترسِ چی؟ مگه ما می‌ذاریم دستش به جانا
برسه؟

لرزشی که گریبانش را گرفته، قطع نشدنی ست.

- رویاجان... بگم تا من و داری نترس، دلت قرص می‌شه؟

میان این همه تلخی، طوری شیرین لب برمی‌چیند که فشار
زیادی متحمل می‌شوم تا در خود حلش نکنم.

- رویا... بودنِ من واست کفایت نمی‌کنه؟

برای اولین بار، بدونِ قطعِ رشتهٔ اتصالِ نگاهمان، حرفش را
می‌زند.

- من از نبودنِ تو هم می ترسم!

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هشت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

با بال‌هایی فراخ، غرق در رؤیایی می‌شوم که رویا برایم ساخته. جانشینی تو به جای شما، ته لذت‌های دنیوی‌ست. ترسش از نبودن من، لذتِ بعدی‌ست. این اعتراف شیرین برای من قیمت ندارد.

- مگه قراره نباشم؟

در همان حالت چلیپا، بدنش را تاب می‌دهد.

- در دسر کہ بیاد دورِ من، همه تنہام می‌ذارن، تو ہم
می‌ری!

نمی‌دانم وسط این حجم از نگرانی و آشفتگی، لبخندی کہ
به پهنای صورتہم راہ یافتہ دیگر چیست.

- چی از من دیدی کہ خیال کردی آدمِ جا زدن و رفتنم؟

- اون اذیت می‌کنہ.

با فشردنِ دستم بہ لبہٗ تخت، سرم را بہ سمتش خم می‌کنم.

- تو فکر من نباش، زِرہ فولادی پوشیدم.

کاش همیشه بترسد تا این گونه بی پروا نگاهم کند.
شانه هایش می لرزند و گریه اش را پشت آرنج خفه می کند.

- تا همین چند وقت پیش عین آدمای افسرده زندگی می کردم. تنها هدفم از نفس کشیدن، بزرگ کردنِ جانا بود. تا این که سر و کله تو پیدا شد. حرفات به دلم نشست. نفهمیدم اصلا کی وابسته ت شدم. دیگه هدفم فقط بزرگ کردن جانا نیست. می خوام زندگی کنم. هر وقت غصه دارم و حالم گرفته ست و بقیه بهم طعنه می زنن یا دلم می شکنه، به روزای خوبی که قولش و دادی فکر می کنم. این انتظار واسه من شیرینه، چون تَهش و دوس دارم! اما الان می ترسم، خیلی هم زیاد. از این که یه اتفاقی بی افته و تو بری و من بمونم و این که قسمت و مصلحت نبود به ریش این جدایی ببندن و سردار...
@Vip Roman

این دختر با چند جمله بلایي به سر عقل و حواس و هورمون‌هایم می‌آورد که ممنوعه بودن کارم، برابر چشمانم رنگ می‌بازد.

با کشیدن بازویش، او را در آغوشم جای می‌دهم و دست گرد تنش می‌پیچم! باید انرژی کافی برای مقابله با روزهای سخت را در خود ذخیره کنم. از عمد گوشش را به طرف چپ سینه‌ام می‌چسبانم تا بفهمد چه جایگاهی در وجودم دارد؛ که این ضریبان تند شده، فقط و فقط محض خاطر اوست.

- ببخشید رویا... واقعا احتیاج داشتم. این که همش این صحنه رو تو خواب ببینم، داشت نفسمو می‌برید.

همین که هیچ تلاشی برای جدا شدن از من ندارد، یعنی ده هیچ از عوامل بازدارنده جلو هستم.

- من نه ادعای مردونگی دارم، نه ریش و سبیل گرو
می‌ذارم. اومدم جلو، گفتم خانم هفت ساله تو خفا
می‌خوامت. تا نفس می‌کشم پای ابراز علاقه‌م وایسام.
تو همین لحظه مقدس... می‌گم مقدس چون واسه من
قداست داره. قول شرف می‌دم پشتت و خالی نکنم. تو
مال منی. پس نترس از نبودن من.

ضربه‌ای به در اتاق زده می‌شود و یاسر می‌گوید:

- بیا بیرون مرتیکه فرصت طلب.

پایان حرف‌هایم را ختم می‌کنم به بوسه‌ای بر پیشانی‌اش و
جدایی چگونه میسر است وقتی بندبند وجودم ساعت‌ها در
آغوش نگه‌داشتنش را می‌طلبید؟

#پارت_صد_و_هشتاد_و_نه

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« رویا »

نگاه سوالی ام را سمت داداش سوق می‌دهم که در نزدیکی پارکی توقف کرده. دستی به پشت گردنش می‌کشد و با گفتن:

- یه دست به آب برم و پیام!

پیاده می‌شود. همین نیم ساعت پیش در بیمارستان دیدم از سرویس بهداشتی مردانه خارج می‌شود! برخاستن صدای موبایلم، راه پیشروی به افکارم را می‌بندد.

- بله مامان.

- کجایین؟

- تو راهیم، داریم میایم.

- باز کردین دستش و؟

- نه.

صدای برهم خوردن ظروف یعنی دوباره با کابینت درگیر است.

- وا... چرا؟

- اون آقاهه که می خواست گچ و بیره، گفت جانا از صدای اژه می ترسه و اجازه نمی ده کارش و بکنه. داریم میایم خونه با آب باز کنیم؟

- با آب مگه گچ باز می شه؟

از دور داداش را می بینم که با پلاستیکی پر از تنقلات، به این سو می آید.

- حالا بیایم ببینیم چی می شه. دکتر که گفت باز می شه.

داداش پلاستیک را صندلی عقب می گذارد و در را می بندد. دستی بر سر جانای در خواب می کشد و استارت می زند.

- داداش...

با چرخاندن سرش به طرفم، جویای دلیل صدا کردنش است.

- می خواستم بگم...

چشمانش را باریک می کند.

- دو شب پیش که رفته بودیم عقدکنون خواهر نفیس...

آب دهانم را قورت می دهم و لب خشکیده ام را با زبان تر می کنم.

- امیر رو دیدم.

فاصلهٔ میان ابروهایش تمام می‌شود و چین‌های ریز و درشت بر آن ناحیه می‌افتد. پس از لختی سکوت می‌پرسد:

- اونم تو رو دید؟

سرم را به پایین تکان می‌دهم. برادر همیشه خوددارم نمی‌داند من می‌فهمم فک سخت شده‌اش را. مشتی که با فشار باز می‌شود و انگشتانی که قصد راست شدن ندارند!

- داداش... یعنی واسه چی برگشته؟ می‌خواد باز من و اذیت کنه؟

یک ضرب سرش را به سمت می چرخاند. خشمی آشکارا در دیدگانش نهفته است.

- همچنین گهی ام می تونه بخوره؟

به قول سردار، تا وقتی او و داداش و طاها را دارم، نباید از چیزی بترسم.

با اخم‌هایی در هم راه می‌افتد و فشاری را که متحمل شده، با پنجه‌هایش سر فرمان خالی می‌کند. چشمانم را می‌بندم و صحنه دو شب پیش و حرف‌های سردار را در ذهنم مرور می‌کنم.

#پارت_صد_و_نود

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

تشت آب را دوباره پر می کنم و مقابل داداش می گذارم.
دست گچی جانا را درون آن فرومی برد و نگه می دارد. جانا
حوصله اش سر رفته، به جنب و جوش می افتد. به سورنی که
روی موبایل یلدا خیمه زده، می گویم:

- عمه بیا به ذره ادا دربیار، سرش گرم شه.

برای یک لحظه کوتاه سرش را بلند می کند.

- مگه میمونم؟

داداش با تشر نام او را می خواند. سورن مشت به زانویش
کوبیده، با روی ترش به این سو می آید.
داداش دست جانا را بالا می آورد و نمی دانم چندمین لایه
بانداژی ست که باز می کند. خیسی خودم به درک، دخترک
چموشم او را نیز خیس آب کرده است.

ادا در آوردنِ سورن، خلاصه می شود در تا کردن پلکِ
زیرینش! حالتی که جانا از آن وحشت دارد. همین طور هم
می شود. دخترم با دیدن او جیغ می زند و دستش را به لبه
تشت می کوبد. تشت برمی گردد و شلوار داداش خیس
می شود. خوب شد به حرف مامان گوش دادم و حمام را
برای این عملیات مضحک انتخاب کردم. داداش با غیظ
چهارپایه پلاستیکی کوچک را برمی دارد و سمت سورن نشانه
می رود! چهارپایه به باسنش برخورد می کند و حالا اوست که
می گوید:

- برو بتمرگ تو اتاق، ریختت و نبینم!

شوکه از حالتی که در این مدت کوتاه از داداش می بینم، او
را می نگرم. یلدا سورن را بغل می کند و معترض می گوید:

- چه ته تو؟ چرا به بچه می پری؟

- بیرش یه گوشه صداش و نشنوم!

جنبه‌های جدیدی از شخصیتِ برادرِ همیشه آرامم، در حال رو شدن است. یلدا هم وسط این هاگیرواگیر کوتاه بیا نیست.

- از صدای بچهٔ خودت فراری‌ای؟ هه... جالبه.

دفاعیهٔ مادرش، سورن را شیر می‌کند. صدایش را دو درجه بالاتر می‌برد.

- مامان پول بده می‌خوام برم از این موتورگازیا بگیرم.

- باشه مامان جان، فردا می ریم واست می خریم.

سورن پا بر زمین می کوبد.

- همین الان می خوام. زود باش کارتت و بده.

داداش پلک بر هم می فشارد و مشت به در می زند.

- سورن پا شم وسطِ همین حیاط چالت می کنما!

مامان با احتیاط، کلمات را ادا می کند.

- پسرم... اعصاب نداریا.

داداش نگاه تند و گزنده‌ای روانه او می‌سازد و در همین حین
جانا، مشت پر از آبش را مستقیم به چشمان داداش
می‌پاشد! کف دست به دندان می‌گیرم.

برخلاف تصورم نه تنها عصبی نمی‌شود، بلکه پس از پاک
کردن چشمانش، سر به شکم جانای چسباند و او را قلقلک
می‌دهد!

#پارت_صد_و_نود_و_یک

#چوب_خط_اوهام

#زرگس_عبدی

پتو را روی جانای کشم، اما سر یک دقیقه کنارش می‌زند.
چقدر خوشحالم بابت رهایی دستش از آن گچ سنگین.
ساعت موبایلم یک و سی و هفت دقیقه را نشان می‌دهد.
طبق معمول آخرین نفری هستم که در این خانه به خواب

می روم. خمیازه‌ای می کشم. از بطری بالای سرم چند قُلب
آب می خورم و به رسم عادت سری به واتساپ می زنم.
باز می کنم پیام شماره ناشناس را.

« دوستت دارم، حتی اگر قرار باشد شبی بی چراغ، در
حسرت یافتنت، تمام پس کوچه‌ها را زیر باران قدم بزنم. »

دستم دور گلویم می پیچد. تازه آب خورده‌ام، پس چرا گلویم
خشک خشک است؟

نمایشگر بالای صفحه به حالت آنلاین درمی آید و پیامک
بعدی‌اش میان بهتم، خودی نشان می دهد.

« دلم برات تنگ شده... رویا. »

مغزم به جوش می آید از قیر داغی که داخل کاسه سرم
می ریزند. آدمی مگر می تواند ذاتش را تغییر دهد؟ هزاری هم

ادعای شجاعت و بزرگ شدن بکنم، باز ترسویی بیش
نیستم.

اگر ترسو نبودم که این ساعت از شب، به یادآوری تکیه گاه
بودنش نیاز نداشتم.

تکیه داده به دیوار ایوان، شالم را دور خود محکم تر می کنم
و موبایل را به گوشم می فشارم. پس از بوق های طولانی،
صدای خواب آلودش را می شنوم.

- رویا... واقعا تو به من زنگ زدی یا دارم خواب می بینم؟

انگشت اشاره ام را به دندان می گیرم و عجب بی مراعات
شده ام.

- ببخشید... بیدارت کردم؟

خمیازه پر صدایی می کشد و با حالت نیمه هوشیاری
می گوید:

- تا باشه از این بیدار کردنا.

گویی به طور کامل هوشیاری اش را بازمی یابد که نگران
می پرسد:

- اتفاق افتاده؟ زنگ می زنی، اونم نصف شب؟

انگشت می کشم به ذرات سیمانی برآمده دیوار پشت سرم.

- پیام داده بود... خیلی ترسیدم... گفتم زنگ بزنم بهت
تا...

حرفم را قطع می کند و با جدیت می پرسد:

- چی فرستاده؟

- یه مشت چرت و پرت. از این پیام های اظهار پشیمونی و این مزخرفات.

بازدم خشمگینش، توی گوشم می پیچد.

- بلاکش کردی؟

- نه، انقد هول شده بودم سریع به تو زنگ زدم.

نرگس عبدی

چوب خط اوہام

- رویا الان بیدارم دیگہ نہ؟ جدی تو بہ من زنگ زدی؟

#پارت_صد_و_نود_و_دو

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

شیطنتم گل می کند.

- قطع کنم باور می کنی؟

- نہ دیگہ باورم شد. خوبی؟

می نشینم و با دست آزادم زانوہایم را بغل می گیرم.

- الان به من می خوره خوب باشم؟

- چرا خوب نباشی؟ ها؟ مگه غیر پیام غلط دیگه ای هم می تونه بکنه؟ پیام هاش و باز نکن؛ بلاکش کن.

ناخن هایم را می جوم.

- من ... می ترسم.

- می خوای پیام مثل اون شب ترس هات و بریزم؟

کفِ دستی که موبایل را با آن نگه داشته ام، عرق می کند.
این مرد میخس را به دیوار کوبیده که تا این حد بی پروایی می کند.

- بيام روبا؟

ته مایه خنده در کلامش را احساس می کنم و نطقم کور می شود.

- جانا چه طوره؟ خوابه؟

خوشحال از این که مسیر بحث را به سمت دیگری سوق داده، پاسخ می دهم.

- آره خدا رو شکر، فقط دیگه چیزی با دست راستش برنمی داره. چپ دست شده.

- چیزی نیست، طبیعیه. نزدیک یه ماهه از اون دست استفاده نکرده.

سردار که بگوید چیزی نیست، لابد چیزی نیست دیگه.

- ممکنه جانا رو ازم بگیره؟

- بین... چرا انقد به خودت استرس می دی؟ نقطه ضعف دستش بدی سوءاستفاده می کنه ها.

با تضرع می نالم:

- چیکار کنم خب؟ ترس که دست خود آدم نیست.

- بگير بخواب به هيچي هم فكر نكن. البته چرا... به من فكر كن!

- واقعا كه.

صدائش جدی می شود.

- چيكار كنم خب حالت خوب شه؟

چگونه بگويم تا صبح برايم حرف بزن. همين كه صدايت را ميشنوم و در ذهن خيال ميشنوم، برايم كافي ست.

- نمي دونم.

پس از مکث کوتاه می گوید:

- برو واتساپ!

- اونجا چرا؟

- مگه نمی خوای حالت و خوب کنم؟

هیجان این لحظات بر هر چه خواب شیرین است،
می چربد.

ووایس بیست ثانیه ای ابرویم را بالا می پراند. صدای گوشی را
کم و ووایس را باز می کنم.

« رویایی‌ترین روزا رو با تو دارم
عشقم نفس از ته دل دوست دارم
هر چی خوبی تو دنیاس همه رو داری
بدجوری عاشق‌مون کردی خبر داری؟ »

قطعه کوتاهی که با صدای خودش خوانده، دنیا دنیا حال
خوش به شریان‌هایم تزریق می‌کند. چندین و چند بار گوش
می‌دهم. هر چند ادعا دارد اتفاقی نیفتاده و نگرانی‌ام بی‌جهت
است، اما بغض در صدایش بیداد می‌کند!

« خوب شدی؟ »

صفحه را پر می‌کنم از ای‌موجی‌ای که از چشمانش قلب
بیرون زده.

« می گما... کاش الان... »

بلافاصله پیام بعدی اش می آید.

« برو بخواب. اس ام اس در نیمه شب به دلایل منکراتی، در
دین اسلام جایز نمی باشد. »

دیوانه‌ای زیر لب می گویم و از اعماق وجود پر آشوبم،
می خندم.

#پارت_صد_و_نود_و_سه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

@Vip Roman

« زهرا »

موبایل را روی اسپیکر می گذارم و به رنده کردن پیازها ادامه می دهم.

- جانم سردار.

- خونه ای زهرا؟

- آره، چه طور مگه؟

از سروصدا درمی یابم توی خیابان است.

- آماده شو دارم میام دنبالت.

خيبي چشمانم را که عاملش پياز است، با پشتِ مچم
می گیرم.

- واسه چی؟

- می خوام برا رویا حلقه بخرم. تو که از سلیقه ناقص من
خبر داری!

- آهان الان مثلا خواهرم هم جزء اون سلیقه ناقصه
دیگه؟

تک خنده ای می کند.

- نه اتفاقا تو کل زندگی یه بار سلیقه به خرج دادم، اونم
رویاس.

به جمله قبلش برمی گردم.

- حلقه می خوای چیکار؟

- خواستگاری مگه بدون حلقه هم می شه؟

دستانم را می شویم. موبایل را از بلندگو خارج کرده، کنار گوشم نگه می دارم.

- خواستگاری؟

- حالا حرف می زنیم، فعلا سریع آماده شو، تا بیست دقیقه دیگه می رسم.

- سردار دارم شام می‌ذارم.

- یه امشب بی‌خیال شام شو.

لیموهای خیس خورده را از آب درمی‌آورم.

- نمی‌شه، دیشب هم شام درست حسابی نداشتم، یاسر شاکی بود.

- آقا جان شام امشب با من، بازم حرفیه؟

.....
- هنوز نه به باره نه به داره، حلقه و کت و شلوار گرفتنت این وسط چیه؟

نیم‌نگاهی روانه‌ام می‌سازد.

- وقت واسه دست‌دست کردن نیست. پریشب به رویا پیام داده بود؛ هیچ‌جوره نمی‌تونستم آرومش کنم.

- خدا لعنتش کنه. اگه طاها بفهمه خون راه می‌ندازه.

مقابل طلافروشی می‌ایستد.

- نمی‌ذارم کار به اون‌جا برسه، تو همین هفته همه چی رو تموم می‌کنیم.

کلاه آفتاب گیر محیا را روی سرش قرار می دهیم.

- مامانت چی؟ باهاش حرف زدی؟

دکمه بالا رفتن شیشه ها را می فشارد.

- نه هنوز.

پایم را از کابین ماشین بیرون می گذارم.

- خیلی کارت سخته پسر، خدا به دادت برسه.

سرش را سمتم خم می کند و کنار گوشم می گوید:

- نیم ساعته به چی زل زدی؟ یکیش و انتخاب کن خب.

از فروشنده مي خواهيم چهارمين انگشتر از ردیف سوم را
برایم بیاورد. انگشتر نكين دار کریستالي بزرگی که دو طرفش
سه نكين کوچک کار شده.

- چه طوره؟

انگشتر را برابر چشمانش مي گيرد.

- قشنگه، ولی این که حلقه نيست.

- عقل کل، حلقه رو خودتون مي خوايد بيايد انتخاب
کنيد. این انگشتر نشونه.

#پارت صد و نود و چهار

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

پلاک ظریفی کہ بہ شکل چتر طراحی شدہ را نشانم می‌دهد.
تا می‌آیم حرفی بزنم، روی زانو خم می‌شود و آن را بہ گردن
محیا می‌آویزد.

- چیکار می‌کنی؟

- ببین چه بہش میاد. یہ دونه از اینا ہم واسه جانا
برمی‌دارم.

- الان کلهت داغہ نمی‌فہمی. پولات و نگہ دار، کلی خرج
پیش رو داری.

- تو کاریت نباشه. واس خودتم یه چیزی بردار!

با چشمانی گرد و لحنی خفه می گویم:

- سردار عروس یکی دیگه ستا، همه چی و با هم قاتی کردی.

لبخند جذابش را بر گوشه لب می نشانند.

- لازمه بگم عین خواهرِ نداشتمی؟

خریدارانه از بالا به پایین نگاهش می کنم.

- با همین زبون چرب و نرمت خواهرم و از راه به در کردی؟

دست به سینه، گردن سمت شانهاش کج می کند و استایل جذابش یک جون کشدار می طلبد.
چند ضربه به شیشه ویتیرین می زند.

- انتخاب کن.

- نه دیگه دستت درد نکنه، همون واسه محیا خریدی کافیه.

- فکر پولش نباش. این هفته فروشم عالی بود؛ یه پول تپل اومده دستم.

با حرص چشم باریک می‌نمایم.

- تو هم عین یاسر هر چی دم دستت می‌رسه رو باید خرج کنی؟ شماها که قرار نیست پیر شید.

- من الان نمی‌دونم سال بعد زندهم یا نه، واسه پیری می‌خوام پول جمع کنم؟

رو به فروشندگه‌ای که می‌پرسد انتخاب‌مان را کردیم یا نه، می‌گوید:

- صبر کن داداش این آبجی مونم انتخابش و بکنه.

به دلیل اصرار بیش از حدش، ظریف‌ترین انگشتر را که می‌دانم وزن زیادی هم ندارد، برمی‌دارم. با تأسف ابرو بالا می‌دهد.

- این چیه؟ نهایت سلیقه‌ت همینه؟

- تو مگه چیزی از مُدِ روز حالی‌ته؟

- از مد روز نه، ولی از خانمی تو آره!

دستم را خواند و این بار بدون توجه به نظر من، طبق سلیقه خودش انگشتری سنگین برداشت. سردار، جزء آن دسته مردانی‌ست که جنس زن را می‌شناسد. حالاتش را، حرکاتش را، شادی‌اش را، غمش را، بغضش را، ناراحتی‌اش را و مهم‌تر این که طریقه محبت را بلد است. به

دست آوردن دل رویایی که در پی اعتمادی کامل نسبت به جنس مذکر به سر می برد، گواه این مطلب است. تماسم با یاسر را به اتمام می رسانم. زیپ کاورکت و شلوار سرمه ای رنگ را می کشم و آن را از دستگیره روی سقف آویزان می کنم. گوش می سپارم به موزیک شادی که داخل کابین را پر کرده و کیفم کوک می شود از سر کیف بودن سردار. همراه با ریتم موزیک، روی فرمان ضربه می نوازد و با معیت خواننده، خوشحالی اش را لب می زند.

- چه طور ممکنه آدم تو هفت سال از عشق زده نشه؟

گردنش را به سمتم متمایل می کند.

- نیگا به اینا نکن که میان عشق و تفسیر می کنن. عشق
یه فرمول پیچیده کشف نشده س. هیشکی هم به طور
دقیق، دلیل پیدایش و نحوه عملکردش رو نمی دونه.

با دستی که زیر چانه نهاده‌ام، منتظر بقیه صحبتش هستم.

- داشبورده و بگردی گمونم کاغذ خودکار پیدا می‌کنی. اینا
رو قشنگ یادداشت کن تا وقتی شب می‌خوای تو گروه
واسه آبجیات بازنشرشون بدی، به خاطر پیدا کردن
کلمات زیاد به مغزت فشار نیاری.

با چشمانی گشاد نگاهش می‌کنم و از خنده منفجر می‌شوم.

#پارت_صد_و_نود_و_پنج

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« سردار »

- فردا پس فردا همین عمهت تیکه بارم نمی کنه که منتظر بودید چهلم رد بشه، فرداش برید خواستگاری؟

کلافه از بی منطقی های مامان، نفسم را هو کنان بیرون می دهم.

- مامان واسه یه زنگ ناقابل دو ساعته با این توجیه های مسخرهت مخ من و خوردی.

- من اصلا این هول بودن تو رو درک نمی کنم. یاسر واسه زهرا که دختر بود انقد عجله نداشت که تو واسه...

کف دستم را به میز شیشه ای می کوبم.

- اگه نمي خواي عين اميد و سليمه كلامون بره تو هم،
ديگه به اين موضوع يه اشاره کوچيك هم نكن.

مسير آشپزخانه را در پيش مي گيرد.

- دارم باهات حرف مي زنم مامان. يه كاري نكن برم سراغ
ننه.

به ميان آمدن نام ننه، برانگيخته اش مي كند. مسير رفته را
برمي گردد و انگشت به سينه ام مي زند.

- نه ماه من تو شكم نگهت داشتم، دو سال شيرت
دادم، پوشكت و عوض كردم. تو كه يادت نمياد، تا
چهار سالگي جات و خيس مي كردي، دو هفته يه بار

فرش می شستم! من تر و خشکت کردم، من انقدت
کردم که همچین روزی بری سراغ ننهت؟

پشیمان از حرفی که ناخواسته بر زبانم آمد، نوک انگشتش
را که هنوز بر روی سینه‌ام است، به لب‌هایم می‌رسانم.

- خودت که می‌دونی نوکرتم، چرا جلو پام سنگ
می‌ندازی؟

- نگفتم که نمی‌ریم، گفتم صبر کن.

اگر دلیل عجله‌ام را بفهمد، به دست آوردن موافقتش
غیرممکن است.

چند تار موی کنار شقیقه‌ام را نشانش می‌دهم.

- دیگه چقد صبر کنم؟ بین سفید شده.

کمی نرم می شود؛ این را از عقب نشینی و نشستنش روی
مبل درمی یابم.

- سردار... این و قبول داری هیچ مادری بد بچه شو
نمی خواد یا نه؟

دوباره برگشتیم سر خانه اول.

- مامان ما قبلا بحثامون و کردیم، حرفامون و زدیم، به
توافق رسیدیم. حرف تو این چیز نیست، دنبال
بهونه ای.

- خب اینی که می گم هیچ مادری بد بچه شو و نمی خواد و
قبول داری یا نه؟

بايد روش خودش را به کار گيرم.

- معلومه که قبول دارم. کدوم مادريه خوشي بچه شو
نخواد؟ آرامشش و نخواد، حال خوشش و نخواد! مامانا
که خودخواه نميشن. توي که تا چهار سالگی گندکاری
من و شستی و خم به ابروت نياوردی، الان چه طور
می تونی غم و ببینی؟ نمی تونی چون خودت گفתי
نقطه ضعفتم. من می دونم طاقت دیدن حال بدم و
نداری! خاصیت مادرا اینه!

چشم غره ای برایم می رود.

- حق با سلیمه س که می گه آب زیرکاهی. از همون بچه گی
هم پدر سوخته بودی!

#پارت_صد_و_نود_و_شش

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

با کشیدن لب‌هایم به پایین، راه را بر خودنمایی لبخندم
می‌بندم. تلفن بی‌سیم را به سمتش می‌گیرم.

- آب‌زیرکاه باشم، پدرسوخته باشم، هفت‌خط باشم،
ضررم به کی رسیده تا حالا؟

سرش را به طرفین تکان می‌دهد.

- خدا می‌دونه.

تلفن را توی دستش می چپانم.

- بزن زنگو.

نیم خیز می شود برای برخاستن.

- الان زشته، فردا صبح زنگ می زنم.

دست به جیب شلوارم می برم و گردنبندی که از مدت ها پیش قصد خریدش را داشتم، بیرون می آورم. زنجیرش را چسبیده، آن را مقابل چشمانش نگه می دارم. نگاهش روی طرح گلی به طرفین پیچ و تاب می خورد، می نشیند.

- به یارو گفتم واس مادرم می برم، خوشش نیومد می خوایم بیایم عوضش کنیم. گفت مگه کفش و لباسه، از این در بری بیرون، دیگه تعویضی در کار

نیست. خلاصه که بپسندی نپسندی، بیخ ریش ته.
تعویضی در کار نیست.

با لبخندی یک طرفه، گردن بند را توی مشتش می گیرد و خیره
به آن می گوید:

- آه آه آه، پدرسوخته واسه یه لحظه ته! پاشو برو اون
دفترچه تلفن و بیار.

دکمه ها را از حفظ می فشارم و نگاه اخم آلود او را زیر سیبیلی
رد می کنم.

چسبیده به او روی مبل می نشینم. شانهام را عقب می راند.

- نُچ، برو اونور ببینم.

تکیه می‌دهم به دسته مبل و دست می‌گذارم روی قلبی که
در ناآرام‌ترین حالت خود به سر می‌برد.

- سلام مرضیه.

... -

- قربونت، ممنونم.

... -

- همه‌گی خوبین، سلام دارن. بچه‌ها چه‌طورن؟ آقا جلال و
عزیزخانم؟

... -

- سلامت باشن. والا غرض از مزاحمت...

خم می‌شوم و بوسه‌ای بر شانهاش می‌زنم و همین بوسه، یخ
رسمی صحبت کردنش را می‌شکند.

- بله داشتم می گفتم... یه شب که برنامه‌ای نداشتین،
بگو ما خدمت برسیم.

کف دستم لحظه‌ای از روی دهانم کنار نمی‌رود. حالا وقت
این لبخندها نیست.

- قربونت مرضیه‌جان. حالا به دور از تعارف تیکه‌پاره
کردن، قصدم از این تماس کسب اجازه بود برا
خواستگاری.

... -

- این پسر شب و روز نداشته واسه من. بیایم تا خیالش
راحت بشه.

... -

- باشه پس صحبت‌ها تو بکن، زودتر به من خبر بده.

... -

- خدا بچه‌ها تو واست نگه داره. خدا حافظ.

قطع کرده نکرده می پرسم:

- چی شد؟

- گفت با بچه‌ها حرف بزنه، خبر می ده.

با یک جست او را میان آغوشم مچاله می کنم.

- دمت گرم، تا حالا هیچ‌چو این شکلی بهم حال نداده
بودی.

#پارت_صد_و_نود_و_هفت

#چوب خط_ اوهام

#نرگس_ عبدی

« رویا »

جانا دبه کوچک ترشی را هل می دهد. دریش باز می شود. به محض افتادن می گیرمش، منتها مقداری از آب مخلوط با سرکه اش، روی موکت آشپزخانه عزیز می ریزد. فریاد من سر جانا، با فریاد نفیس سر من همزمان می شود.

- آخه تو نمی دونی که چیکار کرد. باید موکت و بشورم؛ تازه غرغرای عزیز هم هست.

- فدای یه تار موش. راستی چرا همش زنگ می زنم، خونه عزیزتی؟

شانهام را بالا می‌دهم و موبایل را به وسیله آن به گوشم می‌چسبانم. یکی از پایه‌های کابینت را بلند کرده، موکت را از زیر آن بیرون می‌کشم.

- به بهونه خونه‌تکونی اومدم خودم و این‌جا حبس کردم. از وقتی مامان سردار زنگ زده، تو جمع خانواده هم راحت نیستم. نمی‌دونم چه‌طوری بگم...

- می‌فهممت عزیزم. به خدا خیلی برات خوشحالم. شاید باورت نشه، اما بیشتر از تو ذوق این وصلت و دارم.

با صدای داداش که مرا می‌خواند، صحبت‌هایم با نفیس را به اتمام می‌رسانم. حال و هوای این روزهای مان متفاوت است. مامان هنوز در شوک به سر می‌برد و سر از پا

نمی‌شناسد. اخلاق بابا کمی بهتر شده و بحث‌هایش با مامان به حداقل رسیده. یلدا مدام از طالع بلندبالایم حرف می‌زند. از این که چقدر خوش شانس هستم توانسته‌ام خود را در دل مردی جای دهم که یک سر و گردن از یاسر بالاتر است. می‌گوید تا تنور داغ است، باید نان را بچسبانم و دم به دقیقه، نکنند کند به انتهای حرف‌هایش می‌بندد و مامان با گفتن زیونت و گاز بگیر، نطق او را خفه می‌کند و اما داداش، بعد از دو روز، اولین بار است مرا مخاطب قرار می‌دهد.

- تموم نشد این تکوندنِ خونه عزیز؟

- چرا دیگه آخراش بود، این خانم زد دبه ترشی رو انداخت باید موکت و بشورم.

انگشتانش میان موهای جانا به حرکت درمی‌آید.

- من و فرستادن مثلا زیر زبونت و بکشم. تصمیمت چیه؟

به یک باره سر اصل موضوع رفتنش، دستپاچه‌ام می‌سازد.
چانه در یقه فرومی‌برم و خیره حرکات دستش هستم.

- خب بذار کمکت کنم. همه‌مون سردارو می‌شناسیم،
می‌دونیم آدم زیور و کشیدن نیست. نظر خودت چیه؟

با تک‌سرفه‌ای، صدایم را صاف می‌کنم.

- من رو حرف بابا و تو حرف نمی‌زنم.

- اتفاقا یه وقتی باید جلوی پدر مادرا و ایساد، تا به
قصد خیرخواهی آینده‌ت و با خاک یکسان نکنن!

متعجب از کلام عجيبش، زل می زنم به چهره بی حالتش.
چندین بار پیاپی مشتش را باز و بسته می کند.

- می دونه امیر برگشته؟

همراه با گزیدن لب، سرم را به پایین تکان می دهم.

- باهاش در ارتباطی؟

نگاه شرمسارم را از او می دزدم. داداش در عین بی حواسی هم
حواسش از بقیه جمع تر است. زنگ موبایلش سکوت
بین مان را بر هم می زند.

نرگس عبدی

چوب خط اوهام

- با این حساب پس مبارکه. ولش کن اینا رو، به خودت
برس!

#پارت_صد_و_نود_و_هشت

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

در آینه نگاهی به صورت اصلاح شده ام می اندازم و دستی به
انتهای ابروهایم می کشم.

- کوتاش کنم خوب می شه ها.

- نه این جوری دوست دارم.

دچار دو حس متناقض هستم. هم می‌خواهم این لحظات بگذرند و زودتر برسم به او. هم دلم می‌خواهد این ساعات و روزها کش بیایند، زیرا مدت‌های مدیدی ست حالِ خوشِ این چنینی تجربه نکرده‌ام.

دختر آرایشگر موهای جانا را برای کوتاه کردن، شانه می‌زند و من پیامک سردار را باز می‌کنم.

« راستی یادم رفت بگم، دست به موهای جانا نزن. من عاشق دختر بچه‌هایی‌ام که موهاشون و خرگوشی می‌بندن. »

گاهی اگر بدانیم معبودمان چه پایانی برایمان در نظر گرفته، به وقت مصیبت، شکوه و ناله نمی‌کنیم. فقط کاش اجازه ندهد ابلیس ناامیدی در دل‌مان لانه کند و آن پایان خوش را زودتر به دل‌مان بی‌اندازد.

- ببخشید، منصرف شدم، موهاش و کوتاه نمی‌کنم.

امروز دست در دست و هم پای دخترم، بی خیال ضرر و زیان
تنقلات شده و هر چه می خواهد برایش تهیه می کنم. بگذار
او هم در خوشحالی مادرش سهیم باشد.

رنگ قهوه‌ای به جا مانده از کاکائو و رنگ نارنجی حاصل از
پفک دور دهانش، لب‌هایم را کش می دهد.

- مامان فدای دختر کثیفش شه. یه گربه لیست بزنه سیر
می شه.

- آب.

- همین الان آبمیوه خوردی که.

لب برمی چیند.

- آب.

لحظه‌ای سرم را به پشت می‌چرخانم. چرا احساس می‌کنم آن دویست‌وشش مشکی در حال تعقیب ماست؟

دست دخترم را سفت‌تر می‌چسبم و از عرض خیابان می‌گذرم. می‌خواهم توهمات را دور بریزم و مستقیم راهم را پیش بگیرم، منتها کنترل سری که به پشت می‌چرخد، از دست من خارج است. دویست‌وشش با فاصله زیاد از ما، با سرعتی لاک‌پشت‌وار در حرکت است! شیشه‌های دودی‌اش قدرت تشخیص را از من ستانده. جانا را بغل می‌کنم. سرش را به سینه می‌فشارم و اهمیتی نمی‌دهم به این که لکه‌های دور دهانش را به مانند سفیدم می‌مالد. از عمد به راست می‌پیچم و یا یک نگاه کوتاه به پشت، همان ماشین لعنتی را می‌بینم!

ترس... این کلمه نام‌آشنا تمام شریان‌هایم را تحت سلطه خود قرار می‌دهد و عرصه را بر آن‌ها تنگ می‌سازد. با حالتی

شبهه دو، خود را وسط خیابان اصلی می اندازم و برای تاکسی ها دست تکان می دهم. دیگر جرأت نگریستن به پشت را ندارم. اصلاً شاید خیالاتی شده ام. این نظریه با نشستن توی ماشین و باز کردن پیام از یک شماره ناشناس، در جارد می شود.

« سعی نکن با عوض کردن شماره و بلاک، من و از سر باز کنی. عاقبت خوشی نداره! خیلی دلم می خواد بغلش کنم؛ هم اون بچه رو، هم مامانش و! »

#پارت_صد_و_نود_و_نه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

@Vip Roman

وقاحت از تک تک کلماتش می بارد. سعی دارم تنفسم را
عادی جلوه دهم، هرچند موفق نیستم. چشم برداشتن از
نوشته‌های پر از تهدید روی صفحه غیرممکن است.

خشم ریخته در جانم را کجا فریاد بزنم؟

موبایل توی دستم می لرزد و قلبم تا دهانم می آید. با دیدن
نام طاها، نفس راحتی می کشم و دستم را به قفسه سینه
می چسبانم.

- الو.

طاهاست و لحن همیشه طلبکارش.

- کجایی دو ساعته تو خونه پیدات نیست؟

- جانا رو آورده بودم آرایشگاه. چه خبر؟ خوبی؟

- خبرا که پیش شماست. فقط جانا رو؟

بی شک جای طاها به خاطر بی شعوری اش ته جهنم است!

- نگفتی... خوبی؟

پوزخند می زند.

- بدون ایزه من قرار مدار خواستگاری می دارین؟
این طور یاس؟

به پشت سر می نگریم. خیابان در امن و امان به سر می برد.

- قرار بود ماما بهت بگه.

- امروز خودم زنگ زدم فهمیدم. رویا این پسرِ تو رو کجا دیده؟

ابروهایم به پیشانی می چسبد.

- وا طاهایا... این دیگه چه سوالیه؟

- نه... منظورم اینه...

با یک دم عمیق حرفش را اصلاح می کند.

- مامان بابا مجبور کردن قبول کنی؟

آب دهانم را قورت می دهم و یک " نه " کم جان از گلویم
خارج می شود.

- راستش و بگو، اونا به به و چه چه راه انداختن؟

- نه.

- پس یعنی اونا هیچ تأثیری تو تصمیمت نداشتن؟

- نه.

به یک باره جوش می آورد.

- ای نه و نکهه! مرض!

لبهائیم را جمع می کنم.

- بد اخلاق، حالا چرا صدات این همه گرفته؟

دماغش را بالا می کشد.

- گریه کردم!

نگران از این پدیده نوشکفته، می پرسم:

- گریه دیگه چرا؟

تک سرفه ای می کند.

- گم شو بابا، سرما خوردم آب دماغم آویزونه!

بینی ام چین می خورد.

- بی شعوری دیگه، سرما کجا بود تو این هوا؟

- پیداش کردم حتما می پرسم! دست این جوجه میزون
شده؟

- آره دایی ش، خوبه.

- رویا خیالم راحت باشه راضی ای؟ سردار بچه بدی
نیستا، منتها اگه تو نخوای، یه نخود از خوبی ش به
چشم نمیاد.

مغلوبِ دلِ بی نوایم گشته ام که خجالت را کنار گذاشته،
می گویم:

- نه... خودم می خوامش!

صدایی که بالا می رود، چشمان گرد شده اش را برایم مجسم
می کند.

- او هوع... چه غلطا! رو دادنی نیستین که!

طاہای بی شعور با ہمین ادبیات سخیف ہم قادر است
لبخند مهمان لب‌هایم کند؛ همان‌طور که به راحتی می‌تواند
اشکم را درآورد.

#پارت_دویست

#چوب‌خط_اوهام

#زرگس_عبدی

« زهرا »

مامان به قدری با صدای بلند خودخوری می‌کند که حتی با
وجود شرشر آب روی موزاییک‌های ایوان، کلماتی که ادا
می‌کند، به گوشم می‌رسد. شلنگ را به سمت دستی که
جارو در آن است، می‌گیرم. ذوق بی‌حدم از بابت شب،
جایی برای خستگی نگذاشته. خیالم که از جانب رویا راحت
شود، باری به عظمت کوه دماوند از شانه‌هایم برداشته

می شود. پاچه شلواری که پایین آمده را دوباره بالا می زنم.
حال و هوای تازه ای توی این حیات پیچیده. یاد گذشته
می افتم. اواخر اسفند و بوی عیدش. می گویم گذشته چون
سال های طولانی ست بوی عید را استشمام نکرده ام.
سورن ماهی های حوض را توی دستش می گیرد و محیا جیغ
می زند. کمر راست می کنم و درد سر پا بودن چند ساعته،
توی استخوان بندی ام می پیچد.

- سورن اذیتش نکن، بابات اومد می گما.

- من که کاریش ندارم؛ با ماهیا بازی می کنم!

سری به طرفین تکان می دهم. این بچه فقط چند درصد
ناچیز از ژن داداش به ارث برده و نسخه کامل یلداست.
سرم را به راست می چرخانم. چشمان باریکم با دیدن جانا که

روی زمین خوابیده و لب‌هایش را چسبانده به موزاییک و
آب جمع شده روی آن را می‌خورد، به درشت‌ترین حالت
خود درمی‌آید!

- رویااااااااااا.

جیغ بلندم جانا را می‌ترساند. در همان پوزیشنی که
خوابیده، نگاهم می‌کند. رویا با دیدن دخترش در آن
وضعیت، ضربه‌ای به صورت خودش می‌زند و ضربه‌ای
دیگر به باسنِ جانا.

- پاشو ببینم. کثافت! هر روز یه ادای جدید یاد می‌گیره.

لباس‌های خیسش را توی ایوان درمی‌آورد. پس از رفتن
آنها به داخل، شستن پله‌ها و ایوان را به اتمام می‌رسانم و
شروع می‌کنم به شستن حیاط.

آدمی از کار کردن خسته نمی شود اگر دلش شاد باشد. روح
که خسته شد، جسم همیشه مریض و لاجان است.

- بسه دیگه دختر، مگه قراره پله‌ها و حیاط و بازرسی
کنن.

بابا نایلون میوه‌ها و جعبه شیرینی را در دستش جابه‌جا
می کند و از پله‌ها بالا می رود. بی خیال شستن حیاط می شوم.

- سورن بیا این شلنگ و بیر، شیرم ببند.

زودتر از بابا داخل می شوم و هنگام گذر از کنار مامان،
می گویم:

- جان من شروع نکنی، بذار یه امروزو خوش باشیم.

بابا وسایل توی دستش را به من می سپارد و تقاضای یک لیوان آبِ خنک دارد. خریده‌ها را روی کانتِر گذاشته، ته لیوان را پر می‌کنم از قطعه‌های کوچکی یخ.

- خواهرت زنگ زده می‌گه مگه واسه رویا قراره خواستگار بیاد. آمار این خونه رو کی می‌بره بیرون؟

سریع لیوان را از شیر ظرفشویی پر می‌کنم و به سالن می‌روم. مامان محال است سر این موضوع کوتاه بیاید.

#پارت_دویست_و_یک

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- جلال این مادرت دیگه شورش و درآورده. هر کاری داشته باشه من و بچه‌های من واسش انجام می‌دیم، اونوخ حرف ما رو می‌بره پیش غریبه.

بابا لیوان خالی را روی عسلی می‌گذارد.

- حالا مگه چی شده؟

مامان سینه‌به‌سینه‌اش می‌ایستد.

- تو که نمی‌دونی منظور خواهرت چی بود.

بازویش را می‌چسبم.

- ول کن مامان، اوقاتمون و تلخ نکن.

مراکنار می زند.

- همه تون بابایی هستین، تا من دهن باز می کنم می گین
خفه شو!

- مامان بی منطق نباش، یعنی چی همه تون بابایی این؟

خود را روی مبل تک نفره می اندازد و سر گلایه اش باز
می شود.

- این از مرد که حرف حرف مادرشه. اون از عطا که قد
یه سگ محلم نمی ذاره. شما دخترا هم که تا صدای
من و می شنوین، فشارتون می ره بالا!

مقابل پایش زانو می زنم و دستانش را می گیرم.

- مامان خودت دلت میاد پشت سر ما این حرفا رو بگی؟
تو و بابا واسمون چه فرقی دارین؟ فقط به خدا ما هم
خسته ایم از این بحث و جنگ اعصاب. پی یه موضوع
رو نگیر. کشش نده. والا واسه ما هم اعصاب نمونده.

براق می شود توی صورتم.

- شماها هنوز چی شده که اعصاب براتون نمونه؟ چهار
تا بچه قد و نیم قد بزرگ کردین؟ همه چی در
اختیار تونه، کارتون هم یه دونه پخت و پزه!

یلدا در اتاق خواب را باز می کند و با چهره ای عنق، حین
رفتن به دستشویی می گوید:

- چه خبره خونه رو گذاشتين رو سرتون؟ خواب بعد از
ظهر واسه آدم تو اين خونه شده آرزو!

برايم جاي سوال و تعجب است چرا مامان در برابر واکنش
و رفتارهاي يلدا، برخوردی آرام دارد!

گریه محيا مرا به حياط می کشاند. سورن شلنگ را به
طرفش گرفته و آب از فرق سرش می چکد!

- مگه نگفتم اين بی صاحب و ببند؟ وایسا عصری بابات
بیاد.

رو می کنم به محيايی که می لرزد و دندان هایش به هم
می خورند.

- بچه مگه مُردی؟ مگه جون نداری گذاشتی خيست
کنه؟

لباس‌هایش را درمی‌آورم و همان‌طور که او را حوله‌پیچ کرده‌ام، تحویل رویا می‌دهم تا زحمت شستنش را بکشد. جای خالی کارن را بیشتر از هر کسی حس می‌کنم. طوری در کلاس‌های مختلف غرقش کرده‌اند که ذوق بچه سرکوب شده و مانند یک ربات برنامه‌ریزی شده، عمل می‌کند. بابا که از خانه بیرون می‌زند، جو آرام در خانه برقرار می‌شود. میوه‌ها را که شامل انگور و خیار و شلیل و سیب و موز است، در کاسهٔ سینک خالی می‌کنم و شیر آب را باز می‌نمایم.

سردار و رویا هر دو برایم عزیز هستند. فکر شب و اتفاقات خوش پس از آن، همهٔ ویروس‌های سمی‌ای را که به سمتم حمله‌ور شده، تار و مار می‌سازد.

#پارت_دویست_و_دو

#چوب‌خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« سردار »

پیامکی با محتوای « می تونی حرف بزنی؟ » برایش ارسال می کنم. صفحه مانیتور را می بندم و حین برداشتن کارت و سوئیچ، موبایل را به جیب شلوارم انتقال می دهم. پسر جوانی وارد مغازه می شود.

- جانم داداش.

موبایلش را برابرم می گیرد.

- لمسش همش هنگ می کنه. کلافه م کرده.

- شما مي توني فردا تشریف بياري؟

- کار دارم با گوشي، فردا چيه؟

نگاهي به ساعت موبايلم مي اندازم.

- گوشت چيه؟

- شيائومي x3.

همزمان با ارسال پيامكي ديگر به روياء، برايش توضيح مي دهيم.

- بين يا حافظه داخلیت پر شده، يا از این برنامه‌های
بدافزار نصب کردی. يا هم این که زيادی با گوشی ور
می‌ری.

موبایل را روی ویتیرین می‌گذارد.

- خب اوامدم دردش و شما پیدا کنی.

- ری‌استارت کن، اگه درست نشد، تنظیمات کارخانه.
بازم اگه حل نشد، بیار تاچ ال‌سی‌دیش و برات عوض
کنم.

وارفته زمزمه می‌کند.

- می‌دونم عجله داری، ولی وایسا کار من و راه بنداز.

- امشب می‌خواهم برم خواستگاری، همین الانشم کلی
دیرم شده. فردا صبح این‌جا باش، ردیفش می‌کنم.

.....
سربالایی خیابان را طی می‌کنم و رو به ننه‌ای که معترض
سرعت بالایم است، می‌گویم:

- دیر شده، کلی کار دارم هنوز.

میان صلوات و ذکرهایش می‌گوید:

- فکر خودم نیستم، من آفتاب لب بومم؛ به جوونی
خودت رحم کن.

پایم را از روی گاز برمی‌دارم و دنده را عوض می‌کنم.

- شرمنده.

شیشه سمت خودش را بالا می دهد.

- گوشام پر باد شد.

شیشه سمت خود را هم بالا می دهد و کولر را روشن می کند.

- مادر نمی دونی چه ذوقی دارم واسه حال امشبت. اصلا هر وقت نگات می کنم انگار دارم اعلام و می بینم.

@Vip Roman

پس از روزهای طولانی، بالاخره نام اعلا را بر زبان آورد.
گویی با خودش عهد بسته خاطرات و حرف پسرش را در
صندوقچه دلش سه قفله کند.

لحظه‌ای نگاه از جاده می‌گیرم و با لبخند می‌گویم:

- برنامه‌ها دارم واست ننه. می‌خوام یه وام گنده بردارم.
بشم تریدر و بزمن تو این ارزهای دیجیتال. بعد یه تیکه
زمین بخرم. یه خونه نقلی حیاطدار بسازم. یه طرف
حیاطم اختصاص می‌دم به تو. دیگه همیشه پیش
خودمونی.

- مادر حالا این که شوخی بود، ولی هر تصمیمی خواستی
تو زندگیت بگیری، اول با زنت مشورت کن. تو عمل
انجام شده قرارش نده.

انگشت بر چشمم می گذارم.

- شوخی نبود، اما رو چشم.

#پارت_دویست_و_سه

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

همین که پایم را از کابین ماشین بیرون می گذارم، صدای
اعلان پیامکم بلند می شود.

« الان آره. »

پایم را به داخل ماشین برمی گردانم. در را می بندم و خطاب
به ننه می گویم:

- شما برو بالا، منم الان ميام.

ابرويش را بالا مي دهد.

- دير مي شه ها.

دستي بر خلاف جهت رويش ته ريش هاي م مي کشم تا
لبخندم را کنترل نمايم.

- نه حالا وقت هست!

با حالي مرموز سر تکان مي دهد. پس از رفتنش، لبخند
دندان نمايم را آزاد مي کنم. شماره اش را مي گيرم و از

سرمستی ای که در درونم پدیدار می گردد، شانه هایم بالا می پرند.

- سلام.

- یه ساعت پیش پیام دادم، الان جواب می دن؟ علیک سلام.

- ببخشید، کار داشتم. خسته نباشی.

سرم را تکیه می دهم به صندلی و دست می کشم بر عروق گرفته گردنم.

- سلامت باشی. می گم... چاییت و دم کردی؟

- ہنوز زودہ کہ۔

- آره راست می گی؛ تا ما بیایم می جوشه، بعد دیگہ ممکنہ
شرمندہ روی ماہت بشیم۔

- حالا از کجا معلوم قرارہ دستِ پر برگردین؟

برای ماشین یاسر کہ از کنارم می گذرد و بوق می زند، چراغ
می دهم۔

- نگفتم بہت؟

با تعجب می پرسد:

- چی رو؟

- بله رو دیگه... خیلی وقته گرفتمش.

این شیطنتی که برای اولین بار با کلماتش ادغام کرده،
عاقبت خوشی ندارد.

- تا یه سیب و بندازی بالا، هزار تا چرخ می خوره بی افته
زمین. آدمیزاد ممکنه تصمیمش عوض شه.

سمت چپ قفسه سینه ام را می فشارم.

- باشہ، برو کل دنیا رو الک کن بین کی قد من
می خوادت.

با صدای ضعیفِ جاخوردہ اش، یک ہیشکی ادا می کند.

- رویا... ہواییم می کنیا.

- یعنی تا حالا نشدی؟

بوق های ریزی کہ خیال کوتاہ آمدن ندارند، متعلق بہ
زہراست.

- امشب نشونت می دم عاقبت هوایی کردنم چیه. حالا
ہم برو آمادہ شو. محض رضای بندہ بی نوای خدا یہ
آرایش کمرنگ ہم داشتہ باش.

صدا از آن طرف خط درنمی آید. نقطه ضعفش را پیدا کرده ام.

- راستی کراوات دوست داری ببندم؟

- نه.

- خب این از این. آهان نگفتی گل مورد علاقه ت چیه؟

- فرقی نمی کنه، هر چی سلیقه خودته.

- باشه. گل فقط رز، اونم از این قرمزای جیغ.

ضربات پی در پی به شیشه، موجب می شود آن را پایین
بکشم. با لبخند چشم می بندم بر صدای معترض زهرا.

- جفت تون بی شعورین که هر چقدر زنگ می زنم، قطع
نمی کنین. خواستگاری خواهرمه، تا الان اوامر جنابعالی
رو انجام دادم. لااقل اون بی صاحب و قطع کن بین
چی کارت دارم.

انگشت به دندان می گیرم و با چشمان باریک می گویم:

- زنداداش آدم بشه خواهرزنش، از خواهر نزدیک تر
می شه ها، نه؟

با چشمان گرد، سرش را سمت موبایلی که کنار گوشم
است، می آورد.

- رویا بهت نگفته بودما، این خیلی مارمولکه. تا وقت
داری بشین فکرات و بکن.

#پارت_دویست_و_چهار

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« رویا »

برگه دستمال کاغذی را از باکشش جدا می‌کنم و به لب‌های
رژ زده‌ام می‌کشم. این عمل را تا جایی تکرار می‌نمایم که تنها
رد کمرنگی از رژ صورتی بر آن به جای می‌ماند. کش موهایم
را باز می‌کنم و از قسمت پشتی بالای سرم، محکم می‌بندم.
از همان محکم بستن‌هایی که چشم و ابرو را کشیده‌تر نشان
می‌دهد. مژه‌هایم به مدد ریملی که زده‌ام، چیزی نمانده به

ابروهایم برسد. بی خیال خط چشم و رژگونه و باقی رنگ و لعابها می شوم. سالن در هرج و مرجی شیرین فرورفته. دلواپسی مامان از این که مبادا کمبودی باشد. غرولندهای عزیز برای هول بودن مامان. تشر بابا به سورن تا کوسنها را وسط سالن نریزد. پرحرفیهای یلدا و تجویز ده نوع کرم برای تَرَکِ پای عزیز. باز هم داداش و کارن از این شلوغی سهمی ندارند. و اما جانای جان که تقاضای زدنِ رژم را دارد! برای دل خوش کنکش، درب بسته رژ را به لبهایش می مالم.

- آئی... آئی!

ذوق زده می خواهد بلندش کنم تا خود را در آینه ببیند. در آغوشم می فشارمش و فضای خلوت نیاز دارم تا خوشی ام را فریاد بزنم.

افکارِ سمی برای زایل کردنِ حال مان، همیشه در صحنه ثابت قدم هستند.

شناسنامه سفیدش و شناسنامه سیاه من. لقب مجردش و لقب مطلقه من. پدر نبودنش و مادر بودن من. ارمغان این عدم سنخیت می شود سرمای استخوان سوز، وسط دلگرمی هایم.

- آماده نشدی رویا؟

با فراخوان مامان از سالن، افکار ضدونقیض را کنار می زنم و دست در دست دخترم بیرون می رویم. گوشه روستی ای که به شکل کراوات بسته ام را دور انگشتم می پیچم و نگاه شرمزده ام را بالا می آورم. بابا با صورتی جدی نگاهش را سمت تلویزیون سوق می دهد و این میان داداش روی چهره ام مکث می کند. مرا به پلک بر هم فشردن دوست داشتنی از سر اطمینانش مهمان می سازد و حضور او هر چند مسکوت، هر چند کمرنگ، هر چند خسته، همیشه قوت قلبم بوده است.

مامان ظرف میوه به دست، نزدیکم می شود.

- می گم... کاش این بچه رو می خوابوندی!

- و اما مان هنوز سرِ شبه.

لب گزیدنش، حکایتها دارد.

- نه آخه... منظورم این بود...

به صدا در آمدن آیفون، راه را برای توجیه او و جاری شدن اشک‌هایم مسدود می کند. از شلوغی فضا بهره می برم و با دلی شکسته، همراه با دخترم به اتاق می رویم.

#پارت_دویست_و_پنج

#چوب خط_ اوهام

#نرگس_ عبدی

بدون توجه به سروصدای حاکم بر سالن، دستان دخترم را
می بوسم و او را به خود می فشارم.

- من نمی خوابونمت مامان. تو قلب منی، جون منی. هر
کی من و می خواد، باید تورم بخواد. من همه جوره پاتم
مامان. تو قرار نیست تاوان بی فکری ما رو پس بدی.

در با شتاب باز می شود و زهرا خود را داخل می اندازد. کف
دستانش را برابر دهانش می گیرد و به سویم پرواز می کند.
چند ثانیه بعد در آغوشش فشرده می شوم.

- چه جیگری شدی تو. این بدبخت ببینتت که همین جا
پس می افته.

- جدی خوب شدم؟

پشت دستش را روی چشمان لبالب از اشکش می گذارد.

- دارم می میرم، بال درمیارم از خوشی.

- خودت چه ناز شدی. ناکس عجب ابروهایی درست کردی.

- زهراجان... دست عروسم و بگیر بیاین بیرون مادر!

- چشم ننه.

درخواست مادر بزرگشان، دستپاچه ام می سازد.

- زهرا من الان روم نمی شه بیاما.

با دستمال کاغذی، دانه های درشت عرق نشسته بر اطراف
پیشانی ام را می زداید.

- رو حرف ننه نباید حرف بزنی. خواستگاری من که
نیومدن.

- خیلی... خیلی استرس دارم.

تبسمی دلنشین بر لب می نشانند.

- طبیعیه عزیزم. شیرین ترین استرس دنیاست.

ادکلنی از کیفش بیرون می آورد و چند پاف از آن به نقاط مختلف بدنم می پاشد.

- می خوام امشب سردارو دیوونه کنی!

رژ لبش را که از قوطی باریک استوانه ای خارج می کند، دستش را می چسبم.

- نه رژ زدم.

- کو؟ چرا من نمی بینم؟

- پاک کردم، ولی جاش موندہ.

چانہام را میان انگشتانش محصور می کند.

- نکن زہرا، پیش داداش خجالت می کشم.

کار خودش را پیش می برد.

- برو بابا، بیچارہ داداش مگہ بہ لبای تو نگاہ می کنہ؟

- زہرا... مامان...
@Vip Roman

با صدا زدن مامان، وسایل را به کیفش می‌سُراند و دستم را می‌کشد.

- بدو، مامان دست تنهاست.

پیش از این که در را بگشاید، به آن تکیه می‌دهم.

- زهرا قلبم داره میاد تو دهنم. اصلا نفسم بالا نمیاد.
دارم خفه می‌شم. وای چقد گرممه... این دیگه چه
حالبه.

صورتتم را قاب می‌گیرد.

- هیچ اتفاق خاصی قرار نیست بی‌افته. می‌ریم بیرون، یه
سلام می‌دی، می‌شینی پیش خودم. پذیرایی ام با من.
آروم باش فقط... خب؟

سرم را به تایید تکان می دهم و دقیقه‌ای بعد، سلام لرزانی
برای جمع ادا می کنم. و چشمانم تنها او را می بیند که به
احترامم ایستاده است.

#پارت_دویست_و_شش

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

از خدایی که وعدهٔ بهشت داده در برابر بندگی اش با
نعمت‌هایی عظیم که حتی در باور هم نمی گنجد، هیچ
نمی خواهم. تا نفسی بالا می آید، بندگی اش را می کنم. همین
لحظه برای من کافی است. این نقطه‌ای که ایستاده‌ام،
بهشت من است. این حجم از شادابی و سرزندگی ای که به
لایه‌های زیرینِ جانم رسوخ کرده، مثل نوشیدن همان آبِ
کوثری است که وعده داده شده.

موهای کوتاه و ته‌ریش اصلاح شده‌اش، رنگ و روی دیگری به چهره‌اش بخشیده. پیراهن سفید زیرکت و جلیقه سرمه‌ای، عجیب برازنده‌اش است. نگاهش کاملاً عادی‌ست، منتها آن لبخند مرموز جا خوش کرده پشت چشمانش، برای من همچون کف دست خواناست. واکنش‌های شیمیایی غربی آن سوی قفسه‌سینه‌ام در حال وقوع است. بارقه، احتراق، افتراق، تعریق، سقوط... موجب گشته‌الم دست خودم نباشد.

- بیا این‌جا ببینم قشنگم، بیا پیش خودم بشین.

زهرا از سنگینی فضا می‌کاهد.

- ننه عروس بزرگت منما، گفته باشم. من و این شکلی صدا نکردی تا حالا.

- تو که دخترِ زیون بازِ خودمی.

با پاهایی لرزان به سویش گام برمی دارم. بغل کردن جانا
توسط مامان، عاقلانه‌ترین کار است؛ قدرتِ حملِ تنِ خود
را هم ندارم.

زن موسپیدِ قدکوتاه که چشمان پر مهرش از پسِ عینک
ته‌استکانی هم قابل تشخیص است، برخاسته بوسه‌ای بر
پیشانی‌ام می‌نشانند.

- مرحبا به سلیقهٔ پسرانم.

زانوهایم را چفتِ هم کرده‌ام. انگشتانِ در هم تنیده‌ام را
رویش نهاده‌ام و سر به زیر انداخته‌ام. هر ده ثانیه یک‌بار
مسیر نگاهم به باکس گلی که آورده، روانه می‌شود. پاپیونی

ياسی دور روبانش زده شده و نزدیک سی شاخه رز قرمز که به صورت دایره‌های تو در تو، کنار هم جای گرفته‌اند. پدرش صحبت آغاز می‌کند.

- دست تقدیر بوده که این دو تا جوون دوباره پای ما رو به این خونه باز کنن. حالا جلال اون سری سر زهرا خیلی جوش مهریه رو زدی، اگه الانم قراره اون بساطو تکرار کنی، یه ندا بده آماده شیم.

بابا با لبخندی که ماهی یک‌بار آن را بر لب می‌راند، می‌گوید:

- اختیاری داری. برادری شما به ما ثابت شده. ریش و قیچی دست خودته.

پدرانمان وارد بحث می‌شوند و مامان هر از گاهی میوه تعارف می‌کند. چشم و ابرو آمدن داداش برای یلدا را می‌بینم تا جمع‌تر بنشینند.

این فاصله پنج متری تا سردار، به عنوان کاتالیزگر عمل می‌کند و به فعالیت‌های درونی‌ام سرعت می‌بخشد. می‌دانم اگر ارتباط چشمی‌ام با او برقرار شود، نمی‌توانم افسار آن را بکشم، بنابراین به هیچ عنوان به سرم اجازه چرخش سمت او را نمی‌دهم.

#پارت_دویست_و_هفت

#چوب_خط_اوهام

#زرگس_عبدی

عزیز به خاطر بحث امروز با مامان، مثلاً بر سرمان منت گذاشته که با اخم‌هایی در هم، صدر مجلس نشسته است.

خواهرم وظيفه پذيرايي را به دوش کشيده و لبخندهاي خالص از ته دلش، براي قرص کردن دلم کافي ست.

- اين جور که بوش مياد، هر دو طرف راضي ان. ديروز امروزم به هم نرسيدين، از جيک وپوک زندگي هم خبر دارين. باقي صحبت ها تعارف تیکه پاره کردنه. از قدیم گفتن تو کار خير حاجت استخاره نيست. حالا اگه حاج خانم و بزرگ ترا اجازه بدن، اين دو تا عزيز دل برن و حرفاشون و بزبن تا بعدش ببينيم خدا چي مي خواد.

داداش در تکميل جواب دو کلمه اي عزيز که " اختيار داريد " سرد و خشک است، مي گويد:

- اجازه ما هم دست شماست مادر.

دست مادر بزرگشان بر شانه ام مي نشيند.

- پاشو عزیزجان راهو به پسر مون نشون بده.

داداش که با فشردن پلک‌هایش اجازه را صادر می‌کند، برمی‌خیزم. حالا می‌توانم خیره‌اش کردم. دست به سینه اندکی گردنش را خم می‌سازد و با اجازه‌ای رو به جمع می‌گوید. جانا با دیدن من که قصد رفتن به اتاق را دارم، در آغوش مامان بی‌قراری کرده، مرا صدا می‌زند. در هم شدنِ آنی سگرمه‌های مادر سردار، ته دلم را خالی و قدم‌های رفتن سمت دخترم را سست می‌نماید. در کمال حیرت سردار، هنگام عبور از مجاورت مامان، خم می‌شود و جانا را در آغوش می‌گیرد. و آیا حق ندارم از نداشتن چنین مردی بترسم؟ با اشاره دستش پا توی اتاق می‌گذارم. پس از من داخل می‌شود. بلا تکلیف کنار در می‌ایستد.

- ببندمش دیگه؟

- نه زشته.

پس کله اش را می خارد.

- این طوری هم باشه که خیلی ناجوره.

لبخندم را قورت می دهم.

- فقط می خوایم حرف بزنی. مگه قراره چیکار کنیم؟

جانا را زمین می گذارد و همان طور که انگشتانش را توی جیب فرومی برد، ابرو بالا می دهد.

- باشه، بریم بشینیم حرف بزنینم.

از حالتِ نگاهش، دست و پایم را گم می‌کنم. گوشهٔ راستِ
تخت تک نفره می‌نشینم. او نیز با فاصله کنارم جا می‌گیرد.

- لامصب از وقتی رسیدیم تو خماریِ یه گوشه چشمت
موندم.

نامحسوس روتختی را توی دستم مشت می‌کنم و لب
می‌گزم.

- رویا... نگام کن.

چشمانم از طوافِ یقهٔ پیراهنش می‌رسد به زبری ته‌ریشش و
منتهی می‌شود به دو گوی درخشانی که چین‌های اطرافش
حاصل لبخندِ نهانش است.

ثانیه‌های طولانی حل می‌شویم در نگاه هم.

- نه من پاشم درو ببندم، این طوری اصلا نمی‌شه!

سرم را بالا می‌اندازم و او در همین حین به سویم خم می‌گردد. چشمانِ خمارِ باریکش را می‌بندد و دمی عمیق از همین حوالی می‌گیرد.

- چه بوی خوبی می‌دی!

- اهم، اهم!

تک‌سرفه زهرا، اختلال میان حال خوب‌مان ایجاد می‌کند. سردار دستی به موهایش می‌کشد و با گردنی برافراشته، سمت زهرا برمی‌گردد.

- فرمایش؟

#پارت_دویست_و_هشت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

زهرا مردمک‌های درشتش را یک دور توی کاسهٔ چشمانش
می‌چرخاند.

- الان چیکار می‌کردین شما؟

- هیچی به خدا!

@Vip Roman

سردار با تک‌خنده دستش را به طرفم دراز می‌کند.

- نیگاش کن، عین بچه دبستانی‌ها...

زهره سینی مسی حاوی دو لیوان شربت را وسط ما قرار می‌دهد.

- با خودم گفتم شما با این روی که دارین، جفت‌تون و می‌گما، قرار نیست امشب با خجالت یکی دو کلمه ردوبدل کنین. انقد می‌خواین فک بزنین، گوتون خشک می‌شه. بعدم آقاسردار خیال نکن این یه شربت معمولیه، ننه سفارش کرده دو برابر مهت به عروس‌خانم، بذاری تو سینی!

سپس انگشت اشاره و شستش را تندتند به هم می‌ساید.

سردار یکی از لیوان‌ها را به او می‌دهد.

- گمونم تو بیشتر بهش احتیاج داشته باشی!

کارت بانکی اش را از جیب کت درمی آورد و توی سینی می گذارد.

- من داروندار هفت جدوآبادمم بفروشم، نمی تونم قد مهمرم به رویا بذارم ته سینی. علی الحساب این پیشت باشه، پول نقد همرام نیست، مونده تو ماشین. حالا هم دستت درد نکنه، زودتر برو که وقت ما رو گرفتی.

زهرا شانه او را عقب می فرستد.

- آه آه آه، صد بار گفتم چندش نباش. اصلا چرا این همه فاصله تون کمه؟ بکش اونور بینم. جانا خاله بیا بشین وسطشون.

در این چند دقیقه‌ای که زهرا و سردار به گل گل مشغول‌اند،
با لبخند نگاه‌شان می‌کنم. لحظه آخر که زهرا می‌خواهد
اتاق را ترک نماید، سردار می‌گوید:

- اون درم ببند.

زهرا با چشمانی گرد و لبی که تا اواسط چانه زیر دندان
گرفته، روی پاشنه پا می‌چرخد و با گفتن:

- حواسم بهتون هستا.

در را پشت سرش می‌بندد. جانا صورتش را به پایم
می‌چسباند و مامان مامان می‌گوید. سردار خود را به سمت
کشیده، فاصله را به یک کف دست می‌رساند. رایحه تلخ
ادکلنش را نامحسوس استنشاق می‌کنم. رو به جانا می‌گوید:

- مامان مال منه!

دلم ضعف می رود برای گارد گرفتن دخترم.

- مامان... ما... خودمه.

- خيله خب، مال دو تامونه!

دخترم حاضر نيست مرا با کسی سهيم شود.

- ما... خودمه.

موبایلش را درمی آورد و برابر جانا می گیرد.

- اين هوئي مال تو، مامان هم مال هر دومون، خب؟

موبایل، دست و پای دخترم را شل می کند. نیمی از مرا به ازای یک موبایل به سردار می بخشد! غرق در مکالمه دلنشین آن دو، به این می اندیشم یک زن هر قدر هم شیرین باشد، نمی تواند نقش مکمل پدر، برای کودکش ایفا کند.

- تو هم به همون چیزی فکر می کنی که تو ذهن منه؟

سوالی، ابروهایم را به پیوند هم درمی آورم.

- به چی؟

گوشه راست لبش به بالا کشیده می شود.

- اون شب... اتاقِ خونه زهرا!

از فکر آغوشش مورمورم می‌شود و بر خود می‌لرزم. و
قلبم... بیچاره قلبم که تکلیفش در این وانفسا معلوم
نیست. تند و کند شدن‌هایی را تجربه می‌کند که سردرگم
وظیفه خود می‌ماند.

- چه‌طوره امشب به عاقد هم زنگ بزنم؟

سروصدای غیرطبیعی بلند شده از سالن، نطقش را می‌بُرد و
نگاه گنگ هر دو به در اتاق کشیده می‌شود!

#پارت_دویست_و_نه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- یعنی چی شده اون بیرون؟

برمی‌گردد سمت منی که با تردید این را پرسیده‌ام. فریادِ دور از باورِ داداش، آن هم در چنین شبی، دهان بازی را که قصد صحبت دارد، می‌بندد. همزمان به مقصد بیرون از اتاق بلند می‌شویم.

خوشبختی همیشه برای من سراب‌گونه بوده. بارها از دور دیدمش. به سویش دویده‌ام، فاصله کم کرده‌ام، اما هیچ‌گاه به آن نرسیده‌ام. یک بار هم که می‌خواستم برسم، می‌بینم باز گول آن سراب را خورده‌ام و این بختِ خوش، نصیبِ منِ بخت‌برگشته نخواهد شد.

با حکمفرمایی سکوت، روی پاشنه پا به سمت ما می‌چرخد. چنگ می‌اندازم به بازوی زهرا که خودش را بهم رسانده. بی‌پروا، با چشمانی سرخ و غریب، خیره‌ام گشته. صورتش نسبت به قبل استخوانی‌ست، اما نگاهش فرقی نکرده. کلمه

رويا از دهانش بيرون آمده نيامده، داداش مقابلش قد علم مي‌کند.

- رات و بکش برو. نمي‌خوام جلو اين اونا طور که لايقته باهات برخورد کنم.

- اجازه بده عطا... من باهاتون حرف دارم.

به جز من و زهرا و سردار و ياسر و داداش، بقيه از ديدن او شوکه شده‌اند. بابا پشت انگشتانش را به شانه او مي‌زند.

- اين همه وقت نيومدي، حالا هم بدموقع اومدي. برو بس بشين خونه عزيز، من حالاها باهات کار دارم.

- داي...

- خفه شو به من نگو دایی.

- حق با شماست، اشتباهات من سرِ جاش، اما الان
قضیه محفلیه که راه انداختین.

داداش کلمات را از میان دندان‌های چفت شده‌اش به
صورت او پرتاب می‌کند.

- راه انداختیم که انداختیم. ربطش به تو رو نمی‌فهمم.

جانا از پشت پایم را می‌چسبد و به آنی نگاه امیر روی او
می‌نشیند.

- ربطش اون بچهس، منكرش كه نيستين؟

پلك مي فشارم از ضرب آهنگِ سيلِي بابا.

- شنیده بودم آدميزاد شيرِ خام خوردهس، با چشم ندیده بودم. چه طوري روت مي شه پای اون بچه رو بکشي وسط؟

دست از روی صورتش برمی دارد و نزدیکم می شود. نگاه پرانزجاری به سردار می اندازد و مقابل پایم خم می گردد. پیش از این که دستان دراز شده اش به دخترم برسند، عقب می روم و سپر میان آن دو می شوم. راست می ایستد و چشمانی را که حسرت رکن بارز آن است، به چشمانم می دوزد.

- نگه داشتن این بچه عاقلانه‌ترین کاری بود که کردی...
رویا!

نفس‌های تند سردار را می‌شنوم و می‌بینم دستی را که توی
جیب شلوار مشت می‌شود.

- ردشون کن برن، قد یه عمر باهات حرف دارم!

- گمشو از این‌جا. ما منتظر جنازه‌ت بودیم، نه خودت.

- حق داری عزیزم، هر چی بگی حق داری!

در یک حرکت سردار مرا کنار می‌زند و سینه‌به‌سینه‌اش
می‌ایستد.

- یه زمانی یه نسبتی بوده که تموم شده...

- نسبت پدر بودن مگه تموم می شه؟

#پارت_دویست_و_ده

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

لغت نامه را هر قدر بگردی، برای نقطه ضعف چیزی به جز آسب گاه و چند کلمه دیگر، موردی ننوشته است. بگذار من تکمیلش نمایم. پدیده‌ای که دهانت را می بندد، زیانت را کوتاه می کند، پاهایت را سست می سازد، دلِ قرصت را می لرزاند. جانا پاشنه آشیلِ من است.

توی صورتش می غرم:

- تو هيچ نسبتی با دختر من نداری.

پوزخند می زند.

- حالیه چی می گی؟ از من نیست از کیه؟

داداش یقه اش را از پشت می کشد.

- باقی شرّ و وِرات و نگه دار واسه وقتی که مهمونا رفتن و
من موندم و خودت. الانم هرّی.

مادر سردار، ترسیده زمزمه می کند:

- این جا چه خبره؟

امير، انگشت سمت او دراز مي کند.

- خانم دست پست و بگير برين پي کارتون.

آمنه خانم ناباور سردار را مي نگردي.

- تو مي دونستي؟ واسه همين انقد عجله داشتی؟

داداش بازوی امير را چسبيده، او را در خلاف جهت عقب مي برد.

- خانم آگه پست و دوست داری، آگه جونش واست ارزش داره، از اين جا بيرش. من برگشتم واس خاطر رويا! حالا

که فهمیدم یه دختر هم دارم، دیگه فبها! وِزوز کنه دور
این دو نفر، زندهش نمی‌ذارم! تهدیدم و جدی بگیر.

آمنه‌خانم ای وای ای وای سر می‌دهد و رگ‌های روی
شقیقه سردار تماما بیرون زده.

- زر اضافی می‌زنه. هیچ گهی نمی‌تونه بخوره.

آمنه‌خانم همان‌طور که دور خود می‌چرخد، کیفش را
برمی‌دارد.

- بریم!

- کجا مامان؟ اومده بود یه چیزی کاسب شه که دید زده
به کاهدون.

مادرش جلوتر از همه راه می‌افتد. داداش با چهره‌ای درهم و آشفته داخل می‌شود. زهرا در گوشِ یاسر زمزمه می‌کند. سردار جلوی در ورودی، با صدای خفه و دستانی که مدام تکان می‌دهد، قصد منصرف کردن مادرش را دارد.

تک قطره‌ای از چشم چپ بر گونه‌ام می‌غلتد. یک دیوار بزرگ می‌بینم. من این سوییچ هستم، سردار سوی دیگرش. بلندی ارتفاعِ دیوار، عمرا بگذارد دست ما به هم برسد. مادرش راضی نمی‌گردد. از به صلاح نبودن این وصلت می‌گوید. از بوی دردسری که به مشامش خورده. از به خطر افتادن جان پسرش و در نهایت پشت می‌کند به اصرارهای سردار و می‌رود. گوی ورم کرده‌ام را می‌فشارم. سنگین و سنگین‌تر می‌شود. با سری افتاده مقابلمان می‌ایستد.

- معذرت می‌خواهم، درستش می‌کنم.

شاهد پریشانی اش هستم وقتی توی گوش زهرا با تأکید
حرف می زند. و بالاخره می رسد به من.

- بین من و...

رسیدن به چشمانش، جواز شکستن سد چشمانم را صادر
می کند.

- گریه نکنیا، خب. اگه ترست بابت جاناست، بیخوده.

گردنش را پایین می آورد و خیره در چشمانم پچ می زند:

- اگه هم بابت منه، بازم بیخوده.

مادرش صدایش می زند. کلافه دست به پیشانی می گیرد و در
آخر ناگزیر از این کشمکش ها می گوید:

- زنگ می زنم بہت، خب؟ امشب با این حال خوابیا،
حرف می زنیم؛ آرومت می کنم.

همان طور کہ عقب عقب می رود، مستأصل رو بہ زہرا
می گوید:

- برس بہش، یادت نرہ چی گفتم.

#پارت_دویست_و_یازده

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

با دستانی که از پشت روی کمرم قلاب نموده‌ام و پای راستی که به دیوار چسبانده‌ام، خیره‌ی داداش هستم که قصد آرام ساختن رویا را دارد.

- چند ساعت پیش بهت گفتم تا من و داری غمت نباشه. تا حالا حرف بیخود از من شنیدی؟

لعنتی گریه‌اش را آزاد نمی‌کند و همین خفه کردن، بر حال بدی‌اش دامن می‌زند.

- گفت... جانا... گفت... عاقلانه‌ترین کارم نگه داشتنش بود. گفت... حالا که فهمیده دختر داره...

داداش سر او را به سينه مي چسباند و با نوازش دستانش،
مرهم مي گذارد بر جراحت باز شده خواهرم.

- من بعد خيلي قراره مزخرف بشنوي؛ بايد گوشات و رو
همه شون ببندي. نگا به هارت و پورتش نکن، اون يه
طبل تو خاليه که فقط صدا داره. چيزي تو چنته ش
نيست.

نزدیک شان مي شوم و سوي ديگر رويا مي نشينم.

- داداش... چرا نمي تونم قوي باشم؟ چرا به شماها
نکشيدم؟ چرا ته دلم با هر حرفي خالي مي شه؟

داداش آب دهانش را قورت مي دهد و دمي عميق از فضاي
کوچک اتاق مي گيرد.

- واسه نگه داشتن دخترت بايد ترسات و بريزي. دنيا
اصلا با آدمای ترسو قشنگ تا نمی کنه! اين قانون
طبیعته!

صدای گریان خواهرم، از میان لب‌هایی که به پیراهن برادرم
چسبیده، دلم را ریش می کند.

- تو که بدتر ته دلم و خالی می کنی.

- ته دلت وقتی خالی باشه که من نیستم. منم از مرگ
می ترسم رویا! نه واس خاطر خودم... نه. من خیلی
وقته یه روح سرگردون محکوم به حبس، وسط یه
جسمِ درب و داغونم! با این که سال‌هاست انتظار
مرگ و می کشم، ازش وحشت دارم محض خاطر
عزیزام! انقد به من وابسته نباشین. می ترسم از
شکستن تون بعد خودم. تا هستم جورکش همه تونم،
اصلا پیش مرگتونم! تو رویا... نمی گم با وجود من اصلا

نترس، کم بترس، زياد نترس! نگا به حال و روز خيتم
نکن، من اگه بخوام يه کوهم جابه جا مي کنم، ديگه
برداشتن يه جغله امير از سر رات که چيزی نيست!

همراه با رويایي که گريه را فراموش کرده، زل مي زنيم به
داداش. اولين بار است اين قدر حرف مي زند و اولين بار
است از خودش مي گويد. و چرا به اين فکر نمي کند دلِ من
خواهر با فهميدن اوج خستگي برادرم به هزار تکه تقسيم
مي شود؟

جای نشستنم را به کنار او تغيير مي دهم. سرم روی شانهاش
مي افتد و درحالی که بغضی سنگين را به دوش مي کشم،
مي گويم:

- خدا اون روز رو نياره که تو نباشی. من هميشه وقتی به
بن بست مي خورم، وقتی از مامان و بابا قطع اميد

می‌کنم، هر وقت با یاسر بحثم می‌شه و به فکر جا
واسه رفتنم، فقط پیش توئه. تو خونه امید مایی.

لب به شقیقه‌ام می‌دوزد و پس از بوسه نادرش می‌گوید:

- خدا این زبون تو رو از ما نگیره. پاشم ببینم بیرون باز
چه معرکه‌ای راه انداختن.

سرش را سمت رویا متمایل می‌کند.

- اون ترسی که نتونستی به من بگی رو به زهرا بگو!

#پارت_دویست_و_دوازده

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

چشم از در اتاق می گیرم و به رویا می گویم:

- خاک تو سرت، از بس تابلوبازی درآوردی داداش
فهمید واسه پسر مردم هلاکی.

- همه چی داشت تموم می شدا.

- غصه چی و می خوری وقتی می دونی سردار آدم جا زدن
نیست؟

- اون قدری شناختمش که می دونم آدم کنار گذاشتن
مادرش هم نیست. مادرش هم اون قدری شناختم که
می دونم آدم کنار او مدن با من نیست!

مشت آرامی به شانهاش میزنم.

- شاعر شديا، شعر نو میگی.

زانوهایش را در آغوشش جمع می کند.

- بمیرم هم نمی دارم دستش به جانا برسه.

- نمی رسه.

آشفته نگاهم می کند. @Vip Roman

- اگه بلای سر سردار بیاره چی؟

- سردار بچه نيس، بلده مراقب خودش باشه.

سرش را به طرفين تکان می دهد.

- اگه ناغافل بريزن سرش چی؟ اون عوضی تهديد کرد، با
جون سردار تهديد کرد.

او را با دلوایسی هایش تنها می گذارم و به سالی می روم که
المشنگه در آن به پاست. خطاب به عزیز می گویم:

- تنها کسی که می تونه خبرش کرده باشه تویی. چرا عزیز؟
خوشبختی رویا انقد واست بی ارزش بود؟

اورو ترش می کند و مامان دنباله حرفم را می گیرد.

- ما هر چقدم بهش برسیم، تو بالا و پایینش باشیم، بازم
تو تیم دخترشه. بشکنه این دست که نمک نداره. اون
همه خدمتی که به تو کردم و آگه به مادر خودم
می کردم، نمی مُرد!

عزیز با اخمهایی که چروک صورتش را چند برابر نموده،
می گوید:

- کاش خدا جون من و می گرفت تا این خفت و خواری رو
نمی دیدم! منت می ذاری سر من عروس؟ من یه بار
واسه مادرشوهرم صدا بلند نکردم، اما...

داداش حرف عزیز را می بُرد.

- اصلا ازت انتظار نداشتم عزيز.

داداش اولين و آخرين كسى ست كه عزيز نمى تواند برابرش
اولدورم بولدورم كند.

- عطا جان باور كن من تقصيرى ندارم. امروز داشتم
مى رفتم نون بگيرم، جلو رام سبز شد. به اون خدايى كه
بالا سرمه قسم كلى حرف بارش كردم. تف انداختم تو
صورتش. گفت پشيمونه، مى خواد رويا و دخترش و
ببينه. گفتم رويا بى رويا، قراره براش خواستگار بيا،
همين.

مامان چادرش را بر مى دارد و به ياسر مى گويد:

- پاشو من و پير دم درشون. امشب تكليفم و باهاشون
يه سره مى كنم.

بابا در حال رفتن به اتاق می گوید:

- بشین سر جات، بیشتر از این اعصابمونو به هم نریز.

- باید با بزرگترِ اون نمک به حروم حرف بزنی یا نه؟ به چه حقی بعد اون رسوایی میاد خونه من تهدید می کنه؟ بلند شو یاسر وگرنه زنگ می زنی آژانس.

یاسر با حرکت سر، از من کسب تکلیف می کند.

- بیرش ولی نذاری تو کوچه آبروریزی راه بندازه.

سکوتی که خانه را فراگرفته، همچون آواری به جا مانده از جنگی بزرگ است. سردار تأکید کرد امشب تا خود صبح نزد رویا باشم و اجازه ندهم افکار سمی، خاطرش را آزار دهد. این جا یک سوال پیش می آید؛ ما لایق خوشبختی نیستیم یا خوشبختی اصلا وجود خارجی ندارد؟

#پارت_دویست_و_سیزده

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« سردار »

ورق قرص کدئین را از سبد بالای یخچال برمی دارم و سه عدد قرص باقی مانده را از خشاب خالی می کنم. درب بطری را باز می نمایم. قرص ها به دهانم نرسیده، مامان زیر دستم می زند.

- چیکار داری می کنی؟ می خوای خودت و بکشی؟

بطری را به دهانم می چسبانم و شکم را از آب پر می کنم.
بطری توسط مامان از روی لب هایم کنار کشیده می شود و
مقداری آب در این کشمکش، موجب خیس شدن چانه ام
می گردد.

- چه ته تو؟

دست به صورت خیسم می کشم.

- من چه مه؟ من جا زدم؟ من زیر حرفم زدم؟ من
خواستگاری و به هم زدم؟

- انگار حاليت نيست چه اتفافي افتاده. طرف برگشته.
شوهرش برگشته.

با تمام توان، کف دستم را به کانتر می‌کوبم.

- اون شوهرش نيست.

- باباي بچش که هست.

ننه به استيصالم پي مي‌برد؛ بازويم را چسبيده، روي مبلي
مي‌نشاندم.

- الان شما به هم پيرين، قضيه حل مي‌شه؟

موبایلی را که توی جیبم می لرزد، بیرون می آورم. دیدن شماره
بی نام مانع از این می شود جواب ننه را دهم. می خواهم به
تراس بروم، با صدایش خشک می گردم.

- بفرما، از اول می دونستم این دختر رفته تو جلدت!
گوشی رو بده من ملتفتش کنم از فکرت بیاد بیرون!

تک دکمه کوچک بغل موبایل را می فشارم و آن را راهی جیب
شلوارم می سازم.

- چه هیزم تری بهت فروخته که شمشیر واسش از رو
بستی؟

با فنک اتمی اجاق گاز را روشن می کند و کتری روی آن
می گذارد.

- نه، تو عادتته ديوار کوتاهتر از من پیدا نکني. يکي ديگه زده زیر کاسه کوزهت، يکي ديگه رفته رو اعصابت، يکي ديگه مراسمت و به هم زده، بدخلقى هاش مال منه.

- سفسطه نکن مامان. مگه بهت نگفتم برگرد بشين همه چی و تموم کنيم؟

تند سرش را به سويم می چرخاند.

- چی و تموم کنيم وقتی در دسر تازه شروع شده؟

- اون يه قپای اوامد، تو چرا باور کردی؟

- بوی خون میاد از این ماجرا.

لبه صندلی را میان پنجه‌هایم می فشارم.

- چه خونی؟ مگه فیلمه؟

دستش را بر سینه‌ام قرار می‌دهد.

- یه بار بهت گفتم تو نقطه ضعفی، نمی‌تونم غمت و
ببینم، اما وقتی پای جونت در میون باشه، بهشت خدا
رم بخوای، نمی‌ذارم دستت بهش برسه! نقطه ضعفم
تویی؛ مهم‌تر از اون جوته. از هر چی که برات
خطرناکه دورت می‌کنم! شک نکن پسر!

#پارت_دویست_و_چهارده

#چوب خط_ اوہام

#نرگس_ عبدی

زلزلہ ستونِ محکمِ ارادہام را می لرزاند. دژِ عظیمی کہ مامان
مقابلم غَلَم کرده را چگونه بکوبم؟

- مملکت مگہ ہرکی ہرکیہ با تہدید بشہ کار پیش برد؟

- آره دقیقا ہرکی ہرکیہ.

برمی گردم سمت بابا کہ از وقتی رسیدہ ایم، نظارہ گر
مشاجرہ مان است.

- پدر من تو یہ چیزی بہش بگو.

- من تا حالا تو تصمیمات نه نقشی داشتم، نه دخالتی.
به نظر من خودت اون قدر عاقل هستی که بدونی این
رابطه هیچ جوره به صلاح نیست!

موبایل دوباره می لرزد. بدون نگاه به صفحه، دستم از روی
جیب، دکمه بغل را می فشارد. گیج شده ام از واکنش
اطرافیانم. سرم را سمت ننه می چرخانم. نگاه از من می گیرد و
چادرش را برمی دارد.

- مادر من و برسون خونه، نوبت دواهامه، همرام نیست.

- تو هم مثل اینا فکر می کنی ننه؟

با مکث پاسخ می دهد:

- باید صبر کنی پسر. نمی گم بی خیال رویا شو، اما به مدت دست نگه دار تا ببینیم چی می شه!

نگاهش می کنم، ناباور؛ با چشمانی که به بازترین حالت خود درآمده.

- همون اولم استخارم خوب نیومد، پیدا شدن سروکله پسر اونم همچین شبی، قطعاً به حکمتی داره.

سنگینی وزنم را از طریق شانه به دیوار منتقل می کنم.

- مامان من امشب حالم خوب نیست، داغ کردم، گمونم تب دارم. آیه یأس به دردم نمی خوره. عینهو بچه گیام

که مريض می شدم و می گفتم تو خوب شو، هر چی
بخوای واست می گیرم، بیا و حالم و خوب کن.

- اشتباه کردم انقدر لی لی به لالات گذاشتم که فکر می کنی
هر چیزی رو می شه به دست آورد. ته تغاری بودی،
لوست کردم. من امشب از اون پسر ترسیدم. از
نگاه هاش به تو ترسیدم. از خونی که تو چشاش جمع
شده بود، ترسیدم.

بچه ایم، ایام به کامان است، روزگار بر وفق مرادمان
می چرخد، همه مخلوقات غلام حلقه به گوش مان اند، آرزو
داریم بزرگ شویم. انگار چه آش دهن سوزی ست این بزرگی.
هر قدر بزرگ تر می شویم، مجبوریم رؤیاهایمان را کوچک تر
کنیم.

- عادتونه از گاه کوه بسازین.

خیره می شوم به آب جوشی که توی قوری آلومینیومی
می ریزد و بخاری که از آن برمی خیزد.

- مادر نیستی بفهمی وقتی یکی جگرگوشه ت و تهدید
می کنه یعنی چی.

برای چشم در چشم شدن، سر خم می کنم.

- مامان پسر ت دیگه واسه خودش مردی شده. این قد و
بازو و عضله ها مگه الکیه؟ کلاه خودم و نتونم بچسبم،
به درد لای جرز می خورم.

دستانش را بر شانه هایم می گذارد.

- حرف آخرم... تا روزی که من زندهم این وصلت سر
نمی‌گیره! بخوای پافشاری کنی، آتیش می‌ندازی تو
زندگی داداشت و زنش! منظورم و خوب گرفتی!

راه را برای اتومبیل پشت سرم که دستش را روی بوق
گذاشته و بر نمی‌دارد، باز می‌کنم. نگاه ننه به موبایلم است
که روی کنسول زنگ می‌خورد. این بار رد تماس می‌دهم.
اوضاع ویرانی دارد که غرور را کنار گذاشته و مدام مرا به
زنگ بسته. گفتم آرامت می‌کنم؛ چه در چنته دارم برای
برگرداندن قرارش؟ مگر غیر از این است خودم با آن ادعایی
که گوش فلک گر می‌کرد، تهی مانده‌ام؟ این دفعه با بلند
شدن صدای موبایلم، نمی‌توانم بی‌تفاوتی پیشه کنم. راهنما
می‌زنم و در شانه خاکی جاده توقف می‌نمایم.

#پارت_دویست_و_پانزده

#چوبخط_اوهام

#زرگس_عبدی

حين باز کردن در و برداشتن موبایل به ننه می گویم:

- ببخشید، واجبه.

طوفانی که به دلِ شبِ آرام زده، موهایم را پخش و پلا می سازد. کمی دورتر از ماشین، در حاشیه جاده می ایستم و انگشت روی آیکون سبز می کشم.

- الو.

- اصطحکاکِ شدیدِ لاستیکِ خودروهای در گذر با سطح آسفالت، در رسیدن صدایش به گوشم، خلل ایجاد می کند. دست چپم را روی گوشم قرار می دهم.

- الورويا.

- گوشيتو چرا جواب نمي دادی؟

- گير بودم، نمي تونستم حرف بزنم. خوبي؟

دماغش را بالا مي كشد.

- نه.

كمي از جاده فاصله مي گيرم تا صدايش واضح تر گردد. من هم خوب نيستم، با اين وجود مي پرسم:

- چرا؟

صدایش دورگه شده وقتی می گوید:

- یعنی می خوای بگی تو خوبی؟

- راستش و بخوای از عالم و آدم شاکی ام. اول از همه هم خود تو که این همه دست دست کردی.

عبور زانتیای نوک مدادی که چندین جوان مست مشغول عربده کشی هستند، گوش هایم را پر می کند. فحشی زیر لب می دهم و موبایل را به دهانم می چسبانم.

- چی گفتی رویا؟

نفس های منقطع اش بیانگر این است گریه می کند.

- زهرا اونجاس؟

- او هوم.

- گریه می کنی؟

می توانم تجسم کنم این صدایی که به یک باره بلند می شود،
نالهای است که با فشردن بازو به لبها، قصد خفه کردن آن
را دارد.

- نُچ، آه، تمومش کن رویا. به اندازه کافی حالم گرفته س.

اصوات بریده بریده‌ای از گلویش خارج می‌گردد.

- می‌شه الان تخت بگیری بخوابی آینده و مشکلاتش و
بسپری به من؟

- ما هیچ‌چوخ به هم نمی‌رسیم.

پژواک این جمله شوم، میان بوق ماشین‌ها و هوهوی
طوفان، بارها به صورتم شلاق می‌زند.

- آخرین بارت باشه نفوس بد می‌زنی.

- می‌دونم، نمی‌ذارن به هم برس...

فریادِ محبوس لای حنجره را به بیرون می رانم.

- آخرین بارت باشه حرف از نرسیدن می زنی!

سکوتِ پشتِ خط، تضاد عجیبی دارد با هیاهوی اطرافم.
پدیدار گشتن این بخش از شخصیتم، شوکه اش ساخته.

- از این لحظه تا آخرش، واسه هر صدایی که روت بلند
می کنم، مدیونمی. من آدمِ صدا تو گلو انداختن نیستم؛
حداقل واسه تو نیستم... رویا.

#پارت_دویست_و_شانزده

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

سر می چرخانم سمت ماشین و ننه که صامت در جایش
نشسته.

- به خاطر جون تو مجبوریم بی خیال هم شیم!

ابروهایم به آغوش هم درمی آیند برای مخاطبی که پشت
خط است.

- چی گفتی؟

- وا... واسه یه مدت منظورمه.

@Vip Roman

به خاطر رسیدن صدا به صدا، دستم را جلوی دهانم
می گیرم.

- این نسخه‌هایی که تجویز می‌کنی و کی تایید کرده؟ من
معتاد شدم. به شنیدن صدات، به پیامات، خماری این
یه مدتی که می‌گی رو چه طوری باید تحمل کنم؟

- نمی‌دونم، به خدا هیچی نمی‌دونم.

- هر اتفاقی بی‌افته، رویا هر اتفاقی بی‌افته، جا زدن نداریم؛
حتی واسه یه روز، حتی واسه یه ساعت.

- می‌تونی مواظب خودت باشی؟

- مي تونم.

- نمي ترسي از تهديدش؟

پوزخند مي زنم.

- هه... ترس... برو بابا.

- مادرت.

موهايم را از روي پيشاني عقب مي دهم.

- سخته راضي كردنش، ولي غيرممکن نيست.

بلعیدنِ پرصدای آب دهانش را می‌شنوم.

- حالا برو یه دونه مُسکَن بنداز، یه لیوان شیر گرم کن
بخور، بگیر بخواب. فردا صبح که زنگ می‌زنم،
نمی‌خوام صدای گرفته‌ت و بشنوم.

- مگه من می‌تونم دیگه بخوابم؟

اگر می‌دانستم عشق چنین بازی‌ای با من به راه خواهد
انداخت و ثمرهٔ سال‌ها انتظارم ختم می‌شود به یک دلتنگی
نفس‌گیر، محال بود پا در این راه بگذارم.

- ببین، نمی‌خوام ته دلت و خالی کنما، خب... همین اول
می‌گم تا تهش هستم که خیالت راحت باشه. اما روزای

خیلی سختی پیش رو داریم. مردی اون جا ثابت می شه
که سربلند از این روزا بیایم بیرون.

- پس چه طوری از من انتظار دا...

- همون اولش گفتم، من که تنهات نمی ذارم.

سوزش معده ام، خبر از خالی بودن آن می دهد. هیجانی که
از صبح داشتم ام، نگذاشته چیزی از گلویم پایین رود.
تصمیم داشتم امشب که جلسه خواستگاری تمام شد،
تخت گاز تا چلوکبابی مش حسین برانم و دلی از عزا در بیاورم.

- بیا تو مادر. امشب دیگه نمی خواد بری، حال روندن
نداری.

اميد با دیدن ما، کیسه مشکی بزرگ را روانه سطل زباله می کند و به این سو می آید. نرسیده به ماشین، با کبکی که خروس می خواند، بشکن می زند.

- امشب شب مهتابه، حبیبم رو می خوام. حبیبم اگر خوابه...

چهره گرفته ام نطقش را کور می کند.

- بی معرفت بدون ما می ری خواستگاری؟

- به هم خورد.

@Vip Roman

دستانش را روی شیشه که پایین کشیده شده، می گذارد و سرش را از پنجره داخل می آورد. با ابروهایی که به بالا جهیده می گوید:

- بسم الله!

#پارت_دویست_و_هفده

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« رویا »

حوله را با خشونت لابه لای موهایم می کشم و مقابل آینه می ایستم. چشمان پف کرده ام که ماحصل گریه های شب قبل است، برایم نیشخند می زند. حوصله هیچ چیز را ندارم، حتی خیسِ موهایم. سشوار را به برق می زنم. آن را به

موہایم می چسبانم و اہمیتی بہ داغی بیش از حدش
نمی دہم. زہرا عقیدہ داشت حمام آب گرم حالہ را جا
می آورد. نگفتہ بود قرار است کرخت تر شوم. لحظہای
نگاہم بہ تصویر شکل گرفتہ در آینہ می افتد و سشوار از
دستم سُر می خورد! با ابروہایی کہ فاصلہای میان شان
نماندہ، زل زدہ است بہ من و خط روی ابروی چپش را بہ
رخم می کشد. دستم را بر سینہ می گذارم و بہ سویش
می چرخم.

- کی... کی اومدی؟

انگشت شست گوشہ لبش می زند و نزدیکم می شود. موہای
ریختہ اطراف گردنم را سرسری با کش می بندم و ترسم را با
کشیدن نفس های عمیق سرکوب می کنم.

- تو اگہ شانس داشتی...

جمله اش را اين گونه تکميل مي کند!

- مادرش و به عزاش مي شونم!

طاها براي شرّ آمده؛ براي خالي کردنِ هر چه بيشرته دلم.

- تو هيچ کاري نمي کنی طاها. همين امروز بري گودي پادگان.

طرف راست لبش با استهزاء بالا مي رود.

- طاها جان... التماس مي کنم خودت و قاتي اين مسئله نکن.

- آبرو می بره، گورش و گم می کنه، یهو پیداش می شه،
خط و نشون می کشه، اولدورم بولدورمش به راهه، باز
آبرو می بره، راه داره همچین حیوونی و افقی نکرد؟

- خودت داری می گی حیوون. با حیوون که در نمی افتن،
می افتن؟

دندان قروچه ای می کند و می گوید:

- نه، در نمی افتن؛ زیاد که چموش بازی در بیاره، سرش و
می برن!

سرمای راه یافته به بافت هایم، پوست تنم را دون دون
می کند.

- طاها تورو جون مامان...

انگشت بالای سرش می تکاند.

- الان خود خدا هم بیاد رو زمین، کوتاه نمیام. قسم ننه
بابا و فلانم بذار در کوزه آبش و بخور. پای ناموس
وسطه، حالیه؟

از زانو به پایینم می خشکد. روی چهارپایه می رود. درب
بالای کمد دیواری را می گشاید و چاقوی ضامن داری را که
مدت ها بلا استفاده مانده بود، برمی دارد. آن را مقابل
چشمانش باز می کند. چند ثانیه خیره به آن در عالم دیگری
به سر می برد و با زمزمه نامش، با دهان آن را می بندد.

- طاها مرگ من بی عقلی نکنی؟ بدش من اونو.

دست به سر کم مویش می کشد و چاقو را به جیب شلوارش
انتقال می دهد.

- می دونی دردم چیه؟ کاش یه عیب و ایرادی داشتی،
می داشت می رفت. دردم اینه توی ماهو، توی برگ گل،
توی بی عیب و ول کرد و رفت!

#پارت_دویست_و_هجده

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

روی پاشنه پا می چرخد. از پشت بازویش را می چسبم.

- بابا مگه مسئله من نیستم؟ من می گم قیدش و بزن.
دیگه بیشتر از من که دلت نسوخته.

با بغضی کمیاب می گوید:

- مگه خبر داری از دلم؟

طاها همیشه احساساتش را زیر پوسته سختش پنهان کرده.

- طاها پات و بکش بیرون از این قضیه.

صلابت به صدایش برمی گردد.

- اونوخ باید کلای بی غیرتیم و بندازم بالا.

با همان حال اتاق که هیچ، خانه را هم ترک می کند. مامان حریف بازگرداندنش نمی شود.

- یعنی من می میرم و نمی بینم اون روزی و که حرف این
خونه تو همین خونه بمونه.

مامان طعنه ام را می گیرد.

- نصف شبی وسط معرکه زنگ زده می گه خواستگاری
چی شد، بگم مادر دوماذ خودبه خود برگشت گفت این
وصلت به صلاح نیست؟ طاها رو می شه گول زد؟

- می گفتم یکی از آشناهاشون فوت کرد، خواستگاری به
هم خورد. با اون حال نمی کشوندیش این جا. مگه
همین دیروز نمی گفت بهش مرخصی نمی دن؟ حتم
دارم باز سر مرخصی آشوب به پا کرده.

سيب زميني هاي پوست كننده را با حرص توي قابلمه مي ريزد.

- خدا منو بکشه از دست همه تون راحت شم.

با مامان هم كه نمي شود دو كلام حرف زد. سريع با بحث
كشت وكشتار خودش، دهان مان را مي بندد.

- مامان خب تو كه مي دوني طاها كلهش باد داره، چرا
پُرش كردي؟ چاقو گذاشت تو جيبش رفت.

يك ضرب به سمت برمي گردد. رنگ از رخس مي پرد. كف
دستش را پرصدا به صورتش مي كويد.

- خدا منو مرگ بده. چرا زودتر نمي گي؟

خطاب به سورن که سر ناسازگاری با دخترم گذاشته،
می گویم:

- عمه قربونت برم یه امروز بازیش بده، اشکش و درنیار.
پول می دم بری کلی خوراکی بخری.

- کو؟ اول پول بده!

- اوناهاش، مانتوم و از اون جا آویزون کردم. از جیبش یه
ده تومنی بردار.

- با ده تومن فوقش بتونم یه پفک واسه این زرزرو
بگیرم. پس خودم چی؟

کلافہ دور خود می چرخم.

- بردار هر چه قدر می خوای، فقط صداتون و نشنوم.

یلدا دراز کشیده روی مبل سه نفره و در خود مچاله شده.

- خوب نشدی زنداداش؟

لب می گزد و سر بالا می اندازد.

- مامان پس داداش کجا موند؟

- زنگ زدم، الان می رسه.

نرکس عبیدی

چوب خط اوام

نگرانی برای طاهای نیز به مشغله‌های ذهنی‌ام افزوده می‌شود.
این پسر غیرقابل کنترل، به هیچ صراطی مستقیم نیست.
تردید را پس زده، با احسان تماس می‌گیرم.

- الو، رویا...

- سلام.

تمام شرم‌های دنیا را یک‌تنه به دوش می‌کشد.

- روم سیاهه رویا. نمی‌دونم چی بگم، واقعا متاسفم.

- اینا رو ول کن احسان.

- من خودم می رم با خونواده یاسر حرف می زنم. جمع
می کنم گندش و.

چقدر تفاوت هست میان هم ژن و هم خون.

- طاها برگشته، با توپ پر. با چاقو زد بیرون. رفت
سراغش. اون جاس؟

صدایش مغلوب دلشوره می شود.

- نه هنوز نیومده.

ناخن هایم را کف دستم فرومی برم.

- امير رومي گم.

- نه. اومد اين جا مامان انداختش بيرون.

- احسان بهش بگو اين طرف اون طرف آفتابي نشه. گير
طاها بي افته تيكه بزرگه گوششه.

- خيله خب، تو آروم باش الان پس مي افتي.

نگاهي به دستانم مي اندازم كه به سندروم بي قراري دچار
گشته.

- خبرش كن. خب؟ بگو بره همون خراب شده اي كه
بوده. به اندازه كافي از دستش كشيديم.

#پارت_دویست_و_نوزده

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

- یه جوری حرف می زنی انگار اختیار امیر دست منه.
مگه به خواست من اومده که به خواست من بره؟

چرا این روزها از همه توقع دارم با دلم راه بیایند؟

- واسه چی اومده؟ اصلا با چه رویی اومده؟ مگه داداش
نیستین؟ مگه از یه پدر مادر نیستین؟ چرا یه ذره از
شرم و آقایی تو رو نداره.

- جانا رو دیده هوایی شده.

داد می زنم:

- غلط کرده. یه جوری بهش پیغام برسون طاهها
دنبالشه. بگو اگه نری خون راه می افته.

- باشه می گم، به اعصابت مسلط باش.

بیرون از اتاق، صدای داداش را می شنوم. از احسان
خداحافظی می کنم و به نشیمن می روم. مقابل کاناپه ای که
یلدا روی آن دراز کشیده، نشسته و جویای حالش است.

- کجای دلت درد می کنه؟ صبحونه خوردی؟

يلدا دست بر قسمت پايين شکم برآمده اش می گذارد.

- اين جاس، می گیره ول می کنه.

داداش دست پشت گردن او می اندازد و بلندش می کند.

- رویا. exchange group

با قرار گرفتن در معرض دیدش، اعلام حضور می نمایم.

- رویا جان کیفش و بیار. دفترچه و کاغذهای سونوگرافی و
آزمایشاشم بردار. @Vip Roman

سريع گفته اش را اطاعت مي کنم. دفترچه کوچک زرد رنگ،
آخرين چيزي ست که توي کيف مي گذارم.
دست دور کمر يلدا انداخته و سنگيني او را به شانه هاش
انتقال داده.

- جمع کردی وسایلت و؟

با صدای مامان به خود می آیم. کيف را تحويل او می دهم.

- تندتند به اين پسر زنگ بزن. من می گیرمش بر نمی داره.
بگو يه کاری نکنه خون به جيگر بشيم.

داداش از حرکت می ایستد و سوالی نگاهش می کند.

- به کی؟

مامان لبه‌های چادر مشکی را زیر بغلش می‌زند.

- دیشب طاها زنگ زد که نتیجه‌خواستگاری و بدونه.
گفتم بهش چی شده. همین یه ساعت پیش رسید.
ساکش و انداخت یه گوشه. رویا می‌گه یه چاقو
گذاشت تو جیبش و زد بیرون.

با دست آزاد، چشمانش را می‌فشارد و چهره‌اش مجاله
می‌شود. شاید هم از درد درونی‌اش.

- برداشت بگو داداش می‌گه چاقو ببندی به دمت تو
شهر گزک کنی، با من طرفی. عین بچه‌آدم بشین سر
جات.

یلدا آخ می‌گوید. داداش دستش را می‌گیرد.

- می تونی راه بیای؟

یلدا سرش را به تایید تکان می دهد.

#پارت_دویست_و_بیست

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

- اون بی صاحب و خفه می کنی یا نه؟

دست های کفی ام را با زیرپراهن یاسر که در نزدیکی ام است،
پاک می کنم! انگشت به صفحه موبایل می کشم. خیسی

عملکردش را گرفته. دوباره حرکت بر صفحه را تکرار می‌نمایم.

- آره ديگه پير شدیم، از کار که افتادیم هیچ، از چشمم افتادیم. رواست من پيرزنو انقد پشت خط نگه داری؟

مردمک توی کاسه چشمانم می‌گردانم از بابتِ عزیزی که همواره دست پیش گرفته است.

- سلام. ببخشید دستم بند بود. شامپو فرش می‌کشیدم به مبل.

- برو خودت و سیاه کن بچه!

گوشی را برابرم نگه می دارم و به تصویر خود که روی
صفحه افتاده، چشم گرد می کنم.

- وا، دروغم چیه عزیز؟ محیا چای ریخته بود روش.
لکش و پاک می کردم.

- بچه نزیایدی که، آفتِ جونهِ! هر چند الان دیگه همه
بچه‌ها همینن. تو این چند روز یه نفر به من زنگ زده
ببینه زنده یا مرده. همین طاها... سه روزه اومده،
نکرده بیاد یه سر به من بزنه. البته این کارا از اون بچه
بعید بودا، مادرت پرش کرده!

نفس درهم پیچیده‌ام را با یک پوفِ پرصدا بیرون می فرستم.

- عزیز توأم چه توقع‌هایی داریا. مگه نمی‌بینی
اوضاشون‌و؟ از زمین و زمان داره براشون می‌باره.

- دل اونا از سنگه مادر، من که طاقت نمیارم! پاشو بیا
این‌جا یه ناهاری بذار، به اونا هم بگیم بیان. زن گنده
با من قهر کرده. آخه یکی نیست بهش بگه تو دیگه
گیسات سفید شده، این اداها بهت نمیادا!

با پنجه به جان موهایم می‌افتم. مادرشوهرداری از شکستن
شاخ غول هم سخت‌تر است.

- آی عزیز نیشات و همچین زیرزیرکی می‌زنی.

- خبه حالا، رو دادم بهت! زود پاشو بیا. کمرم درد می‌کنه، وگرنه یه زمانی غذای دویست نفرو بار می‌ذاشتم، آخ نمی‌گفتم.

به اتاق می‌روم تا گوش یاسر که از دست صدای من به بالش فشرده شده، رها گردد.

- عزیز امروز جمع‌هس، یاسر گفته تا عصر بیدارش نکنم.

- واه واه واه، چه معنی داره مرد تا شب بخوابه؟ بیدارش کن زود بیاین.

@Vip Roman

بوق آزادی که توی گوشم می پیچد، راه برای اعتراض
می بندد. راضی کردن یاسر، دشوارترین جای ماجراست.
انگشتانم میان موهایم می رقصد.

- یاسر... یاسرجان.

تکانی می خورد و هوم می گوید. موهای ریخته بر پیشانی اش را
نوازش وار عقب می دهم.

- عزیزم چشات و باز کن!

عقم می گیرد از این حجم لوس بودن. دستم را می کشد و
خواب آلود می گوید:

- بیا بخواب.

چند ضربه‌ای که به صورتش می‌زنم، پلک‌هایش را می‌گشاید.

- چه‌ته؟ چرا می‌زنی؟

- باید بریم خونه عزیز، ناهار دعوتیم.

مرا رها کرده، ملافه را تا گردنش بالا می‌کشد و با اخم‌های درهم می‌گوید:

- دیشب چی گفتم؟ نگفتم سونامی هم بیاد بیدارم نکن، این هفته کلی کمبود خواب دارم؟

- می دونم ولی عزیزو چیکار کنم؟ خیلی اصرار کرد.

چشمانِ خمارِ باریکش را توی چشمانم می دوزد.

- پاشو برو اون روی سگ منو بالا نیار.

به تنها روزنهٔ امیدم متوسل می شوم. لب هایم را بر شاهرگ
گردنش می گذارم و همراه با بوسه، همان جا لب می زنم:

- یاسر!

#پارت_دویست_و_بیست_و_یک

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

ملاقه را برداشته، درب قابلمه را به قصد هم زدن باز می‌کنم. ران‌های سفید سرخ‌نشده‌ای که میان مرغ‌های سرخ‌شده غلت می‌خورند، ابروهایم را به بالا می‌پراند.

- عزیز...

- چیه دختر؟ چرا داد می‌زنی؟

ملاقه را توی قابلمه رها کرده، به سالن می‌روم.

- عزیز تو این مرغا رو همین‌طور سرخ‌نشده انداختی تو خورش؟

- آره!

دخالت هر کس توی آشپزی ام را تجاوز به حقوقم می دانم.

- واسه چی آخه؟ من که به اندازه گذاشته بودم. کافیه یکی از اینا رو طاها یا یاسر ببینه؛ حیثیت واسم نمی مونه.

چپ چپ نگاهم می کند.

- بیا و خوبی کن! مامانت چون مرغ دوسته، اینا رو انداختم که چشمش کامل سیر شه!

جزء واقعی ست که دلم می خواهد از دست او سرم را به دیوار بکوبم.

- برو صداشون کن، اذون و گفتن، پاشم نمازم و بخونم.

لب ايوان مي ايستم و خطاب به ياسر که با آنتن مشغول
است، مي گويم:

- بيا پايين مي خوام سفره رو بندازم. اون آنتن قد بابابزرگ
خدا بيا مرزم سن داره! بايد عوض شه.

با نااميدي از مامان، دست به دامن طاها مي گردم.

- تو بيای مامانم مياد. روی من و زمین ننداز. تازه بعد از
ظهر قراره واست کیک خامه ای درست کنم.

دست به زانو مي گيرد و با گفتن:

- مگه اين کام ديگه شيرين مي شه؟

سمت مامان مي رود. او را بلند کرده، مي گويد:

- اين پيري آش کشک خاله ته! بخوري نخوري پاته!
خودش مي دونه اموراتش بدون تو نمي گذره. بيشتر از
اين ضايعش نکن!

دستم را جلوی دهانم مي گيرم تا لبخند دندان نمايم را پنهان
کنم. از دست ادبيات لعنتي اين پسر کچل. خوشم مي آيد با
احدي رودروايسي ندارد. حتي وقتي عزيز لب به شکوه باز
مي کند:

- دو قدم راهه از اون خونه تا اين جا. ديگه نه وفايي
مونده، نه محبت اولادي!

این چنین پاسخش را می دهد:

- والا هنوز کارهای واجب ترم مونده، نرسیدم بهشون! تو
چه دل خجسته ای داری عزیز!

لب های عزیز بی جهت به این سو و آن سو کج می شود. همراه
رویا و کارن سفره را انداخته ایم و منتظریم دور آن جمع
شوند. لب کارن را می کشم.

- دورت بگردم ستاره سهیل. چقد دلم واست تنگ شده
بود.

لبخند خجولی می زند و رو به مامان که پراخم آن طرف
سفره نشسته، می گوید:

- مامانی پاشو عزیزو ببوس با خیال راحت بشینیم سر سفره!

امان از دست عزیز که می گوید:

- نه پسر مامانی ت من و نمی بوسه، از من چندشش می شه!

مامان به درخواست من و کارن، سرد عزیز را می بوسد و می گوید:

- وا، چه حرفا. چرا باید چندشم بشه؟

عزیز هم دوباره یکی از آن خاطرات فسیل شده را سوا کرده و این چنین روایت می کند.

- يه بار رفته بودم پشتِ دارِ قالی و تمیز کنم، مادرشوهرم
خدا بیا مرز من و ندید. داشت خودخوری می کرد و
می گفت معلوم نیست این زنیکه ولگرد حتما باز یه
پارچه فروش اومده سر کوچه، اینم جلدی دویده
اون جا. بعد من از پشت قالی بلند شدم و فقط نگاهش
کردم! بنده خدا خودش و گم کرده بود، نمی دونست چی
بگه. من همچین عروسی بودم! یه مرتبه تو روش
نیومدم! زبونشم خیلی تلخ بودا!

طاها دستش را سمتم دراز می کند.

- عزیز عتیقه های مثل تو الان زیر خاکن! بکش غذا رو
روده کوچیکه ما رو نمود.

رویا سریع اوضاع را دست می گیرد.

- سورن، محیا، بیاین ناہار.

- با این همه آت و آشغالی کہ اینا از صبح خوردن، مگہ
جا واسہ غذا می مونه؟

آخرین ظرف را کہ بہ خودم اختصاص دارد، می کشم و
برابرم می گذارم. هنوز اولین قاشق را بہ دہان نبرده ام کہ با
دیدن شخصِ توی حیاط، غذای نخورده بہ گلویم می پرد و
بہ سرفہ می افتم.

#پارت_دویست_و_بیست_و_دو

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

یاسر لیوانی آب برایم می‌ریزد و وقتی هیچ واکنشی از من نمی‌بیند، مسیر نگاهم را می‌گیرد و می‌رسد به امیر پوشیده در پیراهن زیتونی. یک‌به‌یک دیده‌ها به سوی او روانه می‌شود. آخرین نفری که با حاکم شدنِ عجیبِ سکوت، سر بلند می‌کند، طاهاست. دهانی که در حال جویدن غذا بود، از حرکت بازمی‌ماند. گویی کاسه‌ای خون به چشمانش پاشیده می‌شود و کسی عروق روی شقیقه‌اش را باد می‌کند. لیوانِ سفالی حاویِ دوغ را به بشقابِ سالاد می‌کوبد و با صدای شکستن، نگاه‌ها را سمت خود می‌کشد. با یک جست، وسط سفره می‌پرد و پا داخل دیس برنج می‌گذارد! گوش‌هایم پر می‌شود از صدا. صدای شکستنِ ظروف وسط سفره. فریاد طاهای که با یورش به سوی امیر، فحش بارانش کرده. جیغ عزیز که با پایی لنگان از وسط سفره برمی‌خیزد. در چهارطاق بازِ سالن، محوطهٔ حیاط را کامل در معرض دید قرار داده. طاهای به امیر می‌رسد. یقه‌اش را مشت می‌کند و مشت به صورتش می‌کوبد. به سوی در سرازیر می‌شویم. عزیز رو به یاسر می‌گوید:

- برو جداشون کن الان بچه مردم و می کشه.

هنوز هیچ کدامان پا توی ایوان نگذاشته ایم که داداش
توی قاب در می ایستد و دستش حایل میان ما و بیرون
می گردد! در شوک فرومی رویم از حرکتش! عزیز بی قرار
است.

- برو جداشون کن عطا، آش و لاشش کرد.

نگاه سخته زده ام به انگشتان داداش می رسد که به چارچوب
آهنی چنگ انداخته! طاها امیر را زمین زده و لگد به شکم و
پهلویش می کوبد. نمی دانم امیر چه می گوید که طاها نعره
می زند:

- من ریدم تو روح اون بابات که عنی مثل تو رو پس
انداخته!

داداش به هیچ کس اجازه خروج نمی دهد و درواقع با این کار، موافقتش با طاهها را اعلام می کند. ننه از بازویش آویزان می شود.

- دور سرت بگردم مادر. قریون قد و بالات برم. دردت به سرِ اون پسرۀ احمقِ خاک برسر، بیا این طرف الان می زنه ناقصش می کنه.

سرخي چهرۀ داداش، به گردن و گوش هایش سرایت کرده. چشمان باریکش را دوخته به طاهها و اعتراض مان برایش اهمیتی ندارد. صدای سایش دندان هایش را می شنوم و هر آن احتمال خرد شدنشان را می دهم. سرش را به سمتم می چرخاند و اشاره می کند به رویایی که روی زمین نشسته و رنگ به صورتش نمانده.

- بیرش تو اتاق، درو قفل کن، نذار بیاد بیرون.

دست زیر بغل رویا می اندازم و تن سستش را تا اتاق
می کشانم. او را روی فرش دستبافت عزیز می نشانم و
صورتش را قاب می گیرم.

- نیا بیرون خب؟ حواست به جانا باشه. الان همه چی
تموم می شه. اون کتک هم حق شه، نوش جونش.

کنار مامان به تماشای طاهایی که غرق در جنون، به جان
امیر افتاده، می ایستم. طاهای ضرباتش را محکم تر کرده، خون
از دماغ و دهان امیر فواره می زند! و بی شک امروز یکی از
ناباورترین صحنه های عمرم را می بینم؛ داداش علی رغم
وساطت های بابا و یاسر و حتی مامان و از آن بدتر
گریه های عزیز، از موضعش کوتاه نمی آید و دل این برادر
گویی زیادی پر است از غم خواهرش.

- گه تو دهن الاغ دو پایی مثل تو که سرش و از آخور
کشیده بیرون و...

گوش‌هایم را می‌گیرم. فحش‌های طاهای تمامی ندارد.

- داداش بسه‌شه. به طاهای بگو دست از سرش برداره.

منتها سرسختانه مقابل‌مان ایستاده و توجهی به التماس‌مان
ندارد! زمانی که طاهای چاقوی ضامن‌دارش را درمی‌آورد و به
گگوی امیر می‌چسباند، ترس را در چهره‌اش می‌بینم و به آنی
به سوی آن دو می‌شتابد.

#پارت_دویست_و_بیست_و_سه

#چوب‌خط_اوهام

#نرگس_عبدی

پابرهنه تا وسط معرکه می‌دوم. داداش چاقو را از دست
طاها گرفته و کنار حوض پرت می‌کند. یاسر طاها را از امیر
جدا کرده، تا نزدیک پله‌ها او را می‌برد. امیر آستین پیراهنش
را به صورتش می‌کشد و خون روی چانه‌اش پخش می‌شود.
پشت سر هم سرفه می‌زند و خون دهانش را به زمین
می‌اندازد. برای برخاستن از دستش کمک می‌گیرد و با درد و
چهره‌ای که جمع شده، بلند می‌شود.

- من فقط می‌خوام... دو کلمه... با رویا حرف بزنم.

کف دستان داداش، تختِ سینه‌اش کوبیده می‌شود.

- رویا تف هم تو صورتت نمی‌ندازه، چه برسه به حرف
زدن.

- عطا... بذار... دخترم و ببینم!

داداش با خشمی زیانه کشیده، دوباره او را به عقب هل می دهد.

- دخترت؟ تو مگه دختر داری؟ می دونی اسمش چیه؟ از کی شنیدی اسمش و؟ کجا مرده بودی وقتی همه آزمایش ها و سونوگرافی هاش رو دوش من بود؟ تو که گفته بودی سقطش کنه، من نداشتم، گفتم دست شکسته و بال گردنه دیگه، خودم نوکریش و می کنم. تو کدوم قبرستونی خوابیده بودی وقتی دردش شروع شده بود و از شرمش نمی تونست جیغ بکشه؟ منم شرمم می شد! منم انقد باهاش راحت نبودم که بگم، جیغ بزن، نریز تو خودت! کجای دنیا پی الواتی بودی که تا اتاق زایمان من دستش و گرفتم؟ هیچی نتونستم

بهش بگم، فقط دستش و گرفتم. يه آخ نتونست بگه.
تو اگه پدری من چرا بايد بی افتم تو ثبت احوال واسه
گرفتن شناسنامه و هزار کوفت و زهرمار ديگه؟ اون
وقتی که بهت احتیاج داشت، نبودی. الان ديگه
بودنت به کار هیشکی نمياد؛ حتی اون بچه.

گلایه‌های انباشته در دل داداش، اشکم را سرریز می کند.
امیر می دانستی روزی با خفت و خواری مقابل مان خواهی
ایستاد و بغضت هم نمی تواند کمک حالت باشد و پشت
کردی به ناموست؟

- شرمندۀ مردی تم عطا. بگم گه خوردم، راضی می شی؟

داداش سمتش یورش می برد و یقۀ اسیر در مشتش را از
پشت به دیوار می کوبد.

- گزّه خر کدوم غلطی با گه خوردن درست شده؟ یه تیکه از گذشته من بد می‌لنگه! بگم گه خوردم درست می‌شه؟ آقا من هزار دفعه می‌گم گه خوردم! هیچی درست نمی‌شه!

هر روزی که می‌گذرد، بیشتر احساس می‌کنم داداش را نمی‌شناسم. حالا که مدتی ست مهر سکوت را از لب‌هایش برداشته و لب باز کرده، با حرف‌هایش سردرگم‌تر می‌شوم. طاها که در تلاش است خود را از چنگال یاسر آزاد کند، می‌غرد:

- می‌کشمت! حتی اگه یه روز به مرگم مونده باشه. گوربه‌گور شدنت یه‌ورِ ماجرا، این جوری طلبکار برگشتنت یه‌ورِ دیگه. حرومزاده بی‌همه‌چیز. تا شکمت و سفره نکنم، دلم خنک نمی‌شه.

امير با صورتی اسفناک به او می نگرد.

- طاها واسه من شاخوشونه نکش. اگه کار الانتو
بی جواب گذاشتم، فقط به احترام داییه!

داداش پشت انگشتانش را به شانه او می زند و دستش
همان جا متوقف می شود.

- تا روزی که من زندهم دستت به رویا نمی رسه، مگه
این که خودش بخواد. که اگه یه درصد هم خون من
باشه، نمی خوادت. ملتفت شو امیر فتاحی... واسه
رسیدن به اونا باید از رو نعش من رد شی. هه... به
احترام دای... تو گذاشتی واسه دای، دای بودنی،
بمونه؟

#پارت_دویست_و_بیست_و_چهار

#چوب خط_ اوهام

#نرگس_ عبدی

« سردار »

« ببخشید که نمی‌تونم جوابت و بدم. طاها خونم و کرده تو شیشه. جرأت ندارم گوشی دست بگیرم. »

چشم از کلماتی که برایم پوزخند می‌زنند، برمی‌دارم. ساعت چهار و نیم را رد کرده و هنوز نتوانسته‌ام به خواب روم. یک جای خالی مغزم را تحت‌الشعاع قرار داده و وادارم نموده به بیدار ماندن. بارها نت را روشن و خاموش کرده‌ام. اینستاگرام و تلگرام و واتساپ، از ورود و خروج به ستوه آمده‌اند! از بطری بالای سرم جرعه‌ای آب روانه گوی خشک شده‌ام، می‌سازم. صورتم جمع می‌گردد از تلخی دهانم. صدای ضعیف ناله‌ای گوش‌هایم را تیز می‌کند.

چادر ننه را که رویم کشیده‌ام، کنار می‌زنم. کورمال کورمال،
 با دستی که به دیوار گرفته‌ام، به دنبال صدا می‌روم. در
 آستانه در ورودی سالن که به ایوان منتهی می‌شود،
 می‌ایستم. زیر نور کم جان الکترودی‌ای که بالای در نصب
 گردیده، ننه را تشخیص می‌دهم. زانوهایش را در آغوش
 گرفته و خود را به چپ و راست تاب می‌دهد. همان جایی که
 ایستاده‌ام، می‌نشینم. خوش خیال بودم که می‌پنداشتم
 حسش نسبت به اعلا فروکش کرده. این ناله‌ها و لالایی
 سوزناکی که سر داده، چیزی فراتر از یک دلتنگی ساده را
 نشان می‌دهد.

سَرِ خُونَةُ دِلْم، لُونَةُ عَمَم، یاد او نشسته
 یاد تسمه و تفنگ، قِطَارِ فِشَنگ، مادیون خسته
 سرِ سَنگِ چِشمه‌ها، توی دَرّه‌ها، جاده‌های باریک
 در اون شب‌های بارون، چیک چیک نودون، کوچه‌های
 تاریک

لالای لای، آخ لالای لای

بخواب نقل و نمکدون، بخواب غنچه زمستون
بابات گرم شیکاره، برات سوغاتی میاره
لالای لای گل انار، مونده یادگار، از بابای پیرت
که یک شو به کوه و دشت، رفت و برنگشت، من و کرد
اسیرت

لالای لای، آخ لالای لای
بخواب شاخه نیلوفر، بخواب نازِ دلِ مادر

آهسته به سویش گام برمی دارم و هنگامی که به نزدیکی اش
می رسم، بدون ایجاد سروصدای اضافه ای، سرم را روی
پایش می گذارم.

- ناز نفست ننه. بلکم بتونی معجزه کنی خوابم بیره.

عجیب است که از حضور غیرمنتظره‌ام شوکه نمی‌شود.
انگشتانش را بر صورتم می‌کشد و یادم باشد فردا برایش
کِرِم نرم‌کننده بگیرم. می‌بینم چشمانی را که از زیر عینک
مدام می‌فشارد و پشت سر هم پلک می‌زند. چراغ سالن را
روشن می‌نمایم و قطره‌اش را از طاقچه کنار تلویزیون
برمی‌دارم.

- کم گریه کن ننه. اون دنیا چه‌طوری می‌خوای جواب
اون چشمای بدبخت و بدی؟

پلک زیرینش را به نرمی پایین می‌کشم و قطره‌ای داخل آن
می‌چکانم.

- واسه دیدن اعلا باید مراقب این چشما باشی یا نه؟

انگشت روی چین‌های بی‌شمارِ اطراف چشمش می‌کشد. با
چشمان پری که نمی‌دانم اشک است یا خیسِ قطره، خیره
نگاهم می‌کند و سرم را روی زانویش می‌گذارد.

- خیر از جوونی ت ببینی ننه. الهی دست به خاک بزنی،
طلا بشه. از خدا می‌خوام به مراد دلت برسی، که اگه
نبودی، من پیرزن خیلی وقت پیش وسط این
چاردیواری پوسیده بودم.

با فشردنِ کفِ دستم به زمین، سنگینی سرم را از زانویش
برمی‌دارم.

- چشم و چراغ این حیاطی ننه. خدا تو رو واسه مون نگه
داره.

خنکای نسیمی که می‌وزد، حیات نیمه‌تاریک و صدای
جیرجیرک‌ها به همراه انگشتان نوازشگرِ ننه که به آرامی
موهایم را به عقب می‌راند، همچون مُسگنی قوی عمل
کرده، پلک‌هایم را سنگین و سنگین‌تر می‌کند تا جایی که
روی هم می‌افتند.

#پارت_دویست_و_بیست_و_پنج

#چوب‌خط_اوهام

#نرگس_عبدی

طوری نیم‌خیز می‌شوم و بی‌هوا می‌نشینم که سرم، همه
دردهای زمین نهاده‌اش را برمی‌دارد. به دنبال عامل این
اتفاق گردن می‌چرخانم. سلیمه سراسیمه بالای سرم ایستاده
و ننه را صدا می‌زند. آفتابی که تا نیمه‌های ایوان رسیده،
چشمم را جمع می‌کند. خمیازه‌ای می‌کشم و در اطراف
چشم می‌چرخانم. به جز سلیمه که بی‌قرار لب‌هایش را تکان

می دهد، یک بالش و پتو می بینم. عضلات گرفته گردنم را
ماساژ می دهم و هوشیاری ام را به دست می آورم.

- ای بابا، سر صبحی سر آوردی سلیمه؟

گریان می گوید:

- پاشو سردار، این پسر باز دیوونه شده.

- چه خبرته سلیمه؟

هر دو سمت ننه می چرخیم.

- حاج خانم بيا بالا چار کلمه اين پسر و نصيحت کن. از
وقتي اين دختره عفريته اومده، يه آب خوش از گلوي
من پايين نرفته.

ننه استغفراللهي مي گويد و به سوي من برمي گردد.

- بميرم مادر که هراسون از خواب پردي.

پتورا برمي دارم و گوشه اي مي گذارم. هنوز آثاري از گيجي در
رفتارم مشهود است و خدا کند تبخال نزنم!

- باز چي شده؟

انتهاي روسري اش را به چشمانش مي کشد.

- گوشِ پسرِ رو پر کرده انداختش به جون من. پسرِ کم
مونده فقط بزنه زیر گوشم.

از روزی که ارغوان پا به این خانه نهاده، آرامش از پنجره
فرار کرده.

آستین بالا رفته پیراهنم را می چسبد.

- دست بجنبون سردار. دارن وسایلشونو می ریزن تو
چمدون از این جا برن.

کلافه از گلایه‌هایی که تمامی ندارد، سرم را به طرفین
می جنبانم.

- زود باش من حریفش نشدم. هلم داد کم مونده بود
بخورم زمین!

ننه دمپايي‌هاي راحت‌اش را مي‌پوشد و جلوتر از ما راه مي‌افتد. ترحم نسبت به اميد، بر ديگر حس‌هايم مي‌چربد. تنها ثمرهٔ اين ازدواج براي‌ش پاس شدن ميان زن و مادرش است.

چند تقه به در مي‌زنم و دستگيره را پايين مي‌کشم. ارغوان، با چهره‌اي که به همراه يک من عسل هم نمي‌توان خوردش، سرسري شالي روي موهايش مي‌اندازد و اميد در حال تعبئه لباس‌ها توي چمدان است.

- به سلامتي مي‌رين مسافرت؟

گردن به طرفم مي‌چرخاند و با زدن يک پوزخند، به کارش ادامه مي‌دهد. جلو مي‌روم. مقابل پايش خم مي‌شوم. زانو به زمين مي‌چسبانم و پيراهن توي دستش را گرفته و کناري پرت مي‌کنم.

- خسته نشدين هر روز يه اداى جديد، يه دعوای
جديد، يه بلوای جديد؟

لگدی به چمدان می زند.

- خدا باعث و بانی شو لعنت کنه.

سلیمه به صورتش چنگ می اندازد.

- می بینی حاج خانم؟ داره منو لعنت می کنه، مادرِ
خودشو.

امید عصبی برمی خیزد.

@Vip Roman

- چرا جو می دی؟ من گفتم باعث و بانی شو. تو مگه باعث و بانی شی؟

ارغوان دست به سینه، پشت به ما می ایستد.

- از قدیم گفتن تفو بنداز زمین، صاحبش خودش برمی داره!

#پارت_دویست_و_بیست_و_شش

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

عده ای هیچ رقمه به دل نمی نشینند، بس که زبان تلخی دارند. امید اخم برایش پرتاب می کند و ما در شوک حرف تازه عروس فرومی رویم. ننه گامی به جلو برمی دارد.

- دخترم احترام بزرگترت و نگه دار تا عاقبت به خیر شی.

- حاج خانم شما بگین، احترام مگه متقابل نمی شه؟ من چه طوری تو روی این زن نگاه کنم وقتی هر جا می شینه، بد من و می گه؟

سلیمه گریه را فراموش کرده، گارد می گیرد.

- دروغ می گه به خدا. من کجا بدت و گفتم؟ چرا حرف درمیاری؟

ارغوان با دستانی که به پهلو زده، رخ به رخ او می ایستد.

- تو نبودی خونه عمه امید، از وقتی نشستیم غیبت
من و کردی تا برسیم خونه؟

سلیمه لب می‌گزد و مشتش به سینه می‌کوبد.

- الهی خیر نبینی که تهمت می‌زنی. همون‌طور که آتیش
انداختی تو خونه من، آتیش بی‌افته وسط خونواده‌ت!
داداشات...

با گذاشتن دستم بر شانه سلیمه، او را به عقب می‌رانم.

- این حرفا چیه زن؟ عروسته؛ دشمنت که نیست این
شکلی نفرین می‌کنی. بابا شماها یه کاری کردین آدم
راضی نیست پاش و بذاره تو این حیاط.

ارغوان پوزخندش را تکرار می‌نماید.

- دیدی گفتم حق با منه؟ اینا هم فهمیدن تو چه آدمی هستی!

یک آن تصویر رویای سربه‌زیر از مقابل دیدگانم می‌گذرد و ناجور دلتنگش می‌شوم.

- آبی وایسا، تند نرو. خیالم نکن همه تقصیرا گردن سلیمه‌س. تویی که از احترام متقابل دم می‌زنی، از ما چه بی‌احترامی‌ای دیدی روت و برمی‌گردونی؟

توی گوش امید پچ می‌زند و رنگ امید هر لحظه سرخ‌تر می‌شود.

- هر روز صبح پا می‌شم، صبحونه‌شون و آماده می‌کنم؛ صداشون می‌زنم، تا ظهر نمیان پایین. بعد از ظهر هم

که کلا خونه نیستن. شب هم شامو خورده نخورده
می چپن تو این اتاق.

با دستی که به چانه می کشم، سلیمه را وادار به سکوت
می کنم.

- چیکارشون داری؟ اصلا این چیزا رو نگو. جوونن دیگه،
اول زندگیشونه.

- غذا می پزم، همش ایراد می گیره. می گم خب خودت بیا
آشپزی کن. بعد به امید می گه، مادرت از من حامله کار
می کشه.

@Vip Roman

مسئله اینها خیلی پیچیدهتر از آنیست که با حرف بتوان
حل کرد. ارغوان لباسهای روی تخت را برمی دارد. روانه
چمدان می کند و زپیش را می بندد.

- آژانس دم دره امید؛ اگه نمی خوای بیشتر از این گند زده
بشه به زندگی مون، چمدون و بردار.

وحشت، چهره سلیمه را می پوشاند. دست به دامن ننه
می گردد.

- دخترجان کوتاه بیا. تو با این وضعیت یکی و می خوای
مراقبت باشه. مستقل هم می شین، ولی نه این جور.

ارغوان بی محلی پیشه کرده، انگشت برابر امید تکان می دهد.

- من یه دقیقه هم تو این خونه نمی مونم. نمی شه هم
خدا رو بخوای، هم خرما رو. یا این زن! یا من و
بچه‌ت.

تحقیر از تک تک جملاتش می بارد و بدا به حال امید. زبان
سلیمه هم عمرا اگر کوتاه شود و باز هم بدا به حال امید.

- تویی که داری وسط دوراهی می ذاریش، این روزا چیزی
که فت و فراوونه، زنه. این مادری که پیدا نمی شه.

امید با استیصال سری برایم تکان می دهد و مشت بسته ام را
که جلوی دهانم گرفته ام، گشوده، یک خاک توسی جانانه
برایش اعطا می کنم.

#پارت_دویست_و_بیست_و_هفت

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

امید همان دیوانه‌ای است که به چاه افتاده و صد عاقل را
به دنبال خود روانه کرده، نه... روانی کرده.

با اشاره سر از او می‌خواهم بیرون بیاید. کنار مبل‌های
قدیمی چسبیده به پنجره، به انتظارش می‌ایستم. نرسیده به
من، سفره دلش باز می‌شود.

- سردار می‌بینی چه بساطی دارم.

- آدمی که وقتی سنسورش داغ می‌کنه، عقلش آکبند
می‌شه، حق‌شه با کله بره تو بدبختی.

تکیه داده به دسته مبل، آستین پیراهنش را پایین می‌کشد.

- اين زن من و خونه خواب کرده. همش گیر می ده، همش
غر می زنه، همش تیکه می ندازه.

- تا چند وقت پیش مامان صداش می کردی.

بوی عجزی که از کلماتش ساطع می گردد، فضای
فی مابین مان را مسموم می کند.

- به پیر، به پیغمبر پدرم دراومده. کار ما غلط؟ آقا حق با
شماس، عین چی پشیمونی م. ولی دیگه مادر من که
نباید بره حرف عروسش و به غریبه بزنه.

- انتظار که نداشتی ته این ماجرا به گل و بلبل ختم شه؟

- گل و بلبل بخوره تو سرم.

سلیمه با صورتی گریان به ما می پیوندد.

- دو روز باهاش دمخور شدی، سی سال خونِ دل
خوردن‌های من یادت رفت؟

- خسته‌م کردین. ما از این‌جا بریم همهٔ مشکل‌ها حل
می‌شه. از قدیم گفتن دوری و دوستی.

تلنگری به پیشانی‌اش می‌زنم.

- بچه بیا پایین سرمون درد گرفت. زن و شوهر از قدیم
گفتن، از قدیم گفتن، راه انداختن. قدیم خیلی چیزای
دیگه هم گفته بودن که شما خوشگل دورشون زدین.

ننه کنارمان حاضر می شود.

- شیطون و لعنت کنین، بشینین سر زندگی تون.

- باید بریم حاج خانم.

رنگ سلیمه می پرد و صدایش دیگر آن اقتدار سابق را ندارد.

- بری من تنهایی تو این خونه می میرم.

امید مشت به دیوار می کوبد.

- تو که این همه از تنهایی می ترسی، چرا جلوی زبونت و
نمی گیری؟

سلیمه کف دستش را محکم به دهانش می زند.

- آ... من لال می شم، ببینم دیگه بهونه تون چیه.

امید زهرخند می زند.

- نه این طوری نمی شه، من حوصله هر روز بحث و
ندارم.

به مقصد اتاق راه می افتد. بازویش را از پشت می کشم.

- نگاه به ننه نکن تنهائي دووم ميارهها، مادرت مي ترسه از تنهائي. حياط درندشت، ساختمون قديمي، بدون مرد اصلا شدي نيست.

کف دستش را به حالت عمودي، زير چانه اش مي گذارد.

- رسیده به اين جام، ديگه نمي کشم.

به نقطه دوري از سالن مي برم و توي گوشش مي گويم:

- داداش من بي غيرتي از خودته. بايد جنم داشته باشي
مديريت شون کنی. تو الان زنت و چسبيدي، مادرت و
انداختي دور. بدت نيادا، ولي اين زنت خيلي زبونش
تلخه. دهن باز نکرده، مي خواد آدم و قورت بده.

بانو حلال زاده هم تشریف دارد. با ساکی روی دوش و
چمدانی به دست، بالای پله‌ها ظاهر می‌گردد.

- من رفتم امید. میل خودته بیای یا بمونی.

#پارت_دویست_و_بیست_و_هشت

#چوب خط_اوهام

#زرگس_عبدی

همه به نحوی در بدبختی دست و پا می‌زنیم. یکی کمتر یکی
بیشتر. اوپی که بیشتر دست و پا می‌زند، بیشتر غرق می‌شود.
امید چمدان را از او می‌گیرد.

- تو نمی‌فهمی این سنگینه و نباید برش داری.

ارغوان ساک را مقابل پای امید می گذارد.

- خيله خب، تو بيارشون.

حسی را که امید با آن دست و پنجه نرم می کند، با تمام وجود درک می کنم.

- فعلا برو تو، حرف می زنيم.

ارغوان جا می خورد. ابروهایش به هم می چسبد.

- چی؟ مگه ما حرف نزدیم؟

- حالا این بار کوتاه بیا.

ارغوان توی صورتش براق می شود.

- کوتاه پیام؟ خیلی بی غیرتی!

سلیمه از بی پروایی عروسش، به ستوه می آید و قصد دخالت دارد. کف دستم را برابرش می گیرم و می گویم:

- زن و شوهرن. روزی صد بار قراره درشت بار هم کنن و ده بار زنده مرده هم و بکنن تو گور و دربیارن، شبش با هم بخوابن. حق دخالت نداری. حالا یه مثل دیگه من از قدیما بگم. زن و شوهر دعوا کنند، باقیش یادم رفت!

خودخوری زیر لبش که چهره اش را سرخ گردانیده، موجبات خنده ام را فراهم می سازد.

ارغوان از پله‌ها پايين مي آيد. اميد مقابلش ايستاده و قصد
منصرف کردنش را دارد.

- برو تو ارغوان، اعصاب ندارما.

- باز دوباره پرت کرد؟ بدبخت اين نمي ذاره زندگي كنيم.
تو يه ذره مي خواي نزديكم بشي، چشاش مي خواد از
كاسه دربياد.

با دستي كه به تهريشم مي كشم، از سليمه مي خواهم دندان
سر جگر بگذارد. فهميدن حقيقت در خصوص رابطه
اين‌ها، از فهم من خارج است. هر كدام جوري خود را به
موش مردگي مي زنند و از مظلوميت شان مي گويند كه هر قدر
مي گردهم، خود را مقصر ماجرا مي بينم! سليمه كه تقصيري
ندارد. ارغوان هم كه بدبخت. اميد هم اين ميان خسته از
همه جا. پس لابد من عامل اين جدال شان هستم!

ارغوان زده به سیم آخر، شانۀ امید را عقب می دهد.

- برو اونور ببینم. تو زن و بچه حالت نیست که. من خرو باش خام تو شدم و پشت کردم به خونوادهم.

امید او را میان بازوهایش جای داده، توی گوشش نجوا می کند و دهان سلیمه به طرفین کج می شود!
به عقیده من آب این ها گل آلودتر از آنی ست که صاف شود. در این کشمکش تن به تن، امید حرفش را به کرسی می نشاند و همان طور که دست گرد شانۀ ارغوان انداخته، او را به اتاق می برد.

با دیدن ساعت دیواری که دوازده و چهل دقیقه را نشان می دهد، ابروهایم به بالا می جهند.

- این ساعت درسته؟

- آره مادر، دیگہ چیزی به اذان نمونده.

- یعنی من تا لنگ ظهر خوابیدم؟ چه طور ممکنه؟
مغازه؟ مشتریا؟

به دنبال یافتن موبایلم، دستم روی جیب‌هایم حرکت
می‌کند.

- خودم بیدارت نکردم. دیشب که نخوابیدی. صبحی
چند بار تلفنت زنگ خورد، انقد عمیق خوابیده بودی،
برداشتمش تا بیدارت نکنه.

#پارت_دویست_و_بیست_و_نه

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

« روي ا »

لباس هاي جانا را از لباسشوي بيرون مي کشم. حجم انبوهشان موجب گرديده کمي پودر شوينده لابه لایشان باقي بماند. آن ها را داخل سبد مي ريزم تا در حياط آبکشي نمايم. مامان به درخواست طاها که اعلام گرسنگي مي کند، زيرسفره به دست، به سالن مي رود و به مني که پا در آستانه در بيرون نهاده ام، مي گويد:

- لباس ها رو ولش کن، بيا کمکم نهارو بياريم.

- دو دقيقه اينارو آب بکشم، ميام. کفشون مونده.

طاها با بدعني هميشگي اش مي گويد:

- آد بايد هر کاری داشته باشين، نگه دارين سر ناهار.
عادتونه.

اتفاقات اخير از طاها يك موجود غيرقابل تحمل ساخته.
منتظر كوچك ترين بهانه است تا بر سرمان آوار گردد.

- پس زود باش، اومدني داداشتم صدا کن.

سبد به دست، به سوی مامان برمی گردم.

- مگه داداش نمايشگاه نيست؟

- همين چند دقيقه پيش اومد؛ رفت خونه عزيزت.

شير آب را باز مي كنم و لباس ها را با هم توي تشت مي ريزم.
از عزيزي كه آبکش به دست، سمت باغچه مي رود،
مي پرسم:

- چيكار مي كني عزيز؟

- مي خوام واسه بچه م عطا گيلاس بچينم.

لباس ها را توي آب خيس داده، پس از چند بار چنگ زدن و
تعويض آب، به سبد انتقال مي دهم. اعتراض طاها كه بلند
مي شود، پهن كردن آنها را روي بند، به بعد موكول مي كنم.
اين پسر همه جوره حوصله ام را سر برده. كافي ست لحظه اي
گوشي دست بگيرم تا نيش زدن هائش را آغاز نمايد.

دمپایی‌هایم را روی بالاترین پله درمی‌آورم و پس از پا گذاشتن بر قالیچه کهنه، از در نیمه‌باز عبور می‌کنم. خیزی دستانم را با پیراهن بلندم می‌گیرم و موهای ریخته اطراف گردنم را به زیر روسری می‌سُرانم. فضای خالی نشیمن کوچک، چشمانم را گرد می‌کند. دهانی که برای خواندن نام داداش باز شده، با سروصدایی که از آشپزخانه به گوش می‌رسد، بسته می‌شود. می‌خواهم پا پیش بگذارم اما رؤیت کابوس مقابلم موجب پنهان شدن غیرارادی‌ام پشت ستون بزرگ می‌گردد. کف هر دو دستم را به دهان می‌فشارم و آرام به زمین سقوط می‌کنم. از کنار کابینت فلزی که جداکننده سالن و آشپزخانه است، گردن دراز می‌کنم.

یک چیزهایی با عقل جور در نمی‌آید. دکمه‌های پیراهن داداش که تماما باز است. زیرپیراهنی‌ای که تا سینه آن را بالا زده! خودش که مدام از پنجره کوچک بیرون را می‌نگرد و در نهایت سرنگ توی دستش! فشار روی دهانم را ده برابر می‌کنم تا ناله‌ام همان‌جا خفه گردد. هوای سرنگ را می‌گیرد. دهها احتمال به مغزم هجوم می‌آورد و تصویر منحوس جلوی چشمم تار می‌شود از قطراتی که انگشتانم را

تر می کند. چرا تا به این سن برسم، نشنیده بودم دور ناف
هم سرنگ می زنند؟

#پارت_دویست_و_سی

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

جرات بیشتر نگریستن ندارم. در حالت نشسته، عقب عقب
می روم و به همان آهستگی که وارد شده بودم، خارج
می گردم. پایم به گوشهٔ قالیچه گیر می کند. سکندری
می خورم و اگر نردهٔ چوبی نبود، افتادتم حتمی بود.

چه بلایی سر خود آورده داداش؟ داشت تزریق می کرد؟
کاش به ماهیت مایع داخل سرنگ پی می بردم. چرا جلو
نرفتم؟ چرا دردش را جویا نشدم؟ پایم پیچ می خورد. کل
حیات دور سرم می چرخد. کنار شیر آب، خیره می شوم به
عزیز که آبکش کوچک را از گیلانهای سرخ و رسیده پر

کرده و برگ‌شان را پاک می‌کند. فریاد طاها همچون یک شوک قوی پایان می‌دهد بر منگ زدنم.

- بی‌شعور صُبونه هم نخوردم، مردم از گشنه‌گی، اون‌وخ تو اون‌جا خشکت زده؟

لحن تندش اعتراض عزیز را در پی دارد.

- خیل‌خب داره میاد. مظلوم‌تر از این گیر نیوردی پیری بهش؟

طاها دستی در هوا پرتاب می‌کند و به داخل می‌رود. زانوه‌ایم قدرت بالا رفتن از پله‌ها را ندارند. نرده را می‌چسبم و تن سنگینم را به دنبال می‌کشم. مامان سفره را پهن کرده و در حال برداشتن درب قابلمه است. جانا کنار سورن نشسته و بشقاب به دست، در انتظار غذاست. طاها با

من است؛ به گمانم تقاضای نمکدان دارد. به اتاق قبلی خودم که اینک به یلدا و داداش تعلق دارد، می‌روم. روی تخت دراز به دراز می‌افتم و ملافة گلدار را بر سرم می‌کشم. در گرم‌ترین درجهٔ اتاق، از درون می‌لرزم. مامان صدایم می‌زند. لعنت به حافظهٔ بلندمدتم که حتم دارم تا آخرین روز عمر، آنچه را چشمانم دیده، میان قشرهای خاکستری‌اش، ثبت و ضبط خواهد کرد. گوش می‌سپارم به گفت‌وگوی بیرون از اتاق.

- اومد تو رو صدا بزنه، بعدم رفت تو اتاق.

- رویا اومد؟ کی؟

- همین پیش پای تو. طاهام سرش داد زد که چرا زودتر
نمیاد، گمونم قهر کرده.

- ای بابا، مردم به دست داداششون سیاه و کبود می شن،
جیک شون درنمیاد، اونوخ ما...

- مامان جان اون دلش شکسته. یه ذره باهاش مدارا کن.

انگار یادشان رفته من دیگه دخترِ نازک نارنجیِ دیروز، که سر
هر مسئله بیخودی قهر می کرد، نیستم. توجهی به صدا
زدن هایشان ندارم. من اگر بنشینم سر آن سفره، اگر
چشم در چشم شوم با داداش، ترکیدن بغضم حتمی ست.
اشک های فرود آمده بینی ام را قلقلک می دهند. در اتاق باز
و بسته می شود و بیشتر در خود مچاله می گردم.

- دلت از یه جای دیگه گرفته، سر من تمومش نکن. اون
بیرون همه به چشم شمر نگام می کنن.

پشت دستم را بر آب روان شده بینی ام می کشم.

- گمشو بیرون، حوصلهت رو ندارم.

بلافاصله ملافه از رویم کشیده می شود و صورتی که به احاطه پوزخند درآمده، در معرض دیدم قرار می گیرد.

- اوهوع، چه غلطا.

#پارت_دویست_و_سی_و_یک

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

دستش دور گلویم حلقه می شود و آن را فشار می دهد.

- نینم دیگه شکر اضافه بخوریا، خب؟

نفسم رو به تنگی می رود و لب‌هایم می لرزد. راست می گوید،
دلَم از جایی دیگر پر است و دارم سر او خالی می کنم.
اشک‌هایم از هم سبقت می گیرند. سیلی آرامی به صورتم
می زند. لبِ تخت می نشیند و با کشیدنِ دستم، مرا میان
بازوهایش جای می دهد.

- یادت رفته یه جوری می زدمت سه روز بیهوش
می شدی، این اداها رو نداشتی. تازه بعد سه روز هم
جورابامو می شستی! جون به افادته خانم.

با هل دادن شانته‌هایش به عقب، سعی در دور کردنش از
خود دارم. موهایم را مشت می کند و می کشد.

- ا، تکون نخور بینم.

لبھایش را به سرم می چسباند و به خیالش آن بوسه نرم را
نمی فهمم. زخم نزند، زخم بستنش را نمی خواهم.

- بین خیال نکن الان قربونت می رما، آ این خبرانی.

خستگی و نگرانی هایم را در آغوشش می بارم.

- بیا بیرون غذا تو بخور. حضرت عباسی اعصاب ندارم،
یکی یه چی بم بگه، ده برابر بارش می کنم.

- غلط می کنی.

@Vip Roman

جوری بازوہایش را دورم می پیچد کہ قلنجہای پشتم
می شکند.

- آخ، لعنت بہت طاہا، ولم کن.

پشت دستش را بہ لبہایم می چسباند.

- ماچش کن تا ولت کنم.

با انزجار دستش را پس می زنم.

- آہ، برو اونور وگرنہ جیغ می زنما.

نیشگون محکمی از بازویم برداشته، بلند می شود.

- این فسقلی بس نشستہ کنار موتور. پاشو حداقل بریم
یہ دوری بزنیم.

من نمی دانم در این ظل گرما، کدام موجودی هوس پارک
می کند کہ جانا و سورن خواهان آن شدہ اند. از نبود طاہا و
بچہ ہا استفادہ می کنم و سری بہ واتساپ می زنم. خیل
وسیع پیام ہا، بیشتر از آب طالبی تگری روی نیمکت،
چسب وجودم می شود.

« چرا احساس می کنم طاہا رو بھونہ کردی؟ »

« حداقل شبا بعد این کہ خوابید اس بدہ. »

« یعنی بیست و چہار ساعتِ نشستہ تو رو زیر نظر گرفتہ؟
»

« نکنہ دورین مدار بستہ وصل کردہ بہت؟ »

« اون حموم رفتنی پیام بدہ. نکنہ حموم نمی رہ؟ »

« دست بہ آب ہم نمی رہ؟ »

« سوال امتحانی، طاها با چه وسیله‌ای رویا را زیر نظر گرفته؟ ذره‌بین؟ تلسکوپ؟ میکروسکوپ؟ چشم عقابی؟ رویا تو را سر کار گذاشته. »

« رویا. »

« با ما به از این باش که با خلق جهانی. »

ایموجی‌های چشمک‌زنش قلبم را به پایین می‌سُراند.
خطاب به طاهایی که گوش سورن را چسبیده و او را از تاب پایین آورده، می‌گویم:

- چیکارش داری؟ بذار بازیش رو بکنه.

نمی‌دانم سورن چه زبانِ درازی نشانش می‌دهد که پس‌گردنی طاها نصیبش می‌شود. این بشر اصلاً تعادل رفتاری ندارد. دلِ تنگم، انگستانم را روی صفحه‌کلید به رقص درمی‌آورد.

« واسه خودمم این چند روز سخت گذشته. امروز سعی می‌کنم حتماً بهت... »

با کشیده شدن بی‌هوای موبایل از دستم، نگاه وحشت‌زده‌ام را به طاهای می‌دوزم. با انگشت صفحه را بالا و پایین می‌کند و خطوط بین دو ابرویش هر لحظه ژرف‌تر می‌گردد!
دستم را سمت موبایل دراز می‌کنم. با پشت انگشتان دست چپش، پیشانی‌ام را عقب می‌دهد. آب می‌شوم هم‌چون تکه‌های یخ در لیوانِ پلاستیکی حاوی آب‌طالبی!

#پارت_دویست_و_سی_و_دو

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- اول تف تو روی تو، بعدم تف تو غیرت من!

میان بهتش، دست جلو می برم و وقتی از گرفتن موبایل ناکام می مانم، دکمه بغل را می فشارم و بدین وسیله صفحه را قفل می نمایم. از میان دندان هایش می غرد:

- باز کن بینم این بی صاحبو.

جانا احساس خطر می کند و پشتم پنهان می شود.

- می خوام بدونم از کی انقدر روت باز شده که با پسر غریبه چت می کنی و باهاش قرار مدار می ذاری؟

- غریبه نیس، سرداره.

پشت دستش را براي کوبانندن به دهانم بالا مي آورد. جانا
جيغ مي زند. کوتاه مي آيد و صورتم را ميان مشتش مچاله
مي کند.

- چشم سفيد بي حيا، سردار کي تو مي شه؟

لب مي گزم و سورن از بازويم آويزان مي گردد.

- ها؟

فريادش استخوان بندي ام را به لرزه درمي آورد.

- چي به سرت اومده رويا؟ تنهائي ازت چي ساخته؟ تو با

عطا نمي توني چار کلمه بدون تته پته حرف بزني، بعد

مي گي برادر شوهر خواهرت غريبه نيس؟

- داد نزن سرش.

ضربه‌ای به کله سون می‌زند.

- تو خفه نخودِ هر آش.

چانه‌ام را بالا می‌دهد.

- من خودم ته هفت خطای عالمم، بعد توی زیرتی

می‌خوای منو سیاه کنی؟ به خیالت اونقد خرم که

سردارو جا نفیس قالب کنی و نفهمم؟

چشمانم درشت می‌شود.

- خر خودتی، خر خودتی.

- گوشیمو بدہ.

- بازکن قفلشو.

با ترس سرم را به طرفین تکان می دهم.

- بازکن بینم چه مهملی به ہم بافته.

از او فاصله می گیرم.

- گوشى که دست زن جماعت بی افته همین می شه.
لیاقت ندارین. آدمت می کنم.

کاش فیزیکیانها برای سنجش خستگی، مقیاسی تعیین
می کردند. من رسیده‌ام به انتهای خط فرسودگی.

خیره به پشت سر من، چشمانش را باریک می کند. رد
نگاهش را می گیرم و ترس واقعی تازه برایم معنا پیدا می کند.
طاها با شتاب به سوی دویست و شش نوکمدادی می دود
و من بازوهایم را دور جانا می پیچم. ماشین از جا کنده
می شود. طاها هم‌چنان می دود، فحش می دهد. پاره آجری از
کنار شمشادها برمی دارد و به طرف ماشین پرت می کند.
چراغ سمت چپ پشتی می شکند و وقتی دست طاها از او
شسته می شود، این بار به سمت ما می دود. با نفسی که کم
آورده، از همان فاصله انگشت برابرم تکان می دهد.

- مادرشو... به... به عزاش می شونم!

#پارت_دویست_و_سی_و_سه

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

آبلیمو را به مخلوط گوجه و خیار می‌افزایم و سالادشیرازی
محبوبم را توی یخچال می‌گذارم. زیر برنج را کم می‌کنم و
شعله‌پخش کن زیرش قرار می‌دهم. درب قابلمه خورش را
برمی‌دارم و رایحه لیمو عمانی را که با سبزی تازه ادغام شده،
بو می‌کشم. غیرممکن است توی جمع دوستانه‌مان غذایی
به جز قرمه‌سبزی راه دهیم. لبخندی به روغن سیاه رویش
می‌پاشم و حسرت نیامدن رویا را می‌خورم. موبایلم را
برمی‌دارم تا به مادرشوهرم بگویم محیا را پایین بفرستد،

منتها زنگ در، از من پیشی می گیرد. با اشتیاق به سوی در
روانه می شوم.

به کجا باید بگریزم از دست قرارهای نقض شده؟ قرار به
دیدن نفیس بود، نه طاهایی که خونین و مالین دستش را به
چارچوب در گرفته! چنگ به گونه ام می اندازم و ترسیده
جیغ می زنم.

- وای خدا...
exchange group

مرا کنار زده، با پایی لنگان قدم داخل می گذارد و هنوز چند
گام برنداشته، زیر شکمش را می چسبد و پاهایش از درد تا
می شود! کمکش می کنم روی مبل بنشیند.

- خدا بگم چیکارت کنه طاها، این چه وضع شه؟

- یه... یه چیکه آب بده.

سريع ليوان را از شير ظرفشويي پر مي نمايم و نزدش مي روم.
جرعه اي نوشيده، آب دهانش را داخل ليوان تف مي کند.

- آب حموم آورده واسه من.

خيره مي شوم به سرخي خون که داخل آب پخش مي گردد.

- بندازش سطل آشغال.

- بميري هم اين زبونت از کار نمي افته. حرف بزن بينم
چه غلطي کردی؟

زانویش را تکان می دهد و ناله اش به هوا می رود.

- عوضی کارش به جایی رسیده رویا رو تعقیب می کنه.
می خواستم بکشمش، نوچه هاش ناغافل ریختن سرم.
اصلا نفهمیدم از کجا خوردم!

خون دماغش تا روی لب هایش آمده و خشک گردیده.
گوشه ابرویش پاره شده و خونش هنوز به راه است. چشم
راستش باد کرده و قطعا کبودی حاصل از آن بر جای
می ماند. دستم را بر پیشانی اش می گذارم و زخم هایش را
واری می کنم.

- خواهرت بمیره چی به روزت اومده؟ چرا همش دنبال
شری؟ این مملکت مگه قانون نداره؟ آگه یه بلایی
سرش می آوردی چی؟ آگه اونا یه بلایی سرت می آوردن
چی؟

- با همین دستای خودم خفه‌ش می‌کنم!

- طاها... ما خودمون به اندازه کافی درد داریم. چرا این طوری می‌کنی تو؟ ماما با این حال ببینت سخته نمی‌کنه؟

دستم را که از پیشانی‌اش، برمی‌دارم، سرخی آن خوف به جانم می‌ریزد! موهای اندکی آن قسمت را کنار می‌زنم و سرشکسته‌گی‌اش را می‌بینم.

- باید بریم بیمارستان از سرت عکس بندازن. زخمت هم بخیه لازمه.

دست توی جیبش فرومی برد و پاکت سیگار را بیرون می آورد.
نگاه چپم را به یک طرفش هم نمی شمارد و فندک زیر
سیگار می زند.

- پاشو یه زیرسیگاری بیار. دکترمکتر نمی خوام، فقط یه
چند ساعت بالا سرم قُددُ نکن.

- زَرزری کجایی؟ درو چرا باز گذاشتی؟

#پارت_دویست_و_سی_و_چهار

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

پیدا شدن سروکله نفیس، بیشتر از این که مرا متعجب
سازد، طاها را شوکه می کند. از لای دندان هایش می غرد:

- درو چرا نبسته بودی گیج؟

تا به خود بیایم و وقایع را درک کنم، سیگار روشنش را
فرومی برد میان سه کنجِ مبل!

- به به چه استقبال گرمی.

نگاه بهت زده‌ام متمرکز شده روی نقطه‌ای که طاها سیگار را
میان آن پنهان کرده و هر لحظه انتظار دارم روکش مبلم
آتش بگیرد! با حرکت دست و ادارم می‌کند به برخاستن. به
سختی چشم از آن قسمت مبل می‌گیرم و سمت نفیس گام
برمی‌دارم.

- اوف اوف مردم از گرما؛ بذار مانتومو دربیارم!

دستش را روی دکمه گذاشته، نگذاشته، بغلش می کنم.

- حالا دست به مانتوت نزن، مهمون دارم.

سوالی خیره ام می شود. دستش را سمت طاها می کشم. ابتدا
اخم صورتش را می پوشانند؛ دیری نمی پاید مات چهره
آش و لاش طاها می گردد. بی خیال آن دو، زل می زنم به مبل و
سیگاری که نمی دانم چگونه خاموش کرده که نه اثری از
دودش است، نه شعله اش!

- از جنگ برگشته این؟

- این به درخت می گن خانم!

چشم غره ای به طاها می روم و پاسخ نفیس را می دهم.

- مثل این که امیر رویا رو تعقیب می کرده، این دیوونه هم امروز رفته باهاش درگیر شده. رفیقای امیرم حسابی از خجالتش دراومدن.

حرصش را از زیر چشم بروز می دهد.

- همه رو بگوآ، چیزی جا نندازی!

- نفیس بشین من بیارم زخماشو ببندم.

به جای نشستن، دنبالم راه می افتد. جعبه کمک های اولیه را از توی کابینت برمی دارم.

- نمی تونستی بگی این جاست، نیام؟

کاسه‌ای آب پر می‌کنم.

- پیش پای تو رسیده.

جعبه و کاسه را روی میز عسلی قرار می‌دهم. با پنبه آغشته به آب، خون اطراف زخم‌هایش را پاک می‌کنم. دسته مبل را می‌فشارد و با صدای خفه‌ای می‌گوید:

- بهش بگو بیاد این‌جا، جلوی تو نمی‌خورمش که!

کف دستم را بر دهانش می‌گذارم.

- کاش به جای قیافه‌ت، این زیونت ناکار می‌شد.

دستم را پس می‌زند و خون از جراحت لبش راه می‌افتد.

- آخ بمیرم.

بتادین روی پنبه می‌ریزم و حین نزدیک کردن آن به طرف
ابرویش، نفیس را صدا می‌زنم.

- اون کمپرس یخ رو از فریزر بیار.

زخم عمیق گوشه ابرویش را که می‌دانم به بخیه نیاز دارد، با
چسب می‌بندم. کیسه یخ را از نفیس می‌گیرم و روی التهاب
زیر چشمش می‌گذارم. چهره‌اش از سوزش یخ سرخ می‌شود
و آن را برمی‌دارد.

- بذار بمونه، باد می کنه ها.

- خیالی نی.

با صورتی مچاله لب می گزد و تازه نگاهم معطوف کف
دستش می شود. سنگ ریزه هایی که لابه لای خراش ها
فرورفته، قلبم را به درد می آورد.

- من بمیرم از دستت خلاص شم. اینا رو چه طوری
در بیارم؟

- پاشو یه موجین بیار.

عاجزانه نفیس را می نگرم.

- تو کہ می دونی من دلشو ندارم. راستِ کارِ خودتہ.

#پارت_دویست_و_سی_و_پنج

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

با چشمان فراخ، ابرو بالا می دهد.

- من؟

- دقیقا خودت. دل و جیگر تو از من یکی کہ بیشترہ.

پلکش می پرد و گونه هایش گل می اندازد.

- وا، من کجا دل و جیگر دارم؟

طاها بی حوصله پوفش را آزاد می کند.

- اتم قرار نیست بشکافین دل و جیگر بخوادا. زهرا پاشو
موچینتو بیار شرشو بکن.

با موچینی توی دست، خیره شده ام به سوختگی دایره شکل
و به این می اندیشم اگر یاسر مرتکب چنین خطایی می گشت،
اینک گلویم از شدت جیغ های عمیق، به خونریزی افتاده
بود و حالا چه مظلوم و مأیوس به تماشایش نشستهام.
صورتتم توسط طاها چرخانده می شود.

- استخارهت تموم نشد؟

موچین را به نفیس می سپارم.

- جون من آجی، به خدا اصلا ته قلبم یه جوری شد.

لبهای لرزان و ابروهای در هم تنیده اش، یک اعتراض بزرگ است. چند ضربه به صورتم می زنم.

- این تن بمیره.

گشوده شدن اخم هایش، یعنی مردد است. با کشیدن دستش، فاصله را تقلیل می دهد. کوتاه آمدنش طاها را متعجب می سازد.

- زود باش دیگه آجی.

مقابل پاهای طاها زانو می زند. موچین توی دستش می لرزد.
آن را پیش می برد، منتها تمرکز ندارد.

- زهرا بیا دستشو نگه دار.

در مجاورتش می نشینم و دست طاها را محکم می گیرم.
موچین را به کف دست او رسانده، همان جا مکث می کند.
نفس های کشدار از استرسش را می شنوم.

- بدو نفیس.

این را طاها می گوید. برادرم چقدر با احساس نام نفیس را
می خواند.

- وای... نمی تونم.

طاها کلافه نُچ می گوید.

- خيله خب، هولم نکنین.

لرزش صدای نفیس، لبهای برادرم را به لبخندی کمرنگ
زینت می بخشد. موجین را پیش می برد. پس از دقیقه‌ای
تلاش و عقب‌نشینی، یکی از سنگ‌ریزه‌ها را بیرون می کشد.
طاها می گوید:

- آفرین.

با پیشانی‌ای به عرق نشسته، به سراغ بعدی‌ها می رود. نگاه
خیره‌طاها گیر کرده بر صورت نفیس و ذره‌ای آن طرف‌تر
نمی رود. ناکس اصلا دستش را هم تکان نمی دهد. لعنتی درد
را فراموش کرده؛ دریغ از یک خیم ناچیز به ابرویش. خون از

جای سنگِ خارج شده بیرون می زند و اشک نفیس همان جا
می چکد. طاها گردن اخم می کند.

- بینمت.

نفیس دماغ بالا می کشد و چشمانش را می فشارد.

- الان من باید گریه کنما، نه تو. دردشو تو می کشی؟

خواهر دل نازکم را می شناسم؛ بغض دارد.

- تو که این همه از من متنفری، باید از درد کشیدنم
لذت بیری!

طاها و نفيس را چه شده است؟ برمی خيزد. وسايلش را برمی دارد و اصرارم مبني بر خوردن ناهار را بي جواب می گذارد. طاها حيران از رفتار او، با پايي درب و داغان راست می ايستد.

- بشين نفيس، من می رم.

حين پوشيدن کفش هایش، پاسخ طاها را می دهد.

- من اون شب... چه جوري بگم... ما با بچه ها شوخي داريم، خيلي پيازداغش رو زياد کردم!

بي شک لرزش همان دلِ صاحب مُرده است که طاهاى زبان نفهم و لجباز و به قول خودمان کله خر را رام یک گوشه چشمِ نفيس کرده است.

#پارت_دویست_و_سی_و_شش

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« سردار »

حسابش از دستم دررفته، چندمین گیرهایست که پرده را
بند آن می‌کنم.

- عجب غلطی کردم نداشتی زنگ بزنی نصاب.

- چقد غر می‌زنی مادر؛ یه پرده نصب کردن که این حرفا
رو نداره.

- والا ننه بیچاره می ده پرده بزمن، دو دقیقه هم طول نمی کشه.

صدای زنگخور موبایلیم، در این بین خودی نشان می دهد.

- مامان بین کیه.

بازوهایم درد گرفته بس که آنها را بالا نگه داشته ام.

- شماره نداره، بیا خودت جواب بده.

کش وقوسی به دستانم می دهم و موبایل را از او می ستانم.
پاسخ می دهم به شماره نا شناس.

- الو.

- سلام!

موبایل را به گوشم می فشارم و ناباور زمزمه می کنم:

- رویا؟

دلتنگی برای صدایش و خاموش بودن سه روز موبایلی که
دلیلش را نمی دانم، عقم را از کار می اندازد. خواندن نامش
در حضور مامان، کاملاً غیرارادی ست. چهره برافروخته و
خشم چشمانش یعنی بدجور بند را آب داده ام. از بالای
چهارپایه پایین می پریم و از زیر نگاه طوفان زده مامان، به
مقصد اتاقم می گذرم. در را می بندم و صندلی میز کامپیوتر را
برای نشستن بیرون می کشم.

- هیچ معلومه سه روزه کجایی؟

- طاها گوشیمو گرفته!

موس را میان مشتم می فشارم.

- طاها چیکار کرده؟

- فهمیده با هم در ارتباطیم. گفت دیگه گوشی بی
گوشی!

- بیخود کرده. بهش بگو دوره این لات بازیا خیلی وقته
گذشته.

- از من گندهترش هم نمی‌تونه حریف طاها بشه.

- حیف که داداشته.

تن صدایش زیادی پایین است. با این که ولوم گوشی را روی بلندترین درجه قرار داده‌ام، برای شنیدن صدایش باید موبایل را محکم به گوشم بچسبانم و حتی در این حالت هم متوجه برخی جملاتش نمی‌شوم.

- چی می‌گی حالی نمی‌شم؟ یه خرده بلندتر صحبت کن.

- می‌ترسم صدام بره بیرون.

- کجایی مگه؟

- اتاق.

- راستی این شماره کیه؟

- مال مامانمه. حواست باشه به این زنگ نزنی.

میان نابسامانترین دقایق، لب‌هایم به بالا انحنا می‌یابد.
تلاشش برای حفظ این رابطه دلنشین است.

- تا یه ساعت دیگه زنگ می‌زنم بیا دم در، گوشی واست
بیارم.

- نہ سردار! اگہ بحث موبایل بود، خودم جورش
می کردم. طاہا منو گرفته زیر ذرہ بین.

یک شیرینی ناب، کنار تلخ کامی ہایم می نشیند.

- نمردم و اسممو از زیونت شنیدم. خیال می کردم عین
این قدیمیا قرارہ ہی ہوی صدام کنی.

#پارت_دویست_و_سی_و_ہفت

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

- اسمتو دوس دارم، حیفہ واسش جایگزین بذارم!

صفحة موبایل را برابر می گیرم. رویا و ناپرهیزی تا این حد
که به دوست داشتنِ نامم اعتراف کند؟

- غیر اسمم دیگه چیا رو دوس داری؟

- از ما گذشته این که الان من بگم هیچی و تو اصرار کنی؛
اون چیزی که باید بدونی رو می دونی!

با لذتی که نمی دانم حاصل شنیدن صدایش است یا
جملات جدیدش، برمی خیزم و حین قدم زدن می گویم:

- حرفای جدید می زنی. اصلا طولانی حرف می زنی. تو هم
دلت تنگ شده آ، نه؟

در انتظار جوابم از پنجرہ خیرہ می‌گردم بہ منظرہ پایین.

- حالم گرفتہ س.

کولر را روشن می‌کنم. اندیشیدن بہ لذتِ دلچسبِ تنش در
آغوشم، دمای بدنم را بالا می‌برد.

- حالِ منم.

- نہ مال من خیلی بیشترہ.

روی تخت می‌افتم و خود را می‌سپارم بہ باد کولر.

- چیزی شدہ؟

طولانی آه می کشد.

- سردار داداشم خیلی تنهاس. تنهائی خطرناکه، هر کسی
رو ممکنه از پا دربیاره؛ قوی و ضعیف و عاقل و نادون
هم نداره. آدم همیشه غافله از اونی که ساکت یه
گوشه وایساده!

درکی از حرف هایش ندارم. ذهنم جا مانده در سردارِ ابتدای
گفته اش.

- این حرفا یعنی چی رویا؟ عطا طوریش شده؟

صدایش تزلزل می یابد.

- يه لحظه وايسا.

براي واضح تر شدنِ صدايش، گوشي را روي اسپيکر
مي گذارم.

- چي شد؟

با لحن خفهاي مي گويد:

- يه دقيقه هيچي نگو!

نگراني او، به من نيز سرايت مي کند.

- سردار مامانت واسه چي زنگ زده خونه مون؟ سورن
گوشي رو برداشته، انگار داره سراغ مامان رو مي گيره!

مخزن سوختِ بالنِ اوج گرفته در آسمان تمام می شود و هر آن چه می بینم فقط سقوط است. قرار نبود انتهای سومین سرداری که ادا می کند، ختم گردد به پریدن هر چه زده بودم. موبایل را همراه با دلواپسیِ او روی تخت رها می کنم. دو پای دیگر قرض می گیرم و خدا نکند آن چه از ذهنم می گذرد، تحقق یابد.

- مرضیه مجبور شدم این وقتِ شب زنگ بزنم!

این یک حقیقت انکار نشدنی است که می گویند سال ها طول می کشد تا بفهمی آدمیزاد یکی از غریبه می خورد، ده تا از خودی.

#پارت_دویست_و_سی_و_هشت

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

چشمانِ سکتہ زدہ اش خشکیده روی تلفنِ بی سیمی که
پرتابش به ستون سنگی، دل و روده اش را بیرون ریخته!
قفسهٔ سینه ام از نفس های عمیقی که می کشم، یک جا بند
نیست.

- وحشی شدی؟

کلمات را زیر دندان هایم می شکنم.

- داشتی چیکار می کردی؟

نگاهی به لاشهٔ تلفن می اندازد.

- اینو چرا خرد کردی؟

کفِ دستم را به بدنهٔ دربِ سرویس می کوبم.

- داشتی چیکار می کردی؟

جلو می آید و توی صورتتم می غرد:

- می خواستم بهش بگم تو چه جور مادری هستی که به بچہت اجازه می دی به پسر من زنگ بزنی! می خواستم خودش دُم دخترشو قیچی کنه!

تصور افضاحتی که ممکن بود به بار بیاید، فشار خونم را بالا می برد.

- چشم دیدن خوشیم رو نداری؟

حالا اوست که در بهت فرورفته.

- بخوای سلیمه بشی، بدتر از امید می شم.

- دختر درست حسابی که به مرد غریبه زنگ نمی زنه!

نسبت مادری اش دستم را کوتاه کرده.

- دیگه کشش این که دریوری پشتش بگی رو ندارم. آدم

شکستن حرمت مادر هم نیستم. یه کاری نکن بشم

اعلا و عین ننه یه عمر در به در دنبالم باشی.

دستان لرزان روی شانهايم سکون می یابند.

- من خیر صلاح تو می خواهم.

دستانش را نرم کنار می زنم و حین عقب عقب رفتن می گویم:

- گفتنیا رو گفتم. اون دختر شده یه تیکه از جونم.

پوزخند می زند.

- دختر که می گی خندهم می گیره.

عادت کرده ام به طعنه هایش.

- خرابش کني انگار منو خراب کردی. هیشکی قد تو منو
نمی شناسه. کنارم باش مامان. با من درنیفت. جنگ
من با تو نیس، با یکی دیگه س. تو تیم پسر ت باش نه
دشمن.

جوری حرصم را سر در اتاق خالی می کنم که گچ کنار
چهار چوب ترک برمی دارد. برای تماس با رویا به سوی
موبایلم خیز برمی دارم. در کمال تعجب روی اسکرین،
ثانیه شمار را می بینم. الو را با تردید نجوا می کنم.

- کجا رفتی؟

- قطع نکرده بودی؟

نفس نفس می زند:

- قلبم داره میاد تو دهنم. مامانت چیکار داشت با مامانم؟

فاصله‌ام را با دریچہ کولر به هیچ می‌رسانم.

- هیچی دیگہ، حل شد.

- راستشو بگو.

دست می‌کشم بر عرقِ پشتِ گردنم.

- فهمید تو زنگ زدی.

صدائش مغلوب ترس می شود.

- وای یعنی می خواست به مامانم بگه...

- نترس به موقع رسیدم.

- اگه دیر می رسیدی؟ اگه می گفت؟ دیگه زنگ نمی زنم!
دیگه زنگ نمی زنم!

بوق آزاد دیگر نهایت کلافگی ست. با اعصابی داغان
شماره اش را می گیرم. اپراتور که اعلام خاموشی می کند،
ریشه موهایم را به احاطه دستم درمی آورم.

- ای تف به هر چی که اسمش عشقه. آسفالتمون کرد.

#پارت_دویست_و_سی_و_نه

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

« رویا »

مامان ساک طاہارا از در خارج می نماید.

- از خونہ خودم بیرونم می کنین؟

- مادر تو این جا باشی هر لحظه قراره چهار ستون بدنم
بلرزه.

طاها پوزخند میزند:

- دنبال بهونه بودین، جور شد خدا رو شکر.

مامان دیگر نمی تواند آرام باشد.

- حق نداری به من مادر طعنه بزنی. وقتی قیافه
آش لاشتو می بینم، باید از معرکه دورت کنم.

- بالاخره که دست من به این حرومزاده می رسه.

داداش در حالی که دکمه های پیراهنش را می بندد، از اتاق
بیرون می آید.

- شاخوشونہ نکش. برو بشین تو ماشین.

خون از چشمان تابه تا شدہ طاہا می چکد.

- عوض اون مرتیکہ دهن منو سرویس می کنین؟ بابا
شماہا دیگہ کی ہستین؟

داداش با قرار دادن دستش بر شانہ او، وادارش می سازد از
در خارج گردد.

- اون با من؛ تو حق نداری دخالت کنی.

- من داداشِ رویا نیستم؟

- منم به عنوان داداشِ بزرگ‌ترت دارم می‌گم حق دخالت نداری.

صورت داغان طاهها، عجزش را بیشتر به رخ می‌کشد. مامان همان‌طور که نایلون خوراکی‌ها را سمت داداش گرفته، می‌گوید:

- مادر می‌ری تا داخل پادگانش؛ خودت با فرماندهش حرف می‌زنی و می‌گی تا خودمون نگفتیم، بهش مرخصی نده.

داداش به سردی، سری به تایید تکان می‌دهد و بدون توجه به نایلون موجود در دست دراز شده مامان، سوئیچش را از آویز جلوی در، برمی‌دارد و مشغول پوشیدن کفش‌هایش می‌شود. مامان می‌شکند اما اشکِ نشسته بر چشمانش را جاری نمی‌سازد! سمت طاهها می‌روم. دست به جیب، با پا

روی زمین ضرب می زند و با چشمان باریک شده خیره
روبه روست.

- طاها.

سوالی نگاهم می کند.

- گوشیمو ندادی.

ابروي خط افتاده اش را بالا می اندازد.

- قرار بود بدم؟

- بده دیگه اذیت نکن.

نیشخند می زند:

- از همه تون بدبخت تر منم. سر تو دارم یقه پاره می کنم،
تو به فکر لاس زدن با یه انتر دیگه ای!

نگاه از زخم گوشه ابرویش و هاله سیاهی که اطراف چشم
راستش را فرا گرفته، برمی دارم.

- تو کشوی جاقاشقی کابینت بغل اجاق گازه. دختر
گنده ای؛ شرمم می شه بهت بگم با پسر غریبه سر و سر
نداشته باش. عوض این کارا به جانا برس که روز به
روز داره لاغرتر می شه.

رسیدن داداش به نزدیکی مان، کلام طاهرا را می بُرد. عزیز با
سبد کوچکی که حاوی نان و میوه است، به سوی ما می آید.

آن را به داداش می دهد و ناخودآگاه می چرخم سمت مامان
که تکیه داده به در حیاط، اشکش سقوط می کند!

#پارت_دویست_و_چهل

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

سیم کارت را داخل موبایل می اندازم و باتری را سر جایش
قرار می دهم. به سختی می توانم روشنش کنم. مخزن شارژ
گوشه بالایی صفحه که به رنگ قرمز درآمده و دو درصد را
نشان می دهد، موجب می شود بی خیال تفتیش در آن گردم و
سریع شارژر را وصلش کنم.

سورن و جانا توی باغچه در حال درست کردن گل هستند.
البته مهم ترین عملیات شان استخراج کرم های قهوه ای
شفاف دراز حال به هم زن، از میان آنهاست! عزیز می گوید
کاری به بچه نداشته باشم و بگذارم صفایش را کند.

صورت در هم می کشم از دیدن ذوق آنها که حاصل یک دستاورد مهم است و به مامانی که حیاط را می شوید، خیره می شوم. مامان وقتی عصبی ست پرکار می شود و سخت نیست درک حالش. داداش هم دارد زیاده روی می کند. می دانم ازدواجشان به اجبار مامان است، منتها این همه سال کینه نگه داشتن به نظرم درست نیست. خصوصاً که داداش اینک زندگی اش را دارد. بچه هایش را دارد.

نگاهم به درب زیرزمین گیر می کند. حس عجیبی به سراغم می آید. همچون کسی می شوم که حافظه اش را از دست داده و به مرور تصاویری از گذشته را به خاطر می آورد. اولین بار نیست این حس را تجربه می کنم؛ چند بار دیگر هم شاهد آن بوده ام.

گاهی در پستوهای ذهن، تصاویری شکل می گیرند که نمی دانی آنها را در دنیای واقعی رؤیت کرده ای یا خواب! شعله های بالا گرفته آتش را می بینم! مردی میان آن در حال سوختن است! مردی که شباهت بی حدی به داداش دارد! دوباره همان سرمای که به استخوانم رسوخ می کند و تنم را می لرزاند.

- روياء.

صداى مامان، پرده مى كشد بر افكارم. سرم را به طرفش
مى چرخانم.

- چند دقيقه س به چى زل زدى؟

- مامان، قبلنا اين جا آتيش نگرفته بود؟

شير آب را مى بندد و جارو را همان جا رها مى كند.

- كجا روى گى؟

به حوالی درب زیرزمین اشاره می کنم.

- اون جا.

میان ابروهایش خط می افتد.

- حالت خوبه؟

- مامان جواب من و بده.

خط عمودی میان دو ابرویش، عمیق تر می شود و در حال رفتن سمت پله ها می گوید:

- باز رفتی تو هپروت؟

- همیشه یه تصویری تو ذهنم هست که داداش داره
وسط اون آتیش می سوزه.

روی دومین پله از حرکت بازمی ایستد. پس از مکث طولانی
به سویم برمی گردد. حالا علاوه بر اخم‌ها، رنگش هم پریده
است!

- جای این خیال پردازیا بچه رو بیر حموم؛ کل هیكلش
گی شده.

کارن پایان می دهد به افکار بی سر و ته.

- عمه بیا، موبایلت داره زنگ می خوره.

#پارت_دویست_و_چهل_و_یک

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

انگشت می کشم به صفحه، برای پاسخ به شماره ناشناس.

- الو.

- رویا قطع نکن؛ حرف دارم، اونم مهم. باید بشنوی.
خواهش می کنم فقط قطع نکن.

پیش از این که قسمت قرمز پایین صفحه را لمس کنم،
می گوید:

- قطع کنی به جون جانا میام دم در.

قدمهای تندم را به مقصد زیرزمین برمی دارم. فضای خالی اش جرأت آزادسازی فریادم را می دهد.

- از کی تا حالا جونِ جانا شده قَسَمِت؟

- بالاخره صداتو شنیدم.

- عوضی به چه حقی رو طاها دست بلند کردی؟ تو خری کی باشی داداشِ منو بزنی؟

- من کاریش نداشتم، وسط خیابون بهم حمله کرد. رفیقام جداش کردن.

کلماتم سرشار از نفرت است.

- تا دم مرگ زده بودنش. تو به این می گی جدا کردن؟

صدای او نیز اوج می گیرد.

- می گم وحشی افتاده بود به جون من. انتظار داشتی با نوازش جداش کنن؟

- وحشی خود خرتنه.

- باشه، من وحشی، من خر، باشه.

از پشت تکیه می‌دهم به در سیمانی و بوی ترشی‌های عزیز
را که تابستان و زمستان ندارد، استشمام می‌کنم.

- شب عقدکنون هاتف که دیدمت...

میان حرفش می‌پریم.

- حوصله مزخرف شنیدن ندارم. کارتو بگو.

- یکی دوتا نیست.

فکم درد می‌گیرد از شدت فشار دندان‌هایم به هم.

- برو به درک کثافتِ آشغال.

- اين کثافتِ آشغال مي خواد دخترشو ببينه!

زهرخند مي زنم.

- همون لخته خوني که جواز قتل شو صادر کرده بودي؟

- اومدنش ناخواسته بود.

بازگشتِ گذشته، بازگشتِ سردردهاي کشنده ام است.

سردردی که هيچ مُسگني قادر به تسکينش نيست.

- وایمیسادی، تکلیف بچہت رو روشن می کردی، بعد گم و گور می شدی.

- شرایط جوری بود که باید می رفتم.

عذر بدتر از گناه.

- واسه چی برگشتی پس؟

آهش می لرزد.

- رویا...

- کاری که تو با من کردی، حیوون با حیوون نمی کنه.

- جبران مي کنم.

خون سردی اش، ظرفیت دیوانه کردن مرا دارد.

- مگه سه سال گریه زاری، سه سال سرکوفت شنیدن،
سه سال درد رو درد گذاشتن، سه سال از غریبه و آشنا
زخم خوردن، جبران می شه؟

- رویا ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه س!

با دادی که بر سرش می زنم، کف از دهانم خارج می گردد.

- تف تو ذات اونی کہ این ضرب المثل غلطو انداخت سرِ
زیونا.

ہول می شود.

- بین اصلا من اومدم هر چی فحش سر دلته، بارم کنی.

نگہ داشتن گوشی میان دست لرزانم، دیگر دارد غیرممکن
می گردد.

- حالم ازت به ہم می خوره امیر.

#پارت_دویست_و_چهل_و_دو

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

- امير بميره واسه روزايي که پشت سر گذاشتي.

خيال مي کند اين قربان صدقه رفتن ها گذشته را پاک مي کند؟

- امير بميره واسه دلِ روياش!

بلند مي شوم و به جاي مخاطبِ پشتِ خط، لگد به ديوار
سيماني مي کوبم.

- خفه شو، خفه شو، خفه شو. اون قدي حالم ازت به
هم مي خوره که تو مخيلاتم نمي گنجه.

صدائش حسرتي لايتناهي دارد.

- چي به سرت آوردم من؟ تو که اين شکلي نبودي.

مشتهاي پياپي ام را به گلو مي زنم. الان وقت ترکيدن بغض
نيست.

- مي دونستي از خيانت متنفرم. مي دونستي بزرگترين
خط قرمزمه. اين که روان و غرورمو کشتي به درک،
ديگه چرا باهام بازي کردی؟

- مجبور بودم رويام.

صدای دورگه ام، خيال صاف شدن ندارد.

- به خاطر پول؟

در کمال وقاحت پاسخ می دهد:

- آره.

- تف تو شرفت.

پشیمانی این لحظه اش به چه کار من می آید؟

- گردن من واسه تو از مو باریک تره.

در پی عذاب خود، ناخن می کشم بر دیوار سیمانی.

- چرا نمردی تو؟

- از ته دلت که نمی‌گی؟

پوزخند می‌زنم:

- خوش خیال هم شدی.

- آدم مگه می‌تونه واسه بابای بچش آرزوی مرگ کنه؟

کلافِ فنرِ آویزان از دیوار را میان مشتم فشار می‌دهم و
دردش را به جان می‌خرم.

- تو هیچی دخترِ من نیستی.

- اولین بار خودت بغلم کردی!

بمبِ ساعتی‌ای که ثانیه‌شمارش در کارایی مغزم خلل ایجاد کرده بود، عاقبت منفجر می‌شود و تازه درمی‌یابم آغازِ خانه‌خرابی‌ام از کجا رقم خورد.

- سه ساله دارم چوبِ گُهی که خوردمو می‌خورم.

صدای بسته شدنِ در می‌آید و به دنبالش روشن شدنِ ماشین.

- حکمتِ نگه داشتنِ جانا، ساختنِ آیندمه!

کاش نفرت توی چشمانم را می دید.

- خوبه که اسمشو می دونی.

- می خوام ببینمش.

فضایی که در آن قرار دارم، از گرمای آفتاب هیچ سهمی ندارد و لرزشم را شدت می بخشد.

- داداش نگفت دور از جونش واسه رسیدن به جانا باید از روی اون رد بشی؟

حالا اوست که پوزخند می زند.

- حرف که باد هواست. دورهٔ رد شدن از رو نعش این و
اون هم گذشته. الان حرف اول و آخر و قانون می‌زنه.
همون قانونی که می‌گه بچه مال باباشه!

#پارت_دویست_و_چهل_و_سه

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

با آستین پیراهنم، اشکی را که حاصل خرد کردن پیاز است،
پاک می‌کنم. مامان از توی آشپزخانه می‌گوید:

- زنگ زدی به یاسر؟

- می زنم مامان ہنوز زودہ.

داداش با بالشی کہ زیر بغل زدہ، بہ ایوان می آید. آن را روی
قالی می اندازد و دراز می کشد. رویا با فنجان چای بہ ما
می پیوندد و آن را بالای سر داداش می گذارد.

- بیر خودتون بخورید، من نمی خورم.

و زل می زند بہ آفتاب رو بہ غروب. با حرکت لب از رویا
می پرسم:

- چہ شہ؟

شانہ بالا می اندازد و کنارم می نشیند.

- آه آه اين پيازا چقد تندن.

دماغم را بالا مي کشم و سري در تايد گفته اش تکان مي دهم.

- پات درد مي کنه بابا؟

سرم را بلند مي کنم و در دل به شعور اين پسر احسنت
مي گويم. بي قراري پاهای داداش را او فهميد و ما اندر خم
کدام کوچه ايم؟

- چيزي نيس بابا.

@Vip Roman

کارن زانو به زمین می زند و شروع می کند به ماساژ پاهای پدرش. داداش ساعد از چشم برمی دارد و از در مخالفت وارد می شود.

- نکن بابا، گفتم که چیزی نیس.

کارن به کارش ادامه می دهد و من با عشق به تماشای قد و بالایش می نشینم.

- کافیه بابا.

- قرص بیارم برات؟

داداش با حرکت سر به بالا جواب پسرش را می دهد و تحسین جا خوش کرده پشت نگاهش، از چشم مان دور

نمی‌ماند. اصلا کارن نمونه بارز داداش است. همان آرامش،
همان خون سردی، همان کم حرفی، همان حالت نگاه.
پیازهای خرد شده را به سوی هل می‌دهم و توی گوش رویا
می‌گویم:

- طاها رفته جوّ خونه آروم شده‌آ.

- آره بابا این سری رسما دهن من یکی رو سرویس کرد.

با صدای خفه توی گوشش پچ می‌زنم:

- می‌گم این داداش چرا حالی به حالیه؟ یه روز میزونه، یه
روزم این جوری دماغ؟

با همان تن صدا پاسخ می دهد:

- نمی دونم؛ اما یہ چیز دیگه می دونم!

فاصله را کم می کنم و خیره در چشمانش می پرسم:

- چی؟

- امروز پنجشنبه س!

چشمانم را باریک می کنم و توی ذهنم صفحات روزهای
پیشین را ورق می زنم. هر ثانیه ای که می گذرد، بیشتر به
عجیب بودن این پنجشنبه ها ایمان می آورم!

- رویا باید ته توی این پنجشنبه‌ها رو دربیاریم.

- پاشین برین تو، پچ‌پچ‌تون رو مخمه!

#پارت_دویست_و_چهل_و_چهار

#چوب‌خط_اوهام

#نرگس_عبدی

یک نگاه به او می‌اندازیم و یک نگاه به همدیگر. چشمانمان
رفته‌رفته درشت‌تر می‌شود از اولین رفتارهایی که شاهدش
هستیم.

به رویایی که در حال شستن لپه‌هاست می‌گوییم:

- تو فکری؟

بی حواس به سویم برمی گردد.

- ها؟

- احساس می کنم یه چیزی می خوام بگی.

دوباره مشغول شستن می شود. قابلمه را می گیرد زیر آب و دست داخل مخلفاتش می چرخاند.

- رویا...

شیر ظرفشویی را می بندد. دستم را می گیرد و مرا به درب یخچال می چسباند.

- یہ چیزی فهمیدم کہ بدجوری حالمو گرفته!

با چشمانی ریز و دلی به شور افتاده، منتظر ادامهٔ حرفش
هستم.

- در مورد داداشه.

بی رمق زمزمه می کنم:

- خب؟

سر پایین افتاده اش را با نهادنِ انگشت زیر چانه اش، بالا
می دهم.

- چی شده؟

- فکر کنم... داداش معتاد شده!

ترکیدن بی هوای خندهام و گذاشتن دست بر دهانم، کاملاً
غیرارادی ست.

- بی شعور، این دیگه چه سمی بود؟

هاج و واج مرا می نگرد.

- مسخره می کنی؟

او را کنار زده، قابلمهٔ سرامیکی را برای درست کردن خورش، روی گاز قرار می‌دهم.

- فعلا که تو مسخره‌بازیت گرفته.

بازویم را می‌چسبد و رخ به رخم می‌ایستد.

- اصلا به رفتارش دقت کردی؟ داداش این جور بود؟

- خب بس که از خودش کار می‌کشه، خسته می‌شه. مگه چرخوندن نمایشگاه و سر و کله زدن با یه ایل مشتری کار راحتی؟

پوزخند می‌زند:

- زهرا الان چند ساله داداش اون نمايشگاه مبل رو داره.
چرا اين اواخر اين طوري شده؟

- خب سنش داره مي ره بالا؛ طبيعيه اعصابش ضعيف
شه.

با خفه ترين صدای ممکن می گوید:

- من خودم موقع تزریق دیدمش!

با گنگی، چشمانم را جمع می کنم.

- تزریق چی؟

- سرنگ رو دیدم به خودش زد، نفهمیدم چی توشه!

برای حفظ تعادل، دست به لبه کابینت می گیرم.

- خودش به خودش سرنگ زد؟

- آره، دور نافش!

اعتیاد داداش، آخرین چیز توی دنیا است که می توانم به آن
بی اندیشم.

- امکان نداره.

- خیال می کنی باورش واسه من راحتیه؟ زهرا انقد غرق شدیم تو مشکلات خودمون، داداش رو اصلا نمی بینیم. اون دیگه آدم سابق نیست. اون روز تو خونه عزیز دیدم می خواد تزریق کنه، یه جوری هول بود و با ترس از پنجره بیرون رو می پایید که من یکی شوکه شدم! به نظرت تندتند دستشویی رفتنش هم طبیعیه؟ یا نه اصلا، درد بدنش چی؟ چند بار نصف شب بیدار شدم دیدم داره داره تو حیاط راه می ره، مشت می زنه به پاهاش!

یک ضرب المثل وسط ذهن خالی ام تاب می خورد.
هر چه بگندد نمکش می زنند؛ وای به روزی که بگندد نمک.

#پارت_دویست_و_چهل_و_پنج

#چوب خط_ اوہام

#نرگس_ عبدی

- اینا رو چرا الان می گی؟

- چی می گفتم وقتی خودم هنوز تو شوکم؟ اصلا باور
کردنیه؟

مامان از توی سالن می گوید:

- دخترا شامو گذاشتین؟

رویا با جوابی سرسری، او را از سر باز می کند و کنار من
چمباتمه زده می نشیند.

- رویا داداش این کارو با خودش نمی‌کنه؛ اون عاقل‌تر از این حرفاست.

- بین ربطی به عقل نداره، یه لحظه لغزشه. یعنی همهٔ معتادهای دنیا بی‌عقلن؟ لامصب رحم نداره، چه عاقل چه بی‌عقل.

دردِ برخاسته از گیجگام، توی کاسهٔ سرم انتشار می‌یابد.
شنیده‌هایم هیچ‌جوره با عقل جور در نمی‌آید.

- رویا یعنی تو همین مدت کم کارش به تزریق کشیده؟
من که باورم نمی‌شه.

- نمی دونم، هیچی نمی دونم. اصلا نشنیده بگیر؛ زده به
سرم دارم مزخرف می گم.

داداش اسطوره من است. در نوکِ قلّه باورهایم ایستاده.
اسطوره من نمی تواند تا این حد مقابل چشمانم رو به
فروپاشی برود.

- دخترا بیاین این جا.

رویا برمی خیزد و دست منی را که در تردید دست و پا می زنم،
می کشد. هیچ قدرتِ حرکتی از خود ندارم و با هدایت
اوست که برابر یلدا می نشینم.

- ببین اینا قشنگن؟ از این سرهمی فقط یه دونه مونده
بود، یه خانم برداشت. دو برابر پولشو دادم و ازش

گرفتم، اما حالا که نگاه می‌کنم می‌بینم سرم کلاه رفته؛
معلومه بندازی تو آب رنگ و رو واسش نمی‌مونه.

این درست است که زن و شوهر با وجود تفاوت‌ها می‌توانند
مکمل هم باشند، منتها دیگر تا این حد؟ یلدا دل
خجسته‌ای دارد یا زیادی بی‌خیال است؟ چشم‌غره‌ای
برای مان می‌رود.

- خیلی بی‌ذوقین.

صدایش را بالا می‌برد.

- عطا، بیا بین چی گرفتم.

صدای آرام داداش، پس از چند ثانیه به گوش می‌رسد.

- باشه ميام، تازه درد پاهام آروم گرفته.

- خب حالا درد پا رو بهونه نکن؛ بين خوشت مياد يا نه.

- باشه يلدا، بذارشون کنار، شب مي بينم.

- اي بابا بيا ديگه.

لباس هاي چيده شده بر زمين را تا مي زنم.

- شب نگاه مي کنه ديگه زنداداش، گيرنده خسته س.

کلمات را با حرص ادا می کند.

- خسته نیست، متنفره از بچه خودش! اصلا ما واسش مهم نیستیم!

داداش در آستانه در ظاهر می گردد. یلدا کوتاه بیا نیست.

- تو هیچ کدوم این بچه ها رو دوست نداری! من ندیدم سر یکی شون ذوق کنی!

مامان نمی تواند کلامی اعتراض کند، زیرا یلدا انتخاب خود اوست. کارن برابر مادرش می ایستد.

- چی می گی مامان؟ آگہ ما رو دوست نداره پس به خاطر
کی شب و روز جون می کنه؟

یلدا توی صورتش می غرد:

- وظیفه شه! این جون نکنه، همسایه بغلی می خواد واسه
من و بچه هام جون بکنه؟

چهره داداش سخت می شود. رگ های نازک خونی، سفیدی
دور مردمکش را احاطه می کند و به جای نشانندن یلدا سر
جای خود، نگاه آزرده آمیخته به نفرتش، مامان را نشانه
می رود!

#پارت_دویست_و_چهل_و_شش

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

« سردار »

کار تعویض ال سی دی سامسونگ آ یازده به اتمام می رسد.
کناره هایش را پاک می کنم و پس از انداختن گلس مناسب،
به سراغ هیوندا که محل شارژش خراب شده، می روم.
لرزش موبایل توی جیبم، زودتر از صدایش تماس را اعلام
می کند. رؤیت نام سلیمه، کرورکرور موج منفی به سویم
می فرستد.

- سلام.

- مغازه ای سردار؟

- بله.

با تشویش می گوید:

- می تونی یه توک پا بیای این جا؟

هوای لپهای باد کرده ام را از دهان بیرون می رانم.

- بحث تونو بین خودتون حل کنید. من کلی کار...

- حاج خانم یه خرده ناخوش احواله!

دستم را به لبه ویتیرین می گیرم. @Vip Roman

- ننه چی شده؟

- نگران نشو، گمونم فشارش رفته بالا. ما هر کاری می‌کنیم نمياد درمونهاه. باز از تو حرف شنوی داره.

.....
داروهایش را از کنسول ماشین برمی‌دارم. در شاگرد را باز می‌کنم و با انداختن دست زیر بغلش، کمک‌حالش می‌شوم. مامان و بابا به همراه امید و سلیمه روی ایوان نشسته‌اند. از همان فاصله می‌گویم:

- مامان جای ننه رو بنداز.

بالای پله‌های منتهی به ایوان، بابا برابرمان می‌ایستد.

- چی گفت دکتورش؟

- فشارش رفته بود بالا. آزمایش گرفت و آمپول زد.

ننه دست به بازویم می گیرد.

- مادر بذار همین جا بشینم، داخل دلم می گیره.

تشیکی را که مامان توی خانه انداخته، در ایوان پهن می کنم.
بالش را زیر سرش مرتب ساخته، رو به مامان می گویم:

- یه لیوان آب میاری قرصاشو بخوره.

علی رغم اصرارم، از دراز کشیدن امتناع می ورزد.

- نکن این کارو با خودت گوهر. وضع چشاتو نمی بینی؟
خدایی نکرده اون یه ذره سو هم بره، کی می خواد بشه

عصای دستت؟ بابا گریہ ہم حدی دارہ. بندہ خدا
یعقوب واسہ یوسفش انقد گریہ نکرد کہ تو واسہ اولاد
بی معرفتت می کنی. بی افتی سکتہ کنی، محتاج این و اون
بشی، خیالت راحت می شه؟ ہمینو می خوی؟ بری زیر
منت عروس و دختر؟ این پسر گوریہ گور شدہت ہر
قبرستونیہ دارہ حالشو می کنہ. تو دیگہ شورشو
درآوردی. ارزش داشت بہ خاطرش تو چہل سالگی
خودتو پیر کنی؟ حالا اون پیرمرد یہ اشتباہی کرد، این
ببین چقد از خدا خواستہ بودہ پشت سرشم نگاہ
نکردہ. دردسر می خواد چیکار؟

ننہ با رنجش دستانش را رو بہ آسمان بلند می کند.

- آی اللہ زودتر جونمو بگیر اگہ قرارہ برم زیر منت بقیہ.

لیوان آب را از مامان می گیرم. نگاہی بہ نوشتہ پشت ورق
قرص می اندازم و با حرص می گویم:

- خب دیگه عیادت کردین پاشین برین پی کارتون. دکتر
گفته هر چی استرسه ازش دور کنم. از این به بعد
خوادم پیشش می مونم!

#پارت_دویست_و_چهل_و_هفت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

چمدان دیگه گنجایش لباس های بیشتر را ندارد. کوله
کوهنوردی را که مدت ها بلااستفاده مانده، برای تعبیه باقی
وسایلم انتخاب می کنم. شارژر و هندزفری ام را برمی دارم. با
گذاشتن سشوار، ظرفیت کوله تکمیل می شود. لپتاپ را
توی کیف مخصوصش قرار می دهم و نگاهی کلی به اتاق
می اندازم تا چیزی از یادم نرود.

- اين تهديدا ديگه تکراري شده!

دسته چمدان را مي چسبم. کوله را روی دوشم مي اندازم و
کيف لپ تاپ را برمي دارم.

- يه جوري رفتار نکن انگار ازت مي ترسم. سکوت الان
من فقط يه معنی داره؛ احترام.

موبایل لعنتی اش را جواب نمی دهد. مگر پیش از ماجرای
آن روز نمی دانست مامان مخالف رابطه ماست؟ پس اين
اداهای جدیدش ديگر چيست؟

گاهی فکر می کنم به عمق حس شديد قلبی ای که قوی ترین
شوینده است برای دلگیری ها. در اين مدت کم ناراحتم
نکرده است، کم با اعصابم بازی نکرده است، کم حرصم را
درنياورده است. منتها در برابر او آزردگی برایم حسی
گذراست؛ تداوم ندارد و عجب خاصیت کشف نشده ای
دارد عشق.

افکار بی سر و سامانم را سمت ننه جهت می دهم. طفلک به قدری توی تنهایی غرق است که بر خلاف پیشین با ماندنم مخالفت نمی کند. می خواهم هر چند کوچک تحولی در خانه اش ایجاد کنم. لامپ های کم نور را با ال ای دی های قوی تعویض می نمایم. میان لولای دری که با هر بار باز و بسته شدن جیرجیرش آرامش اعصاب را مختل می سازد، روغن می ریزم. توری زهوار دررفته ای که آفتاب ضخامتش را گرفته پاره و توری جدید به جای آن نصب می کنم. کلیدهای پریز که از جای شان دررفته اند و میان سفیدی دیوار دهن کجی می کنند را سر جای خود می نشانم. ساعتی که روزهاست به خواب رفته را با یک باتری قلمی به زندگی وامی دارم. یک نوار تفلون دوای شیری ست که چکه می کند و یادم باشد شعله پخش کن اجاق گاز را فردا تعویض نمایم. در آخر پشه بند را از صندوق عقب بیرون می آورم و در منتهی الیه چپ ایوان، نصب می کنم.

- بیا مادر گلویی تازه کن.

روی پاشنه پا می چرخم سمت ننه که پارچ حاوی شربت
آلبالو را مقابلم گرفته است. دستی به عرق پیشانی ام
می کشم و قطعات کوچک یخ شناور میان مایع زرشکی
عطشم را برای سر کشیدنش چند برابر می کند.

- تو چرا پا شدی ننه؟

اصلا لحظه به لحظه باید خطوط افتاده بر گونه
مادربزرگها را بوسید.

- مگه می شه پسرم انقد خود شیرینی کنه و دل من واسش
آب نشه؟

پشت گوشم را می خارم.

- خیلی ضایع بود؟

لبخند می زند و به پشه بند اشاره می کند.

- این چیه؟

- شبا قراره همین جا بخوابم.

سلیمه امروز دومین موج منفی را به سویم ارسال می کند.

- خدا رو شکر رنگ و روت باز شده حاج خانم. حرفای
امیدم به دل نگیر؛ اگه اصرار داره به فروش خونه، این
زنیکه زیر پاش نشسته!

ناخن‌هایم را کف دستم فرومی‌برم و نگاه به خون نشسته‌ام
را روانهٔ طبقهٔ دوم ساختمان بالایی می‌سازم.

#پارت_دویست_و_چهل_و_هشت

#چوب‌خط_اوهام

#زرگس_عبدی

بدون توجه به صدا زدن‌های آن دو، با قدم‌هایی تند راهی
ساختمان پیش رو می‌گردم. یک سری از دست‌ها ذاتا
بی‌نمک‌اند. چند متری اتاق‌شان صدایش می‌زنم. چگونه
است که من صدای صحبتِ آرامِ آن دو را می‌شنوم، ولی
آنها صدای اوج گرفتهٔ مرا نه؟ نوک انگشتانم را محکم به
در می‌کوبم.

- شکر خدا کر هم شدی؟

پوزخند می زخم به دری که با مکث باز می شود.

- باز که آب روغن قاتی کردی.

یقہاش را می گیرم و از پشت به دیوار می چسبانمش.

- سری آخر نگفتم دیگه حرف فروش خونه رو پیش
نمی کشی؟

با چسبیدنِ مچ‌هایم، مرا از خود دور می سازد.

- لنگ پولم بفهم.

- برو کار کن. چیه عین این زنا صبح تا شب چپیدی تو
این اتاق و هر دم به خیالی می کنی؟

- ما هم از اين خونه سهم داريم!

لبهاي كج شده به يك سويم را بر هم مي فشارم، منتها
وقتي حرفش را ادامه مي دهد، سكوت جايز نيست.

- عوض اين كه بيان واسه جوونا قدم خير بردارن، سنگ
جلوي پامون مي ندازن!

- چيه خانم؟ دو روزه اومدي سهم سهم مي كني. پيرزن
هشتاد سال داره، شصت و پنج سالش رو تو همين
خونه پادويي كرده، قد تو مدعي سهم نيست.

- اگه ادعا نداشت كه مي داشت ما كارمونو بكنيم.

بی حوصله دستی در هوا برایش پرتاب می‌نمایم.

- وایسا کنار، با زن جماعت حرف ندارم. طرف حسابم
تویی امید که شدی بدتر از خاله‌خان باجیا.

با کشیدن بازویم، مرا به سالن اصلی می‌برد.

- عادت داری همش منو پیش ارغوان خیت کنی؟

ضربه‌ای به شانه‌اش می‌زنم.

- بدبخت از الان افسار زندگیتو دادی دستش، فردا باید
منتظر باشی قلاده ببنده گردنت.

- سردار می زخم تو دهنتا. هر چی هیچی نمی گم دور
برمی داری.

- تونستی دریغ نکن.

شانه هایم را می گیرد و خیره در چشمانم می گوید:

- قبول داری اعلا بر نمی گرده دیگه؟

- می دونم، همه مون می دونیم. اصلا خیال برگشتنش هم
خنده داره، ولی این تنها امید ننهس. آدما با امیده که
زندهن. تو حق نداری آخر عمری امیدشو بگیری.

شانه و ابرویش را همزمان بالا می اندازد.

- این حرفا شاید تو کت من بره، اما ارغوان نه.

تماسِ افتاده بر موبایلم، مانع از بیرون راندنِ جوابِ دندان شکنم می گردد. سالن را ترک می گویم و دلخوریِ ادغام شده با عصبانیتم را بر سرش تخلیه می کنم.

- چیه اون بی صاحبِت یا خاموشه یا جواب نمی دی؟ این اداهاتو جمع کن رویا، صبر منم حدی داره.

#پارت_دویست_و_چهل_و_نه

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

@Vip Roman

« رویا »

این میزان از گرد شدگی چشمانم، چیزی فراتر از
ناباوری ست.

- رویاااا!

هولزده موبایلی را کہ برابر چشمانم گرفته ام به کنار گوشم
انتقال می دهم.

- وقتی داد می زنی چقدر ترسناک می شی.

ابہت صدایش در ہم می شکند.

- یہ وقتایی ترس خوبہ. این بی محلّیت بہ گوشہ دیگہ
خیلی رو اعصابہ.

- شرايطم جوري نيست كه بتونم جواب بدم.

پوزخند مي زند و امروز احتمالاً از آن دنده بلند شده است.

- بهونه پشت بهونه.

هدفون را توي گوشم محکم تر مي کنم و حين کشيدن
علف هاي هرز از ميان سبزي ها، مي گويم:

- امروز تو چته؟

- طوريم نيست.

می نشینم و از پشت به تنه درخت گیلان تکیه می دهم.

- آخه، یه جوری حرف می زنی.

- مگه قرارداد بستیم همیشه آروم باشم؟

لحن طلبکارش به جای ناراحتی، نگرانم می سازد.

- اتفاقی افتاده؟ تو که این شکلی نبودی.

کلافگی از ارکان بارز صدایش است.

- بین من واسه تو اون روی خوشگل اخلاقمو نشون
ندادم؛ یه کاری هم نکن نشون بدم!

باریکه نازک نور خورشید، از میان برگ‌ها راه یافته به
صورت‌م می‌رسد.

- جذبه بهت می‌ادا.

تک‌خنده‌ای می‌کند.

- حالا یه بارم ما ژست گرفتیم اگه گذاشت.

از زیر چشم حواسم به جاناست تا مبادا خود را خیس کند.

- چه خبر از اون مرتیکه؟ مزاحمت که نشده؟

اگر بفهمد مدام با تماس هایش آزارم می دهد، اگر بفهمد پی وی اش پر از پیام های است که سین نخورده بلاک می کنم، اگر بفهمد بلاک و تعویض سیم کارت در مقابل او راه به جایی نمی برد، بی شک اتفاقات بدتری رخ می دهد.

- نه دیگه از ترس داداش گورشو گم کرده.

بازدمش را بیرون داده، می گوید:

- بگو که تو هم مثل من دلتنگی!

خود را از زیر باریکه نور کنار می کشم. شاید هم داغی یکباره ام از چیز دیگری است.

- من برم جانا الان لباساشو خيس مي کنه.

- بار آخر گفتي ديگه زنگ نمي زني؛ وقتي زدي يعني...
دلتنگي!

آري، عجيب دلم تنگ است.

- تو که ماشاالله دست به بهانهت خوبه. عصری بزني
بيرون بيايم بينمت!

حتي هيچان تصورش هم قلبم را به تندتر تپيدن وامی دارد.

- نمي شه.

- رویا... بد هواتو کردما!

به قفسه سینه ام چنگ می اندازم. پشت آن دنده ها به گمانم
خبرهایی ست.

- میای؟

- امروز نه، حالا شاید یه روز با زهرا...

حرفم را می بُرد.

- می ترسی از تنهایی با من؟

مخم تاب برداشته از گرمای آفتاب و عقلم را زایل ساخته
که یک آره کم جان ادا می کنم و تماس را با لمس مستطیل
قرمز به پایان می رسانم. و این در حالی ست که کنترل
تپش های بی امانم، از دستم خارج گردیده.

#پارت_دویست_و_پنجاه

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

پلک می گشایم و اولین چیزی که می بینم، مچاله شدنم از
سرماست. خمیازه کشان سمت کولر می روم و آن را
خاموش می کنم. سورن نیز مانند من پتو را روی سرش
کشیده و در خود جنین وار جمع گشته. لحاف کنار رفته
کارن را رویش مرتب می کنم و سر جای خود برمی گردم.
صفحه موبایل را روشن می نمایم. شش دقیقه به دو مانده

است. نت را به مقصد واتساپ باز می‌کنم. چهار پیام جدید خوانده نشده، میان رخوتم لبخند بر لبم می‌آورد.

« رویا. »

« که از تنهایی با من می‌ترسی، آره؟ »

« دیگه حتمی باید همین روزا ببینمت. »

« یه ترسی نشونت بدم... »

لبخندم عریض‌تر می‌شود. اتصال داده را خاموش نموده، موبایل را بالای سرم می‌گذارم. با چشمان خمار، زل می‌زنم به دخترم. صدای قدم‌های ریزی که از حیاط می‌آید، مانع افتادنِ پلک‌های سنگینم بر روی هم می‌شود! ابتدا خود را به بی‌خیالی می‌زنم و آن را وهمی بیش نمی‌پندارم، اما قطع نشدن صدا، هوشیاری‌ام را در پی دارد. احتمالاً بازیکی از آن شب‌هایی‌ست که بی‌خوابی به سر داداش زده است.

نمی‌دانم این شهامت به یک باره از کجا به سراغم می‌آید.
باید امشب با او حرف بزنم.

روسری قواره بزرگم را بر سرم می‌اندازم و به وسیله آن بازوهای لختم را می‌پوشانم. در سالن را به آرامی می‌بندم و همزمان با کشیدن خمیازه، دمپایی‌های راحتی را پا می‌کنم. از پله‌ها پایین می‌روم و چشم در محوطه تاریک و خلوت حیاط می‌چرخانم. پس داداش کجا رفت؟ چراغ خاموش دستشویی مرا به این باور می‌رساند آنجا نیست. تکان خوردن برگ‌های درختان، خوف در دلم می‌اندازد. آب دهانم را قورت می‌دهم و به گام‌هایم سرعت می‌بخشم. صدای نزدیک شدن قدم‌هایی از پشت به گوشم می‌رسد! قالب تهی می‌کنم و دستانم روی بازوهای دون‌دون شده‌ام می‌نشینند. هنوز از اولین پله بالا نرفته‌ام که فاصله تمام می‌شود و پیش از این که جیغ بزنم، دستی روی دهانم قرار می‌گیرد. خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود و احتمال این که فرد موردنظر داداش است، به صفر می‌رسد! داداش برای چه باید مرا کشان‌کشان تا زیرزمین ببرد؟ دست و پا زدن‌هایم راه به جایی نمی‌برد. تلاش برای خارج نمودن

صدایم، هر چه بیشتر شدن فشار دستش را به دنبال دارد.
با ایجاد کمترین صدای ممکن، در زیرزمین را با پا باز و بسته
می کند و پس از چسباندن من به دیوار می گوید:

- خیال نمی کردم به این راحتی دُم به تله بدی!

و بوی تند الکلِ برخاسته از دهانش، موجبات در هم
پیچیدن دل و روده‌ام را مهیا می سازد!

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_یک

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

انگشتانش روی بازوهای برهنه‌ام به حرکت درمی آید و کنار
گوشم لب می زند:

- داشتم فکر می کردم چه طوری بکشونمت حیاط؛ بخت امشب با من یار بوده.

تنی را که میان او و دیوار محصور گشته، به تکاپو وامی دارم. سرم را به چپ و راست تکان می دهم و از فحش هایم چیزی به جز اصوات نامفهوم بیرون نمی آید. با چسباندن افقی ساعد دست چپش به سینه ام، از جنبیدنم جلوگیری می کند و با دست دیگرش چراغ قوه موبایلی را که از جیبش بیرون کشیده، روشن می نماید. وضوح چشمانش در این تاریکی، پلیست به گذشته. به تمام لحظاتی که همین گونه مرا می نگرست. جنب و جوش بیش از حدم او را عاصی می کند. کمی از من فاصله گرفته و همان طور که نور چراغ قوه را به صورتم انداخته، می گوید:

- یه کاری نکن بریزن سرمون. بیشتر از من واسه تو بد می شه. دستمو برمی دارم، صدات درنیاد. بخوای داد و

قال کنی می ندازمت تو ماشینم که سر همین کوچه
پارکه.

و به آرامی دستش را از لب‌هایم کنار می‌کشد. اعتراضات
محبوس در حنجره‌ام را آزاد می‌نمایم.

- کثافتِ عوضی، آشغالِ حیوون به چه حقی...

با نهادن لب‌هایش بر لب‌هایم، نطقم را در گلو خفه می‌کند
و محتویات معده‌ام بالا می‌آید از بوی الکی که توی دهانم
پخش می‌شود. با تمام قدرت او را به عقب هل می‌دهم و
روی زمین زانو می‌زنم. گردنم را به پایین خم می‌کنم و عق
می‌زنم؛ به سرفه می‌افتم. به جز آبِ دهان، مایعی از گلویم
خارج نمی‌گردد. کف دستانم را به زمین می‌فشارم و
اشک‌هایم از پس هم می‌غلتنند.

- تا تو زنده باشی، تا تو نفس بکشی، قرار نیست آب
خوش از گوی من پایین بره.

برابرم می نشیند. چانه ام را با انگشت بالا می دهد.

- دلم لک زده بود واسه این چشما.

- خفه شو نامرد.

- روزی نبود بهت فکر نکنم رویا!

باقی مانده آب دهانم را رو به اوپی که روبه رویم نشسته،
تف می کنم. تلخندی می زند و آستینش را به صورتش
می کشد. کف دستم را بالا می آورد و جلوی صورتش نگه
می دارد.

- بيا اون قدری بزن تا دلت خنک شه. اصلا هر چی، هر چی ریز و درشت تو دلته بارم کن. من واسه همین اومدم.

مچم را با حرص از میان پنجه اش خارج می کنم.

- از اولم بازیگر خوبی بودی. منم یه تماشاچیِ احمقِ الاغ که نمی دونستم همه کارات یه برنامه از پیش تعیین شده س.

- بی خیالِ اینا، قبول داری از بچه گی هواتو داشتم یا نه؟

شانه هایش را به عقب هل می دهم.

- تو نامزدی با یه بچه تو شکم منو ول کردی با اون زنیکه رفتی، بعد می گی بچه بودم هوامو داشتی؟ به کی کشیدی تو انقد لجنی؟

ضربه ای به موبایلی که نورش چشمانم را آزار می دهد، می زنم. از دستش می افتد. دوباره آن را برمی دارد و چراغ خاموش شده اش را روشن می کند.

- توی نمک به حروم غرور گذشتی واسه من بمونه؟ آبرومو ریختی وسط. هنوزم که هنوزه دارم از گوشه کنار طعنه می شنوم.

- درستش می کنم رویا. ما یه بچه داریم. تو کوتاه بیا، راضی کردن خونوادهت با من. دیگه نمی ذارم خم به ابروت بیاد. هر چی خاطره بد واست ساختم رو پاک می کنم!

برمی خیزم و با روسری ای که روی شانهايم سُر خورده،
خود را می پوشانم.

- من ديگه جا واسه خیال بافی ندارم. مُرد اون روزایی که
به روز می گفتم شب و منم قبول می کردم. گذشت اون
روزایی که توجه های مسخره تو به ریش باورم می بست.

سینه به سینه ام می ایستد.

- این دفعه فرق می کنه رویا.

پوزخند می زنم:

- چوب خطِ توهماتِ من خیلی وقته پر شده!

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_دو

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

تا به خود بیایم، مرا به اسارت بازوهایش درمی آورد! او آمده تا حماقت‌هایم را یک به یک مقابل چشمانم زنده کند. دستی که پشت گردنم قرار داده، مانع از فاصله گرفتنم با او می‌شود. روسری را زمین انداخته، سرش را میان موهای پریشانم فرومی‌برد و دمی عمیق می‌گیرد. من اما مرده‌ام از تکه‌های اشتباهی پازلی که روزگار برایم چیده. رفتن‌ها و آمدن‌هایی که هیچ کدام جز شرّ ثمره‌ای برایم ندارند.

- ولم کن آشغال. به چه حقی به من دست می‌زنی؟

لگدهای را که می پرانم، به جان می خرد و دمی اجازه نمی دهد
از او دور شوم. با ناخن هایم روی صورت و گردنش خط
می اندازم.

- اوه اوه اوه، اینا ناخن یا تیغ؟

زیر نور سفید چراغ موبایل، خراش های ایجاد شده را
می بینم و توی صورتش می غرم:

- داداش بفهمه به خواهرش دست درازی کردی،
می کشتت.

- زنم بودی.

مشتم را به کتفش می کوبم.

- آدم زنشو ول می کنه؟ آبروشو می ریزه؟ هنوزم هستن یه عده که می گن بین دختر چیکار کرده که شوهرش ولش کرد.

- رویا تو مرام شماها بخشش جایی نداره؟ آدما نمی تونن اشتباه کنن؟ به کسی که خطا کنه فرصت نمی دین و باید دارش بزنین؟

- امیر ببند دهنتو. با هر کلمه ای که می گی، بیشتر حالم ازت به هم می خوره.

- درستش می کنم. نمی ذارم این جوری بمونه.

موهائيم را از ته مي کشم و در حيني که مجبورم فريادم را
خفه نمايم، مي نالم:

- واسه چي برگشتي؟ با چه رويي الان و ايسادي
روبه روم؟

بازويم را مي گيرد. ديوانه مي شوم.

- گورتو گم کن از زندگيم مرتيکه بي وجود. ديگه هم به
من دست نزن.

- روي همه چي رم انکار کني، قبول داري که مادر بچه مي؟

هق مي زنم:

- کدوم بچه؟ همونی که پول گذاشتی تو پاکت، برنامه چیدی واسه کشتنش؟

- من نمی‌دونستم پدر بودن یعنی چی؟

- الان چیکار کردی که معنی شو فهمیدی؟ ویارامو واسم تهیه کردی؟ پشت اتاق زایمان واسه به دنیا اومدنش انتظار کشیدی؟ تو مریضی‌ها و تب‌ها و واکسن‌ها و گریه‌ها و بهونه‌گیری‌هاش پیشمون بودی؟ تو چه می‌فهمی من با چه خونِ دلی این بچه رو بزرگ کردم.

هر قدر هم صدایم بلرزد، باید حرفم را بزنم.

- این قبری که بالا سرش وایسادی، مرده توش نیست.
خودتم بکشی نمی تونی ذره‌ای تو دل من جا باز کنی
چون اون جا دیگه پر شده. تازه فهمیدم این همه مردم
عشق عشق می کنن، یعنی چی. برو امیر. سایهٔ نحست
رو بردار از زندگی.

بالاخره آرامش و سکوت و خودداری اش، در هم می شکنند.

- به نفع تونه هر چی تا الان بین تون بوده رو فراموش
کنین. من برگشتم تا زندگی مو بسازم. با تویی که
هیچ وقت نتونستم از فکرت پیام بیرون. دخترمو
می خوام. جفت تونو با هم می خوام!

به نقطه ضعفم دست پیدا کرده. قصد جانم را دارد.

- آرزوی ما رو به گور می بری. الانم تا داد و بیداد نکردم،
شرتو کم کن.

مردمک هایم جمع می شود از پرتوهایی که مستقیم چشمانم
را نشانه گرفته.

- همین روزا می خوام جانا رو ببینم. بهتره آمادهش کنی.
حساب این مرتیکه رم می ذارم کف دستش!

اینستاگرام با بخش هایی از آینده

https://instagram.com/narges_abdi.7

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_سه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

از کنار دستفروشی که در مجاورت ساختمان مان قوری های کوچک رنگی می فروشد، می گذریم.

- مامان من از اونا می خوام.

- می خوای چیکار قوری رو محیا؟ مگه نداری؟

دستش را از دستم بیرون می کشد و می ایستد.

- زود باش واسم بخر.

خشمم را توی چشمانم می ریزم.

- دلم می خواد بزنم بچسبی به دیوار. هر چی سورن زمین
گذاشته تو برداشتی.

دست به سینه و با لبهایی جلو داده، اخمش را نشانم
می دهد.

- زهرا!

چشم از محیا برمی دارم و به دنبال صدا، سرم را سمت چپ
می چرخانم. بی شک امیری که توی اتومبیلش نشسته و برایم
دست تکان می دهد، هوس فحش خوری به سرش زده است.

- ها؟ چی می گی؟

از ماشین به مقصد پیاده‌رو پایین می‌آید. لعنتی به چه
امیدی این چنین تیپ اسپرت زده است؟

- دم در ما چه غلطی می‌کنی؟

- ناسلامتی دختردایی می.

پوزخند می‌زنم.

- بدبخت این روزا داری به هر دری می‌زنی یه جوری
خودتو بچسبونی به ریش ما؛ اما ما تو رو کندیم
انداختیم دور، چالت کردیم، روت هم خاک ریختیم.

نیشخند از چہرہ اش می بارد، اما نمی زند.

- عین همون موقع‌ها؛ نیش زبونت بیشتر شدہ کہ کمتر نشدہ.

سعی می کنم صدایم فراتر از حد معمول نباشد.

- واسہ ہر کی ام بد باشم، ہمیشہ کہ سنگ تو رو بہ سینہ زدم. چقدر پشتت دراومدم وقتی بہ رفت و آمدتون گیر می دادن؟ تو تقصیری نداریا، دست من بی نمکہ.

- خیلہ خب، سوار شو کارت دارم.

انگشت برابر چشمانش تکان می دہم.

- امیر دور و بر من نباش. یاسر بفهمه شکمتو سفره می کنه.

تک خنده ای می کند.

- جوگیر نشو بابا! دو کلم حرف می زنیم. سوار شو.

نگاهی به محوطه می اندازم.

- سه تا کوچه بالاتر یه فضای سبزه؛ برو میام اون جا.

- اون جا چرا؟ بریم کافه.

- کافه جای آدمیزاده. باغ وحش بیشتر به درد امثال تو
می خوره.

بی محابا می خندد.

- گله گیت به سرم دختر دایی.

نگاه طوفانی ام را از او می گیرم و دست محیا را می چسبم.

- خب بیا برسونت دیگه، کجا می ری؟

بدون این که به سمتش برگردم، پاسخش را می دهم:

- تو فکر کن من یه درصد همچین حماقتی بکنم.

- نُچ، زهرا مسخره‌بازی درنیار. مگه همه‌مون تو خونه
عزیز قد نکشیدیم؟

نیم‌رخم را به طرفش می‌چرخانم.

- از کسی که زن حامله‌شو ول می‌کنه با یه هرزه می‌پره،
هیچی بعید نیست!

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_چهار

#چوب‌خط_اوهام

#نرگس_عبدی

راضی از واکنش دقیقی پیشین، نفس عمیقی می‌کشم و به
اوبی که بلا تکلیف تکیه داده به بلوار، نزدیک می‌شوم.

- خب حالا بنال.

برمی گردد، با یک تاي ابروي که بالا رفته.

- زخم خورده اصلی که رویاست، قد تو حرف بارم
نکرده.

- رویا بدبخته، بی عرضه س، دل رحمه، من آگه جاش
بودم تا الان جفت چشاتو از کاسه درمی آوردم.

انگشت شست دور لبش می کشد و پوزخندی را که می زند،
احساس می کنم.

- رو مخش کار کن. حالیش کن می خوام واسش زندگی بسازم!

مردمک هایم را توی چشمانم می گردانم.

- بچه بیا پایین سرمون درد گرفت.

- باور نمی کنی؟

- نُچ.

لبه بلوار می نشیند و در حالی که روبه رویش را می نگرد، می گوید:

- من خیلی پشیمونم زهرا. دنبال توجیه و اینا هم نیستم.
شهامت اینم دارم که بگم آره خطا رفتم. رفتم پی دل
خودم. من از رویا گذشتم چون نتونستم از رؤیام
بگذرم!

دست محیا را رها می کنم تا برای خودش بچرخد.

- باریکلا، حالا این مدال شهامت رو کی تقدیم کنم؟

گردنش را سمتم متمایل می نماید و با عجز نگاهم می کند.

- بین من رویا نیستم که خام این خزعبلات بشم. از
همون بچه گی هم به همه هم جنسات بدبین بودم.
وقتی چهارده سالم بود و مزاحم تلفنی داشتم، یه خوبی
می گفت، هر چی فحش از بچه گی یاد گرفته بودم،
بارش می کردم، چون به عقیده من همه شون

می خواستن صدامو ضبط کنن. ذهن من از بچہ گی
مریضہ، کاریش ہم نمی شہ کرد. شماہا ہمہ تون
خیانت می کنین، یعنی بلاستنا ہمہ تون. خیانت و
تنوع طلبی تو ذات مرد جماعتہ. فقط باید موقعیت شو
داشته باشین. آب ببینین خوب بلدین شنا کنین. من
حتی احتمال خیانتِ یاسر و اونایی کہ قد چشم بہشون
اعتماد دارم رو می دم، تو کہ دیگہ اوضات خیلی وقتہ
خیتہ.

با چشمان گرد شدہ و لبی کہ زیر دندان گرفتہ، بہ تماشاہم
می ایستد.

- بابا تو دیگہ کی ہستی؟

کیفم را زمین می نهم و با دستانی بہ کمر زدہ، پاشنہ کفشم را
میان چمن ہا فرومی برم.

- قالت گذاشته نه؟ ای جون به مرامش. دیدیش خبرم
کن بیام ماچش کنم. لیاقت امثال تو همینه.

انگشتانش یک به یک مشت می گردند و خشمی عیان در
چشمانش هویدا است.

- پای برادرشوهرتو از زندگی رویا بکش بیرون تا نسخه شو
نیچیدم.

می دانم از کجا بسوزانمش.

- خیلی ساله خاطرخواه رویاست؛ از وقتی منو یاسر
نامزد شدیم. من خاک بر سر نداشتم پا پیش بذاره. یهو
به خودم اومدم دیدم خواهرم افتاده دست گفتار.

عشقش دوزاری نیست که من بگم داداش بکش کنار،
بگه چشم آجی.

کیف می کنم از حرص چشمانی که هیچ جوهره نمی تواند آنها
را بیرون بریزد.

- من از دخترم نمی گذرم.

این حجم از وقاحت برایم غیرقابل باور است.

- خیلی پستی که به وسیلهٔ یه بچه گروکشی می کنی.

گوشهٔ راست لبش را به بالا هدایت می کند.

- پست باشم، نامرد باشم، حیوون باشم، پپه نیستم
بذارم سایه یه نفر دیگه بیاد بالا سر بچهم!

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_پنج

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« سردار »

- چرا انقد سختش می کنی آقا، مگه می خوای چیکار کنی؟
گفتم سه نوع گلس داریم. شیشه‌ای، ژله‌ای، سرامیکی.
این دوتا رو کار ندارم. سرامیکی دو نوعه؛ یا ماته، یا
شفاف. حالا تو اگه با مات حال می کنی، مات بگیر، با
شفاف حال می کنی شفاف بگیر. الان این چیش خیلی
سخته؟

خم می شود روی ویتترین.

- مات چه جوریه؟

- بین کلا گس مات یه گس خاصیه که سلیقه ایه.
جوری نیست که بخوای بگی جنسش خوبه یا بده. اگه
از من می شنوی شیشه ای یا ژله ای نگیر. گس سرامیکی
بهتره.

سرش را به معنی تفهیم تکان می دهد و تصویری نشانم
می دهد.

- راستی بین می تونی از این سر در بیاری؟

نوشته داخل صفحه را می خوانم و می گویم:

- زبان گوشتو انگلیسی کن. فیلترشکن ترجیحا از اکسپرس استفادہ کن. بعدم این گفته کہ هنوز لاگین نکردی، جیمیل یا اکانت گوگل پلی یا این کہ اکانت خود پابجی باید درست کنی، یا اگہ از قبل داشتی باید توش لاگین کنی.

پیشانی اش را می خارد.

- چه جوری اون جوری کنم؟ لاگین چیه؟ من از این چیزا سر در نمیارم. خودم اکانت دارم.

- زمانی کہ داخل این پابجی میای، سوالی چیزی ازت نمی پرسه؟ سریع این ارور رو میاره قبلش؟

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- نه هیچی نمیاره.

- بین پشتش یه فیس بوک داره. خب مور اون بغل رو باید بزنی. مور نوشته یعنی گزینه‌های بیشتر. اون جا گوگل و اینا رو میاره. یا این که اکانت خود پابجی رو از اون جا لاگین کن و وارد برنامه شو.

با دهان باز و چهره‌ای گنگ که معلوم است کلامی متوجه نشده، مرا می‌نگرد.

- حالا نمی‌خواد این طوری نگاه کنی. عصری گوشی رو بیار تا...

حواسم پرت می شود به او پی که حضور غیرمنتظره اش در این مکان، غیرقابل باورترین اتفاق ممکن است. دست روی شانه مشتری می گذارد و می گوید:

- برو بیرون.

پسراخم در هم می کشد.

- جون؟

چند ضربه به شانه اش می زند.

- جونت سلامت. حالا هم برو پی کارت من با اوشون یه کاری دارم.

خطاب به پسر جوان که گيجي چند لحظه پيشش دو
چندان گشته، مي گويم:

- عصري بيا، اون گوشي رم بيار. کار اينم تا اون موقع
تموم مي کنم.

پسر را رسماً بيرون مي اندازم و کرکره مغازه را از داخل پايين
مي کشد. ويترين را دور زده، برابرش مي ايستم. دست به
جيب، چشم داخل مغازه و قفسه ها مي چرخاند. موبايلى را
که پسر جوان براي تعمير آورده بود، روى شيشه ويترين
مي سراند.

- بذار سر جاش، مال مشتريه.

پوزخندى مي زند و با تكان شديد دستش، آن را به زمين
مي کوبد!

- سرت به تنت زیادی کرده سر... دار.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_شش

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

نگاه به خون نشسته‌ام را از قطعات جدا شده موبایل
برمی‌دارم و روانه او می‌نمایم.

- نقل الان نیست، لجن بودن رو چند سال پیش ثابت
کردی.

خم می‌شوم و لاشه موبایلی را که زیر پایش در حال له شدن
است، با هل دادنش به عقب، برمی‌دارم.

- اگه نمی‌خوای دونه به دونه سرمایه‌ت رو بیارم پایین،
بیشتر از این گه نخور.

نعش درب و داغان موبایل را کناری می‌گذارم و انگشت دور
لبم می‌کشم.

- لات، بزن بهادر، کله‌خراب، هر چی بگی هستم؛ پس
بیشتر از این گه نخور.

یقه‌ام میان دستانش مشت می‌گردد.

- گفتم سرت به تنت زیادی کرده. یه کاری نکن پُرم
بذارم رو سینه‌ت!

اورا از خود جدا و تک خندهای می کنم.

- چی می زنی؟ ساقیت کیه؟

شیشه ویتیرین می لرزد از شدت ضربه مشتش.

- من رسیدم به ته خط، سر به سرم نذار.

- خود کرده را تدبیر نیست.

با خشمی مهار نشدنی، می گوید:

- این همه دختر تو این شهر، چرا رویا؟

- دله دیگه، یهو می لرزه. تو که ماشالله تو این زمینه
چهار تا پیرهن بیشتر از ما پاره کردی.

با نوک انگشتانش، کتفم را عقب می دهد.

- قیچی می کنم اون زیون درازتو.

لبه هایم با تمسخر به یک سو کج می شود.

- بچه می ترسونی؟

- چرا دست گذاشتی رو دختری که من باهاش خوابیدم؟

آدرنالين خونم بالا مي زند. نبايد نقطه ضعف دستش دهم.
همين را مي خواهد.

- دلش با منه.

دندان قروچه اي مي کند.

- دستت بهش نمي رسه.

با استهزاء مي گويم:

- آره دست تو يکي مي رسه.

فاصله را تمام مي کند و توي صورتتم مي غرد:

- با من خوابیده، از من حامله شده، نه ماہ بچہ منو نگہ
داشته. می تونی اینا رو هضم کنی؟

از پشت کمرم را به دیوار می زنم.

- ا خوب شد گفتم؛ من خیال می کردم جانا عین مریم
مقدس یهو افتاده تو شکم رویا.

قدمی عقب می گذارد و به گمانم به برگه آسش دست پیدا
می کند.

- رویا چند روز می تونه بدون جانا دووم بیاره؟

با چشمان باریک شده، حرکت لب هایش را دنبال می کنم.

- نگفتی چند روز؟

- کسی نمی‌تونه اونو از بچه‌ش جدا کنه؛ حتی واسه یه ساعت.

- بچه مال باباشه.

- نه بابایی که می‌ذاره می‌ره.

- مال باباشه!

- حتی بابایی که پشت کرده بهش؟

- حتی بابایی که پشت کرده بهش!

دمی از محیط می گیرم.

- فعلا که تا هفت سالگی مال مامانشه. بعد اونم خدا می دونه کی زندهس، کی مرده.

لبخند فاتحانه ای می زند و رخ می نماید از چنته پرش.

- در صورتی تا هفت سالگی مال مامانشه که پای مرد دیگه ای تو زندگیش باز نشه!

چشمکی می زند و با گفتن:

- وگر نه چی می شه؟ بچه برمی گرده پیش باباش!
معلوماتتو آپدیت کن. حالا هی از خاطرخواهیت بگو
بین چه جوری زهرمو می ریزم!

کرکره را بالا می زند و مغازه را ترک می کند.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هفت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« رویا »

قوטי خالی کمپوتِ آناناس را روانهٔ سطل زبالهٔ آبی کاربنی
می کنم و دستانم را در روشویی می شویم. آب خوردن از
روشویی رنگ و رو رفتهٔ لب پر حیا طمان را به این جا ترجیح
می دهم. این محیط هر قدر هم تمیز باشد، بوی الکل و

مواد ضد عفونی کننده‌ای که از آن ساطع است، نوعی بی‌ربطی را در وجود آدم پدیدار می‌نماید. روی صندلی تاشویی که به صورت تخت درآورده‌ام، می‌نشینم.

- دردت آرام شد زنداداش؟

- نه بابا؛ نمی‌دونم اینا آبه چیه به آدم می‌زنن. مگه می‌شه سِرْم انقد بی‌اثر باشه؟

- خب به خاطر شرایطت نمی‌تونن مسکن قوی بززن که.

- به عطا گفتم صبح بیاد مرخصم کنه.

پیامی کہ بر صفحه موبایل می افتد، مرا از ادامه بحث با او
منصرف می کند.

« زنگ بزنم؟ »

هنوز صدایش را نشنیده‌ام و تا این حد هیجان دارم.

- زنداداش من این بیرونم، ببینم نفیس چی می‌گه.

- باشه.

به جای پاسخ به پیامکش، شماره‌اش را می‌گیرم. از مقابل
استیشن رد می‌شوم و بخش زنان را ترک می‌کنم.

- رویا!

لبخند می زخم به بهت صدایش.

- سلام.

- سلام. عادتت همیشه آدمو غافلگیر کنیا. اون پیام یه تیر تو تاریکی بود. می دونستم جواب نمی دی، چه برسه این که دیگه زنگ بزنی.

- اگه خونه بودم که نمی تونستم جواب بدم.

- کجایی پس؟ این سر و صداها چیه؟

يکي از صندلي ها را براي نشستن انتخاب مي کنم.

- بیمارستانم.

آخ که من عاشق این نگرانی های بی هوا هستم.

- چی شده؟ بیمارستان چیکار می کنی؟

پا روی پا می اندازم و کیفم را کنارم می گذارم.

- زنداداشو امروز بستری کردیم، موندم پیشش.

- چرا؟ چشم شده؟

- کليه هاش درد مي کرد، دکتر نگهش داشت.

- قراره شب رو بموني؟

- حالا فعلا تا صبح که هستم. شايد صبح مرخص شد.

صدایش شور مي گيرد.

- من مي دونم ديگه، همه ايناز دعای خير ننهس!

اخم در هم مي کشم براي خدمه مردی که زلزل نگاهم
مي کند.

- چي گفتي؟ حالي نشدم؟

- مي گم از دعای خير ننهس که امشب تو بايد اونجا باشي تا بيايم ببينمت!

من هيچ گاه جسارتِ انتظاري را که او از من دارد، نداشته ام.
- فکرشم نکن.

پرانرژي تر از قبل، با لبهاي که ندیده مي دانم تا کجا کش رفته است، مي گويد:

- ساده ايا؛ به خيالت من از اين موقعيت طلايي مي گذرم؟

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_ہشت

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

- نہ نہ، حرفشہم نزن.

- چرا؟

- بی شعورِ عوضی.

- ہا؟

جا خوردگی لحنش، مرا وادار به توضیح دادن می کند.

- با این مرتیکه خدمت بیمارستانم. پنج دقیقه س زل زده
به من.

- گوشی رو بده بهش!

طوفان صدایش، دست و پایم را می لرزاند.

- چیکارش داری؟

- کاری که گفتمو بکن.

- بي خيال سردار، حالا من يه چي گفتم.

با تاكيد صدايم مي زند:

- روياء.

با گام برداشتن به سمت مرد، گردِي چشمانم را به او انتقال مي دهم.

- چيكارش كنم؟

دندان هاييم را بر هم مي فشارم.

- بذار كنار گوشت.

درخواستم را انجام می دهد. ماسیدن لبخند روی لب هایش،
مصادف می گردد با سرخي چهره اش.

- چي داري مي گي آقا، من ...

نطقش را می بُرد و دقیقه ای بعد، در حالی که به نفس نفس
افتاده، موبایل را مقابلم می گیرد و با صورتی که آن را به
طور کامل اخم پوشانده، به طرف خروجی بیمارستان
حرکت می کند. خنده ای را که حاصل قیافه وارفته اوست،
آزاد می سازم.

- چي بهش گفتي؟

- هنوز اون دور و ور اس؟

- نه بابا، جیم زد. جدی چی بهش گفتم؟ ناجور رنگش
پرید.

- مردونه بود.

تبسمی از سر رضایت بر لب‌هایم نقش می‌بندد. عجب مزه
ملسی دارد چشیدنِ طعم غیرت یک مرد.

- آدرس بیمارستان رو بفرس؛ الانم برو بشین پیش
زنداداشت، رسیدم زنگ می‌زنم.

نمی‌توانم چنین ریسکی را به جان بخرم.

- نه نمی‌شه واقعا، بی‌خیال شو.

صدایش بالا می‌رود و این مرد هم آرام آرام دارد آن روی
مبارکش را نشان می‌دهد.

- الان فزت چیه رویا؟ دو دقیقه قراره پیام جلوی یه
لشگر آدم، تو یه محیط باز ببینمت و برم. می‌شه
توهمات سمی تو بریزی دور؟

تندتر شدن حرکت خون در رگ‌هایم، از ترس است یا
اشتیاق برای دیدنش؟

- نیا سردار. همین الان زنگ می‌زنم داداش بیاد دنبالما.

بعد دیگری از صدایش نمایان می‌گردد.

- جرأت داری گند بزن به حال امشبم.

- نه من دلم شور میزنه. اصلا باید برم، جانا شب
نمیخوابه.

و بار دیگر آرام، اما با غیظ تکرار می کند.

- جرأت داری این کارو بکن.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_نه

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

عاشق همان قدر که گذشت و فداکاری را بلد است، می تواند خطرناک هم باشد. نتوانستم برای نیامدن متقاعدش کنم.

- یه لیوان آب می دی رویا؟

چشم از آدرس بیمارستان که ارسال کرده ام برمی دارم و درخواست زنداداش را اجابت می کنم. قلبم بنای تندتر تپیدن گذاشته و اضطراب دمی رهایم نمی سازد. کاش اصلا تماسش را پاسخ نمی دادم. دلم بد شور می زند.

- زنداداش ساعت یازدهه، چرا نمی خوابی؟

- این درد بی صاحب مگه می ذاره؟ دراز بکش، تو چرا نشستی؟

قسر در رفتن از دست او مگر راحت است؟

- من که فعلا خوابم نمياد. مي خوام يه چرخي تو بخش
بزنم. چشاتو بذار رو هم سعی کن بخوابی.

متحمل شدن اين حجم از استرس، ارزش چند لحظه دیدار
را دارد؟ لابد دارد که با ترفندهای مختلف زنداداش را وادار
به خواب نموده ام و حالا دارم توی سرویس بهداشتی به
دختري که در حال آرایش است، مي نگرم. چهره خود را از
نظر مي گذرانم. رنگم پریده و چند ترک ریز روی لبهای
خشکیده ام پدید آمده است. پوزخند مي زنم به محتویات
آریشي کيفم که تنها یک کرم ضدآفتاب پریم است و چند
مداد به درد نخور. جدال میان منطق و احساس را به پایان
مي رسانم و خطاب به دختر جوان مي گویم:

- امکانش هست از وسایل آریشي تون استفاده کنم؟

کشیدن خطِ چشم را به اتمام می‌رساند و آن را به سویم
می‌گیرد.

- آره، بیا.

- نه مرسی، یہ ریمل ورژ باشه کافیه.

کیف کوچکش را به سمتم می‌کشد.

- بیا خودت بردار.

@Vip Roman

می دانم کارم اشتباه است. به قول نفیس من را چه به این غلطها. عذاب وجدان، سرزنش، دلتنگی، اشتیاق صدای سردار، به کدامین شان باید مجال پیشروی دهم؟

- می شه یه کم عجله کنی؛ نامزدم اون بیرون وایساده.

تردید را کنار گذاشته، مژه‌هایم را به ریمل آغشته می‌کنم و با زدن یک رژ کمرنگ به لب‌هایم، هم آن‌ها را از خشکی نجات می‌دهم، هم پریدگی رنگم زیاد به چشم نمی‌آید. روی صندلی‌های کنار بوفه بیمارستان به انتظار نشسته‌ام. اگر این ملاقات فاش شود...

دستان یخ‌زده‌ام را باز و بسته می‌کنم و هر سی ثانیه نگاهی به ساعت موبایل می‌اندازم. مرد جوانی به فاصله یک صندلی از من می‌نشیند. جویدن آدامس زیر دندان‌هایش، به همراه بوی سیگاری که توی مشام پیچیده، حس ناخوشایندی در من پدید می‌آورد. بلند می‌شوم و قصد دارم محل را ترک نمایم، قامتش را می‌بینم که از در اتوماتیک

شیشه‌ای وارد می‌شود. ضربان قلبم روی دور تند قرار می‌گیرد. از همان فاصله لبخندش را با سخاوت در معرض دیدم می‌گذارد و در حالی که سوئیچ را به جیب شلوار انتقال می‌دهد، به گام‌هایش سرعت می‌بخشد.

مگر می‌شود به این چشم‌هایی که با این وضوح روی صورتش میخ شده فهماند کمی حیا پیشه کند؟

- خیلی وقته منتظری؟

نگاه مبهوت‌م را به دست راستی که برابرم دراز کرده می‌سپارم و در جواب سوالی که با کمی نفس زدن ادا نموده، می‌گویم:

- نه.

آب دهانم را قورت می‌دهم و یک بار با میل خودم، قدمی به سویش برمی‌دارم. انحنای لب‌هایش عمیق‌تر می‌گردد و

همان طور که خطوط ریزی گوشه چشم افتاده، دستم را میان دستش می فشارد. ناگاه ابروهایش به هم پیوند می خورند.

- دستت چرا انقد یخه؟

#پارت_دویست_و_شصت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

ناشیانه دستم را بیرون می کشم. هوا هم سرد نیست تا آن را بهانه استرس هایی که به دستم می ریزد و موجب برودتش می شود، سازم.

- بریم حیاط؟

نگاهم جا می ماند روی انگشتانی که دکمه بالای پیراهنش را
باز می کنند.

- نه همین جا بشینیم؛ الان زنداداشم بیدار می شه.

مخالفتی نمی کند و با هدایت دستش به سوی صندلی های
مجاور بوفه می رویم. خبری از آن مرد نیست. روی صندلی
کناری ام می نشیند و مگر امکان دارد با وجود چنین نزدیکی ای
حالم دست خودم باشد؟

- هله هوله چی می خوری برات بگیرم؟ زهرا همیشه می گه
عشق پفکی؟

با لبخندی کم جان پاسخ می دهم.

- آره، ولی الان دلم نمی‌خواد.

- خب الان دقیقا دلت چی می‌خواد؟ بگو ببینم در توانم هست یا نه؟

شیطنت از لحن و چشمانش می‌بارد. خواسته دلم در توانش که هست، اما... اما دارد.

- نگفتی؟

فاصله ابروهایم را کم می‌کنم.

- از این حرفا بزنی می‌رما.

چشمانِ زیر ابروهای بالا رفته‌اش را گرد می‌نماید.

- مگه چی گفتم؟

بیشتر شدن اخم‌هایم، خنده‌اش را در پی دارد.

- تو چرا انقد منحرفی؟

عرقی که ساقهٔ موهایم را خیس می‌کند، بی‌شک همان شرم است.

- راستی چه خوشگل کردی!

تا پشت لب‌هایم می‌آید بگویم فقط یک ریمل و رژ کمرنگ است، منتها زبان در دهانم نمی‌چرخد.

- روياء.

دهها پروانه توى قلبم بال بال مى زنند از ككشى كه به الفِ
آخِرِ اسمم مى دهد.

- مادربزرگت چه طورن؟

- خواب بود الان پا مى شه مى بينه جا تره و بچه نيست.

به گمانم خدا هنگام آفرينش عدهاى به قدرى حالِ دلش
خوب بوده كه آن مخلوق نيز بيشترين بهره را برده. سردار از
آن دسته خوش شانس است.

- یه چند وقته خودت نیستی؟ کم حرف شدی.

به سختی چشم از موهای قسمت بالای سینه‌اش می‌گیرم.

- خوبم.

گردنش را خم می‌کند و سرش را به سویم متمایل می‌سازد.

- رنگ و روت که اینو نمی‌گه.

به صندلی تکیه می‌دهم تا از هرم نفس‌هایی که موقع صحبت توی صورتم می‌خورد و مرا از خود بی‌خود می‌کند، رهایی یابم.

- نگران جانام.

- گفتم جا تره و بچه نیس خیال کردی واقعا بچہم؟

با تک سرفہای گلویم را صاف می کنم.

- چیزی نیست، باور کن...

- اگہ نکنم؟

چشمان باریک شدہ اش منتظر توضیح است.

- چرا گیر می دی؟ گفتم کہ خوبم.

- مرتیکه الدنگ باز مزاحمت شده؟

می ترسم از خطوط بین دو ابرویش که هر کدام حکم یک تیزی را دارد.

- می گم سردار... ادکلنت چقد خوشبوئه.

خطوط عمیق کم کم باز می شوند.

- من که همه جوره خرتم، این کارا دیگه چیه؟

@Vip Roman

نرگس عبدی

چوب خط اوهام

آنچه خواهیم خواندهای جذاب در

اینستاگرام.    

https://instagram.com/narges_abdi.7

#پارت_دویست_و_شصت_و_یک

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

لب می گزم.

- دور از جون.

- فهمیدم پیچوندیا، ولی خیالی نیست. @VipRoman

باز هم می پیچانم.

- مغازه چه خبر؟ می ری؟

- رویا.

سرم را به معنی چیه تکان می دهم. دست از خیرگی نگاهش برداشته، در حال یکی به دو کردن با خود است.

- می گم...

صدای قورت دادن آب دهانش را می شنوم.

- تو تا کجا پای منی؟

- یعنی چی تا کجا؟

آرنج به زانوہایش می چسباند و سری را که به اسارت
دستانش درآورده، به سمت می چرخاند.

- به خاطر من حاضری ریسک کنی؟

- سر در نمیارم از حرفات.

از میان لبهای بی جهت کج شده، می گوید:

- یعنی اگه ازت بخوام...

حرفش را نصفه نیمه رها کرده، به یکباره برمی خیزد.

- چی می خواستی بگی؟

- ولش کن، پاشو یه خرده قدم بزنیم!

می خواهم بلند شوم، منتها تنم مرا یاری نمی کند. سری که گیج می رود و چشمانی که سیاهی رفتن عادت این روزهایش است، مانع از برخاستن می گردد. دستی را که به لبه بالایی صندلی فلزی گرفته ام، می چسبد.

- حالت خوب نیست؟

- یہ خردہ بشین بذار حال جا بیاد۔

مقابلہ روی پاهایش می نشیند۔

- بلند شو بریم دکتراورژانس یہ نگاہی بہت بندازہ۔

پلک‌های سنگینم را می گشایم۔

- شلوغش نکن، چه دکترا؟

- رویا جان مریض حالی چیزی بہت نمی گما؛ بدم میاد از
لجبازی۔ رو حرف بزرگتر حرف نزن؛ پاشو۔

با سری کہ به دَوران افتاده، بلند می شوم.

- دکتر نمی خوام، بریم قدم بزنیم.

بدون این کہ ذرہای مزاح توی لحنش باشد، می گوید:

- مگہ دل به خواه توئه؟

- سردار؟

دستم را به سوی بخش اورژانس می کشد.

- بالاغیرتا این جوری صدام نکن. متاسفانه تو این یه

مورد خر بشو نیستم.

با ايستادنم، مخالفتم را نشان مي دهيم.

- الان زنداداش بيدار مي شه؛ بفهمه نيستم همه رو
خبردار مي کنه.

- نترس، مي رم بهش سر مي زنم.

مستأصل دور و اطراف را مي نگرم.

- لجبازتر از من تويي.

فاصله را کم مي کند و با گردني خم شده، چشم در چشمم
مي گويد:

- چار تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم. این رنگ و رو یعنی
یه چیت هست.

#پارت_دویست_و_شصت_و_دو

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

با پشتِ دستِ راست، اشکی را که تا گوشم راه یافته، پاک
می‌کنم. بدبختی ما این‌جاست گریه برایمان آس کشک خاله
شده است. چه حالمان ناخوش باشد. چه دلمان پر باشد.
اصلاً چه دلمان خوش باشد.

من چگونه از رفتن او نترسم؟ از دست دادنش برای من
برابر است با بازگشت به گذشته‌ای که به جز بزرگ کردن
دخترم، دلخوشی دیگری نداشتم. عادت کرده‌ام به گرمای
دائمی حضورش. اگر نباشد... خدا نکند.

پرستار حین تنظیم سرعت سِرْم، به سرداری که بالای سرم
ایستاده، می گوید:

- بشین کنارش، دستشو بگیر، باهاش حرف بزن تا
سِرْمش تموم شه! تجویز من واسه رفع استرسش از
تجویز دکتر کارسازتره.

سردار لبخندش را به من اعطا می کند.

- بله قطعاً همین طوره که شما می فرمایید.

پرستار به آن سوی پرده سبز رنگ می رود و سردار
صندلی اش را نزدیک تخت آورده، می نشیند.

- درد داشت؟

سرم را بالا می اندازم. در همان حالتی که نشسته، صندلی را به تخت می چسبانم و دست راستم را میان دستش می گیرم. سریع شدن پمپاژ خون در شریان هایم را احساس می کنم. پیش از این که دستم را بیرون بکشم، می گوید:

- نشنیدی پرستار چی گفت؟

چشم غره ادغام گشته با لبخند، مگر برایم ابهتی باقی می گذارد؟

- سوءاستفاده گر.

نفس عمیقی می کشد و جوری دستم را می فشارد که گویی می خواهد با این کار مرا در خود حل کند.

- سه بار به خاطر تو پام به بیمارستان باز شده!

روی گونهٔ راستم می خوابم.

- دو بار دیگه.

نمی دانم برق چشمانش را به چه تعبیر کنم.

- بار اول نزدیک دو سال پیش بود. یه همچین شبی؛
شب به دنیا اومدن جانا!

هاج و واج خیره اش می کردم. من نمی دانم چه دلیلی دارد وقتی
چشمانش این حجم از غم را متحمل است، لبخند تلخش
را مدام تکرار می کند.

- شبو تو حیات بیمارستان صبح کردم!

- ای وای.

- ولش کن. گذشته‌ها گذشته.

با مالیدن گوشه چشمم به بالش، خود را از شر اشک‌های
مزاحم، نجات می‌دهم.

- زنداداشم تا الان بیدار نشده باشه؟ من که چیزیم نبود
آوردی این‌جا بندم کردی.

- فشار خون هشت به نظر تو چیزی نیست؟

تا می آیم نفسی تازه کنم، ماجرای آن شب توی زیرزمین
جلوی چشمانم می آید و تیغ می کشد بر گلوی آرامشم. امیر
وحشی شده است؛ قبل ترها این گونه نبود.

- رویا جان!

جانم را توی دلم می گویم و نگاهش می کنم.

- می دونم لیاقت تو رابطه این شکلی تو خفا نیست.
شرمم می رسه وقتی بهت زنگ می زنم، بهت می گم
می خوام ببینمت. رویا من می خوام اول رضایت مامان
رو به دست بیارم. مادره دیگه، نمی خوام خدایی نکرده
آه پشت مون باشه. سلیمه و امید و زنش جلو
چشمم ان. نه حرمتی بین شون مونده، نه چیزی از زندگی
می فهمن. من نمی خوام بیرمت تو دل یه زندگی پر آشوب.

می شناسمت. عین ارغوان نیستی که بتونی جواب بقیه
رو بدی. فحشتم بدن فقط خودخوری می کنی. زهرا
هم نیستی بتونی از خودت دفاع کنی. تو همون رویای
آروم و بی زبون منی!

#پارت_دویست_و_شصت_و_سه

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

نمی توانم چشم از اجزای صورتش بردارم. موهای پرپشتی
که حتی با وجود شانه زدن، باز هم پخش و پلاست.
مژه های بلندی که چشمان پرمهرش را بیشتر در معرض دید
قرار می دهد. موهای صورتش که نه به کوتاهی ته ریش
است، نه به بلندی ریش. من از تمام دنیا مگر چه
می خواهم غیر از پیوند همیشگی دستانمان؟

پرستار راست می گفت؛ یخ دستم میان دستش آب شده. نه از استرس خبری ست، نه از سرگیجه لحظاتی پیش. صدای زنگ موبایلم، این ساعت از شب، اصلا برایم خوشایند نیست. سردار مانع از بلند شدنم می شود. کیفم را از پایین تخت برمی دارد و زیپش را باز می کند. لبم را گاز می گیرم با یادآوری موضوعی. وسیله شخصی داخلش داشتم! چشمانم را با شرم می بندم. سردی قطرات سرم توی رگ هایم، مرا به لرز و می دارد.

- بگیرش، عطاس!

استرس نام داداش، بر شرم از سردار غلبه می کند. هراسان می گویم:

- حالا چیکار کنم؟

- دو تا نفس عمیق بکش، جوابشو بده.

موبایل را کنار گوشم قرار می‌دهم با ضربان قلبی که مرا به
نفس نفس انداخته.

- سلام داداش.

- سلام، خوبی؟

- ق... قربونت. نخوابیدی؟

سردار انگستانم را نوازش می‌کند و چشمانش را با اطمینان
روی هم می‌فشارد.

- نه هنوز، کجايي؟

- پيش زنداداشم. جانا نخوابيده؟

- گوشي رو مي دي يلدا؟

سردار صدای داداش را از پشت خط می شنود که در برابر
وحشت چشمانم لب می زند:

- بگو خوابه.

- خوابه داداش.

- بيدارش کن، کار واجب باهاش دارم!

دستی که سِرْم به آن وصل است، روی قلبم می نشیند. خدا می داند چه تقلای می کنم تا متوجه لرزش صدایم نگردد.

- دردش تازه آروم گرفت تونست بخوابه. کارت خیلی واجبه؟

- می خواستم ببینم از دسته چکم خبر داره یا نه. یه ساعته پیداش نمی کنم.

سرم را به طرفین تکان می دهم و با تسلطی ساختگی می گویم:

- گناه داره داداش. الان بيدارش نمي کنم. بلند شد ازش
مي پرسم بهت پيام مي دم.

- خيله خب، مراقب خودت باش.

- چشم.

تماس را قطع مي کنم و بي قرار مي گويم:

- بيا اين سِرْمو تندتر کن. الان باز يکي زنگ مي زنه گندش
درمياد.

اندکي فشار آن را زياد مي کند و ملافه را تا گردنم بالا
مي کشد. به سمت پرده سبز ضخيم مي رود.

- کجا سردار؟

- الان برمی گردم.

لبخندی به کف دست راستم می زنم و آن را به بینی ام می چسبانم. رایحه مدهوش کننده ادکلنش را با تمام وجود استشمام می کنم. فکری سمی میان افکار خوشم راه می یابد.

اگر گرفتار قضا و قدر شویم چه؟

اگر طناب مصلحت دور گردنمان بپیچد چه؟

اگر نتوانیم با لشکری که به مخالفت با ما قیام کرده اند،

مقابله کنیم چه؟

ورودش مجال پیشروی تفکرات آزار دهنده را می ستاند. زل

می زنم به نایلونی که توی دستش است. سر جای خود

می نشیند. کارتن خرما و بسته پرس شده پسته را باز می کند و چه کسی گفته فرشته ها از جنس زن هستند؟

#پارت_دویست_و_شصت_و_چهار

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- سرگیجهت بهتر شد؟

با صدای خشار جوابش را می دهم.

- آره. دستت درد نکنه، اینا دیگه چیه؟

یک عدد خرما از بسته‌اش جدا می‌کند و جلوی دهانم
می‌گیرد. یاد شکلاتی می‌افتم که شب عروسی زهرا به
لب‌هایم چسباند.

- می‌خورم بعداً، الان میل ندارم.

اخم کمرنگش، همراه با نُچی که می‌کند، مقاومت‌م را در هم
می‌شکند.

- خودتم بخور.

خرمایی به دهان می‌برد. لعنتی حتی چشمکِ هیزش هم قند
توی دل آب می‌کند.

- ای بابا چرا این سِرْم تموم نمی‌شه؟

- ديگه چيزي نمونده.

نايلون پسته را روي پايش گذاشته و براي مغز مي کند.

- سردار...
exchange group

- جون؟
ROMAN

- نکن. تا حالا کسی این شکلی لوسم نکرده. به معدهم

نمی سازه.
@Vip Roman

لبخند یک طرفه‌ای می‌زند و مشتی را که حاوی مغز پسته است، به لب‌هایم نزدیک می‌کند.

- باز کن دهنتو.

بدون شک امشب رکورددارِ بهترین شب زندگی‌ام محسوب می‌شود. می‌دانم رابطه‌مان غلط است. هیچ توجیهی برایش ندارم. فقط می‌خواهم اندکی زندگی کنم.

- شما مردا همه‌تون ظالمین.

با ابروهای بالا رفته، جویای دلیل گفته‌ام است.

- چه‌طور دلت اومد این بلا رو سرم بیاری؟ چرا منو انقد به خودت وابسته کردی؟ چرا یه جوری رفتار کردی،

یه کاری کردی از نداشتنت بترسم؟ تو که این همه سال
تو دلت نگه داشته بودی، برا چی به من گفتی؟

دستم را میان دستانش جای می دهد و با همه ترسو بودم،
از خطِ قرمزها گذشته ام.

- حرفات بیشتر ذوق زدهم کرد تا ناراحت.

تلاشی برای خارج نمودن دستم نمی کنم. خدا می داند بعد از
این شب سرنوشت چه بازی ها و جدایی ها که با ما نخواهد
داشت.

- ولم نکن سردار. از تنها شدن می ترسم. تو راست
می گفتی، من عادت دارم همه چی رو تو خودم بریزم. از
بچه گی بابام یاد داده باید مطیع و سربه راه باشم. تو
روی کسی نیام. حتی اگه کسی بهم بدی کرد، تلافی

نکنم. با تو حال خوبه. اصلا اگه بهت نرسم و تا آخر
همین طوری بمونیم، بازم خوبم. ولی تو هم تا آخرش
تنها باش. کسی رو نیاری تو زندگیت.

با همه احساسش نجوا می کند:

- قربونت برم.

و بر پیشانی ام داغ می گذارد. مالکیتش را آنجا ثبت می کند و
نکند لحظه شوم نبودن هایش در کمین باشد؟

- تو این جوریشو راضی ای، من نیستم. من تکرار همیشه
امشبو می خوام.

بی محابا نگاهش می کنم. کنار رفتن پرده و بازتاب نور سفید
از بیرون، زاویه نگاهم را تغییر می دهد.

صدای کفِ دستی که سردار به پیشانیِ خود می‌زند
رعب‌انگیز است یا داداشی که با چشمان ناباور، دستش
روی پردهٔ کنار زده، خشکیده؟

#پارت_دویست_و_شصت_و_پنج

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

در اتاق مامان و بابا را به وسیلهٔ پا می‌بندم و حجم انبوه
لباس‌هایی را که از بند برداشته‌ام، زمین می‌گذارم. رویا
هم‌چنان در خودش جمع گشته. پتو را از رویش برمی‌دارم.
لرزشش در این هوا اصلاً عادی نیست.

- من دارم می‌پزم از گرما؛ تو زیر پتو هم می‌لرزی؟

جنبیدن پلک‌هایش یعنی بیدار است.

- مامان می‌گه از صبح لب به غذا نزدی. ادای جدیدته؟

با صدای دورگه‌ای می‌گوید:

- می‌شه تنهام بذاری؟

- پاشو عین آدم بنال ببینم کدوم خاک در خور گرفتن به سرتونه.

دماغش را بالا می‌کشد. لگدی به پایش می‌زنم.

- يه کاري نکن برم با خود داداش حرف بزنا. ديشب چي شد؟ داداش چه گلي به سرت گرفت؟

بالشي را که به آغوشش فشرده، از زير دستش مي کشم.

- جانا سه بار تو باغچه لباسشو کثيف کرده، شستم.

لباسها را براي تا زدن، تا حوالي او هل مي دهم.

- عين آدم پاشو بشين.

چرخاندن سرش به طرفم، نهايت کاري ست که انجام مي دهد.

- بی شعورِ چش سفیدِ پاستوریزهٔ آب زیرکاهِ موذی، تو کی
همچین دل و جرأتی داشتی و رو نمی کردی؟

- از دماغم دراومد به خدا.

سرهمی لی جانا را به طرفش پرت می کنم.

- روتو برم من رویا.

- داداش از دیشب یه کلمه هم باهام حرف نزده. اصلا
محلّم نمی ذاره.

از سر حرص لب می گزم.

- يعني دلم مي خواد اون صحنه رو به جاي داداش، طاها
مي ديد؛ شکم جفت تونو سفره مي کرد.

مي نشيند و سرش را پايين مي اندازد.

- خيلي بدی.

- نه تو خوبی ميمون بدترکيب.

لباسها را رها نموده، کنارش مي نشينم.

- روي من جاي تو بودم، مرده بودما. خيلي بي چشم و
روي.

مشت به شانهام می زند.

- نگو این جوری، به خدا مُردم.

- اون انترِ دراز چه غلطی کرد؟

متعجب می پرسد:

- سردارو می گی؟

ابروی راستم میان چشم غره بالا می رود.

- نه داداشو می گم!

با صورتی وارفته زمزمه می کند:

- اون بیچاره وضعش از من بدتر بود. حتی نتونست یه کوچولو سرشو بالا بیاره. از خجالت گردن و گوشاش هم قرمز شده بود.

- داداش تف ننداخت تو صورتتون؟

به درک که دلخور نگاهم می کند.

- فقط به سردار گفتم جلوی در بیمارستان وایسا تا بیام.

- از سردار نپرسیدی داداش چی بهش گفته؟

- هر کاری کردم نگفت.

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم.

- بعد افتضاح دیشب بازم باهاش در ارتباطی؟

با چشمان پُر می‌گوید:

- نمی‌دونم شماها چه فکری در مورد من می‌کنین. به خدا تا حالا اصلا از اون حرفایی که شما فکر می‌کنین، نزدیم. فقط... سردار از حسش می‌گه!

نرگس عبدی

چوب خط اوہام

به گمانم وقتش رسیده که آن نگاه چپ چپ غلیظم را
نثارش کنم.

#پارت_دویست_و_شصت_و_شش

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

- تو نمی گی، نه؟

لبخندی که پشت اخم هایش پدیدار می گردد، خشمم را
چند برابر می کند.

- نیش تو واکن تا دهن تو جر بدم. بی حیا.

دستش را جلوی دهانش می گذارد و نگاه از من می گیرد.

- جدی داداش هیچی بهت نگفت؟

- به جون جانا راضی بودم یه دونه بخوابونه تو گوشم،
اما اون طوری نگام نکنه. ده ثانیه زل زد تو چشم.
مردما، مردم.

نفسم را بیرون می فرستم و سرم را به طرفین تکان می دهم.

- اصلا چیکار می کرد اون موقع تو بیمارستان؟

موهای آشفته اش را بدتر در هم می پیچد.

- جانا بي تابی می کرده، مامانو آورده بود بمونه پیش یلدا.
بعد که زنگ زد من گفتم پیش یلدام، دروغم دراومد،
میاد دنبالم. انگاری سردار رو تو بوفه دیده بود. شانس
ندارم که.

صورتتم را مچاله می کنم.

- خفه شو. پسر مردمو کرده خر خودش، بعد می گه
شانس ندارم.

به آرامی لب می زند.

- خر خودتی.

حین خیز برداشتن به سمتش، در اتاق باز می شود.

- رویا پاشو شام بذار دستم بنده. دو ساعت ہمراہ
موندی، از صبح عین جنازہ افتادی. چہ وضع شہ؟

- باشہ مامان، تو برو، میاد.

- خب تو پاشو بیا زہرا.

- مامان الان یاسر میاد دنبالم؛ ننه شام گذاشتہ.

حرفِ رفتن، نارضایتی اش را در پی دارد. بہ دنبال مامان
برمی خیزم و بہ رویا می گویم:

- پاشو این لباسا رو تا کن بذار سر جاش. سر کیف
بودنت مال یکی دیگهس، قیافه نکرهت مال ما.

خدا پس گردن این دو بزند که شرم حاصل از بی پروایی شان،
بیشتر از خودشان، شامل حال من شده است. داداش با
من نیز به طرز عجیبی سردی می کند. سورن به او که در
حال رفتن به حمام است، می گوید:

- پول بده بابا می خوام واسه جانا خوراکی بخرم.

داداش کمی اخم میان ابروهایش می نشاند.

- لازمه هر بار واسه پول این دروغو تحویل من بدی؟

سورن در حال تحلیل سوال پدرش است. داداش پا داخل
حمام می گذارد و می گوید:

- برو از تو جیب شلوارم بردار.

سورن با یک جهش بلند، تمام محتویات جیب شلوار را که بر چوب لباسی آویزان است، بر زمین خالی می کند و از میان اسکناس ها یک پنجاهی اش را سوا می کند. تا می آیم بگویم خب لامصب از آن ده تومانی ها بردار، پیشی می گیرد.

- عمه اینا رو بذار تو جیبش!

و به سرعت غیب می شود. از میان وسیله های ریخته روی فرش، شیشه آمپولی که تا به حال مانندش را ندیده ام، چشمم را می زند! نوشته ناآشنای روی شیشه، ابروهایم را بالا می پراند. صدای عزیز از توی حیاط می آید.

- زهرا بیا این شوهرت عینهو طلبکارا دم در وایساده!

سریع از شیشه کوچک عکس می گیرم و وسایل را به جیب
داداش برمی گردانم.

#پارت_دویست_و_شصت_و_هفت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

پس از یک بحث اساسی با یاسر، سر این که چرا عزیز با
طعنه با او حرف می زند، کش و قوسی به گردنم می دهم و
زودتر از او داخل می شوم. کفش هایم را بر راه سنگلاخی
می کشم و دوباره اعتراض اوست به صدای برخاسته از
عملم. از کنار سرداری که بالای پله ها ایستاده، عبور می کنم
و سنگینی نگاه متعجبش را به دوش می کشم.

- آها، چی شد؟ وایسا بینم.

کفش‌هایم را توی ایوان از پا می‌گنم و داخل می‌شوم. ننه
سطل ماست به دست، به استقبال می‌آید.

- مادر چرا انقدر دیر کردین؟

- سلام. طبق معمول تقصیر یاسره.

روسری‌ام را باز می‌کنم و به وسیلهٔ پرهایش خود را باد
می‌زنم.

- خسته نباشی ننه. چرا خودتو به زحمت انداختی؟

- چه زحمتی ننه. سردار نداشت چیزی بذارم، جوجه درست کرده. محیا کو؟

سطل ماست را از او می گیرم و مشغول درست کردن دوغ می شوم.

- سورن مخشو زد، اینم نیومد. حالا من می دونم قراره چه طوری بجزوندش.

- بچهم زرنگه، از پس خودش برمیاد. مادر چایی میاری واسه پسر؟

- باشه چشم.

جای جای این خانه بوی انتظار می دهد. حتی آن
شمعدانی های لبه پنجره.

- راسته می گن از دل برود هر آن که از دیده برفت.

مرزه و گل محمدی خشک شده را میان کف هر دوستم
پودر می کنم و داخل ماست هم زده می ریزم.

- جدی انقد ریز شدم که ندیدیم؟

با همزن دستی به جان ماست می افتم و غضبم را به
چشمانم انتقال می دهم.

- نمی دونستم انقد پررویی سردار. پاک ازت ناامید شدم.

- چرا چون مردونه پای انتخابم وایسادم؟

اشاره صریحش به اصل موضوع، دور از انتظارم بود.

- دیشب تو بیمارستان چیکار می کردی؟

انگشت می کشد بر گوشه بالا رفته لبش.

- رفته بودم دیدن یار!

- آه آه آه، چندش.

- واکن اخماتو. کباب امشب به افتخار توئه.

پارچ را از آب داخل بطری پر می کنم.

- خجالتم خوب چیزیه والا. داداش چی گفت بهت؟

زانوی فلزی را برای هر چه زودتر سرخ شدن زغالها، روی
شغله اجاق گاز قرار می دهد.

- هیچی.

- راستشو بگو. چه جوابی داشتی بهش بدی؟

همان طور که با انبر زغالها را پشت و رو می کند، می گوید:

- گفتم می خوامش. این علاقه دو طرفه س. چوب لای
چرخمون نکنین.

با چشمان درشت، نزدیکش می شوم.

- جان من راست می گی؟

- دروغم چیه؟

- خیلی کله خری.

وسط نیش کش دادنش می گویم:

- ديگه زنگ نزن به روياء. بدجور به خودت وابسته ش
كردى. ادامه اين شكلى ش اصلا به صلاح نيست.

با انتهاي انبر، ضربه اى به سرم مى زند.

- چار تا چاپي بريز. تو كارايى هم كه بهت مربوط نيست،
دخالت نكن.

دهانم را برايش كج مى كنم.

- قريون اون روزات كه دنبالم موس موس مى كردى مخ
رويا رو بزنىم.

و آدميزاد بالاخره يك جايى آن كينه دفن شده را از گور
بيرون مى كشد.

- تو آگه به وقتش به دردم می خوردی، الان وضعم این نبود!

#پارت_دویست_و_شصت_و_هشت

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

در کسری از زمان، کل اتفاقات گذشته پیش چشمم پدیدار می گردد. به راستی سکوتم ظلم بزرگی به هر دویشان بود. رایحه تند دارچین را عمیق نفس می کشم و با سینی چای به آنها می پیوندم. با یک چشم به سردار که با آتش درگیر است، می نگرم و با چشم دیگر به ننه که کمی دورتر از ما سبزی پاک می کند.

- زهرا.

تغییری در حالت نشستتم ایجاد نمی شود، فقط گردنم را سمت یاسر می چرخانم. نی قلیان را به طرفم گرفته است.

- بیا ننه حواسش نیست.

چشم غره‌ای می روم و بی شعوری نثار شیطنت نگاهش می کنم. خود را به سمتم می کشد.

- گرفته‌ای.

- چیزی نیست.

دست گرد شانهام می اندازد.

- بهت گفتم بزرگترین فانتزیمه بشینی با من قلیون
بکشی؟

دستش را کنار می زنم.

- هزار بار.

- خب چرا نمی کشی؟

پوزخند می زنم.

- انقد احمق نیستم آتو دستت بدم.

میان ابروهایش خط می افتد.

- یعنی چی؟

شانه بالا می اندازم.

- یعنی من می خوام از زن خودم آتو گیر بیارم؟

آهم را بیرون می فرستم.

- هیچی از مردا بعید نیست.

ابروی راست روی چشم باریک شده اش را بالا می فرستد.

- تو مریضی.

- مريض تويي که همچين فانتزي‌هاي مزخرفي داري.

لبخندش سراسر تمسخر است.

- مي‌شه بگي فانتزي تو چيه؟

شهامت به خرج مي‌دهم و مي‌گويم:

- بزرگ‌ترين فانتزي منم اينه کاش شخصيتت عين گوزي
بود!

دستش را چفت چانه‌ام مي‌کند و کمي کف همراه با لحن
عصبي خفه از دهانش بيرون مي‌زند.

- از چي اون مرتيکه حال به هم زن خوشت اومده؟

بازی با غيرتش همیشه براي لذت بخش بوده.

- حال به هم زن؟ گوزی؟

فشار دستش را چند برابر می کند. من اما خود را نمی بازم.

- اون بازیگره، تنها هنرش هم بازیه. من هر چی ام، عین کف دست واست روآم. می خوای باهات بازی کنم؟

- از مادر زاده نشده. @Vip Roman

سرِ جای قبلی خود بازی گردد.

- خیلی خودتو دستِ بالا گرفتی.

حین بلند شدن برای برداشتنِ موبایلی که زنگ می خورد،
می گویم:

- تو خفا تهدید نکن. درِ خونهٔ بابام همیشه به روم بازه.

دود سفید را یک جا از دهانش بیرون می دهد.

- آشکارا تهدید نکن. بمونی بمیری جات پیش خودمه.

- آدم نیستی که. ابراز احساساتم مثل خودت خَرکیه.

#پارت_دویست_و_شصت_و_نه

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

« سردار »

امید میانمان جا باز می کند و نی قلیان را از یاسر می ستاند.

- خانمت ناراحت نشه اومدی این جا؟

بی تفاوت از کنار طعنه یاسر می گذرد.

- جوجهس؟

به هیزم‌های شعله‌ور اشاره می‌کند. سری به تایید تکان می‌دهم.

- یه دو سیخ بیشتر بزن واسه اون بالایی‌ها هم بیرم.

- باشه.

نت را روشن می‌کنم و سری به واتساپ می‌زنم. چه فایده که پی‌وی‌هایم پر است به جز آنی که خالی بودنش وجودم را تهی ساخته.

- هوی سردار.

از گوشه چشم امید را می‌نگرم.

- بچسب به مجردی ت. عشق دنیا رو می کنی. بین زندگی
رؤیایی بعد ازدواج مزخرفه ها. اصلا از این خبرا نیست.

یاسر مداخله می کند.

- تو دیگه چرا؟ تو که هلاکش بودی.

بعد از پک عمیقش که خرخر آب توی مخزن را به دنبال
دارد، می گوید:

- چراشو نمی دونم. زنا بعد ازدواج خیلی پرتوقع می شن.
هر روز که می گذره بیشتر احساس غریبی می کنم
باهاش. انگار نمی شناسمش. یه چیز دیگه هم هست،
مادرم.

- بايد بلد باشي کاري کني اينجا بتونن بدون جدل تو يه
خونه زندگي کنن.

همراه با پوزخند، دود از دهانش بيرون مي زند.

- ساده ايا. اين حرفا که عروس خوب مي شه دختر،
مادرشوهر خوب مي شه مادر، همش کشکه. عروس تا
ته دنيا عروسه؛ مادرشوهرم مادرشوهر. چون به
جونشون کنن، بايد يه جاي زهرشونو به هم بريزن.

زهر استکاني چاي برابرش مي گذارد.

- باريکلا. يه حرف حق تو عمرت زده باشي، همينه.

- اميد.

سرها به سمت ارغوانی که دورتر از ما ایستاده، متمایل می‌گردد.

- چرا اون جا وایسادی دخترم، بیا پیش ما.

بی توجهی خرج ننه می‌کند و با اخم خیره می‌شود به امید!

- بیا بالا کارت دارم.

امید به مراتب بدتر از او اخم در هم می‌کشد.

- برو میام.

- همین الان!

یاسر با خنده‌ای که قورت داده، می‌گوید:

- پاشو برو تا قیمه قرمه‌ت نکرده.

به غرورش برمی‌خورد که از جایش تکان نمی‌خورد.

- مگه با تو نیستم امید؟ گوشتا گر شده؟ به جای
این که بشینی این‌جا کوفت بکشی بیا منو بیر بیرون،
حال ندارم.

کارد بزنی خون امید در نمی‌آید، اما از آن بدتر یاسر است.

- زن من بخواد تو جمع همچین گھی بخوره، دهنشو پر خون می کنم. حالیش کن فحش و بد و پیراه مال خلوته.

سقلمة زهرا به معنی زیاده روی توی پهلویش فرومی رود، منتها یاسر کوتاه بیا نیست.

- برورد کارت. وقتی می بینی زنت جنبه نداره، خودتو به ما نچسبون. فقط همین مون مونده بود زن جنابعالی کوفت به ریش مون ببنده.

نی قلیان را گوشه ای پرت می کند و برمی خیزد، با صورتی که تا بناگوش سرخ شده است. پله ها را دو تا یکی پایین می رود و هنگامی که به او می رسد، با نهادن دستش پشت ارغوان، او را به جلو هل می دهد.

#پارت_دویست_و_ہفتاد

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

زہرا بہ یاسر می توپد:

- واسہ چی پرش کردی؟ اگہ روزن حاملہ دست بلند کنہ
چی؟

یاسر بی قید شانہ بالا می اندازد.

- امید کہ از این جنمها ندارہ. حالا گیرم یہ چکی ہم
بزنہ، بہ جایی برنمی خورہ.

زهرا قابلمه سسی که مرغها را داخل آن خواباندهام، از ننه می گیرد.

- بازم با هم دعوا می کنن؟

خیره می شوم به زغالهای سفید شده.

- از وقتی اومدم این جا دیگه ساعت کوک نمی کنم. کله سحر پا می شن. تو سر و کله هم می زنی. بعد دوباره می خوابن تا ظهر.

- تقصیر کیه به نظرت؟

- همه شون سر و ته یه کرباسن.

حين باد زدن جوجه‌ها، زهرا با سيخ گوجه و فلفل نزديکم
می‌شود.

- بين روياء مثل من اصلا آءم باعشقى نىستا. فقط علف
می‌خوره.

- رءىفش می‌کنم.

- خيال كرى. خورش پزه فقط از آبش می‌خوره. باىء
كباب و ببوسى بءارى كئار. بعءانگى نكفتم.

لعنى اسمش هم عامل لبخءء است.

- چرا این طوریه خب؟

- وقتی بچه بود، دید گوسفند سر می برن. یه هفته مریض شد. بعد اون دیگه لب به گوشت نزد!

نگرانی از بابت دیشب، قرار امشبم را ربوده. نمی دانم عرقی که بر پیشانی و گردنم نشسته، از گرمای زغال های گداخته است یا تداعی حرف هایی که بین من و عطا رد و بدل شد.

- یاسر پاشو مامانم زنگ زده می گه محیا و سورن دعواشون شده، بریم دنبالش.

در همان حالت درازکش، بالش را زیر سرش تنظیم می کند.

- بین من انقد خوردم تا یه ساعت نمی تونم بلند شم.

- يعني چي؟ پاشو بچه گريه مي کنه.

پلک روی هم مي گذارد و دستانش را بر سينه جمع مي نمايد.

- من خوابيدم، سر و صدای اضافه بشنوم قاتی مي کنم.

- پاشو من مي برمت.

چشمان متعجبی که به سويم برمی گردد هم نمی تواند
موجب شود پا عقب بگذارم. نارضايتی از چهره زهرا مي بارد.

- نه الان خود ياسر پا مي شه.

چپ چپ نگاهش می کنم و با گوشه چشم اشاره می زنم
دنبالم راه بی افتد.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_یک

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- من گفتم با افتضاح دیشب کم کم یه ماه طرف رویا
نمیری. تو دیگه چقدر پررویی.

حین چرخاندن فرمان به راست، از توی آینه پشت سرم را
می پایم.

- نگرانشم. دیشب خیلی ترسیده بود.

چند خانه مانده به ساختمان شان می گوید:

- همین جا نگه دار. بذار زنگ بزنم رویا محیا رو بیاره.

یقۀ تی شرتم را مرتب می کنم و به سمتش برمی گردم.

- نگی من این جاما.

- وا؟ چرا نگم؟

- بگی من این جام می خواد خودشو گم کنه. بی خیال، بذار بدون تابلوبازی بیاد و برگرده.

از زیر چشم نگاہم می کند.

- آی آدم جَلَب. راستی تو چرا انقد بو می دی؟

یک ضرب گردنم را به طرفش می چرخانم.

- من؟ بوی چی؟

- بوی دود. بوی هیزم.

در حینی که او مشغول صحبت با موبایل است، اسپری خوشبوکننده را از داشبورد درمی آورم و چند پاف از آن به لباسم می زنم. مکالمه را به پایان رسانده، سرفه کنان می گوید:

- چیکار می کنی دیوونه، خفه شدم.

- دارم بوی هیزمو گم می کنم.

- با خوشبوکننده ماشین؟

- چیکار کنم، ادکنم پیشم نیست.

سرش را از پنجره بیرون می برد.

- وای حالمو به هم زدی. بین آگه دیدی همراه رویا،
مامان یا داداش اومد، گازشو بگیر برو. بمونی فاتحه من
زودتر از شماها خوندهس.

- من و تو به جهنم؛ واسه رویا بد می شه.

با بی تفاوتی از زیر سنگینی نگاهِ چپش درمی روم و رویا را
می بینم با محیا که توی قاب در ظاهر می گردند.

- سردار کله تو بیار پایین، اگه کسی پشت سرش اومد،
زودی پیاده شم.

من اما لحظات برای بلعیدنِ او با نگاهم را محال است از
دست دهم. در سمت زهرا را باز می کند و می گوید:

- سر ته دیگ دعواشون شد. زیاد بودا، منتها هیچ کدوم
چش نداشتن ببینن اون یکی می خوره.

زل می زنم به موهايي که از زیر شال روی شانهايش ريخته.

- حق دارن ديگه؛ آدميزاد دلش می خواد دوست داشتنی ها فقط مال خودش باشن.

میزان حيرتش از شنیدن صدایم به قدری ست که سرش با بالا آمدنی ناگهانی، به سقف ماشین می خورد. دردش در وجودم منعکس می گردد و من به جای او آخ می گویم. قصد پیاده شدن دارم، آستینم توسط زهرا کشیده می شود.

- کجا؟ می خوای تو محل آبرومونو بیری؟

- ببینم سرش چی شد.

- من خوبم، طوری نشد.

تابی به گردنم می‌دهم برای دیدنِ اوپی که کنارِ شیشهٔ پایین
آمدهٔ درِ سمتِ من، ایستاده است. دستپاچه موهایش را
عقب می‌دهد و انگشتانش روی لبه‌های شال در حرکت
است.

- حالت خوبه؟

با لبخند سرش را به تایید تکان می‌دهد.

- عطا که دعوات نکرد؟

بغض می‌نشیند بر صدایش وقتی می‌گوید:

- نه نگام می‌کنه، نه باهام حرف می‌زنه.

- غصه نخور، درستش می کنم.

دماغش را می گیرد.

- چه بوی حشره کشی میاد!

- آقا برداشته...

حرف زهرایی را که با خنده همراه است، می بزم.

- خوشبوکننده زدم به ماشین.

- به ماشین سردار؟

وجودِ مردِ سراسرِ مشکیِ پوشِ تکیه داده به دویست و شش
مشکی، چند متر دورتر از ما که در آینه بغل می بینمش، حسم
نسبت به سربه سر گذاشتن های زهرا را خنثی می کند و پیاده
می شوم!

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_دو

#چوب_خط_اوهام

#زرگس_عبدی

رویا مسیر نگاهم را می گیرد و به دنبال دستی که روی قلبش
قرار می دهد، هین نرسیده ای می کشد.

- بر خرمگس معرکه لعنت.

این را زهرایی می گوید که حالا خود را به ما رسانده است.

- برو داخل رویا.

دستان لرزانش را برابر دهانش می گذارد.

- باهاش درگیر نشی سردار؟

- کاریت نباشه، برو تو.

- ای وای، تو نباید با اون روانی دربی افتی.

از میان دندانهای کلید شده ام، کلمات را بیرون می ریزم.

- گه می خوره زاغ سیای ما رو چوب می زنه.

زهرا رخ به رخم می ایستد.

- مبادا این جا آبروریزی راه بندازین.

لبم را با زبان تر می کنم.

- دست رویا رو بگیر، برین تو.

خطاب به رویایی که پلکش شروع به پریدن کرده، می گویم:

- نگاهش نکن، برو تو.

دستش بلا تکلیف روی سرش در حرکت است.

- می ترسم سردار، کاش نمی اومدی.

- عالم و آدم ذره بین برداشتن، زوم کردن رو ما.

از همین فاصله هم می توانم تشخیص دهم پوزخندی را که کل صورتش را به احاطه خود درآورده است.

- زهرا دست خواهرتو بگیر بیر تو.

رویا بنای مخالفت می گذارد. دستش را از دست زهرا بیرون می کشد. برخلاف آشوبِ درونم، لبخند اطمینان بخشی بر لب می نشانم.

- اين جا و اين سا؛ يكي بياد بيرون واسه همه مون بد مي شه.

با چشم به زهرا اشاره مي كنم. هراس همچون درد بي درمان
به جان رويا افتاده.

- نه زهرا خودم مي رم. تو پيش سردار باش. نذاري دست
از پا خطا كنه.

خمي به گردنم مي دهم تا چشم هاي مان روبه روي يكدیگر
قرار گيرد.

- مگه بچه م كه مي ترسي؟

- اتفاقا چون بچه نيستي مي ترسم.

- به این راحتیا کسی نمی‌تونه زمینم بزنه.

نگاه‌گریزانش مدام بین من و آن نامرد در امتداد است.

- اون عوضی واسه ما چوب دو سر باخته. ازش بخوری
باختیم، ازت بخوره هم باختیم.

کف دستم را به بدنه ماشین می‌فشارم.

- رویا.

زردی نوری که از تیر چراغ‌برق به صورت زردش تابیده،
بدجور توی ذوق می‌زند.

- من نه از جونم سیر شدم، نه هوس زندون به سرم زده.
با تو قراره یه عمر زندگی کنم. پس مطمئن باش
خبطمبیط تو کارم نیست.

تکیه‌اش را از ماشین برمی‌دارد و سوار می‌شود. چراغ‌های نور
بالایی که روشن می‌کند، توی چشم‌مان می‌زند.

- برو رویا، این‌جا واینسا. یه ساعت دیگه زنگ می‌زنم
بهت.

- قسم بخور راتو می‌گیری و مستقیم می‌ری خونۀ
مادربزرگت.

- خیل‌خب، آروم باش.

- قسم بخور.

مستأصل توی چشمان مضطربش خیره می شوم.

- باشه.

- قسم جونِ منو بخور.

زهرا کفشش را محکم به آسفالت می کشد.

- کثافتای سواستفاده گر. وسط این هاگیرواگیر فیلم
هندي راه انداختن.

- سردار...

- نُچ، اِ رویا.

- بگو جونِ من تا با خیال راحت برم بخوابم.

آخرین نگاہ را بہ ماشین پشت سر می اندازم.

- جون تو کاریش ندارم. حالا برو تو اما نخواب، پیام
می دم، کارت دارم.

#پارت_دویست_و_ہفتاد_و_سہ

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« رویا »

هر چه می‌گذرد، صداها واضح‌تر می‌شوند و این وضوح
پلک‌هایم را می‌گشاید. نیم‌خیز می‌گردم و با چشمانی
متعجب، خیره‌دخترم می‌شوم که در خواب حرف می‌زند.

- نه... من نه... ماما... نبر...

انگشتانم، دانه‌های درشتِ عرقِ نشسته بر پیشانی‌اش را
لمس می‌کنند.

- نه... نبر... نه...

شانه اش را آرام تکان می دهیم.

- جاننا... مامان داری خواب می بینی؟

بی هوا از خواب می پرد. در جایش می نشیند. جیغ می زند.
بغلش می کنم.

- چیزی نیست مامانم، داشتی خواب می دیدی.

دخترکم ناجور ترسیده؛ آرام نمی گیرد.

- جاننا مامانی پیش ته. از چی می ترسی؟

در تاریکی نگاهم می کند. مرا نمی شناسد که جیغ هایش
گوشخراش تر می شود. صورتم را پایین می آورم و خیره در
چشم هایش می گویم:

- ترس مامان، من این جام.

ناگاه پوست صورتم می سوزد. ناخن های تیزش از زیر چشم
تا چانه ام امتداد می یابد.

- چیکار می کنی دخترم؟ منم مامانت.

جیغ می زند و ترس چنان نیروی به او بخشیده که من
بهت زده یارای مقابله با او را ندارم! با بالا آمدن دستانش،
درد در قسمت جلوی سرم می پیچد. در تاریکی سالن می بینم
دسته مویی را که از رستنگاه سرم گنده می شود. به یک باره

همه جا روشن می گردد و داداش با ابروهای که رفته رفته بیشتر به ادغام یکدیگر درمی آیند، به سوی ما می شتابد.

جانایی را که به جان موها و صورتم افتاده، از من جدا می نماید و مردمک های بیرون زده اش، لحظه ای صورتم را ترک نمی گوید. طولی نمی کشد همه در سالن حاضر می گردند. مامان به طرف داداش می رود و جانا را از او می گیرد. اولین جمله ای که می گوید این است:

- چقدر گفتم این بچه رو از دیو و پری و هزار کوفت و زهرمار دیگه نترسون.

بابا دنباله حرفش را می گیرد.

- بچه نمی خوابه، ممدقلی اومد. شلوغ می کنه، ممدقلی اومد. لباساشو کثیف می کنه، ممدقلی اومد. از بس ترسوندی بچه جن زده شده.

لب می گزم از سوزش صورتم به وسیله اشک های شور.
پشت دستم را به گونه می کشم. قلبم فرومی ریزد از سرخی
خون! کارن با نگرانی بازویم را می چسبد.

- خوبی عمه؟

جانا با چشمانی گرد شده دستش را به طرفم دراز می کند.

- ماما...

طفلکِ معصومم. بین چقدر ترسیده که تازه مرا می شناسد.
او را به سینه می فشارم و موهایش را می بوسم. داداش مقابل
پایم زانو می زند. لیوان آب را تا گوشم بالا می برد و پس از
آغشته کردن آن به گوشواره ام، لیوان را به لب هایم نزدیک
می کند. جرعه ای از آن می نوشم. پس از چندین روز اولین

بار است دلخوری را کنار گذاشته و این گونه با دلسوزی
خیره زخم‌های صورتم است. گردنم تر می‌شود از اشک‌های
دخترم و نگاهم سقوط می‌کند جایی که نگاه داداش میخ
آن جا شده است؛ دسته موی کنده شده روی تشک.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_چهار

#چوبخط_اوهام

#زرگس_عبدی

ساعت موبایلم پنج و دوازده دقیقه را نشان می‌دهد. به هر
ضرب و زوری ست جانا را می‌خوابانم. بماند که خواب برای
خودم حرام می‌شود. چسبیده به پشتی، زانوهایم را در
آغوشم جمع می‌کنم. قفسه سینه‌ام سنگین است و لایه
لایه درد روی هم انباشته شده.

به که پناه ببرم؟ پدر و مادری که همیشه دنبال مقصر
هستند و واکنش اولیه‌شان شماتت است؟ یا داداشی که

سرش با من عجيب سنگين گشته؟ به آرامی قسمت چپ
سینه‌ام را ماساژ می‌دهم. از آن دلتنگی‌هایی که علت و
معلولی ندارد، گریبانم را گرفته. چیزی تا طلوع آفتاب
نمانده، اما قلبم به حدی فشرده است که قادر به سپری
کردن همین زمان اندک نیز نیستم. پیش از این که خفه
گردم در سیاهی پیرامونم، بدون توجه به زمان و مکان،
شماره‌اش را می‌گیرم. جواب دادنش کمی به طول
می‌انجامد، من اما... تنهایی بد دردی‌ست.

- الو.

حتی عذاب وجدان برای بر هم زدنِ خوابش هم نمی‌تواند
مرا وادار به قطع کردن نماید.

- سردار...

- هوم...

"هوم" را در خواب آلوده‌ترین حالت ممکن ادا می‌کند.

- ببخشید بیدارت کردم.

چیزی شبیه "اوهوم" از گلویش خارج می‌شود.

- برو بخواب، انگار خیلی خسته‌ای.

خمیازه پرصدا و طولانی‌ای می‌کشد و به دنبال آن با حالت نیمه‌هوشیاری می‌گوید:

- رویا...

به فاصله پنج ثانیه هوشیاری اش را کامل به دست می آورد.

- چی شده؟ خواب زده شدی؟

با لحن خفه می گویم:

- می شه بیای واتساپ؟ نمی تونم حرف بزنم.

روی پهلوی راست، متمایل به دخترم دراز می کشم و وارد واتساپ می شوم. نمایشگر آنلاین بالای صفحه، کمی از فشارِ وارده به قلبم را برمی دارد.

« خوبی؟ »

« نگرانم کردی. »

حالت غيرعادي دخترم، به من نيز سرايت کرده است.

« می شه يه عکس از خودت بفرستی؟ از تو گالری منظورم
نیستا، يه دونه از همین يهویا. »

سه عدد ایموجی تعجب برایم ارسال می کند.

« امشب چه ته تو؟ منو دست انداختی؟ »

« نه به خدا. »

باقی سخن را که حکایت دلتنگی ست، نگه می دارم برای دل
تنگ خودم.

خاموش می شود. موبایل را می چسبانم به سینه و پلک
می بندم. افکار درهم و برهم می راحتم نمی گذارد. موهای

جانا را نوازش می‌کنم. ریتم تنفسش هنوز به حالت عادی بازنگشته است.

وارد صفحهٔ چت‌مان می‌شوم و تصویری که فرستاده را باز می‌کنم.

چندی پیش گفتم دلتنگی‌ای گریبانم را گرفته که علت و معلولی ندارد. حالا با دیدن این عکس، علتش را می‌یابم. یک دستش را جک زده زیر صورتش و با چشمانی پف کرده، خیرهٔ دورین است. لعنتی باز آن چشمکِ جذابش را به رخ کشیده و از توی عکس هم توانایی لرزاندنِ دلم را دارد. بدون این که درکی از اعمالم داشته باشم، موبایل را به لب‌هایم می‌چسبانم و دلتنگی‌هایم را آن‌جا می‌بارم.

« حالا اگه بگم منم دلم از این عکس‌های یهویی می‌خواد، نمی‌گی چقدر پرووئه؟ »

صورتتم را لمس می‌کنم. رد کمرنگی از خون، هنوز پابرجاست.

« بعداً می فرستم. »

« بهم اعتماد نداری؟ »

« نه بحث اعتماد نیست. قیافه‌م ناجوره. »

« نفرست، اما بهونه‌ الکی هم نیار. »

این که قادر نیستم لحظه‌ای آزرده‌گی‌اش را تاب بیاورم، یعنی پا روی پل شکسته‌ای نهاده‌ام که احتمال سالم به مقصد رسیدنم، پنجاه‌پنجاه است. و این چنین می‌شود که وقایع پیش آمده را برایش بازگو می‌کنم.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_پنج

#چوب‌خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- رویا.

قد راست می کنم و دستی را که جارو میان آن است، پشت
کمرم می گذارم.

- بله عزیز.

- بچه رو بیار این جا، بلوز شلوار گرفتم واسش. آگه
اندازهش نشه زودتر بیرم پس بدم.

عزیز از آن دسته موسپیدانی ست که با دست پس می زند و
با پا پیش می کشد.

شومیز شلوار یاسی، ابرویم را بالا می پراند.

- باریکلا به سلیقهت عزیز.

لبخند میزند؛ از نوع مرموزش!

- خوشت اومد؟

- آره خیلی قشنگه، دستت درد نکنه. بذار تنش کنم؛
فقط خدا کنه اندازه باشه.

دخترم برخلاف من، هیچ رغبتی به لباس جدیدش ندارد.
روترش کردنش را به جان می خرم و لبخند می زنم به
نارضایتی اش.

- عزیز خیلی خوشگله ها، فقط تنگه.

- اندازہ شو نمی دونستم! عصری عوضش می کنم!

در همان جایی کہ نشستہ ام، سرمایہ پشتم را می لرزاند. رجب خوردن از عزیز، دور از انتظارم بود. دستانش را از پشت روی شانہ ہایم قرار می دہد و ترسیدہ زمزمہ می کند:

- منو ببخش مادر. دو ساعتہ مغزمو خوردہ.

با برخاستن بی ہوایم، دستانش خودبہ خود کنار می روند.

- ہیچ معلومہ تو تیم کی ہستی؟ حق با مامانہ؛ دست دوستی دادی با دشمنای ما.

- عزيز تقصيري نداره، من تحت فشار گذاشتمش.

نگاه آکنده از نفرتم را به او می‌دوزم. با احتیاط فاصله را برمی‌دارد.

- می‌ذاری بغلش کنم؟

دخترم را عقب می‌کشم. توجهی به گریه‌اش نمی‌کنم و لباسی را که حالا زیباییش برایم رنگ باخته، با حرص از تنش خارج می‌کنم. مقابل‌مان زانو می‌زند.

- آروم‌تر، دردش گرفت.

لباس را بر صورتش پرت می کنم و در حالت نشسته،
عقب عقب می روم.

- به تو ربطی نداره. بار آخرتم باشه واسه دختر من
چیزی می گیری.

تلخند می زند.

- دخترت؟

توی صورتش براق می شوم.

- آره دخترم. تو هیچ حقی از بچه من نداری، چون تا
همین جا تنهایی به دندون گرفتمش.

در حالت چهره‌اش تغییر ایجاد می‌شود.

- صورتت چی شده؟ این زخما دیگه چیه؟

لباس‌های دخترم را می‌پوشانم و بلند می‌شوم. بازویم را می‌چسبند.

- می‌گم چه بلایی سر صورتت اومده؟ کار کیه؟

برمی‌گردم به سمتش و کف دستم را محکم تخت سینه‌اش می‌کوبم.

- تو خجالت نمی‌کشی بعد اون همه گه‌خوری حالا اومدی ادای نگران‌ها رو درمیاری؟ کاش بدونی چقدر حالم ازت به هم می‌خوره؛ اون قدری که می‌خوام رو صورتت بالا بیارم.

لب‌هایش به یک سو کج می‌شوند و هیچ نمی‌گوید. به آرامش فراخواندن عزیز را هیچ‌جوره نمی‌توانم تاب بیاورم.

- چارتا قربونت برم، غلط کردم بهت گفت خامش شدی؟ عوض این که بکوبی تو دهنش، از خونه پرتش کنی بیرون، واسه من سناریو می‌چینی؟

- نبودی ببینی که چه حرفایی بارش کردم.

دست دخترم را می‌گیرم و او را با قدم‌های تندم هماهنگ می‌سازم.

- بابایی منو ببین!

حرفش را ہضم کنم، یا خودش را کہ مقابل دخترم خم
شده و دستش را گرفته؟

#پارت_دویست_و_ہفتاد_و_شش

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

جانا را بغل می کنم. از فکر محقق شدن این کابوس، مو بہ
تنم راست می گردد.

- رویا انقد بی رحم نباش.

- رحم و مرّوت رو تو می خواہی واسم معنی کنی؟ تویی کہ
منو با یہ نامہ ول کردی و رفتی؟

کف هر دو دستش را به سرش می کوبد و یک دور، دور
خودش می چرخد. عزیز از پنجره سر و گوشی آب می دهد و
به نزدیکی ام می آید.

- رویا مادر، مگه مسلمون نیستی؟ بذاریه بار بغلش
کنه.

مراعات گیسوان سفیدش را کردن، دیگر کافی ست.

- همین جوری ش آفت شده وسط زندگیم؛ بغلش کنه که
هوایی بشه؟

- ماما... آب.

- نه مادر، هوای چیه؟ خودشم می‌دونه داداشات
شکمشو سفره می‌کنن.

- آب... آب ماما.

- عزیز نمی‌دونم چی تو سرته، اما بدون با این کارات
علاوه بر ما، داداشم از دست می‌دی.

- بیا بابا. نمی‌خواد پیرزنو تهدید کنی.

خیره می‌شوم به استکان آبی که به لب‌های جانا چسبانده.
اگر با محبت بخواد دخترم را از آن خود کند، چه؟
باز شدن در آهني سالن و ورود مامان، بیشتر از همه عزیز
را می‌ترساند. مامان با تحیر ما را می‌نگرد.

- اين جا چه خبره؟

صدا از هيچ کدامان در نمي آيد. کنارم مي ايستد و جانا را از
ميان دستانم بيرون مي کشد.

- ذليل مرده نكنه دوباره خرش شدي، باهات ريختي رو
هم؟

مجال پيشروي به افكارش را نمي دهم.

- نه به خدا مامان؛ من از هيچي خبر ندارم.

سینه به سینه امير مي ايستد.

- این جا چه غلطی می کنی تو؟

دکمه بالای پیراهن قهوه‌ای اش را باز می کند.

- شلوغش نکن زندایی.

- به من نگو زندایی؛ مرتیکه نمک به حروم.

باقی ترکش هایش پیشکشی ست به درگاه عزیز.

- می خوای دوباره پای این قوم الضالمین رو به خونم باز کنی؟ این ننه مُرده بی زبونه، تو چه طور دلت میاد آخه؟

عزیز از در توجیه وارد می شود.

- من والا نشسته بودم تو خونہم، این پسر بالا سرم نازل شد. به اون امام رضایی کہ رفتم قسم آرزوی من خوشبختی این دخترہ. چرا فکر می کنید من بدشو می خوام؟

- اگہ خوب شو می خواستی خواستگاریش رو بہ ہم نمی زدی.

امیر با نیشخندی سَمی می گوید:

- عجب! پس بگو دل زندایی ما از کجا پرہ.

#پارت_دویست_و_ہفتاد_و_ہفت

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

مامان جانان را در آغوشش جابه جا کرده، خشمش را جار
می زند.

- دلِ من از خیلی جاها پره؛ اولیش هم اون مادرت که تو
رو به ریش دخترِ من بست.

- زندایی، اون که خواستگاری بود، ازدواجی هم صورت
می گرفت، به همش می زدم!

مامان جانان را در آغوشم می اندازد.

- بیا اینو بگیر ببینم این چه زری می زنه.

یک تاي یقه پيراهنش را می چسبد.

- کاش این بچه پاره تنم نبود تا از خدا می خواستم
همون طور که دلِ منو سوزوندی، دلت بسوزه.

امیر از موضعش کوتاه می آید. دست مامان را به لب هایش
می رساند.

- زندای من دستتو می بوسم، کوتاه بیا.

مامان دستش را پس می کشد.

- یه سال آزار کناره گرفتم از هر جمعی؛ نه مسجدی، نه
روضه ای، نه عروسی ای. هیشکی نگفت تو چقدر

عوضی بودی که رفتی؛ همه گفتن دخترت چیکار کرده
بود که طرف یه جوری رفت که پشت سرشم نگاه
نکرد.

زخمِ صورتتم می‌سوزد از شوری اشک.

- ولش کن مامان، بیا بریم.

امیر می‌نشیند و سرش را میان دستانش می‌فشارد.

- من بدِ عالم، نمک به حروم، عوضی، کثافت، آشغال،
هر چی شما بگین. اما الان دلم می‌خواد اون بچه رو
بغل کنم، حسش کنم. مادرم تف نمی‌ندازه تو صورتتم.
پدرم تو خونه رام نمی‌ده. برادرم می‌گه برگرد همون
قبرستونی که ازش اومدی. دختری که می‌خوامش یکی
دیگه رو می‌خواد. دخترم منو نمی‌شناسه، ازم می‌ترسه.

ترحم، مشتی بر دهان نفرت می زند و پاهایم به سویس کشیده می شود. مامان پی به قصدم می برد. جانا همچون توپ میان مان پاس کاری می گردد.

- قلم پاهاتو خرد می کنم بری طرفش.

- فقط یه بار بغلش کنه.

- نه.

طوری محکم این "نه" را ادا می کند که دخترم به گریه می افتد.

- زندايي بذار بغلش کنم. سپر بين من و بچه م نشو.

- چه طوري دلت پرپر مي زنه واسه دختری که دو روزه دیديش، من اما خير و صلاح دختر بیست و چهار ساله مو نخوام؟

امير زهرخند می زند.

- به خدا که خير و صلاح شو نمی خوام!

مامان در سالن را می گشاید.

- گمشو بیرون. هیشکی قد من خير و صلاح بچه هامو نمی خواد.

- خير و صلاح خواستنتم دیدیم!

طعنہ اش به مامان، بہت زدہ ام می کند.

- برو بیرون، مزخرف نگو.

لبخند، صورت امیر را می پوشاند.

- آخی، ترسوندمت زندایی؟

عزیز و من نظارہ گر رنگ بہ رنگ شدن مامان ہستیم.

- از چی باید بترسم؟

این گونه با اطمینان حرف زدنِ امیر، مرا نیز می ترساند.

- زندایی؟

- برو بیرون تا زنگ نزدم به داییت.

یقۀ پیراهنش را صاف می کند و برابرمان گردن خم می نماید.

- عطا بچہت نبود؟ خیر و صلاح شو خواستی؟ همین
تُوِيِ مادر یہ کاری کردی وسط این حیات خودشو
آتیش بزنه! اونم کی؟ عطا!

جانا از میان دستانم سُر می خورد. نرم زمینش می گذارم. برگی
از گذشته مبهم رو می شود.

امیر رفته است و من دقایقی طولانی به گذشته گریز می زنم.
تصاویری که می پنداشتم خواب است، لحظه ای از پشت
پرده چشمانم کنار نمی روند. سوالم را کامل مطرح نکرده،
خشونت مامان فوران می شود.

- هیچ چیزی از گذشته به تو ربطی نداره رویا!

و دهان عزیز را با نگاهی تند، مُهر و موم می نماید!

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هشت

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

در حالت نشسته، ضربه‌ای به پای رویا می‌زنم.

- می‌شه دو دقیقه از هپروت بیای بیرون ببینیم چه غلطی می‌خوایم بکنیم؟

نگاه ماتم زده‌اش به چشمانم می‌خکوب می‌شود. نفیس همان‌طور که کلوچه به خورد جانا می‌دهد، می‌گوید:

- شاه‌کلید این ماجرا دست عزیزه. از مامانتون عمرا بتونین حرف بکشین. عزیز الان ترسیده؛ آبا که از آسیاب افتاد، می‌شه مخ‌شو زد.

رویا سر بر زانوهای در آغوش کشیده‌اش می‌گذارد و می‌گوید:

- نم پس نمیده؛ می گه منو با مامانت درنداز.

- شما هم نوبرین والا. مگه بچه اون خونه نبودین؟ باید
یه چیزایی بدونین. یعنی انقد خنگین؟

سرم را به سمت نفیس متمایل می کنم.

- بچه های زمون ما خیلی ساده بودن. ما اکثرا خونه عمه
بودیم، سگ شونو دوست داشتیم. یا تو کوچه، یا خونه
همسایه.

نفیس یک تای ابرویش را بالا می دهد.

- باز این حد از پخمه بودن تو کتم نمی ره.

- خيله خب نيوتون، بکش بیرون از گذشته ما. چیزی تا عملیات مون نمونده ها.

رويا با استرس می پرسد:

- ساعت چنده؟

- دو و شیش دقیقه.

نفیس مشتی انگور دانه کرده توی دهانم می چپاند.

- بايد تقويت شي تا خودتو قهوه‌اي نکني! رويآ يه سيب
واسش پوست بکن.

دستش را کنار مي‌زنم.

- برو اونور بابا، خفه شدم. بچه‌ها دلم خيلي شور
مي‌زنه.

رويآ بالاخره زانوي غمش را رها مي‌کند.

- حق داري خب. هر بازي‌اي کرده بوديم به جز دزد و
پليس.

- رويآ.

- ها؟

- قلبم يه جوري مي زنه. مي گم بيا خواھري رو در حقم
تموم کن، تو برو.

نگاهي به اين سو و آن سوي پايش مي اندازد.

- چيکار مي کنی؟

- بذار ببينم خودمو خيس نکرده باشم!

بيني ام چين مي خورد از نوع نگاهي که روانه اش مي سازم.

- دختره به درد نخور چندينش. اين سردارِ خاک بر سر
نمي دونم از چي تو خوشش اومده.

زمزمه زير لبي اش را مي شنوم.

- خاک تو سر خودت!

- چي گفتي؟

نفيس با کاغذ و خودکار، خود را ميانمان جای می دهد.

- بيان يه بار ديگه نقشه رو مرور کنيم.

- وا نفیس، جمعش کن. مگه قراره بانک بزنیم؟

در حالی که انتهای خودکار را می جود و با چشمان ریز شده و غرق در فکر خیره گشته به یک نقطه، می گوید:

- حل کردنِ معمای پنجشنبه‌های داداش عطاتون کم از زدن بانک نیست!

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_نه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

ترجیح می‌دهم افکارم را از این موضوع دور سازم چون ضربان قلبم در غیرطبیعی‌ترین حالت خود به سر می‌برد.

- حواستو جمع می کنیا. بو بیره کارت تمومه.

- این طوری نگو، بدتر استرس می گیرم.

- الان می رم یه دونه سیتالوپرام برات میارم!

- سیتالوپرام چیه؟

- مال مامانمه، دکتر اعصابش داده. برای همین

اضطراب و ضربان قلبش.

نفس عمیقی می کشم و مشتم را باز و بسته می کنم.

- روي اون گوشي رو از شارژ درييار.

چند جرعه بيستر نمي توانم از شربت آبليمو بنوشم.
تشويش راه گلويم را بسته است. با فرستادن صلواتي،
داداش را مي گيرم و تماس را به حالت بلندگو انتقال مي دهم.

- مواظب باشين صدای بچه ها درنياد.

- الو.

صلوات دوم ميانه هاي راه از زبانم مي گريزد.

- سلام داداش.

- سلام. احوال دخترمون؟

- قربونت برم. خسته نباشی، نمایشگاهی؟

- زنده باشی. آره، چه طور مگه؟

نیشگونی از پای رویا برمی دارم تا جلوی صداهای تولیدی
دخترش را بگیرد.

- می خواستم پیام پیشت.

اندکی از بی تفاوتی صدایش کاسته می شود.

- اتفای افتاده؟

- نه چه اتفای؟ یه خرده باهات حرف دارم.

- واجبه؟

برای محیایی که دست نفیس را گاز گرفته، چشم غره می روم
و می گویم:

- نه زیاد. الان بیام؟

پس از مکشی کوتاه، پاسخ می دهد:

- امروز کار دارم. تا نیم ساعت دیگه که نمی تونی خودتو برسونی نه؟

لبخندی رو به آن دو می زنم.

- نه دیگه، تا اون موقع من به زور مانتو بپوشم. باز یه ساعتی طول می کشه.

- خب یه کاری می کنیم؛ هفت و نیم می تونی بیای؟

- بی خیال، اون قدر واجب نیست. بمونه واسه یه روز دیگه.

پس از روزها و هفته‌ها سبک سنگین کردن، به این نتیجه رسیده‌ایم باید قضیه این پنج‌شنبه‌ها روشن گردد. پنج‌شنبه‌هایی که داداش را از این عالم جدا می‌کند. کف دستم را برابرشان می‌گیرم و همزمان به دست یکدیگر ضربه می‌زنیم.

- اینم از این؛ گفت کار داره، نیست. وقت‌شه پاشم آماده شم.

نفیس شانه‌هایم را می‌چسبد و محکم تکانم می‌دهد.

- چشم امیدمون به توئه. با دست پر برمی‌گردی.

- خسته نباشی، اون وقت شما چیکار می‌کنین؟

- ما برج مراقبتیم! از پشت گوشی هواتو داریم! بعدم
باید به دخترت خدمات رسانی کنیم تا بهونه نگیره.

از دو طرف به صورتم ضربات پیاپی می زند.

- تو می تونی. مطمئنم از پشش برمیای.

با لگد به عقب می رانمش.

- گمشو بابا.

دهانم را کج می کنم.

- ما برج مراقبتیم. شما دو تا انگلی به درد نخورین که با یه
پخ خودتونو کثیف می کنین.

#پارت_دویست_و_هشتاد

#چوبخط_اوهام

#زرگس_عبدی

شکستنِ دانه‌های تخمه زیر دندانِ مردِ میانسالِ نشسته
پشتِ فرمان، میان نقشه‌هایی که می‌کشم، امواج بیگانه
ارسال می‌کند.

- پ کجا موند؟ یه ساعته علّافیم.

- شما تا ساعت هفت در بست در اختیار منین. پولتونو
بگیرین.

از آئینہ جلوی ماشین، چپ چپ نگاہم می کند.

- آجی اعصاب نداریا.

- جناب هر دو دقیقه می پرسین پس کی میاد. من از کجا بدونم آخه؟

پوزخندی را که می زند، نمی بینم، اما صدایش را می شنوم.
در جواب نفیس که فرستاده، « در چه حالی؟ »
تایپ می کنم.

« تو تا کسی ام؛ هنوز نیومده. »

« دیر نکرده؟ میاد به نظرت؟ »

« دیر که کرده، ولی امیدوارم بیاد. »

پوف‌های کلافه‌ای که مرد راننده سر هر دقیقه می‌کشد، بر
عصبانیت‌م می‌افزاید.

« محیا که شلوغ نمی‌کنه؟ »

« در عجبم از تو. بچه خودتو می‌شناسی و همچین سوالی
می‌پرسی؟ »

آشوب درونی‌ام اجازه نمی‌دهد به مکالمه با او ادامه دهم و
از گروه خارج می‌گردم.

- آبی فضولی نباشه، زیر سر شوهرت بلند شده؟

با چشمانی بیرون زده از حدقه، در آینه نگاهش می‌کنم.

- من گفتم می‌خوام شوهرمو تعقیب کنم؟

لبزير سيپيل هاي پريشتش را مي گزد.

- آخه آبي قيافتهون خيلي خانومه. بهتون نمي خوره
بخواين...

افكار سمي اش را در دم سر مي بزم.

- اوني كه قراره تعقيبش كنيم، داداشمه. شما هم
حواستون به جلو باشه، الان مياد.

چشماني را كه بي شباهت به يك خط صاف نيست، درشت
مي نمايد.

- تو كار خلافه؟

با دیدن اخم‌های درهمم، شانه بالا می‌اندازد.

- اصلا به ما چه. مگه مفتش مردمیم؟

نگاهی در اطراف می‌چرخانم. به راستی با چه صحنه‌ای قرار است مواجه شوم؟ نکند ذهنیت و شخصیتی که از داداش برای خود ساخته‌ام، فروبریزد؟ برگردم از راهی که آمده‌ام؟ یک ندای خَرگن از ناکجای ناخودآگاهم نهیب می‌زند:

« اگه برگردی فرقت با اون دو تا پخمه چیه؟ باید دل و جرأتتو یه بار دیگه بهشون ثابت کنی. »

لبخندی بر لب می‌رانم و در همین حین داداشی را که از نمایشگاه بیرون می‌زند، تشخیص می‌دهم.

- آقا اونہاش، دارہ میاد سوار ماشینش شہ. گمش
نکنین.

مسیر دستم را دنبال می کند. سوئیچ را می چرخاند و بعد از
جا زدن دندہ، می گوید:

- خیالت تخت، بہ ما می گن باقر، شوماخرِ جادہہا!

شیشہ را بالا می دہم و توی گروہ مشترکمان تایپ می کنم:

« آغاز عملیات. »

#پارت_دویست_و_ہشتاد_و_یک

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

از فضای خالی بین دو صندلی، کمی خود را جلو می کشم.

- می فهمه ها، یه خرده فاصله تونو زیاد کنین.

چپ و راست اُرد دادن هایم به مذاقش خوش نمی آید. خیلی نرم بر صندلی عقب سُر می خورم تا بهانه دستش ندهم. تماسی را که از جانب بچه ها بر موبایلم افتاده، رد می کنم و توی پیام می نویسم:

« زنگ نزنین، خودم تو پیام گزارش کار می دم. »

در حال نزدیک شدن به یک تقاطع هم سطح هستیم. خیلی جلوی خود را می گیرم تا دوباره به او توصیه حواس جمعی نکنم. چراغ که قرمز می گردد، ترس از گم کردن او، سوی دیدگانم را چند برابر می نماید. زل زده ام به پلاک

ماشينش و با نفس‌های تندي که می‌کشم، راننده را متوجه حساس بودن اوضاع می‌سازم. پيش از اين که نگاهم به سمت چراغ راهنمايي برود، از حرکت ماشين‌های جلویی، به سبز شدن چراغ پی می‌برم.

- راه بی‌افتین، رفت.

خشمش را با محکم جا زدنِ دنده، نشان می‌دهد. به پشتی صندلی می‌چسبم و عدم وجود اخلاقش عجب سنخیتی دارد با اقبالم. عینک آفتابی‌ام را به چشم می‌زنم. راننده با سرعت گرفتن اتومبیل داداش، دنده را به سه انتقال می‌دهد. انگشت می‌کشم بر صفحه موبایلی که اسکرینش روشن گشته است.

- مگه نگفتم زنگ نزنید؟

- برج مراقبت الان ده دقیقهس از حالت بی خبره. نمردی که؟

- نفیس می زرم لهت می کنما. قطع کن تمرکز به هم می ریزه.

می خندد.

- راننده ماشینو می رونه یا تو با تمرکزت؟

- نفیس الان وقت شوخی نیست؛ می ترسم گمش کنیم. فعلا که داخل شهریم، خبری نیست. پیام می دم.

پراید ما با فاصله چند متر از اتومبیل داداش متوقف می‌گردد.

- چرا وایساد؟

مرد میانسال آفتاب‌گیر را بالا می‌دهد.

- لابد این طرفا کار داره.

یعنی در مرکزی‌ترین نقطه شهر، وسط خیابان اصلی، چه کاری می‌تواند داشته باشد؟

- پیاده شد. نمی‌خوای بری دنبالش؟

سوال راننده، همچون دستگاه شوک عمل می‌کند.

- بايد برم دنبالش؟

- داره مي ره طرف اون دکه آش فروشي. مي خوي با ماشين بریم تو پياده رو؟ ها؟

مردک فرصت طلب، وقت گیر آورده است. كيفم را برمی دارم و با گفتن:

- همین جا منتظر بمونید.

پیاده می شوم. مقابل دکه آش فروشی ایستاده و با پسر جوان صحبت می کند. یعنی با چه کسی قرار دارد؟ پاسخ های متعددی که از زوایای مختلف به مغزم هجوم

می آورند، مرا به این باور می‌رساند هیچ‌گاه برادرم را
نشناخته‌ام.

ادعای رویا در خصوص اعتیادِ او، ادعای یلدا مبنی بر سرد
بودن‌های او، ادعای مامان نسبت به بی‌تفاوتی‌های او،
ادعای عزیز به سختی کشیدن‌های او، ادعای سیگار
کشیدنِ طاها از بابتِ غم او، ادعای امیر در مورد
خودسوزیِ او و ادعای نفیس دربارهٔ خنده‌های مصنوعیِ او،
داده‌های مغزم را بی‌سر و سامان‌تر از قبل می‌نماید. دوباره
در بُهت فرومی‌روم. نه مردی آمده، نه زنی، نه حتی ساقی یا
کسِ دیگری. فقط این داداش است که با ظرفی
یکبارمصرف حاویِ آش، به این سو می‌آید!

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_دو

#چوب‌خط_اوهام

#نرگس_عبدی

یک ضرب عقب گرد می کنم، طوری که پایم پیچ می خورد. به
قدم های لنگانم سرعت می بخشم و درب تاکسی را
می گشایم.

- روشن کنید، اومد.

- چیزی هم دستگیرت شد؟

نه را با حرص ادا می کنم.
وارد صفحه چت مان توی گروه می شوم.

« از دکه کنار خیابون آش خرید. »

رويا چندين ايموجي متفکر مي فرستد و نفيس ايموجي هاي
وحشت زده! پيامکش را پاسخ مي دهم.

« مرض. آش خريده ديگه، اين ترس داره؟ »

« پنج شنبه... آش... غروب آفتاب... حال و هوای
بعدش... زهرا می خوی پيش رو نگیر. می ترسم از چیزی که
قراره ببینی! »

از خدا خواسته تایپ می کنم:

« آره اتفاقا خودمم تو همین فکر بودم. الان برمی گردم. »

بلافاصله می فرستد:

« غلط کردی. حالا من یه گهی خوردم. امروز باید ته توی
ماجرارو دربیاری. »

پس از پیمودن مسافتی کوتاه، ماشین داداش کناری
می ایستد. آماده ام برای پیاده شدن، منتها او قصدی برای
این کار ندارد. دقایق می گذرند. راننده ماشین را خاموش
می کند.

- آقا می شه برین ببینین چرا حرکت نمی کنه؟

روی کنسول را دستمال می کشد.

- آجی حوصله دردرس نداریم. خودت برو نگاه کن.

- من نمی تونم که، می شناسه.

از بچہا مشورت می گیرم.

« گوشه خیابون وایساده، نه حرکت می کنه، نه پیاده
می شه. چیکار کنم؟ »

ارسال نشدن پاسخ از سوی آنها، موجب می شود تماس
تلفنی برقرار کنم.

- الوزہرا.

- کجائین شما؟

@Vip Roman

- رويآ جانا رو برده بشوره، منم داشتم واسه محيا ميوه
پوست مي گرفتيم.

- مي گم داداش وايساده کنار خيابون. نه پياده مي شه، نه
حرکت مي کنه.

- خب؟

- مرگي خب. راهکار بده.

- آها، برو بين چرا پياده نمي شه.

- من برم؟

- نه نه، راننده.

برای بار دوم تقاضایم را با لحنی آرام مطرح می‌کنم و در
کمال تعجب راننده می‌پذیرد. حوالی اتومبیل داداش
پرسه‌ای می‌زند و حین پاک کردن عرقِ گردنش با دستمال
یزدی، از شیشه پایین داده پنجره می‌گوید:

- سرشو گذاشته رو فرمون! انگاری خوابش برده!

کلافِ نگرانی دور گردنم پیچیده شده، نفسم را تنگ می‌کند.

- یعنی چی شده؟

شانه‌هایش را همزمان بالا می‌اندازد.

- آقا دستم به دامنتم. برو بین حالش خراب نشده باشه.

- لااله الاالله، من...

- تو رو خدا، خواهش می کنم.

چند متر جلوتر او به شیشه ماشین داداش ضربه می زند و قلب من این جا آرام و قرار ندارد. راهنمای سمت چپ داداش روشن می شود و گویی آماده حرکت است. پیاده شده، برای راننده دست تکان می دهم. با حالتی دو و در حالی که نفس نفس می زند، خود را می رساند. سوار می شوم.

- آقا زود باشین، رفت.

استارت می زند. یک بار، دوبار، سه بار. ماشین روشن نمی شود! وحشت زده خیره اش هستم.

- چرا حرکت نمی کنین؟ رفت.

استارت، پشت استارت!

- روشن نمی شه بی صاحب. خفه کرده باز!

ماشین داداش از جا کنده می شود و من با دهان باز خیره تلاش راننده برای راه اندازی ماشین هستم.

- با ماشین اسقاطی همچین کار مهمی رو گردن گرفتین؟

داداش حرکت می کند. راننده ضربه‌ای به فرمان می زند و من خشمم را توی انگشتانم ریخته، محکم تایپ می کنم:

« خیلی خوشگل رسیدیم به پایانِ عملیات. »

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_سه

#چوبخط_اوهام

#زرگس_عبدی

« سردار »

دستانم را از جیب شلوار خارج می کنم. آستین تا خورده پیراهنم را پایین می دهم و حین بستن دکمه‌اش خیره می شوم به فروشگاهی که اِلْمَانِ شاخصِ طراحی‌اش طاق‌های سفید رنگی ست که از پشت ویتترین پیدا است.

قدم در پیاده‌رو می‌گذارم و حرف‌هایی را که قرار است بین‌مان رد و بدل شود، مرور می‌کنم.

چند سال پیش گذری به این‌جا داشتم، منتها بنا و دیزاینی که حالا می‌بینم، زمین تا آسمان با فروشگاه سابق تفاوت دارد. اولین چیزی که توجهم را به خود جلب می‌کند، نورپردازی سفید و زرد فوق‌العاده فضای داخلی‌ست. آباژورهای کوچک و پایه‌های چراغ‌دار که در کنار هر سرویس مبل نصب گردیده‌اند و به طور مستقیم به آن‌ها می‌تابند. عطا قصری برای خود بنا کرده!

تابلوهای هنری استفاده شده بر دیوار پشت مبل‌ها، گلدان‌های طبیعی که در فضای خلوت انتهای قسمت راست قرار دارند.

مگر می‌شود در برابر این حجم از زیبایی سوت نزد؟

چشمم می‌افتد به سقف. پانل‌های پوشیده از نم‌خاکستری رنگ، علاوه بر آن که تجهیزات نورپردازی را مخفی نموده، در بخش عظیمی از فضای داخلی، حس نرمی ایجاد می‌کند. و اما پوشش چوبی کف که زیر نورهای تابیده

از سقف می درخشد، چشم‌نوازی منظره را چند برابر نموده است. یکی از مبل‌های مدرن طوسی رنگ بدجور چشمم را می‌گیرد. برای اولین بار افکار شیرین دخترانه به سراغم می‌آید. همین سرویس را برای نشیمن خانه‌ام می‌خواهم. خانه‌ای که خانمش رویاست.

موبایلم زنگ می‌خورد. یکی از مشتریان است. دکمه بغل را می‌فشارم و آن را به جیب انتقال می‌دهم.

باید به طراح این فروشگاه دست مریزاد گفت. تفکیک فضایی که به وسیله پارتیشن‌های سفید پیاده کرده است، موجب دیده شدن هر چه بیشتر سرویس‌های سلطنتی و کلاسیک و مدرن می‌گردد.

نفسی تازه می‌کنم و از واریسی فروشگاه دست برمی‌دارم. به سمت پسر جوانی که در حال ارائه خدمات به مشتری‌هاست، می‌روم.

- جناب اوتادی هستن؟

- بله. اگه کمکی از دست من برمیاد، در خدمتم.

- ممنون، با خودشون کار دارم.

من برای آمدن به این جا، قید غرورم را زده ام! و گرنه که هنوز شرم آن شب توی بیمارستان، در جانم باقی ست. و به احتمال زیاد درصد تاثیرگذاری حس خواستن بالاتر از بقیه حواس هست که بر آنها چربیده و مرا این چنین روبه روی عطا قرار داده است.

- سلام.

با نگاه ساکنش، دلیل حضورم را جویاست.

- تبریک می گم. محشر شده این جا.

وقتی حتی بدون یک پلک زدن، این گونه به تماشا می
ایستاده، یعنی کماکان بابت آن شب خاطرش مکدر است.

- می شه بریم یه جایی که بشه کمی صحبت کرد؟

بالاخره پلک می زند، از نوع عمیقش. و دمی از فضا می گیرد،
باز هم از نوع عمیقش. و نفسش را بیرون می دهد، همچون
دفعات پیش، از نوع عمیقش. و هنگامی که با سر اشاره
می کند دنبالش راه بی افتم، درمی یابم اوضاعم تباہ تر از
آنی ست که می پنداشتم.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_چهار

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

دکوراسیون داخلی اتاقش ساده‌تر از فضای بیرون است و از مبل‌های رسمی و میز و یک کتابخانه که اکثریتش شامل کاتالوگ‌هاست، تشکیل شده. روی یکی از مبل‌های نزدیک میز می‌نشینم. رشته کلام به کل از دستم در رفته است. با وجود تهویه مناسب اتاق، حامل حجم وسیعی عرق هستم. در بی‌تفاوت‌ترین حالت ممکن خیره گشته و این بُعد از شخصیت عطا برایم تازگی دارد. قریب به دو دقیقه سنگینی نگاهش را به دوش می‌کشم و شانه‌هایم فرود می‌آید زیر بار این فشار.

- صحبت‌م درباره رویا خانمه.

بالاخره واکنش نشان می‌دهد؛ نیشخندی غلیظ.

- مسخره‌س بعد اون جریان بخوای خانم به ریشش ببندی!

شمشير از رو بسته است.

- اون شب تو حياط بیمارستان چی گفتم بهت؟

ناخن‌های کوتاهم را کف دستم فرومی‌برم. بلندتر از قبل می‌پرسد:

- چی گفتم بهت سردار؟

- دورشو خط بزنم.

- زدی؟

حملہ را سریع آغاز کردہ۔

- شماہایی کہ واسہ من نسخۂ بی خیالش شم می پیچین،
خیال می کنین بی خیالی بہ این آسونیاس؟

- من دارم بت می گم دور ناموسم رو خط بکش، حرف از
سخت و آسون می زنی؟

آب تلخ دہانم را می بلعم۔

- چی از من دیدی عطا؟

- آشوب تو راہہ!

- چه آشوبی؟

سرش را به طرفین تکان می دهد و پلک هایش را می فشارد.

- عطا من هفت سال پیش دست دست کردم، یه عمر حسرت و پشیمونی به بار اومد. دیگه نمی خوام اشتباه گذشته رو تکرار کنم.

- الان حرف حسابت چیه؟

تَرَک لبم را با زبان تر می کنم و می گویم:

- می خوام رویا رو ازت خواستگاری کنم.

پوزخند می زند:

- من می گم نره، می گه بدوش.

- عطا بریز دور طعنه کنایه هاتو. خواهرتو می خوام؛ از خیلی سال پیش می خوام.

پره های بینی اش باز می گردد از بازدی که بیرون می راند.

- دیگه حالم به هم می خوره از این حرمت نون و نمک نگه داشتن.

- حال همه مون بده عطا. یه راه بیشتر نداریم.

نگاہ منتظرش را وصلہ می زند بہ نگاہم.

- عقد کنیم.

- دلت زیادی خوشہ پسر.

حالا من منتظر مقصودش از این جملہ ہستم.

- کی تشریف میاری با ننه بابات؟

قواعد آچمز کردن را بہ خوبی بلد است.

- منظورم این بود، عقد کنیم. خونواده رو ہم راضی...

خیلی زود به هدفم از این حرف پی می برد. یک ضرب
برمی خیزد و با لحن تندی می گوید:

- پاشو برو رد کارت. رویا بی رویا!

برای گرفتن حاجت، به ضریحی باطل دخیل بسته ام.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_پنج

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

- عقد کنیم، بعدا راضی شون می کنم. یعنی خواهر من

انقد لنگ شوهره بذارم بیاد وسط جهنم؟

با فشردن دستم به دستہ مبل، بلند می شوم.

- جہنم؟

- تو یا واقعا نمی فهمی، یا خودتو زدی به نفہمی.
مخالفتِ مادرِ تو یعنی جہنم شدن زندگی خواہرم.

- من قرارہ با خواہرت زندگی کنم، نہ کس دیگہ.

فاصلہ چند متری میانمان را پر می نماید.

- تو اصلا رویا رو می شناسی؟ می دونی دلش بشکنه لام تا
کام حرف نمی زنه؟ می دونی طعنه می خوره و می ریزه تو
خودش؟

- من نمی دارم...

دستش را به حالت اعتراض برابرم بالا می آورد.

- بسه بابا انقد شعار نده. تا کی می خوای نذاری؟ اصلا
مگه قراره تو بفهمی چی تو دل این دختر می گذره؟

رفتار عطا برایم دور از باور است.

- آگه حس کنم داره بهش سخت می گذره، دور می شیم از
همه.

- برو سردار.

- دليل بيار واسه مخالفت.

از كشوى ميزش، ورق قرصى بيرون مى آورد و بدون آب بالا
مى اندازد. چند ثانيه پلك هایش را مى فشارد و سپس رو به
من مى گوید:

- شماها دور شين، تكليف زهرا چى مى شه اين وسط؟
خوشبختي يه خواهر به قيمت بدبختي اون يكي؟ روي
بره پي رويهاش، سرکوفت شو زهرا بخوره؟

- زهرا خودش مى تونه...

قاب عکس روی میز، تکان می خورد از کف دستی که محکم
روی آن می کوبد.

- تا کی می تونه؟ تا کی اعصابش می کشه؟

سر جای قبلی ام بازی کردم و سرم را میان دستانم می فشارم.

- عطا، بزرگ تر، راه بذار جلوم. یه راهی که نه سیخ
بسوزه نه کباب.

- یه باری بگو شعر ببافم دیگه!

از بالای چشم نگاهش می کنم.

- یعنی اوضاع تا این حد قاراشمیشه؟

شقیقه‌هایش را از دو طرف ماساژ می‌دهد.

- امیر چنبره زده رو زندگی رویا. منتظر یه اشتباهه تا نیششو بزنه. ترس من از بابت جانا و قانون و برگشت حضانته و گرنه امیر خرکی باشه بخواد خط و نشون بکشه.

به ستوه آمده‌ام از گره‌های کوری که تمامی ندارد.

- یعنی می‌تونه؟

با تکان اندکی سرش را بالا و پایین می‌کند.

- آخہ چه طور ممکنہ؟

- اینو از اونایی پیرس کہ ہر روز یہ قانون جدید می ذارن.

وحشتناک ترین قسمت ماجرا همین است. همین جایی کہ عطا می پرسد:

- بہ نظرت تو رو انتخاب می کنہ یا دخترشو؟

و این یعنی یک سرطان لاعلاج. آن قدر لاعلاج کہ همین حالا دارم گور کنده شدہ خود را می بینم.

- از این در که پاتو گذاشتی بیرون، خیال رویا رو هم از
سرت بریز بیرون وگرنه نقره داغ می شی!

- عطا عاشق نشدی درد منو بفهمی.

به دنبال پوزخندی که می زند، دستش روی طرف چپ
سینه اش مشت می گردد و توده های حجیم داخل گلویش
جابه جا می شود!

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_شش

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

متعجب از تغییرات پدید آمده در حالت صورتش که
رفته رفته تشدید می یابد، برمی خیزم و نزدیکش می شوم. سرش

روی میز فرود آمده و دستانش لرزیدن گرفته است! میز را دور می‌زنم و در مجاورت صندلی گردانش، می‌ایستم.

- عطا...

منقبض شدنش را می‌بینم.

- حالت خوبه؟

سرش را از میز جدا می‌کند. با چشمان خمار سمتم می‌چرخد.

- خب دیگه حرفات تموم شد، برو.

نگرانی برای حالش، بحث دقیقه‌ای پیش را کامل می‌بندد.

- يهو چهت شد؟

- برو از اين جا.

بازویش را می چسبم.

- بيا لب پنجره باد به کلهت بخوره. رنگت چرا اين طوری شد؟

ممانعتش را با نهادن دستش روی دستم، نشان می دهد.

- برو بیرون منشی رو بفرست تو.

این بار با سماجت بیشتری زیر بغلش را می گیرم.

- خيله خب، تو بلند شو.

پاهایش را به زمین می فشارد و دستم را کنار می زند.

- ولم کن، نمی تونم پاشم!

گردنم را خم می کنم و صورتم را مقابل صورتش نگه می دارم.

- یعنی چی نمی تونی؟

- پام خواب رفته!

گذرِ خاطرۀ چند ماه پیش از ذهنم و لحظۀ سقوطش به زمین، سنسورهای تردیدم را روشن می کند و سبب می شود راحت از کنار این موضوع نگذرم.

وقتی چند دقیقه دیگر سپری می گردد و خواب رفته گی پایش رفع نمی شود، یعنی مسئله جدی تر از این حرف هاست. برخلاف مخالفتش، سعی در بلند کردنش دارم.

- چیکار می کنی؟ نمی تونم رو پاهام وایسم، برو اونور!

دستش را دور گردنم می اندازم و سنگینی اش را به خود انتقال می دهم.

- نمی تونم این طوری ولت کنم؛ باید بریم بیمارستان.

متحیر از حرکاتش که سعی در پس زدن من دارد، به سختی
تعادل را حفظ می‌کنم.

- بچه شدی عطا؟

- برو کنار. همینم مونده اون بیرونیا منو تو این وضع
بین.

هیچ تعادلی در ایستادن ندارد. اگر رهاش کنم، افتادنش
حتمی‌ست!

- باید بریم بیمارستان. اصلا حالت عادی نداری.

حالت عادی ندارد که کوتاه می‌آید.

- می تونی ماشینت رو بیاری در پشتی؟

سال های طولانی طول می کشد تا بفهمی همان انسان بدون حاشیه ای که در حاشیه ایستاده بود، فقط وانمود کرده به روبه راهی اوضاعش.

اتومبیل را جلوی بیمارستان متوقف می کنم. پیش از پیاده شدن، در سمت شاگرد باز می شود و مردی که عطا را مخاطب قرار داده، برای پیاده شدن به کمکش می شتابد.

- آقا دستتونو بندازین دور گردنم.

ترمز دستی توسط عطا پایین داده می شود.

- برو. راجع به امروزم با احدی حرف نزن!

مبہوتِ رفتار و واکنش‌هایش هستم.

- بذار همراہ بیا...

- برو، فقط برو.

#پارت_دویست_و_ہشتاد_و_ہفت

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

@Vip Roman

« رویا »

روفرشی ای را که بیرون تکانده‌ایم، به کمک زهرا روی فرش
قرمز قدیمی پهن می‌کنیم. از زهرا می‌خواهم شربت آلبالو
برای عزیز درست کند و به پیام نفیس پاسخ می‌دهم:

« در چه حالین؟ »

« خوش می‌گذره؟ نشستی یه بند دستور می‌دی. »

چند ایموجی خنده خبیث می‌فرستد.

« تونستین عزیزتون رو خام کنین؟ »

« به طور کامل نه هنوز. »

« یه گزارش کار بده ببینم چیکارا کردین. »

تکيه می دهم به دیوار تا دردِ کمرم آرام گیرد.

« جاروبرقی ش خراب شده، با جارودستی کل خونه و اتاق رو جارو کردیم. سینک و ظرفای جرم گرفته شو سابیدیم. یخچال کلا برفک زده بود، از برق کشیدیم و شستیمش. تار عنکبوت های کنجها رو برداشتیم. پرده ها و روپشتی هاشو انداختیم لباسشویی. وسایل کمدهاشو زهرا ریخته بیرون، از اول مرتب کرده. اجاق گازش یه وضعی بود باید می دیدی. حتی دستم هم بریدم سر پاک کردنش. »

« جون بهتون کوزت های من! جووووون! »

با حرص تایپ می کنم: @Vip Roman

« بمیری نفیس با این نقشہ ہات. اگہ نگیرہ پوستتو می کنیم.
«

« می گیرہ، خیال راحت. اما اصل کاری موندہ. «

« چی؟ «

« بین ماساژ خیلی مهمہ. می شینین دو طرفش، تو پای
راست، زہرا پای چپ. خوشگل می مالین، قفل زیونش
خودبہ خود باز می شہ! «

نگاہی بہ انگشتانم می اندازم کہ آبِ سرد، چروکیدہ اش
ساختہ و ہیچ رمقی ندارند.

« جہنم الضرر. این ہمہ خَرَمَالی کردیم، اینم روش. «

هنگام ورود به آشپزخانه با زهرا رخ به رخ می گردم و اوامر جدید نفیس را به سمع و نظرش می رسانم. دندان هایش را روی هم می سابد.

- دختره بُز مچل مون کرده.

این موضوع به قدری برایم حیاتی بود که کدورت از عزیز را کنار گذاشته ام و برای فهمیدن حقیقت چند ساعت است بدون وقفه در حال جان کندن هستم. دو طرف عزیز می نشینیم. دست نوازش بر سرمان می کشد.

- دورتون بگردم الهی. امروز از کدوم دنده بلند شدین؟

زهرا لبخندی می زند که فقط من قادر به درک حرصش هستم.

- خودت که از گودزیلا بودن بچه‌های ما خبر داری،
وگرنه همیشه به فکرتیم.

- دستتون درد نکنه. یه دستی هم تو اون انباری
بچرخونین، خیلی خوب می‌شه!

زهرا ابروی بالا می‌پراند برای سوءاستفاده‌گر بودن عزیز و
ماساژ را شروع می‌کند.

- باشه عزیز. اونم چشم.

پماد مخصوص درد عضلات را به پایش می‌زنیم و دستانمان
را روی آن به حرکت درمی‌آوریم.

- عزیز...-

سرش را به معنی "چیه" تکان می دهد.

- جریان اون آتیش سوزی چیه؟ منظور امیر از این که به
مامان گفت تو کاری کردی عطا خودشو وسط همین
حیات آتیش بزنه، چیه؟

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هشت

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

پاهایش را جمع می کند.

- پس بگو الکی نیست یهویی مهربون شدین.

برخلاف عدم رغبتش، پاهایش را صاف می‌کنیم و می‌مالیم.

- واقعا که عزیز، خب آدم کنجکاو می‌شه.

- پاشین برین، منو با مادرتون درنندازین!

زهرا هر حرکت ماهرانه‌ای در زمینهٔ ماساژ بلد است، پیاده می‌کند.

- عزیز به خدا اگه یک کلمه هم با مامان حرف بزیم. بیا و ما رو از این سردرگمی نجات بده.

ناراضی از بحثِ پیش آمده، در جایش جابه‌جا می‌شود.

- چي مي خواين بدونين؟

دم نفيس گرم.

- چرا داداش انقد با مامان لجه؟

- عطا آدمي نيست كه بيخود با كسي سر لج بي افته؛ اونم
هيشكي نه، مادرش!

اولين گدي كه مي دهد، ما را چند پله جلو مي برد.

- خب ماجرا چيه؟

- برين از مامانتون پرسين. من حوصله روترش کردنشو ندارم.

با چشمکِ زهرا، وارد فاز جدیدی از نقشه می شویم.
بوسیدنِ گونه هایش از دو طرف با فشاری بی حد!

- عزیز تو رو خدا.

چپ چپ نگاه مان می کند.

- یه خرده دیگه پماد بزن!

و این چنین ادامه می دهد:

- یلدا انتخاب مادرتونہ، نہ عطا.

این کہ از رفتارش کاملاً هویدا است. زہرا می پرسد:

- حالا انتخابش بودہ یا نبودہ. داداش کہ کینہ شتری نیست.

اولین حدسی را کہ بہ ذہنم خطور می کند، بہ زبان می آورم.

- نکنہ یکی دیگہ رو می خواستہ؟

با سوالِ من، سر زہرا یک ضرب بہ طرف عزیز می چرخد.

- می خواست، ولی نداشت مادرتون!

نگاهی با چشمان باریک شده، بین من و زهرا رد و بدل
می‌شود و اوست که می‌پرسد:

- چرا نداشت؟

- نرین بذارین کف دست مادرتونا.

- نه نه، خیالت راحت.

آه می‌کشد، از اعماق سینه.

- دختره خودش خیلی خوب بودا، ولی باباش مواد
می‌فروخت. مادرتون پاشو کرد تو یه کفش که اگه عطا
با اون خونواده وصلت کنه، از راه به در می‌شه. عطا رو
نشوند سر سفره عقد زوری با یلدا!

اجبار واژه‌ای است پر از بارِ منفی. محال است انتهایش ختم گردد به جادهٔ خوشبختی.

- خب زیر بار ازدواج زوری نمی‌رفت.

خیره در چشم‌هایم، پاسخم را می‌دهد:

- اون موقع پدر یلدا تازه فوت کرده بود. عطا از چیزی خبر نداشت. یه روز اومد خونه دید مهمون اومده، عاقد اومده. نداشتیم بره! فکر می‌کنم به اون روز یه سردرد بدی میاد سراغم.

زهرا با چشمان پر و صدای لرزان می‌پرسد:

- اون دختر چی شد؟

گیسوانِ سفیدش را از وسط باز می‌کند.

- چی می‌خواستی بشه؟ دادنش به یکی دیگه!

می‌شد لبخندهای برادرم رنگ حقیقت به خود گیرد، اگر
شاهرگِ حیاتِ احساسش را در دم نمی‌زدند.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_نه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- با یلدا که نامزد کردن، یک ماه آژگار خودشو تو این
اتاق زندونی کرد و بیرون نیومد!

زهرا با صدای دورگه می پرسد:

- یلدا چیکار کرد؟

- مهر عطا از همون اول به دلش افتاده بود. پای همه بدقلقی هاش موند.

برای کدامشان دل بسوزانم؟ یلدا که هیچ گاه بویی از محبت حقیقی شوهرش نبرده؟ داداش که خواسته دلش را مقابل چشمانش سر بریده اند؟ یا آن دختر بی گناهی که قربانی حضور میان جماعتی اشتباهی بوده؟

- عزیز جریان اون خودسوزی چیه؟

منتظر جواب هستم برای سوال به جای زهرا.

- یه جور اعتراض بود به ظلمی که مادرتون در حقش کرده!

- یعنی میخواست بترسونتش؟

زل میزند توی چشمانم.

- دخترجون ترسوندن مال وقتی که هنوز اتفای نیفتاده.
بعد فاجعه دیگه به چه دردی میخوره؟

خوب است که زهرا با گوی پریغض، باز هم می تواند صحبت کند.

- یعنی انقد دوشش داشت که به خاطرش خودشو آتیش زد؟

کم پیش آمده چشمان عزیز پر شود و اشک‌هایش جاری.

- دیگه هیچی نپرسین، سرم داره منفجر می‌شه.

باز شدن بی‌هوای در و حضور بی‌سابقه کارن در چنین مکانی، ابروی هر سه‌مان را بالا می‌پراند.

- عمه رویا، مادر جون کارت داره.

- بهش بگو میام.

- همین الان بیا، خیلی واجبه!

حس بویایی زهرا قوی تر از من است. بوی دردسر را احساس کرده، زودتر از من برمی خیزد و به حیاط می رود. هنگام گذر از کنار کارن، دستم نرم توسط او فشرده می شود. کارن هم مثل پدرش حرکت بیخودی ندارد. و این سرآغاز دلشوره‌ای است که پایان دراز دارد!

کارن لب از لب نمی گشاید و من به قدم‌هایم سرعت می بخشم. با ورودم به سالن، صداهای در هم آمیخته قطع می شود. زهرا کنارم می ایستد.

- بین هیچ غلطی نمی تونه بکنه؛ فقط می خواد
بترسوننت!

نه کلامش آن قدر استحکام دارد که بتوانم رویش حساب
کنم و نه رنگی به صورتش مانده تا عدم ترسم باشد.

- چی شده؟

دستانش را دو طرف صورتم می گذارد.

- بیا همه چی رو بسپریم به داداش، خب؟

صورتم را عقب می کشم و این بار مامان را خطاب قرار
می دهم:

- باز چی شده؟

یلدا دست به کمر می‌گیرد و تنش را از مبل جدا می‌کند. به
سویم گام برمی‌دارد و تمام من چشم شده است برای رؤیت
برگه توی دستش!

- احضاریه دادگاه! می‌خواد حضانت جانا رو پس بگیره!

#پارت_دویست_و_نود

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

رد اشک‌هایم در جای‌جای برگه، آن را به مرز پارگی رسانده.
حالم به هم می‌خورد از قانونی که موقع وضعش ثانیه‌ای به
احساسات یک مادر فکر نکرده‌اند.

خدایا... یعنی باور کنم چنین بی‌عدالتی‌ای در دادگاهت جایی
دارد؟

کاش سر و صدای شان قطع شود. کاش درک کنند ظرفیت اعصابم تکمیل است.

دستی به چشمانم می کشم تا چهره غرق در خواب دخترم را واضح تر ببینم. زهرا داخل می شود و در را محکم می بندد.

- بیا بین این کیه، چند بار زنگ زده، حرف هم نمی زنه.

از انگشت لرزانم مدد می خواهم برای برقراری تماس شماره ناشناس.

- الو.

- خب پس از صدات معلومه سورپرایزم رسیده دستت!

بغضی که همچون غده سرطانی در حال تکثیر است، برای چندمین بار می‌شکند.

- چه طور دلت اومد امیر؟

- همون طوری که تو نداشتی یه بارم بغلش کنم.

- تو نخواستیش. ازم خواستی سقطش کنم.

- بسه رویا، انقد این جمله رو تکرار نکن.

آستین پیراهنم را به دماغی می‌کشم که ریزش آبش تمامی ندارد.

- چي از جونم مي خوي؟

- دخترم و مادرشو با هم مي خوام!

کف دستم مي سوزد از تيزي ناخن هاي بلندم.

- خيلي وقیحی.

- سه تا گزينه بيستر نداري. زنم شو تا همه خاطرات بدتو از بين بيرم و واسه دخترم پدري کنم. تا آخر عمرت مي شيني خونه بابات دخترمونو بزرگ مي کنی، بدون فکر مرد ديگه اي. و گزينه آخر، به رابطه ت با اين مرتيکه ادامه مي دي تا خوابي که ديدمو تعبير کنم. جانا

رو که می گیرم، اون یارو رم سر جاش می نشونم. به هر حال انتخاب با خودته.

- حالم ازت به هم می خوره. تو یه مریض روانی هستی. جای تو...

با کشیده شدن بی هوای موبایل از دستم، هراسان سمت داداش برمی گردم. چه طور متوجه حضورش نشده بودم؟ برگه گیر کرده لای انگشتانم را مچاله می کند و به دیوار می کوبد.

- گری خوندن واسه بچه هنر نیست گره خر. تا نیم ساعت دیگه سر کوچه باش.

موبایل حوالی جایی که نشسته‌ام، فرود می‌آید. با چشمانی
تنگ، نوشته‌های کاغذِ مجاله شده را از نظر می‌گذرانند و
سپس خیره نگاهم می‌کند.

- ته دلت یه وقت خالی نشه. زهرِ چشمه.

- نمی‌تونه بگیره، مگه نه؟ هیچ‌وقت نبوده. به دنیا
اومدنش، قد کشیدنش، مریضیاش. قاضی هم آدمه
دیگه، اینا رو می‌فهمه. آره داداش، حق با توئه، زهرِ
چشمه.

نمی‌خواهم باور کنم تاسفی را که در نی‌نی چشمانش پدیدار
شده. دستم را می‌فشارد. و بازویم را می‌کشد. و سرم را تکیه
می‌دهد به شانهاش. و در مجاورت گوشم زمزمه می‌کند:

- به من اعتماد داری یا نه؟

به تکان دادن سری اکتفا می‌کنم.

- همین الان زنگ می‌زنی به سردار. بهش می‌گی ادامه این رابطه به صلاح هیچ‌کدومتون نیست. نمی‌گی نگران جوشی تا بدتر هوایی بشه، می‌گی ازت می‌گذرم چون نمی‌تونم از بچه‌م بگذرم!

سر از شانهاش برمی‌دارم و چشمان بیرون زده از حدقه‌ام را به زهرایی می‌دوزم که مردمک‌هایش ظرفیت گشاد شدگی بیشتر ندارد.

#پارت_دویست_و_نود_و_یک

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

موبایل را کف دستم می گذارد.

- تمومش کن. هیشکی به اندازه من معنی دل کنندو
نمی دونه! به خاطر خود سردار تمومش کن. نمی خوام
یه اتفاقی بی افته، عذاب وجدان بچسبه خیر گوت!

چرا مدام در لفافه حرف می زند؟

- اون شب که خواستگاری به هم خورد، گفتم با وجود
تو دیگه از هیچی نترسم.

در نیمه راه متوقف می شود. بدون این که سمتم بچرخد،
پاسخ می دهد:

- کنترل یه چیزایی از دست آدم خارجه. از آدمیزاد هیچی بعید نیست. نمی‌تونم که شب و روز کشیک سردارو بدم. مطلبو بگیر رویا!

به محض خروج از اتاق، زهرا منی را که فاصله‌ای تا سقوط ندارم، میان آغوشش پناه می‌دهد. شانه‌های او می‌لرزد و من هق می‌زنم. پیش‌مرگ‌مان می‌شود و من هق می‌زنم. دستم را می‌فشارد و من هق می‌زنم. روی سرم را می‌بوسد و من فقط هق می‌زنم.

- وقتی داداش نگران سرداره، یعنی موضوع خیلی جدیه.

- این علفِ هرز یهو از کجا سبز شد وسط خوشبختی ت رویا؟

چشم، گلو، قلب، همه به یک درد مشترک دچار شده‌اند؛
سوزش.

- چه طوری بهش بگم زهرا؟ با چه دلی بگم؟

- پس کی می‌خواد بدبختی ماها تمومی داشته باشه؟ به
خدا نفرین شدیم.

انگشت می‌گذارم روی شماره‌ای که به نام نفیس دو
ذخیره‌اش نموده‌ام. احساس آدمی دروغ نمی‌گوید. به
احتمال زیاد آخرین بوق‌هایی‌ست که می‌شنوم.

- به جون تو همین الان داشتم پیام می‌دادم بیچی یه
سمت، حرف بزنیم.

زهرا شانهام را فشار می دهد و اتاق را ترک می گوید.

- داری صدامو رویا؟

گلویم را صاف می کنم.

- آره.

- داشتم می گفتم، این هوای بارونی و ماشین خالی و
خیابونای خلوت، فقط یه رویا کم داره!

ساعدم را به دهانم می چسبانم و بی صدا می بارم.

- رویا.

لب می گزم از دردِ قلبی که بنای تیر کشیدن گذاشته. این بار
نامم را با ظن صدا می زند:

- رویا.

بریده‌ام از خفه کردن بغض‌هایم. ترکیدنش مصادف می‌شود
با پیچیدن صدای ترمزی شدید، میان تارهای شنوایی‌ام. و
صدای مردی که ندیده تخمین می‌زنم میزان رنگ پریدگی‌اش
را.

- رویا این دفعه بخوای خبر بد بدی، خودمو می‌ندازم زیر
تریلی.

جانا تکانی می‌خورد و پتو را از رویش کنار می‌زند. من نباشم
چه کسی قرار است مراقب سرما و گرمایش باشد؟

- گريه نكن. حرف بزن ببينم چه خاك جديدي به
سرمون شده.

كلمات بريده بريده از دهانم خارج مي گردند.

- ديدی گفتم تو دام مصلحت ها می افتم؟

وارفته زمزمه می کند:

- بين الان مغزم گيرپاژ کرده، فلسفی حرف نزن هيچی
حالی نمی شم. به زيون خودمون بگو چی شده؟

آب روان شده بينی ام را با لبه پيراهنم می گیرم.

- یہ قرص فراموشی واسمون تجویز کردن و نسخہ مونو پیچیدن.

- جون جانات به یہ زیونی حرف بزن منم بفہمم.

ہمراہ با فغان دردم را بازی گویم.

- نامہ دادگاہ رسیدہ دستم. ہمون دادگاہی کہ می گہ مادر
ہر چقدم خودشو بکشہ، سہمی از بچہش ندارہ. بچہ
مال کسیہ کہ تنہا ہنرش کاشتن یہ نطفہس.

#پارت_دویست_و_نود_و_دو

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

نفس عصبی و کشارش را می شنوم و صدای که می گوید:

- لعنتی.

حدود سی ثانیه میان خشم او و هق زدن های خفه من سپری می شود.

- سردار دیدی گفتم همه چی به این آسونیا نیست. اگه رسیدن انقد راحت بود...

حرفم را قطع می کند.

- الان تو این جا راحتی ای می بینی؟ هفت ساله خواستم و نشد و مرده هام او مدن جلو چشم. راحت ... هه!

پلک هایم را بر هم می فشارم و با هر اس لب می گشایم:

- الان دیگه قرار به جداییه.

صدای کوبش شیءای به شیشه را می شنوم.

- کی این قرارو تعیین کرده؟

- داداش می گه...

باز هم میان حرفم می پرد. @Vip Roman

- عطا چه می فهمه عشق چیه. اون...

و دوباره پرشی دیگر از سوی من.

- تو مگه از گذشتهش خبر داری؟

- زنگ که نمی زنی. چرا یه بارم که زدی این شکلی رییدی
به اعصابم؟

داداش اولتیماتوم داده مبادا هوایی اش کنم.

- یه روز گفتم آدم جا زدن نیستی. منم نیستم. سردار من
تو رو جا نمی ذارم. اما الان پای دخترم وسطه. جانایی
که اگه یه ساعت نبینمش، می میرم.

- می دونم اون عوضی لاشخور ترسوندتت. حقم داری.
برو آروم که شدی حرف می زنیم.

اگر سرخی ای که سفیدی چشمانم را احاطه کرده می دید،
می فهمید ماجرا عمیق تر از ترس است.

- بعدی در کار نیست سردار. گوشی رو که قطع کنم،
مجبورم بذارمت تو لیست سیاه.

این تَن صدا، بیانگرِ یک برافروختگی شدید است.

- بیخود می کنی. مگه به خواستِ توئه؟

- من نمی تونم از جانا بگذرم.

- بیا تف کن تو صورت من اگه همچین خواسته‌ای داشته باشم.

- سردار...

- چیه؟

- داد زن.

- انتظار نامه فدایت شوم که نداری؟

- نه.

نفسش را طولانی بیرون می دهد.

- عصری بہت زنگ می زنم. آرام شو چون باید بتونی
آروم کنی.

- چرا باور نمی کنی؟ به خدا قرار نیست بعدی وجود
داشته باشه.

با تحیر صدایم می کند.

- رویا... این بود مرامت؟ وفاداریت؟

- حق با مامان‌ته. من و تو هیچ‌وقت کِرِ هم نمی‌شیم.

ترس، جایگزین خشمش شده است.

- ول کن حرف این و اونو. حلش می‌کنیم. فقط مرگه که چاره نداره.

پیش از این که بلندترین هق‌هق، از اعماق وجودم به بیرون راه یابد، تلخ‌ترین خداحافظ را می‌گویم و تماس را به پایان می‌رسانم. و همین لحظه‌ای که شماره‌اش به لیست انسداد می‌رود، گویی که جانم می‌رود.

#پارت_دویست_و_نود_و_سه

#چوب‌خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

نگران داداش باشم که بیست دقیقه پیش با حال بد از خانه بیرون زد؟ یا نگران رویایی که از چشمانش خون چکه می‌کند؟ یا پدر و مادری که دوباره بحث جدید دست‌شان افتاده و این بار دیگر مراعات یلدا و غریبه بودنش را نمی‌کنند و هر چه دلِ تنگ‌شان می‌خواهد، به هم می‌گویند؟ و اما نگرانیِ آخر وقتی است که تماس سردار را وصل می‌کنم.

- فی الفور دم در باش!

در طول مسافت خانه تا کوچه، بارها تکرار می‌کنم:

- خدا منو بکشه از دست همه‌تون راحت شم.

بارانِ ابتدای پاییز، از روی برگ‌ها سُر می‌خورد و زمین می‌ریزد. هنگامی که در صندلی شاگرد جاگیر می‌شوم، از خیسِ سرشانه و روسری بر خود می‌لرزم. نیم‌تنه‌ام را به سمتش می‌چرخانم. چشمانِ یکی از فرط‌گریه خون‌آلود شده و دیگری... قادر به خواندن خط نگاهش نیستم.

- برو رویا رو بیار این جا!

- شدنی نیست.

- باید بینمش زهرا.

- الان مامان و بابا زوم کردن روش، نمی‌تونه از جاش تگون بخوره.

سرش را به پشتي صندلي، چند بار پياپي مي کوبد.

- چرا انقد تو کارمون انقولت مي افته؟

- بين هر جا اسم عشق واقعي وسطه، رسيدن هم به مراتب محال تره.

پوزخند مي زند.

- گه بگيرن اين زندگي نکبتي رو.

همیشه حس خوبی از باران می گیرم، منتها امروز بدجور هوا را دلگیر کرده. شاید هم باران طفلک تقصیری ندارد، دلم از اوضاع آشفته عزیزانم گرفته است.

- شماره شو بگیر.

- چرا خودت زنگ نمی زنی؟

نفس کلافه اش را بیرون می دهد.

- رفتم تو لیست سیاهش.

پس حرف های داداش مؤثر واقع شده. رویا را می گیرم و همین که الو می گویم، موبایل توسط سردار از دستم قاپیده می شود.

- تو کوچه تونم. بخوای قطع کنی، اون قدری آب از سرم
گذشته که زنگ درو بزوم.

... -

- حرف نزدیم، خودت یه تنه بریدی و دوختی.

... -

- ول کن صلاح و این حرفای صدمن یه غازو. اینا چش دیدن
ما رو با هم ندارن.

... -

- بسپرش به من. بهترین وکیل این شهرو واست می گیرم.

... -

- بین هر آدمی یه نقطه ضعفی داره. ازش آتو گیر میارم.

... -

- نُچ، این بی ناموس خر کی باشه منو تهدید کنه؟

... -

نبض شقيقه‌اش روی دور تند افتاده و گوش‌هايش تا انتها
سرخ است.

- اصلا تو واس چی شماره‌مو مسدود کردی؟

... -

مشتش را به شیشه بغل می‌کوبد.

- مگه نمی‌تونستی چه روزایی در پیش داریم؟

... -

صدایش اوج می‌گیرد. @Vip Roman

- روانی‌م کردی بعد می‌گی داد نزن؟

#پارت_دویست_و_نود_و_چهار

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

این که می گویند فلانی نَفَسش آلوده است، حقیقت دارد.
حتی دی اکسید کربنی که امیر پس می فرستد هم مسموم
است. ذرات آلاینده اش رسوخ کرده در جان اطرافیانم و هر
کدام را یک جور بیمار نموده.

- اصلا می دونی از چی حرصم می گیره؟ عوض این که زنگ
بزنی بگی بیا یه چاره ای پیدا کنیم، یه بند جوش تموم شدنو
می زنی.

- گوش کن انقد وسط حرف من نپر.

... -

- آره من حالی م نیست چون باورم نمی شه تا این حد رنگ
عوض کرده باشی.

... -

- مگه دروغ می گم؟ اون شب تو بیمارستان چه قولی بهم
دادی؟

... -

برمی گردد سمت من، با اوقاتی که بی نهایت تلخ شده است.

- می شه بری پایین؟

چسبیده ام به دیوار سیمانی و نظاره گر جوشش قطرات آب
توی جوپِ مقابل هستم. به خیالی در امان ماندن از باران،
زیر شاخه درختِ گردو که از دیوار آویزان است، پناه
گرفته ام، ولی خیسیش مستقیم مرا نشانه رفته و کی قرار

است بفهميم نه به هر ديوارى مى شود تكيه كرد، و نه هر
سايه اى، سايه سر شدى ست.

مشاجره آن دو بالا گرفته كه فريادهاى سردار، از فضاي
سرپوشيده ماشين هم به بيرون راه يافته.

شاه كليد اين ماجرا دست كيست؟ اصلا قفلى كه به كارشان
افتاده، باز شدى در كارش است يا نه؟

بميرم براى دل اين دويى كه نه مى توانند از هم دل بكنند و
نه با هم بمانند.

شيشه كه پايين مى آيد، سوار مى شوم. سرش را روى فرمان
نهاده و از خشم مى لرزد. نفس هاى كشار و پرصدايش،
مى ترساندم.

- سردار.

دقيقه اى در همان حالت باقى مى ماند. شانه اش را تكان
مى دهم.

- رو تخته بشورنت امیر.

با مصیبت کمر راست می کند.

- چرا عطا با ما افتاده رو دنده لج؟

- چه ربطی به داداشم داره؟

- ترسوندتش.

کاش صدای قطراتی که به شیشه می خورند، قطع شود.
امروز دوست شان ندارم.

- امير آدم خطرناکيه. نمي دونم تو اين مدت چي به سرش اومده که افسار پاره کرده. بايد ازش ترسيد.

- خواهشاً تو يکي مشق اونا رو واسه من ديکته نکن.

- عصباني نشو سردار. از اولم به آخر رابطه شما بدبين بودم. مي دونم سخته، مي دونم قراره جونتون بالا بيايد، اما فراموش...

به سويم خيز برمي دارد و در را باز مي کند.

- برو پايين!

- وا!

نرم به بیرون ہلم می دہد!

- به اون خواہر بی شعورتم بگو، خاک تو سر من کہ رو
حرف یہ آدم دمدی مزاج حساب باز کردہ بودم! بگو از
عاشقی فقط ادعاشو داشتی!

و جوری تیک آف می کشد و ماشین را از جا می گند کہ بوی
سوختن لنتها، شامہام را پر می کند.

#پارت_دویست_و_نود_و_پنج

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

« سردار »

موبایلی را که یک ریز زنگ می خورد، خاموش و روانه
صندلی شاگرد می نمایم.

اگر بخواهم یک پند پدران، به پسر می دانم سهم من
خواهد شد یا نه، بدهم، می گویم، هر جا اسم عشق و باقی
مخلفاتش را شنیدی، دو پای دیگر قرض کن و بگیر. این
جماعت بی رحم، اگر بفهمند کارت گیر یک ماهیچه کوچک
گوشتی ست، کار و بارشان را رها نموده، با عزمی جزم، موانع
پیش رویت خواهند چید.

می گویم زندگی با عشق بهشت است، اما نمی ارزد سال های
در جهنم سوختنش.

می گویم پسر، سری را که درد نمی کند، دستمال نبند. بدون
عشق هم می شود زندگی کرد. سوزنت که گیر کند به آن،
کارت تمام است. بعد تجربه عشق، باز هم می شود بدون
آن زندگی کرد، منتها فقط گذران عمر است. از لذت های
دنیوی محروم می شوی و با این پیشه ای که در پیش
گرفته ای، وضعیت آخرت هم تعریفی نخواهد داشت.

ماشین را به شانه خاکی راه می کشم. در نقطه‌ای دور از شهر، پیاده می شوم. پیراهنی را که از روی تی شرت پوشیده‌ام، درمی آورم تا شاید باران بتواند جسمی را که در حال سوختن است، التیام بخشد.

می خواهم عملی را که انسان‌ها در فیلم برای آرام شدن انجام می دهند، روی خود پیاده کنم. فریادهای از ته گلو و صدا زدن خدا و فلان و فلان.

اولین باری که لب می گشایم، دهانم خودبه‌خود بسته می شود. تلاش برای دفعات بعدی و نگرفتن نتیجه یعنی عدم شباهتم به آدمیزاد.

لحظه‌ای به این که باران هم به حال و روز ما می بارد، می اندیشم و در کسری از ثانیه پوزخند می زنم. خانم باران سال‌ها می شود دور برداشته و دمدمی مزاج شده است. معلوم نیست کدام از ما بهترین را یافته که دیارمان را ترک گفته. گه گاهی به سرش می زند و منت باریدن بر سرمان می گذارد. امکان دارد یک نفر پیدا شود و بگوید یک طرفه به قاضی نرو. آقا جان من تسلیم. حتما باران هم از ما رنجیده،

اما رویا... ادعایش کشک بود دیگر؟ که اگر نبود به این راحتی تمام نمی کرد.

انتظار نداشتم بین من و دخترش، من را انتخاب کند. این حقیقت را پذیرفته ام که هیچ گاه قرار نیست اولویت زندگی کسی باشم. ولی... ساده از من گذشت.

حتی خنک شدن بیرونی ترین لایه هایم، از سوزش درونی ام نمی گاهد.

علائم جدیدی در بدنم ظهور می نماید. دوندون شدن پوست، دندان هایی که به هم می خورند، آبی که از فرق سرم می چکد، لرزی که به تیر کشیدن استخوان هایم منجر گردیده و دردی که در کلیه هایم می پیچد.

همه زورم را می زنم تا از او متنفر باشم. بارها بی محلی و حرف هایی را که گفت، تکرار می کنم. برای ناسزا، زبانم از بی شعور آن طرف تر نمی چرخد.

بگذار پند آخرم را نیز تکمیل نمایم. پسر... از خطر فاصله بگیر. خطر یعنی کسی روح و روانت را به هم بریزد. اعصابت را تحت الشعاع خود قرار دهد. با شکستن و بند

زدن‌های مداوم، ترک به جانت بیندازد و تو حتی نتوانی از او متنفر شوی.

بدبختی از این بالاتر که منبع تولید درد، میخس را وسط قلبت کوبیده و برای رهایی از آن، باید قلبت را همراه آن میخ، از سینه خارج کنی.

#پارت_دویست_و_نود_و_شش

#چوب_خط_اوهام

#زرگس_عبدی

یاسر با شتاب از پله‌ها پایین می‌آید.

- خاموش کردنِ گوشی رو از کدوم قزمیتی یاد گرفتی؟

سوئیچ را کف دستش می‌گذارم.

- ماشينو بکش کنار، بدجاست.

پس از بیرون راندنِ طولانیِ نفسش، خواسته‌ام را اجابت می‌کند. امید را می‌گیرم.

- چیه شازده؟

- می‌تونی چند ساعت ساختمون بالا رو خالی کنی؟

- واس چی؟

- می‌خوام قلیون بکشم.

- پائین چہشہ مگہ؟

قطرات آب از تیغہ بینی ام سُر می خورند.

- زیاد می خوام بکشم.

گوش ہایم پر می شود از خندہ مضحکش.

- کی دمپرت کردہ؟

- زہرمار. می تونی یا نہ؟

- نہ.

- نه و نكمه.

- ياسر دنبالت مي گشت. چيزي شده؟

- به تو مربوط نيست.

- ها؟

- مرگي ها. بي مصرف و بي خاصيت تر از تو، خودتي.

- خيله خب بابا جوش نيار. فقط اينارو كجا بفرستم.

- پيش ننه.

- آخه ارغوان...

- عرضه اين يه کارم نداشته باشي بايد سيبيلاتو از ته بزني.

ياسر از پشت شانهام را مي چسبد.

- باكي هستي؟

- قليونو مياري ساختمون بالا؟

- هست ديگه اون جا.

- اون سري زنش از پنجره اتاقشون انداخت پايين.

وسط انگشت اشاره و شستش را گاز مي گيرد.

- آه آه آه، خدا به دور.

از زير سگرمه هاي درهم ارغوان مي گذرم و روي مبل
مي نشينم.

- سريع زغال بذارين.

تب و لرز دردِ کلیه‌ام را شدت بخشیده، یا از شدتِ درد
کلیه‌ام تب و لرز گرفته‌ام؟

امید زغال‌های سفید شده را روی زورقِ پر حفره می‌چیند
و در تلاش است آن را روشن کند.

- نمی‌خوای بیگی چی شده؟

یاسر، پاسخش را می‌دهد.

- کات کردن.

امید نی را از لب‌هایش جدا می‌کند.

- واقعا؟

نی را از او می گیرم.

- حوصله سوال جواب ندارم.

یاسر مسیر بحث را عوض می کند.

- زنت ناراحت نشه قلیون آوردیم؟

پاهایش را روی میز دراز می کند و بی خیال می گوید:

- اون کلا سیستمش ناراحته؛ یه تعویض اساسی می خواد!

- سردار می گفت قلیونتو از پنجره پرت کرده پایین.

امید سخت نگاهش می کند.

- به یه ورم. فکر کرد با این کار ترک می کنم. نمی دونه
نتیجه اجبار چپکیه. الان روزی سه بار می رم قلیون سرا!

#پارت_دویست_و_نود_و_هفت

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

گلویم می سوزد. قورت دادن آب دهانم با درد همراه شده.
سرفه امانم را بریده، اما هیچ کدام نمی تواند مانع از کشیدن
قلیان شود. یاسر نگران است.

- بده من اونو، مگه وضعتو نمی بینی؟

قطع به يقين امروز، اگر رو در رویش می‌ایستادم، یک سیلی
حقش بود. رابطه دوطرفه، دوطرفه باید تمام شود. او به
جای هر دوی ما حکم صادر کرد.
امید ماگ نسکافه را به دستم می‌دهد.

- گوت خشک شده، همین جوری داغ بخور.

زل می‌زنم در چشمانی که دیگر هیچ آثاری از سرزندگی
گذشته، در آن مشاهده نمی‌شود.

- تو چه مرگته امید؟ مگه همینو نمی‌خواستی؟

لب‌هایش بی‌حالت کج می‌شود.

- عشق از دور قشنگه؛ تا وقتی بهش نرسیدی.

- آدم شو. چند صباح دیگه بابا می شی.

انتهای پوزخندش، ختم می گردد به خنده.

- خداوکیلی بین اون چه بدبختیه قراره بیاد وسط جهنم
ما.

یاسر با نگاهی مؤاخذه گر می گوید:

- خب اگه این طوره چرا نگهش داشتین؟

- مگه من نگهش داشتم؟ هر کی رسید بهمون یه فتوا داد. طرف نمی گه اینی که تا حالا پیشونی ش به مُهر نخورده، واسش چه اهمیتی داره حلال و حروم بودن. سقط گناه کیرهس؟ از صبح تا شب گناه کیره ای نمی مونه دهنشو آسفالت نکرده باشیم، اینم روش.

سرفه خشکم، عضلات شکم را به درد می آورد. یاسر
ضربه ای به سر خود می زند.

- تو بشی بابا... هی...

- من واسه حرف بقیه تره هم خرد نمی کنم. ارغوان پاشو
کرد تو یه کفش واسه نگه داشتنش.

دود سفید را همراه با سرفه بیرون می فرستم.

- بهش نمیاد عشق بچه باشه.

- نیست. اون بچه گرویه. ترسید از این که ولش کنم و
جا بزنم.

تلاش یاسر برای گرفتن نی از دستم، بی فرجام می ماند.

- بچه نبود جا می زدی؟

امید تیز نگاهش می کند.

- مگه لاشی ام؟

- لاشی نبودی که تو خونه باباش بچه نمی کاشتی تو شکمش.

جزء موارد نادری ست که امید کم آورده و سرش را پایین می اندازد. آن هم با شرمی که حتی یاسر را نیز از گفته اش پشیمان می کند.

- هی... منظوری نداشتم.

امید با رگه های آزدگی به سویم برمی گردد.

- بسه دیگه، داری خفه می شی. تموم شد که شد، فدا سرت. هر چی دیرتر زن بگیری، دیرتر کولی می دی. آقای خودتی. ولمون کن بابا.

پُک‌های بعدی را با حرص می‌زنم. در دود غلیظ فرورفته‌ایم
و رایحهٔ دوسیب فضا را پر کرده. یاسر بالای سرم ایستاده،
لگدی به پایم می‌زند.

- پاشو. پاشو صدای نکرهٔ سرفه‌ها ت کل ساختمونو
برداشته. من یه روش راحت‌تر واسه خودکشی سراغ
دارم.

از گوشهٔ چشم نگاهش می‌کنم.

- مگه خونه زندگی نداری؟ برو پیش زنت دیگه.

- سر عشق و عاشقی شما، دهن ما سرویس شده. اون
مونده پیش خواهرش آبغوره‌های اونو بگیره، منم
اخلاقِ سگِ تو رو.

- دمت گرم، حال دادی. حالا می تونی بری.

- چه گیری افتادیم از دست شماها.

سرفه این بارم، خیال بند آمدن ندارد. مشتم را جلوی دهانم
نگه می دارم و فشارِ وارده به گلویم را بیرون می رانم. میان این
سرفه زدن ها، ته گلویم، مزه خون را احساس می کنم.

#پارت_دویست_و_نود_و_هشت

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

رويا بارها گفته محال است دلش با آن نامرد صاف شود.
ولى اگر به خاطر جانا تن به اين ازدواج دهد... اگر دوباره
سهم او باشد...

اين که خاصيت مشکلات پوست کلفت کردن است،
درست؛ منتها يک تضادى اين ميان وجود دارد. هر چه
پوست کلفت تر مى گردد، دل نازک تر مى شود.

اهميتى به سرفه هاى تمام نشدنى نمى دهيم. ريه هايم را خفه
مى کنم در دود. اميد نى را از دستم مى قايد و قليان را
برمى دارد. ياسر ليوان آب به لب هايم چسبانده، ضربات
پياپى به پشتم مى زند.

- با خر بخوام عوضت کنم، يه چيزى هم بايد روت بدم.
آدم پيش يکى از اين اداها ميايد که نازش خريدار داشته
باشه.

دل و روده ام در هم مى پيچد. جاى جاى شکم درد گرفته از
شدت سرفه ها. با بالا آمدن محتويات معده ام، سريع

برمی خیزم. مسافت راه خروجی و سرویس بهداشتی را تخمین می زنم. زیادتر از آنی ست که بتوانم خود را کنترل کنم. در یک حرکت پنجره مجاورم را می گشایم و سرم را از آن بیرون می برم. پیچ خوردن های معده ام بیخودی ست. معده خالی که چیزی برای پس فرستادن ندارد. زخم هایی را که بر گلویم می نشیند، تجسم می کنم. خیره می شوم به مایع لزجی که از دهانم خارج می گردد. یاسر شانهام را ماساژ می دهد. ناباور به امید می گوید:

- داره خون سرفه می کنه.

کف دستانم یخ زده از خیسی سرامیک بیرونی لبه پنجره.

- اوا خدا مرگم بده سردار.

می خواهم به سلیمه هشدار دهم صدایش را پایین بیاورد،
 ننه می ترسد، خون سرفه مجال نمی دهد. وسط سینه ای که
 می سوزد را می مالم. طوری از سرما می لرزم که انگار ننه انگار تا
 همین چند وقت پیش، شبها در ایوان می خوابیدم.
 الم شنگه ای که سلیمه راه انداخته، ننه را بیرون می کشاند. با
 همان وضع رقت انگیز، دعوت به آرامشش می کنم. وقتی
 سرفه تمام می شود، بی حال تکیه می دهم به پشت سرم. یاسر
 زیر بغلم را می گیرد. امید قصد دارد کولم کند، پشش می زنم.

- با گوی عفونی یه بند نشستی قلیون می کشی تا خون
 بالا بیاری؟ که بعدش من برم به زهرا بگم، اون به رویا
 بگه، رویا بگه آخ قلبم، بهت زنگ بزنه؟ کور خوندی
 اگه از این خیالها تو سرت هست. الان بحث گنده تر
 از خواسته تو و رویاست. عطا خواسته. این دندون
 لقو بکن واسه همیشه بنداز دور. تو با رویا به آرامش
 نمی رسی. نمی دارن برسین.

از او فاصله می گیرم و روی پاهای خودم قدم برمی دارم.
خطاب به ننه‌ای که با شتاب به سویم می دود، می گویم:

- مواظب باش.

نفس‌های سنگینم بوی خون گرفته و سرفه دمی رهایم
نمی کند.

- چی به روز خودت آوردی مادر؟

ته مانده خون گلویم را می بلعم.

- قلیون مون مَشْتی بود؛ زیاده روی کردم.

نہ روی نوک پاهایش بلند می شود و دست به گردنم
می کشد.

- خیس عرقی. تنت چقدر داغہ.

- طوریم نیست، فقط می خوام بخوابم.

دستی به تی شرتم می کشد و نگران می گوید:

- ای داد بر من، لباسات چرا خیسہ؟

یاسر را مخاطب قرار می دهد.

- مراقبش باش، می بینی کہ جون نداره راه بره. بیار
لباسشو عوض کن، تب کرده. بعدم برو از قصابی سر
کوچه یہ کیلو جیگر واسش بگیر.

یاسر با چشمان گرده شده، از خنده می پکد و رو به من
می گوید:

- یعنی دھنت سرویس.

#پارت_دویست_و_نود_و_نه

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

« رویا »

- رویا.

دستی که با آن اسکاج می کشیدم، از حرکت می ایستد. گردن دراز می کنم برای دیدنِ داداش.

- بله؟

- بیا بشین کارت دارم!

ضربانم به طور خودکار بالا می رود. بعد با خود می گویم مگر غیر از سیاهی رنگی هم وجود دارد؟

من به خواسته او سردار را کنار گذاشتم. خوابم را کنار گذاشتم. لبخندهایم را کنار گذاشتم. رویاپردازی برای آینده را کنار گذاشتم.

- جانم.

دست چپش را چسبیده به گیجگاهش نگه می‌دارد.

- امیر می‌خواد جانا رو ببینه!

همان ضربانِ بالا رفته، به یک‌باره رو به افول می‌رود. پس
بالاتر از سیاهی هم رنگی وجود دارد. مامان زودتر از من
خشمش را بروز می‌دهد.

- گه خورده پسرۀ بی‌غیرت. می‌زدی تو دهنش.

- آماده‌ش کن رویا!

@Vip Roman

مامان بالای سرمان ظاهر می گردد.

- چی داری می گی عطا؟ نکنه توأم موافقی؟

حتی موقعی که جواب مامان را می دهد، نگاهش به من است.

- بالاخره این اتفاق می افته.

- عطا به خداوندی خدا...!

با چرخیدنِ سر داداش به سوی او و گفتن:

- کدوم خدا؟

مامان با چهره‌ای کبود، سکوت می‌کند.

- بخوایم نخوایم، خوشمون بیاد، نیاد، بچه‌شه. عمه دو ساعت تموم بغل گوشم گریه کرده اجازه بدم ببینتش.

- پس همه آتیشا از گور اون زنیکه بلند می‌شه.

یلدا روی مبل جابه‌جا می‌شود.

- عطا نذاریا، ببینه هوایی می‌شه.

این را یلدا می‌گوید. چقدر حضور طاها را کم دارم.

- داداش بگو پشت گوششو دید، جانا رو می بینه.

- پشت درن!

مامان به سوی در خیز برمی دارد. داداش مقابلش می ایستد.

- هیشکی دخالت نمی کنه! پاشو رویا.

- داداش هر چی گفتم چشم، ولی این یکی نه.

دست چفت شده ام را از دور جانایی که دارد مچاله می شود،
شل می کند.

- من که بدتو نمی‌خوام. این بارم بگو چشم.

با تضرع می‌نالم:

- داداش.

- می‌رم درو باز کنم. می‌ریم خونه عزیز. فقط من و رویا.

سیزدهمین روز از آخرین تماسم با سردار می‌گذرد. و این نحسی سیزدهی که هیچ‌گاه به آن اعتقاد نداشتم، امروز گریبانم را می‌گیرد. دیگر قدم‌های داداش هم به صلابت سابق نیست؛ می‌لرزد.

مامان و یلدا پشت پنجره در حال بگومگو هستند. نگاه از آن‌ها برمی‌دارم و وقتی می‌خواهم از پله‌ها بالا روم، چشم در

چشم می شوم با منحوس ترین موجودی که چشمانش برق
می زند.

#پارت_سیصد

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

داداش بار دیگر تقاضایش را مطرح می کند.

- بچه رو بده من، تو برو.

سرم را به طرفین تکان می دهم. اگر می دانستم چنین روزهایی
پیش رو دارم، لحظه ای برای سقطش تردید نمی کردم.
توپ سورن به در آهنی برخورد می کند و با صدایش چندین
کلاغ از درخت گیلاس می پرند.

- سلام.

با انزجار نگاهش می‌کنم. داداش با نهادنِ دستش پشت کمرم، حرکتی به جلو را تسریع می‌بخشد.

- دورت بگردم عطا جان. بچه‌ها ت سفیدبخت شن. خیر ببینی که روی منِ مادر رو زمین ننداختی.

نگاهم به پایین سُر می‌خورد. عمه منی را که همیشه می‌گفت پارهٔ تنش هستم، نابود کرد. داداش یک جملهٔ معروف دارد که باید با طلا نوشت.

«خیلی سال طول می‌کشد بفهمی آدمیزاد یکی از غریبه می‌خوره، ده‌تا از خودی.»

من و جانا را به آغوش می کشد و بدون توجه به بی رغبتی من، صورتم را بارها می بوسد. دلخوری بی پایانم را با فاصله گرفتن از او نشان می دهدم.

- رویام، قشنگم، دخترم، الهی درد و بلات بخوره تو سر این پسرِ ناخلفِ من؛ نگاتو نگیر قریونت برم.

محال است دلم با او صاف شود.

دستان داداش برای گرفتن جانا پیش می آید. دخترم تمایلی به جدا شدن از من ندارد. امیر با چشمانی که چراغهای چشمک زن در آن نصب گردیده، زل زده است به من.

دلم طاها را می خواهد. قلدری اش را، بزن بهادر بودنش را، کله پربادش را، بی منطقی اش را، عدم سازشش را.

داداش با فشردنِ طولانیِ پلک هایش بر هم، حلقه دستانم را از هم باز می کند. این امیری که اشتیاق در دیدگانش بیداد

می کند، همانی نیست که بابت بی احتیاطی ام دهها بار لقب
بی عرضه به من نسبت داد؟

- سلام بابایی!

دستم را مشت می کنم و تکیه می دهم به در بسته سالن.
تلخند می زنم. دخترم غریبی می کند با بی وجودی که از وجود
او به وجود آمده.

- دخترم!

می ترسم از بغض صدایش. از چشمانی که نمدار شده.

- جانا.

جانا با اخم‌های در هم، سفت چسبیده به گردنِ داداش. لحظه‌ای که او را از داداش جدا نموده و بغل می‌کند، می‌میرم. داداش نزدیک منی می‌شود که چشم دیدن آن‌ها را با هم ندارم و با گرفتن شانه‌هایم نمی‌گذارد جلوتر بروم. امیر سرش را در آغوش دخترم می‌فشارد! دخترم بدقلقی می‌کند، او را پس می‌زند. امیر سرش را بالا می‌آورد. صورتش خیس است! و صدایش مرتعش.

- ببخش بابایی. چیکار کردم با زندگی مون؟

جانا از اشک‌های اوی غریبه می‌ترسد. گریه می‌کند.

- فرشته بابا... دعا کن واسم! حالم بده.

داداش مرا سفت نگه داشته تا به سوی آن‌ها بروم. عمه اشک می‌ریزد. عزیز اصواتی زیر لب زمزمه می‌کند. جانبا

چشم دنبالم می‌گردد. دستانش را به طرفم دراز می‌کند و
گریان می‌گوید:

- مامان... مامانی.

دلم خنک می‌شود. جایی در قلب دخترم ندارد. لبخند
می‌زنم. عمه با اشاره امیر، از پشت ستون، عروسک
میکروفون به دستی برمی‌دارد و به جانا می‌دهد. دخترم آن را
پس می‌زند. امیر سماجت به خرج می‌دهد. زبان می‌ریزد. جانا
با دقت بیشتری به عروسک خیره می‌شود. گریه اش کم کم ته
می‌کشد، تا جایی که کلمه مامان از دهانش می‌افتد! با ابروی
بالا رفته زل می‌زند به امیر و از لبخند او، لب‌هایش انحنای
می‌یابد! زیر پاهایم خالی می‌شود از این حقیقت وحشتناک و
قبل از این که بیفتم، داداش مرا می‌گیرد.

#پارت_سیصد_و_یک

#چوب خط_ اوہام

#نرگس_ عبدی

او نیز همچون من خطر را احساس کرده کہ سنگینی مرا بہ دیوار انتقال می دهد و بہ سمت آنها می رود.

- بدش من.

امیر ممانعت می کند.

- باشه، می بینی کہ تازه آروم شده.

- واس خاطر تو آروم نشده، معجزه عروسکہ س.

- حالا هر چی.

مبادا مهر جانا گل کند و او را ببوسد؟

- بابایی عروسک دوست داری؟

جانا می خندد. امیر می خندد. عزیز می خندد. عمه می خندد. و خطِ اخمِ داداش با رؤیت حال زار من، پررنگ تر می شود.

- از این به بعد کلی عروسک خوشگل واست می خرم!

داداش با پشت انگشتانش به شانۀ او ضربه می زند.

- از این به بعدی در کار نیست، بده من بچه رو.

عزیز قدم جلو می گذارد.

- مادر کافر نیستی که، بذار بچه شو ببینه.

داداش پوزخند می زند.

- این به اصطلاح بابای عاشقِ بچه، تا الان کدوم گوری بود؟

لبخند از لب امیر پر می کشد. از وفاداریِ جانا به خود مطمئن نیستم. عقلش به چشمش است. احتمالش بالاست مرا به چند تن از آن عروسک‌ها بفروشد.

- داداش جانا رو بیار.

امير حلقه بازوانش را دور جانا محکم تر می کند!

- عطا جون بچت، فقط پنج دقیقه.

داداش یک نگاه به من می اندازد و دیگر برای گرفتن جانا،
لحظه ای تردید نمی کند. هنگامی که دخترم را به من
می سپارد، به صدا زدن های عمه و عزیز محل نمی گذارم.
حین پوشیدن دمپایی ها، راهم را سد می کند.

- فکرشم نمی کردم انقد سنگدل شده باشی.

- برو کنار.

سرش را تا نزدیکی صورتم پایین می آورد.

- تو خوشبختي جانا رو مي خواي، اونم در صورتی
خوشبخت می شه که هر دومونو داشته باشه. تو و
بابای واقعی ش!

چهره در هم می کشم از بوی تند الکل.

- مستی.

گوشه راست لبش بالا می رود.

- آمارتو دارم. فعلا ازت راضی ام! بپایه وقت فیلت یاد
هندوستون نکنه؛ اون احضاریه حالا حالاها اعتبار
داره!

چه طور توانستم روزی خود را عرضه چنین موجود
نفرت انگیزی کنم؟

دستم برای کوبیدن به صورتش بالا می رود. حالا درمی یابم
ناآرامی هایی که در نبودش بود، سوء تفاهمی بیش نبود.
در نیمه های راه، ضربه ام را با گره کردن دستش دور مچم،
مهار می کند. با ابروی بالای رفته پوزخند می زند.

- جلو دخترم؟

تا به خود بیایم، کتفش از پشت توسط داداش کشیده
می شود و ضرب آهنگ کشیده محکم برادرم، وسط این
بلبشو، جانانه دلم را خنک می کند.

- پاتو از گلیمت درازتر کنی، جلوی همین بچه دماغتو به
خاک می مالم.

#پارت_سیصد_و_دو

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

« زہرا »

چند پاف از شیشہ پاک کن، بہ لکۂ روی اپن می پاشم و با
دستمال بہ جان آن می افتم.

- محیا مامان، بدو اون گوشی رو بیار.

کارتون را رها کرده و گوشِ شیطان کر، بدون اخم و تّخم،
خواستہام را انجام می دهد. تماس را وصل می کنم و موبایل
را بہ وسیلۂ شانہ و گوشم نگہ می دارم.

- جانم ياسر.

- چقدر دير جواب دادى.

- دستم بنده. كجا موندى غذا از دهن افتاد؟

- زهرا جان زنگ زدم بگم شما شامتونو بخورين؛ من يه خرده دير ميام!

شيشه پاك كن و دستمال را كنارى گذاشته، موبایل را به گوشم می چسبانم.

- چرا؟

- پيش سردار و اميدم. مي خوايم يه چرخي بزنيما!

- نُچ، نمي خواستي بيای واسه چي گفتي پيتزا درست کنم؟

- ببخشيد، يهوي شد.

- خيله خب، خوش بگذره.

- قربونت برم. فعلا.

دو برش از پیتزای قارچ مقابل محیا می گذارم و میلی برای همراهی اش در خود نمی بینم.

- مامان... مامان... سس بزن واسم.

- بیا عزیزم. نوش جونت.

نیم ظروف شسته شده در آبچکان را می گیرم و آن ها را توی کابینت می چینم. سبدهای لباس های چرک را از حمام برمی دارم و بدون توجه به ساعت اوج مصرف، لباسشویی را روشن می کنم. وقتی سر می چرخانم، محیا سرش را روی میز گذاشته و در حالی که برش گاز زده پیتزا توی دستش است، خوابش برده.

- مامان فدات شه که دو هفته س خانم شدی.

محیا را سر جایش خوابانده‌ام. آشپزخانه را جمع کرده‌ام و گوشه‌ی به دست، روی مبل دراز می‌کشم. سر و صدای لباسشویی می‌گوید در حال خشک کردن است.

واتساپ را چک می‌کنم. نفیس گفته عکس باسلوق‌هایم را برایش بفرستم. توی گالری چرخ می‌زنم و از بین خیل انبوه تصاویر، عکس درخواستی‌اش را پیدا می‌کنم.

ناگاه چشمم می‌خورد به یک شیشه‌ی کوچکِ آمپول! روی تصویر مورد نظر می‌زنم. تصویرزمینه‌اش که فرشِ خانه‌ی مادری‌ست، مرا به دوردست‌ها پرت می‌کند. همان روزی که سورن از جیب داداش پول برداشت؛ محتویاتش را زمین ریخت و از من خواست جمع کنم! سیخ می‌نشینم. از آن روز تا به الان، یک درصد هم به ذهنم خطور نکرده بود به سمتش بروم. آب دهانم را قورت می‌دهم و نوشته‌ی روی شیشه را می‌خوانم.

« ویال سینووکس ۳۰ میکروگرم. »

داروشناسی ام بد نیست، منتها این دارو زیادی ناآشناست. دستِ نیاز به طرف گوگل دراز می‌کنم. صفحه‌ای که باز می‌شود و پر از اصطلاحات تخصصی‌ست را پایین و پایین‌تر می‌زنم تا می‌رسم به موارد مصرف.

« اینترفرون بتا_ 1 آ (سینووکس R) برای درمان ام...»

نفس در سینه‌ام حبس می‌گردد. نوشته‌های داخل صفحه را باور ندارم. در آن واحد مورمورم می‌شود و عرق سردی بر پیکرم می‌تازد.

یک بار دیگر از ابتدا، با صدای بلند، تکمیل‌کننده سیه روزی‌مان را می‌خوانم.

« اینترفرون بتا_ 1 آ (سینووکس R) برای درمان ام اس نوع عودکننده_ فروکش‌کننده استفاده می‌شود. مشخص شده است که این دارو تعداد و شدت حمله‌ها را کاهش می‌دهد و روند ناتوانی را کند می‌کند. »

#پارت_سیصد_و_سه

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

ام اس... این بیماری دو حرفی برایم تداعی گرِ سولماز است. نوهٔ عموی بابا. همانی که در سومین سالگرد ازدواجش فهمید چه بر سرش آمده. در اندک زمانی، قدرت پاهایش را از دست داد و ویلچرنشین شد. پسری که دو سال لاف عاشقی می‌زد، او را رها کرد. سولماز برگشت به خانهٔ پدری. زمین گیر شد. دلش شوهرش را می‌خواست. انقد خیره به در انتظار کشید که دیگر نتوانست تاب بیاورد و در نیمه‌شب با مُشتی قرص، خود را خلاص کرد.

فیلم طلا و مس، با نقش آفرینی نگار جواهریان را به خاطر می‌آورم. با یادآوری آن اتفاقات رعشه می‌گیرم.

ام اس را من با اینها می‌شناسم. با از دست دادن بینایی، از دست دادن قدرت تکلم، از دست دادن توانایی اندام‌های حرکتی. در کل هر چه هست، فقط از دست دادن است. دستاوردش بدبختیست، ویلچرنشینیست، فلج شدن است.

ام اس... همانی که در کتاب زیست سوم دبیرستان به آن اشاره شده بود. یک بیماری خودایمنی. گلبول‌های سفید، ارگان‌های دفاعی بدن هستند. تا این حد می‌دانم که در این بیماری، بدن به گلبول‌های سفید خود حمله می‌کند. بدن یا عوامل بیرونی؟ پاسخ درست را فراموش کرده‌ام. سال‌ها از آن زمان می‌گذرد. انگشتم روی صفحات مرتبط با آن می‌نشیند. ماده سفید، پالس‌تراپی، پلاک مغزی، رسیژن، کورتون، نوروبیون، تست عصب. کلمات ناآشنایی هستند که مرا به این باور می‌رسانند هیچ اطلاعی از این بیماری ندارم، فقط می‌دانم انتهایش مرگی دردناک به دنبال دارد. فضای خانه دور سرم می‌چرخد. آن تزریق دور ماهیچه ناف، همانی که با دیدنش رویا مدعی بود داداش معتاد شده...

صدای سوتی منقطع توی گوشم می پیچد. در ایستگاه
اتوبوس راه آهن، وسط ریل قطار ایستاده ام. قطار نزدیک و
نزدیک تر می شود و صدای سوت ممتد.
محیا را می بینم با چهره ای خواب آلود.

- مامان گوشت نمی شنوه؟ چرا درو باز نمی کنی؟

خشکم زده است. روی پنجه هایش بلند می شود و دستگیره
را پایین می کشد.

- مهمون که ناخونده باشه، صابخونه هم گر می شه!

محیا را زیر بغل می زند و با پاشنه پا در را می بندد.

- زیر پام علف هرز سبز شد.

با چشمانی که تبدیل شده به یک خطِ باریک، نزدیکم می‌شود.

- مَشْتی دمت گرم با این استقبالت. شرمنده‌مون کردی.

ابروهایم بالا می‌روند. نیشگون محکمی از بازویم می‌گیرد.

- طاها؟

چشمانش گرد می‌شود.

- بسم‌الله... سر کارم گذاشتی؟ چند وقت نبودیم رفتیم قاتی باقالیا؟

نرکس عبیدی

چوب خط اوہام

سرم را به طرفین تکان می دهم و کف دستم را به کل صورتم
می کشم.

- زهرا؟

- کی اومدی؟

محیا را که در همین چند ثانیه زیر بغلش به خواب رفته،
روی مبل می گذارد.

- شما مادر و دختر یہ چیتون هست.

- نگفتی کی اومدی؟

- همین الان رسیدم. نه خبری از دست بوسی هست، نه پا بوسی.

- بشین برات چای بریزم.

مشت مشت آب به صورتم می پاشم. مغز استخوانم از سرما تیر می کشد. لیوان دسته دار و قندان را توی سینی می گذارم. چایم حسابی رنگ گرفته، شیر سماور را باز می کنم تا دو سوم دیگر لیوان با آب جوش پر شود. ام اس... داداش، تزریق، یلدا، بچه در بطنش، عدم رضایت داداش.

جیغ می کشم از آب سرریز شده لیوان و دستی که سوزش را تازه احساس می کند.

- دختره خل وچل چرا جیغ می زنی؟

سرم را سمت اوپی می چرخانم که با دیدنم ترس در
چشمانش می نشیند.

#پارت_سیصد_و_چهار

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

فوری به سویم می شتابد. دستم را می چسبد و زیر شیر آب
نگه می دارد.

- هر سری می رم و میام باید به بامبول تازه درآرین؟ تو
چه مرگته رد دادی؟

لب می گزم از سوزش دستم و اشک هایم فرومی چکند.

- نمکدون کجاس؟

پاسخی که از جانبم دریافت نمی کند، خود دست به کار می شود. قصد پاشیدن نمک روی آن را دارد که مانعش می شوم.

- نکن می سوزونه.

- هر سوزوندنی بد نیس. عینهو منه، درد داره، اما نمی ذاره تاول بزنه!

دندان هایم را روی هم فشار می دهم و گر می گیرم. سپس قوطی خمیردندان را روی دستم خالی می کند.

- تو هپروت که می رین، برگشتن تون با کرام الکاتبینه.

صندلی را عقب می کشد و مرا روی آن می نشاند. دستش را زیر چانه می زند و صورتم را می کاود.

- حواست تو کدوم باغ لی لی بازی می کنه؟

قطره ای را که از چشم تا گوشم راه یافته، می گیرم.

- شوهرت کو؟

- با سردار رفتن بیرون.

- مرد عيال دار، اين وقت شب، بيرون چه صيغه ايه؟

گردنش را خم مي کند تا با مني که سر پايين انداخته ام،
چشم در چشم شويم.

- دعواتون شده؟

سرم را چپ و راست مي کنم.

- دستم روت بلند کرده؟

با صدای دورگه مي گويم:

- نه، ربطی به ياسر نداره.

- پس به کی ربط داره؟

- دلم گرفته فقط.

شانه‌هايم بالا می‌پرنند از کفِ دستی که محکم به ميز می‌کوبد.

- خرم نکن، من خودم ختم روزگارم.

- مامان می‌دونه اومدی؟

- نه.

- طاها تورو خدا باز شر...

- استپ، کجا تخت گازشو گرفتی؟ خسته بودم اوامدم
کپه مرگمو بذارم. امشب حوصله نقونوق ددی جونتو
نداشتم.

دستم بی حس شده؛ لااقل دیگر نمی سوزد. بشقاب آکروپال
حاوی پیتزا را از روی اجاق گاز خاموش برمی دارم. نرسیده به
میز، نمی توانم لرزش دستم را کنترل نمایم و از دستم
می افتد.

- عجا.

در پی جمع کردن این فضاحت، خم می شود و پیش از
این که تکه شکسته شده را بردارم، بلندم می کند.

- بيا اين طرف بينما. بين مي توني اونم چلاق کنی.

پيشاني ام را به لبه بالاي صندلي ميز غذاخوري مي چسبانم و از ته دل آه مي کشم.

- کدوم بي پدري تو رو به اين حال انداخته؟

بغضی که قورت مي دهم، صدایي همچون شيهه اسب توليد مي کند.

- دارم واسه اين عطا؛ همچين گوش فرمانده رو پر کرده بود، يه ساعت مرخصی شهري هم بهم نمی دادن.

- دست از سرش بردار، مريضه.

- مریضو کہ ہمہ ہستیم. من خودم...

قد راست می کنم و خیره در چہرہ مدعی اش معترضانہ
می گویم:

- ام اس داری؟

#پارت_سیصد_و_پنج

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

« سردار »

- سلام.

جهت نگاهم را از صفحهٔ لپ‌تاپ به سمت دو خانمی که
وارد مغازه شده‌اند، تغییر می‌دهم.

- سلام، در خدمتم.

دختری که قدش نسبت به دیگری کوتاه‌تر است، با لبخند
می‌گوید:

- ببخشید ما خرید نداریم. چند تا سوال تخصصی داریم،
می‌تونیم رو کمک‌تون حساب کنیم؟

صندلی را عقب می‌کشم و بلند می‌شوم.

- بفرمایین.

دخترِ قدبلند به حرف می آید.

- خسته نباشید. می شه بگید ویندوز وقتی روی فلش لا نرم افزار روفیوس می خوام بوت کنم، اگه MBR باشه، باید حالت NTFC بذارم. درسته؟ اگه سیستم فایل GPT باشه، حالت fat 32 باید بذارم؟

- ربطی نداره. در هر دو حالت پارتیشن های سیستم شما NTFS هستن. اگه سیستم تون از فرمت UEFI پشتیبانی می کنه، باید فرمت هاردتون GPT باشه و اگه فقط بایوس داره، باید هاردتون MBR باشه.

چهره متفکری به خود می گیرد.

- خب از کجا بايد فهميد که UEFI پشتيبانی می کنه يا نه؟

- وقتی وارد بایوس می شه، مشخصه.

- اوه، خیلی مچکرم.

دختر قد کوتاه با آن حجم آرایش، شالی را که تا نیمه های سرش هست، عقب تر می کشد و می گوید:

- اسپیکر لپ تاپم خود به خود از کار افتاده، نمی دونم چیکار کنم.

- اسپیکرِ داخلي خودِ لپ تاپ رو می گین؟

- بله.

- آسیب دیده یا اصلاً صدا نداره؟

- نه سالمه.

- اگه سالمه درایوهای صدا رو حذف و نصب کنید.

- چه جوری؟ بذارین پیام اون طرف، تو لپ تاپ خودتون

نشونم بدین!

بر جا خوردگی از میزان پررو بودنش، غلبه می کنم و هنگامی که به نزدیکی ام می رسد، فاصله را با او زیاد می بخشم. لپ تاپ را برابرش می کشم و حین انجام عملیات، توضیح می دهم:

- این جا روی آیکون صدا، ضریبدر هست؛ روش کلیک راست بزنید، بعد ترا بشلوت تا عیب یابی کنه.

باز فاصله می گیرم از او پی که رفته رفته قصد چسبیدن به من را دارد!

- اگه حل نشد چی؟

- اگه حل نشد سرچ ویندوز بنویسید device manager، بعد بخش sound فلش کنارش بزینید، بعد درایوش روش کلیک راست کنید. انستال بزینید.

از غفلتم استفاده می کند و به عمد دستش روی دستی که بر ویتترین قرار داده ام، می نشیند! شاید هم من احساس می کنم عمدی ست. فوری دستم را عقب می کشم، منتها اصلا به روی خود نمی آورد. در کمال وقاحت، سرش را جلوی صورتم نگه می دارد و با همان لبخندهای حال به هم زن می گوید:

- خیلی ممنون از توضیحاتتون. شرمنده مزاحم کارتتون شدیم. آخرین سوال رو پرسیم و رفع زحمت کنیم.

همان طور که نگاهم به صفحه لپ تاپ است، پاسخش را می دهم:

- خواهش می‌کنم. لطف کنید بفرمایید اون طرف ویتیرین
سوالتون رو پرسین.

متحیر می‌شوم از برخوردش. از این به روی مبارک خود
نیاوردن‌هایش.

- امکان داره گرافیکِ آنبرد بهتر از گرافیکِ مجزا کار کنه؟

- فقط آخرین سوال باشه‌ها، سرم خیلی شلوغه.

ندیده تخمین می‌زنم وسعت لب‌هایی را که به بالا کش رفته.

- بله بله، حتما. سپاسگزارم ازتون.

- ببینید دو تا حالت داره؛ یکی این که استاندارد جهانی یا حال حاضر چیه، یکی هم این که واقعیت به چه شکله. واقعیت آره، ما مدل‌های زیادی گرافیک داریم که از گرافیک‌های مجتمع ضعیف‌ترن. مثلاً واقعا مجتمع‌های گرافیک ام دی، گرافیک‌های قوی‌ای هستن. حتی مثلاً بعضی مدل‌هاش با جی تی C 10 برابری می‌کنه. خب جی تی C 10 یه کارت گرافیکیه که خودش الان چهار پنج تومن قیمت شه. اما استاندارد چی می‌گه، می‌گه شما نباید بیای یه قطعه‌ی الان رو با چند سال پیش مقایسه کنید، مثلاً...

لحظه‌ای سرم را بلند می‌کنم و با دخترِ قدبلندِ آن سوی ویتترین، چشم در چشم می‌شویم. نوعی دستپاچگی در رفتارش مشهود است. نگاهم تا موبایلش که ماهرانه برابرمان گرفته شده، پایین می‌آید!

- چیکار می کنی؟ فیلم می گیری از ما؟

#پارت_سیصد_و_شش

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

چہرہ اش رنگ می بازد، اما خونسردی اش را حفظ می کند و در یک حرکت موبایل را روانہ کیفش می سازد.

- نه، چه فیلمی.

- بده من بینم گوشیتو. @Vip Roma

- وا یعنی چی آقا؟ بہ دوستم پیام می دادم.

بہ دختر قد کوتاہ اشارہ می کند و بہ سرعت نور می گریزند.
چند ثانیہ در همان حالت وقایع را کنار ہم می چینم و با
عبورِ موردی از ذہنم، در پی شان می دوم. میانہ های راہ از
ہم جدا می شوند. دختر قد بلند را دنبال می کنم. بالاخرہ در
سہ کوچہ بالاتر از مغازہ ام، گیرش می اندازم. سینہ ام از
شدت تحرک، بالا و پایین می شود.

- اجیر شدہ کی ہستی؟

چشمانش برای فرار، یک جا بند نیست و مدام این سو و
آن سو را می نگرد.

- بدہ من گوشی رو تا یہ بلای سرت نیاوردم.

می خواهد مرا دور بزند، منتها آن ابلهی که او را گماشته، مرا
زیادی دست کم گرفته است. به طرفش خیز برداشته،
دسته کیفش را می کشم. مقاومت می کند و نتیجه اش
می شود پخش شدنش با صورت بر زمین. زیپ کیف را باز
می کنم و پس از برداشتن موبایلش، با دیدن پایپ شیشه ای،
پوزخند می زنم.

- بدبخت.

با داد و قالی که به راه می اندازد، آبرویم را تحت الشعاع قرار
می دهد.

- کمک کنید تو رو خدا. مزاحم شده. آقا ناموس سرت
نمی شه؟ بیا و منو از دست این بی ناموس نجات بده.

فکم منقبض می شود.

- کثافتِ آشغال.

دو پسر جوان همراه با یک پیرزن، دورم را احاطه می کنند.
پیرزن عصایش را به شانهام می کوبد.

- انقد بی در و پیکر شده این خراب شده، تو روز روشن
به بچه مردم دست درازی می کنی؟

مغازه را با کلی جنس و امانت مردم به امان خدا رها کرده ام
و در نقطه ای گیر افتاده ام که تبرئه شدن جزء محالات
است.

- مادر سه تا کوچه پایین تر، مغازه گوشی فروشی دارم.
اصلا بیاین بریم نشونتون بدم. تو این راستا همه

می شناسنم. این خانم یکی از گوشی‌هایی که مشتری
واسه تعمیر آورده بود، کیش رفته.

چشمان دختر گرد می‌شود.

- دروغ می‌گه، گوشی خودمه. اصلا بیارین پسورد...

سریع قضیه را جمع می‌کنم.

- باشه دیگه من دروغ می‌گم. یکی تون زنگ بزنه صد و ده.
هیشکی از جاش تکون نمی‌خوره تا پلیس بیاد راست و
دروغ ماجرا رو مشخص کنه.

همان‌طور که حدس زده بودم، نام پلیس چهار ستون
بدنش را می‌لرزاند. چنگی به کیفش می‌زند و با گفتن یک
لعنتی فرار می‌کند.

یکی از پسرہا می گوید:

- ا، چرا گذاشتی برہ؟

- بی خیال داداش، مهم گوشی بود کہ گرفتم.

به سمت مغازہ می روم. صدای زنگخور موبایلم را کہ
می شنوم، گام هایم را تند می کنم و آن را از روی ویتربین
شیشه ای برمی دارم.

- الو.

- پس اعلام جنگ می کنی!

نیشخند می زنم.

- مرتیکه بی وجود، از لاشخور کمتری که خودتو پشت
یکی مفنگی تر از خودت قایم کردی. وجود داری خودتو
نشون بده، چش تو چش حرفاتو بزن. خنجر زدن از
پشت هم اسمش جنگ نیست، ته نامردی و لجن
بودنه. جنگ فقط تن به تن.

#پارت_سیصد_و_دو

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

@Vip Roman

« زهرا »

چند پاف از شیشہ پاک کن، به لکۂ روی اپن می پاشم و با دستمال به جان آن می افتم.

- محیا مامان، بدو اون گوشی رو بیار.

کارتون را رها کرده و گوشِ شیطان کر، بدون اخم و تخم، خواسته ام را انجام می دهد. تماس را وصل می کنم و موبایل را به وسیلهٔ شانه و گوشم نگه می دارم.

- جانم یاسر.

- چقدر دیر جواب دادی.

- دستم بنده. کجا موندی غذا از دهن افتاد؟

- زهرا جان زنگ زدم بگم شما شام تونو بخورين؛ من يه خرده دير ميام!

شيشه پاک کن و دستمال را کناری گذاشته، موبایل را به گوشم می چسبانم.

- چرا؟

- پیش سردار و امیدم. می خوام يه چرخي بزني!

- نُچ، نمی خواستی بیای واسه چی گفتي پیتزا درست کنم؟

- ببخشيد، يهوي شد.

- خيله خب، خوش بگذره.

- قربونت برم. فعلا.

دو برش از پيتزاي قارچ مقابل محيا مي گذارم و ميلي براي همراهي اش در خود نمي بينم.

- مامان... مامان... سس بزن واسم.

- بيا عزيزم. نوش جونت.

نیم ظروف شسته شده در آبچکان را می گیرم و آنها را توی کابینت می چینم. سبدهای لباس های چرک را از حمام برمی دارم و بدون توجه به ساعت اوج مصرف، لباسشویی را روشن می کنم. وقتی سر می چرخانم، محیا سرش را روی میز گذاشته و در حالی که برش گاز زده پیتزا توی دستش است، خوابش برده.

- مامان فدات شه که دو هفته س خانم شدی.

محیا را سر جایش خوابانده ام. آشپزخانه را جمع کرده ام و گوشه به دست، روی مبل دراز می کشم. سر و صدای لباسشویی می گوید در حال خشک کردن است. واتساپ را چک می کنم. نفیس گفته عکس باسلوق هایم را برایش بفرستم. توی گالری چرخ می زنم و از بین خیل انبوه تصاویر، عکس درخواستی اش را پیدا می کنم.

ناگاه چشمم می خورد به یک شیشه کوچک آمپول! روی تصویر مورد نظر می زنم. تصویرزمینه اش که فرش خانه مادری ست، مرا به دوردست ها پرت می کند. همان روزی که سورن از جیب داداش پول برداشت؛ محتویاتش را زمین ریخت و از من خواست جمع کنم! سیخ می نشینم. از آن روز تا به الان، یک درصد هم به ذهنم خطور نکرده بود به سمتش بروم. آب دهانم را قورت می دهم و نوشته روی شیشه را می خوانم.

« ویال سینووکس ۳۰ میکروگرم. »

داروشناسی ام بد نیست، منتها این دارو زیادی ناآشناست. دست نیاز به طرف گوگل دراز می کنم. صفحه ای که باز می شود و پر از اصطلاحات تخصصی ست را پایین و پایین تر می زنم تا می رسم به موارد مصرف.

« اینترفرون بتا_ 1 آ (سینووکس R) برای درمان ام... »

نفس در سینه‌ام حبس می‌گردد. نوشته‌های داخل صفحه را باور ندارم. در آن واحد مورمورم می‌شود و عرق سردی بر پیکرم می‌تازد.

یک بار دیگر از ابتدا، با صدای بلند، تکمیل کننده سیه روزی‌مان را می‌خوانم.

« اینترفرون بتا_ 1 آ (سینووکس R) برای درمان ام اس نوع عود کننده_ فروکش کننده استفاده می‌شود. مشخص شده است که این دارو تعداد و شدت حمله‌ها را کاهش می‌دهد و روند ناتوانی را کند می‌کند. »

#پارت_سیصد_و_سه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

ام اس... این بیماری دو حرفی برایم تداعی گرِ سولماز است. نوهٔ عموی بابا. همانی که در سومین سالگرد ازدواجش فهمید چه بر سرش آمده. در اندک زمانی، قدرت پاهایش را از دست داد و ویلچرنشین شد. پسری که دو سال لاف عاشقی می‌زد، او را رها کرد. سولماز برگشت به خانهٔ پدری. زمین گیر شد. دلش شوهرش را می‌خواست. انقد خیره به در انتظار کشید که دیگر نتوانست تاب بیاورد و در نیمه‌شب با مُشتی قرص، خود را خلاص کرد.

فیلم طلا و مس، با نقش آفرینی نگار جواهریان را به خاطر می‌آورم. با یادآوری آن اتفاقات رعشه می‌گیرم.

ام اس را من با این‌ها می‌شناسم. با از دست دادن بینایی، از دست دادن قدرت تکلم، از دست دادن توانایی اندام‌های حرکتی. در کل هر چه هست، فقط از دست دادن است. دستاوردهش بدبختی‌ست، ویلچرنشینی‌ست، فلج شدن است.

ام اس... همانی که در کتاب زیست سوم دبیرستان به آن اشاره شده بود. یک بیماری خودایمنی. گلبول‌های سفید،

ارگان‌های دفاعی بدن هستند. تا این حد می‌دانم که در این بیماری، بدن به گلبول‌های سفید خود حمله می‌کند. بدن یا عوامل بیرونی؟ پاسخ درست را فراموش کرده‌ام. سال‌ها از آن زمان می‌گذرد. انگشتم روی صفحات مرتبط با آن می‌نشیند. ماده سفید، پالس تراپی، پلاک مغزی، رسیژن، کورتون، نوروبیون، تست عصب. کلمات ناآشنایی هستند که مرا به این باور می‌رسانند هیچ اطلاعی از این بیماری ندارم، فقط می‌دانم انتهایش مرگی دردناک به دنبال دارد. فضای خانه دور سرم می‌چرخد. آن تزریقِ دورِ ماهیچه ناف، همانی که با دیدنش رویا مدعی بود داداش معتاد شده...

صدای سوتی منقطع توی گوشم می‌پیچد. در ایستگاه اتوبوس راه آهن، وسط ریل قطار ایستاده‌ام. قطار نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و صدای سوت ممتد. محیا را می‌بینم با چهره‌ای خواب‌آلود.

- مامان گوشت نمی‌شنوه؟ چرا درو باز نمی‌کنی؟

خشکم زده است. روی پنجه‌هایش بلند می‌شود و دستگیره را پایین می‌کشد.

- مهمون که ناخونده باشه، صابخونه هم گرمی شه!

محیا را زیر بغل می‌زند و با پاشنه پا در را می‌بندد.

- زیر پام علف هرز سبز شد.

با چشمانی که تبدیل شده به یک خط باریک، نزدیک می‌شود.

- مَشْتی دمت گرم با این استقبال. شرمنده‌مون کردی.

ابروہایم بالا می روند. نیشگون محکمی از بازویم می گیرد.

- طاہا؟

چشمانش گرد می شود.

- بسم اللہ... سر کارم گذاشتی؟ چند وقت نبودیم رفتیم
قاتی باقالیا؟

سرم را به طرفین تکان می دهم و کف دستم را به کل صورتم
می کشم.

- زہرا؟

- کی اومدی؟

محیا را کہ در ہمین چند ثانیہ زیر بغلش بہ خواب رفتہ،
روی مبل می گذارد.

- شما مادر و دختر یہ چیتون ہست.

- نگفتی کی اومدی؟

- ہمین الان رسیدم. نہ خبری از دست بوسی ہست، نہ
پا بوسی.

- بشین برات چای بریزم.

مشت مشت آب به صورتم می پاشم. مغز استخوانم از
سرما تیر می کشد. لیوان دسته دار و قندان را توی سینی
می گذارم. چایم حسابی رنگ گرفته، شیر سماور را باز می کنم
تا دو سوم دیگر لیوان با آب جوش پر شود.

ام اس... داداش، تزریق، یلدا، بچه در بطنش، عدم رضایت
داداش.

جیغ می کشم از آب سرریز شده لیوان و دستی که سوزش را
تازه احساس می کند.

- دختره خل و چل چرا جیغ می زنی؟

سرم را سمت اوپی می چرخانم که با دیدنم ترس در
چشمانش می نشیند.

#پارت_سیصد_و_چهار

نرگس عبدی

چوب خط اوہام

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

فوری به سویم می شتابد. دستم را می چسبد و زیر شیر آب
نگه می دارد.

- هر سری می رم و میام باید به بامبول تازه درآرین؟ تو
چه مرگته رد دادی؟

لب می گزم از سوزش دستم و اشک هایم فرومی چکند.

- نمکدون کجاس؟

@Vip Roman

پاسخی که از جانب دریافت نمی کند، خود دست به کار می شود. قصد پاشیدن نمک روی آن را دارد که مانعش می شوم.

- نکن می سوزونه.

- هر سوزوندنی بد نیس. عینهو منه، درد داره، اما نمی ذاره تاول بزنه!

دندان هایم را روی هم فشار می دهم و گر می گیرم. سپس قوطی خمیر دندان را روی دستم خالی می کند.

- تو هپروت که می رین، برگشتن تون با کرام الکاتبینه.

صندلی را عقب می کشد و مرا روی آن می نشاند. دستش را
زیر چانه می زند و صورتم را می کاود.

- حواست تو کدوم باغ لِی لِی بازی می کنه؟

قطره‌ای را که از چشم تا گوشم راه یافته، می گیرم.

- شوهرت کو؟

- با سردار رفتن بیرون.

- مرد عیال دار، این وقت شب، بیرون چه صیغه‌ایه؟

گردنش را خم می کند تا با منی که سر پایین انداخته ام،
چشم در چشم شویم.

- دعواتون شده؟

سرم را چپ و راست می کنم.

- دستم روت بلند کرده؟

با صدای دورگه می گویم:

- نه، ربطی به یاسر نداره.

- پس به کی ربط داره؟

- دلم گرفته فقط.

شانه‌هايم بالا مي‌پرنند از كفِ دستي كه محكم به ميز
مي‌كوبد.

- خرم نكن، من خودم ختم روزگارم.

- مامان مي‌دونه اومدي؟

- نه.

- طاها تو رو خدا باز شر...

- استپ، کجا تخت گازشو گرفتی؟ خسته بودم اوامدم
کپه مرگمو بذارم. امشب حوصله نق و نوق ددی جونتو
نداشتم.

دستم بی حس شده؛ لاقل دیگر نمی سوزد. بشقاب آکروپال
حاوی پیتزا را از روی اجاق گاز خاموش برمی دارم. نرسیده به
میز، نمی توانم لرزش دستم را کنترل نمایم و از دستم
می افتد.

- عجباً.

در پی جمع کردن این فضاحت، خم می شود و پیش از
این که تکه شکسته شده را بردارم، بلندم می کند.

- بیا این طرف بینما. ببین می تونی اونم چلاق کنی.

پيشانی ام را به لبه بالایی صندلی میز غذاخوری می چسبانم و از ته دل آه می کشم.

- کدوم بی پدري تو رو به این حال انداخته؟

بغضی که قورت می دهم، صدایی همچون شیئه اسب تولید می کند.

- دارم واسه این عطا؛ همچین گوش فرمانده رو پر کرده بود، یه ساعت مرخصی شهری هم بهم نمی دادن.

- دست از سرش بردار، مریضه.

- مریضو کہ ہمہ ہستیم. من خودم...

قد راست می کنم و خیره در چہرہ مدعی اش معترضانہ
می گویم:

- ام اس داری؟

#پارت_سیصد_و_پنج

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

« سردار »

- سلام.

جهت نگاهم را از صفحه لپ تاپ به سمت دو خانمی که
وارد مغازه شده‌اند، تغییر می‌دهم.

- سلام، در خدمتم.

دختری که قدش نسبت به دیگری کوتاه‌تر است، با لبخند
می‌گوید:

- ببخشید ما خرید نداریم. چند تا سوال تخصصی داریم،
می‌تونیم رو کمک‌تون حساب کنیم؟

صندلی را عقب می‌کشم و بلند می‌شوم.

- بفرمایین.

دخترِ قدبلند به حرف می آید.

- خسته نباشید. می شه بگید ویندوز وقتی روی فلش لا نرم افزار روفیوس می خوام بوت کنم، اگه MBR باشه، باید حالت NTFC بذارم. درسته؟ اگه سیستم فایل GPT باشه، حالت fat 32 باید بذارم؟

- ربطی نداره. در هر دو حالت پارتیشن های سیستم شما NTFS هستن. اگه سیستم تون از فرمت UEFI پشتیبانی می کنه، باید فرمت هاردتون GPT باشه و اگه فقط بایوس داره، باید هاردتون MBR باشه.

چهره متفکری به خود می گیرد.

- خب از کجا باید فهمید که UEFI پشتیبانی می کنه یا نه؟

- وقتی وارد بایوس می شه، مشخصه.

- اوه، خیلی مچکرم.

دختر قد کوتاه با آن حجم آرایش، شالی را که تا نیمه های سرش هست، عقب تر می کشد و می گوید:

- اسپیکر لپ تاپم خود به خود از کار افتاده، نمی دونم چیکار کنم.

- اسپیکر داخلی خود لپ تاپ رو می گین؟

- بله.

- آسيب ديده يا اصلا صدا نداره؟

- نه سالمه.

- اگه سالمه درايوهاي صدا رو حذف و نصب كنيد.

- چه جوري؟ بذارين بيام اون طرف، تو لپ تاپ خودتون نشونم بدين!

بر جا خوردگی از میزان پررو بودنش، غلبه می کنم و هنگامی که به نزدیکی ام می رسد، فاصله را با او زیاد می بخشم. لپ تاپ را برابرش می کشم و حین انجام عملیات، توضیح می دهم:

- این جا روی آی کون صدا، ضربه زده است؛ روش کلیک راست بزنید، بعد ترا بشلوت تا عیب یابی کنه.

باز فاصله می گیرم از او پی که رفته رفته قصد چسبیدن به من را دارد!

- اگه حل نشد چی؟

- اگه حل نشد سرچ ویندوز بنویسید device manager، بعد بخش sound فلش کنارش بزنید، بعد درایوش روش کلیک راست کنید. انستال بزنید.

از غفلتم استفاده می کند و به عمد دستش روی دستی که بر ویتترین قرار داده ام، می نشیند! شاید هم من احساس می کنم عمدی ست. فوری دستم را عقب می کشم، منتها اصلا به روی خود نمی آورد. در کمال وقاحت، سرش را جلوی صورتم نگه می دارد و با همان لبخندهای حال به هم زن می گوید:

- خیلی ممنون از توضیحاتتون. شرمنده مزاحم کارتون شدیم. آخرین سوال رو پرسیم و رفع زحمت کنیم.

همان طور که نگاهم به صفحه لپ تاپ است، پاسخش را می دهم:

- خواهش می‌کنم. لطف کنید بفرمایید اون طرف ویتیرین
سوالتون رو پرسین.

متحیر می‌شوم از برخوردش. از این به روی مبارک خود
نیارندن هایش.

- امکان داره گرافیکِ آنبرد بهتر از گرافیکِ مجزا کار کنه؟

- فقط آخرین سوال باشه‌ها، سرم خیلی شلوغه.

ندیده تخمین می‌زنم وسعت لب‌هایی را که به بالا کش رفته.

- بله بله، حتما. سپاسگزارم ازتون.

- ببینید دو تا حالت داره؛ یکی این که استاندارد جهانی یا حال حاضر چیه، یکی هم این که واقعیت به چه شکله. واقعیت آره، ما مدل‌های زیادی گرافیک داریم که از گرافیک‌های مجتمع ضعیف‌ترن. مثلاً واقعا مجتمع‌های گرافیک ام دی، گرافیک‌های قوی‌ای هستن. حتی مثلاً بعضی مدل‌هاش با جی تی C 10 برابری می‌کنه. خب جی تی C 10 یه کارت گرافیکیه که خودش الان چهار پنج تومن قیمت شه. اما استاندارد چی می‌گه، می‌گه شما نباید بیای یه قطعه‌ی الان رو با چند سال پیش مقایسه کنید، مثلاً...

لحظه‌ای سرم را بلند می‌کنم و با دخترِ قدبلندِ آن سوی ویتترین، چشم در چشم می‌شویم. نوعی دستپاچی در رفتارش مشهود است. نگاهم تا موبایلش که ماهرانه برابرمان گرفته شده، پایین می‌آید!

- چیکار می کنی؟ فیلم می گیری از ما؟

#پارت_سیصد_و_شش

#چوبخط_اوھام

#نرگس_عبدی

چهره اش رنگ می بازد، اما خونسردی اش را حفظ می کند و در یک حرکت موبایل را روانه کیفش می سازد.

- نه، چه فیلمی.

- بده من بینم گوشیتو.

- وا یعنی چی آقا؟ به دوستم پیام می دادم.

به دختر قد کوتاہ اشاره می کند و به سرعت نور می گریزند.
چند ثانیه در همان حالت وقایع را کنار هم می چینم و با
عبور موردی از ذهنم، در پی شان می دوم. میانه های راه از
هم جدا می شوند. دختر قد بلند را دنبال می کنم. بالاخره در
سه کوچه بالاتر از مغازه ام، گیرش می اندازم. سینه ام از
شدت تحرک، بالا و پایین می شود.

- اجیر شده کی هستی؟

چشمانش برای فرار، یک جا بند نیست و مدام این سو و
آن سو را می نگرد.

- بده من گوشه رو تا یه بلایه سرت نیاوردم.

می خواهد مرا دور بزند، منتها آن ابلهی که او را گماشته، مرا
زیادی دست کم گرفته است. به طرفش خیز برداشته،
دسته کیفش را می کشم. مقاومت می کند و نتیجه اش
می شود پخش شدنش با صورت بر زمین. زیپ کیف را باز
می کنم و پس از برداشتن موبایلش، با دیدن پایپ شیشه ای،
پوزخند می زنم.

- بدبخت.

با داد و قالی که به راه می اندازد، آبرویم را تحت الشعاع قرار
می دهد.

- کمک کنید تو رو خدا. مزاحم شده. آقا ناموس سرت
نمی شه؟ بیا و منو از دست این بی ناموس نجات بده.

فکم منقبض می شود.

- کثافتِ آشغال.

دو پسر جوان همراه با یک پیرزن، دورم را احاطه می کنند.
پیرزن عصایش را به شانهام می کوبد.

- انقد بی در و پیکر شده این خراب شده، تو روز روشن
به بچه مردم دست درازی می کنی؟

مغازه را با کلی جنس و امانت مردم به امان خدا رها کرده ام
و در نقطه ای گیر افتاده ام که تبرئه شدن جزء محالات
است.

- مادر سه تا کوچه پایین تر، مغازه گوشی فروشی دارم.
اصلا بیاین بریم نشونتون بدم. تو این راستا همه

می شناسنم. این خانم یکی از گوشی‌هایی که مشتری
واسه تعمیر آورده بود، کیش رفته.

چشمان دختر گرد می‌شود.

- دروغ می‌گه، گوشی خودمه. اصلا بیارین پسورد...

سریع قضیه را جمع می‌کنم.

- باشه دیگه من دروغ می‌گم. یکی تون زنگ بزنه صد و ده.
هیشکی از جاش تکون نمی‌خوره تا پلیس بیاد راست و
دروغ ماجرا رو مشخص کنه.

همان‌طور که حدس زده بودم، نام پلیس چهار ستون
بدنش را می‌لرزاند. چنگی به کیفش می‌زند و با گفتن یک
لعنتی فرار می‌کند.

یکی از پسرہا می گوید:

- ا، چرا گذاشتی برہ؟

- بی خیال داداش، مهم گوشی بود کہ گرفتم.

به سمت مغازہ می روم. صدای زنگخور موبایلم را کہ
می شنوم، گامهایم را تند می کنم و آن را از روی ویتربین
شیشه‌ای برمی دارم.

- الو.

- پس اعلام جنگ می کنی!

نیشخند می زنم.

- مرتیکه بی وجود، از لاشخور کمتری که خودتو پشت
یکی مفنگی تر از خودت قایم کردی. وجود داری خودتو
نشون بده، چش تو چش حرفاتو بزن. خنجر زدن از
پشت هم اسمش جنگ نیست، ته نامردی و لجن
بودنه. جنگ فقط تن به تن.

#پارت_سیصد_و_هفت

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

@Vip Roman

« رویا »

خود را سمت مادري متمایل می کنم که غرق در فکر، زل زده است به طاهایی که از وقتی رسیده، پتویی سرش کشیده و به خواب رفته.

- مامان مواظب باش قضیه احضاریه و او مدن امیرو به طاهانگی.

بی حواس می گوید:

- باشه.

با لحن خفهای تاکید می کنم:

- مامان یه وقت از دهن در نره. طاهای قیامت می کنه ها.

- نه بابا مگه ديوونه شدم.

يلدا در حالي كه مچ پايش را ماساژ مي دهد، خود را روي
مبل جابه جا کرده، لب مي زند:

- عطا برسه بساطي داريم.

راست مي گويد. طاها بدجور از داداش كينه به دل گرفته.

- روي اين بچه عجيب غريب نشده؟

- آرامش قبل از طوفانه. خدا كنه بابا امشب از
شهرستان نياد. تو دعواي بين اين دو تا داداش، هيچ
كدمون دخالت نكنيم بهتره.

شیوه نفس کشیدن مامان هم مدت‌هاست تبدیل شده به آه.

فلفل سیاه و زردچوبه می‌زنم به گوشت و پیاز و سبزی سرخ شده و لوبیای خیس خورده را به آن اضافه می‌کنم.

شانزده روز است از سردار خبری ندارم و هر روز برایم به اندازه یک سال کش آمده. آنان که نسخه‌مان را پیچیدند، نمی‌دانند هر شب بعد از خواباندن جانا، هندزفری توی گوشم می‌گذارم، زل می‌زنم به عکس‌هایش و وویس‌هایش را یک‌به‌یک باز می‌کنم. من او را هر شب دارم. برایش حرف می‌زنم. از دلتنگی‌ام می‌گویم. از این که چقدر دوستش دارم. دیگر نمی‌گذارم حرف نگفته‌ای در دلم باقی بماند. با نشستن دستی بر شانه‌ام، از جا می‌پریم.

- آب بریز نسوزه!

خیره می شوم به طاها. به قول مامان این پسر هم عجیب می زند. پوف کلافه ای می کشد و خودش قابلمه را پر می کند.

- همه مون شیش و هش می زنیم!

- چرا غیر مامان تلفنای هیچ کدومونو جواب نمی دادی؟

صورتتم را میان کف دستش می گیرد و این طرف و آن طرف می کند.

- چقدر زشت شدی، لپات کو؟

لبخند تلخی می زنم.

- تو که همیشه بهم می گفתי زشت.

- بچه بودی، خوشم می اومد ازت، هی خوشگلم
خوشگلم می کردم. می ترسیدی، سرما می خوردی، از یه
جایی می افتادی، گریه می کردی، تخم مرغ می شکستن،
اسم من درمی اومد! دیگه از یه جایی به بعد خودمم
ترسیدم از چشم. دیگه نگفتم خوشگل!

انگشت شستش را زیر پلکم می کشد.

- خوشگلی تو چیکار کردی رویا؟

- کچل بیا برو حموم بو می دی.

ابروهايش نزديک هم می شوند.

- بوی چی؟

- بوی پادگان.

لبهايش نامحسوس کج می شود.

- پادگان مگه بو داره؟

- آره بوی عرق.

سرم را با خشونتی شیرین، به سینہ اش می فشارد و می گوید:

- پس حسابی از این بو لذت بیر.

طاہا ہم قربانی رسومات مزخرفمان شدہ. او ہم رک و راست توانایی بہ آغوش کشیدن مان را ندارد و ہر بار با قلدری اقدام می کند.

کارن با اضطراب نزدیک مان می شود.

- عمو، بابام اومد. خستہ س، می شہ باہاش دعوا نکنی؟

#پارت_سیصد_و_ہشت

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

طاها گردن او را از پشت می گیرد و فشار می دهد.

- مگه زامبی ام انقد از من می ترسین؟

کارن تک خنده ای می کند.

- یه چیزی بالاتر از اون!

نگاه چپ طاها، چپ تر می شود.

- موزمار آب زیرگاه.

ضربهٔ پرصدایی به پشت گردن او می نشاند و می رود. نه تنها من و کارن، بلکه دیگر اعضای خانواده هم تشویش دارند که این گونه دسته جمعی بالای پله ها ایستاده اند. طاها که

سرعتش را زیاد می کند، مامان به صورتش چنگ می زند و از پله ها سرازیر می شود. طاها به داداش می رسد. نایلون های خریدش را می گیرد و در یک دست جای می دهد. دستش را محکم دور گردن داداش می اندازد، طوری که یلدا می گوید:

- ای وای داره خفهش می کنه.

چرا بدبین اند به این تنگ در آغوش گرفتن و سر بر شانه برادر نهادن؟

مگر طاها دل ندارد؟ مگر نمی شود دل او هم تنگ شود؟ حالا چون ادبیاتش با ما فرق دارد، باید به احساسش شک کنیم؟

داداش پس از بهتی طولانی، دست پشت او می گذارد اما همچنان چشمانش پر از سوال است.

مامان با یک سینی چایِ دارچینِ تازه‌دم، به سالن می‌آید و با عشق پسرانش را که کنار هم نشسته‌اند، می‌نگرد. داداش به طاها می‌گوید:

- قرار نبود به این زودیا بیای.

برخلاف انتظارم، اندک خشمی در چهرهٔ طاها نیست.

- زود؟ گلی به گوشهٔ جمالت. واسه من یه قرن گذشت.
پ کجان این خاطرخواهای من؟

سورن نه می‌گذارد، نه برمی‌دارد، می‌گوید:

- تو لیست مخاطبای گوشیتن. همشون هم دخترن!

من و یلدا زیر خنده می زنیم و طاها با لبخندی تهدیدآمیز، سرش را برای سورن بالا و پایین می کند. داداش در حینی که به حمام می رود، خطاب به طاها می گوید:

- تو صندوق عقب یه خرده خرت و پرت هست؛
بی زحمت اونا رو بیار.

با متواری شدن هر کس به سوپی، طاها به سمت سورن خیز برمی دارد و پیش از آن که او جیغ بکشد، دست روی دهانش می گذارد؛ سپس زیر بغلش زده، از خانه خارجش می سازد. سورن با چشمان ملتمس و اصوات نامفهوم از من کمک می خواهد. برای گرفتن فیلم، موبایلم را برمی دارم. طاها نرم موهای سورن را می چسبد و می گوید:

- دستمو از رو دهنتم برمی دارم. جیغ بزنی جوری موهاتو از ته می کشم نالهت بره آسمون.

دروين را رویشان تنظيم مي کنم.

- تو تو ليست مخاطبای گوشي من چه گهي مي خوري که بدوني دخترن يا پسر؟

سورن با صورتی رنگ باخته مي گوید:

- اون سری گوشي ت زنگ خورد، برداشتم دختر بود.

مؤاخذه گر صدایش مي زنم:

- طاها.

ناخواستہ خيره مي شود به قاب دورين.

- شرّ و ور مي بافه، مال خيلي وقت پيشه.

- اگه مال خيلي وقت پيشه يعني شرّ و ور نيست.

عصبانيتش را سر گوش سورن تخليه مي کند، اما سورن پسر
يلداست. خوب بلد است چگونه توپ را از زمين خود به
زمين حريف پاس دهد.

- آخ آخ ولم کن. زورت به من رسیده. برو اون اميرو آدم
کن، همش اشک عمه رو درمياره!

دستم بي حس مي شود و جوري صفحه موبایل را براي
جلوگيري از سقوط مي فشارم که رد انگشتانم ثانيه هاي
طولاني بر جای مي ماند.

- رویا این پفیوز باز چه غلطی کرده؟

در صدد رفع و رجوع گندی که سورن زده، برمی آیم، منتها خودش به زیباترین حالت ممکن جمعش می کند.

- می خواد جانا رو بگیره. شکایت کرده بود، از این کاغذا واسه همه فرستاده بود!

#پارت_سیصد_و_نه

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

نگاه برزخی طاہا، به آنی بالا می آید.

- که همه چی میزونه. که طاها خبری نیس، گل و بلبل.
گوشای عین خرتو تگون بده طاها.

ترس از تمام وجناتم می بارد.

- لال بمیری سورن.

- پس بگو آب شدن اون لپات بی حکمت نبوده.

حالتی از گرفتگی میان گلویم احساس می کنم.

- یه گهی بود، خورد. دستش به هیچ جا بند نیست. کسی
بچه...

فاصلهٔ میان مان را با چند قدم بلند پر می کند.

- اتفاقاً دستش هم به جایی بنده، قانون هم بچه رو می ده بهش! دیگه از پشت کوه که نیومدیم. ولی این شکلی زیادی خوش خوشانش می شه، رودل می کنه.

اگر از ملاقات امیر و جانا بو ببرد، فاتحهٔ همه مان خوانده است.
موتورش را از حیاط خارج می کند. پابرهنه دنبالش می دوم.

- طاها بیا برو تو. این دفعه یه جوری می برنت سر سال هم نتونی برگردیا.

سرش با شتاب به سمت می چرخد.

- مگه زندونه؟ می خوام برم ببینم این بی ناموس به گور
کدوم جد و آبادش خندیده که شکایت می کنه.

با زدن هندل، سعی در روشن کردن موتور دارد. سورن
گوشه‌ای ایستاده و بی خیال تخمه می شکند! گوش طاها به
التماس‌هایم بدهکار نیست. این بار اگر برود، تا یکی از ما دو
خانواده را داغدار نکند، دست بردار نیست.

یک آن، جرقه‌ای در ذهنم زده می شود. فرصت برای تحلیل
درست یا غلط بودنش ندارم. باید در لحظه اقدام کنم.

کاش برای اولین بار بخت با من یار باشد و این دختر
همیشه در دسترس، در این وانفسا از دسترس خارج نگردد.
عشقم نسبت به او هزار برابر فزونی می یابد وقتی پس از
سومین بوق پاسخ می دهد:

- بین رویا می خواستم این بار تلافی کنم و جواب ندما،
دل‌م نیومد.

لبخند مضطربى مى زنم و تشکر از خدا باشد برای بعد.

- نفیس دستم به دامت. طاها قضیه شکایت امیرو
فهمیده. با توپ پر داره می ره سراغش. تو رو خدا، تو رو
جون من منصرفش کن.

- هین! رویا زده به سرت؟ این مزخرفا چیه می گی؟ به من
چه اصلا.

موتور لعنتی اش بالاخره روشن می شود.

- نفیس مرگ من الان وقت این حرفا نیست. تو می تونی؟
اون هیشکی رو قد تو دوست نداره.

- برو گمشو نکبت.

توجهی به فحش هایش نمی کنم. با همان لباس های ناجور،
تا او اسط کوچه می دوم. صدایش می زنم. نمی ایستد. نفس
کم می آورم، اما سرم برود، نمی گذارم برود. عاصی شده
موتور را نگه می دارد و خون خونش را می خورد.

- بی آبرو پیام پایین وسط همین کوچه چالت می کنما. چه
وضع شه؟

موبایل را کف دستش می چپانم.

- نفیسه، با تو کار داره.
@Vip Roman

خدا خدا می کنم قطع نکرده باشد. هنگامی که طاها علیک
می گوید، تکیه داده به دیوار سیمانی فرود می آیم و از شدت
خشکی گلویم به سرفه می افتم.

- من نمی دونم مرد این خونه یا مترسک سر جالیز که آخر
از همه باید خبردار شم.

... -

- ریدم تو هیکل اون تخم سگ.

... -

- بابا مگه می ذارن این زیون تو دهن بمونه.

... -

- نفیس این باید ادب شه. کورخونده فکر کرده می ذارم تن و
بدن خواهرمو بلرزونه.

... -

- خیلہ خب نفیس خانم.

... -

ناخن‌هایم را می‌جوم. درد و بلای نفیسی که سه دقیقه
است در حال پر کردن گوش‌های طاهاست، بخورد فرق
سر تمام آنانی که قلب‌شان را سیاهی فرا گرفته.
طاها در سکوت گوش می‌دهد. عاقبت لبخند بر لبم
می‌نشیند وقتی با حرص می‌گوید:

- خاک تو سر من که اینا فهمیدن خر توأم و هر سه‌تاتون
حالا حالاها قراره بچاپین!

#پارت_سیصد_و_ده

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

مامان امروز زنگ زده، می گوید مگر رویا خبر آمدن طاها را نداده، تو دیگر چه خواهی هستی که در این دو روز به دیدن برادرت نیامده‌ای. نمی داند تمام این دو روز را از شدت تب و افکار شوم لرزیده‌ام.

نمی داند دو روز است محیا را فرستاده‌ام بالا و اجازه نداده‌ام حتی برای خواب بیاید.

نمی داند دو روز است یاسر مرخصی گرفته و تمام وقتش را پای خدمت به من گذاشته.

من هیچ‌گاه دردهایم را جار نزده‌ام، به همین دلیل است گاهی به سردی و بی‌مهری متهم شده‌ام.

امروز آمده‌ام با داداش صحبت کنم. به اندازه تمام سال‌هایی که حرف در خود ریخته‌ام.

با باز شدن در اتاقش و خروج مهمان‌ها، لبخندی سرسری به منشی می‌زنم و افکار پریشانم را سامان می‌بخشم. داداش

با ژست دست به جیبش، دو مرد کت و شلوارپوش را بدرقه می کند و وقتی چشمش به من می افتد، علامت سوال چهره اش خلاصه می گردد در بالا رفتن ابروها که فوری توسط خودش کنترل می شود.

- سلام.

- سلام. این طرفا؟

زودتر از او وارد اتاقش می شوم. چشم از فنجان های خالی قهوه برمی دارم و برای بازیابی آرامش، قرآن کوچک توی کیفم را لمس می کنم.

- سر پا و ایسادی. بشین.

روی مبل چسبیده به میز کارش جا می گیرم و به او پی که
قصد نشستن روبه رویم را دارد، می گویم:

- می شه بیای پیشم بشینی؟

بیشتر از این که تعجب کند، نگران می شود. حالا او در
مجاورتم نشسته است و من مبل را به ویلچر تشبیه می کنم.
نفسم بند می آید و دسته مبل را می فشارم. دستش روی
مستم فرود می آید؛ انگشتانم را یک به یک باز می کند و
انگشتانمان را در هم گره می زند.

- حالا حرف بزن.

دمی از فضا می گیرم و سرم را به سویش می چرخانم.

- این دفعه قرار به حرف زدن توئه.

خطی کمرنگ میان دو ابرویش پدیدار می شود.

- از چی؟

تا نوک زبانم می آید بگویم از پنجشنبه ها، از لبخندهای
تظاهریات، از غم لایتناهی چشمانت. منتها سر بزنگاه مچ
زبانم را می گیرم و تنها گدی را که در دست دارم،
نمی سوزانم.

- امروز اومدم واسه اولین بار خواهرت بشم. خواهری
که روش حساب باز کنی.

تک خندهای می کند.

- چرا اولين بار؟ مگه تا حالا نبودي؟

- وقتي از دردت بي خبرم، لابد نبودم ديگه.

قسمت جلوي گلويش تکان مي خورد از آب دهاني که قورت مي دهد.

- چه دردي؟

ارتباط عميق چشمانمان را براي لحظه اي قطع نمي کنم.

- خسته نشدي از اين همه تظاهر؟

انگشتانش از دستم فاصله مي گيرند.

- بگم نسکافه بیارن.

بازویش را می چسبم.

- هوس نسکافه می کردم، می رفتم کافی شاپ.

در همان حالت نیم خیز، گردنش را به طرفم متمایل می کند
و با مکث می نشیند.

- آمپول سینووکس.

ماهرانه جا خوردگی چشمانش را مهار می کند.

- خب که چی؟

- داداش امروز نہ مراعاتِ بزرگی تو می کنم، حرف ہم رو
حرفت میارم. پس سعی نکن منو بیچونی.

لبھایش بہ یک سو کشیدہ می شوند.

- باریکلا.

- چند وقتہ فہمیدی ام اس داری؟

چشمانش را باریک می کند و آن دخترِ بدبختِ ننه مرده
کیست کہ نتوانست سہمی از این جذابِ لعنتی داشته
باشد؟

- هشت سال!

#پارت_سیصد_و_یازده

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

نفس کلافهام را بیرون می رانم.

- داداش جون من این یه بار دست از شوخی بردار.

- مگه تا حالا شوخی از من دیدی؟

خاصیت حرف زدن با داداش، سردرگم شدن است.

- نه، ولی الان...

- دیگه وقتی تو بیست و چهار سال ندیدی، از این به بعد هم نمی بینی.

در غیرقابل باورترین حالت خود دست و پا می زنم. سرمای که به طور مرتب از چپ و راست به تنم منتقل می شود، تمامی ندارد.

- منظورت هشت ماه بود دیگه؟

پس از نگاهی مستقیم، طولانی پلک بر هم می فشارد و وقتی پلک می گشاید، رگ های قرمز داخل سفیدی دور مردمکش، خستگی را فریاد می زند. به وسیله آستین پیراهنش، تکانش می دهم.

- داداش دارم می میرما. حرف بزن. دو روز عین جسد گوشه خونه افتاده بودم.

یک چشمش را ریز می کند.

- نکنه به طاها گفتم که اخلاقش زیر و رو شده؟

- مجبور شدم. تو بد حالی منو دید.

دندان هایش را بر هم فشار می دهد.

- متنفرم از این حس ترحم تون!

قبل از این کہ بخوایم ماجرای پیش آمدہ را توجیہ کنم،
می پرسد:

- دیگہ کی رو خبر کردی؟

- ہی... ہیشکی.

تیزی نگاہش بدون پلک زدن، مرا بہ حرف می آورد.

- فقط یاسر، اونم چون تو این دو روز واقعا وضعیت
خوبی نداشتی، فہمید.

نفس از سر حرصش را از طریق بینی بیرون می دہد.

- رویا؟

- نه به خدا. اون خودش به اندازه کافی فشار روانی داره،
نخواستم...

میان حرفم پوزخند می زند:

- نفیس هم که دیگه پرسیدن نمی خواد؛ ماشاالله همه
خبر داغ داغ اول به اون می رسه!

از فرط خجالت لبم را گاز می گیرم. هر قدر ما از شناخت او
عاجز مانده ایم، او در شناخت ما موفق بوده.

- داداش.

سری را که میان پنجه‌هایش فشرده شده، به معنی "چیه" تکان می‌دهد.

- یعنی چی هشت سال؟ من خیال می‌کردم فوقش واسه چند ماهه.

- پونزده ساله ام اس دارم، هشت ساله فهمیدم!

می‌گویند شوخی‌ای در کار نیست، ولی به وضوح مرا دست انداخته. تمام ذهنیتم از ام اس را به هم می‌ریزد. مگر سرماخوردگی‌ست که بشود این همه سال از کسی پنهان کرد؟ تازه همان سرماخوردگی را نیز نمی‌شود مخفی نمود.

- چرا آخه حرفات با عقل جور درنمیاد؟

- به راننده می گم برسونتت.

- نیومدم که دست خالی برگردم.

- دونستنیها رو فهمیدی. پیش خودت نگهش می داری،
به طاها هم می سپری زبون به دهن بگیره.

قرآن کوچکی که برای همین مقصود برداشته ام، از کیفم
بیرون می آورم و کف دست رویش می گذارم.

- به همین قرآن قسم، به جون محیام قسم، مو به مو
هر سوالی که می پرسم رو جواب ندی، از این جا

مستقیم می رم خونہ مامان. بالآخرہ یکی پیدا می شه
سوالاتو جواب بدہ.

#پارت_سیصد_و_دوازده

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

چین دلخوری و نارضایتی روی بینی اش شکل می گیرد.

- جمعش کن این تئاترو. سناریوشو تنہایی نوشتی یا با
نفیس؟

- قسم رو قرآن تئاتر نیست.

گوشه چشمش تا می خورد از حالت صورتش.

- تهدید می کنی؟

- مشخص نیست؟

نیشخندی که می زند، شامل میزان عظیمی خشم است.

- مار تو آستینم پروروندم.

بالاخره می فهمد سر او کوتاه بیا نیستم.

- کوچولو، وقتِ ناهارِ کوچولوته! پاشو برو. تو کارایی هم
که بهت مربوط نیست، دخالت نکن.

قرآن را توی کیفم می گذارم و زپیش را می کشم.

- آره تو راست می گی، من کوچولو. بشین فکراتو بکن،
چون شب قراره به بزرگترا جواب پس بدی.

نرسیده به در، راهم را سد می کند و چانهام را میان
انگشتانش می فشارد.

- حق نداری بزرگترت رو تهدید کنی. فهمیدی؟

- قصد جسارت نداشتم.

@Vip Roman

- برو بشين. بار آخرتم باشه واسه من اولدورم بولدورم
می کنی.

با غنچه کردن لب‌هایم، لبخندم را فرومی‌خورم و دم نفیس
گرم با نقشه‌هایی که مولای درزش نمی‌رود.
گوشی را برمی‌دارد و رو به منشی می‌گوید:

- هیچ تماسی رو وصل نکن. تا نگفتم هم کسی رو داخل
نفرست.

برابر منی که نشسته‌ام، می‌ایستد.

- اون قرآن رو از تو کیفیت دربیار.

خطِ نگاهش مثل همیشه برایم ناخواناست.

- دستتو بذار روش، قسم بخور حرفامون از اين اتاق
بيرون نره.

- باشه اما نفيس چي؟ اونو كه بي خيال، به اون قسم
بخورم هم مي گم. خيله خب قسم مي خورم اين حرفا بين
خودمون و نفيس بمونه.

سنگيني نگاه شماتت بارش را تحمل مي كنم. به نفيس اعتماد
دارد كه در موردش سخت گيري نمي كند. قرآن را روي ميز
مي گذارد و مي گويد:

- يه بار ديگه بخوای روش قسم بخوري، جفت دستاتو
خودم قلم مي كنم. قسم رو قرآن خونه خراب كنه.

- جون به جذبهت داداش. جوووووووون.

سرزنشِ نگاهش، هيچ همخواني اي با انحنای لبهايش
ندارد.

- داداش من پاک گيج شدم. اين همه ساله تو زندگي
عادي تو داشتی. ام اس هم مگه انقد بي عوارض می شه؟

- تو چی می دونی من تو اين سالها چی کشيدم؟

- حالا جای جالبش می دونی کجاست؟

خيرگی نگاهش يعني منتظر است تا خود به سوالم پاسخ
دهم.

- رويآ خيال مي کنه معتاد شدي.

ابروهائش در هم گره مي خورند.

- اون سري که تو خونه عزيز داشتی تزريق مي کردی،
ديده بودت.

نگاه مستقيمش را سوق مي دهد سمت ميز.

- خيلي به هم ريخته بود. مي گفت لابد مصرفت انقد بالا
رفته که کارت به تزريق کشيده.

مشتش را باز و بسته مي کند.

- عینہو جن می مونین.

- داداش جا قحطہ؟ چرا دیگہ دور ناف؟

- ماہی ہشت بار تزریق رو کہ نمی شہ بہ یہ جا زد!

#پارت_سیصد_و_سیزدہ

#چوب_خط_اوہام

#نرگس_عبدی

بہ خود جرأت می دہم. شرم را کنار می گذارم و چسبیدہ بہ او، روی مبل دو نفرہ می نشینم و سرم روی شانہ اش فرود می آید.

- الهی بمیرم برات. درد و بلات بخوره تو سر من.

دستم به مالکیت دستش درمی آید و حوالی گوشم پچ
می زند:

- خدا نکنه.

- از اولش بگو.

- از حوصله هر دومون خارجه، پس بی خیال.

- منو بهونه نکن. یه بارم شده حرف بزن واسه
خواهرت. من واسه هر کلمه ای که از دهنه بیرون
میاد، جون می دم.

گردنش را پايين مي آورد تا چشم در چشم شويم.

- زبون بازترين عضو خونواده. بدبخت پسر مردم چي مي كشه از دستت؟

- از سرشم زيادم. ما رو ول كن، بگو بينم چه جوري شروع شد؟

دمي طولاني از محيط مي گيرد و صندوقچه اسرارش را آرام آرام باز مي كند.

- حدود پونزده سال پيش به خاطر تاري چشمم رفتم چشم پزشكي. گفت چشمت سالمه. يه مدت گذشت، خوب نشدم، باز رفتم. آخر سر بعد بالا پايين كردنا

ارجاع داد مغز و اعصاب. اون گفت چشمت سالمه، هر چی هست تو سرته. دکتر اعصاب ام آر آی گرفت، گفت باید یه دوره دارودرمانی بشم. اون موقع داروهاش پیدا نمی شد، می گفتن فقط تو بازار آزاده. از ناصر خسرو گیر آوردم. بیشترشون کورتون بود. که هفته ای یه بار می زدن تو سرم. بعد یه هفته انگار یه پرده مشکی از جلو چشم رفت کنار و تاری دیدم برطرف شد. بعد هفت سال نیمه چپم بی حس شد. انگار اصلا پاهام رو زمین نمی اومد، گزگز می کرد، خواب می رفت. اولش فکر کردم حساسیت فصلیه، چون تو بهار شروع شد. رفتم متخصص پوست، گفت ربطی نداره. اونم باز ارجاع داد دکتر اعصاب. ازم ام آر آی گرفتن، یه سری دارو دادن مصرف کردم، دوباره ام آر آی گرفتن، گفتن پلاک مغزی دارم. گفتم یعنی چی، ارجاع دادن به یه پزشک دیگه. اون جا بود که فهمیدم ام اس دارم. یه آمپولایی دادن که باید تو یه هفته از طریق سرم تزریق می کردم. گزگز تموم نشد. یه سری

قرص دادن با دوره پنجاه روزه. بعد از اونم يه دوره سه ماهه با داروهای جديد.

بارها با خود تمرين کرده ام مبادا امروز اشک بريزم.

- ماها کجا مرده بوديم وقتی تنهائي داشته
بیمارستان های این شهرو گز می کردی؟

- از این حرفا نزن، خوشم نمياد.

- نمی گن چی باعث به وجود اومدن این لعنتی می شه؟

- استرس، نگرانی شديد، فشار روانی، ناراحتی.

زهراي امروز پايش را از حد و مرزهاي تعيين شده فراتر گذاشته است.

- پونزده سال پيش تقريبا مي شه اوايل ازدواجت با يلدا.
مي دونم انتخابت نبوده، مي دونم يكي ديگه رو
مي خواستي، ولي خيلي هاي ديگه هم هستن كه به هم
نمي رسن. بايد انقد غصه بخورن تا يه درد و مرضي
بگيرن؟

به خيالش دست لرزاني را كه مشت مي كند، نمي بينم.

- اون موقع كه من داشتم تو برزخ دست و پا مي زدم، تو
تو فكر پررنگ كردن خط هاي لي لي ت بودي. از اين يه
قسمت بكش بيرون!

دلّم شور مي زند. نگراني، پمپاژ خون در رگ هايم را سرعت
بخشيد و ضريان قلبم را بالا برده.

- الان وضعت چه طوره؟

- اون او ايل پلاک هاى مغزيم خيلي بالا بود. بعد چند
سال هي کمتر و کمتر شد. الان ديگه تو ام آراي مغزيم،
دونه دونه لکه هاى سفيد هست.

ترس، غلبه درست بر احساساتم را مختل نموده.

- داداش، زيونم لال بلایي سرت بياد...

نمي گذارد ادامه دهم.

- عمر دست خداست، منم همچین رغبیطی به این دنیا ندارم! تنها دل نگر ونیم رویا و بچه هاست. اونا رو بتونم به یه جایی برسونم، با خیال راحت سرمو می ذارم زمین!

#پارت_سیصد_و_چهارده

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

خواهر باشی، نفست به نفس برادرت بند باشد، بشنوی بریدن از دنیایش را و چند درصد احتمال دارد همه زور زدن هایت برای کنترل اشک هایت، موفقیت آمیز باشد؟

بالا کشیدن بینی ام را که می بیند، صورتم را سمت خود می چرخاند و از همان لبخندهای خسته تقدیم می کند.

- بخوای فیلم هندی بازی دربیاری، پرتت می کنم بیرونا.

- داداش درمون نداره؟ برو خارج از کشور.

- روبه راهم.

- دقیقا رو به کدوم راهی؟

- ناهار چی می خوری؟

صورتتم را با دستانم می پوشانم و شانهایم می لرزند.

- زهرا.

کابوسِ فروریختنِ ستونِ خانواده‌ام، چهار ستونِ بدنم را به لرزه درآورده است.

دست‌هایم را پایین می‌کشد و صورت خیسم را به سینه‌اش می‌چسباند.

- آخه تو که تحملش رو نداری، واسه چی می‌پرسی؟

به دفعات مکرر قلبش را می‌بوسم و شاید دیگر هیچ‌وقت نتوانم این‌گونه در آغوشش بگیرم. در زندگی از هر چه ترسیده‌ام بر سرم آمده، دیگر نمی‌خواهم از نبودنش بترسم.

- وضعیت خیلی بده؟

- نه، کی گفته؟

- رویا می گفت اون سری یهو افتادی.

دستش را نوازش وار، روی ستون فقراتم به حرکت درمی آورد.

- حمله طبیعیہ تو این بیماری.

خود کلمهٔ حمله حاملِ حجمِ انبوهی بدبختی ست.

- حمله چیه؟ چی می شه؟ خیلی خطرناکه؟

- دیگہ موندہ رو کجا اثر بذارہ. رو مری اثر بذارہ، غذا قورت دادنی، درد بدی تو سینہ می پیچہ. رو چشم اثر بذارہ، باعث تاری یا حتی از بین رفتن بینایی می شه. رو

حرکت اثر بذاره، دست بی حس می شه، پا فلج می شه.
رو حافظه اثر بذاره، آلزایمر می گیره.

نگاه وحشت زده ام روی صورتش چرخ می خورد. چه طور
می تواند این قدر خونسرد باشد؟

- ف... فلج... کور شدن؟

کمی از من فاصله می گیرد و کمر شلوارش را جابه جا می کند.

- نگران نباش. ام اس من از نوع بهبود یابنده س.

- پس به خاطر همینه همیشه افسرده ای.

- نه اون برمی گرده به قبل بیماریم!

دستی به مژه‌های خیس می کشم تا تاری دیدم برطرف شود.

- باید به همه بگیرم تا مراعاتتو کنن.

صورتش سخت می گردد.

- همه تلاشمو واسه خوب شدن می کنم که کسی متوجه نشه. می خوای همین یه نیمچه مقاومتتم ازم بگیری؟

کف دستم را به پیشانی ام می کوبم و لب خشکیده ام را با زبان تر می کنم.

- زنداداش چرا نفهميده؟ اون که همیشه پشت بوده.

- بدم مياد يکي دلش به حالم بسوزه. حتی اگه اون آدم
زنم باشه، حتی اگه خواهرم باشه، حتی اگه پدرم باشه.

لعنتی هر چه دماغم را بالا می کشم، باز ریزشش ادامه دارد.

- مادرو جا انداختی.

- مادر اگه مادر بود، که جا نمی افتاد!

#پارت_سيصد_و_پانزده

#چوب خط_ اوہام

#نرگس_ عبدی

- داداش بہت نمیاد کینہای باشی.

- من اگہ می خواستم کینہ نگہ دارم...

ادامہٴ حرفش می شود یک دم و بازدم عمیق. در این خصوص هیچ جورہ نمی شود از زیر زبانش حرف کشید.

- الان چہ طور از من انتظار داری باور کنم خوبِ خوبی؟
مگہ الکیہ؟

- وقتی این همه سال هیچ کدومتون نفهمیدین، یعنی خوبم.

گلویم خشکیده. لیوانی که نمی دانم تمیز است یا دهنی را پر می کنم و لاجرعه سر می کشم. بغضی که راه گلویم را سد کرده است، نمی گذارد آب به طور مستقیم وارد معده ام شود و کمی وقفه ایجاد می کند. روبه رویش می ایستم. بی تابی بدی گریبانگیرم شده.

- داداش احساس می کنم بهم دروغ می گی. اون سری فیلم طلا و مس رو مگه با هم نگاه نمی کردیم؟ دیدی که دختره به چه روزی افتاد.

حرکات و حالات صورتش گواه خستگی ست.

- اینا به نظرم دارودرمانی رو دیر شروع می کنن.

بی شک امروز تنها فرصت برای رسیدن به پاسخ سوالاتم
است.

- آخه مگه می شه یه نفر پونزده سال ام اس داشته باشه،
بعد بگه چیزیم نیست، خوبِ خوبیم؟

- حالا خوبِ خوب که نه، ولی بد نیستم.

مقابلش زانو به زمین می زنم.

- مثلاً چی؟

با گرفتن شانہ ہايم می خواهد بلندم نماید.

- نُچ، ا... زمین کثیفه.

ممانعت می کنم.

- مثلاً چه مشکلی داری؟

- دو سالی می شه بعد تزریق تب و لرز می کنم.

من خواهر بمیرم.

- دیگه چی؟

- فراموشي موقت گرفتم! ممکنه يه مطلبي همون لحظه يادم نياد، اما چند ساعت که بگذره يادم بياد!

دلِ خواهر از جنس مادر است؛ همان قدر تپنده برای غم برادرش.

- حرف بزن داداش.

کلافه دستی به صورتش می کشد و قوسی به گردنش می دهد.

- تموم شد دیگه، چی بگم؟

- جون من تموم شد؟

و باز همان نُچ، اِ معروف.

- چرا قطره چکونی حرف می زنی؟ بریز تو سرنگ
بی صاحبو هر چی مونده.

- یه مدته دستِ راستم ضعیف شده. موقع نوشتن
خطمو بد کرده! سرگیجه دارم، سرگیجه هام مداومه.
گاهی تاري دید دارم، گاهی دوبینی.

مقاومت در برابر گریه نکردن، دردِ غیرقابل تحملش را
مستقیم در سرم ریخته.
این همه سال او از ما فاصله گرفت، ما چرا به طور جدی
در صدد برداشتنِ این فاصله ها برنیامدیم؟ لعنت به
تمامان که غرق شدیم در روزمرگی.

با چهره‌ای مچاله و درهم، دوباره کمر شلوارش را جابه‌جا می‌کند.

- چی شده؟ دلت درد می‌کنه؟

- نه این کمرش یه خرده سفته، جای آمپول‌ها اذیتم می‌کنه!

از این در که بیرون رفتم، دخترم را جور دیگری تربیت می‌کنم. می‌گویم دردهایت را جار بزن. نگرانِ غصه خوردنِ این و آن نباش. دل را خدا برای این نداده که درد داخلش تلنبار کنی. به او می‌آموزم کتمان ناراحتی، غفلت اطرافیان را به دنبال دارد.

#پارت_سیصد_و_شانزده

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

- نگفتی ناهار چی می خوری؟

از گلوبی که آب پایین نرود، غذا می رود؟

- می دونم که همه چی رو نگفتی، بازم هست.

از بالای چشمِ سری که خم شده، نگاهم می کند.

- بگم، دست از سرم برمی داری؟

کامل روی زمین می نشینم و دستانم را دور زانویم حلقه می کنم.

- آره.

با تأسف سر تکان می دهد و از این فاصله چقدر تار موی سفید می بینم لابه لای سیاهی ها.

- تا آخر عمرم باید دارو مصرف کنم. همیشه هم بدن درد و سردردهای شدید و اعصاب خرابو دارم.

کاش می شد دردها را تقسیم کرد. به خدا قسم آن روز یک تنه تمامش را گردن می گرفتم.

- آهان، آخرین موردم بگم، با خیال راحت بری رد کارت. حس لامسه هم کم شده. یه چیزی زیاد سرد یا گرم نباشه، نمی تونم دماش رو تشخیص بدم. یا این دکمه های بغل گوشه، با چشم بسته اگه بخوام

لمس شون کنم، نمی توئم دکمه‌ها رو از هم تشخیص
بدم.

قرار است این‌ها را بشنوم و با خیالِ راحت بروم پیِ کارم.
خیالِ راحت... هه!

روی زمین خود را جلو می‌کشم و دستانی را که چسبیده به
زانوهایش مشت شده، می‌فشارم.

- خوبِ خوبی؟ روبه‌راهی؟ توپم تکونت نمی‌ده؟

- خوبِ خوبم، روبه‌راهم، توپم تکونم نمی‌ده. که اگه غیر
این بود صد تا کارگر از قبَلَم نون نمی‌بردن.

@Vip Roman

پيشاني ام را روي دست هاي به هم چفت شده مان مي گذارم
و يك آه جان سوز از عميق ترين نقطه وجودم خارج
مي شود.

دستي را كه فشرده ام بيرون مي كشد و سرم را نوازش مي كند.

- آه نكش. حداقل تا وقتي من هستم آه نكش.

- از هست و نيست نگو. بعد تويي وجود نداره، واسه
هيچ كدوم مون.

- خيله خب حالا بلند شو برم يه چيزي واسه ناهار
سفارش بدم. خسته م كردي.

نم چشمانم را همان جا مي گيرم و وقتي سر بلند مي كنم، با
لبخند كمرنگش مواجه مي گردم.

- قول می دم دیگه هیچی نپرسم، فقط بگو حمله هات
چه جوریه؟ شده از هوش بری بیفتی یه جا؟

لبخندش وسعت می گیرد و سر بالا می اندازد.

- نه بابا. مثلا گاهی احساس می کنم پاهام تو قیر گیر
کرده، باهام نمیاد. یا کفشم اون قدر سنگین می شه انگار
توش سُرَب ریختن. یا چند سال پیش که سر یه ماجرای
استرس زیاد داشتم، از خونه زدم بیرون. عصر یهو دیدم
سردرد دارم و یک لک افتاده رو چشمم. شب از زور
دردش نتونستم سرمو رو بالش بذارم. صبح فرداش
دیدمو کامل از دست داده بودم و یه ماه طول کشید تا
دید چشمم برگرده.

با چشمان گشاد خیره اش می شوم.

- همون يه ماهي كه رفتي دُپي و هي بهونه آوردي واسه برگشتن؟

سري به تايد تكان مي دهد.

- پس كجا بودي اون مدت رو؟

باز شدن بي هواي در، موجب چرخش سر هر دو به آن سو مي شود. منشي با صورتي رنگ باخته مي گويد:

- جناب اوتادي گفتم بهشون شما فعلا نمي خواين كسي رو بينين، ولي...

طاها در را هل می دهد و بدین وسیله اوی را که از در آویزان شده، بیرون می راند.

- واسه اومدن اتاق اخویم باید اجازه بگیرم؟ جلافتو قریون.

میز را دور می زند و روی صندلی چرخان مخصوص داداش می نشیند.

- عطا بگو یه چیزی واسه ناهار بیارن، گشمنه! بعدم تا ناهار می رسه، شروع کن وگرنه شده دونه دونه موهای این دختری از ته می کشم و به حرفش میارم!

داداش برمی خیزد.

- من کار دارم باید برم یه جایی. می گم ناهارتونو بیارن.

طاها انگشتِ شست دور لبش می کشد و با چننه‌ای پُر
می گوید:

- زهرا اهل معامله هستی؟ اطلاعات در مقابلِ
اطلاعات!

ام اس برای اکثریت ما خلاصه شده تو ناتوانی در راه رفتن و
ویلچرنشینی. این باور عموم در مورد این بیماریه. اما
حقیقت کاملا با این عقیده مغایرت داره.
از بین پونزده نفری که باهاشون صحبت کردم، فقط یک
نفر توانایی راه رفتنش رو از دست داده بود. یعنی اون
چهارده نفر دیگه زندگی عادی خودشون رو داشتن. نمی گم
گل و بلبل، اما کنار اوامده بودن.
خیلی هاشون حتی نزدیکترین کسانشون هم از بیماری شون
خبر نداشتن، درست مثل عطا.

یادمه یه دخترخانمی که هشت سال بود به این بیماری دچار شده بود و خونوادهش خبر نداشتن، می گفت به خاطر داروهام چون مدام سردرد دارم، کسل و خسته‌م و خونواده‌م همیشه ازم به عنوان یه دختر تنبل یاد می کنن.

اون یکی گفت تو رو خدا آخرِ داستانت شخصیتت رو ویلچرنشین نکنی، به خدا آخر این بیماری این نیستا. الان دیگه علم پیشرفت کرده، درصد خیلی کمی توانایی راه رفتنشون رو از دست می دن.

ولی به یه نکته جالبی که پی بردم و تو همشون مشترک بود، تاکیدشون روی ورزش بود.

ورزش تو این بیماری واقعا معجزه می کنه. یعنی اگه بخوام بهترین درمان و جلوگیری از ناتوانی رو بگم، ورزشه. پس لطفاً اگر عزیزی در اطرافیانتون به این بیماری مبتلاست، بگین به هیچ وجه از ورزش غافل نشن.

#پارت_سیصد_و_هفده

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« سردار »

می گن هیچ عشقی تو دنیا
مثل عشق اولین نیست
می گذره یه عمری اما
از خیالت رفتنی نیست

صدای پخش را کم می کنم و زیر لب غر می زنم:

- چرت می گن. یه مشت مزخرف به خورد گوشِ ملت
می دن، احساساتشونو تحریک کنن.

قلبم تير مي كشد و پوزخند مي زند به گفته هاي زبانم. پيامكي
به اميد مي فرستم.

« پس كجا موندي؟ »

ديشب ننه براي دو ساعت حرف زده است.
از تغيير احساسات در گذر زمان. از تبهاي تندي كه به
عرق نشستنش دير و زود دارد، اما سوخت و سوز نه. از
سن ازدواج كه مرز استاندارد را رد کرده است. از عشق
بعد از ازدواج. از مهري كه همزمان با جاري شدن خطبه
عقد، در دل مي افتد. از محبت هاي اين چنيني كه
پايدارترند.

مي گفت دردِ سرِ دورِ سرِ رويا، نمي گذارد معني آسايش را
بفهمم.

مي گفت اگر قسمت بود همان سال ها پيش وصال صورت
مي گرفت.

می گفت وقتی مدام جلوی پایتان سنگ سبز می شود، باید به عاقبت این رابطه شک کرد.

صدای ضعیف مهدی احمدوند را می شنوم و پشت سر هم تکرار می کنم:

- ای خدا این چه گُهی بود خوردم. چه دردی که همهٔ
جونمو داره می گیره؟

موبایلم زنگ می خورد. ناامید از نبود امید، تماس را برقرار می کنم.

- الو.

- سلام. زنگ زده بودین؟

گندهای پیپی این روزهایم تمامی ندارد.

- سلام. بله معین هستم، صاحب مغازه‌ای که دیروز
ازش گوشی خریدین.

- آها، بله بفرمایید.

به جان ریشه موهایم می‌افتم.

- جناب فرهمند یه اشتباهی پیش اومده.

- چه اشتباهی؟

- البته که سهل انگاری از طرف من بوده. تو موبایلی که
دیروز از من بردین، دو میلیون جا انداختم.

- یعنی چی؟

- امروز که فاکتورا رو بررسی می کردم، دیدم. شما لطف
کنید یه سر تشریف بیارید مغازه.

جوش می آورد.

- مگه من مسخره شمام؟ به هوای قیمت مناسبش اونو
برداشتم.

- بله عرض کردم کوتاهی از طرف من بوده. معذرت
می خواهم.

به یاد ندارم چندمین عذرخواهی ای است که در طول همین مدت کوتاه لقلقهٔ زبانم شده. حواس پرتی این روزها بیشترین آسیب را به کارم وارد نموده. از پیش و پس شدن قیمت‌ها گرفته تا جاگذاری اشتباه قطعات. در شاگرد توسط امید گشوده می‌شود و سرم تند به آن سو می‌چرخد.

- چرا نقد طولش دادی؟

فاتحانه ابرو بالا می‌دهد و لبخند، سراسر صورتش را پوشش داده است.

- به جاش با دست پر اومدم!

#پارت_سیصد_و_هجده

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

پخش را کامل خاموش می‌کنم و شیشه را بالا می‌دهم تا صداهای بیرون تمرکز را بر هم نزنند.

- خب؟

با نوک انگشتانش روی شیشه ضرب می‌گیرد.

- مفتی که نمی‌شه.

- احيانا از اعصابِ خوشگلی این روزام که بی‌اطلاع نیستی؟

زبان بر لبش می کشد.

- می دونی این جا کجاست؟

بالا انداختنِ سرم، علامتِ ندانستن است.

- پاتوقشه.

- چیزی هم دستگیرت شد؟

حین جویدنِ آدامس می گوید:

- یه تومن واسم آب خورد. سریع بزن به کارتم تا باقی شو بگم.

پس از مدت‌ها حسی به نام هیجان را تجربه می‌کنم.

- به دردمون می‌خوره؟

- به درد من نه، ولی به درد تو آره!

با ضربه‌ای چانه‌اش را به طرف چپ متمایل می‌کنم.

- بنال، حساب کتابم قاتی شده، الان خودِ سگم.

- دیگه حتما باید اون یه تومنو بزنی.

کارت بانکی ام را به سمتش پرت می کنم.

- می زنم هر چقدر بخوای. بگو چی فهمیدی.

- داشمون الكلیه!

فاصله صورت هایمان را تقلیل می دهد و جایی نزدیک گوشم
لب می زند:

- به نظرت دادگاه به معتاد الكلی بچه می ده؟

کم کم حالت منحنی روی لبهایم پدید می آید. مشتی به
شانهاش می زنم.

- ایول. اینی که گفتم چقدر دقیقه؟

انگشت اشاره و شستش را به هم می چسبانند.

- مولا درزش نمی ره.

موبایلش زنگ می خورد و از طرز صحبتش درمی یابم،
مخاطب پشت خط مادرش است.

- صد بار نگفتم گیر الکی نده؟ چایی واسه تو نیاورد که
نیاورد؛ پاشو خودت بریز.

...

- چی گفتی بہش؟

سرخي تا گوش هایش منتشر می شود.

- ای بر پدر جفت تون لعنت کہ پدر منو درآوردین.

مشت های محکم بہ پیشانی اش می کوبد و رگ های صورتش
همگی بیرون زده است.

- احمقی کہ با کله داری می ری تو بدبختی. بشین عشق و
حالتو بکن، اون طرف هیچ گھی نیست.

دستی بہ موهای پشت گوشش می کشد.

- از دست کاراشون این یه تیکه سفید شده.

- تقصیر کیہ؟

- ہر دوشون لنگہ ہمن۔ تا می بینن یہ ذرہ بہ روی اون
یکی می خندم، عزا می گیرن۔

استارت می زنم و پس از جا انداختنِ دندہ، با فشردن ضامن،
دستی را می خوابانم۔

- کار امروز تو جبران می کنم۔ یہ فکرایِ واست دارم۔

سلیمہ با چند جملہ چنان بہ ہمیش ریختہ کہ از شدت
برافروختگی ہنوز نفس نفس می زند۔ من اما باید خیلی سریع
رویہ را ببینم۔ باید ملتفتش کنم صدایِ کہ او را ترساندہ،
طبی تو خالی بیش نیست۔

#پارت_سیصد_و_نوزده

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

« رویا »

تب سنج را زیر بغل جانا می گذارم و با نگاهی به ساعت،
زمان می گیرم. صورت و پیشانی و شکمش داغ است. یلدا با
نگرانی حرکاتم را می نگرد.

- استامینوفن دادی بهش؟

@Vip Roman

- آره اما افاقه نکرده.

نالہ می کند و دستش را می جنباند. با فشردنِ بازویش به پهلوی، اجازه نمی‌دهم تبسنج جابه‌جا شود. پنج دقیقه که به سر می‌رسد، شیء نازک را برابر چشمانم می‌گیرم. خطِ جیوه نقره‌ای که سی و نه را رد کرده، بند دلم را پاره می‌کند.

- نیومده پایین؟

نگاه ترسیده‌ام را به سمت او سوق می‌دهم.

- رفته بالا، چیزی نمونده به چهل برسه.

طوری سنگین شده که به سختی از جا بلند می‌شود و در نزدیکی ما روی دو زانو می‌نشیند.

- ای بابا اصلا بچه تو حال خودش نیست.

حین پوشیدن لباس هایم، یلدا به اتاق می آید.

- کجا داری می ری؟

- بیرمش بیمارستان.

- این مامان باباتم وقت گیر آوردنا؛ فلان پسرعموی
پسرخاله شون که نود سالشه به رحمت خدا رفته. آخه
این دیگه ختم رفتن می خواد؟

کاپشن جانا را می پوشانم و دستی به موهای خیشش
می کشم.

- صبر کن به عطا زنگ بزمن با هم برین.

از پوشاندن جوراب‌هایش منصرف می‌شوم؛ بدنش به اندازه کافی داغ است.

- تا داداش برسه خیلی دیر می‌شه.

- این طاها کجاست؟

موبایل را توی کیفم می‌گذارم و جانا را برمی‌دارم. طفلک دیگر نای گریه هم ندارد.

- بیا اینو داشته باش، رمزش چهار رقم آخر کارته.

- دستت درد نکنه، پول همرام هست.

جلو می آید. زیپ کیفم را باز می کند و کارت را داخل آن می اندازد.

- مگه می گم نداری؟ پیشت باشه لازمت می شه. زودتر برو منم یکی شونو پیدا می کنم می فرستم پیت.

دخترم را به سینه می فشارم تا از ضربات باران در امان باشد.

- مامانی چقدر می گم با این سورن تو حیاط بازی نکن، هوا سرده. بین هم منو به دردسر انداختی، هم خودتو.

- رویا!

بدبختی‌هایم دور سرم می‌چرخند و یک‌ضرب به پشت
برمی‌گردم. تکیه‌اش را از ماشین برمی‌دارد، در حالی که
موهای خیسش به پیشانی چسبیده است. قصد برگشت به
خانه را دارم، با گام‌های بلند مقابلم قد علم می‌کند.

- تو این هوا کجا می‌ری؟

نالۀ ضعیف جانا دستپاچه‌ام می‌سازد.

- بیا هر جا می‌ری برسونمت.

عقب می‌روم. جلو می‌آید و گردنش را خم می‌کند. دقیق
می‌شود توی صورت جانا.

- اين چرا انقد قرمزه؟ عرق کرده؟

دوباره بوی تند الکل، مشامم را آزار می دهد. رو برمی گردانم و به قدم هایم سرعت می بخشم. آستین پیراهنم را می کشد.

- با توأم، کجا داری می ری؟

از او دور می شوم و با خشم می گویم:

- تب داره، می برمش بیمارستان. حالا گورتو گم کن.

دلواپسی در چهره اش نمایان می شود.

- بیا سوار شو. تو این هوا ماشین سخت گیر میاد.

- امير گمشو اونور.

در يک حرکت جانا را از ميان دستانم بيرون مي کشد و به سوي ماشين مي دود. شوکه خيره مي شوم به راهي که رفته و سپس با عجله خود را به او مي رسانم. در جلو را باز مي کنم.

- چيکار مي کنی؟ بده من بچه رو.

همان طور که جانا را در آغوش دارد، در حال راه اندازی ماشين است.

- بشين بريم، الان وقت لجبازی نيست.

تلاشم برای خارج نمودن جانا از آغوشش، بی‌فرجام است.
به اجبار سوار می‌شوم. در را کامل نبسته‌ام که حرکت می‌کند
و وقتی می‌خواهد از پیچ کوچی بگذرد، اتومبیلی داخل کوچه
می‌پیچد! نگاه مبهوتم با نگاه متحیر راننده تلافی می‌کند و چه
هیزم تری به روزگار فروخته‌ام که با من این‌گونه بی‌رحمانه
سرستیز گذاشته؟

#پارت_سیصد_و_بیست

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

هر دو اتومبیل لحظه‌ای کنار هم توقف می‌کنند. ناباوری،
ابروهایش را بالا پرانده و لب‌هایش از هم فاصله گرفته‌اند.
امیر فحش رکیکی می‌دهد و بلافاصله پایش را روی گاز
می‌گذارد. به بازویش مشت می‌کوبم.

- نگه دار آشغال، نگه دار.

شیشه را پایین می‌دهم و سرم را بیرون می‌برم. شیشه را پایین داده و سرش را بیرون آورده. و خودروپی که همان جا خشکیده است. و سرداری که زیر باران از چشمانش نفرت می‌بارد، تأسف می‌بارد. و منی که جانا را بغل می‌کنم و بدون اندیشیدن به عاقبت کارم، دستگیره ماشین در حال حرکت را می‌کشم. و امیری که با یک دست فرمان را کنترل نموده و با دست دیگر به سویم خم می‌شود و در را می‌بندد.

- احمق کله‌شق، از جون خودت سیر شدی، بچه رو چرا می‌خوای به کشتن بدی؟

باز دستم به دستگیره می‌رود. قفل مرکزی را می‌زند.

- بتمرگ سر جات. یه بلایی سرت میارما.

پاهایم را به کف ماشین می کوبیم. ناخن دست چپم را در
گوشت رانش فرو می برم و دیوانگی هایم را آنجا تخلیه
می کنم.

- سرطان، چیه چنبره زدی رو زندگی می؟ چی می خوی از
جونم؟

پلک هایم را محکم می فشارد و از درد پایش لب می گزد.

- نگه دار عوضی. نگه دار حاله بده.

کف هر دو دستش را با ضرب به فرمان می کوبد و فریاد
می کشد. فریادی که نطقم را کور کرده، وادارم می کند به
عقب نشینی.

- خجالت بکش. بچہت یه بند ناله می کنه، تو فکر عیش و نوشتی؟ اون قدر از دیدنش هوایی شدی که دخترتو از یاد بردی؟ نگاه کن، داره تو تب می سوزه. یه دقیقه هم یه دقیقه س. به جای این که حواس منو پرت کنی، خفه خون بگیر بذار ببینم چه گلی به سرم می گیرم.

در صندلی فرو می روم. و چانه ام به حنجره ام می چسبد. و بی صدا می گیرم. و خاطراتی از گذشته ای دور در ذهنم پدیدار می گردد. گریه ای بی صدا در پسِ مهری که نبود. چشمانِ سردار... همان چشمانی که در بدترین شرایط هم کناره هایش چین می خورد برای قرص کردن دلم؛ امروز کینه و انزجاری در آن دیدم که برای سیاهیِ باقی روزهایم کافی ست.

همان طور که نگاهش به جلوست، کف دستش را به پای جانا می رساند.

- الان می رسیم بابایی، بعد تو خوب می شی، می ریم از همون عروسک ها که خوش است اومد، می گیریم.

کف دستم را پیاپی به صندلی می کوبم و از لای دندان هایم می غرم:

- خفه شو، خفه شو، خفه شو، خفه شو، خفه شو.

با چشمان گرد شده، حرکاتم را از نظر می گذرانند و در حینی که با افزودن سرعت، وارد لاین سبقت می شود، می گوید:

- روانی.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_یک

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

تندی‌هایم راه به جایی نمی‌برد. یک روزه می‌خواهد
کمبودهای دو ساله را جبران کند.

جواب آزمایش را از آزمایشگاه گرفته است. تمام مدتی که
پرستار بالای سر جانا بوده، دستان دخترم را نوازش کرده
است. داروهایش را تهیه نموده و کارهای بستری‌اش را
انجام داده.

تماسی که روی موبایلم می‌افتد، از افکار بیرون می‌کشاندم.

- سلام داداش.

- رویا مگه جانا مریض شده؟

هر قدر تک‌سرفه می‌زنم، صدای دورگه‌ام صاف نمی‌شود.

- آره از صبح تب داشت، نمی‌اومد پایین. آوردمش
بیمارستان، آزمایش گرفتن می‌گن کمی عفونت داره،
باید دو سه روزی بستری شه.

- غصه نخوریا، چیزی نیست. برم از خونه یه خرده
خرت و پرت بردارم، میام پیشت. چی می‌خوای برات
بیارم؟

- فقط شارژرم.

مزه افتادن از چشم کسی که بی‌قرارش هستی، تلخ است،
همچون اسطوخودوسی که گاهی برای ذهن آشفته‌ام
می‌نوشم.

- می ذارمشون تو یخچال.

نگاه زخمی ام را روانه اوی می کنم که با دو پلاستیک بزرگ
آبمیوه و کیک، به نظر خودش وظایفی را که زمانی از زیرش
شانه خالی کرده بود، داشت جبران می نمود.

نایلون ها را از دستش می کشم و جلوی چشمانش راهی
سطل زباله آبی رنگ می کنم. نوک انگشت اشاره ام را به
سینه اش می زنم.

- تو سرت هر چی خیال خام داری بریز دور. باید بی عار
باشم که روز زایمانم یادم بره. می دونی دخترا از
داداششون خجالت می کشن؟ نمی تونن جلوش جیغ
بزنن؟ اون روز که دردم گرفت، تا برسم به بلوک
زایمان، فقط زیونمو گاز گرفتم، جوری که تا یه ماه
نمی تونستم چیز داغی بخورم.

خیره می شوم به جانایی که زیر سِرْم خوابش برده است.

- الان رسیدم به حرفِ تو. نباید نگهش می داشتم. هم به خودش ظلم کردم، هم به خودم.

پوزخند دردناکی ضمیمهٔ چهرهٔ گرفته‌اش می کند.

- اصلاً این مرتیکه تو کوچهٔ شما چه غلطی می کرد که هوایت کنه؟ دیدیش از این رو به اون رو شدی. وقتی سُرنگ کرده بودن تو رگای بچہت و جیغ می زد، تو هپروت سیر می کردی.

برای خنک نمودنِ دلم، غیرتِ نداشته‌اش را نشانه می گیرم.

- از این می سوزی که دارم می میرم برایش؟

پنجه‌هایش کنار پایش، مشت می‌شود. چشمانی که هاله‌ای سرخی دور سیاهی مردمک‌هایش را گرفته، باریک می‌کند و همان‌طور که در بالا و پایین کردنِ سرش، خط‌ونشان‌ها نهفته، اتاق را ترک می‌کند.

هنگامی که روی صندلی تاشو می‌نشینم، چشمم به دختر جوانی می‌افتد که از ابتدا شاهد درگیری لفظی مان بوده. باید برای سردار توضیح دهم. جریان را شفاف‌سازی نمایم تا افکار بیخودش را در دم سر بی‌برد.

خجالت‌زده شماره‌اش را از انسداد خارج می‌کنم و پس از روزهای طولانی، دوباره اوپی را که با نام نفیس ذخیره شده، می‌گیرم.

بوق‌های منقطع و ضربانِ بالا رفته و قلب منتظر و ناامیدی حاصل از بی‌جوابی.

- شوهرت بود؟ خیلی باهاش بد برخورد کردی. یه جوری با عشق نگاتون می کرد من حسودیم شد!

پوزخند بعدی سهم دختر جوان است.

- اسم هر نگاهی رو نمی شه عشق گذاشت. منم یه روزی خیر همین نگاهها شدم.

ویپرۀ ریز موبایلم، همراه با تک بوق، تلاطم درونم را به اوج می رساند و چند کلمۀ جا گرفته درون صفحه، تار و پودم را از هم جدا می کند.

« دیگه زنگ نزن. »

#پارت_سیصد_و_بیست_و_دو

#چوب خط_ اوهام

#نرگس_ عبدی

بارها شماره را چک می کنم. متن پیام را از ابتدا می خوانم. تعریف من از سردار، دلِ رئوفش هست. این سرسختی با ذهنیت من هیچ جوره جور نیست. امیر راست می گفت؛ از لحظه ای که دیدمش، شعله های فروکش شده دلتنگی، بالا گرفت.

چند تقه به در اتاق نواخته می شود و داداش با دستانی پر داخل می گردد. دختر جوان ملافه را تا زیر گردنش بالا می کشد و داداش به خاطر حضور بی موقعش از او معذرت می خواهد.

- دستت درد نکنه، اینا دیگه چیه؟

نایلون‌ها و سبد قهوه‌ای را روی کمدِ کوچکِ پلاستیکی می‌گذارد. خم می‌شود و دستِ زیرِ سِرْمِ جانا را می‌بوسد و موهایش را نوازش می‌کند.

- ماما اینا هنوز برنگشته بودن؟

قد راست می‌کند. سرش را بالا می‌اندازد و به سراغ وسایلی که آورده، می‌رود. اشاره‌ای به فلاکس چای می‌کند.

- تازه پرش کردم. بوفه همین پایینه، تموم شد می‌بری پر می‌کنی.

- باشه، مرسی.

پاکت‌های آرمیوه و قوطی‌های فلزی کمپوت و رانی را به یخچال انتقال می‌دهد. بسته‌های چای لیپتون، قند، خرما و دستمال کاغذی را روی همان کمد کوچک کنار فلاکس چای می‌گذارد. لیوان و قاشق و بشقاب را هم توی نایلون فریزر، در قفسه‌ی زیرین کمد جای می‌دهد.

- بخوریا، فردا نیام ببینم دست بهشون نزدی.

برادر، پدر، یاور، من چه بوده‌ام برایش؟ خواهر؟ نه. روزی که جانا به دنیا آمد برایم تداعی می‌شود. بیشتر از این خرید کرده بود. جعبه‌ی شیرینی را توی اتاق می‌گرداند. دسته گل گرفته بود.

پرسید درد داری؟ و من هیچ نگفتم.

هم‌اتاقی‌هایم می‌گفتند شوهرت دست و دل باز است، منتها فاصله‌ی سنی‌تان گویا زیادی زیاد است. و من هیچ نگفتم.

منی را که بلا تکلیف ایستاده‌ام، روی صندلی می‌نشانند و
روکش آلومینیومی ظرف غذا را برمی‌دارد.

- به یارو می‌گم قرمه‌سبزی بدون گوشت می‌خوام، غذا رو
داده دستم می‌گه، برو مهمون من. می‌گم حاجی یه
خواهر دیوونه داریم لب به گوشت نمی‌زنه، سران
مملکتو فحش می‌ده و آخر سر می‌گه، با گوشت و بدون
گوشت تو قیمت فرقی ندارن.

هر زمان دیگری بود، قطعاً لب‌هایم اندکی کش می‌آمد.
قاشقی پر کرده، به دهانم می‌رساند.

- عتیقه‌ای دیگه، چه می‌شه کرد.

راه گلويم طوري بسته شده که همان یک قاشق را به زور
چهل بار جويدنی که در مدرسه يادمان داده بودند، قورت
می دهم.

پرستار می آید و عذر او را می خواهد. الحق که در دلم
آشفته بازاری به پاست. غوغا قوايم را سلب کرده. حتی
وقتی قاشق و لیوانها را می شوید، مانعش نمی شوم.
در من عمیق تر از این حرفهاست. یک مورد خود اوپی که
رفتارهایش هنوز مجهول است.
با پتو و بالشت برمی گردد.

- نذاری خدمهها بیرن، شب سرد می شه، بکش روت.
صبح هم قبل این که برم نمایشگاه، واست صبحونه
میارم. کاری هم داشتی زنگ بزن.

@Vip Roman

موقع گرفتن پتو، رد سوختگی عمیقی را که از گذشته‌های دور، بالای مچش بر جای مانده، لمس می‌کنم و در کسری از ثانیه همان دست، ناشیانه کنار کشیده می‌شود!

#پارت_سیصد_و_بیست_و_سه

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

بعد از نیم ساعت صحبت که شامل مامان و طاها و زهرا و نفیس است، موبایل را روی صندلی می‌اندازم.

- خوش به حالت، چقدر خاطرخواه داری.

رو می‌کنم به دختر جوانی که چند بار خواسته سر حرف را باز کند، اما هر بار با بی‌حوصلگی من مواجه شده.

- چند ماهته؟

دستی به برجستگی شکمش می کشد.

- تازه رفتم تو پنج ماه.

- به سلامتی. برا چی بستری شدی؟

- قند خونم می ره بالا.

سرعتِ قطراتِ سِرْم را چک می کنم.

- که این طور، راستی اسمت چیه؟

- شقایق و تو هم رویا؟

به یاد ندارم نامم را به او گفته باشم.

- از زیون اون دو تا آقا شنیدم.

پلک‌های جانا تکان می‌خورد و اخمی میان ابروهایش می‌نشیند.

- کسی نمونده پیشت؟

تنش را بالا می‌کشد و در حالت نشسته، تکیه می‌دهد به بالشتی که پشت سرش تنظیم نموده.

- خواهرام همش زنگ می زنن بیان، خودم نمی دارم، آخه بچه کوچیک دارن.

صورت دخترم را نوازش می کنم.

- آره خب، مادرت...

نگرفتن جوابی از جانبش، موجب می شود به طرفش برگردم.
با صدایی تحلیل رفته می گوید:

- فوت کرده!

حس بدی سراسر وجودم را فرا می گیرد. ابراز تأسفم میان
گریه جانا گم می شود. دخترم به قدری بی قراری می کند که
مجبورم خاتمه دهم به صحبت با شقایق.

- جونم مامانی، بیدار شدی؟

دستی را که سرم به آن وصل است، به تخت می کوبد و
خواهان گندن آن وسیله اضافی ست.

- ماما... خونه.

کف دستش را به لب هایم می چسبانم.

- باشه مامانم می ریم. به سورن سپردم از اون جوجه
رنگی ها واست بخره. بهشون غذا بدی، بعد دو تایی
بیریم حمومشون کنیم.

اشتیاقی به شنیدن دروغم ندارد. بار چندمی ست که این
وعدۀ پوچ را به او می دهم.

- دایی جون کلی واست همیش خریده. بذار ببینم
کدومشو می خوره دخترم.

همچنان گریه می کند و اصرار دارد به خانه برویم. در
یخچال را باز می کنم.

- نگاه مامانی، کدومشو می خوای؟

اهمیتی به ذوقِ ساختگی من نمی دهد. قوطی کمپوت گلابی را
برمی دارم و آن زیر، کنار کیکها، ژلههای کوچکی رنگی
می بینم.

- ای وای رویا!

صدای مضطرب شقایق، ته دلم را خالی می کند. یک ضرب
سرم را سمت جانا می چرخانم. سوزن سِرْم را از دستش
کشیده! خون از پشت دستش روی ملافه سفید چکه
می کند و طولی نمی کشد چند برابر می شود. وحشت زده نگاه
از او می گیرم و به شقایق می گویم:

- بیا پیشش خودشو از تخت نندازه پایین، برم پرستارو
خبر کنم.

به سوی استیشن می دوم. با گریه به پرستاری که پشت
مانیتور نشسته، می گویم:

- بچه م...

امیر از آن سر راهرو، همان طور که با گام‌های بلند به این
طرف می‌آید، می‌پرسد:

- چی شده رویا؟

ملتمسانه زل می‌زنم به چشمان پرستار.

- عجله کنید. سرمشو کشیده، همه جا پر خون شده.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_چهار

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

عده‌ای جلوی درِ اتاقمان جمع شده‌اند. جانا جیغ می‌زند و
من بدتر از او گریه می‌کنم. امیر قصد آرام کردنم را دارد.

- نکن این طوری رویا، بچہ می ترسہ.

ہر سرنگی کہ فرو می برند و درمی آورند و رگی کہ پیدا
نمی شود، تیزی ست بر قلبِ منِ مادر.

- خانم سوراخ سوراخش کردین. چرا ہمچین می کنین؟

پرستار چپ چپ نگاہم می کند.

- رگش پیدا نمی شه خب. مراقبتش بودی در نمی آورد.

فوبیای این جملہ را دارم. این کہ کسی مراقبتم را زیر سوال
ببرد. امیر بہ وخامت حالم پی می برد.

- ولش کن اینا اخلاق ندارن. آروم بگیر الان پیدا می شه.

از دست هایش که ناامید می شود، به سراغ پایش می رود!
واهمه دارم، اما می پرسم:

- چیکار می کنین؟

پرستار از کوزه در می رود.

- برو بیرون خانم، تمرکز منو به هم نزن. آقا بیا پاشو نگه دار.

امیر می رود. پایش را نگه می دارد. با این که نگاه می گیرد. با این که موقع فرو بردن سرنگ، چشمانش را می بندد. با این که دستانش می لرزد. اما باز دلش را دارد. او که مثل من

با هر آخ جانا آخ نگفته. او که نمی داند من با چه خون دلی
او را دو ساله کرده ام.

کنارم می ایستد و انگشتش اشک هایم را لمس می کند.

- تموم شد، برو آرومش کن.

با تنه محکمی به او، از کنارش می گذرم. روی تخت جانا خم
می شوم و در همان حالت خوابیده او را بغل می کنم. صورتم
خیس می شود از اشک هایش.

- مامان بمیره دخترم. قربون اون دست و پاها ت برم من.
بمیرم مامانی. تموم شد، دیگه گریه نکن.

دستی روی بازویم می نشیند.

- وقتی خودت یه بند داری گریه می کنی، از بچه چه انتظاری واسه آروم شدن داری؟ بیا این آبو بخور حالت بیاد سر جاش.

من همان ماری هستم که به دست خودش زخمی شده.

- با وجود تو هیچ وقت حال من نمیاد سر جاش. چرا گورتو گم نمی کنی؟ پی چی هستی؟ چی می خوای؟ حالم ازت به هم می خوره. هر بار می بینمت می خوام بالا بیارم. انقد جلو چشم من نباش.

عقب عقب می رود. ناباور عقب عقب می رود. افسار پاره کردنم متحیرش نموده. نمی داند آدمی که بارها مورد کنایه اطرافیان قرار گرفته، با روانی نابود شده، دیگر توان خودداری ندارد.

شقایق پشتم را ماساژ می دهد و می گوید:

- چقدر ناشکری تو دختر. این همه سرش داد زدی،
بدبخت یک کلمه به زیون نیاورد. شوهر من بود، این
شکلی پیش بقیه خردش می کردم، دندونامو می ریخت تو
شکم.

خاصیت بیمارستان، احساس راحتی با هم اتاقی ست.
غریبه ای که شاید فقط چند ساعت است او را می شناسی،
شنوای حرف های از تو خواهد بود که نزدیکانت هم از آن
بی اطلاعند. اصلا با غریبه ها راحت تر می شود درد دل کرد.
شرمی از آن ها نداری و می دانی حرف های همان جا چال
خواهند شد.

- غصه نخور رویا جان، گذشته ها گذشته. عوضش یه
گوشه چشم اون داداشت که واست شام آورد، می ارزه
به همه بدبختی هات. من همونم ندارم.

موبایلم ساعت صفر را نشان می دهد. ساعت صفر و همان افسانه قدیمی. صفحه گوشی و واتساپ خالی ست. دریغ از یک پیام کوتاه.

- بیا این کمپوت ها رو بخور برم یه ملافه تمیز بیارم.

راه رفتن روی سرامیک های بیمارستان، مرا به همین چند وقت پیش می برد. شبی که یکی از بهترین ها بود. شبی که سردار به انتهای طومار قول و قرارمان، مهر بوسه زد. و حالا امشب با یک پیام و قضاوتی عجولانه، نقره داغم کرد. جلوی پاویون پاهایم از حرکت می ایستند. مردی که روی صندلی های فلزی خوابیده و پاهایش را در شکمش جمع کرده، مرا از خیلی وقایع می ترساند. این حد از نزدیکی و وابستگی اش به جانا اصلا خوشایند نیست.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_پنج

نرگس عبدی

چوب خط اوهام

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

با حسی حرکت شیءای رویم، لای پلک‌هایم را باز می‌کنم.
در نزدیکی صورتم چهره‌ی داداش را می‌بینم که در حال
کشیدن پتو تا گردنم است. او راست می‌ایستد و من حین
گشودن دهانم برای خمیازه، می‌نشینم.

- سلام، کی اومدی؟

مراعات شقایقی را که خواب است، می‌کند و با صدای
خفه‌ای می‌گوید:

- پاشو صبحونه آوردم.

همان بهتر که شقایق بیدار نیست. مگر می شود چنین
صحنه‌هایی را دید و حسرت نخورد؟
قصد پر کردن لیوان را دارد.

- کهنه‌س داداش، از دیشب مونده.

آب جوش توی لیوان‌ها می‌ریزد و بسته کوچک لیپتون را
درون آن بالا و پایین می‌کند.

- نه تازه عوضش کردم.

بخار برخاسته از چای، گواه حرفش است.

- سِرْم تو پاش چیکار می‌کنه؟

شالم را برمی دارم. کش موهایم را باز می کنم و دستی میان تارهای به هم چسبیده فرو می برم. سپس آن را از ابتدا می بندم.

- دیشب که بیدار شد، بخشو گذاشت رو سرش. سرمشو کشید، رگش پیدا نمی شد، مجبور شدن از پاش بززن.

نرم پای دخترم را می بوسد و نگاه دلسوزش ثانیه های طولانی خیره به صورتش می ماند. چند مشت آب به صورتم می پاشم و در آینه سرویس، چهره رنگ پریده ام را تماشا می کنم. فرورفتگی زیر چشمانم، صورتم را از حالت گردی به بیضی تغییر داده و بی خوابی علاوه بر تیره نمودن پوستم، جوش های قرمز کوچک در برخی نقاط آن به وجود آورده. بماند که رگ های سرخ چشمانم دائمی شده اند و قصد ترکم را ندارند.

چشم می دوزم به داداش و ضیافتی که ترتیب داده.

- واسه چی این همه راهو اومدی؟ صبحونه می آوردن دیگه.

نان بربری ای را که رویش خامه و عسل مالیده، برابرم می گیرد.

- چشات داد می زنه دیشب نخوابیدی.

گاز کوچکی به لقمه توی دستم می زنم.

- تو چرا چشات قرمزه؟

نیم نگاهی به تخت شقایق می اندازد و فاصله صورت هایمان را کم می کند.

- يه حقيقتي بگم، قول مي دي بين خودمون بمونه؟

دندان هاييم از جويدن لقمه دست مي کشند. سرم را به تايد
تکان مي دهيم.

- جون جانا رو قسم بخور!

تپش هاي قلبم به گويم راه يافته.

- به جون جانا به کسی نمی گم.

آب دهانش را قورت مي دهد و با مکث مي گويد:

- من ... معتاد شدم!

لقمہ از میان دستم بہ زمین می افتد و محتویات دہانم بہ گلویم می پرد. سرفہ می زنم و مواجہ می شوم با حقیقت تلخِ زندگی برادرم. برادری کہ بہ مرحلہ تزریق رسیدہ است. من سرفہ می زنم و او کبود می شود از خندہ. خندہای با صدای بلند کہ منجر بہ درآمدن اشک از چشمانش می شود! اولین بار است چنین خندہای از او می بینم و ہمین موضوع بر ہراسم دامن می زند. خندہ حرفش را منقطع کردہ.

- کیا... قیافہ شو... یعنی...

دستی بہ چشمانش می کشد و با تہماندہ خندہ می گوید:

- حقہ از این پنجرہ پرت کنم بیرون آگہ یہ درصد باور کردہ باشی!

نشد یک بار با او هم صحبت شوم و سردرگم نسازد. اصلا چه دلیلی دارد بیان چنین موضوعی و سپس انکارش؟ کاش می دانستم هدفش از این کارها چیست. دستم را می فشارد.

- خیالت راحت، آخرِ عمری خدا نزده پسِ گردنم پیام معتاد شم. تو چته؟ بچه مریض می شه خب؛ قرار نیست که واسه یه تب خودتو نابود کنی.

هیچ کس نمی فهمد این لبخندی که از لبم فراری شده، درخششی که چشمانم را ترک کرده، شوری که از صدایم رخت بسته و آرامشی که اعصابم از آن بی نصیب مانده، تنها یک دلیل دارد... دلتنگی.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_شش

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

- آقا لطفا اون صدای رادیو رو کم کنید.

راننده اسنپ با گفتن چشم آبی صدا را پایین می آورد و با تمرکز بیشتری می توانم به حرف های نفیس گوش دهم.

- آره داشتم می گفتم، این دومادمون امروز مخمو خورده، یه بند سنگ امیرو به سینه زده. هی می گه عوض شده، آدم شده، پشیمونه، دیگه ناامیدمون نمی کنه، معلومه امیر حسابی پخته تش.

- تو چی گفتی؟

- گفتم آقا هاتف، هنوز چند ماه مونده تا عروسی تون،
تو این چند ماه کارتون گیر منه؛ اگه می خوای نگم نه
من، نه تو، دیگه اسم این نکبتو پیش من نیار.

مشت آرامی به کتفش می زنم.

- دمت گرم، چی گفت؟

- هیچی دیگه با دهن باز نشست به در نگاه کرد، حالا
اون وسط مسطا دریچه هم یه آهی کشید!

با نفیس می شود وسط جهنم هم خوش بود.

- راستی زهرا مقاله های زیادی در مورد ام اس خوندم؛
یعنی بگم همه شون یه جوری رو ورزش تاکید کرده

بودن، باورت نمی‌شه. اصلا حرکات کششی تو این بیماری معجزه می‌کنه.

- این بنده خدا خودش همین جوری پادرد داره، چه طوری بیاد ورزش کنه؟

از روی صندلی خود را به طرفم می‌کشد.

- بین منظور از ورزش دویدن و حرکات سنگین که نیست؛ پیاده‌روی و ورزش‌های سبک منظور شونه. راستی نمی‌خوای به رویا بگی؟

- قسم خوردما نفیس. بعدم رویا به اندازه کافی این روزا از آسمون داره براش می‌باره. طفلی شده پوست استخوون.

چشمانش پر می شود و با همین غریبه غیرهمخون،
ساعتها برای داداش گریه کرده ایم.

- زهرا...

چشم از مسیر پیش روی گیرم.

- هوم؟

- سه روز دیگه پنجشنبهس.

@Vip Roman

دیدي گاهي يادت مي افتد يک کار عقب افتاده داري؟ به همان اندازه خستگي را احساس مي کنم.

- اين هفته نه نفيس، از الان استرس گرفتم.

- با پاک کردنِ صورت مسئله، مسئله حل مي شه؟

ضريان قلبم خودبه خود بالا مي رود.

- الان حالم بده، تمرکز ندارم.

- سري پيش هم همينو گفتي. حنات ديگه واسه من رنگ نداره.

دیگر به این باور رسیده‌ام، ما تا حدی در ذهن و قلب
یکدیگر رسوخ کرده‌ایم که اگر بخواهیم یکدیگر را به هر
کاری وامی داریم؛ فقط شانس‌ی که آورده‌ایم این است
خیرخواه زندگی هم هستیم. به قول نفیس اگر اراده کنیم،
قادر به خانه‌خراپی دیگری هم خواهیم بود. به همین دلیل
است من از رفاقت‌ها می‌ترسم. همه که شانس داشتن یک
رفیق واقعی را ندارند. سرمنشأ خیلی از جنایت‌ها،
رفاقت‌هاست.

ماشین مقابل بیمارستان توقف می‌کند و تا به خود بیایم،
نفیس کرایه را حساب کرده است.

- زهرا پس پنج‌شنبه تصویب شدا. اصلاً خیالت راحت،
خودمم همراهات میام!

حس همراهی او، دلم را قرص می‌کند.

- راست می‌گی؟

پلک‌هایش را با اطمینان روی هم می‌فشارد و همین حرکت،
نقطه اشتراکش با داداش است.

غصه‌هایمان را این بیرون می‌گذاریم. نفیس چند ضربه به در
می‌زند و با صدایی که این درجه از انرژی‌اش ساختگی‌ست،
می‌گوید:

- سلام بر عشق خودم.

و دلم ضعف می‌رود برای طاهایی که یک‌ضرب گردنش را به
سویمان می‌چرخاند و ستاره پرنوری که قهوه سوخته
چشمانش را روشن می‌کند!

#پارت_سیصد_و_بیست_و_هفت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

هجوم خون زیر پوست نفیس، کش رفتن لب‌های طاها به
بالا و خنده ریز من و رویا را در پی دارد. عزیز دلم خود را
نمی‌بازد و در حینی که نزدیک تخت جانا می‌شود، می‌گوید:

- عشق من چه‌طوره؟ خوبی فدات شم؟

نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

- نمی‌گفتی هم بدبخت خودت می‌دونست با اون
نبودی.

گونهٔ جانا را می بوسد و این بی محلی به حرفم، اوج حرصش
را نشان می دهد.

- خاله قریون پاهات بره که کبود شده.

رویا می گوید:

- رگش پیدا نمی شد که خاله ش.

نفیس کبودیِ دستان او را بوسه باران می کند و طاهای چشم
از او بر نمی دارد. کاغذهای کیک و قوطی خالی کمپوت و
رانی ها به تعجب وامی داردم.

- مهمون داشتی رویا؟

- مامان بود، رفت.

اشاره می‌کنم به خیل انبوه آشغال خوراکی‌ها.

- اینا رو کی خورده؟

رویا با چشمانی خندان، به طاها خیره می‌شود. فاصله
پلک‌هایم از یکدیگر بیشتر و بیشتر می‌گردد.

- جون من؟

طاها در حفظ ابهتش چندان موفق نیست؛ این را چین‌های
ریزی که کناره‌های چشمانش افتاده، می‌گوید.

- یعنی واقعا صد رحمت به گاو.

- طاها تقصیری نداره، من بهش گفتم. صبحی که داداش اومده بود، کلی دعوا کرد چرا لب بهشون نزدم. عصرم قراره بیاد. طاها داره جورِ منو می کشه.

با کیفم ضربه‌ای به شانه‌ طاها می‌زنم تا دست از چشم‌چرانی بردارد.

- خواهرت بمیره. خسته نشی انقد جور می‌کشی.

جدیت به خرج می‌دهم.

- جمع‌شون کن، واسه ما سوغات نگه داشته.

پس از این که حسابی قربان صدقه جانا رفتم، کنار رویا می ایستم. طاها صندلی اش را برای نفیس می برد! رویا سرش را داخل کمد می چپاند و از لرزش شانه هایش می فهمم در حال فرو خوردن خنده اش است. من اما بی هیچ قید و بندی خود را رها می کنم. طاها تخت را دور می زند و همزمان با گفتن:

- مررررگ.

گوشت بازویم را می چلاند. ضربه ای هم به پای رویا می زند.

- بکش بیرون تا خفه نشدی. نکبتا.

دختري که روي او را شقايق معرفي کرد، با لبخند نظاره گر
ديوانه بازي مان هست و اين بين نفيس در سکوت سرش را
پايين انداخته. طاها ليوان آب انبه را مقابلش مي گيرد.

- مرسی، ميل ندارم.

- تمیزه، تازه شستمش!

نفيس با چشم غره مرا مي نگرد. دستانم را به حالت تسليم
بالا مي برم.

- به جون تو خبر نداشتم اين جاست.

با اشاره صريحم به مقصودش، خشمش فوران مي کند. لب
مي زند:

- خاک تو سرت.

طاها لیوان آبمیوه را سر می کشد و همان طور که دست در جیب شلوار اسلشش کرده، می گوید:

- به وقتش همه اینا رو یه جوری تلافی کنم...

از اذیت کردنِ نفیس لذت می برم.

- خب، داشتی می گفتی.

چشمانی که می خندد و لبهایی که بر هم فشرده شده، میان تیغهای کوتاه ته ریشش با آن خطِ وسطِ ابرویش یک جذاب لعنتی گفتن دارد.

- حالا... بماند.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_ہشت

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

نفیس قصد باز کردن اخم‌هایش را ندارد. سر روی شانہ‌اش می‌گذارم.

- بچہ خوبیه‌آ.

- مردہ شور، جفت‌تونو با ہم بیرہ.

هين كشار و چشمان گشادم، آن دو را كنجاو مي كند.

- چي مي گين در گوش هم؟

- روياء يعني بدوني الان نفيس چي گفت...

طاها سرش با موبائيلش گرم است، اما پريدن پلكش، رسوايش مي كند. سقلمة نفيس در پهلويم فرو مي رود.

- ظرفيتم داره تكميل مي شه، اگه تكميل شه مي زنم به سيم آخر، پس مزه هاتو نگه دار شب بريز تو غذاي ياسر!

@Vip Roman

دهانم باز می ماند از ادبیات منحصر به فردش. مشغول صحبت آرام با رویا می شود و همچون عقاب، زوم کرده ام روی حرکات و تغییر حالات صورت طاهها. نیم ساعتی که می گذرد، نفیس با برداشتن کیفش برمی خیزد.

- رویا جان مراقب خودت و جانا باش. به خورد و خوراکت برس تا از پانیدی.

طاهها نیز با هدایت موبایل به جیبش، بلند می شود.

- کاری باری هست بمونم؟

رویا چشمان سرخ از بی خوابی اش را می مالد.

- نه قربونت، برو.

گاز ریزی از دماغ جانا می گیرد و جیغ او را درمی آورد.

- خیلہ خب تولہ، رفتم. بای بای.

روسری ام را مرتب می کنم و به نفیس می گویم:

- وایسا اومدم.

طاها می ایستد.

- تو کجا؟

- ها؟

- یعنی منظورم اینه، رویا حوصله‌ش سر رفته، بمون یه ساعت دیگه میام دنبالت!

طاها خبره‌تر از این حرف‌ها بود؛ چه بر سرش آمده که این‌گونه آشکارا نخ می‌دهد؟

- نفیس پس بیا فعلا بشینیم.

زمزمه‌ای زیرلی، چاشنی نگاه چپ‌چپش می‌کند و با اوقاتی تلخ می‌گوید:

- نمی‌خواد، بیاین بریم؛ الان پرستار میاد می‌ندازدتون بیرون.

خندهام را در خود خفه می کنم. برای شقایقی که به طرفم
بوس می اندازد، چشمکی می زنم و به طاها می پیوندم.

- این به اون در که تو دفترِ داداش، منو تو خماری
گذاشتی.

می بینم دستی را که توی جیبش مشت می شود.

- دارم برات.

- رودل نکنی؟ این همه لمبوندی اشتهاپی هم واست
مونده؟

پیشانی ام را عقب می دهد و با گام های بلند از ما فاصله
می گیرد. نفیس ضربه ای به پشتم می زند.

- راضی ام ازت. حرکت آخرت قیمت نداره.

- گوشتو که دست گربه نمی دم خواهر.

- می دادی که روزگارت سیاه بود.

متعجب از توقف طاها در تقاطع خروجی، به گام هایم
سرعت می بخشم. صدای کف دستی که نفیس به گونه اش
می کوبد، با نیشخندِ طاها، خنده های ساختگی امروز را از
دماغم درمی آورد.

- به... تو آسمونا دنبالت می گشتم تخم سگ!

#پارت_سیصد_و_بیست_و_نه

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

نفیس پهلویم را می گیرد.

- این، این جا چیکار می کنه؟

خدا نعمتی به اسم شانس را همه جوره از داشته های من
خط زده است.

- خاک تو سر بی لیاقتش کنن، لابد داره می ره پیش رویا
دیگه.

طاها بازوی او را چسبیده، به دنبال خود می کشد. از مقابل
حراست رد می شویم و از درِ شیشه‌ای اتومات می گذریم.
دستم بندِ دستِ طاها می شود.

- ولش کن، شاید کاری داره این طرفا.

گردنش تند به سویم می چرخد.

- هی طرفداری شو کردی، خوشگل رید تو کاسه‌ت. اگه
نمی‌خوای خودم قهوه‌ایت کنم، گمشو عقب.

خشم عقلش را از کار انداخته. حتی مراعات نفیس را
نمی‌کند.

قسمتِ پشتی حیاتِ بیمارستان، بازوی امیر را رها کرده،
رخ‌به‌رخش می‌ایستد.

- شکایت می کنی؟ احضاریہ می فرستی؟ بچہ می خوی؟

- طاہا بذار برہ۔ باید نفیس رو برسونیم، دیرش شدہ۔

- کس و کارش مُردن کہ توی یالقوز افتادی بہ گہ خوری؟

امیر با خونسردی فقط نگاہ می کند۔

- یہ آدم چقدر می تونہ گریبہ صفت باشہ؟ نون و نمک
حالی تہ؟

- من با تو حرفی ندارم طاہا۔

سرخي گوش‌های طاها زنگ خطر است. دو طرف یقه امیر را مشت می‌کند و او را از پشت به تنه درخت می‌کوبد.

- گه می‌خوری به غیر من با کس دیگه‌ای حرف داشته باشی انتر.

- من که حرف زور نمی‌زنم؛ طبق قانون دارم پیش می‌رم.

با ترس، نگرانی و عصبانیت به امیر می‌گویم:

- لال شو انقد تحریکش نکن.

- حرف عجیبی نمی‌زنم، از یه وکیل پرسه خودش...

نوکی تیز چاقو که زیر گلویش قرار می گیرد، من و نفیس جیغ می زنیم.

- تف تو اون شیری که تو خوردی. تف تو اون نونی که گذاشتن جلوت. تف تو ذات خرابت.

فرورفتگی پوست گلویش، نشانه فشار چاقوست. خود را بین شان جای می دهم و با نهادن دستانم به سینه طاهاسعی در عقب راندن او دارم.

- خودت اوضاعمونو می دونی. حوصله یه آشوب دیگه رو نداریم. این سرش درد می کنه واسه دردسر. کوتاه بیا قربونت برم.

گوش طاها به حرف‌هایم بدهکار نیست. سرخی چشمانش
تصویری رعب‌انگیز از او ساخته. نفیس با التماس‌های من
جلو می‌آید و دستی که نگهدارنده چاقوست را می‌چسبد.

- آقا طاها ولش کنید، رویا به اندازه کافی بدبختی داره.

این حد از آرام بودن امیر، غیرطبیعی‌ست. با همان آرامش
به نفیس می‌گوید:

- به خاطر رویا کاریش ندارم، اینم دور برداشته.

طاها با کله محکم توی صورتش می‌کوبد! توجه عده‌ای که
دورتر از ما ایستاده‌اند، به این سو جلب می‌شود.

- بی‌ناموس خودت می‌دونی من از هیچ بنی بشری ابایی
ندارم. این جا جاش نیست، می‌ریم یه گوشه حسابی از

خجالت همدیگه درمیایم. دنیا یا از روی نحس تو
راحت می شه، یا من.

واکنش رهگذران، ایستادن محضِ ارضایِ کنجکاوی ست.
نفیس بازوی راستش را گرفته و من بازوی چپش را.
التماس هایمان راه به جایی نمی برد. امیر با صورتی خونی
گلوئی طاها را فشار می دهد و زور من و نفیس به آن دو
نمی چربد. نفیس از ترس تعارفات را کنار گذاشته و می گوید:

- طاها انقد کله خر نباش. ولش کن الان نگهبان میاد. تو
آدمی؟ پس چرا حرف حالت نیست؟

دستانم می لرزد و بیچاره قلبم با آن ضربان تند. التماس
می کنیم، فحش می دهیم، تهدید می کنیم، هیچ کدام کارساز
نیست. امیر طاها را به عقب هل می دهد. دست راست
طاها برای زدن مشت بالا می رود. نفیس از آن آویزان
می شود. مشت طاها پیش از این که به صورت امیر برسد،

آرنجش با بینی نفیس برخورد می کند و نفیس با گفتنِ آخی
بلند، عقب عقب می رود!

#پارت_سیصد_و_سی

#چوب خط_او هام

#نرگس_عبدی

دست طاها در هوا خشک می شود. نگاه هر سه به
نفیسی ست که صورتش را با دستانش پوشانده. طاها به
طرف او می رود. از غفلتش استفاده می کنم و امیر را به
خروجی بیمارستان هدایت می کنم.

- برو دیگه به چی زل زدی؟ آخه تو این جا چیکار می کنی؟
همه تون دست به دست هم دادین رویا رو بکشین.

آستینش را جلوی دماغش نگه داشته و در حالی که قفسهٔ سینه‌اش از خشم بالا و پایین می‌شود، خیره شده است به طاها. هلش می‌دهم.

- برو امیر. جون هر کی دوشش داری برو.

پس از مکث طولانی گورش را گم می‌کند. نفیس روی چمن‌های باران‌خورده زانو زده است و همچنان صورتش را پوشانده.

- بمیرم برات. این دو تا حیوون پیش مرگت بشن. دستتو بکش ببینم چی شدی؟

در برابر من مقاومت می‌کند. طاها ترسیده است؛ حداقل صدایش که این را می‌گوید.

- نفیس... چرا خودتو انداختی وسط؟ دستتو بردار بینم.

فشار دستش را روی بینی اش بیشتر می کند. طاهها تردید را کنار گذاشته، مچ هایش را می چسبد و پایین می کشد. با دیدن صورت نفیس، در همان حالی که نشسته، روی زمین می افتد. اشک های ادغام شده با خون لزجی که از بینی تا روی لب هایش راه یافته، بیانگر شدت ضربه است. طاهها محکم بر سر کم مویش می زند و با چشمانی وحشت زده او را می نگرد.

- یا حضرت عباس، نشکسته باشه؟

زیر بغلش را می گیرم تا بلند شود. زانو هایش خیس شده است.

- وحشی که می شی، چشاتم کور می شه.

سینه به سینه مان می ایستد. گردنش را خم می کند و خیره در
چشمان نفیس می گوید:

- به قرآن غلط کردم. روتو ازم نگیر.

نفیس کف دست روی لبهایش می کشد و خون بدتر از
قبل پخش می شود.

- نفیس نفهمیدم، حواسم پرت شد. بین منو...

نفیس دندان قروچه ای می کند.

- خیلی کله خری.

- می دونم، به خدا می دونم. اصلا خرم. حرفاش خیلی زور داشت. این که بعد اون همه گند بالا آوردن، بازم دو قورت و نیمش باقیه، روانیم کرد.

نفیس با حرص می گوید:

- روانی بودی دیگه.

میان این بهبوهه خندهام نیز گرفته است.

- باشه هر چی تو بگی. فقط اول بریم یه عکس از اون دماغ خوشگلک بندازن، من خیالم راحت شه!

چقدر لذت بخش است شنیدن جملاتی که به گروه خونی
برادرم نمی خورد. نفیس راه خروج از بیمارستان را در پیش
می گیرد. طاها راهش را سد می کند.

- این تن بمیره لج نکن. شب نمی تونم بخوابم.

نفیس بی محلی می کند و من سر کیف می آیم از جلز و ولز
کردن طاها. چه کسی فکرش را می کرد عاقبت شاخ و شانه
کشیدن هایش ختم خواهد شد به این جا؟
بازوی نفیس را می چسبد.

- جون من بریم.

- برو اون طرف، به چه حقی به من دست می زنی؟

کاش رویا ہم بود و فلاکتِ طاہا را می دید.

- عجباً، تا چند دقیقه پیش کی از گردنم آویزون بود؟

#پارت_سیصد_و_سی_و_یک

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

خشم و خون چہرہ نفیس را ترسناک کردہ است.

- چہ فکری با خودت کردی چاقو گذاشتی تو جیبت؟
کہ بگن خیلی مردی؟ مگہ شہر ہرتہ تیزی بذاری زیر
گلوں بقیہ؟

- از سادگی خواہرم سوءاستفادہ کردہ.

- دليل نمي شه.

- يه آشغال هرزه رو به اين ترجيح داده، الان فيلش ياد هندستون کرده.

- دليل نمي شه.

- گفته بچه رو نمي خوام، الان مدعي همون بچه س.

- بازم دليل نمي شه.

سازهای مخالفِ نفیس، طاهای را کلافه می کند.

- باید دیگه چیکار می کرد که دلیل بشه؟

- هیچی تو دنیا دلیل نمی شه رویه آدم چاقو بکشی.
مملکت قانون داره.

و جلوتر از ما راه می افتد. رویه طاهایی که وارفته نظاره گرِ
اوست، می گویم:

- اون یه درصدی که احتمال داشت بتونی مخشو بزنی
هم نابود کردی.

در ماشینِ بابا را که باز می‌کنم، هجوم بوی غلیظ سیگار به بینی‌ام تأسفم را برمی‌انگیزد. ابروهای نفیس در هم می‌شود از این بو. طاها بطری آب را به او می‌دهد.

- همین الان گرفتم، تمیزه، دهنی‌ش نکردم!

با دیدنِ یک سومِ خالیِ بطری، این سوال به ذهنم خطور می‌کند اوپی که در خانه از لیوان استفاده نمی‌کند، توی ماشین چه باادب شده است!
ضربه‌ای به پشت گردنش می‌زنم.

- کوفت می‌کشی نمی‌تونی شیشه رو بدی پایین بوش بره؟ مهره‌هاتو سوزوندی اخوی.

از شکاف دو صندلی گردنش را به پشت متمایل می‌کند.

- خیلی ضایعه‌س؟

با تأسف سر تکان می‌دهم و دستمال کاغذی را به نفیسی می‌دهم که با صورتی خیس سوار می‌شود.

- خیلی درد می‌کنه؟

چند برگ از دستمالِ جعبه می‌کشد و روی بینی‌اش فشار می‌دهد.

- احساس می‌کنم استخواناش خرد شده؛ دست بهش نمی‌تونم بزنم.

طاها همان‌طور که فرمان را می‌چرخاند تا از پارک خارج شود، می‌گوید:

- حضرت عباسی دستِ بہزن ندارما، ناغافل خورد بہت.

سرِ نفیس را روی شانہام می گذارم.

- دیگہ نمی خواد خودتو بہ این بشناسونی، خودش ہمہ
چی رو می دونہ.

از آینہ بغل نگاہِ چپی روانہام می کند و فرصت را غنیمت
می شمارم.

- طاہا تو چی از داداش می دونی کہ ما نمی دونیم؟

- فہمیدنش ہیچی بہ جز اعصاب خوردی ندارہ، پس
بی خیال!

کنجکاوِي نفيس، بر دلخوري اش مي چرخد.

- واقعا مي دوني يا خالي مي بندي؟

از توي آينه عقب، طولاني به نفيس خيره مي شود و
مي گويد:

- اينايي که مو به مو آمارمو مي دن، نگفتن خالي بندي تو
کارم نيست؟

علي رغم اصرارمان، طاها نم پس نمي دهد. ديگر تا برسيم
حرف خاصي بين مان رد و بدل نمي شود. مقابل خانه
نفيس، وقتي طاها قصد دارد سر صحبت را باز کند، نفيس

بدون این که اندکی به او توجه نماید، پیاده می شود. عصبی از رفتارهای زنده طاهها، مرا مخاطب قرار می دهد.

- بهش بگو به مددِ شما دو تا آمار همه تیک زدناشو دارم، پس انقد پیش من فاز پاک بودن برندهاره.

- اینو که نمی تونم بگم، پای خودم گیره.

دستمال کاغذی های کثیف را مجاله و توی چوب می اندازد.

- بهارِ پارسال که خونه مامانت اینا بودیم، منو فرستادین پی چای. از راهرو که داشتم رد می شدم، چشمک زد بعد بوس انداخت! اون جا بود که از چشم افتاد!

متحیر از اتفاق عجیبی که اولین بار است از او می‌شنوم،
می‌گویم:

- خیر نبینه ذلیل‌مرده. اینو بهش می‌گم.

#پارت_سیصد_و_سی_و_دو

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« سردار »

ریموت ماشین را می‌زنم. نگاهی به آسمانِ دلگیرِ خاکستری
که زیبایی‌اش را پاییز به تاراج برده، می‌اندازم و پس از
کشیدن نفسی طولانی که آه نامِ برازنده‌تری‌ست، وارد
آپارتمان‌مان می‌شوم. جلوی واحد یاسر مکث می‌کنم. فعلاً
کارم با بابا واجب‌تر است. پله‌ها را بالا می‌روم و در پاگرد

واحدمان، موبایلم زنگ می خورد. با یک دست دنبال کلید می گردم و با دست دیگر موبایل را از جیبم بیرون می آورم. یاد روزهایی که در این ساختمان اولین آجرهای دیوار عشقمان را بنا کردیم، در قلبم زنده می شود. بالاخره بعد از پنج روز تماس گرفته.

عقل حکم می دهد یک گور بابا بگو به احساس و تماس را قطع کن، اما امان از دل.

پله ها را با شتاب بالا می روم و در منتهی به پشت بام را باز می کنم. بلافاصله انگشت بر صفحه می کشم و همان طور که موبایل را به وسیله شانهام نگه داشته ام، در خرپشته را از این سو قفل می کنم.

- سلام.

زیر باران قدم می زنم با رفیقِ همیشگی ام... تنهایی.

- سردار، چرا حرف نمی زنی؟

بندبند وجودم، وجودش را می طلبد، منتها یک حس موذی می گوید نباید او را به این سادگی ها ببخشم.

- می خوام همه چی رو توضیح بدم.

- بعد پنج روز؟

- خودت گفתי زنگ نزنم.

پوزخند می زنم.

- تو هم که از خدات بود.

- اين چه حرفيه؟

- صد بار از من خواستی بهت زنگ نزنم، نتونستم
جلوی خودمو بگیرم؛ یه بار گفتم زنگ نزن، شدی اون
آدم مطیعه.

- حال و روزم بد بود. توقع اون رفتار رو ازت نداشتم.

صدا بالا می برم. فضا آزاد است.

- چرا توقع نداشتی؟ من آدم نیستم؟ نمی تونم خسته
بشم؟

باز هم توقع لحنی این چنینی ندارد.

- تو چت شده سردار؟

کلاغی که روی دودکش نشسته، از صدای بلندم می‌پرد.

- گفتم به هر سازت می‌رقصم فقط اسم جدایی نیار،
آوردی. گفتم رویا من نمی‌ذارم جانا رو ازت بگیره، به
حرفم محل نداشتی، شماره‌مو مسدود کردی. باز من
بی‌غیرت نتونستم جلوی خودمو بگیرم و اوادم که
بینمت.

- جانا مریض بود، تب داشت، هیشکی تو خونه نبود
بیرتش دکتر.

دستم را می گیرم روی گرمایی که از دودکش آبرگمکن بالا می آید.

- بعد تو آد باید با این عوضی می رفتی؟

آرام صحبت می کند؛ حتما در اتاق است.

- یه طرفه به قاضی نرو.

- نشسته بودی کنارش.

- مجبورم کرد.

تندتند راه می روم و کوبش قدم هایم به زمین، گویای آشوب
دروم است.

- عذر بدتر از گناه. مگه بچه ای؟ انتظار داری این
مزخرفاتو باور کنم؟

صدایش در عین آرامی، ناباوری را فریاد می زند.

- منظورت چیه؟

- هیشکی نبود، زنگ می زدی آژانس. قحطی ماشین
اومده؟

لعنتی مگر راست نمی گویی، صدایت دیگر چرا می لرزد؟

- بین هول شدہ بوم۔ تبش داشت به چهل می رسید۔
سریع از خونہ زدم بیرون۔

از بد جایی سوخته ام؛ از بد جایی می سوزانمش۔

- گمون نکنم تو ہم همچین بدت اومده باشه۔ عشق
قدیمی ت بوده، بابای بچہ ت۔ لابد چار تا قریونت برم،
می میرم برات گفته، تو ہم کہ فقط واسہ من بلدی ناز
و اطوار بیای!

#پارت_سیصد_و_سی_و_سه

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

صدا قطع می شود. نفس قطع می شود. وجدانم نهیب می زند. گوش من اما به هیچ کدامشان بدهکار نیست. در این پنج روزی که نه خواب داشته ام نه خوراک، چرا باید الان به فکر توضیح بی افتد؟ لابد انتظار داشت باز من کوتاه بیایم و پا پیش بگذارم.

- عشق قدیمی م؟

نفس لرزانش توی گوشم می پیچد؟

- خیلی نامردی.

رعد و برق می زند. تابستان تا بود، دل مان هم گرم بود. این پاییز لعنتی چه پدرکشتگی ای با عشاق دارد که خیل عظیمی از دستش نالانند؟

- مرد نیستی حال منو بفهمی. مُردم من اون روز. نیم ساعت زل زدم به راهی که ازش رفتین.

او هم کلافه شده است.

- دارم می گم به زور سوار ماشینم کرد. اون لحظه هیچی به جز حال جانا واسم مهم نبود.

اذیتم می کند، دلم را می شکند، زخم می زند بر غرورم؛ من چرا نمی توانم حتی شده برای یک ساعت از او متنفر باشم؟

- سردار به من اعتماد داری یا نه؟

- نقل اعتماد نیست؛ نقل ناموسه، نقل غیرته، نقل تعصبه.

پوزخند می زند.

- چرا تعارف می کنی؟ بگو دیگه، ترسیدی دوباره خام حرفاش بشم؟ ترسیدی به خاطر جانا قبولش کنم؟

حدسش درست است؛ من از تکرار گذشته ترسیدم.

- مزخرف نگو.

نمی دانم گریه می کند یا نه، صدایش که بغض دارد.

- نه اتفاقا عین حقیقه، خدا رو شکر که زود شناختم. شما مردا فقط قشنگ حرف می زنین!

غرشم همزمان می شود با غرش آسمان.

- خجالت بکش، تو طلبکاری؟ دست پیش می گیری؟

- چرا این طوری شدی تو؟ واسه دعوا که زنگ نزدم،
زنگ زدم حرف بزنیم.

- بعد پنج روز؟

- خودت گفتی زنگ نزنم.

موبایل را پایین می آورم. مشت به چانه ام می کوبم و به
فحش هایم اجازه خروج نمی دهم.

- قطع کن الان حوصله ندارم یه چیزی می گم، داستان می شه.

- منو باش رو تو واسه یه عمر زندگی حساب باز کرده بودم. چقدر زود دلتو زدم! چقدر زود حوصلهت ازم سر رفت!

زیر باران پاییزی تقریباً خیس شده ام. دیگر درکش نمی کنم، سفسطه می کند.

- چرا حرف تو دهنم می ذاری؟ نگفتم حوصله تو رو ندارم، گفتم حوصله ندارم.

- فرقتش چیه؟

حيف، حيف ماهيچه‌اي داخل سينه‌ام برايش بي قراري
مي‌کند که وجودش حياتي ست، وگرنه زبان طلبکارش را به
روش خود کوتاه مي‌کردم.

- تو اصلا حرف منو نمي‌فهمي. بيشتر از من دلت پره.

- تو هم ديگه اون سردار سابق نيستي، رنگ عوض
کردي.

از برودت جمله‌اش يخ مي‌کنم.

- روياء ول كن الان من هر چي بگم تو گوشت نمي ره.
هميشه اوني كه کوتاه اومده، اوني كه از خودش
گذشته، من بودم، وگرنه اين همه ادعات نمي شد.

كلمات را با حرص ادا مي كند.

- نشستی دو دوتا چهارتا تو كردی، گفתי چرا خودمو اسير
كسی كنم كه اين همه حاشيه و دردسر دورشو گرفته!
حق داری، منم بودم...

آدرنالين خونم بالا مي زند. صدايم را توي گلو مي اندازم.

- خفه شو مرام منو با خودت مقايسه نكن. تو دوست
داشتن به گرد پای منم نمي رسي. بار آخرتم باشه
حرفاي صدمن يه غاز تحويلم مي دي. به اون بي همه چيزم
بگو آمارشو درآوردم؛ دادگاه به اون كثافتی كه شيشه

شیشه عرق پایین می ده، بچه نمی ده. انقد گری نخونه
واست.

ضرباتی که به شیشه در خریشته می خورد، نگاهم را به آن
سو سوق می دهد. مامان است که درخواست باز کردن در را
دارد. دایره قرمز را لمس می کنم و حین راندن موبایل به
جیب، به طرف در می روم. دیگر ناپی برای بحث با مامان
نمانده.

#پارت_سیصد_و_سی_و_چهار

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« رویا »

جانا جارودستی را از من می گیرد. زهرا کنار گوشم می گوید:

- باز رفتی تو فکر.

- نگاه کن چه لاغر شده.

بی خیالی خرج حرفم می کند.

- استخونش سالم باشه، مگه قراره بفروشیش که
گوشت تنش واست مهمه؟

عاشق استدلال هایش هستم. حبه قند را در استکان چای
خیس می کند و به دهان می برد.

- نمردیم و این پسر از خودش یه جنمی نشون داد.

دلخور نگاهش می کنم.

- طرفشو بگیری، نه من نه تو.

چایش را هورت می کشد و می گوید:

- آهان، همینم مونده طرف تو رو بگیرم. هر سازی زدی
بدبخت رقصید، دو قورت و نیمت هم باقیه!

- وا زهرا...

دو حبه قند برای یاسر پرت می کند و مامان با چشم غره به
ما، قندان را جلوی او می گذارد.

- روي خودتم بکشي نمي تونم بهت حق بدم.

لحن گزنده چند ساعت پيشش، اجازه نمي دهد شيريني
خبرش به خورد جانم رود.

- آقربون دخترم برم، باريکلا.

لبخند مي زنم به داداشي که جانا را مخاطب قرار داده است.
انگشتان زهرا تندتند روی کيبورد حرکت مي کند.

- به کي پيام مي دي؟

- نفيس.

سرم را توی موبایلش فرومی برم. برای فردا قرار می گذارند.

- خب اگه این هفته داداش نره چی؟

- اون دیگه بستگی داره به شانس خوشگلی ما.

- استرس نداری؟

- دستتو بذاری رو قلبم، متوجه می شی.

طاها ورقهای پاسور را آن وسط پخش می کند.

- بیان یه دست حکم بزنیم.

یاسر که همیشه پایه حکم بوده، با اشتیاق به او می پیوندد.

- دخترا بدوپین.

زهرا با چشمانی که از دیدن ورقها برق می زند، به نفیس پیامکی می فرستد با مضمون:

- باقی ش بمونه واسه آخر شب. من رفتم حکم.

سپس می گوید:

- دمت گرم طاها، می دونی از کیه این شکلی بازی نکردیم.

طاها با انگشت مرا می خواند.

- بذار زمین اون ماس ماسکو، بیا.

با وجود علاقه بی حدم به این بازی، مخالفت می کنم. سردار
دل و دماغی برایم نگذاشته. طاها که از من ناامید می شود،
سراغ داداش می رود.

- بیا عطا بذار تکمیل شیم.

داداش که لپ تاپ را روی پاهایش نهاده و با آن مشغول
است، با حرکت دست، عدم همراهی اش را نشان می دهد.
طاها روترش می کند.

- بعدِ عمری خواستیم یه حالی به خودمون بدیما، هی
سوسه بیاین. فردا دارم می رما.

عزیز که از آن ورقها نفرت شدیدی دارد، می گوید:

- جمع کن اینا رو، صلوات بفرستین. همین کارا رو
می کنین برکت از خونه زندگی مون رفته.

#پارت_سیصد_و_سی_و_پنج

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

طاها زیر لب می گوید:

- باز شروع کرد.

زهرا روی دو زانویش می نشیند.

- عزیز شرطی که بازی نمی کنیم. گل یا پوچ هم بخوای
شرطی ش کنی، می شه قمار. یه بازی فکریه دیگه، کلی
هم هیجان داره.

عزیز رو برمی گرداند.

- تو خونه ای که از اینا بازی بشه، نماز نمیا!

زهره چشم گرد می کند.

- وا عزیز این حرفا رو جایی نگیا، بهت می خندن.

طاها به جای خالی روبه رویش اشاره می کند.

- بيا.

- نه حوصله ندارم.

ورقها را برای بُر زدن به یاسر می دهد. بالای سرم ظاهر می گردد و ضربه ای به زانویم می زند.

- با زیون خوش باشو.

- چهاربرگ بازی کنین، من سرم درد می کنه.

دست زیر بغلم می اندازد.

- آخه چهاربرگم شد بازی؟

بی میل کنارشان می نشینم.

- طاها من با تو، تو یه تیم نمی شما. اعصابِ غرغراتو ندارم.

برای تکمیل ظرفیتِ بازی، مجبور است کوتاه بیاید.

- خیره خب زنونه مردونهش می کنیم.

زهرا ورقها را از یاسر می گیرد و خود بُر می زند.

- حمومه مگه؟ خیلی زرنگین، شما دو تا قاتلاق، ما دو تا پَخمه.

طاها پوف کلافه‌ای می‌کشد.

- خيله‌خب تو و من، رویا و یاسر.

زهرا نگاهي ناراضی به او می‌اندازد.

- بین همین اولش می‌گم، بخوای سرم داد بزنی یا دست روم بلند کنی، من نیستم.

طاها کلافه از شرط و شروطمان، به طور خیلی حرفه‌ای بُر می‌زند.

یاسر بلند می‌شود و از من می‌خواهد دنبالش بروم. گوشهٔ سالن، توی گوشم می‌گوید:

- اين چيزايي كه بهت مي گم رو قشنگ حفظ كن.

سرم را به تايد تكان مي دهم.

- هر وقت سرمو خاروندم، پيك مياي. خميازه كشيدم،
خشت.

ميان حرفش مي پرم.

- يعني مي گي تقلاب كنيم؟

- بازيه ديگه، اين طاها خداي تقلابه.

حلال زاده صدايمان مي زند.

- چي در گوش هم وزوز مي کنين؟

- داشتم مي گفتم پس شد، خاروندن سر، پیک. خميازه،
خشت. لبمو با زبون خيس کردم، دل. دماغمو بالا
کشيدم، گشنيز.

کلهام را مي خارم.

- وای خیلی سخت شد.

- کاری نداره، فقط بايد حواستو جمع کنی.

صدای اعتراض زهرا بلند می شود.

- بیان بینم، شورشو درآوردین.

دور هم حلقه تشکیل می دهیم به این صورت که من روبه روی یاسر می نشینم و زهرا روبه روی طاها.

طاها ورقها پخش می کند. به وسیله آسی که مقابل من درمی آید، حاکم می شوم. زل می زنم به پنج کارتی که متشکل است از ده خشت، آس پیک، سرباز گشنیز، دوی پیک و بی بی خشت. در نهایت حکم می کنم:

- پیک.

#پارت_سیصد_و_سی_و_شش

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

طاہا بر پیشانی اش می زند.

- آہ، دھنت سرویس، ہیچی نیومده.

ورق‌ها را پخش می کند. سیزده برگ مخصوص خودم را توی دستم جای می دهم. یاسر می پرسد:

- چه طوره دستت؟

تقریبا خوب است، اما یاد گرفته ام بگویم:

- افتضاح.

او لبخند می زند و طاها چپ چپ نگاهم می کند. کارن نزدمان می آید.

- عمو می شه به منم یاد بدی؟

من و زهرا ورقها را افقی کنار هم چیده ایم و یاسر و طاها عمودی.

- خيله خب اول پاشو تخمه بیار.

شروع کننده بازی من هستم. آس خشتم را زمین می زنم و برنده دور می شوم. در حرکت بعدی شاه دل را رو می کنم. طاها نیشخند می زند و یاسر چشم غره می رود.

- مگه تکش دراومده اینو اومدی؟

ہمین اول کاری هول شدم. زہرا برگش را آن وسط می اندازد
و یاسر آس دل را رو می کند.

- شانس آوردی دست من بود. تا سِرِ یہ ورقی در نیومده،
کمترینش رو بیا.

شروع کننده بازی خود اوست. بی بی دل را زمین می اندازد و
طاها به سرعت با چہار پیک آن را می بُرد. یاسر چشم باریک
می کند.

- یعنی نداری دیگہ؟

طاها نُچی می کند و یاسر می گوید:

- خواهیم دید.

دور دست آنها می افتد و سه بر دو از ما جلو می زنند. در دور چهارم طاها آسِ گشنیز را رو می کند و من هفتِ گشنیز. زهرا با بی بی پیک آن را می بُرد. چشمان طاها گرد می شود.

- بی شعور برگِ منو چرا بریدی؟

زهرا دستپاچه می گوید:

- ها؟ آخه نداشتم.

- خنگِ خدا باید رد می دادی. یکی از بهترین ورق هاتو سر هیچ و پوچ سوزوندی.

و یاسر که دست بریده شده را با شاه پیک دوباره می بُرد،
دود از گوش‌های طاها بیرون می‌زند.

- آخه شما دو تا کودن کی قراره یاد بگیرین وقتی سرِ یه
برگی درنیومده، فقط کمش رو بیاین؟

به دور شش می‌رسیم. شش بر چهار از ما جلو هستند.
تقریبا این دور به نفع آنها تمام می‌شود که یاسر سر بزنگاه
مچِ طاهاپی که سربازِ دل را زمین انداخته، می‌گیرد.
ورق‌هایش را می‌قاپد و واری می‌کند.

- تو دل داشتی و ورق منو بریدی؟

طاها پس کله‌اش را می‌خارد.

- ا، این از کجا اومد؟

یاسر با حرص دست را زمین می زند.

- این دست به نفع ما تا یادت باشه زیر و رو نکشی.

در بازی ای که هفت دور هفت دستی دارد، برنده دست اول می شویم. کارن با سردرگمی می پرسد:

- الان چی شد؟ اینا جلو بودن، چرا شما برنده شدین؟

یاسر پاسخش را می دهد.

- عمو یادت باشه همیشه جوونمردانه بازی کن. معلم که تقلبت رو بگیره، بیست نمی ده.

حاکم دستِ دوم یاسر است. دل حکم می کند. فقط یک
سریازِ دل برایم آمده و از همین ابتدا خود را بازنده می بینم،
زیرا دستم هم خالی است.

- هوی عمویادگار!

سرم را سمت طاها می چرخانم.

- خوابی یا بیدار؟ چقدر لغتش می دی.

نگاهم تا صورت یاسر بالا می آید و به این فکر می کنم خمیازه
نماد کدام برگ بود؟ چیزی به خاطر نمی آورم و در نهایت
گشنیز زمین می زنم که در دم بریده می شود و یاسر با تأسف
برایم سر تکان می دهد.

#پارت_سیصد_و_سی_و_ہفت

#چوبخط_اوہام

#زرگس_عبدی

دست دوم را آن‌ها می‌برند. حکم باز هم دل است. با دیدن دست سوم، لحظه‌ای گذرا تمام غم‌هایم را به فراموشی می‌سپارم.

آسی دل، شاه دل، سرباز دل، آسی خشت، بی‌بی خشت، سرباز پیک، شاه‌گشنیز! بهترین دستی که به عمرم دیده‌ام. طاها به زهرا می‌گوید:

- حکمی که کردی بخوره تو سرت. یه دونه هم نیومده.

- این دست مال ماست. سه امتیاز رو می‌دین دیگه بازی نکنیم؟

سرها به طرفم می چرخد. لبهای طاها کج می شود.

- نه بابا؟

با اعتماد به نفس، شانه بالا می دهم.

- مال ماست.

چشمان یاسر برق می زند.

- مطمئنی؟

- روکنم برگ هامو؟

از لحن محکم، لب‌هایش به بالا انحنای می‌یابند.

- روکن.

ورق‌ها را روی زمین می‌چینم و می‌شمارم یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت. بدون ورق‌های یاسر، تنهایی این دست رو می‌برم.

یاسر شگفت‌زده می‌گوید:

- بابا دمت گرم. کارن او گوشه‌ی منو بیار این صحنه رو باید ثبت کرد.

طاها حرص می‌خورد و زهرا می‌گوید:

- چلاق شی طاها با این بُر زدنت. چه وضعشه؟

طاها هم این چنین پاسخش را می دهد.

- همه سرهای دل که دست اینه؛ به چه امیدی دل حکم کردی؟

یاسر هم آس و شاه پیک را رو می کند و می گوید:

- کوت.

چهار بر یک از آنها جلو می افتیم. دوباره کارن علت را جویا می شود و این بار من پاسخ می دهم:

- بین عمه توی این دست، هر هفت تا دور رو ما بردیم.
اگه فقط می تونستن یه دور بپرن، یه امتیاز به ما
می رسید، اما چون کوت شدن، دو امتیاز می رسه. حالا
به خاطر این که اونا حاکم بودن و ما کوت شون کردیم،
سه امتیاز می رسه.

فقط سه امتیاز دیگه تا برنده شدن فاصله داریم. یاسر
چشمکی می زند و می گوید:

- راضی ام ازت!

یک آن سردار را جای او می بینم. همان لبخند، همان
چشمک، همان جمله.

طاها ورقها را پخش می کند. یاسر سرش را می خارده. با اندکی
تأمل می فهمم باید با پیک شروع کنم. طاها نگاه مشکوکی به
ما می اندازد.

- داری بهش علامت می دی؟

- سرم هم نمی تونم بخارم؟ این دو تا آخه علامت
می فهمن؟

خوشم می آید از جوانمردانه بازی کردنمان!

- وسایل خودت و بچه ها رو جمع کن، فردا می ریم خونه
خودمون!

حواس جمع معطوف داداش می شود. یلدا با اخم می پرسد:

- یعنی چی؟ مگه شرایط منو نمی بینی؟

- با یکی صحبت کردم بیاد کاراتو انجام بده!

رفتن داداش از این خانه یعنی برگشت به روزهای دلگیر
گذشته. یعنی دیدارهای ماهی یک بار. فردا طاها می رود،
داداش و بچه ها هم می روند، سرداری هم این میان محض
خوش کردن دل وجود ندارد؛ من می مانم و خانه ای که از
دیوارهایش دلمردگی چکه می کند. و پدر و مادری که نوای
دلنواز شب و روزم را با ساز خودخواهی های خود می نوازند.
توده ای سنگین در گلویم پدید می آید و قلبم فشرده می شود
از تصور این رویداد.

#پارت_سیصد_و_سی_و_هشت

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

مامان با آسفتگی می گوید:

- یلدا الان یکی رو می خواد تمام وقت کنارش باشه.

- اونی هم که قراره بیاد، تمام وقت کنارش می مونه.

طاها بشکن می زند.

- نوبت توئه.

تصادفی یکی از ورقها را وسط می اندازم. یاسر کف دست به
پیشانی اش می کوبد بابت عدم توجهم به علامت
دادن هایش و طاها سرخوش می بُرد.

- ايني که قراره بياد چند سالشه؟

داداش سرش را از لپ تاپ جدا مي کند و به يلدا مي گويد:

- چه مي دونم، يه خرده از تو بزرگ تره.

در چشمان يلدا رگه هايي از حسادت مي بينم.

- سن و سال دارتر نبود؟

- سن و سال دارتر مي تونه از پسي اون همه کار برياد؟

با تشر طاهها حواسم را معطوف بازي مي کنم.

- منگول مگه حکم نداری؟ چرا رد دادی؟

گویا زهرا هم مثل من شش دانگ حواسش به مکالمه
داداش و یلداست.

- پرستار نمی‌خوام، همین جا می‌مونم!

یلدا احساس خطر کرده و گرنه کیست راحتی خانه خود را
رها کند و بچسبد به خانه پدرشهر.

- رویا.

یاسر را می‌نگرم. زبان روی لبش می‌کشد و می‌گوید:

- بيا ورقت رو.

همه چيز را فراموش کرده‌ام. دستي که از قبل بريده شده را با ورقِ کمتری می‌بُرَم و ياسر اين بار محکم‌تر به پيشاني‌اش می‌کوبد.

- يا خدا، چيکار می‌کنی؟

مامان و عزيز دنبالهٔ حرف يلدا را گرفته‌اند. داداش خيال کوتاه آمدن ندارد و بهانه‌هايشان را پس می‌زند. با خيز برداشتن طاها به سمت زهرا و زدنِ ضربه‌ای به سرش، چشمانم گرد می‌شود.

- گيج، کودن، پخمه، تو آخه برگ داری که همین اول کاری می‌کشی به حکم؟

یاسر از عصبانیت سرخ می‌شود، اما دندان روی جگر می‌گذارد. داداش از آن طرفِ سالن، لب به اعتراف می‌گشاید.

- آدم باش طاها. میدونِ جنگ که نیست، بازیه. این طوری بخوای بکنی پاشین جمع کنین.

- همین که گفتم عطا، نمی‌خوام پای غریبه به خونه زندگی‌م باز شه. بهش بگو نیاد، ما همین جا می‌مونیم.

امشب از یلدا به عنوانِ زنِ برادر، رضایت کامل را دارم. یک حرکتِ ناشیانهٔ دیگر از سوی من و یک برگ اشتباه از سوی زهرا. پیش از این که طاها به سمت او یورش ببرد، یاسر برگ‌ها را زمین می‌زند و می‌گوید:

- بی خیال دیگه، امشب اینا رو مود بازی نیستن.

طاها با غرولند برمی خیزد و به مامان می گوید:

- پیره نمو دوختی؟

- آره مادر گذاشتم تو ساکت.

طاها رو می کند به یلدا.

- زیر سر شوهرت بلند شده آ! روش نمی شه دست بانوی
دوم رو بگیره و بیاره عمارت، اسمشو گذاشته پرستار!

یلدا در تلاش است خود را نبازد، اما چندان موفق نیست.

- از ما گفتن بود، خواستم در جریان باشی!

لحن طاها به قدری جدی است که چشمان یلدا پر می شود!
داداش در یک حرکت به سمت طاها خیز برمی دارد، او را
زمین می زند و زیر می گیرد.

- سورن، دخترا، بیاین هر چی دق و دلی دارین سرش
خالی کنین!

و بالاخره پس از مدت ها در و دیوار این خانه، رنگ
خنده های واقعی و از ته دل به خود می بیند.

- شبِ آخری ول کنین بچه مو، فردا راهیه.

نرگس عبدی

چوب خط اوہام

#پارت_سیصد_و_سی_و_نه

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

« زہرا »

شرم را کنار می گذارم و می گویم:

- آقا اگہ ممکنہ بازم بنزین رو چک کنین.

- عرض کردم کہ خانم، باک پر پرہ، گاز ہم تازہ زدم.

گوشہ لبم را می گزم.

- مطمئن باشم نقص فني ندارين؟ يهو خاموش بشه
ديگه روشن نشه.

از آينه عقب، با چشمان گشاد شده مي گويد:

- خانم، بار چندمه مي پرسين منم جواب مي دم؟

نيشگوني از رانم مي گيرم و حرفم را اين گونه توجيه مي کنم.

- ببخشيد، چشمم ترسيده.

پسر برنزه سربه زير محفوظ به حيا مي گويد:

- خيالتون راحت، ماشين تازه سرويس شده، همه چيش
هم او كيه.

در عقب باز می شود و نفیس با نایلونِ حاویِ ساندویچ
کنارم جای می گیرد.

- تو این اوضاع آخه چیزی از گلومون پایین می ره؟

در حال تقسیم ساندویچ هاست.

- من استرس که می گیرم، فقط باید بخورم! الانم باید
جون داشته باشیم سربلند از این مأموریت بیایم بیرون
یا نه؟

یکی از ساندویچ ها را به همراه سسِ قرمزِ تک نفره و نوشابه
لیمویی به طرف راننده می گیرد.

- بفرماييد.

مرد راننده متعجب از اين کار نفيس، صورتش سرخ مي شود.

- دستتون درد نكنه، ناهار صرف شده.

- بگيرين، ما هم ناهار خورديم.

- ممنونم، ميل ندارم.

نفيس محتويات دستش را روي صندلي جلو مي گذارد و
مي گويد:

- تعارف نكنين، از دهن مي افته.

کاغذ را از دور ساندویچ دونونه باز می کند و با دندان به
جان بسته سس می افتد.

- من دختر ندیدم ساندویچ دونونه بخوره، اونم بعد
ناهار.

با دهان پر حاصل از گاز بزرگش، می گوید:

- پس من چی ام؟

- تو دختر نیستی، اداشونو درمیاری.

@Vip Roman

با ولع خوردنش، اشتهایِ نداشته‌ام را تحریک می‌کند.
همان‌طور که به حرف‌هایش گوش می‌دهم، ساندویچ را به
دهان می‌برم.

- یعنی امروز معمای این پنج‌شنبه‌ها حل بشه، بعد از
مدت‌ها سرِ راحت رو بالش می‌ذارم.

تنها نفیس قابلیت این را دارد که هم بخورد، هم کامل
حرف بزند. البته چرا... طاها را جا انداختم. بالاخره یک
وجه اشتراک یافتم.

- طاها صبح رفت.

- خب به سلامتی، داشتم می‌گفتم...

لقمة توی دهانم را قورت می‌دهم.

- سنگدل سلام بهت رسوند.

- بیخود کرد با تو! یه دقیقه لال شو بذار حرفمو بزنی!

نوشابه را از دستم می‌گیرد و چند قُلب از آن می‌نوشد و
تناولِ دهنی یکدیگر، یکی از آن اعمال شاقهٔ چندی مختص
رفاقتان است.

- هزار تا خیال تو سرمه زهرا؛ هیچ کدومش هم با عقل
جور درنمیاد.

- اِاِ اومد.

نفیس دست از حرف می کشد و راننده ساندویچی را که تا نیمه خورده، داخل نایلون می گذارد و پس از نوشیدن نوشابه اش، استارت می زند.

#پارت_سیصد_و_چهل

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

راننده دهانِ بازم را از آینه می بیند و از من پیشی می گیرد.

- خانم به خدا حواسم شیش دونگ به اون ماشینه، دیگه لازم به سفارش نیست.

انگشت نفیس در پهلویم فرو می رود.

- دیوونه شدي تو زهرا؟

پوست لبم را می گنم.

- می ترسم ماجرای اون روز تکرار شه.

چپ چپ نگاهم می کند.

- من اگه جای یارو بودم، از پنجره پرتت می کردم بیرون؛
حالا شانس آوردی نمکگیرش کردم.

موبایلی که روی بی صدا گذاشته ام، می لرزد و تماس رویا را
وصل می کنم.

- الو رویا.

- محیا با سورن دعواشون شده، اینم می گه زنگ بزن به
مامانم بیاد.

نفیس علت رنگ به رنگ شدنم را جو یاست.

- خودت می دونی الان سنگم از آسمون بیاد، کارم
مهم تره. خودت یه جوری ساکتش کن.

- بین پول دادم بهش، هر چی جانا خوراکی داشت آوردم
واسش، اون پنکه کوچولوی جانا رو هم دادم بهش؛
لج کرده می گه فقط مامانم.

- چیکارش کرده مگه سورن؟

- دندون مصنوعی‌های عزیزو کش رفته بود، می‌خواست زوری بکنه تو دهنِ این، من رسیدم!

با چشمانی گرد و زبانی که قاصر است از پرروییِ این بچه، می‌گویم:

- رویا یعنی از عوضِ من یه چَکِ محکم بخوابون تو گوشش. نرنی مدیونی.

- شما کجایین الان؟ راه افتادین؟

- آره، خواهشاً دیگه منو نبندی به زنگ؛ محیارم خودت
آروم کن، خدافظ.

نفیس دلیلِ بی حوصلگی ام را می پرسد. با گفتن مهم نیست،
او را از سر باز می کنم.

رانندهٔ اسنپ خیلی ماهرانه فاصله با ماشینِ داداش را
رعایت می کند. نفیس شانه به شانه ام می کوبد.

- چیه عین کارآگاهها نگاه می کنی به مسیر؟

- مسیر همونه. یعنی کجا داره می ره؟

- شاید داره می ره سرِ خاکِ دوستی، آشنایی؛ آخه
پنجشنبه این موقعها معمولا سر خاک می رن.

با توقف ماشینِ داداش، راننده به فاصلهٔ چند متر از او ترمز می‌گیرد.

- چرا وایساد؟

خود را از شکاف بین دو صندلی جلو می‌کشم و در حالی که ضربان قلبم دو برابر حالتِ معمولی می‌زند، به راننده می‌گویم:

- حواستون رو جمع کنین؛ اون سری همین جا گمش کردم.

هنگامی که داداش به سوی دکهٔ کوچک آش رشته می‌رود، دنیا دور سرم می‌چرخد. کنار نفیس می‌نشینم و همان‌طور که با نگاه داداش را دنبال می‌کنم، می‌گویم:

- بین اون سری ہم دقیقا همین جا وایسادیم. رفت از اون دکه تو ظرف یہ بار مصرف آس گرفت.

آب دهانش را پرصدا قورت می دهد.

- پس یعنی...

- فرضیہ چند دقیقه پیشت رده. مردها کہ آس نمی خورن؛ داره می ره پیش یہ آدم زنده!

#پارت_سیصد_و_چهل_و_یک

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

دقایق به کندی سپری می شوند. موبایل را روی حالت مزاحم نشوید می گذارم و پیامکی برای رویا می فرستم.

« فرت و فرت نبند به زنگ، خبری شد خودم بهت می گم. »

صدای ناخن هایی که زیر دندان های نفیس با استرس جویده می شود، اعصابم را متشنج می کند. دستش را به طرف پایین می کشم.

- نکن، صدایش رو مخه.

- می گم زهرا، گمش نکرده باشیم؟ نکنه نیاد؟

- نه میاد، ماشینش این جاست.

ساندويچم را که فقط اندکی از آن خورده‌ام، برمی‌دارد و همان‌طور که با چشمان ریز شده بیرون را می‌نگرد، گاز بزرگی به آن می‌زند و این بیانگر اوج اضطرابش است!

قامت داداش مقابل دیدگانمان پدیدار می‌شود؛ با ظرف یک‌بار مصرفِ آش توی دستش! در مدت زمانی که طول می‌کشد راننده ماشین را روشن کند، جان‌به‌سر می‌شوم. ترس از رخداد دفعهٔ پیش، ثانیهای رهایم نمی‌سازد.

با روشن شدنِ راهنمایِ سمتِ چپِ ماشینِ داداش، خودروی ما هم آمادهٔ حرکت می‌شود. دستم را روی قلبی می‌گذارم که چیزی نمانده از سینه خارج گردد.

- وای خدا یعنی کجا می‌ره؟ دارم از استرس خفه می‌شم.

- نفیس بیا اصلاً حرف نزنیم، این‌طوری حالت تهوع می‌گیرم.

- همش می ترسم یه چیزی ببینم، ذهنیتم نسبت به
داداشت عوض شه!

زل می زنم به نیم رخش.

- هیچی نگو نفیس، هیچی نگو.

با روشن شدنِ چراغِ قرمز، به راننده‌ای که قصد توقف
دارد، می‌گوییم:

- نگه نداریا، برو رفت.

از آینهٔ عقب، نگاهم می‌کند.

- دورين عکسمو مي ندازه.

- برو آقا جریمه ت پای من، دو برابر شو مي دم. سه ساعته دارم از مهم بودن کارمون مي گم، حرف از چراغ قرمز مي زين.

هر قدر فکر مي کنم، تا به حال گذرم به اين مسير نا آشنا نيافته است. درون کاسه سرم بلوایي به پاست آن سرش ناپيدا. از اين فکر که امروز معمای پنجشنبه های داداش، دليل گرفتگی حالش، روشن شدن آن قسمت تاریک شخصیتش که همیشه سعی در پنهان نمودنش داشته، هيجان و هياهو بي مثال در من پديد آمده. غالب شدن سیاهی بر آسمان در ساعت سه بعد از ظهر، همان جنبه ديگر پاييز است که دوستش ندارم. عاشق باران

هستم، ولی در آسمانی آفتابی. این هوا همیشه مرا دلتنگ
چیزی می کند که خودم هم نمی دانم چیست.

با کم شدن سرعت ماشین، چشمانم را تیز می کنم. ماشین
داداش چند متر جلوتر از ما ایستاده است. در مقصدی
مشخص! در باورم نمی گنجد انتهای تعقیب و گریزمان
چنین مکانی است!

نگاهی گنگ و پر از تردید بین من و نفیس رد و بدل می شود.
چه کسی فکرش را می کرد موضوعی که ماههاست
آسایش مان را ربوده، ختم خواهد شد به آسایشگاه؟

#پارت_سیصد_و_چهل_و_دو

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

@Vip Roman

عجیب تر آن که مردی در یونیفرم نگهبانی با بوق داداش،
در را برای او باز می کند و اتومبیل او وارد محوطه حیاط
می شود. رو به راننده می گویم:

- شما همین جا وایسین.

با اشاره من، نفیس پیاده می شود. چشمی در اطراف
می چرخانیم و به دنبال راهی برای پایان دادن به
سردرگمی هایمان هستیم.

- تا اون تو نریم، نمی فهمیم چی به چیه.

من هم با نفیس هم عقیده هستم، منتها چگونه رفتنش
جای سوال دارد.

دستم را می کشد و یکی از دکمه ها را می فشارد.

- چیکار می کنی؟

انگشتش را عمود بر لب هایش قرار می دهد.

- هیس.

- بله؟

گلویش را با تک سرفه ای صاف می کند.

- سلام، روزتون بخیر.

صدای مردانه ای پاسخ می دهد:

- سلام، بفرمایید.

- برای عیادت مریض مون اومدیم، لطف کنید درو باز کنید.

با تعجب به حرکات او می نگرم.

- اسم مریضتون؟

- راضیه مقانلو!

چین های ریز و درشت در پیشانی ام شکل می گیرد از شدت حیرت.

- چی داری می گی نفیس؟ راضیه مقانلو کیه؟

مشتی به رانم می کوبد تا سکوت کنم.

- نداریم همچین کسی.

رنگ از رخسار نفیس پر می کشد.

- به ما آدرس این جا رو دادن جناب. شما در رو باز کنید،
حضوری عرض می کنم خدمتتون.

- خانم گفتم همچین کسی نداریم. بعدم به جز بستگان
درجه یک، به کسی اجازه ملاقات داده نمی شه!

هر دو وارفته تکیه می دهیم به دیوار پشت سرمان. تا این جای راه را آمده ایم، فقط چند قدم با افشای حقیقت فاصله داریم، سرگردانی از این به بعدش نابودمان می کند.

- هیچ جوهره نمی شه رفت تو.

- شنیدی چی گفت؟

سمتش می چرخم و برای فهمیدن مقصودش از این سوال.

- گفت فقط به بستگان درجه یک اجازه ملاقات می دن!

شالم را دور گردنم شل می کنم. راه تنفسی ام دچار انسداد شده است.

- شک ندارم تو هم به همون چیزی فکر می کنی که تو سر منه.

مقابل چشمانم بشکن می زند و انگشت اشاره اش را جلو می آورد.

- مادرت!

- همیشه واسم جای سوال بود داداشی که این همه به ما محبت می کنه، چرا باید رفتارش با مامان انقد سرد باشه.

- زهرا، هر جوری شده باید پامون به اون آسایشگاه باز شه.

سمت چپ سینه‌ام تیر می‌کشد. بریده‌بریده می‌گویم:

- یعنی احتمالش وجود داره که داداش پسر مامان نباشه...

نفیس جمله‌ام را تکمیل می‌کند.

- و مادرت... یه ظلم بزرگ در حق مادرِ داداشت کرده، که طی این همه سال کینه‌ش از دل داداشت پاک نشده!

سرم را میان دستانم فشار می‌دهم.

- وای نفیس دارم دیوونه می شم، یعنی چی این اتفاقا؟

نگاهش را سوق می دهد به سرِ درِ آسایشگاه.

- زهرا یه ترسی افتاده به جونم...

#پارت_سیصد_و_چهل_و_سه

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« سردار »

- آقا سردار، آقا سردار!

می خواہم پایان دہم به این دلتنگی. بریدہام از روزہای
کسل کننده و تہوع آور بدون او.

- آقا سردار!

لعنت به غرور مزخرفی کہ با صلاحدید مزخرف تر از
خودش، به دست و پای بینوای احساس، قل و زنجیر
می بندد.

پلک های خستہام را باز می کنم و با لبخندی بر لب، دست
برای در آغوش کشیدنش دراز می کنم. چشمان گرد و
متعجبش همراه با جیغ خفه، مرا به اقیانوسی از یخ پرتاب
می کند! سیخ می نشینم و خود را عقب می کشم.

- تو این جا چیکار می کنی؟

- اومدم باہاتون حرف بزنم.

دهانم خشکِ خشک است؛ آبی برای بلعیدن ندارد.

- ننه کو؟

- فکر کنم تو حمومن، آخه صدای آب میاد.

کف دستم را به کل صورتم می کشم و بعد روی قلبی
می گذارم که تپیدن گرفته. درکی از زمان ندارم. آسمان
خاکستری بیرون هم کمی در این زمینه نمی کند. ساعت
دیواری چهار را نشان می دهد. حوالی دو بود که از مغازه
رسیدم و به خواب رفتم.

- امید از دیشب برنگشته خونه، موبایلش هم خاموشه!

عکس العملم بالا دادن ابروهاست.

- شما نمی‌دونید... کجاست؟

پتو را کنار می‌زنم و پشت به او، دکمه‌های پیراهنم را می‌بندم.

- تو زنتی، من باید بدونم؟

ترکیدن بی‌هوای بغضش، چنان متحیرم می‌سازد که به ضرب
گردن سمتش می‌چرخانم.

- مسئولیت حالیش نیست؛ مادرشم همش تیکه
می‌ندازه. آرزو به دل موندم خونواده‌م و داداشام در

خونہ مو باز کنن و بیان. می رم اون جا روی خوش بہم
نشون نمی دن.

نمی دانم چرا هیچ جورہ دلم برایش نمی سوزد؛ بس کہ
گوشت تلخی از او دیدہ ام.

- بہشون حق نمی دی؟

دستش را روی چشمانش می گذارد و نہایت تلاش را در
پوشش ضعفش بہ کار می برد.

دستی کہ شکم تقریباً برآمده اش را گرفتہ، مرا بہ این باور
می رساند در آزار است از نوع نشستش.

- تکیہ بدہ بہ اون پشتی تا پیام ببینم چی می گی.

مثل همیشه قوری ننه روی سماور است. چای برای خود
می ریزم و با صدای بلند می پرسم:

- چایی می خوری؟

با صدای تودماغی پاسخ می دهد:

- نه دکتر گفته واسه بچم ضرر داره!

از کابینت زیر سماور، شاخه نباتی برمی دارم و داخل لیوان
می اندازم. در حینی که مشغول حل کردن نبات در چای
هستم، می گویم:

- لابد باز دعواتون شده.

با دستمال کاغذی، آب بینی اش را می گیرد.

- واسه خرید سیسمونی رفته بودیم. وقتی برگشتیم
مادرش یه هوچی بازی ای راه انداخت، پاهام چسبید
کف زمین.

جرعه ای از چایم می نوشم.

- مگه معلوم شده بچه چیه؟

در جایش جابه جا می شود.

- دختره.

هنوز به سلامتی را کامل ادا نکرده‌ام که سلیمه با توپ پر
میان سالن ظاهر می‌گردد.

- به‌به عروس خانم، شما که افتخار نمی‌دادی با اینا
هم کلوم بشی. چیه ننه من غریبمت رو آوردی این جا؟
چیا گفتی پشت سر من؟ صدام می‌کردین زودتر
می‌اومدم!

#پارت_سیصد_و_چهل_و_چهار

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

- شلوغش نکن سلیمه.

در سالن را می‌بندد و چراغ‌ها را روشن می‌کند.

- نشسته پشت سر من دریوری می گه. محض اطلاعات
خانم این پسر از بچه گی منو می شناسه.

ارغوان پوزخند می زند و رو برمی گرداند.

- چی شده سلیمه؟ امید چرا دیشب نیومده خونه؟

با چشمان وقزده به ارغوان اشاره می کند.

- این زن از وقتی پاش به خونه ما باز شده، بدبختی و
مصیبتی که داره می باره.

امید اگر از دست این دو سر به بیابان هم بگذارد، حق دارد.
رو به ارغوان می گویم:

- خب، داشتی می گفتمی، رفته بودین سیسمونی بخرین...

دستمال کاغذی را به دماغ سرخ شده اش می کشد.

- اسم خودشو گذاشته مادر؛ ادعای دوست داشتنش می شه. امید با یه ذوقی وسیله ها رو داشت نشونش می داد، عوض این که خوشحال بشه، بگه مبارکتون باشه، گلایه هاشو شروع کرده و...

سلیمه میان حرفش می پرد.

- سردار نگاه به موش مردگی ش نکنا، این پسر مو از من گرفته. مگه من غیر امید کیو دارم؟ بهشون گفتم چرا منو با خودتون نبردین، منم نوۀ اولمه، آرزوها واسش دارم.

ارغوان توی صورتش می غرد:

- تو قراره واسش وسیله انتخاب کنی یا ما؟ سلیقه
شماها به درد خودتون می خوره.

کف دستانم را برابرشان می گیرم.

- سلیمه چرا از گاه کوه می سازی؟ دیگه گذشت اون
زمونای قدیم که مادرشوهر پدرشوهر اختیار عروسو
داشت. جوونن، بذار هر کاری دلشون می خواد بکنن.
شمام آبجی انقد تند نرو، احترام نگه دار.

برخلاف قسمت اول جمله ام، قسمت دوم به مزاق سلیمه
خوش می آید.

- آقربون دهنٲ پسر؁ گفٲى احترام؛ هيچ بويى از احترام نبرده. توقع ندارم مامان صدام کنه؁ همون بهم بگه سليمه؁ انقد هي هوى نگه.

ارغوان از جلد آرام و مظلومش بيرون مي آيد.

- چه طوري به تو که يه بند کارت نيش زدنه مامان بگم؟

سليمه بغض مي کند؛ به خدا که بغضش ساختگي ست.

- از قديم گفتن عروسي که خبرچين باشه؁ زن زندگي نمي شه. آي از دست اين پياما؁ خونه ها خراب کرده. هر چي تو خونه مي شه؁ کي مياد؁ کي مي ره؁ با کي چي مي گيم؁ دونه به دونه مي فرسته واسه پسره.

من خود از دست شکوه‌های مامان به این خانه پناه
آورده‌ام؛ از این جا به کجا بگریزم؟

- خداوکیلی من یکی خسته شدم. نمی‌خواین تمومش
کنین؟

سلیمه ضربه‌ای به پشت دستش می‌زند و خود را تاب
می‌دهد.

- شنیده بودم از عروس دختر نمی‌شه‌ها، خیال
می‌کردم...

و کلام بعدی از خود عروس.

- نه از مادرشوهر مادر می‌شه!

کمی دیگر بحث ادامه پیدا کند، قشنگ کار به گیس و گیس کشی می کشد.

- این طوری نمی شه، چاره کار شما فقط دوریه.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_پنج

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

حرفم برافروختگی سلیمه را در پی دارد.

- تو چقدر ساده ای سردار؛ این همین کارا رو می کنه که از این جا برن. ولی کورخونده اگه فکر کرده من از یه دونه پسر دست می کشم!

ريشهٔ جهل در افکار پوسيدهاى ست که در گذر زمان
به روزرسانى نمى شود.

- چيکارشون داری؟ بذار برن پي زندگى شون.

سقوط اشک هایش و منى که ديگر خام اين قطرات خودکار
نمى شوم.

- خدا صاحبمو ازم گرفت، همين يه بچه مونده واسم.
اينا برن نمى ذاره سال تا سال پای بچه م به خونه م باز
شه.

ننه که با حوله اى دور سر و لباس هاى برتن از حمام خارج
مى شود، مى توانم نفسى تازه کنم. آن دو برمى خيزند و سلام

می دهند. ننه پاسخ شان را داده، به من می گوید چرا چای
نیاورده ام.

- ننه برس به دادم، مخم تاب برداشت.

تشت لباس ها را از حمام بیرون می آورد. اخم روی پیشانی ام
می نشانم.

- این چه کاریه؟ مگه لباسشویی نداری؟

- خدا رو شکر انقد قوت دارم که خودم کارای خودمو
بکنم.

مانع از بیرون رفتنش می شوم. تشت را از او می گیرم.

- سرما می خوری، برو موهاتو خشک کن.

لبخندی می زند و می گوید:

- پیر شی مادر.

چرا همه شاخصه پیری را در سفیدی گیسوان و افتادن دندان و لرزش دستان و چین و چروک افتاده دور دیدگان می بینند؟ وقتی این اعصابی که در سی سالگی باید با دمش گردو بشکند و همچون ماتم زده ها، هر روز به سوگ یک خاطره نشسته است، پیر شده خب. جوان که نباید از بی اعصابی بنالد.

لباس ها را روی بند سیاری موجود در ایوان پهن می کنم و تکیه داده به دیوار، خیره می شوم به آسمان. خاکستری تر از دیروز. کاش تمام شود این پاییز.

مامان نرم تر شده بود. فقط از دلتنگی ام می گفت و جای خالی ام در خانه. می گفت هر چه زودتر برگردم. چه کنم با پیرزنی که به شدت وابسته ام شده است؟ به قول خودش انگیزه سپری کردن روزها و شب هایش شده ام. موبایلم را از جیب بیرون می آورم. یک ساعت دیگر باید در مغازه باشم. نت را فعال می کنم. چندین عکس و پیام از مشتری ها که اشکالات سیستم هایشان را ارسال کرده اند، به چشم می خورد. از تمام شان صرف نظر می کنم. وارد بخش استوری ها می شوم. یکی از آن ها مربوط به اوست. دقایقی به جدال برای عدم توجه به آن می گذرد. حالا دیگر صدای آن دو قطع شده است و ننه به نصیحت پرداخته؛ البته اگر گوشی به حرف هایش بدهکار باشد. اینستاگرام و تلگرام را نیز چک می کنم و نمی توانم از آن استوری چشم پوشی نمایم. به درک که پی به بازدیدم می برد. استوری را باز می کنم. کلپی در مورد جانا که در آن هندوانه کوچکی را حمل می کند. در نیمه های مسیر هندوانه از دستش می افتد و می ترکد! با تعجب به هندوانه به دو نیم تقسیم شده خیره می گردد. نمی توانم جلوی لبخندم را بگیرم. بوسه ای بر

صفحة موبایل می نشانم و دستی که می خواهد ایموجی
چشم زخم بفرستد را عقب می کشم. چند بار از ابتدا آن را
تماشا می کنم و صدای خنده های شیرینش را به خورد
گوش هایم می دهم.

پس کی تاریخ انقضای این علاقه، این تپش ها، این
بی قراری ها و این دلتنگی سر می رسد؟ اصلا... سر می رسد؟

#پارت_سیصد_و_چهل_و_شش

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

« رویا »

سیم ظرفشویی را به ته قابلمه روی می کشم تا سیاهی
حاصل از جوشیدن آب برطرف شود. به مامانی که در حال
پاک کردن اجاق گاز است، می گویم:

- مامان تو هم وقتی داداش رو حامله بودی، مثل یلدا بودی؟

به عمد روی حاملگی داداش تاکید می کنم تا واکنشش را ببینم. عادی پاسخ می دهد:

- مگه اون زمون مثل الان بود؟ چارتا شیکم زاییدم یه آخ نگفتم!

- مامان داداش وقتی به دنیا اومد چه شکلی بود؟ مثل سورن شیطون بود یا مثل کارن؟

غم در چشمانش سوسو می زند.

- آتیش بود، بدتر از سورن.

دست از سابیدن قابلمه برمی دارم.

- واقعا؟ پس چرا الان انقد ساکت و آرومه؟

عاصی از سوالات عجیب و غریبم، با لحنی کلافه می گوید:

- داره چهل سالش می شه، چه انتظاری ازش داری؟

از مامان هیچ جوهره نمی شود حرف کشید.

- مامان؟

با صدای آشفته یلدا، هر دو به عقب سر می چرخانیم.

- عمه اومده، عزيز هم درو باز کرد!

می ترسم از چشمان بیش از حد فراخ مامان. دستمال را روی گاز پرت می کند و به سالن می رود. کف دستانم را می شویم و اولین کاری که می کنم، فرستادن جانا همراه سورن، به اتاق خواب است.

مامان قشقرق به پا کرده و عزیز می گوید مادر است و نمی تواند فرزندش را پشت در بگذارد. بابا سعی دارد هر دو را خاموش کند و چرا باید در چنین شبی داداش به خانه نیاید؟

- خان داداش...

@Vip Roman

بابا زمزمه‌ای در گوش مامان می‌کند و صدای او قطع می‌شود. نمی‌خواهم باعث و بانی بدبختی‌هایم را ببینم. مامان تشر می‌زند:

- برو تو اتاق پیش بچه.

دیگر دیر شده است، زیرا عمه از در سالن وارد می‌شود و در اولین نظر نگاهش به من گیر می‌کند.

- سلام، روم سیاه به خدا این وقت شب مزاحم شدم. اجازه هست داداش؟

مامان رو برمی‌گرداند و بابا حرفی نمی‌زند. عمه می‌گوید:

- بیا تو!

بُھت از اعمال عمه دهانمان را می بندد. ورود امیر مرا به یک
تیک عصبی دچار می کند. پلک چپم مدام می پرد. مامان
منفجر می شود.

- آخر الزمون شده به خدا. خجالتو خوردن، حیا روقی
کردن. تف تو ذات خراب هر چی نمک به حرومه.

عزیز واسطه گری می کند.

- صداتو بیار پایین عروس، حداقل احترام منو نگه دار.

بابا با بالا آوردن دست، مانع از صحبت مامان می شود.

- دستت درد نکنه خواهر، خوب منو پیش زن و بچه‌م
روسفید کردی.

سنگینی نگاهش، نگاهم را به صورتش می‌کشاند. با انزجار
دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و به گوش‌هایم التماس
می‌کنم نشنود مویه‌های عمه را که دم از روسیاهی می‌زند و
میان حرف‌هایش پسرش را نفرین می‌کند و سوال من
این جاست، به چه دردی می‌خورد؟ عزیز هم این روزها
خوب رسم زیر و رو کشیدن را آموخته.

- نباید اینو دنبالت راه می‌نداختی می‌اومدی، ولی خب
حالا که اومدین، بیاین بشینین!

نگاه امیر از ورای شانه‌ام، مات پشت سرم می‌ماند. پا
می‌گذارم در مسیر نگاهش و جانا را می‌بینم که در چارچوب
در باز شده، ایستاده است!

#پارت_سیصد_و_چهل_و_هفت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

خطر را احساس می‌کنم و بدون این که درکی از اعمالم داشته باشم، جانا را به اتاق می‌کشانم و در را می‌بندم. کارن مدادی که با آن مسئله‌های ریاضی‌اش را حل می‌کرد، پشت گوشش می‌گذارد و سرش را از روی دفتر بلند می‌کند. صدای جر و بحث از بیرون می‌آید. جانا را روی پاهایم می‌خوابانم و پتو را تا گردنش بالا می‌کشم.

- بخواب مامان، باید بخوابی.

- مِمی خوام... سولن.

- سورن هم رفت بخوابه، صدات درنياد.

به کارني که تشويشم را مي نگردي، مي گويم:

- مي ري مامانتو صدا بزني؟

فوري گفته ام را انجام مي دهد. جانا به حبس در اين اتاق معترض است. موبایل را به دستش مي دهم.

- بيا تا صبح بازي کن، فقط صدات درنياد.

يلدا در را باز مي کند و بستني آن را به کارن مي سپارد.

- داداش کو زنداداش؟ چرا امشب نيومده خونه؟

شانه بالا می اندازد.

- چی بگم والا، جواب درست درمون که نمی ده.

- دستم به دامت زنداداش، پیداش کن بگو سریع
خودشو برسونه؛ مامان تنهایی از پس اینا برنمیاد.

دستش را از پشت تکیه گاه کمرش قرار می دهد.

- این عزیز داره فیلم بازی می کنه ها، همش زیر سر
خودشه، من می دونم.

دست من برای خیلی‌ها نمک نداشت؛ عزیز هم یکی از همان خیلی‌ها.

- آقربونت زنداداش، زود خبرش کن.

- خیره‌خب.

کارن دفتر دستکش را جمع می‌کند و جانایی را که بدقلقی پیشه کرده و روی پاهایم وول می‌خورد، برمی‌دارد. در آغوشش می‌نشانند و از تبلتش برای او بازی می‌کشد. گوش می‌سپارم به صدای عمه که می‌گوید:

- این گه خورد با هفت جد و آبادش که رفت شکایت کرد. جاوید روی نگاه کردن به چشاتونو نداشت، نیومد. خدا شاهده وقتی قضیه شکایت رو فهمیدم،

محکم خوابوندم تو گوشش. نادونی کرده، خریت کرده،
شما به دل نگیر.

پوزخند از صدای بابا می بارد.

- کار ما دیگه از به دل گرفتن گذشته.

گوشم را به در می چسبانم و به از کارن می خواهم صدای
موبایل را کم کند.

- می شه جانا رو ببینم؟

ناخن هایم را کف دستم فرو می برم. عمه پیش از بقیه
جواب پسرش را می دهد:

- چي گفتم بهت؟ ننگتم ميای لال و کر مي شيني،
خفه خون مي گيري؟

مي ترسم از شدت حرص و جوش، بلایي سر مامان بياید.

- خودتونو سیاه کنين.

- مرضيه مي دونم از من کينه به دل داری، دلت باهام
صاف شدني نيست، اما به اون امام رضايي که رفتم
قسم از بچه گي رویا رو عين دختر نداشتم مي دونستم.
منم دلم آتیش گرفته. منم جيگرم کباب شده.

- خدا اونی که از راه به درش کرد رو به زمین گرم بزنه!

دلّم می خواهد بروم، خیر عزیز را بچسبم و بگویم این قدر
تقصیرات او را گردن این و آن نینداز.

- از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون، تا همین
امروز راش نداده بودم تو خونه‌م. همین الانم باهاش
سرسنگینم. اومده گریه کرده، می‌گه پشیمونه، از روزی
که جانا رو بغل کرده، آروم و قرار نداره.

بابا با صدایی که رگه‌های خشم در آن موج می‌زند، می‌گوید:

- الان این حرفا یعنی چی؟ نه روسیاهی تو دردی از من
دوا می‌کنه، نه پشیمونی پسر ت آبرومو برمی‌گردونه.

و امشب چقدر از عزیز متنفر می‌شوم وقتی می‌گوید:

- آدم بدون خطا که می‌شه فرشته! هیشکی رو هم به
خاطر یه گناه که پشیمون شده، گردن نمی‌زنن! آگه این
بچه نبود، من اصلا نمی‌ذاشتم پاتون به این خونه باز
شه. ولی الان، رویا به خاطر جانا هم شده، باید
گذشت کنه!

#پارت_سیصد_و_چهل_و_هشت

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- عمه خوبی؟

کف دستم می‌سوزد از فشار ناخن‌هایم.

- می‌تونن سر جانا رو گرم کنن، نیاد بیرون؟

کارن همیشه ثابت کرده مردی به سن و سال نیست.

- آره، اما نرو، بذار بابا بیاد.

- نگران نباش.

لباس‌هایم را مرتب می‌کنم و پا به سالن می‌گذارم. میان ملامت مامان و بابا، خطاب به عزیز می‌گویم:

- من چه هیزم تری بهت فروختم عزیز؟ از اول هم پسردوست بودی، ولی بین پسرای مثل داداش و احسان و این...

کف دستم را به سمت او دراز می‌کنم.

- زمین تا آسمون فرقه. سرکوفت‌هایی که شنیدم رو
یادت رفته می‌گی رویا باید به خاطر جانا گذشت کنه؟
چه گذشتی؟ واس خاطر کی؟ به پاس کدوم
مسئولیت‌پذیری؟

عمه بلند می‌شود. بازویم را می‌گیرد و درخواست می‌کند
بنشینم. بازویم را از دستش خارج می‌کنم.

- الکی دخترم دخترم نکن، هیچ مادری دخترشو قربونی
پسرش نمی‌کنه.

یأس و عجزی که از نگاهش ساطع است، تسکین‌دهنده
کدام بخش از گذشته منحوسم می‌شود؟

- رویا جان.

- جون نچسبون به اسمم، جونم بالا اومد تو این سال‌ها. تو عمه نیستی، دشمن منی.

- رویا...

به پدری که با عتاب نامم را می‌خواند، می‌گویم:

- ها؟ چیه؟ تو منو توسی خور بار آوردی. تا یکی یه چیزی بهم گفت، گفتم ول کن، جوابشو نده. آخرش چی شد؟ شد چند تا مدالِ حماقت که هر کی از بغلم رد شد، یکی انداخت گردنم. همیشه خفه‌خون گرفتم، لال شدم، اما دیگه سر دخترم کوتاه‌بیا نیستم.

امیر فاصله میانمان را پر می کند. رخ به رخ می ایستد.

- جلوی خونوادهت دارم می گم، غلط کردم. پیش هر کی
دیگه بگی، میام به گه خوردنم اعتراف می کنم.

رو می کند به تک تک اعضای خانواده ام.

- دای غلط کردم. زندایی حق با توئه، من یه لجن به
تمام معنام. یلدا خانم این دختر ماهه، من پی
لاشخوری بودم. عزیز انگشت کوچیکه عطا و احسان
نمی شم، اما به جون جانا عین سگ پشیمونم.

با نیروی بدیع، کف دستم را محکم تخت سینه اش می کوبم
و از شدت ضربه بی هوایم، سکندری می خورد.

- از کی تا حالا جون جانا شده قسَمِت؟

راست می ایستد. پنجه میان موهایش فرو می برد.

- یه دقیقه بیا بیرون.

بغض سنگینم را سنگین قورت می دهم.

- برو، به جانا می گم بابات بچه بودی، مُرده. ذهنش رو
مریض نمی کنم، فقط برو.

عمه شانهایم را می گیرد. گریه می کند.

- عمه پیش مرگت شه، یه فرصت بهش بده. امروز
داشت گریه می کرد.

با نفرت نگاہ می کنم به امیری کہ سر پایین می اندازد و
می گویم:

- تو دادگاہ شماها ارزش گریه مرد از زن بیشتره؟ زن دو
سال شب و روز گریه کنه، مرد یه بار، کفہهای ترازوی
بی صاحبتون هم تراز می شه؟

- رویا دار و ندارمو می زنم به اسمت. بگی بشین، می شینم.
بگی بمیر، می میرم.

با تأسف سر تکان می دهم.

- خاک تو سرت اگہ فکر کردی از یه سوراخ دو بار گزیده
می شم.

باز و بسته شدنِ درِ سالن، نوید آمدنِ فرشتهٔ نجاتم را
می‌دهد.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_نه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

فرشته‌ای که لباس و موهای نامرتبش، مغایرت دارد با
روبه‌راه بودنش!

سکوت فضا را در بر می‌گیرد. جلو می‌آید، با قدم‌هایی که
عدم تعادلش، کاملاً هویداست.

- یه روز اومدی پیشم، با گریه و زاری، با آه و نفرین،
گفتی دستم به این پسر برسه، خودم سر تخته
می‌شورمش. نمی‌داشتن جانا رو ببینی، من اجازه‌شو
گرفتم.

ما بقى حرفش را رودررولى عمه مى زند:

- سرِ تخته شستنت رو نخواستيم، دست بردار از شستني مغزِ اين بچه.

- عطا جان بشين، حرفاشو گوش كن.

تيز سمت عزيز برى گردد و انگشت سبابه برابر او مى گيرد.
همين حرکت كافي ست تا عزيز كلمات را گم كند. امير به بازنده اى مى ماند كه قصد پذيرفتن شكست را ندارد.

- عطا تو توى فاميل از همه عاقل ترى، همه اينو مى دونن. پاى يه بچه وسطه، بايد يه تصميم منطقى بگيريم. تو بگو چيكار كنيم؟

- برو بیرون!

جواب داداش علاوه بر او، ما را نیز شوکه می کند.

- آخه بین...

- مگه نمی گی من از همه عاقل ترم؟ همین آدم عاقل داره
می گه تو واسه اون بچه هم سمی.

نگاه ملتمس امیر به عزیز گیر می کند و نگاه عاجز عزیز به
داداش.

شانه امیر توسط داداش عقب داده می شود.

- من امشب حوصله ندارم، نری واست گرون تموم می شه.

برادرم امشب شباهت بی حدی به مستها دارد. چشمان خمار و سرخ، موهای ژولیده، راه رفتنی که بیشتر به تلو خوردن شبیه است!

- عمه جون ما مهمون این خونه ایم، درست نیست...

گردن سمت عمه می چرخاند.

- کسی با شما کاری نداره، خونه داداشته؛ یعنی تنها قوم و خویشی ای که مونده، همین خواهر برادری شماست.

لبخند تلخ روی لبهای عمه ته نشین می شود.

- نگو این طوری پسر، من شما رو...

- تعارف که نداریم، تو می دونستی پسر ت چه انگلیه،
واسه آدم شدنش چسبوندیش به خواهر من. دل ما تا
ابد ازت سیاهه عمه.

- خدا منو مرگ بده.

داداش به امیری که چشم دوخته به درِ اتاق می گوید:

- مرد گنده رو که با تیپا بیرون نمی ندازن، بگیر مطلبو.

ثانيه‌هاى طولانى سنگيني نگاهش را احساس مى‌کنم. در حضورِ داداش، نيازى به يقه پاره کردنِ من نيست.

- از اين خونه هم برم، كسى نمى‌تونه منكر اين بشه بچه تو اتاق مال منه!

داداش پلك بر هم مى‌فشارد و خمار نگاهش مى‌كند، با دست‌هايى كه به جيب هدايت كرده.

- كه چى؟

سرش را پايين مى‌اندازد و پس از كمى اين پا و آن پا كردن، مى‌گويد:

- كه قانون هم طرف منه و...

برگ برنده‌ای که سردار به دستم داده را رو می‌کنم.

- قانون می‌دونه تو معتاد الکی هستی؟ می‌دونه و طرف
توئه؟

#پارت_سیصد_و_پنجاه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

پلکش لرزیدن می‌گیرد. کینه بین دو ابرویش خط می‌اندازد و
انقباض فکش را می‌بینم. حالا دیگر همه نگاه‌ها روی من
است؛ توضیح می‌خواهند.

- بهشون بگو روزی چند تا شیشہ عرق می دی پایین. جانا
تو خماری دخترته یا نعشگی؟

قطرات درشتی از اطراف پیشانی اش سُرمی خورند. داداش با
چشمانی باریک خیره ام می گردد و با دیدن سماجتم رو به
عمه پوزخند می زند.

- کی این مزخرفاتو گفته؟ بازی جدیدہ؟

لحن طلبکارش، روی دیگر داداش را کہ خیلی کم دیدہ ایم،
بالا می آورد. او را بہ سوی درِ خروجی هل دادہ، می گوید:

- گمشو بیرون مرتیکہ. ما بازی مازی بلد نیستیم، این
یکی راستِ کارِ خودتہ.

در اعماق چشمانِ امير، نفرت می بینم؛ نه از من و این جمع! معنی نگاهش را می شناسم و خالی شدنِ تهِ دلم بی دلیل نیست.

عمه میان اعتراض مامان و بابا، با سری افکنده و در گریبان، دست پسرش را می گیرد و می رود. هر چند امیر زیر بار نمی رود.

داداش روی مبلی ولو می شود و حرکاتِ دَوْرانی انگشتانش روی گیجگاه، از دردی می گوید که درون آن نهفته است.

- شام خوردی مادر؟

کوتاه سر تکان می دهد و حس میانشان یک طرفه است!
حسِ مادرانه قویِ مامان در مقابل سردی های دائمی او.

- می رم بخوابم، سر و صدا نکنین، سرم داره می ترکه.

يلدا غر مي زند براي عدم مراقبت از خودش. مامان از کار تمام وقتش مي نالد و به نظر من غم داداش عميق تر از اين حرف هاست. اين را پنج شنبه هاي مي گويد که منتهي شده به آسايشگاه.

يلدا در اتاق را مي بندد و با چهره اي گرفته نزد مامان مي رود. سورن با تبلتش مشغول است و کارن جانا را روي پاهایش تاب مي دهد.

در غريبانه ترين برهه زندگي ام قرار دارم. دلتنگي براي سردار دمي رهاييم نمي کند. مثلاً همين حالا، گوشه اي مي نشستم و ناملايماتم را براي ش بازگو مي کردم. او هم از آینده با هم بودنمان مي گفت و...

- چرا انقد سر و صدا مي کنين؟

داداش است که با چشمان جمع شده از اتاق بيرون آمده. مامان دست به زانو مي گيرد و بلند مي شود.

- الان واست یہ جوشونده دم می کنم.

داداش سمت عزیز می رود.

- درِ خونہت قفلہ؟

- آره مادر، چہ طور؟

- کلیدو بدہ امشب برم بخوابم.

و پس از گرفتنِ کلید می گوید:

- لطف کن خودتم نیا!

کارن جانا را روی زمین می خواباند و با کشیدن لبه های
تی شرتش به پایین، بلند می شود.

- بابا تو امتحان ریاضی بیست شدم؛ وایسا بیارم نشونت
بدم.

داداش در نیمه های راه می ایستد. با تحسین به برگه ای که
کارن برابرش گرفته، می نگرد و با گفتن:

- باریکلا افتخار من.

چند ضربه به بازوی او می زند.
من اگر جای یلدا بودم، ساده از کنار رفتارهای ضد و
نقیض داداش نمی گذشتم. لاقلا امشب با این حال، اجازه
نمی دادم تنهایی انتخابش باشد.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_یک

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

دوباره من هستم و نیمه شبی بی پایان و بی خوابی ای که
عاملش خر و پف عزیز است. بارها مشت به بالشت
کوبیده‌ام. با صدای تقریباً بلند آه گفته‌ام. گوش‌هایم را
فشرده‌ام. بالشت او را تکان داده‌ام، منتها قطعی صدای بیشتر
از پنج دقیقه دوام نیاورده. پتو را با حرص کنار زده،
می‌نشینم. سرم گیج می‌رود، درد می‌کند، تیر می‌کشد. سری به
واتساپ می‌زنم. صفحه‌ی چت‌مان خالی است. گویی سال‌ها
فاصله گرفته‌ام از آنلاین بودن‌های وقت و بی‌وقت‌مان.
می‌خواهم پیامی برایش بفرستم، حتی شده یک ایموجی، اما
چهار پیام از شماره‌ی ناشناس، منصرفم می‌کند.

« معتادم؟ الکی؟ »

« نگو که خودت به تنهایی به این کشف مهم رسیدی. »

« دودمان آشغالی که زاغ سیامو چوب بزنه، به باد می‌دم. »

و پیام آخرش شامل سه عدد ایموجی پوزخند است!

بطری آب یخی که از یخچال سر می‌کشم، تاثیری در احوالاتم ندارد. گرمایی آنی که تنم را فراگرفته، بیشتر از هر چیزی به تب شباهت دارد. شالم را دور بازوهای برهنه‌ام می‌پیچم و از در ورودی سالن بیرون می‌زنم. هجوم هوای سرد پاییزی، همچون خنکای تابستان صفای جسم و جان نمی‌شود. تَرک برمی‌دارم چون ظرفی که در معرض گرما و سرمای مستقیم قرار دارد.

چراغ‌های روشنِ خانهٔ عزیز و برادری که باید در تاریکی مطلق بخوابد، ابروهایم را بالا می‌پراند! حسی موذی می‌گوید به آن سو بروم. دیگر هیچ اثری از خواب در وجودم نمانده. روی پلهٔ منتهی به ایوان خانهٔ عزیز، مکثی

می کنم. نه دلِ رفتن دارم، نه دل بازگشت. سرانجام مغلوب
کنجکاو می شوم و با احتیاط دمپایی هایم را درمی آورم.

- بیداری داداش؟

صدایی نمی آید! نکند خواب باشد و با باز کردنِ در بیدار
شود؟

با تردید مقابله می کنم و دستگیره را پایین می دهم.

چگونه باور کنم توده ای که در خودش جمع شده و فضایی
به اندازه یک کودک اشغال کرده، برادر من است با یک متر
و هفتاد و پنج سانت قد؟ در فرایندِ دویدن به سویش، شال
از دور بازوهایم می افتد. روی دو زانو می نشینم و دست
می کشم به پیشانی و گردنی که خیس عرق است.

- داداش...

زمزمه‌ای از میان لب‌هایش می‌شنوم.

- بخاری رو روشن کن!

گرمای فضای داخل خانه، دانه‌های درشت عرقی که حاصل داغی تنش است، درخواست روشن کردن بخاری در چنین شرایطی، کاملاً غیرطبیعی است. حین برخاستن، دستش بی‌جان مچم را می‌فشارد.

- کجا می‌ری؟

- برم بابا رو بیدار کنم، باید بریم دکتر.

- نه نه... نمی‌خواه... خوبم.

بالای سرش شیشه آمپول می بینم، با یک سرنگ و چندین ورق قرص. و در میان دست راستش، قطعه کوچکی عکسی پنهان نموده که قابل شناسایی نیست!

- چی چی رو خوبی؟ چرا یه زنگ بهمون نزدی؟ وایسا الان بابا میاد...

بی رمق حرفم را می بُرد.

- دکتر نمی خوام... یه آمپول دارم... می تونی... بزنی؟

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_دو

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

چشم گرد می کنم.

- معلومه که نه، مگه من تا حالا آمپول زدم.

- راحتی، فقط دستم حس نداره فشارش بدم!

در مجاورت سرش، از پشت روی زمین می افتم.

- چه بلایی سرت اومده؟ دستت چرا حس نداره؟

درد، عجین شده با تک تک کلماتی که بر زبان می آورد.

- تو باشگاه با بچه‌ها گل انداختم، هی گفتن پیر شدی،
خواستم روشونو کم کنم، وزنه سنگین زدم، بعد
فهمیدم نه، واقعا پیر شدم!

- از دست تو داداش، اهل این برنامه‌ها نبودی آخه.

دست چپش را بالا می‌آورد.

- کمک کن پیرهنمو دربیارم.

کاش همیشه می‌شد درون کسانی که به اقتدار معروفند را
مشاهده نمود. فهمید داخل مغز و قلب و شریان‌هایشان
چه می‌گذرد. اوضاع میزان است یا ضعف به آن قسمت‌ها
حمله‌ور شده. چرا هیچ‌وقت نفهمیدم زیر پیراهنِ برادرم چه
می‌گذرد؟ کبودی تمام بازویش را احاطه کرده!

- با اون نایلونِ سرنگ، درِ شیشهٔ آمپول رو بشکن.

همچنان در تلاش است مشتش را باز و بسته کند، اما توانی ندارد.

- من نمی‌تونم داداش، تو رو خدا لج نکن، بذار بریم دکتر.

- کاری که گفتمو بکن.

فشارِ چند باره‌ام به شیشهٔ آمپول، بی‌ثمر است.

- محکم‌تر.

و در نهايت از عهده‌اش برمی‌آيم. طبق گفته‌های او، محلول داخل شیشه را به سرنگ انتقال می‌دهم. ناگفته نماند که به سندروم دستِ بی‌قرار مبتلا شده‌ام و ضربانم از حالت اعتدال خارج گشته.

- اون پد الکلی رو باز کن، بزن این‌جا.

و قسمتِ بالایی بازویش را که نزدیک به شانه است، نشان می‌دهد.

- اصلا این آمپول چیه؟ بازوت چرا انقد کبوده؟

- آرامبخشه.

کار به جاي رسیده صادقترین فرد زندگی ام هم دروغ
می گوید.

- سرنگ رو فشار بده، هواشو خالی کن.

من آدمِ برآمدن از پسِ این کار نیستم، مگر نمی داند؟

- آفرین، یه خرده دیگه هم فشار بده بذار چند قطره
بریزه بیرون.

- زدنشو باید خودت بزنی، من نمی تونم.

در همان حالت درازکش، نوک انگشتش را بر نقطه‌ای روی
بازویش می گذارد.

- بزنش دقیق همین جا.

سرنگ توی دستم می لرزد.

- به جون تو دلشو ندارم؛ من تا حالا از این کارا نکردم.

تکانی به انگشتان دست راستش می دهد و قطعه کوچکی
عکس، همان جا، جا خوش کرده است. من برادرم را در این
دوران همخانه‌ای دارم می‌شناسم؛ پیش از آن، دیدارهای
نیم ساعته بیست روز یک بار بود.

- بزنی تا این درد لعنتی آروم بگیره.

سرنگ در نزدیکی پوستش به طرفین منحرف می شود.
انگشتش را از محل مورد نظر برمی دارد و می گوید:

- بزن.

اندکی از نوک سوزنِ سرنگ را در بازویش فرومی برم و دستم
همان جا می خشکد.

- فشار بده دیگه، چرا وایسادی؟

نه می توانم نوک سوزن را بیرون بکشم، نه به داخل فشار
دهم.

- نمی توانم، به خدا نمی توانم.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_سه

#چوب خط_او هام

#نرگس_عبدی

- رویا دست من جون نداره، فشار بده دیگه.

این که دستم می لرزد، به درک؛ نفس من از تصور سوراخ کردن بازوی کبود او تنگ می شود.

- رویا بزن دارم درد می کشما.

تلاش بی نتیجه است، دلم دستم را یاری نمی کند.

- قلبم داره از جا کنده می شه، کار من نیست.

دست راستش روی دستم که سرنگ را نگه داشته،
می‌نشیند و دو سوم سوزن را داخل بازویش فرومی‌برد و از
حرکت انگشتش معلوم است میزانِ زورِ نداشته‌ای را که به
آن وارد می‌کند. تزریق را انجام می‌دهد و سرنگ را بیرون
می‌کشد. و نگاه من گیر کرده به عکس سه در چهرای که
پشت و رو بر زمین افتاده است و جرأت برگرداندنش را
ندارم.

- داداش باید بریم بیمارستان.

دوباره در خود مچاله می‌شود.

- پتو رو بکش روم، الان دیگه... راحت می‌خوابم.

حین بالا کشیدن پتو، خیره می‌شوم به دستی که عکس را در
خود جای می‌دهد.

- بخاری رو روشن کنم؟

- نه گرمه! پاشو برو بخواب.

کلمات بعدی را در حالتی از خواب و بیداری نجوا می کند.

- قضیه امشب... بین خودمون... بمونه.

نفس هایش ریتمیک و آرام می گردد. از خوابش که اطمینان حاصل می کنم، لب هایم را به پیشانی اش می چسبانم و اشکم در آن نقطه می چکد برای مردی که هر چند موهایش جوگندم شده است، در این لحظه مظلوم تر از جانا به چشم می آید. از او هم بی پناه تر.

با تکان‌های دستی بر شانهم، لای پلک‌هایم را باز می‌کنم.
دردی که به جان‌شان ریخته، یادگار بی‌خوابی شب گذشته
است.

- چرا این‌جا خوابیدی؟

چشم می‌چرخانم و با جای خالی‌اش مواجه می‌شوم.

- داداش کو؟

- من اومدنی رفته بود.

چگونه توانسته روی پاهایش بایستد؟

- نگفتی این جا چیکار می کنی؟

- خر و پفت نداشت بخوابم، جانا رو برداشتم اومدیم این طرف.

چپ چپ نگاهم می کند. حرفم برایش ناخوشایند است.

- پاشو برو یاسر کارت داره!

دهانی که برای خمیازه باز کرده بودم، خودبه خود بسته می شود.

- یاسر؟ کجاست؟

پتوی داداش را جمع می کند و اثری از سرنگ و مخلفاتش نیست.

- خونه تون.

یاسر ساعت نه صبح چه کاری می تواند با من داشته باشد؟
دخترم را بیدار می کنم. نای بغل کردنش را ندارم. چشمانی را
که گویی ریگ داخل شان پاشیده شده، می مالم. بد
می سوزند.

تا اذان صبح بالای سرش بیدار بودنم یادم هست. و دستی
که به هیچ وجه باز نشد تا گِری از ابهاماتمان بگشاید!

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_چهار

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- سلام.

- سلام مادر، دست و روتو بشور، بيا سر سفره.

به خاطر نمی آورم تا به حال یاسر را سر سفره صبحانه مان دیده باشم؛ آن هم بدون حضور زهرا و محیا. صورتم را با حوله خشک می کنم و در آینه پوزخند می زنم به چهره ای که سرزندگی هایش را سر زندگی ناکوکش باخته. روبه روی یاسر می نشینم و با حرکت ابرو دلیل حضورش را جویا می شوم. به دهان پُرش اشاره می کند و پس از قورت دادن محتویات آن، می گوید:

- جاتو با عزیز عوض کردی؟

دستانم را از دو طرف باز می‌کنم و کش و قوسی به آن
می‌دهم.

- دیشب این‌جا خوابیده بود؛ از دست خر و پفش فرار
کردم.

مامان خود برایم چای شیرین درست می‌کند.

- نزدیک اذن بیدار شدم دیدم نیستی. دمپایی‌ها تو که رو
اون یکی ایوون دیدم، ترسیدم بدخواب شی، دیگه
نیومدم تو.

بدخوابی... تعبیر اکثر شب‌هایم است؛ خصوصاً این اواخر.
شب‌های بدون سردار...

- چه عجب یاسر، این طرفا؟ اونم کله سحری تنها تنها؟

با لبهاي انحنایافته میگوید:

- اومدم یه امروز قرضت بگیرم!

نگاه متعجبم بین مامان و او گردشی می کند.

- برنامه خاصی که نداری؟

جانا چهار دست و پا خود را به سوی سورن می کشد و سر روی بالش او می گذارد.

- نه ولی، مشکوک می زنی.

- منم از وقتی رسیدہ می گم کارتو بگو، می گہ بذار رویا ہم
بیادا!

خیرہ می شوم بہ در بستہ اتاق یلدا و دوبارہ بہ طرف یاسر
می چرخم.

- تولد زہراست، تو فکر یہ جشن کوچولوأم!

تاریخ را مرور می کنم.

- امروز نیست کہ، فرداست.

- می دونم، اما امروز مرخصی دارم، می تونم بہ کارا برسیم.

حساب روزها و هفته‌هایی که پا به خانه خواهرم
نگذاشته‌ام، از دستم در رفته است.

- بیایم هم ما میایم، بدون رویا.

سر یاسر به سمت مامان متمایل می‌شود.

- اومدم رویا رو ببرم، دست تنهام.

- یاسر جان، یعنی تو وضعیت ما رو نمی‌دونی؟

- مامان و بابا نیستن؛ رفتن شهرستان.

مامان می پرسد:

- یعنی شبم نمیان؟

- نه.

برای تولد زهرا، با نفیس برنامه‌ها داشتیم. در همان کافه ما
دوتایی که اسمش را کافه ما سه‌تا گذاشته بودیم.
انگار از آخرین باری که سردار را دیده‌ام، سال‌ها می‌گذرد؛
بس که دورم از آن ایام.

- ولی فکر نکنم بازم بشه، آخه... سردار...
@Vip Roman

پاسخ مامان را این چنین می‌دهد:

- نه اونم نيستش، امشب عروسي رفيقشه! فقط
خودمونيم!

از لحظه‌ای که گفت پدر و مادرش نيستند، تا همين حالايي
که از نيامدن سردار مي‌گويد، شايد فقط چند ثانيه مي‌گذرد.
اما من لعنتي لباسي که قرار بود بپوشم را انتخاب کرده‌ام و
تا انتهاي خط چشمم را نيز تخمين زده‌ام.
مامان براي آوردن قوري به آشپزخانه مي‌رود و ياسر در
ادامه جمله قبلي‌اش، زير لب مي‌گويد:

- البته يه سر مياد کادوشو مي‌ده و مي‌ره!

و با اين يك سر آمدنش، مي‌توانم تا خود شب رؤيا پشت
رؤيا ببافم.

نرگس عبدی

چوب خط اوهام

لقمهای خالی به دهان می برم تا سرپوشی باشد برای خطوط
جهت یافته لبخندم.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_پنج

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

اشاره‌ای به بادکنک‌ها می‌کند.

- چه رنگی؟

جانا با ذوق به وسایل مغازه نگاه می‌کند و انتخاب من رنگ
سفید و قرمز است.

- اینا خیلی خوشگلن.

پس از کمی چشم چرخاندن، فویل‌های طلایی برای تزئین بادکنک‌ها چشمم را می‌گیرد. شمع و فشفشه و برف شادی هم به لیست خریدمان اضافه می‌شود. یاسر محلی به خستگی‌ام نمی‌گذارد و می‌گوید باید پا به پایش در خریدها نظر دهم. اندیشیدن به شب، آرام و قرار برایم نگذاشته. از یک سو دعا می‌کنم نباید. من خود را می‌شناسم؛ ببینمش هوایی می‌شوم. از سوی دیگر نجوای زیرلی‌ام، دیدنش حتی یک نظر است. به هر حال تکلیف دلی که بیش از حد معمول تنگ شده، باید روشن شود. و باید از زهرا پرسم کدام شال به مانتو لی زغالی‌ام می‌آید.

- رویا کیک کم نیاد؟

- نه بابا سه کیلو خیلیه.

خم می شود. زیپ سوشرت جانا را بالا می کشد و لبه های کلاهش را تا زیر گوش هایش پایین می آورد. سپس او را بغل می کند.

- سرما نخوری جوجه خالهت پدر منو دربیاره.

با صدای کودکانه ای می گویم:

- نه عمو، انقدر هم سوسول نیستم.

سرش به سمتم می چرخد و نگاهش ثانیه های طولانی روی صورتم مکث می کند.

- چه خبر از امیر؟

همیشه در جواب چه خبرها سلامتی گفته‌ام، ولی امیر از ابتدا قاتل این سلامتی بوده است.

- اذیت می‌کنه دیگه.

میان دو ابرویش چین می‌خورد.

- کاری از من ساخته‌س؟

سرم را به طرفین تکان می‌دهم تا تلخی لبخندم در چنین روزی بر کامش اثر نگذارد.

- نه، غیر خدا دیگه کاری از هیچ کدوممون ساخته نیست.

حين نوازشِ موهاي بيرون زده از کلاهِ جانا، مي گويد:

- بي تعارف مي گم، کاري داشته حتما رو من حساب کن.

برادر سردار است ديگر؛ عجيب نيست وجود خصلت هاي همسان در آنها.

ماشين را مقابل فروشگاه بزرگي نگه مي دارد.

- پياده نشو، مابقي شو ديگه خودم مي دونم چي بگيرم.
فقط باز فکر کن اگه چيزي از قلم افتاده بگو.

- باشه فقط پودر ژله يادت نره.

مانتو مشکی ام پر شده از ورق‌های ریز شده چپس توسط
جانا.

کیک را سفارش داده‌ایم. برای کادو دو عدد النگو از
النگوهای مشابه زهرا گرفته‌ایم. گیفت باکس هم خریده‌ایم.
دلم ضعف می‌رود و خورشیدی که به وسط آسمان رسیده،
یعنی چندین ساعت است از خانه خارج شده‌ایم. نگاهی به
ساعت موبایلم می‌اندازم، منتها ده تماس از دست رفته از
شماره بی‌نامی که به گمانم خدا قصد سربه‌نیست کردنش را
ندارد، بی‌قراری از سرِ ذوقم را تبدیل به آشفتگی از سرِ ترس
می‌کند.

« بردار کارت دارم. »

سه کلمه پیامش هم برایم نحسی به دنبال دارد.
یاسری را می‌نگرم که با داستان پر به این سو می‌آید و امروز
نباید اجازه دهم ضربه‌ای به حال خوشم وارد شود.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_شش

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

مدت‌های طولانی‌ای که پا به این ساختمان گذاشته‌ام،
موجب می‌شود اینک احساس غریبی کنم. یاسر شیشه را
پایین می‌دهد.

- برو بالا تا من ماشینو پارک کنم و وسایلو بیارم.

خاطره خوشی از آخرین باری که این ساختمان را ترک
نمودم، ندارم.

- برو، ساختمون خالیه.

عذابی را که موقع ادای این جمله حامل است، درک می‌کنم و دست دخترم را می‌گیرم. دروغ نیست اگر بگویم دیوارهای این ساختمان بوی سردار را می‌دهند. برای خاتمه دادن به آه‌هایم، زنگ را می‌فشارم. مدام اطراف را می‌پایم. ترس از حضور مادرشوهرش همیشه با من است.

- دستم بنده یاسر، کلید بنداز.

کمی شیطنت دلم می‌خواهد. انگشتم را روی زنگ قرار می‌دهم و به سوختنش فکر نمی‌کنم. جانا با چشمان خبیث و لبخندِ شرورش مرا به ادامهٔ خل‌بازی‌ام تشویق می‌کند. صدای فحش‌هایش از آن سوی در به گوش می‌رسد.

- بی‌شعورِ نفهم، سوخت. تو آدم نمی‌شی؟ مگه طویله...

با باز شدن در، انگشت از روی زنگ برمی دارم. آمادہ جیغ
زدن است اما با دیدن من، ترمز زبانش را می گیرد.

- کجا رفت؟

- کی؟

- همین الاغی که این شکلی زنگ می زد.

ریز می خندم.

- روبه روت وایساده.

از بالا به پایین برانداز کردنم یعنی تازه توانسته اتفاقات
پیش آمده را تحلیل نماید.

- رویا... تو... این جا...

صدای قدم‌های یاسر روی سرامیک‌های راه‌پله، نگاه‌ها را به
سویش می‌کشد. به انگشت کوچکش هم برای آویزان کردن
نایلون‌های خرید، رحم نکرده. شانه به شانه زهرا می‌کوبد و
حین گذر از کنارش، می‌گوید:

- این از اولین سورپرایز امروزت.

چشمان خواهرم می‌درخشد و با کشیدن جیغی، محکم بغلم
می‌کند.

- وای خدایا، باورم نمی‌شه. درد و بلات بخوره تو سرم
یاسر.

حوالی گوشش لب می‌زنم:

- پس این الاغ و طویله و نفهم و اینایی که گفتی...

ضربه‌ای به کتفم می‌زند.

- شانس آورد؛ یعنی مشتمو آماده کرده بودم بکوبم تو
شکمش.

در همین چند ماه دوری، دکوراسیون خانه‌اش را به کل
تغییر داده است. مبل و فرش‌های جدیدش، چشمانم را به
قول نفیس قلبی قلبی می‌کند.

- مبارکه، اینا چه نازن. اصلا تو عکس این شکلی نبودن.

یاسر حین جابه جایی خریدها می گوید:

- رویا این خواهر تحفہت منو دیوونه کرده. ہمیش
می گفت من فرش و مبل جدید خریدم، خواهرم
نتونسته بیاد ببینه. خب حالا سیر بین تا دلش آروم
بگیره.

کش آمدن لبهای زهرا، طرحی از لبخند به لبهایم
بازی گرداند.

- دمت گرم، یکی طلبت.

یاسر بہ زہرا چشمک می زند و در جوابش می گوید:

- امروز بیشتر از یکی واست مایہ گذاشتم. حسابتو
حسابی سنگین کردم.

ابروہایی کہ بہ پیوند ہم درمی آیند، چہرہ زہرا را سوالی
می کند.

- چہ طور؟

- زنگ زدم سہیل؛ خجالت مجالتو گذاشتم کنار گفتم یہ
امروز مامان اینا رو نگہ دارن تا شما امشب راحت
باشین! واس خاطر ہمین تولدو یہ روز جلو انداختم.

#پارت_سیصد_و_پنجاہ_و_ہفت

#چوب خط_ اوهام

#نرگس_ عبدی

چشمانمان خیال ندارد از حالت گشادی خارج شود.

- جانِ من؟

- ما رو دست کم گرفتیا.

درخشش دیدگان زهرا را پس از مدت‌ها می‌بینم.

- یاسر تو انقد آقا بودی و من نمی‌دونستم؟

- هی، کیه که قدر بدونه.

- بذار بيا ماحت کنم!

انتهای لبهای یاسر، تا بناگوش کشیده می شود.

- بيا، بيا!

زهرآ چشم غره می رود.

- نُچ، جنبه داشته باش برادرِ من.

دست گرد شانهاش می اندازم و گونه اش را می بوسم.

- تولدت مبارک خوشگل خانم. با نفیس کلی برنامه داشتیم واسه فردا؛ یاسر زد زیر کاسه کوزه مون.

متقابلاً با بوسه‌ای پاسخم را می‌دهد.

- قربونت برم، همین که این جا می‌بینمت، بزرگ‌ترین سورپرایزه واسم.

- زهرا زنگ بزنی نفیس رو دعوت کن، شب می‌ریم دنبالش!

چشمان زهرا از تغییر رفتار یاسر، باریک می‌شود.

- تو یه نقشه‌ای داری، الکی مهربون نشدی.

سر ياسر، يك ضرب از توى يخچال بيرون كشيده مى شود.

- حالا خودت بگو، كى بي جنبه س؟ من يا تو؟

زهرا، با انگشتى چسبيده به لبهايش، غرق در فكر، به او زل مى زند.

- مشكوكم به تو.

ياسر نگاه چپى مى اندازد و به جانا مى گويد:

- كوچولو برو محيا رو بيدار كن.

سپس رو مى كند به زهرا.

- زنگ نمی زنی؟

- نه نمیاد؛ یعنی خونوادهش اجازه نمی دن شب جایی بره.
تازه جمع خونوادگی هم هست.

از یاسری که در حال جستجو بین قفسه های فریزر است،
می پرسم:

- چیکار می کنی؟

- دنبال چرخ کردهم، واسه ناهار می خوام کباب تابه ای
بذارم!

زهرا هين مي كشد و دست به كمر بالاي سرش ظاهر
مي گردد.

- نگفتم تو يه چيت هست؛ ناهار مي خواي بذاري؟

ياسر بسته بزرگ گوشت چرخ کرده را بيرون مي آورد و رو به
من مي گويد:

- جرأت داري دسپخت معرکه منو نخوري. اين خواهرتم
اصلا لياقت محبت نداره. الان خدا مي دونه تو ذهن
مريضش چيا مي گذره؛ البته منم مي دونم!

زهرا را به گوشه‌اي مي برم و با صدای خفهای مي گويم:

- آدم باش دیگہ. به همه چی بدبینی. بنده خدا از صبح
با یہ شوق و ذوقی خرید کرده، حتم دارم تہ کارتس رو
درآوردہ.

از نکات مثبتِ رابطہٴ بین من و زہرا و نفیس، تأثیرپذیری
آنی مان، از حرف یکدیگر است.

- راست می گیا، می رم از دلش درمیارم.

یاسر، صدایش می زند:

- زہرا.

- جونم.

حرکت اولش را می پسندم.

- سردار رو بگیر، گوشو بده من بینم می تونه ننه رو بیاره
یا نه.

- آره میارتنش.

- نه آخه گفت معلوم نیست بیاد یا نه!

سر از کار یاسر درنمی آورم؛ یک لحظه می گوید می آید، لحظه
دیگر نه.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_هشت

#چوب خط_ اوہام

#نرگس_ عبدی

- وا، یعنی چی کہ معلوم نیست بیاد یا نہ؟

- عروسی رفیقشہ.

- یعنی از تولد من واجب ترہ؟

- اگہ ناراحت نمی شی، آرہ.

زہرا شمارہ اش را می گیرد و موبایل را سمت گوش یاسر می برد
کہ در حال خرد کردن پیاز است.

- بذارش رو اسپيکر، اون تابه رو بده من.

خود را با دیدن زوایای مختلفِ مبل مشغول می‌سازم که شاهد دستپاچگی‌ام نباشد.

- بله.

- سردار شب می‌تونی ننه رو بیاری یا نه؟

- خیلی گیرم داداش. حمید نمی‌ذاره از این جا جُم بخورم.

دسته مبل میان پنجه‌ام فشرده می‌شود. معدۀ خالی‌ام باز بهانه دستش افتاده و ادا درمی‌آورد.

- بين بهم بدهكاري. واست تولد گرفتم، با دستاي خودم برات كيك پختم، بدهي ت رو بيا صاف كن.

دلم مي رود براي خنده هايي كه خط خوردند از روزگارم.

- لعنتي فرار كه نمي كنم. تازه تولد تو فرداست، نه امروز.

- نمي خوام، همين امشب بايد بياي.

- فقط از گير بودنم در همين حد بگم كه مشتري بسته به زنگ واسه بردن سفارشاتش، اين نمي ذاره برم.

صدای پرانرژی محیا در قاب اتاق خواب، حواسم را
معطوف او می کند.

- خاله رویا، آخ جون، امروز همه عروسکامو می دم جانا،
فقط تندتند بیاین.

سکوت آن سوی خط، مجال پاسخ درست به ابراز
خوشحالی محیا را نمی دهد. سکوتی که به این شکل
می شکند.

- خیره خب، میام بدهم رو صاف می کنم!

مانتوأم را جلو می کشم. بعید نیست این ضربان اوج گرفته
به چشم شان بیاید.

- پدرسوختگی تو ذات همه تونه.

این را زهرا خطاب به یاسر می گوید. و دلم می لرزد از جوابی که یاسر می دهد.

- لامصب گیره دیگه.

به طعنه جفت شان بی تفاوتی پیشه می کنم و یاسر از بلا تکلیفی نجاتم می دهد.

- رویا تزئین خونه با تو. زهرا جان برنج و سالادِ شام دست تو رو با احترام می بوسه، کبابشم با من.

- حالا چی می شد مثلا امروز دیگه خیلی سورپرایزم کنی، منو بفرستی خونه مامانم، خودت همه چی رو آماده کنی، شب بیای دنبالم.

یاسر حین ورز دادنِ گوشت چرخ کرده، گوشه لبش را بالا می‌کشد.

- دیگه خیلی خوش به حالت می‌شد، صد در صد چشت می‌زدن، حیفی!

مکالمات‌شان برایم جذابیت دارد. عشق در لابه‌لای سر و کله زدن‌شان جای گرفته. عشقی که به دور از بازی‌های زننده و کلمات اغراق‌آمیز است.

و سردار... همان میوه ممنوعه‌ایست که در رابطه با فاصله گرفتن از او، حجت را برایم تمام کرده‌اند، اما به قدری وسوسه برانگیز است که، پی سوختن در جهنم را به تنم می‌مالم و بهشت بدون هُرم نفس‌های او اصلاً وجود خارجی ندارد.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_نه

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

- بین چه جیگری شد.

سرم را سمت زهرا می چرخانم و لبخندم با دیدن ژله میوه‌ای
که تازه از قالب درآورده، عریض تر می شود.

- آره خیلی خوشگله، بذاریه عکس ازش بندازم.

خیلی بی هوا پلک زیرینم را پایین می کشد.

- چشات چرا انقد خون افتاده؟

- شب ن خوابيدم.

- چرا؟

بهترين زمان براي كشيدن زير زبانش است.

- يه سوال پرسم، راستشو مي گي؟

ژله ها را توي يخچال مي گذارد و ظروف شام را روي كانتر مي چيند. كف دستش را برابر م مي گيرد.

- من هميشه با تو اين شكلي بودم.

- چي از داداش مي دوني كه به من نمي گي؟

انگشتانی که توی مشتت جمع می‌شوند یعنی دیگر با من
مثل کف دست نیست!

- منظورت چیه؟

میز غذاخوری را دور می‌زنم و در مجاورتش می‌ایستم.

- با هم بزرگ شدیم؛ تا حالا واسه هم زیر و رو
نکشیدیم. ساده بگم، ندار بودیم؛ پس نپیچون جواب
ده.

خواهرم مهارت بالایی در حفظ ظاهر دارد؛ آن قدری که
رنگ پریده‌اش را سریع به حالت عادی برمی‌گرداند.

- خیالاتی شدی.

- حالا چون اسمم رویاس دلیل نمی شه همش تو هپروت
سیر کنم.

تک خنده ای می کند؛ ماهرانه.

- امروز چرا انقد شاعرانه حرف می زنی؟

صندلی را عقب می کشم؛ می نشینم و سرم را بین دستانم
می فشارم.

- داداش چه شه زهرا؟ چه شه که دیشب دستاش انقد
جون نداشت یه آمپول به خودش بزنه؟ اصلا چرا باید
به خودش آمپول بزنه؟

صدای بهت زده اش را از پشت سر می شنوم.

- دیشب چه خبر بوده؟

- گفت تو باشگاه با بچه ها گل انداختم، وزنه سنگین
زدم، اما دروغ می گفت. همه تون دروغ می گین.

نجوای زیر لبی اش به گوشم می رسد.

- بالاخره با نفیس ته توی ماجرا رو درمیاریم.

درماندگی ام را در نگاهم خلاصه می کنم.

- زهرا.

نسکافه و کیک خانگی ای را که همیشه در یخچال شان
موجود است، برابرم می گذارد.

- جونم؟ ناهار که نخوردی، حداقل اینو بخور.

خیره می شوم به بخار برخاسته از نسکافه داغ.

- زهرا داداش دیشب... عین بچه ها شده بود؛ از این
بچه هایی که مامانشونو گم می کنن، مظلوم می شن؛
همون قدر بی پناه.

صورتش را نمی بینم. پشتش به من است. آدمی هر قدر هم روی واکنش هایش کنترل داشته باشد، بغض، خلع سلاحش می کند.

- این چه بحثیه تو همچین روزی کشیدی وسط؟ ها؟
برو صدای موزیکو زیاد کن، برنج رو بذارم بریم آماده
شیم.

وقتی خواهری که خصوصی ترین مسائلش را هم با من در میان می گذارد، به کوچه پنهان کاری می پیچد، یعنی محنت، مشقت، مصیبت و مرارت، این بار طنابش را دور گوی عزیزترین کسم آویخته.

#پارت_سیصد_و_شصت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

چانه زهرا، از پشت روی شانہام قرار می گیرد. در آینه او را
می نگریم و آرزو می کنم برق چشمانش ابدی باشد.

- می دونی به چی فکر می کنم؟

سرم را به معنی "چی" تکان می دهم.

- به حال سردار، وقتی این قیافهت رو ببینم.

خط چشم در دستم می لرزد و پشت سینہام سقوط پشت
سقوط رخ می دهد.

- آگه نیاد چی؟

صورت به صورتہ می چسباند.

- خیلی دلتنگشی؟

تندتند پلک می زنم تا اشک، آسیبی به ریمیل مزہہایم
نرساند.

- خیلی.

- آخہ عاقبتی با ہم ندارین.

- کی از آینده خبر دارہ؟

- عقل می گه نشدنیه.

- حالا شاید یه بار دنیا دلش به رحم اومد و رو مدار
احساس چرخید.

تلخ نمی شود.

- توکل به خدا.

دکمه های مانتو لی زغالی جلو بازم را می گشاید.

- پیرهن ت بلند.

- از داداش خجالت می کشم.

- داداش کی تا حالا به این چیزا گیر داده؟

بعد از کمی فکر می گویم:

- هیچ وقت.

مبحثی وجود دارد به نام شرم‌های بی دلیل؛ سوزنم زیاد به آن گیر می کند.
ضربه‌ای به در نواخته می شود.

- زهرا مامانت اینا اومدن.

لپم را می کشد.

- رژ لتو يه کم پرننگ کن، بيا يرون.

باز هم درگيري سوزنم به شرم‌های بی‌دلیل و عدم اهمیت به
توصیه آخر زهرا.

سومین دستمال کاغذی هم پاسخگوی عرق پیشانی‌ام
نیست. تقریباً همه مهمان‌ها رسیده‌اند؛ همه جز او؛ او بی‌که
احتمال آمدن یا نیامدنش، پنجاه پنجاه است.

- چرا همش می‌چپی تو آشپزخونه؟ فعلا که کاری نیست،
بیا بشینیم.

دیگر به خواهرم نمی‌گویم استرس دارم، زیرا به حدی
گوش‌هایش از این جمله پر است که فحش خاک تو سرت
را قطع به یقین روی سرم اعمال خواهد نمود.

- این جا چه قشنگ شده مادر.

یاسر در جواب مادر بزرگش می گوید:

- رویا زحمت شو کشیده.

ننه گوهرشان، روی کند به مامان.

- شیری که خوردی حلال است باشه مرضیه جان، از هر انگشت دخترای گلت ده تا هنر می ریزه.

دوستش دارم؛ نه به این دلیل که پشت عشق و علاقه ما ایستاد. چون سپیدی موهایش بیهوده نبوده؛ به اقتضای سنش، استنباط دارد از محیط پیرامونش.

گذر زمان او را نمی آورد و این یک خیال باطل بود که شوق دیدنم، او را زودتر از بقیه به این جا می کشاند. اشتیاقِ فروکش کرده و علاقه های سرد شده و احساساتِ متغیر، مرا از کوه و ثوق هل می دهد به درّه بی اعتمادی.

#پارت_سیصد_و_شصت

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

چانه زهرا، از پشت روی شانهام قرار می گیرد. در آینه او را می نگرم و آرزو می کنم برق چشمانش ابدی باشد.

- می دونی به چی فکر می کنم؟

سرم را به معنی "چی" تکان می دهم.

- به حال سردار، وقتی این قیافهت رو ببينه.

خط چشم در دستم می لرزد و پشت سینه ام سقوط پشت
سقوط رخ می دهد.

- اگه نیاد چی؟

صورت به صورتم می چسباند.

- خیلی دلتنگشی؟

تندتند پلک می زنم تا اشک، آسیبی به ریمل مژه هایم
نرساند.

- خیلی.

- آخه عاقبتی با هم ندارین.

- کی از آینده خبر داره؟

- عقل می گه نشدنی.

- حالا شاید یه بار دنیا دلش به رحم اومد و رو مدار

احساس چرخید.

@Vip Roman

تلخ نمی شود.

- توکل به خدا.

دکمه های مانتو لي زغالي جلوبازم را مي گشاید.

- پرهنت بلنده.

- از داداش خجالت مي کشم.

- داداش کی تا حالا به این چیزا گیر داده؟

بعد از کمی فکر می گویم:

- هیچ وقت.

مبحثی وجود دارد به نام شرم‌های بی‌دلیل؛ سوزنم زیاد به آن گیر می‌کند.

ضربه‌ای به در نواخته می‌شود.

- زهرا مامانت اینا اومدن.

لیم را می‌کشد.

- رژ لتویه کم پررنگ کن، بیا بیرون.

باز هم درگیری سوزنم به شرم‌های بی‌دلیل و عدم اهمیت به توصیه آخر زهرا.

سومین دستمال کاغذی هم پاسخگوی عرق پیشانی‌ام نیست. تقریباً همه مهمان‌ها رسیده‌اند؛ همه جز او؛ او بی‌که احتمال آمدن یا نیامدنش، پنجاه پنجاه است.

- چرا همش می چپی تو آشپزخونه؟ فعلا که کاری نیست،
بیا بشینیم.

دیگر به خواهرم نمی گویم استرس دارم، زیرا به حدی
گوش هایش از این جمله پر است که فحش خاک تو سرت
را قطع به یقین روی سرم اعمال خواهد نمود.

- این جا چه قشنگ شده مادر.

یاسر در جواب مادر بزرگش می گوید:

- رویا زحمت شو کشیده.

ننه گوهرشان، رو می کند به مامان.

- شیری که خوردی حلالیت باشه مرضیه جان، از هر انگشت دخترای گلت ده تا هنر می ریزه.

دوستش دارم؛ نه به این دلیل که پشت عشق و علاقه ما ایستاد. چون سپیدی موهایش بیهوده نبوده؛ به اقتضای سنش، استنباط دارد از محیط پیرامونش.
گذر زمان او را نمی آورد و این یک خیال باطل بود که شوق دیدنم، او را زودتر از بقیه به این جا می کشاند.
اشتیاقی فروکش کرده و علاقه های سرد شده و احساسات متغیر، مرا از کوه وثوق هل می دهد به درّه بی اعتمادی.

#پارت_سیصد_و_شصت_و_یک

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- کاش دختر منم عین دختری تو دل برو باشه!

با تعجب سرم را سمت ارغوان می چرخانم. هر چند می دانم،
اما می پرسم:

- بچه تون دختره؟

سری به تایید تکان می دهد.

- اوہوم. دعا کن اون قدری ناز باشه که به دل باباش
بشینه.

ابروہایی را کہ بالا می پرند، سریع کنترل می کنم. این همان
ارغوانی ست کہ زہرا از نجسب بودنش می گوید؟

- خودتون که خیلی خوشگید، بعدم کدوم پدریه بچه شو
نخواد؟

و اصابتِ یک گرز سنگین وسط تیرهٔ پشتم. همین که نبود
پدرِ دخترم را به رویم نمی آورد، یعنی آن قدرها هم که
می گویند بد نیست؛ الباقی به من ارتباطی ندارد.

ناخونک می زنم به ظرف سالاد. تکه کاهویی برمی دارم؛ آن را
به سس آغشته می کنم و می بلعم. طوری وانمود می کنم
اوضاع دلم روبه راه است و این نیامدن، به چپم هم نیامده.

- حسابی گرم گرفته بودی با ارغوان.

- طفلی اون قدرها هم که تو و یاسر می گفتین بد نیست.

چشمانش گرد می شود.

- طفلی؟ ارغوان؟

- من که حس بدی بهش ندارم.

گل سرخ خشک شده توی قوری می ریزد.

- چی بگم والا، با ما که نمی جوشه، اما انگاری به دل اونم نشستی.

شاید هم علت آن رویدادهای مشابه مان است. کودکان ناخواسته ای که ریتم زندگی مان را بر هم زدند. تکیه گاهی پوشالی که به وقت تنگنا ماهیت واقعی خود را بروز دادند.

عروسی ندیده، لباس عروسِ نپوشیده، آلبوم خالی از تصاویر دو نفره، برگه های سونوگرافی که روی هم تلنبار

شدند و کسی نبود تا قربان قد و بالای تصویر کج و کوله شود.

- رویا؟

با فشردن کف دستم به یخچال، به سوی زهرا برمی‌گردم.

- سردار اوام!

و سینی به دست از آشپزخانه خارج می‌شود.
عشق شباهت بی‌حدی به مسابقه دارد. ساده آغاز می‌شود،
منتها هر قدر جلوتر می‌روی، به مراحل خطرناک‌تری
می‌رسی.

لباسم را مرتب می‌کنم. انتهای دو ابرویم را بالا می‌فرستم و
اجازه می‌دهم بخش اندکی از موهایم، به بیرون از شال راه
یابند. جرعه آبی که می‌خورم در گلویم گیر می‌کند و با وجود

عطشم براي دیدنش، دلِ ترک کردنِ آشپزخانه را ندارم.
برای پی بردن به احوال درونی‌ام، یک نظر به سیمای من
کافیست.

صدایش را می‌شنوم؛ مثل این اواخر تلخ نیست؛ همانیست
که دل به او باختم.

نفس‌های عمیق پشت سر هم، توانایی به تعادل رساندن
حالم را ندارند.

در آستانه آشپزخانه، چسبیده به این، نفس در سینه‌ام
حبس می‌شود و از گلویم صدایی همچون هین بیرون می‌آید.
امشب جذابیت را به حد اعلا رسانده یا این حس زائیده
ذهن دلتنگ است؟

شلوار و پیراهنِ مشکی، باکت اسپرت طوسی، مرا یاد
مدلینگ‌ها می‌اندازد.

زهرا ضربه آرامی به پهلویم می‌زند.

- اون دهن تو ببند، آب از لب و لوچت داره راه می‌افته.

- چقدر خوشگل شده.

- عروسي رفیقشه خب، آرایشگاه رفته.

- به نظرت الان چی می شه برم جلو، محکم بغلش کنم؟

- هیچی، دیدار بعدی تون موکول می شه به قیامت.

عمویش امید، زمزمه ای در گوشش می کند و گردن او ناگهانی به طرفم می چرخد. تلاقی نگاهش با نگاهم، سنسوری مهلک در قلبم فعال می کند که راز خنثی شدنش، فقط آغوش اوست.

#پارت_سیصد_و_شصت_و_دو

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

فاتحہام خوانده می شود لای قرار نبوده‌ها.
قرار نبود من آنی باشم که به وجد می آید از دیدنش.
قرار نبود نگاهم را به چشمانش طولانی کنم.
قرار نبود طرفی که بی محلی می کند، او باشد.
قرار نبود به این سرعت چشم از من بگیرد.
و قرار نبود دوباره من بازنده این میدان باشم.
کسی به پهلویم چنگ می زند؛ خواهرم زهراست.

- زشته این طوری زل زدی بهش؛ همه دارن نگات می کنن.

مرا به آشپزخانه می کشاند. چانه ام را بالا می دهد و ضربه
آرامی به صورتم می زند.

- چه مرگته؟

او در صدد شماتت من و من مات بی تفاوتی مردی دیگر.

- بخوای این طوری کنی، از آشپزخونه نیا بیرون.

- فقط یه لحظه نگاه کرد.

- انتظار داشتی زیر اون همه چشم چیکار کنه؟

- فراموشم کرده.

شانه‌هایم را از دو طرف می‌گیرد و تکانم می‌دهد.

- جمع کن خودتو. همه زل زده بودن به شما، تو حال خودت نبودی.

جریان چیست من با دیدن او از حال خود خارج می‌شوم و او بالعکس عمل می‌کند؟

- یه ذره آب بخور بیا بشین پیش خودم.

سرم را بالا می‌اندازم.

- شامو آماده کنم.

- محض رضای خدا بزرگ شو رویا. همش نیم ساعت این جاستا، بعد این که رفت، آبغوره نگیری واسه من؟

چه کنم با گلوبی که حتی ژله از آن پایین نمی رود؟
چه کنم با چشمانی که مدام سمت او گریز می زنند؟
چه کنم با موبایلی که یک ریز زنگ می خورد و رفتنی بودن او را خار چشمم می کند؟
چه کنم با رویایی که آن چه می بیند، خلاف رؤیاهایش است و دلش سردار می خواهد؟

- مسخره نشو سردار، تا شام نخوری نمی ذارم بریا.

موبایلش را بالا می آورد.

- بيست بار تا حالا زنگ زده.

- زده که زده، اون مهم تره يا من؟

دلم ضعف می رود برای خنده هايی که مخاطبش من نيستم
و لعنتی یک بار بگذار صدایت بلرزد تا بفهمم بروز ندادنت
از غرور است نه فراموشی.

جانا با آهنگ می رقصد و ناراضی ست از این که دست
نمی زنم.

- ماما... دَش.

حتی صدای موزیک هم از سنگینی فضا نمی کاهد. جانا پایم
را تکان می دهد.

- آہ... دَش بَرِّ ماما.

زہرا بہ استیصالم پی می برد؛ جانا را از سرم باز می کند.

- رویا.

جانم بالا می آید تا در جواب مامان بگویم:

- بلہ؟

- برو کمک زہرا، دست تنہاست.

می خواهم بگویم الان چه وقت میوه آوردن است، اما
صدای دورگه‌ام، به سکوت وامی داردم.

- برو بشین، یاسر میاد.

ظرفِ پایه‌دارِ مسیِ میوه را از او می‌گیرم و می‌گویم:

- بشقاب‌ها رو ببر.

از عزیز که در صدر مجلس نشسته شروع می‌کنم. برای
جلوگیری از تجلی لرزشِ دستانم، ظرف را سفت می‌چسبم.
تعلل داداش در برداشتن میوه و نگاه سنگینش، یعنی نگران
است.

و عاقبت می‌رسم به سردار. سرداری که هر چند موضعش را
حفظ کرده و نگاهم نمی‌کند، اما قطرات درشت عرقی که از
کنار شقیقه‌اش راه می‌افتد و فشردنِ پلک‌ها و دم عمیقی که

می گیرد، دست دلش را رو می کند. تنها یک سیب برمی دارد؛
سیبی که حکایتش فراتر از یک میوه معمولی است.

#پارت_سیصد_و_شصت_و_سه

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

- ممنون.

خیلی معمولی می گوید؛ طوری که وجودم قندیل می بندد.
این حجم از تسلط روی خود را از کجا آورده؟
خواهش می کنم در گلو خفه می ماند. موبایلش برای بار
چندم زنگ می خورد و این چنین پاسخ می دهد:

- نیم ساعت میام، انقد زنگ نزن.

زهرا برمی خیزد.

- وایسا پس برم واست کیک بیارم.

با متانت خاصی در حال گرفتن پوست سیب است.

- نه نه خرابش نکن؛ قراره باهاش عکس بندازین.

تکیه می دهم به مبل و از ورای شانه ارغوان، هر از گاهی زیرچشمی نگاهش می کنم. در طی این تعقیب و گریزها، لحظه ای سر بلند می کند و چشم در چشم می شویم. آزرده گی، سفیدی و سیاهی چشمانش را با هم احاطه کرده. ته دلم تهی می شود از نگاهش. دنیا دنیا طلب پشت آن است. این بار من نمی توانم تاب بیاورم و سر پایین می اندازم. بازی انگستانم با هم، اندکی در بازیابی حالم مؤثر است.

مادربزرگش صحبت با او آغاز می کند و جواب های تک کلمه ای نصیبش می شود. حتی به امیدی که مدام در گوشش پیچ می زند هم بی محلی می کند. انگار دلتنگی از من به دخترم نیز سرایت کرده؛ موز گاز زده اش را سمت او می گیرد. داداش پلک بر هم می فشارد و از بالا و پایین شدن قفسه سینه اش، به عمق نفسی که می کشد، پی می برم. حالا دیگر علاوه بر من بقیه نیز واضح نگاهشان می کنند. واقعی ترین لبخندش، لب های مرا به بالا کج می کند. هنگام گرفتن موز از جانا آشکارا دستش می لرزد. جانا با همان لبخند خبیث معروف خیره اش شده و گویی دخترم را بهتر از هر کسی می شناسد. با روی گشاده موبایلش را تقدیم او می کند!

ارغوان با حسرت دست به شکمش می کشد.

- کاش امید هم مثل سردار عشق بچه بود.

انگشتانم روی دستش می نشینند.

- به دنيا كه بياد، مهرش به دل باباش مي افته.

خوف مي كنم از جمله خودم. اگر اين مهر به دل امير هم
افتاده باشد؟

اين بار با زنگ موبائيلش كه در دست جانااست، بلند مي شود.
دست در جيب كتش مي برد و جعبه اي چوبي بيرون مي آورد.

- تولدت مبارك. از كيكتم نگه دار ميام مي خورم.

از همين فاصله هم مي بينم برق چشمان زهرا را كه زل زده
است به داخل جعبه.

- خدای من! اين چه نازه. از كجا يادت بود؟

دلَم سُر می خورد از چشمک جذابش و خدایا انصاف نیست
با من این گونه تا کردنت.

- دستت درد نکنه، خجالتم دادی.

- خواهر که ندارم، یه تویی دیگه.

اشک در دیدگانم حلقه می زند وقتی زهرا پیشانی به بازوی او
می چسباند و با چشمان پُر لب‌هایش تکان می‌خورند.
به این سرعت رفتنش برایم غیرقابل باور است. سیر شدن
از دیدنش پیشکش، من حتی نتوانستم درست و حسابی
نگاهش کنم. دستانم را پشت کمرم قلاب نموده، گوشه‌ای
به دیوار تکیه داده‌ام و خیره‌اوی هستم که در حال
خداحافظی با جمع است. دَمِ آخر، وقتی می‌خواهد

نرگس عبدی

چوب خط او هام

کفش هایش را بپوشد، سرش را به سوی من متمایل می کند
و همان نگاه آخر، برای یک عمر خانه خرابی من کافی ست.

#پارت_سیصد_و_شصت_و_چهار

#چوب خط_او هام

#نرگس_عبدی

زهرا کتفم را می کشد و رخ به رخم می ایستد.

- چه ته؟

نگاه از او می گیرم و نفس های تندم، ضگواه همه چیز است.

- رویا مسخره نشو.

پوزخند می زنم.

- خام دستبندش شدي که طرفداري شو می کنی؟

چشمانش از حدقه بیرون می زند.

- دیدی که بنده خدا رو بسته بودن به زنگ. عروسی
نفیس باشه تو نمی ری؟

نمی خواهم درکش کنم. از صبح ساعت ده در دلم شور به
پا نبوده که حالا این چنین شورش درآید.

- بین ناکس چی خریده؛ بعد همش زیر می زنه سلیقه
ندارم و این حرفا.

دستبند نقره ماه و ستاره که داخل ستاره‌های بزرگش،
فیروزه‌ای رنگ است، دلم را می‌برد.

- مبارکت باشه.

شانه‌هایم را می‌چسبد.

- رویا، امشب وقت قیافه گرفتن نیستا، حداقل به خاطر
من.

دستش را نرم کنار می‌زنم و از ترسِ ترکیدنِ بغضم، به
لبخندی کوتاه اکتفا می‌کنم.

جایی شنیده‌ام « هر وقت دیدی هیچ‌جوره نمی‌تونی یکی رو
از قلبت بکنی، اون اسمش عشقه. »

خدایا اگر در تقدیرم جایی ندارد، چرا مهرش را به دلم انداختی؟ تا جایی که جغرافیای وسیعی از قلبم را تسخیر کرده و نکند تاریخ ادامه بی‌رحمی‌اش را روی ما پیاده کند؟ با دیدنش هوایی شده‌ام. از من یک جسم مانده میان این جماعت و روح همان دم که او پایش را بیرون گذاشت، کالبدم را ترک کرد.

شام می‌اندازیم. سفره را جمع می‌کنیم. ظروف را زهرا اجازه نمی‌دهد بشویم.

مراسم کیک و کادو و عکس و رقص را به پایان می‌رسانیم و چشم من مانده به در. هدیه من به زهرا، رمانی‌ست که از مدت‌ها پیش قولش را داده بودم.

موبایل در جیب مانتوأم می‌لرزد و با دیدن نام نفیس، درمی‌یابم این دختر هر گاه نیاز داشتم و حتی صدایش نکردم، با من بوده. همه‌توی سالن و صدای بلند موزیک، نمی‌گذارد صدا به صدا برسد. در اتاق یاسر و زهرا را باز می‌کنم و با دیدن ارغوان و امید، ببخشید دستپاچه‌ای می‌گویم و دستگیره اتاق محیا را پایین می‌دهم. دیدن زهرا و

ياسر روبه روى هم و لبخند مكش مرگ مايشان، اعصابم را
لگدمال مى كند. چشم غره‌اى برايشان مى روم و جاى خلوتى
به جز راه پله سراغ ندارم.

- بدموقع زنگ زدم؟

روى پايين ترين پله مى نشينم و بازوى راستم را تكيه مى دهم
به ديوار.

- نه اتفاقا خيلى به موقع بود.

- چه وضع صداست؟

- دارم مى تركم نفيس.

- قشنگ معلومه از صدات. چي شده؟ من گفتم امشب
بالاخره صدای شنگولتو می شنوم.

مشت به زانويم می کوبم و با خشم عمل دم و بازدم را انجام
می دهم.

- نکنه مادرشوهر زهرا اومد؟

- نه.

- پس لابد سردار نیومده.

سوپاپ اطمینانم را بالا می‌دهد که این‌گونه خود را تخلیه می‌نمایم.

- اون اومدن بخوره تو سرش. از دلتنگی داشتم می‌مردم نفیس؛ وقتی دیدمش به خدا می‌خواستم بغلش کنم. نمی‌دونی چقدر ماه شده بود. اصلا باید تپشو می‌دید. دلم ضعف رفت. بین محل سگم بهم نداد. حتی نگام نکرد. کثافت فقط اومد منو هوایی کنه و بره. دلم می‌خواد خفه‌ش کنم.

- حالا قبلش یه نفسی بگیر خودت خفه نشی!

صدای مردانه آمیخته به خنده، دلم را هُری پایین می‌ریزد و پس از چند ثانیه مکث، سر بلند می‌کنم به سوی پلکان بالا و...

#پارت_سیصد_و_شصت_و_پنج

#چوبخط_اوهام

#زرگس_عبدی

سر بلند می‌کنم به سوی پلکان بالا و با دیدن لب‌هایی که تا
بناگوش کش رفته، داغی شدیدی تنم را در بر می‌گیرد. از
حرف‌های نفیس پشت تلفن هیچ نمی‌فهمم. موبایل را پایین
می‌آورم و بدون نگاه به صفحه، قسمت قرمز را لمس
می‌کنم. با دستی که زیر چانه جک زده، همچنان خیره‌ام
است و چند درصد احتمال دارد حرف‌هایم را شنیده
باشد؟

- بیا این‌جا!

@Vip Roman

و با چشم و حرکت دست، به مجاورت خود اشاره می کند.
در جایم خشکیده ام و قدرت تکان خوردن ندارم. می ترسم
بروم و تصویرش محو شود؛ من بمانم و وحشت دیوانه
شدن.

- نمایای؟

بلند می شوم. شالی را که کم مانده از سرم بی افتد، مرتب
می کنم. دست به نرده می گیرم و برای رسیدن به او از پله ها
بالا می روم. در پاگرد میانی می ایستم و به ندای عظم که
نهیب می زند، ممکن است کسی سر برسد، گوش می دهم.
نه، گوش نمی دهم که مسیرم را تغییر داده، پله های منتهی
به طبقه بالا را طی می کنم. یک پله پایین تر از او، حرکت
متوقف می شود. برای جلوگیری از سقوط، نرده را می فشارم.
با نوک انگشتانش، چند ضربه به سرامیک پله ای که رویش
نشسته، می زند.

- بشین.

بالاترین درجه دل بستگی را فتح کرده‌ام که نمی‌روم و درخواستش را قبول می‌کنم. نیم‌تنه‌اش را می‌چرخاند سمت منی که در حالت نشسته در خود مجاله شده‌ام.

- دیدیم هوایی شدی؟

لب می‌گزم و گوشتِ اضافی دور ناخنم را می‌گنم. نفس‌هایم ناجور می‌لرزد.

- ها رویا؟

جرأت بالا کشیدن نگاهم را ندارم.

- هنوز دلت تنگه و پدرِ پدرِ منو درآوردی؟

دیگر صورتش لبخند ندارد. حالت چشمانش نمادی از دلخوری ست.

- انقد ازم طلبکار نباش.

در جا پاسخ می دهد:

- هستم.

- چرا؟

- پرسیدن داره؟

- یعنی فقط من مقصرم؟

- نه من مقصرم.

خود را به سمتم می کشد و فاصله را به هیچ می رساند. مچ دستم را می گیرد و به روی گلویش انتقال می دهد.

- حیفه آرزو به دل بمونی؛ خفهم کن!

جابه جایی توده داخل گوی عرق کرده اش زیر دستم، منجر به تندي جریان ضربانم می شود.

- یا لا دیگه. اصلا چه افتخاری از این بالاتر تو خلاصم
کنی.

برای کدامشان دل ضعفه بگیرم؟

زانوهایمان که از شدت نزدیکی به هم چسبیده است؟

دستم که روی گلویش است؟

یا دستش که دور مچم حلقه شده؟

- زجرکش کردن ته نامردیه؛ یه بار مردونه بکش و

جفت مونو خلاص کن.

با راهی شدن کف دستم به سوی صورتش و طوافِ

ته ریشش، مچم را رها نموده، ابروهایی که به قصد اخم به

یکدیگر نزدیک شده بودند، از هم فاصله می گیرند.

#پارت_سیصد_و_شصت_و_شش

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

بالا و پایین شدن سینه‌اش را می‌بینم. تارهای زیرِ زیرِ کف دستم، بازی بدی با دلم آغاز کرده.

- چه‌طور دلت اومد سردار؟

یک‌طرف لب‌هایش به بالا کشیده می‌شود.

- دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه.

کف دستش، پشت دستی که روی صورتش است، می‌نشیند. داغ است، تب دارد، عرق کرده.

- می دونی چقدر طول کشید؟

با چشمانِ پُر، سرم را به طرفین تکان می دهم.

- خیلی سنگدلی سردار. اصلا باورم نمی شه گذاشتی
انقد...

کف دستِ دیگرش، روی لبه هایم قرار می گیرد.

- هیس، اگه قرار به گلایه باشه، از این جا تا آسمون دلم
ازت خونه، پس ولش کن.

دستش از روی لبه هایم کنار می رود تا متوجه اصوات
نامفهومم شود.

- تو به جای این کہ منو درک کنی...

میان حرفم می پرد.

- گفتم ولش کن رویا، نمی خوام کشش بدم. بخوام از
درد این دل بگم، طومار می شه.

سرم را سمت گردنم کج می کنم.

- خب، آشتی؟

نگاهش طولانی می شود؛ طولانی و پرتردید.

- چیکار کنم با تو رویا؟ چیکار کنم که گنده نمی شی از این لامصب؟

دست می گذارد روی طرف چپ سینه اش.

- دیگه انقد باهام سرد نشو.

لب هایش را بر هم می فشارد.

- عطا رو چیکار می کنی؟

- دیگه باید باهام کنار بیاد.

@Vip Roman

دلخوری از چشمانش رخت می بندد و دو گوی تيله‌ای اش
می درخشند. کف دستی را که روی صورتش است، به
لب‌هایش پیوند می زند و می بوسد. عمیق می بوسد و فکر من
بی جنبه نیست.

- شانس آوردی رویا؛ اگه حرفاتو نمی شنیدم، محال بود
ببخشمت.

سر به شانهاش می چسبانم. کتی که بر یک طرف شانهاش
انداخته، می افتد و دستانش دور تنم حلقه می شوند. سر من
روی شانۀ اوست و سر او چسبیده به سر من. دستانم که
دور کمرش می پیچد، دستانی را که گرد تنم هست، تنگ تر
می کند. دنده‌هایم درد می گیرد از شدت فشار وارد به آن و
این شیرین ترین درد است.

- لعنت به خودم و خودت رویا. حیف روزایی که بدون
هم گذشت.

- ہر شب واتساپو چک می کردم به امید پیامت، ولی تو...

حرص دارد جمله اش وقتی می گوید:

- یہ بار دیگہ طلبکار باش، جوری از این جا شوتت کنم کله مَلَق بزنی.

سر از شانہ اش جدا می کنم.

- دلت میاد؟

@Vip Roman

انگشتانش میان تار به تار موهام به حرکت درمی آید.
دوباره مرا میان آغوشش می کشد و بیشتر از قبل به خود
می فشارد. به هیچ قیمتی حاضر به فاصله گرفتن از او
نیستم؛ حتی اگر خانوادهام بیرون بیایند و مرا در این
وضعیت ببینند. حالا دیگر سردار را دارم و چه باک از بقیه.
می دانم آدم جا زدن و جا گذاشتن من نیست.

#پارت_هدیه

#پارت_سیصد_و_شصت_و_هفت

#چوبخط_اوهام

#زرگس_عبدی

دقایقی طولانی هم آغوشی، ورای تصورات من است. با
پنجه‌هایی مشت شده در یکدیگر و فاصله‌ای که به هیچ
رسیده، عطرش را بو می کشم.

- خدا شاهده به يه جايي رسیده بودم می خواستم ریش و
قیچی زندگیمو بدم دست مامان! خسته م کردی رویا!

صورتش خیس می شود از خیسی صورتتم. مرا عقب می برد.

- ببینشا.

اشک هایم را پاک می کند و با چشمانی که رو به خماری
می رود، می گوید:

- قربونت برم شترسواری دو لا دو لا نمی شه. تو هم
می خوای منو داشته باشی، هم رضایت خونواده تو. منو
بین، شدم بچه ناخلف مادرم. سر تو رویا. تو رسم
عاشقی رو بلد نیستی، فقط اداشو درمیاری. چه جور
عاشقی هستی که یه قدم واسه من بر نمی داری؟

- من ... می ترسم خب.

- آدم ترسو به درد عاشقی نمی خوره. عشق سرِ ترس
می خواد. واسه همینه این همه رابطه های از هم
پاشیده هست. چون یکی از دو طرف کم میاره، جا
می زنه. تو هیچ وقت نمی تونی حسی که بهت دارمو درک
کنی. نمی خوام بشی عین خودم، نمی تونی، هفت سال
ازم عقبی.

اولین قدم کوچک را در کنار زدن این ترس برمی دارم.

- به خدا من خیلی دوست دارم سردار.

- ثابت کن.

- یعنی تا حالا نکردم؟

- نه وقتی زنگ می زنی می گی داداشم گفته با فلانی کات کن، اینم کات.

- چه انتظاری ازم داشتی؟

نگاهی به درِ بستهٔ طبقهٔ پایین می اندازد و سپس آن قدر نزدیک می شود که نفس هایش توی صورتش می خورند.

- بمون پام. انقد ساده ازم نگذر. وقتی خونوادهت می گن بذارش کنار، جلوشون دربیا. نمی گم به خاطر من کتک بخور، اما یه وقتایی لازمه سر من باهاشون بحث کنی تا

بفہم این همه واست یقہ جر دادنم، بیخودی
نیست.

سری بہ پایین تکان می دہم.

- باشہ.

سرش را خم می کند و مستقیم خیرہ چشمانم است.

- قول؟

آب دہانم فرو می فرستم و لب می زنم:

- قول.

سمت راست صورتہم را کہ در مماس با صورتش قرار دارد،
بوسہ باران می کند.

- این بار بخوای بزنی زیر حرفت، یہ جوری داغمو بہ
دلت می ذارم...

حالا من دست بہ لبہای او می چسبانم.

- خرابش نکن، از رفتن نگو.

شالی را کہ نمی دانم کی روی شانہ ہایم افتادہ، بر سرم
می کشد.

- برو پایین تا شک نکردن.

کتش را برمی دارم و می تکانم.

- تو هم بیا.

- برم برسم به عروسی رفیقم. وقتی از اون پایین اومدم و زنگ زدم بهش، اوضام از بس خیت بود، خودش گفت اومدنت به دردم نمی خوره. اما الان یه جوری شارژ شدم یه تنه می تونم مجلسو دست بگیرم.

امشب شبِ آرزو به دل ماندن نیست. پنجه لای موهایش فرو می برم.

- نرفته دلتنگ شدم.

کمی از من فاصله می گیرد.

- به جاش تا صبح حرف می‌زنیم. الانم زودتر برو چون
واقعا حالم خوب نیست، یه وقت دیدی بلا ملا سرت
آوردم!

#پارت_سیصد_و_شصت_و_هشت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

- خرگوشه گفت یه بار دیگه به هویج‌های من دست
بزنی، با این دندونام یه جوری گازت می‌گیرم...

یاسر از درِ اتاق خوابمان وارد می‌شود.

- نخواستيد؟

- پنجمين قصه‌ايه كه مي‌گم؛ اين هي كنجكاوتر مي‌شه،
خواب چيه؟

همان‌طور كه دكمه‌هاي پيراهنش را باز مي‌كند، زانو به زمين
مي‌زند.

- چرا نمي‌خوابي بابا؟ ساعت يكه.

ذره‌اي توجه به ياسر نمي‌كند.

- مامان، خرگوش گزش گرفت يا نه؟

ياسر او را سمت خود برمي گرداند.

- تو ديگه گنده شدي، نبايد با ماماني بخوابي.

گاهي كه به سر محيا مي زند شب را كنارم بماند، با ياسر بساط دارند.

- از تو گنده ترم؟

من از خنده منفجر مي شوم و ياسر در حالت نشسته، ناباور عقب عقب مي رود. با تأسف سر تكان مي دهد و زمان مي برد تا از شوک خارج شود.

پس از نيم ساعت بالاخره عمليات خواباندنش، با موفقيت انجام مي شود. ياسر او را به اتاق خودش انتقال مي دهد و يک ريز غر مي زند.

- من دو برابر این سن داشتم خیال می کردم مردا و زنا، به
یه سن مشخصی که برسند، خدا همین جوری یه بچه
آماده تحویلشون می ده. این گوشه چیکار کرده با
بچه های ما؟

ضایعات ظروف کثیف را داخل سطلی می ریزم و آنها را
روی هم می چینم.

- عین ما اسکول می موندن خوبه؟

- اسکولی های ما شرافت داره به اینا. پونزده سالم بود با
دختر همسایه صبح تا شب بازی می کردیم. فقط بازی
می کردیم. تو بیا الان یه ساعت یه دختر پسر پنج ساله
رو بذار پیش هم.

از وقتي نطفهٔ محيا در بطنم بسته شد، نگراني هم با
گوشت و پوست هر دو آميخت.
بازويم را مي چسبد.

- بذارشون واسه صبح، الان دير وقته.

- اول آخرش که خودم قراره بشورم.

صندلي ميز غذاخوري را عقب مي کشد و مرا روی آن
مي نشاند! با تعجب خيرهٔ حرکاتش هستم. نمگير را روی
کابينت پهن مي کند و مایع ظرفشويي بر اسکاچ مي ريزد.

- چيکار مي کنی؟

- می خوام بشورمشون.

هر سال تولدم را به یاد داشته، هر سال جشن گرفته، اما
هر سال تا این حد عجیب نبوده است.

- یاسر.

- جون!

- خیلی مشکوک می زنی؛ چه گندی بالا آوردی؟

باد لپ هایش را در یک پروسه طولانی خالی می کند.

- ذهنت مريضه. تو هيچ وقت خوبي هاي منو نديدي.

دستم را كه به خاطر انداختن النگو دچار التهاب شده،
ماساژ مي دهيم.

- ياسر.

- ها؟

- برگرد.

گردنش را سمتم مي چرخاند.

- هوم؟

- عاشقتم.

چین های ریزی دور چشمانش می افتد.

- داری خرم می کنی همه شو بشورم؟

با فشردن دست بر میز، بلند می شوم.

- با این حرف بهم ثابت کردی ذهن تو از من مریض تره.
مشکل ما اینه هیچ کدوممون احساس اون یکی رو باور
نکردیم.

#پارت_سیصد_و_شصت_و_نه

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

غرق در فکر شدنش برایم تازگی دارد. کنارش می ایستم.

- بذار ببینم گربه شور که نمی کنی.

تا به خود بیایم، صورتم خیس می شود. کفی که به آن مالیده، از لبها به داخل دهانم راه می یابد.

- از من تمیزتر تو عمرت دیدی آخه؟ گربه شور.

از خجالتش درمی آیم و با مشت به جان بازوی سفتش می افتم.

- جونت درآد؛ تا صبح می مونی همین جا کل خونه رو برق
می ندازی. منو باش دلم واست سوخت می خواستم بگم
بیای اینور.

کف صورتتم را به رکابی سرمه‌ای اش می مالم.

- آی، چیکار می کنی؟

- تو می دونستی من جهنم هم برم تو رو با خودم می برم؟

ظرف شستن را رها کرده، مرا میان بازوهایش اسیر می کند.

- بین، کرم از خودته؛ یه امشب تصمیم گرفته بودم
کاری باهات نداشته باشم.

با نهادنِ دستانم بر سینه‌اش، سعی در فاصله گرفتن از او
دارم.

- ا، ولم کن گزت می‌گیرما.

- برو، برو خودتو سیاه کن. می‌خواستی ولت کنم
نمی‌چسبیدی بهم.

از غفلتش استفاده می‌کنم و دندان‌هایم را در بازویش فرو
می‌برم. فقط چند ثانیه می‌تواند در برابر فشار ساکت بماند.

- نُچ، آه ول کن، بازومو محکم می کشم، دندونات
می شکنه.

کوتاه نمی آیم. تازه مزه اش زیر دندان هایم رفته. لعنتی چقدر
هم شور است.

- خودت خواستی.

مقابله به مثل می کند. موهایم را که از پشت می کشد،
مجبور می شوم رهایش کنم. با اخم زل می زند به
فرورفتگی های سرخی که از دندان هایم بر جای مانده.

- زن باید لطیف باشه. چیه این وحشی بازیا؟

با لذت سر تا پایش را می نگرم.

- مامانت اينا نبودن اصلا انقد خوش گذشت.

نيم نگاهِ اخم آلودش، سرِ کيف مي آوردم.

- هزار بار گفتم، پررو نشو ديگه.

به طرز شگفتي شاهد بهبودِ رابطه مان هستم. يعني تا حدی در مشکلات خانواده ام غرق شده ام که فرصتي براي جدال با او نمانده.

- امشب خيلي خوب بود. واقعا نمي دونم چه جوري ازت تشکر کنم. تو خوشي هات جبران کنم.

برخلاف تصورم، واکنشش لودگی نیست. مرا به آغوشی
پراحساس فرامی خواند. از همان آغوش های نامزدی و اوایل
ازدواج. از همان هایی که درونم انقلاب به پا می کند.
سقوطی به سراغم می آید که سال هاست حسرتش به دلم
مانده بود.

- زهرا اگه من صبح تا شب سگ دو می زنم، همش واس
خاطر تو و محیاس. حالا این وسط اگه کم می ذارم،
عمدی نیست، تو ببخش! می خوام این لبخنداتو
همیشه ببینم. باور کن خستگی فقط این شکلی در
می شه!

تحت تأثیرِ اعترافش، حنجره اش را می بوسم.

@Vip Roman

- عزیزم.

خودخواسته، با افکارِ مسموم، زندگیِ سالممان را بیمار کرده‌ایم و غافلیم از قیمتِ گزافی که برای لجبازی‌هایمان می‌پردازیم؛ از دست رفتن بهترین ایامِ جوانی.

#پارت_سیصد_و_هفتاد

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« سردار »

شور و شعفی که چند ساعتی می‌شود گریبانگیرم شده، حمید را نیز به وجد آورده است. دست راستش را بر سرم می‌کشد و می‌گوید:

- به زودی قسمت خودت.

هر دو دستم را رو به آسمان بالا می‌برم و با صدای بلند
می‌گویم:

- خدا بشنو از دهنش.

خواهرش صدایش می‌زند و می‌گوید باید به عروسش ملحق
شود.

زیر نیم باران پاییزی، تا خود صبح دلم قدم زدن می‌خواهد.
مشامم را پر می‌کنم از بوی خیابان خیس. قطرات آب به
لابه‌لای موهایم راه می‌یابد و عجب دلبری می‌کند این پاییز.
تا همین چند وقت پیش طبق افکار عموم، پاییز را فصل
فراق و دلگیری می‌دانستم. متأسفانه ما عادت کرده‌ایم
نابسامانی‌هایمان را به طبیعت نسبت دهیم.

ساعت موبایل، سه و نوزده دقیقه بامداد را نشان می‌دهد.
دلم تنگ است. گفتم تماس می‌گیرم تا شب‌مان را به حرف

صبح کنيم. زيادی دير شده، اما من امشب اين حرفها را
نمی فهمد. شماره اش را می گيرم. انگار از آخرين بار يك قرن
می گذرد. کتم را درمی آورم و روی آستينم می اندازم.

- الو.

- آخ آخ، خواب بودی؟

خميازه اش را می شنوم.

- تا همين نيم ساعت پيش منتظر بودم زنگ بزنی. چرا
انقد دير کردی؟

- شرمنده، مراسم تازه تموم شد. برو بخواب، فردا حرف
می زنيم.

خميازه‌اي ديگر و صدای خفه‌اي که می‌گويد:

- نه، يه دقيقه صبر کن برم حياط.

- رويآ.

- جانم.

بوی باران بيشترو بيشترو می‌شود.

- بارون مياد؛ سرما نخوري؟

- فدای سرت!

گره تازه‌ای که به طناب بریدهٔ رابطه‌مان خورده،
نزدیک‌ترمان کرده.

- پس لباس گرم بپوش.

- چشم.

- چشمت بی‌بلا.

تغییر مسیر می‌دهم تا به ماشین برسم. لعنت به فاصله‌ها،
قاتلِ وسوسه‌ها.

گیرایی صدایش افزایش می یابد.

- خوش گذشت؟

- جات خالی، خیلی.

- خدا رو شکر.

کلمه‌ای به نام خستگی امشب برایم مفهومی را از دست داده.

- رویام.

نفس عمیق و لرزانش، لب‌هایم را به بالا کج می کند.

- رویام، چرا جواب نمی‌دی؟

- چه قشنگ صدام می‌کنی.

انگشت شستم را به دندان می‌گیرم.

- کی مال خودم می‌شی؟

صدایش، می‌لرزد.

- مگه نشدم؟

کمرم را از پشت به در ماشین می‌چسبانم.

- نه. هر وقت خواستمت و دستم بهت رسید، اون موقع مال منی. هر وقت کلید انداختم تو در و دیدم چراغ‌های خونه رو تو روشن کردی، اون موقع مال منی.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_یک

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

- خیلی دوریم از اون روزا. شاید اصلا نرسیدیم!

سرمایی که به استخوانم نفوذ می‌کند از خیسبی لباس‌هایم هست یا حرف او؟

- نرسیدن واسه من وقتی معنا پیدا می کنه که اسم یکی دیگه بخوره تو شناسنامه ت.

- غلط کرده اون یکی دیگه!

کاش دستم به لپ هایش می رسید.

- آره، غلط کرده.

دست می گذارم روی شکمی که به قار و قور افتاده.

- انقده گشتمه.

- خوب نیست نصف شبی غذا بخوری؛ چاق می شی.

- شام نخوردم كه.

با تعجب مي پرسد:

- چرا؟

- شام زهرا رو نخوردم. تا هم برس اين جا شامو خورده
بودن.

- آخ بميرم.

با عتاب صدايش مي زنم:

- رویا.

- شام زہرا زیاد موندہ بود؛ برو بخور.

- دارہ چہار می شہ؛ مگہ مریضم این ساعت برم؟

می خندد.

- خدا رو چہ دیدی، شاید گشنگی کشیدی عاشقی از

سرت پرید.

من نیز می خندم.

- شاید.

پہا یم به سن دروم بی قراری مبتلا شده اند؛ یک جا بند
نیستند. سرازیری خیابان را پیاده گز می کنم.

- رویام.

با صدای ضعیفی جان می گوید. مسیر این جان به قدری
طولانی است که برای رسیدن به آن، هفت سال اسیرِ جادۀ
حسرت بوده ام.

- چیکار کردی این مدت بدون من؟ روزگارت در چه حال
بود؟

بغض دارد وقتی می گوید:

- به جون جانام خودِ جهنم بود.

شانه‌هایم از سرما کمی بالا می‌پرند و زمزمه می‌کنم:

- قربونت برم.

در یک لحظه ورق برمی‌گردد. گوش‌هایم پر می‌شود از صدا؛
صدای نابهنجار؛ گازِ موتور. سرم را می‌چرخانم. نور
چراغ‌هایش چشمم را می‌زند. از میان چشمانِ باریک شده،
می‌بینم مرد سیاهپوشی را که کلاه کاسکت به سر دارد! در
نزدیکی‌ام توقف می‌کند و دقیقه‌ای بعد، تن من است که
روی زمین پخش شده!

نفهمیدم چه شد. هولم داد یا با موتور برخورد کردم. تکانی
می‌خورم و فریادم از درد، سکوت خیابان را بر هم می‌زند.
خون از کفِ دستِ چپم می‌چکد و سنگ‌ریزه‌های آسفالت

که میان گوشت آن فرورفته، موجب تشدید دل ضعفه ام
می شود. کمی آن سوتر لاشه موبایلم افتاده است. خود را
روی زمین می کشم و تایی کاغذ خیزی که کنار آن انداخته را
باز می کنم.

« بد بازی ای شروع کردی. »

کاغذ میان مشتم مچاله می شود، آب می شود و به سختی
روی پاهایم می ایستم.

- بی شرف حیوون.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_دو

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« رويآ »

دستمال توى دستم مى خشكد و موبایل را بیشتر به گوش
مى چسبانم.

- فكر كردم ديگه بى خيال شدين.

- اين نفيس مگه مى ذاره. مى دونى از كيه داره مخ منو
مى خوره؟ البته خودمم همش تو فكرشم.

روى دو زانو، مقابل ماشين لباسشويى مى نشينم.

- آخه نشدنيه.

- نفيس گفته اين بار بايد بفهميم تو اون آسايشگاه چه خبره.

چشمم مي افتد به پوست ساعدم که دون دون شده.

- چه طوري مي خواين برين داخل؟

- برين نه رويا، بريم؛ سه تامون.

شانه هاييم مي لرزند.

@Vip Roman

- دور منو خط بکشین. من از این جنما داشتم وضعم این نبود.

- خاک تو سرت.

در حینی که پوست تخم مرغ آب پزِ جانا را جدا می کنم، می گویم:

- حالا این نفیس خانم باز چه نقشه ای کشیده؟

- صندوق عقبِ ماشینِ داداش!

دستم از جنب و جوش می ایستد.

- ہا؟

- یعنی این کہ خواہر بدبختت باید برہ تو صندوق عقب
قایم شہ!

نقشہ اش خیلی مضحک بہ نظر می رسد.

- مسخرہ ہا.

- بہ خدا جدی می گم.

- مگہ فیلمہ؟

- توی جلبک مغز فکر بهتری داری؟

دستیابی به حقیقت گذشته داداش، همان قدر که
هیجان انگیز است، ترس به همراه دارد.

- هوی رویا.

- خیلی خطرناکه.

- می دونم.

- می تونی؟

- نمی دونم.

تخم مرغ را از وسط نصف کرده، دماغم را می گیرم از بوی
حال به هم زنش.

- فعلا بی خیال شین، شاید یه راه درست درمون به
ذهنمون رسید.

- این دفعه باید کارو یه سره کنیم. الان چند ماهه
درگیرشیم؟ شب و روز واسمون نداشتته.

جانا را صدا می کنم و بشقاب را به دستش می دهم.

- اگہ لو برین؟ اگہ داداش بفہمہ؟ اگہ حراستِ اون جا
گیر بدہ؟

جوش می آورد.

- آہ، زبونتو گاز بگیر.

طبق گفته‌اش، تمام زوایای زبانم را گاز می‌گیرم تا نفوس بد
نزند.

- تو فقط باید سوئیچ یدک داداشو برسونی دستم!

چنان شوکہ می‌شوم کہ آرنجم را بہ دیوار پشت سر
می‌کوبم.

- از کجا گیرش بیارم؟

جیغ می زند.

- از سر قبر من. عرضه این یه کارم نداشته باشی به درد خوراکِ سگ شدن می خوری.

صدای بوق پیامک سبب می شود صفحه را برابر چشم بگیرم. از همان شماره ناشناس شناس.

« واتساپ رو چک کن. یه فیلم خفن واست فرستادم. »

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_سه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

تماس با زهرا را به پایان می‌رسانم و آرنجی را که تازه دردش را احساس می‌کنم، می‌مالم. او انگار عهد بر آزارِ من بسته. محلی به پیامش نمی‌گذارم. به یلدایی که از سرویس بیرون می‌آید، می‌گویم:

- زنداداش صبحونه تو بیارم سالن یا تو آشپزخونه می‌خوری؟

جلو می‌آید. یکی از صندلی‌های میز غذاخوری را عقب می‌کشد و می‌نشیند.

- همین جا می‌خورم. @Vip Roman

خامه و عسل و نان بربری را روی میز می‌چینم.

- تخم مرغ آب پز ہم هست؛ می خوری؟

چینی به بینی اش می دهد.

- نه بابا، بو گندش خونه رو برداشته. همینا کافیه.

من هم از بوی تخم مرغ آب پز متنفر هستم، برعکس جانا
که عاشقش است.

- کی می شه این وروجک تو به دنیا بیاد، بادِ دماغِ تو هم
بخوابه.

لقمه توی دهانش را می بلعد.

- آی گفتم، می‌دونم خیلی زشت شدم، تازه دیگه نفسم هم درنمیاد. عظام که قریونش برم یه خرده سرشو خلوت نمی‌کنه به من برسه.

می‌دانم منظورش از رسیدن چیز دیگری ست، وگرنه که دو طرف یخچال، به مدد خریدهای هر روزه داداش، جا برای سوزن انداختن نیست.

- هر کاری داشتی به ما بگو.

با لبخند، خامه روی بربری می‌زند.

- کاش بتونم جبران کنم.

داداش گفته بعد از زایمان یلدا، به خانه خودش برمی‌گردند. چقدر زود گذشت این چند ماه. در یک پلک بر

هم زدن، روز موعود فرا می رسد و دوباره من می مانم و این خانه خالی و دلتنگی برای برادری که اگر خیلی لطف کند، ماهی دو بار به سر زدنی کوتاه بسنده می کند.

ویپره موبایلیم، زودتر از بوق پیام، حواسم را به خود جلب می کند. باز همان ناشناس و نوشته ای که چهار ستون بدنم را می لرزاند.

« بگم فیلم به سردار ربط داره، بازم بازش نمی کنی؟ »

لبم می سوزد از داغی نفس هایم. نوک انگشتانم یخ می زند.

- رویا.

سر می چرخانم سمت یلدا که متعجب نگاهم می کند.

- چه ت شد؟ رنگت چرا یهو پرید؟

لب‌هایم بی‌هدف کج می‌شود و با گفتن "چیزی نیست"، به اتاق می‌روم. لباس‌هایی را که یلدا روی تخت انداخته، کنار می‌زنم و همان‌طور که می‌نشینم، وارد واتساپ می‌شوم. بی‌مکت فیلم را دانلود می‌کنم. تا برایم باز شود، جانم به لب می‌آید.

ده ثانیه است اما بند بند وجودم را از هم می‌پاشد. چشمانم بی‌حد می‌سوزد، گویی سیخ داغ مردمک‌هایم را مذاب کرده. چیزی در گلویم خِس خِس می‌کند. سینه‌ام تیر می‌کشد و مغزم مرثیه می‌سراید.

چرا دیشب به خاموش شدن ناگهانی موبایلش بدبین نشدم؟ چرا ربط دادم به ته کشیدن شارژش؟

« من آدمکش نیستم. دستم هم قرار نیست به خون کسی آلوده بشه. فقط یه جوری می‌زنم دیگه نتونه رو پاهاش وایسه. همین. »

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_چهار

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

وقتی به خود می آیم که صفحه موبایل کاملاً خیس شده و
هق‌های ریز ترسیده‌ام، به گوش خودم می‌رسد. بلافاصله
سردار را می‌گیرم. خاموش نیست، بوق می‌خورد. کنترل میزان
صدا در این حال آشفته، برایم غیرممکن است؛ پس به
مقصد زیرزمین می‌دوم. در پایین‌ترین پله پایم پیچ می‌خورد.
لنگ‌لنگان در آهنی را عقب می‌دهم و سردار که جانم
می‌گوید، طغیان می‌کنم.

- کجایی؟ چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟

سکوتی طولانی، مات‌زدگی‌اش را نشان می‌دهد.

- حرف بزن سردار.

بي رمق زمزمه مي ڪند:

- روياء.

از پشت مي چسبم به ديوارِ نمورِ زيرزمين. بلند هق مي زنم.

- ڪجايي الان؟

تسلط به صدايش برمي گردد.

- يا خدا. چي شده روياء؟ واس چي گريه مي ڪني؟

- مي گم كجا يي؟

- كجا بايد باشم؟ مغازه.

انگشتانم را فشار مي دهم به ديوارِ سيماني.

- دروغ نگو.

ناباور صدايم مي زند:

- روياء.

بريده بريده مي پرسم:

- تو... دیشب... تصادف کردی؟

صدای آہ مانندش را می شنوم و دروغ دیگری کہ تحویل
می دهد.

- نه، کی گفته؟

- خودم... دیدم.

- ها؟ کجا؟

- امیر... فیلمشو فرستاده بود.

فحش می دهد؛ از مثبت هجده گرفته تا کلماتی که شنیدنش
از زبان او، مبهوتم می کند.

- یه پدری ازش دربیارم، همه انگشت به دهن بمونن!

تندی بوی ترشیجات عزیز، تک لقمه‌ای را که خورده‌ام،
داخل معده‌ام بازی می دهد.

- چه ته رویا؟ چرا نفس نفس می زنی؟

- با موتور زدت؛ افتادی زمین.

- موتور نخورد بهم. یه کوچولو هلم داد. یه خراش
سطحی هم برنداشتم.

- دروغ می‌گی. من خر نیستم.

حرص دارد صدایش وقتی می‌گوید:

- ای داد بیداد. برو واتساپ، تصویری زنگ بزنم خیالت راحت شه.

پیکربندی سالمش را می‌بینم، اما از وضعیت استخوان و دنده‌هایش که خبر ندارم.

- جون من راستشو بگو؛ چی شدی؟

موهایش به دست باد می‌رقصند.

- به خدا خوبِ خوبم. مگہ نمی بینی؟

موبایل را از فرق سر تا نوک پایش به حرکت درمی آورد.

- دیدی؟ خیالت راحت شد؟

دیدم، ولی خیالم راحت نشد.

- وسط خیابون چیکار می کنی؟

دوربین موبایل را می گیرد سمت بیلبورد مغازه اش.

- مشتری تو مغازه س، اومدم بیرون.

قوت از زانوانم رفته، تا می شوند. مثل همان روزی که یلدا سورن را دستم سپرده بود. لحظه‌ای سر جنباندم و دیدم نیست. تازه شروع کرده بود به راه رفتن. دویدم سمت پشت بام. داشت می دوید. چیزی نمانده بود به لبه آن برسد. جیغ زدم. گریه کردم. ایستاد. به خیر گذشت، اما یک ماه طول کشید قوت پاهایم برگردد.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_پنج

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- اون جا چرا انقد تاریکه؟ اصلا نمی تونم قیافه تو ببینم.
کجایی؟

- زیرزمین.

- برقو بزن.

آبِ روانِ شدہ دماغم را بہ آستینم می مالم.

- سر و وضعم خوب نیست.

- با سر و وضعت چیکار دارم؟

یقہ پلیورش را پائین می کشد و آفتابِ کم جانِ پاییز،
چشمانش را جمع می کند.

- رویاجان، برقو روشن کن.

حالم به هم می خورد از صدای تو دماغی ام.

- روسری ندارم، موہام به هم ریخته س.

می خندد؛ هم لبانش، هم چشمانش.

- عجا. دیشب شال کی افتاده بود رو شونہش، کشیدم
رو سرش؟

فقط او قادر است عامل خندہ میان گریہ باشد.

- بدو رویا.

@Vip Roman

کلید را می فشارم و به محض روشن شدن زیرزمین، همان طور که موبایل را روبه رو نگه داشته‌ام، صورتم را میان زانوانم می پوشانم.

- بین، دیدمت زیرلفظی تو می دم! سرتو بلند کن.

بالا کشیدن دماغ فایده‌ای ندارد. بند آمدنی در کارش نیست.

شرم را کنار زده، سرم را بلند می کنم. مستطیل کوچک طرف راست صفحه، بازتابی ست از وضع رقت انگیزم. لب‌هایش تا بناگوش کش می آید. چینی به بینی اش می دهد.

- آه آه آه، قیافه شو.

- خیلی ضایع س؟

با خنده نگاهم می کند.

- خیلی. حق داشتی برقو روشن نکنی.

سرم که پایین می افتد، می گوید:

- نترس، تو دماغوی خودمی.

روحیه اش برایم قابل تقدیر است.

- بگیر، بگیر اوامد! بدو رویا!

هول می شوم از صدای هولزده اش.

- ها؟ چي اومد؟ کو؟

- آب مماغت!

سرش از شدت خنده به پشت می افتد و باورم نمی کنم این مسئله را به رویم آورده باشد. دیگر موبایل را روی صورتم نمی گیرم.

- ببینمت رویا. جونِ من، جونِ من گوشه رو برگردون.

طوری لبه پیراهنم را به دماغم می کشم که زخم شدنش حتمی ست.

- خیلی بی شعوری.

- آخی، خجالت کشیدی؟

- قطع کن کار دارم.

صدای ایجاد شده می گوید در حال خفه کردنِ خنده اش
است، منتها بد می ترکد.

- غلط کردم. بیا تو تصویر دلم واست یه ذره شده.

امیر... کاش بدانی عاقبتِ دست و پا زدن هایت، منجر به
نزدیک شدنِ هر چه بیشترِ ما می شود.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_شش

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

آرام می گیرم. او هم دیگر سربه سرم نمی گذارد.

- برو تا جنس هاتو بار نزدن.

- شناسن. چرا انقد گوشی رو تکون می دی؟ تصویرت
همش می ره میاد.

در هر زاویه ای موبایل را نگه می دارم، چهره ام بدتر از قبل
می شود.

- راستی اون فیلمی که واست فرستاده رو پاک نکنی؛
واسه شکایت لازم می شه.

- نه، شکایت نه.

تصویرش می رود اما صدایش می آید.

- مگه شهر هرته تو روز روشن یکی رو تهدید کنی؟

- نه سردار. فکر کردی شکایت کنی مثلا چقدر واسش
می بُرن؟

- هر چی.

- نندازش سر لڄ. خواهش مي ڪنم.

تصويرش بري ڳرڊڊ. سڳرمه هائيش درهم است.

- از چي مي ترسي روياء؟

بالا رفتن صڊايم دست خودم نيست.

- گفتم نه، تو هم اصرار بيخود نڪن. هنوز
نمي شناسيش.

نارضايتي از چهره اش مي بارد.

- جدی خوبی؟

- باور نمی کنی پیام دنبالت هم یه ناهاری بخوریم، هم از نزدیک ببین.

زیر نظر هستیم؛ از مدت ها پیش فهمیده ام.

- نه.

امیر باید بفهمد دیگر رویای گذشته نیستم. الو را که می گوید، منجنیق کلمات را به سویش پرتاب می کنم.

- می گم کثیفی بگو خب، که اگه نبودی الان باید از شرم غلط چند سال پیش نمی تونستی تو چشای هیچ کدوممون نگاه کنی؛ نه که برگردی تازه تهدید کنی.

تنهایی درد کشیدم امیر. زخم خوردم. تا دلت بخواد
حرف شنیدم. الان آگه خونت رو بریزن، از خونت
می خورم.

- جبران می کنم رویا.

- نمی شه. به پیر، به پیغمبر نمی شه. من ازت بدم میاد،
متنفرم.

سایش دندان هایش از خشم، به گوشم می رسد.

- این مرتیکه از سرِ رام بره کنار...

فریاد می زنم:

- این مرتیکه همه جون منه. غیر خدا هیشکی نمی تونه
جدامون کنه.

صدای شکستن به گوشم می رسد.

- خفه شو رویا.

نیشخند می زنم.

- تو باید خفه می شدی وقتی تو نامه خدا حافظی ت هم
قربون صدقه افراخانم رفته بودی. چی شد؟ ولت کرده
یا تو ولش کردی؟ تونستی خانم نگهش داری، یا باز
بندو آب داد که برگشتی؟

صدای کوبشِ مشت‌هایش، لب‌هایم را برای لبخند جهت
می‌دهد.

- خفه شو، خفه شو، خفه شو.

- بابایِ جانایِ من مُرده. اگه هم یه روز یکی خواست
بشه واسش بابا، اون سرداره، نه تو.

- رویا بیشتر از این نرین تو اعصابم؛ واست گرون تموم
می‌شه‌ها.

سر تا پایم می‌لرزد به جز صدایم.

- سگی که زیاد واق‌واق می‌کنه، گاز نمی‌گیره.

نفس‌های خشمگینش، ته دلم را خالی می‌کند.

- خواهیم دید.

تماس قطع شده و دقایق طولانی‌ست به خواهیم دید
سهنگینش می‌اندیشم و دلهره و هراس، دمی رهايم نمی‌کند.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_هفت

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

@Vip Roman

« زهرا »

فقط قرار گرفتن در موقعیت خاص قادر است پوزہ
ادعایت را بہ خاک بمالد.
نفیس مشتهایی را کہ روی زانویم مدام باز و بسته
می شوند، می گیرد.

- تو کہ خوب بودی؛ چی شدی یهو؟

کف دستش را روی سینہام می گذارم.

- ببین، کم موندہ از جاش دربیاد.

از بالای چشم نگاهم می کند؛ تند و تیز.

- سیاہ بازی راہ ننداز. بمیری ہم امروز تو همون

صندوق عقب می میری!

هر چه عجز دارم، در چشمانم می ریزم.

- نفیس، اصلا فراموش کرده بودم من فوبیای فضای بسته دارم. نفسم می گیره. خفه می شم.

پیاده می شود. از پشت، تاکسی را دور می زند. در سمت مرا باز می کند و دستم را با حرص می کشد.

- سرِ کارم گذاشتی؟ چند هفته رو مغزت کار نکردم که امروز چرت و پرت تحویلیم بدی.

راننده با دیدن دور شدنمان، گردنش را از پنجره بیرون می آورد.

- خانم تکلیف من چیه؟

از همان فاصله پاسخش را می دهم.

- در بستین دیگه. صبر کنین.

هدفِ نفیس از چسبیدنِ بازویم، بردن به سمتی ست که
ماشین داداش پارک شده. با فشردنِ پاهایم بر زمین، در
کارش خلل ایجاد می کنم.

- مگه مسلمون نیستی؟ سنگدل، بی رحم، یهو دیدی اون
تو تشنج کردم، خونم افتاد گردنت.

عاصی شده برمی گردد و با فکی منقبض، می گوید:

- اين کولى بازيآ چيه؟

- به جون تو، به جون محيام کولى بازيآ نيست. اصلا يه
حالى ام. انگار مى خواد قلبم وايسه.

کف دستش يک ضرب بر فرق سرم فرود مى آيد.

- خاک تو سرت. اون رويآي ميمون حداقل انقد جنم
داره از همون اول به بزدل بودنش اعتراف مى کنه. توي
قورباغه فقط بلدى قمپز در کنى.

هيچ دفاعى ندارم وقتى روزهاست از آمادگى و شهامتم براى
اين مأموريت دم زده ام.

- خيله خب، بریم الان باز صدای راننده درمیااد. باید یه فکر دیگه بکنیم.

مانتوأم را از پشت می کشد. به طرفش می چرخم.

- ها؟

- سوئیچو بده!

- ها؟

- زهرمار. سوئیچ. از همون اول می دونستم از شما آبی گرم نمی شه!

سر نترس داشتن؛ وجه اشتراك دومش با طاها!

- بي خيال نفيس، کوتاه بيا. رفتی اون جا گرفتنت چی؟

کف دستش را بر دهانم می کوبد.

- تو که می دونی سقت سیاهه؛ لال شو.

با چسبیدنِ مچش، دستش را پایین می آورم.

- احتمالاً دیگه. خیلی خطرناکه. یه درصد احتمال بده

داداش بفهمه.

خدا نکند نفیس تصمیمی بگیرد؛ منصرف شدنی در کارش نیست.

- گیریم تهش بفهمه. گردنمو که نمی‌زنه.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_هشت

#چوب_خط_اوهام

#زرگس_عبدی

از شیار بین دو صندلی خود را جلو می‌کشم و نگاه ماتم لحظه‌ای از ماشین داداش کنده نمی‌شود. جدی جدی چه دلی دارد این دختر که مسئولیت خطیر این چینی را به دوش کشید.

با تک بوق موبایلم از جا می‌پریم.

« پس کجا موند زهرا؟ هم گرمه، هم استخونام به زقزق افتاده. »

برایش تایپ می‌کنم.

« بیا بیرون، اصلا شاید امروز نره. »

بمیری که "ر" اش کل خط را پر کرده، مصر بودنش را نشان می‌دهد.

هیجان دارم. هیچانی از نوع کشف دارو برای یک بیماری نادر.

روش اطرافیانم در مواجهه با سوالاتم، از سر باز کردن بود. مامان، عزیز، طاها، خود داداش. گلویم را می‌فشارم. یعنی امروز به حقیقت گذشته داداش پی می‌بریم؟

سخت است، حتی غیرممکن؛ اما یک چیز را می‌دانم؛ نفیس برای کم کردن روی ما دو نفر هم که شده، دست خالی نزد

من برنمی‌گردد. حالا به هر قیمتی که تمام شود و این است که مرا نگران می‌کند.

نمی‌دانم چند دقیقه می‌گذرد که قامت داداش را می‌بینم. ریموت ماشین را می‌زند. کتش را درآورده، به صندلی شاگرد می‌اندازد و سوار می‌شود. سریع پیامکی به نفیس می‌فرستم.

« اومد، می‌خواد حرکت کنه، مراقب باش سر و صدا نکنی. اصلا هم نترس، پشت سرت دارم میام. همه جوره هواتو دارم. »

« خفه بابا. »

چشمان گرد شده‌ام را از صفحهٔ موبایل برمی‌دارم. برای اولین بار خودم در مقابل خودم احساس شرم می‌کنم. جذبه... سومین وجه اشتراکش با طاها! به جاهای خوبی دارم می‌رسم!

راننده کہ از تذکریهای بی‌حدم کلافه شده، ضربه‌ای به فرمان می‌زند.

- خانم، ہم گوشام سالمه، ہم عقم سر جاشه. چقدر تکرار می‌کنی؟ باکم پره، ماشین ہم عین قرقی کار می‌کنه.

گوشهٔ صندلی مچاله می‌شوم. من همین هستم. خدا نکند از سوراخی گزیده شوم، تا خودِ گور...
رویا میان افکارم جفتک می‌پراند.

- چیه؟

با لحن آرام و خفه‌ای می‌پرسد:

- کجایین؟ هنوز شروع نکردین؟

- حالا تو چرا این طوری حرف می زنی؟

صدایش را صاف و عادی می کند.

- آها، حواسم نبود. تو چه مرحله ای هستین؟

پنجه می کشم بر موهای جلوی سرم.

- نفیس به جای من رفت. ما هم الان پشت سرشونیم.

- وا، چرا؟

- رنگم پریده بود؛ ترسید از حال برم، خودش رفت!

لبم را گاز می گیرم وقتی می خندد.

- از بچه گی همین بودی زهرا. من نمی دونم چرا وقتی هیچ
پُخی نیستی، انقد در تلاشی یه پخی باشی.

بوق پیام پشت خط که از جانب نفیس است، موجب
می شود قطع کنم.

« چرا وایساد؟ رسیدیم؟ »

توی سرم می زنم بابت غفتم. حالا دیگر یقین دارم امروز هر
طور شده باید پرده از حقایق پنهان برداریم.

« رفت همون دکه معروفی که آش رشته می فروشه. »

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_نه

#چوبخط_اوهام

#زرگس_عبدی

تکرار... تکرار یک مسیر، تکرار یک عادت، تکرار یک ساعت. تکرارها نمی توانند تصادفی باشند.

حالا من با فرضیه این که فقط پنجشنبه ها امکان ملاقات وجود دارد، کنار می آیم. اما هر بار خرید آش رشته از یک دکه به خصوص، عجیب به نظر می رسد. بعد از ظهرهای پنجشنبه، داداش تبدیل به رباتی می شود که یک سری برنامه از پیش تعیین شده را به اجرا درمی آورد.

خیابان همان است؛ همانی که در انتها می رسد به آن آسایشگاه موموز.

برای نفیس پیام می فرستم.

« آماده باش، چیزی نمونه برسین. »

« باشه. »

« خوبی؟ »

« تموم تنم خشک شده. تو یکی دوتا دست انداز هم پدرم
دراومد. »

« بمیرم. »

« آره به خدا، لایقشی. »

راننده با زدن راهنما، توی یکی از خیابان های فرعی می پیچد.

« بین ماشین وایساد فوری نپری پایین. یه کوچولو در
صندوقو باز می کنی، اگه دیدی وضعیت سفیده می ری

بیرون. اوضاع خوب نبود می مونی همون تو. باشه نفیس؟
«

« می رم بیرون، هر چه باد آباد. »

کله شقی اش، نگرانم می کند.

« قربونت برم. ما اسکول، تو زرنگ. همین که رفتی روی ما
کم شد. حماقت نکنی؟ »
« باشه دیگه پیام نده، موبایلیم کامل نمی ره رو بی صدا، و پیره
می زنه. »

او را به خدا می سپارم و شروع می کنم به ذکر گفتن. راننده
دنده را عوض کرده، با سرعتی لاک پشت وار، پشت اتومبیلی
در حرکت است که قصد توقف دارد. بی این که پیاده شود و
زنگ را بفشارد، در آهنی بزرگ سفید برایش باز می شود!
تحمل فضای خفقان ماشین را ندارم، پیاده می شوم.

با موبایلی در دست، نگاهی به ساعت، ذکری روی لب و پاهایی بی‌قرار، به این می‌اندیشم نفیس الان چه می‌کند. چگونه قرار است از آن صندوق خارج شود؟

نکند با نگهبان‌ها در پی‌افتد و بدون این که داداش خبر داشته باشد، بلایی سرش بیاید؟

بدبختی ما از لحظه‌ای شروع شد که نام پنج‌شنبه از دهان عزیز افتاد. وگرنه داشتیم زندگی‌مان را می‌کردیم.

رویا تماس می‌گیرد. او آن طرفِ خط در حال جدال با اضطرابش است و من این طرف. خبری از نفر سوممان نداریم.

- رویا بشین قرآن بخون اتفاق بدی نیفته. من همش غلط غلط می‌خونم.

- باشه باشه، بین می‌تونی داخل حیاط سرک بکشی؟

- دو سه تا ماشين رفتن تو، ولي در سريع بسته مي شه.

راننده در کمال خونسردی، با دستمال یزدی شیشه ها را پاک می کند.

- بذار یه پیام بهش بدم ببینم چیکار کرد، تونست پیاده بشه.

- نه نه، گفت پیام ندین. فقط باید صبر کنیم.

گلویم خشکِ خشک است. تپش قلب درد در شانه هایم ریخته و پاهایم هر چند سست شده اند، خیال ایستادن ندارند.

ریسکی که کردیم، پنجاه پنجاه است؛ یا نقشه‌مان خواهد گرفت، یا...

ترجیح می‌دهم به یای بعدی حتی فکر هم نکنم.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_نه

#چوب_خط_اوهام

#زرگس_عبدی

تکرار... تکرار یک مسیر، تکرار یک عادت، تکرار یک ساعت. تکرارها نمی‌توانند تصادفی باشند.

حالا من با فرضیه این که فقط پنج‌شنبه‌ها امکان ملاقات وجود دارد، کنار می‌آیم. اما هر بار خرید آش رشته از یک دکه به خصوص، عجیب به نظر می‌رسد. بعد از ظهرهای پنج‌شنبه، داداش تبدیل به رباتی می‌شود که یک سری برنامه از پیش تعیین شده را به اجرا درمی‌آورد.

خیابان همان است؛ همانی که در انتها می‌رسد به آن
آسایشگاه موموز.
برای نفیس پیام می‌فرستم.

« آماده باش، چیزی نمونه برسین. »

« باشه. »

« خوبی؟ »

« تموم تنم خشک شده. تو یکی دوتا دست‌انداز هم پدرم
دراومد. »

« بمیرم. »

« آره به خدا، لایقشی. »

راننده با زدن راهنما، توی یکی از خیابان‌های فرعی می‌پیچد.

« بين ماشين وایساد فوری نپری پایین. یه کوچولو درِ
صندوقو باز می کنی، اگه دیدی وضعیت سفیده می ری
بیرون. اوضاع خوب نبود می مونی همون تو. باشه نفیس؟
»

« می رم بیرون، هر چه باد آباد. »

کله شقی اش، نگرانم می کند.

« قریونت برم. ما اسکول، تو زرنگ. همین که رفتی روی ما
کم شد. حماقت نکنی؟ »

« باشه دیگه پیام نده، موبایلم کامل نمی ره رو بی صدا، و پیره
می زنه. »

او را به خدا می سپارم و شروع می کنم به ذکر گفتن. راننده
دنده را عوض کرده، با سرعتی لاک پشت وار، پشت اتومبیلی

در حرکت است که قصد توقف دارد. بی این که پیاده شود و زنگ را بفشارد، در آهني بزرگ سفید برایش باز می شود! تحمل فضای خفقان ماشین را ندارم، پیاده می شوم. با موبایلی در دست، نگاهی به ساعت، ذکری روی لب و پاهایی بی قرار، به این می اندیشم نفیس الان چه می کند. چگونه قرار است از آن صندوق خارج شود؟ نکند با نگهبانها دربی افتد و بدون این که داداش خبر داشته باشد، بلایی سرش بیاید؟ بدبختی ما از لحظه ای شروع شد که نام پنجشنبه از دهان عزیز افتاد. وگرنه داشتیم زندگی مان را می کردیم. رویا تماس می گیرد. او آن طرف خط در حال جدال با اضطرابش است و من این طرف. خبری از نفر سوممان نداریم.

- رویا بشین قرآن بخون اتفاق بدی نیفته. من همش غلط غلط می خونم.

- باشه باشه، بين مي توني داخل حياط سرک بکشي؟

- دو سه تا ماشين رفتن تو، ولي در سريع بسته مي شه.

راننده در کمال خونسردی، با دستمال يزدی شیشه ها را پاک مي کند.

- بذار يه پيام بهش بدم ببينم چيکار کرد، تونست پياده بشه.

- نه نه، گفت پيام ندين. فقط بايد صبر کنيم.

گلویم خشکِ خشک است. تپش قلب درد در شانه‌هایم
ریخته و پاهایم هر چند سست شده‌اند، خیال ایستادن
ندارند.

ریسکی که کردیم، پنجاه پنجاه است؛ یا نقشه‌مان خواهد
گرفت، یا...

ترجیح می‌دهم به یای بعدی حتی فکر هم نکنم.

#پارت_سیصد_و_هشتاد

#چوب_خط_اوهام

#زرگس_عبدی

چهل دقیقه گذشته. شاهد ورود و خروج چندین اتومبیل
بوده‌ام. منتها نه از داداش خبری شده، نه از نفیس.
از راننده‌ای که تخمه می‌شکند و خبری از آشفتگی من ندارد،
فاصله می‌گیرم. تعلل را کنار گذاشته، پیامکی برای نفیس
ارسال می‌کنم.

« در چه حالی؟ »

اوضاع به هم ریخته‌ای دارم. داخل گلویم توده‌هایی احساس می‌کنم که تکه‌تکه پایین می‌ریزند.

عادت‌ها که ده سال می‌شد آن را ترک کرده بودم، دوباره به سراغم آمده. بس که قلنج انگشتانم را شکسته‌ام، چیزی نمانده استخوان بندی‌اش فروپاشد.

اگر امروز هم نفیس نتواند از ماجرا سر در بیاورد چه؟ خدا نکند فشار و استرس‌هایی که تحمل نموده‌ایم، بی‌نتیجه باشد.

نگاهی به صفحه موبایل می‌اندازم. ده دقیقه از پیام‌ارسالی می‌گذرد و خبری از نفیس نیست. وارد پیاده‌رو می‌شوم. از پشت تکیه می‌دهم به درخت گردو. در سفید باز می‌شود. با احتیاط، از کنار دیوار، به آن سو پا تند می‌کنم. بی‌ام‌وی مشکی بیرون می‌آید. در بلافاصله بسته می‌شود. موبایلم

زنگس عبدي

چوب خط او هام

زنگ می خورد. دست به جیب می برم. اشتیاقم با دیدن نام
رویا فروکش می کند.

- ها؟

- چی شد؟ نفیس اومد؟

راه رفته را برمی گردم و پشت درخت سنگر می گیرم.

- نه هنوز.

- دیر نکرده به نظرت؟

- چی بگم. پیام دادم، جواب نداده.

هین وحشتزدهای می کشد.

- یا خدا، طوریش نشده باشه؟

با انگشت، به جان تنه سفتِ درخت می افتم.

- رویا می شه انقد زنگ نرنی؟ خبری شد خودم بهت
می گم.

- دلواپسم خب، دلم طاقت نمیاره.

پا می گذارم روی زنبوری که در حال جان دادن است.
خلاصش می کنم. زجرکش شدن آخر درد است.

- بیخود. مای خونی چپیدیم تو سوراخ موش، یه غیر
خونی افتاده دنبال کارامون. هر چقدم دل شیر داشته
باشه، وقتی می رفت ترس رو تو چشاش دیدم.

وارد صفحه مکالمه مان می شوم. از ارسال پیام اطمینان
حاصل می کنم.

کجاست نفیس؟ چه می کند که یک نقطه نمی تواند
بفرستد؟

خم می شوم. زانوهای بی قوایم را فشار می دهم و به سختی
کمر راست می کنم. دقایق می گذرند. نیم ساعت به آن
پنجاه دقیقه اضافه می شود. نفیس پیامی نفرستاده. رویا باز
زنگ زده، کمی فحش خورده و گفته ده دقیقه بعد از نو
تماس می گیرد.

دودل ہستم میان ماندن و رفتن. بروم چه بگویم؟ بمانم
چه کنم؟

انتظار، دلشورہ، ترس، افکار سیاہ، سیستم درونی و
بیرونی ام را از ہم پاشیدہ و ندامت بہ جانم سرریز کردہ.
کاش راضی نمی شدم بہ رفتنش.

- خانم؟

تم را از درخت می گنم و سر می چرخانم بہ سوی صدا.
رانندہ در حینی کہ یک پایش در زمین است و سرش را از
ماشین بیرون آورده، بہ سمتی اشارہ می کند. مسیر نگاهش
ہمان در سفید است. همان دری کہ نفیس دست بہ آن
گرفته و فشار بی حدش بہ آن، این باور را در من بہ وجود
می آورد کہ برای ایستادن روی پاهایش، بہ یک تکیہ گاہ نیاز
دارد!

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_یک

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

از روی جوب می پریم و طول خیابان را می دوم. در نزدیکی اش
قدم‌هایم سست می شود. تا این میزان رنگ پریدگی طبیعی
نیست. دختری را مقابلم می بینم که گرد سفید رویش
پاشیده شده! گویی از گور بیرون آمده!

- نفیس.

با سری کج شده سمت شانه و دستی که برای ادامه مسیر،
دست نیاز سمت دیوار دراز کرده، راهی راهی ست که خود
نمی داند چیست. به چند قدمی اش می رسم.

- نفیس.

بعید است نشنود، اما خب، نمی شنود. بازویش را
می چسبم. مکث می کند. طول می کشد تا سر به طرفم
بچرخاند.

- خوبی؟ چی شد؟

ابروهایش اندک تکانی می خورند. دهانش بی هدف باز و
بسته می شود، بی این که نوایی از آن خارج گردد. برش
می گردانم سمت خود. دست روی شانه هایش می گذارم.

- جون مادرت حرف بزن دل تو دلم نیست. این چه
وضعیه؟ چی دیدی مگه؟

چشمانش پر و خالی می شود. پلکش می پرد. چانه اش می لرزد.
تکانش می دهم.

- نفیس این تن بمیره حرف بزن، دارم سکتہ می کنما. عین
این فیلما دقیقه حساس ادا درنیار. چه طور تونستی از
صندوق بیای بیرون؟

خیره می شود به آسمان. نه یک خیره شدن معمولی. گلو و
لب هایش می جنبند، اما آنچه به گوش من می رسد، فقط آه
است! صورتش را میان دستانم قاب می گیرم.

- لعنتی الان وقت خفه خون گرفتن نیست. بگو چی
دیدی؟

تمایل بی حدش برای پلک نزدن، رنگ خون به سفیدی
چشمانش می پاشد. عاقبت کم می آورد، پلک می زند. و فرود
می آید قطرات بی رنگی که با چشم دل می بینم شباهت شان به
خون را.

صورتتم را می چسبانم به صورت خیشش. کنار گوشش
می نالم:

- دردت به جونم، بگو چی دیدی؟ این حرف نزدنت داره
منو می کشه ها.

به طرف ماشین گام برمی دارد. هیچ تسلطی روی راه رفتنش
ندارد. زیر بغلش را می گیرم. سنگینی اش را به دوش می کشم.
راننده همچون من ماتش برده. بالاخره لب می گشاید:

- اون ابو می دین؟

مرد راننده با تعجب نگاهی به بطری توی دستش می اندازد و
سپس آن را به نفیس می دهد. کنار جدول می نشیند. بطری
دهنی راننده را سر می کشد، تا جایی که بغض، صداهای
عجیبی توی گلویش ایجاد می کند. باقی مانده بطری را بر

صورتش می ریزد. صورتم جمع می شود از آبی که از چانه تا گردنش راه یافته و از آن جا به زیر لباس هایش نفوذ می کند. به راستی منی را که از ترس رعشه گرفتم می بیند و ترجیحش سکوت است؟
با تضرع می نالم:

- نفیس به کی قسمت بدم حرف بزنی؟

- یہ آیہ تو قرآن هست، و لا تجسسوا، کاش به حرفت گوش داده بودم! کاش برمی گشتیم! هر حقیقتی رو که نباید فهمید. قلبم داره از جاش کنده می شه زهرا! خدا یہ چیزی می دونه که گفته تو زندگی بقیه سرک نکشید!

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_دو

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

در همان حالی که نشسته‌ام، روی آسفالتِ خیس از نِمْ باران، می‌افتم. مغزم دیگر یاری نمی‌کند. ظرفیت حدس و گمان‌هایش تکمیل شده و به مرحلهٔ سرریز شدن رسیده است.

- باورم نمی‌شه، یعنی همه چی رو فهمیدی؟

روی جدول می‌نشیند. دستانش را دور پاهای به هم چسبیده‌اش حلقه می‌کند و خود را تاب می‌دهد.

- فهمیدم... چرا اصلا نمی‌خنده!

شده بود مثل بازیگران فیلم‌هایی که حساس‌ترین جای ممکن، فلسفه‌بازی‌شان گل می‌کرد. فحش بود که از جانبم نصب‌شان می‌شد.

پایش را تکان می‌دهم.

- نفیس، صغری کبری چیدن کافیه، اصل مطلبو بگو.

با سر به تاکسی اشاره می‌کند.

- اینو ردش کن.

برای برداشتن کیف‌هایمان، به سمت ماشین می‌روم.
خطاب به راننده می‌پرسم:

- کارت‌خوان دارین؟

- بله.

زيپ كيفم را باز مي كنم. موبايلم زنگ مي خورد. کارت را برمي دارم و به راننده مي دهم.

- هشتاد، شصت و شيش.

كمي از او فاصله مي گيرم. به محض وصل تماس به روي مي توپم:

- دهنمو سرويس كردي، چي مي گي؟ گفتم كه خبري شد بهت زنگ مي زنم.

تندی ام را به یک طرفش ہم حساب نمی کند.

- هنوز نیومده بیرون؟

- چرا ولی فعلا چیزی دستگیرم نشده.

- یعنی چی؟

راننده برای تحویل کارت صدایم می زند. کارت را می گیرم و رسید همان حوالی از دستم رها می شود. کیف نفیس و خود را روی دوشم می اندازم و به رویا می گویم:

- یہ نیم ساعت به من مهلت بده تا بفہم چی به چہ.
انقد زنگ نزن، خب؟

- خب.

سرم را بالا می برم. قطراتِ ملایم باران در چشمم
فرومی روند. پلک می زنم و روبه روی نفیس می نشینم. انتهای
شالم را روی گردنش و قسمتِ کمی پایین تر از آن می کشم.

- چی دیدی؟ کی رو دیدی؟ مادرش بود؟

ترس این که چرخ فلک جوری بچرخد که برادرِ تنی مان را
تبدیل به ناتنی کند، چند صبحی می شود در من رسوخ
کرده.

- پروانه صداش می زد!

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_سه

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

گنگی ام در پیوند خوردن ابروهایم به هم خلاصه می شود.

- ها؟

برمی خیزد. کف دستانش را روی دهانش می گذارد و سر به سمت آسمان بلند می کند. نفیس اهلِ بازی های مسخره نیست؛ واقعا حالش بد است.

دست گرد شانهاش می پیچم. او را به خود می چسبانم.

- پروانه، مادرش بود؟

خم می شود. دست به زانوهایش می گیرد و دوباره راست می ایستد. کف دستانش را روی پیشانی نگه می دارد و از آن جا محکم بر صورتش می کشد.

- نمی دونم از یلدا کوچیک تر بود یا بزرگ تر!

حبابِ باوره‌ایم می ترگد. چشم در چشمش می پرسم:

- چی می خوای بگی؟

گلویش را می فشارد. این حرکت برایم غریب نیست؛ نوعی مقابله با بغض است.

- نمی دونم چند سالش بود. سی، سی و پنج، نمی دونم!

نفسم به سختی بالا می آید.

- داداش من، چرا باید پنجشنبه‌ها بره ملاقات کسی که از زن خودشم کوچیک تره؟

تکیه می دهد به یک پرشیای سفید. اشک و حرف هایش همزمان خارج می شوند.

- یه... یه دختری بود که... نمی تونست راه بره... رو ویلچر بود... یعنی... فقط چشماش می دید! نه می تونست دستاشو تگون بده... نه پاهاشو! حتی... حرفم نمی تونست بزنه!

ابرها به هم می خورند. آسمان غرّش عظیمی به پا می کند. صاعقه می زند. صاعقه از تنم می گذرد و باران بی رحمانه بر پیکرم شلاق می کوبد.

- امروز من... تو اون اتاقِ تهِ راهرو... از لای دری که باز بود... مردی رو دیدم که... اگه همه شاعرا هم بخوان نگاهشو توصیف کنن، کلمه کم میارن!

تیزی بارانِ پاییزه، شانه‌هایم را می‌آزارد.

- نفیس این حرفا یعنی چی؟ من پاک گیج شدم. یعنی چی که...

دستم توسط او کشیده می‌شود. زیر سایه بانِ مغازه‌ای که کرکرهاش پایین است، می‌ایستیم. در چشمانش به دنبال سوالاتی هستم که قصد جانم را کرده‌اند.

- اولش... با هم آش خوردن. یعنی داداشت بهش می‌داد. بعد...

قلبها می شکنند. بغضها می ترکند. اشکها می غلتند. و نفیسی که برای دل بیچاره من، این چنین مرثیهها می خواند:

- بعد... ناخن هاشو گرفت! اول ناخنهای دستشو، بعد ناخنهای پاشو!

و منی که به تماشای غم کهنه این برادرم، خون دل هق می زنم.

- وقتی داشت موهاشو شونه می کرد، یه لحظه بغضم ترکید. دستمو گذاشتم رو دهنم و فقط دویدم.

گذشته در زندگی ما از اهمیت بالایی برخوردار است. اتفاقاتش، ناملایماتش، خاطراتش، تأثیراتش، گنده

نمی‌شود. گاهی شدت این عوامل به قدری وخیم است که آینده را در گرداب خود اسیر می‌کند.

پروانه... کدام قسمت از تقدیر برادرم نوشته شده که نفیس از نگاه‌هایش می‌گوید؟ از...

- کاش می‌دید زهرا. یه جوری با احساس باهاش حرف می‌زد، یه جوری قربون صدقه‌ش می‌رفت، به خدا اصلاً باور نکردنیه! مطمئنم هیچ‌وقت این روی داداشتو ندیدین.

امروز اشک‌هایم زیاد از حد شور است.

- اصلاً فرق این عطای که من دیدم، با اون عطای که شماها می‌گین، زمین تا آسمونه. درددل می‌کرد باهاش. از آزمایشاش، داروهاش، مشکلات نمایشگاه، از همه چی واسش حرف می‌زد!

گمان نمی‌کردم یک عصر پاییزی، حقیقتی به این هولناکی از
پيله خارج شود.

پروانه... نکند... با وحشت نگاهش می‌کنم.

- می‌گم... نکنه... همون دختریه که داداش می‌خواستش و
مامان نداشت به هم برسند؟

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_چهار

#چوب_خط_اوهام

#زرگس_عبدی

@Vip Roman

« سردار »

بوی قرمه‌سبزی از ظرفِ غذایِ کنار دستم، به بینی‌ام می‌رسد و لبخندی می‌زنم به دیوانه‌بازی‌هایمان. دیوانه‌بازی یعنی رویا بگوید در حال پختن قرمه‌سبزی‌ست؛ من بگویم عجب هوسی کرده‌ام؛ او بگوید از طریق زهرا غذا را به من می‌رساند؛ صدای زهرا بیاید که جمع کنیم این اطوارِ چندش‌مان را؛ بعد ما کار خود را پیش ببریم؛ برای یک ساعت مغازه‌ای را که امروز جزء شلوغ‌ترین روزهایش بوده، ببندم و تخته‌گاز تا کوچه‌شان برانم؛ زهرا بیاید و با کلی غرولند، هوسم را برایم بیاورد.

سجاد که از مشتری‌های قدیمی‌ست و هر از گاهی گذرش به این سو می‌افتد، دست از تماشای گوشی‌های پشت ویتترین برمی‌دارد.

- بینم ایرپاد خوب چه مارکی رو معرفی می‌کنی؟

همان‌طور که جواب پیام رویا را می‌دهم، می‌گویم:

- بستگی به بودجهت داره. اگر که می‌خوای هزینه بکنی
خب منطقی‌ترین گزینه واقعا ابله. ابل تو ایرپادها از
نظر تکنولوژی از همه بهتره. کیفیت ساخت عالی هم
داره. یه خرده از اون ارزون‌تر گلکسی بادزی سامسونگه
که خیلی خوبن، ولی یه مقدار مشکل کیفیت ساخت
دارن نسبت به ابل. من دیدم که به مراتب بعد یه
سال، یه سال و نیم، یه گوشیش از کار می‌افته یا آسیب
می‌بینه.

روی شیشه ضرب می‌گیرد.

- خب این کجاش خوبه؟

چشم از صفحهٔ چتم با رویا برمی‌دارم.

- این به نشونۀ بد بودنش نیست، فقط کیفیت ساختش مثل اپل نیست. من می‌شناسم طرف اپل سری یک، سری دو خریده همون سه سال چهار سال پیش هنوز داره مثل بنز براش کار می‌کنه. بیست و چهار ساعته هم طرف حرف می‌زنه با تلفن. ولی سری جدیدش گرونه دیگه.

نچی می‌گوید و می‌پرسد:

- ارزون‌تر بابا، چه خبره؟

- از این ارزون‌تر، یه برند ریزر می‌شناسم؛ برند خوبیه. برند ریزر وان موره. به هر حال تو ایران به جز اپل و سامسونگ، بقیۀ برندها فیکشون زیاده. من داشتم تموم کردم، بخوای واست سفارش می‌دم.

دست زیر چانه اش می گذارد. بوی قرمه سبزی دیوانه ام
می کند. سوال های او هم تمامی ندارد.

- سه تومن زیاده داداش. زیر دو و یک چی داری؟

- زیر دو تومن، برند گرین هست. اون گرین ایرانی نه ها؛
یه گرین هست محصولات جانبی می زنه. بین وان مور
عالیه. رنج زیر دو تومن تا دو و ششصد داره. معروفه،
کلا محصولات بلندگومحور می زنه. برند پاورلوژی
هستش، اینا برندهای خوبی ان. ولی شما وقتی زیر دو
تومن می خری، نباید انتظار داشته باشی که چیز خوبی
از آب دربیاد. یا بلندگوش ضعیفه، میکروفونش قوی؛
یا میکروفونش ضعیفه، بلندگوش قوی. ولی عموما
میکروفون هاشون تعطیله. بیشتر واسه آهنگ گوش
دادن مناسبن.

نفسش را طولانی بیرون می دهد و با برداشتن تکیه اش از
ویترین، راست می ایستد.

- زیر یه تو من چی؟

- من پیشنهاد نمی کنم. شیائومی چندتا برند داره، به درد
نمی خورن.

با خالی شدن مغازه، نفسی تازه می کنم و برای رویا پیامکی
می فرستم:

« می خوام صداتو بشنوم. اگه شرایط اوکیه زنگ بزنم؟ »

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_پنج

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

پوشش ظرف غذای دوطبقه را برمی دارم. ظرف کوچک خورشت را بیرون می آورم و با دیدن روغن سیاهی که رویش جمع شده، تازه پی به گرسنگی ام می برم. قاشق برنج را به دهان می رسانم و با دیدن پلاستیکِ کوچکِ حاوی سبزی می گویم:

- قربونت برم.

همزمان با خوردن غذا، فاکتورهای خرید و فروش را بالا و پایین می کنم و ارقام مدنظرم را در ماشین حساب می زنم.

موبایلم زنگ می خورد. بهترین مُسْکَن برای خستگی هایم. رد
تماس می دهم و خود شماره اش را می گیرم.

- سلام.

محتویات دهانم را می بلعم.

- سلام به روی ماهت. حالا چرا انقد آروم حرف
می زنی؟

با همان لحن پاسخ می دهد:

- تو اتاقم، می ترسم صدا بره بیرون. خسته نباشی.

- شما هم خسته نباشی خانم. این قرمه سبزی ت
فوق العاده شده‌ها.

- جدی خوب شده؟

نمی گویم زیادی لیمو کمی تلخش کرده. سال‌ها فرصت دارم
برای عیب جویی از دستپختش.

- آره بابا، دروغم چیه.

- نوش جونت، فقط یه ذره لیموش زیاد شده، تلخ
می زنه.

دست می گذارم روی خطوط لبخندم.

- نه اتفاقا خيلي هم عاليه.

- نوش جان. خونه مادر بزرگتي؟

ماشين حساب را کنار مي گذارم. وارد کردن جمع به جای
تفریق، محاسباتم را بر هم می زند.

- نه هنوز مغازه‌م. امروز سرم خیلی شلوغ بود.

- پس غذات که سرد شده.

چند برگ ريحان می جوم.

- قرمه سبزی سردش خوشمزه تره.

چند روزی ست دل و دماغ ندارد. چیزی بروز نمی دهد اما
من از سکوت های گاه و بی گاهش می فهمم.

- رویا؟

بلافاصله می گوید:

- جان؟

عطرِ خوشِ ریحان، به اضافه این جان، با قرمه سبزی ای که
دیگر تلخی اش را احساس نمی کنم، جایی برای خستگی
می گذارد؟ نمی گذارد.

- چند وقته سر کیف نیستی. چیزی هست که به من
نگفته باشی؟

آه لرزانی که می کشد، یعنی چیزی هست.

- یه روز باید مفصل حرف بزنیم. الان صدام می زنن،
باید قطع کنم.

در فکر فرو می روم.

- خیره خب، مراقب خودت باش.

سر و سامان گرفتن یعنی داشتن مقصدی معین.

مامان از بی وفایی ام می گوید. از نرفتن هایم. ننه اوضاع خوبی ندارد. شدید وابسته ام شده است.

به کدام سو بروم تا هم خدا راضی باشد هم بنده خدا؟
ظرف غذای رویا را توی دستم جابه جا می کنم و پیش از این که ریموت ماشین را بزنم، دو جفت پا در نزدیکی ام می بینم! نگاه بالا می کشم و می رسم به چهره طلبکار دو مرد! پوزخندی بین شان رد و بدل می شود! قدمی عقب می گذارم. پشتم به چیزی برخورد می کند. سر که می چرخانم، می بینم خورده ام به سینه سومین فردی که نمی دانم این میزان از طلب چشمانشان، از بابت چیست!

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_شش

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

برخورد ظرف فلزی غذا با کف آسفالت، صدای مهیبی ایجاد می‌کند. در یک گیجی وصف‌ناپذیر به سر می‌برم. چه شد که دستم تا این حد بی‌حس شد؟

ذهنِ فلج شده‌ام برمی‌گردد به چند ثانیه قبل‌تر. به جریان برقی که بدون وقفه، به دست چپم منتقل شد و همهٔ جانم را تحت تأثیر قرار داد. عضلاتم منقبض می‌شوند. درد شدیدی احساس می‌کنم. قدرت حرکتم را از دست داده‌ام. چشمانی که دچار تاری شده، در دستِ مردِ پیش‌رویم، وسیله‌ای شبیه چراغ‌قوه می‌بیند. حس شنوایی‌ام از کار می‌افتد. می‌خواهم قدم از قدم بردارم که می‌افتم کنار همان ظرفِ غذای فلزی.

از کودکی فوبیایِ خفگی داشتم؛ خفگی در آب. منشأ این ترس یکی از روزهای گرم تابستان بود. تازه از بازی فوتبال برگشته بودم. عرق از پیشانی و زیر بغل و پشت و گردن و سینه‌ام جاری بود. پریدم توی بشکهٔ کوچکِ آبِ کنار باغچهٔ حیاطِ آقابزرگ. نفهمیدم چگونه پاهایم قفل شد. به زیر آب که رفتم، نتوانستم سرم را از آن خارج نمایم.

ننه می گوید از اقبال بلندم است که آن حوالی حضور داشته
و به موقع توانسته نجاتم دهد. استخر نمی روم، ولی دریا
چرا. باید حتما شخصی چسبیده به من شنا کند.

دوباره همان خفگی آشنا و نفس تنگی که با باز کردن دهانم،
به یک باره آزاد می سازم. سری را که پایین افتاده، بالا
می آورم. دماغ و گوش هایم پر شده از آب. موهایم،
لباس هایم، همه خیس است. پلک می زنم، چندین و چند
بار. زمان می برد تا تصویر برابرم واضح گردد. پسر لاغر که
زنجیر کلفت دور گردنش دارد، سطل خالی را به گوشه ای
پرت می کند و کنار می رود. می خواهم بلند شوم، با دیدن
موقعیتم، حادثه ای را که بر سرم آمده درک می کنم.
نمی توانم از صندلی جدا شوم. طنابی که مرا به آن بند زده،
نمی گذارد. درد وحشتناکی در دست چپم انتشار یافته. درد
تمام می شود، سوزش شروع می شود. سوزش تمام می شود،
خارش شروع می شود. خارش تمام می شود، لرزش شروع
می شود. یک چرخه پرتکرار.

- من ... چی ...

زبانم بيش از اين يارى نمى کند.

- زودتر روبه راه شو که اين ضيافت فقط مال توئه!

چشمانم را باريک مى کنم. قدرت تشخيصم را از محيط
بازمى ستانم. خود حرامزاده اش است.

- د... دستمو... باز کن.

قدم جلو مى گذارد. پشت صندلى مى ايستد. آستين پيراهن
دست چپم را بالا مى دهد. با انگشت فشارى به آن ناحيه
وارد مى کند. درد و سوزش چند برابر مى شود. دندان روى
دندان، لب روى لب فشار مى دهم تا صدای پردردم را خفه
نمايم.

- این که چند روز دیگه جاش می ره. گفتم یه جوری بزنی
تا عمر داره ردش بمونه!

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_هفت

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- گفته بودی زنده می خوایش.

می خندد؛ بلند. از همان هایی که می دانی حالت طبیعی پشتش
نیست.

چشم می چرخانم در دخمه سی متری. دیوارهایی که گچ های
ریخته شان، عجیب دهن کجی می کنند. آن بخش هایی هم
که نریخته، زرد شده. لامپ آویزان از وسط سقف، عمرش
را کرده. نه نوری برایش مانده، نه چهره ای. در نرده ای آهنی

که نیمی از شیشه‌هایش شکسته. آن طرف تر چندین شیشهٔ سیاه و طلایی و بی‌رنگ مشروب می‌بینم.
کسی به صندلی لگد می‌کوبد. دست بسته، با صورت به زمین می‌خورم.

- دمار از روزگار اون بی‌پدري که زاغ‌سیای منو چوب بزنه درمیارم.

استخوان صورت و فکم صدا می‌کند. بعید است نشکسته باشد. فردی صندلی را بلند می‌کند. مزهٔ خونِ زبانم که به هنگام افتادن گاز گرفتم، توی دهانم می‌پیچد. امیر مقابلم، روی کولر کوچک درب و داغانی نشسته. بطری سیاه را به لب‌هایش چسبانده و قُلْبُ قُلْبُ بالا می‌رود. سر که پایین می‌آورد، چشمانش تماما سرخ است. یکی از دو مردی که تکیه داده به سه‌کنج، جلو می‌آید و بطری را از او می‌گیرد.

- داری زیاده روی می کنی.

به طرف من می آید؛ با قدم های نامتوازن؛ تلوتلوخوران.
موهای خیس را توی پنجه هایش می گیرد و می کشد.

- تا وقتی من هستم، تو خریکی باشی از آب گل آلود ماهی
بگیری؟

پوزخند می زنم به لحن کشدارش. انگار کسی توی سرم
تندتند سوزن فرو می کند، یا نه از آن بدتر، پوست سرم را
می گند.

- تو مریضی.

سرم را از پشت به تکیه گاه صندلی می کوبد و فشار بر
موهایم را بیش از پیش می کند.

- مدرک جمع می کنی واسه رد صلاحیت من؟ که زن منو،
دختر منو از چنگم دربیاری؟

از لای دندان های کلید شده ام می غرم:

- رویا زن تو نیست؛ هیچ وقت نمی شه. اینو به خوردِ اون
ذهن مریضت بده.

زانویش را می چسباند به دست چپم که پشت صندلی ست.
دستم له می شود بین زانوی او و تکیه گاه صندلی.
من آدم التماس و باختنِ غرور مقابل هیچ کس نیستم.
طوری دندان هایم را به هم فشار می دهم که دندان آسیاب
زیرینم که ماه پیش پر کرده بودم، می شکند و تکه بُرنده ای از
آن، هنگام عبور از گلو، دیواره آن را می خراشد.

- سگ جون باش بینم تا کی دووم میاری.

درد و سوزش دست چپم را می توانم تاب بیارم؛ خارشش
طاقتم را طاق کرده.

- دستمو باز کن تا نشونت بدم با کی طرفی.

گلویم را می چسبد و حین حرف زدن، بزاقش توی صورتم
پرت می شود.

- بلایی به سرت بیارم که عاشقی از سرت پره.

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_هشت

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

فقط با پوزخند نگاهش می‌کنم و به روی خود نمی‌آورم
نفسِ تنگ شده‌ام را. به سرفه که می‌افتم، خود عقب
می‌رود. کولر را به نزدیکی‌ام می‌کشد و روی آن می‌نشیند.

- رویا...

با نفرت کلمات را توی صورتش شلیک می‌کنم.

- یه شب سرِ دلش باز شد و گفت از وجود نحست
فقط یه نامه جا گذاشتی، که اونم یه بند زِرِ یه افرا نامی
روزدی. حالا همش رویا رویا می‌کنی. چه جور یاس؟

چند جرعه از بطری سیاه بالا می‌رود. کمی آن را در دهان
مزه مزه می‌کند و سپس می‌بلعد.

- افرا...-

استخوان‌های دستش از شدت فشار دور بطری بیرون
می‌زنند.

- گیرش میارم!

با لحن اغواکننده‌ای ادامه می‌دهد:

- بدا به حالش اون روز که گیرش بیارم!

با وجود درد فکم می‌خندم. شانه‌هایم می‌لرزند.

- قالت گذاشته؟

به خاطر خنده صدایم منقطع می شود.

- بین... چه جونوری هستی که... اونم حاضر نشده...
باهات بمونه.

بطری را به طرفم پرت می کند. سرم را می دزدم. بطری بر
شانهام فرود می آید و همان جا می شکند.

- بخند. بخند آخرین خنده هاته. اگه بدونی چه خوابایی
واست دیدم.

- تو واقعا فکر می کنی اگه منم بی خیال رویا شم،
خونوادهش قبولت می کنن؟

عرق از اطراف شقیقه و پیشانی اش راه گرفته.

- به درک که قبول نمی کنن؛ مهم رویاست.

تکانی به دستانم می دهم تا قدری از فشار طناب کاسته شود.

- شب و روز خودتو خفه کردی تو اون زهرماری. بکش بیرون از مستی و نعشگی. رویا با تو یه دل بشو نیست.

منافذ بینی اش تند تند باز و بسته می شود. هاله سرخ، سفیدی چشمانش را فرا گرفته. خم می شود روی صندلی. تکه شکسته بطری را از روی شانهم برمی دارد و مقابل چشمم نگه می دارد.

- یه دلش می کنم. واس خاطر خودش. واس خاطر دخترم. من با رویا آبرومو دوباره می خرم.

آرام زمزمه می کند:

- افرا رو هم می سوزونم. بالاخره که به گوشش می رسه!

- باید بستری شی؛ وضعت خیلی وخیمه.

نوکی تیز شیشه را پایین ابرویم می گذارد و تا زیر چشمم به اندازه سه چهار سانت خط می اندازد! فریادی از درد می کشم و قطرات خون روی لباسم چکه می کنند.

- حیوون پس فطرت.

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_نه

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

قہقہہ می زند. سرش از شدتِ خندہ کرپہش بہ عقب پرت
می شود.

- یہ کاری می کنم صدای سگ بدی.

ناخن هایم کف دستم را می شکافند. سرم بی حال روی شانہام
می افتد. سرشانہ پیراہنِ شیری ام سرخ می شود.

- کجای دنیا رسمِ مردونگی اینہ؟

پوست دستم می سوزد از فشار ناخنہا.

- دوتا قلچماق کنارت... توأم سومیش... دستامو باز
کن... ببینم خودت... یہ تنہ... بدون خَدَم و حَشَم...
چند مردِ حلاجی.

- رحم کن بہ جوونی ت؛ جوونتو بردار و برو.

- دستامو باز کن برم.

چشمانش را باریک می کند.

- بی حرفِ رویا؟ بی حرفِ جانا؟

سرم را خم می کنم و سمت چپ سینه ام را می نگرم.

- جاشون اين جاس.

هنوز سرم كامل بالا نيامده كه استخوان بندي صورتتم تير مي كشد. مشتي محكمش، درون بيني و دهانم، كشت و كشتار راه مي اندازد. خون لزوج صورتتم را مي پوشاند.

- با زيون خوش گفتم دورشونو خط بزن، تو گوشت نرفت. تهديد كردم، بازم نرفت. امشب دودمانتو به باد مي دم تا بفهمي عاقبت درافتادن با من چيه.

- اگه مردی، اگه وجود داری، دستمو باز کن.

بطريها را يك به يك به ديوار مقابلش مي كويد.

- سردار من با تو پدرکشتگی ندارم. نذار کار به جاهای باریک برسه.

خون جمع شده توی دهانم را به زمین تف می کنم.

- نزدیک هشت ساله می خوامش. یه بار دست دست کردم از چنگم درآوردیش. نوبتی هم باشه، نوبت توئه که حسرت به دل بمونی.

با قدمهای تند به طرفم می آید. موهای جلوی سرم را توی مشتش جمع می کند.

- تنت می خاره؟ من دارم از بچه می گم.

- شب زایمانش، تا صبح تو حیات بیمارستان خودخوری کردم. آقای پدر، تاریخ تولد دخترتو می دونی؟

نگاهی به دو مرد پشت سرش می اندازد و با عجز به من
می گوید:

- تاریخ تولدشو بدونم ندونم، پاره تنمه. جانای تنها
نمی خوام، با رویا می خوامش.

پوزخند می زنم به خیال خوشش.

- قانونیش رو نگاه کنی، دستت به هیچ جا بند نیست.
غیرقانونی ش هم به هیچ جا بند نیست.

چاقویی از جیبش بیرون می آورد. پس از کمی خیرگی به آن،
طناب دورم را می بُرد.

- بلند شو.

پہاویم قفل شدہ. کمرم بہ سختی راست می شود. دست چپم کاملاً بی حس گشته و دست راستم تیر می کشد. بلافاصلہ آستینم را بالا می دهم و بہ اثر شوکر نگاہ می کنم. لکہہای پدید آمدہ بر ساعدِ دستِ چپم، شدت ضربہ را نشان می دہد.

- با نبرد تن بہ تن چہ طوری؟ او نی کہ باخت، خیلی خوشگل می کشہ کنار. اسمش چی بود؟

پشت دستم را بر خونِ صورتم می کشم. بزاقي خون آلودم را جلوی پایش می اندازم و پاسخش را می دهم:

- دوئل.

#پارت_سیصد_و_نود

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

گوشه لبش را می گزد و آستین هایش را تا می کند.

- می زنی یا بزنی؟

دست چپم قوایی ندارد. این را وقتی می فهمم که می خواهم
مُشتی نثارش کنم. علاوه بر قوا، حس هم ندارد. این سستی
بر دست راستم نیز اثر گذاشته. ضربه اش حتی یک کودک را
هم از جا تکان نمی دهد!
کف دست هایش را به هم می مالد.

- همش همین؟

ذهنم را متمرکز می‌کنم. مشتم بالا می‌رود. ضعیف‌تر از قبلی.

دو مردی که پشت سرش ایستاده‌اند، زیر خنده می‌زنند.

- منم منمت همین بود؟

عضلاتم دچار گرفتگی شده، مدام منقبض می‌شوند.
از در سازش وارد می‌شوم؛ شاید جواب داد.

- امیر، به اندازه کافی رویا رو اذیت کردی. حالا یکی
مظلوم و بی‌زبون شد، همش تو سرش نمی‌زنن که.

- به لطف تو زبون دارم شده.

- گوش بده بين چي مي گم. تو يه زخمي بهش زدي كه تا
عمر داره، نمي تونه فراموش كنه. بيخود داري خودتو
خسته مي كني. بذار همه روزاي بدی كه باعثش بودی
رو من براش جبران كنم. واسه جانا...

يقه پيراهنم را توی دستانش مشت مي كند و مرا از پشت به
ديوار مي زند.

- كه دخترم بزرگ شد، برورودار شد، بهش تجاوز كني؟
عين اين خبراي كه اين روزا پيچيده؟

- اگه به خبره كه بازار تجاوز پدرا به بچه هاشون داغ تره.

- مزه خوابیدن با رویا، هنوز زیر زیونمه! من همه جوره می‌خوامش.

جراحت تا غیرتم پیش می‌رود. ناموس که تنها با نسبت ناموس نمی‌شود. وقتی می‌دانم، نه اطمینان دارم هیچ کس قدر من نمی‌تواند او را دوست بدارد، یعنی ناموس من است.

دست و پای به درد نخورم به ریش تعصبم می‌خندند. اما سرم، درود بر سرم که یک جو غیرت برایش مانده. طوری با کله توی صورتش می‌زنم که خونش به صورتم پاشیده می‌شود. از شدت ضربه زمین می‌افتد و مابقی خون از لای انگشتان به هم چسبیده‌اش جریان می‌یابد. از آن به بعدش... دیگر مهم نیست. مهم نیست زمینم می‌زنند. مهم نیست لگدهایشان شکم و پهلو و کمرم را سوراخ می‌کنند. مهم نیست پا روی سرم می‌گذارند و فشار می‌دهند. مهم نیست خون زخم پایین ابرویم منعقد نمی‌شود. مهم نیست خون دماغم تا داخل گوشم راه می‌افتد. همه این خون‌ها

فدای یک تارِ مویش. امشب در برابر خودم، سرم بلند است. کتک می‌خورم و سرم بلند است. شرمی که به خاطرِ تعلّم در مقابلِ وجدانم داشتم، رخت شسته. تنها موردِ مهم، امیریست که هنوز نتوانسته دستانش را از روی صورت بردارد.

پشتِ سینه‌ام خون می‌جوشد. بالا و پایین می‌شود. تا گلویم می‌رسد. سرفه می‌زنم. جوارحم تیر می‌کشند. سیلی از خون، از کنارِ لبم فواره می‌زند. کسی پا روی زخمم می‌گذارد. روی همان زخمِ باز. صدای منحوسش را می‌شنوم.

- یه پدری ازت دربیارم...

بی‌حسی، خاصیتِ دردِ فراتر از حدِ تحمل است.

- ما... گرز سر بریده... می‌ترسیدیم...

سرفه‌ای دیگر و جوشش خونی داغ و چسبان.

- در... محفل عاشقان... نمی‌رقصیدیم.

- پس صبر کن ترس واقعی رو نشونت بدم!

#پارت_سیصد_و_نود_و_یک

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« رویا »

- ازش نپرسیدی قرمه‌سبزی چه‌طور بود؟

- گفت خیلی خوشمزه شده.

غرق در لذت نگاهم می کند.

- اصلا اشارہای به تلخیش نکرد؟

سرم را بالا می اندازم.

- نیچ.

- بچہم عاشقہ. دو روز دیگہ از تب و تاب افتاد، می گم

بہت.

تب و تابش را می‌خواهم چه کار؟ همین که زیر سایه‌اش باشم، کافی‌ست.

با چشم اشاره‌ای به مامان می‌کند که پنبه‌های سفت شده بالشت را از هم باز می‌کند. پلک‌هایم را با اطمینان روی هم می‌فشارم و در حالت نشسته، خود را به طرفش می‌کشیم. مقداری پنبه برمی‌داریم و برای هم چشم و ابرو می‌آییم تا دیگری شروع کننده صحبت باشد.

- مامان؟

- بله؟

آب دهانم را قورت می‌دهم. زهرا چشم‌غره می‌رود تا ادامه دهیم.

- داداش... خیلی پروانه رو دوست داشت؟

حرکات دستش متوقف می شود. پنبه از میان انگشتانش سُر می خورد. گردنش را سمت بابا و یاسر که آن طرف سالن نشسته اند و تلویزیون می بینند، می چرخاند. زهرا با فرستادن لایک حمایت می کند.

- چرا از پروانه خوش نمی اومد؟

دستانش را در هم می تند تا لرزششان را پنهان نماید. با اخمی که صورتش را پوشانده، می پرسد:

- این اسم رو از کی شنیدین؟

زهرا خیلی آرام، پاسخش را می دهد:

- راوی رو بی خیال، مهم رو ایته.

رنگش، ابتدا می پرد، بعد سرخ می شود.

- پرسیدم اسم پروانه رو از کی شنیدین؟

زهرا قاطعیت به خرج می دهد.

- مامان، دیگه اون قدری بزرگ شدیم که نتونی سرمونو

شیره بمالی. چی هست تو اون گذشته کوفتی؟ چرا

داداش باید خودشو آتیش بزنه؟ چرا نداشتی این دوتا

به هم برسن؟

@Vip Roman

از شدت غافلگيري، دست و پايش را گم مي کند. بلند
مي شود. دامني را که پرزهاي پنبه به آن چسبيده، مي تکاند و
به اتاق مي رود.

زندگي ما خيلي وقت است ريتم يکنواختش را از دست داده
و هر روز قصه جديدي رو مي کند.

مامان در اتاق را مي بندد و خطاب به مامي که طلبکار آن
وسط ايستاده ايم، مي گويد:

- عزيزتون اسم پروانه رو انداخته تو دهنتون؟

- معلوم نيست چه زهر چشمي ازش گرفتي که نتونستيم
زير زبونش رو بکشيم.

چشمانش ترسناک مي شود.

- گذشته به شما دوتا چه ربطی داره؟ سرتون به زندگی خودتون باشه.

سینه جلو می دهم.

- مگه ما جزئی از این خانواده نیستیم؟ چرا باید طاها بدونه تو گذشته چی بوده، عزیز بدونه، حتی امیر بدونه، اما ما نه؟

#پارت_سیصد_و_نود_و_دو

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

دستان لرزانش را بر سر هر دوی ما می کشد. صدایش به بن بست رسیده است.

- دخترای گلم، مامانتون رو عذاب ندین!

نگاه مشکوکی بین من و زهرا رد و بدل می شود.

- مامان بالاخره می فهمیم ماجرا چی بوده. از خودت بشنویم، بهتره.

کنج اتاق کز می کند و سرش را میان دستانش می گیرد. با یادآوری حرف های نفیس، چشمانم پر می شود. ساعت ها برایشان گریه کرده ام. حسی عمیق نسبت به پروانه ای که هیچ گاه ندیدمش، در من پدید آمده.

- مامان چرا نداشتی با پروانه ازدواج کنه؟

برمی گردد سمت زهرا.

- صلاح ندیدم.

زهرا پوزخند می زند.

- عین مامان سردار.

- بابای پروانه معتاد بود، مواد می فروخت. نمی تونستم
بذارم بچهم هم آلوده شه.

کلمات را با حرص ادا می کنم.

- مگه با بابای پروانه می خواست ازدواج کنه؟ چرا این ظلم رو در حق شون کردی؟ اصلا چه طوری دلت اومد؟

- اون دختر با پول حروم بزرگ شده بود. بچه هاش هم...

زهرا جایی نزدیکی مامان، پایش را بر زمین می کوبد.

- این مزخرفا چیه می گی؟ مگه بودن پروانه تو اون خونه انتخاب خودش بود؟ بابا معتاده، بابا مواد می فروشه، چه کاری از دستِ یه دختر نوجوونِ بی گناه برمیاد؟ اصلا کی دوست داره تو همچین خونواده ای به دنیا بیاد؟

پیشانی اش را ماساژ می دهد. میگرنش عود کرده. روبه رویش می نشینم.

- الان به نظرت با یلدا خیلی خوشبخته؟ تو یه لبخندِ واقعی رو لباش دیدی؟ چه طور دلت اومد مامان؟ هم داداشو بدبخت کردی، هم اون دختر و. اگه با داداش ازدواج می کرد، الان ویلچرنشین آسایشگاه نبود.

چشمانش درشت می شود. دستانم را توی دستانش می گیرد و لب می زند:

- چی گفتی؟

نگاه ترسیده ام را به سوی زهرا سوق می دهم. موشکاف مامان را می نگرد.

- رویا گفتی آسایشگاہ؟

درِ اتاق باز می شود. محیا با موبایل می آید.

- خاله بین کیه.

دکمه کنار موبایل را می فشارم و یک گمشو حوالی مخاطبِ
بی نام می کنم. مامان چانه ام را بالا می دهد.

- حرف بزن. چی می دونی؟ اسم پروانه رو از کی شنیدی؟
تو کدوم آسایشگاہه؟

از او فاصله می گیرم.
@Vip Roman

- من هیچی نمی دونم، از زهرا پرس.

زهرا چپ چپ نگاهم می کند و سوزنِ مامان، بندِ او می شود.

- زهرا، تو می دونی تو کدوم آسایشگاهه؟

- نه، از کجا باید بدونم؟

چشمان مامان لبالب از اشک می شود.

- دروغ نگو. می دونی.

- گیرم می دونم. خب که چی؟

چشمان مامان می درخشد. صورت زهرا را قاب می گیرد. با
هیجانی وصف ناپذیر می گوید:

- می دونی چند ساله دنبالشم؟ منو بیر پیشش! باید
ببینمش!

#پارت_سیصد_و_نود_و_سه

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

دستِ زهرا بی هدف از سرش پایین کشیده می شود.

- برا چی دنبالشی؟ اون حالش دیدن داره؟

مامان همچون مرغ سرگنده، بال بال می زند.

- بايد ازش حلاليت بگيرم.

- از کسي که حتي نمي تونه حرف بزنه؟

- منو بير پيشش.

زهرا دهن لقي نثار من مي کند و به سالن مي رود. وسايلش را برمي دارد و از ياسر مي خواهد برونند.

آسمان باز مي بارد. اين بار نمي دانم به حال کدام بدبخت. تا وسط کوچه مي دوم.

- زهرا؟

نگاهی به سقف سیاه آسمان می اندازد و به سویم برمی گردد.

- برو تو، مگه نمی بینی بارونو؟

میان نفس زدن هایم می پرسم:

- مریضی داداش چیه؟

دستش را سپر پیشانی اش در برابر باران قرار می دهد.

- هیچی! مگه مریضه؟

موتورسواری از کنارمان عبور می کند و آب جمع شده در
گودالی کوچک وسط آسفالت، به لباسمان پاشیده
می شود.

- منو چی فرض کردی؟ انقد خرم؟

یاسر از ماشین پیاده می شود.

- از عصر باهمین؛ هنوز حرفاتون تموم نشده؟

با عجز می گویم:

- پنج دقیقه یاسر، پنج دقیقه بشین تو ماشین.

- خیس شدین آخه.

دستی به چانه می کشم.

- خواهش می کنم.

زہرا صدایش را بالا می برد.

- چی می گی تو؟

زبانی کہ این کلمات را می گوید، لال شود.

- سرطان؟

- خدا نکنه.

با تردید از بعدی نام می برم.

- ا... ايدز؟

چشمانش گرد مي شود.

- نُچ، ا!

- صرع؟

- نه روياء برو تو ياسر تا آخر شب به جونم غر مي زنه.

- به قلبش مربوطه؟

- وای رویا، تو و مامان امشب چه تون شده؟

- زیونم لال تومور داره؟

به سمت درِ خانه هلم می دهد.

- نه نه نه، برو منو با داداش درنداز.

- تو رو جون محیا. مرگ من.

کلافه دور خود می چرخد. باران به هیچ کدامان رحم نکرده.

- وای... قسم نده رویا... دست رو قرآن گذاشتم.

به بیماری‌ها فکر می‌کنم. به این که کدامشان را از قلم
انداخته‌ام.

- ام اس؟

دستش را روی دهانش می‌گذارد. چشمانِ وحشتزده‌ای که
غافلگیری‌اش را نشان می‌دهد، مهر تایید می‌زند بر حدسم.
یاسر بوق می‌زند. زهرا به شانهام چنگ می‌اندازد.

- رویا به روی داداش بیاری، خیال کنه من قسم شکستم
و بهت حرفی زدم، دیگه نه من نه تو.

#پارت_سیصد_و_نود_و_چهار

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

پاهایم را در شکم جمع می‌کنم. سردی به جا مانده از باران، به استخوانم رسیده. تمام چیزی که می‌دانم این است به مرور منجر به فلج شدن می‌شود. گوگل هم به جز سردرگم ساختن، کارایی دیگری ندارد.

در سالن به آرامی باز و بسته می‌شود. از باریکه میان پلک‌های بسته‌ام، داداش را می‌بینم که سورن در آغوشش است. اگر زبانم لال اتفاقی برایش بی‌افتد، تکلیف بچه‌ها چیست؟

با لحن خفهای به یلدا می‌گوید:

- برق رو نزن، رویا بد خواب می‌شه.

کارن بالشتی در نزدیکی من زمین می اندازد و به قدری
خواب آلود است که سرش به بالشت نرسیده، صدای
نفس های عمیق و آرامش را می شنوم.

- عطا بین از شامشون چیزی مونده؛ دلم داره ضعف
می ره.

داداش پچ می زند:

- باشه، برو لباساتو عوض کن، میارم اتاق.

- نمی خواد، تو همون آشپزخونه می خورم.

- می دونی که رویا به صدا حساسه؛ نمی خوام بیدار شه.

با نهادن دست بر دهانم، راه را برای خروج آہ گیر کرده در گلویم می بندم.

سورن را دورتر از کارن می گذارد. رخت خواب می آورد و جای پسرها را می اندازد. از شیار ایجاد شدہ پلک هایم می بینم روی هر دو خم می شود و بی صدا لب به پیشانی شان می چسباند. بوسہ سومش برای جاناست. با نزدیک شدنش به من، پلک هایم را کامل می بندم و منظم نفس می کشم. مرتب شدن پتو رویم را احساس می کنم و غرولند زیرلبی اش را می شنوم.

- صد بار گفتم گوشه نذار بالای سرت، سردرد می گیری.

شعلہ بخاری را بالا می برد. از نوری که به صورتش می تابد، درمی یابم یخچال را باز کرده. ملاحظہ خواب مرا می کند و با ایجاد کمترین صدای ممکن، برای یلدا غذا می برد.

ظالمترین انسان‌ها به نفس خود، آن‌هایی هستند که آرامش خود را مدام فدای آسایش دیگران می‌کنند. از روشن شدن سقف می‌فهمم موبایلم زنگ می‌خورد. تماس را رد می‌کنم و چشمم می‌افتد به بیست و هشت تماس بی‌پاسخ و پیامک‌هایی از قبیل این که جواب دهم، کارش واجب است. دستم به دکمه خاموشی نرسیده که پیام جدیدش می‌رسد.

« سردار امشب مهمون منه. اگه می‌خوای ببینیش، بیا واتساپ. »

سیخ می‌نشینم. موبایلی را که از میان دستانم افتاده، برمی‌دارم. باز می‌خواهد اذیتم کند. بدون فوت وقت سردار را می‌گیرم. با خوردن بوق و اطمینان از خاموش نبودنش، نفس حبس شده‌ام را آزاد می‌کنم. تماس که وصل می‌شود، با صدای بلند می‌گویم:

- وای... خدایا شکرت.

می خندد! بی محابا! به قهقهه! یاد خنده شیطان در فیلم
سیاحت غرب می افتم. آسمان هنوز می بارد. حالا دیگر
می دانم به حال کدام بدبخت.

#پارت_سیصد_و_نود_و_پنج

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

وحشتم در نیمه شب از زیرزمین، همیشه با من بوده. گاهی
که بی خوابی به سرم می زند و به ایوان می آیم، خیره می شوم به
درِ زیرزمین و با خود می گویم اگر چند کیلو طلا بدهند تا
نیمه شب به آن مکان تاریک و مخوف بروم، آیا می پذیرم؟ و
بعد جوابم یک "نه" قاطع است.

به خود می آیم و می بینم یکی از بزرگترین ترس هایم را دور زده ام. برای پیدا کردن کلید برق، دست روی دیوار می کشم. ترس ها در موقعیت های مختلف، ماهیت خود را از دست می دهند.

نمایشگر بالای صفحه، خبر از حضور نحسش می دهد. برای تماس تصویری اقدام می کنم. وصل می شود، با صفحه ای سیاه و اعلانی که نوشته اینترنت ضعیف است. تغییر مکان می دهم. تصویر شطرنجی می شود و پس از چند ثانیه واضح می گردد.

امیر است. جنبش لب هایش را می بینم، اما صدایش را ندارم. باران، ضربات تندش را به شیشه زیرزمین می کوبد.

- این بار بر نمی داشتی، یه فیلمی واست می فرستادم تا عمر داری اشکت بند نیاد!

صدایش همخوانی با حرکت لب‌هایش ندارد؛ جلو و عقب می‌شوند.

- گوش‌ی سردار دست تو چیکار می‌کنه؟

- مگه نگفتم مهمونمه؟

انزجار درونی‌ام را در چشمانم می‌ریزم.

- بدبختِ عقده‌ای. گوش‌یو بده بهش.

زاویه دیگری را می‌نگرد و به افرادی که نمی‌بینم، می‌گوید:

- بیرون وایسین.

جیغ می زنم:

- سردار کو؟

دورین موبایل را روی گوشه اتاق نگه می دارد. روی جسمی
مچاله شده که پیراهن روشنش آغشته به خون است!

- یا فاطمة زهرا.

خدا خدا می کنم سردار نباشد. شانه های او هیچ وقت تا این
حد فرو نمی افتادند. با کشیدن موهایش، سرش را بالا
می آورد! من برای آن موها و چگونگی دست بردن میان
آنها، رؤیایها بافته ام.

چسبیده به دیوار، زانوهایم خم می شود. جیغ می زنم. موبایل
از دستم می افتد.

- یکی بہم گفت سگی کہ زیاد واقواق می کنہ، گاز
نمی گیرہ. رویا چرا ہر ضرب المثلی رو باور می کنی؟ از
آسمون کہ نازل نشدن، یکی مثل من و تو از سر
شکم سیری اینا رو ساختہ.

مشتم را بہ سختی باز می کنم. حس ندارد. موبایلی را کہ
حالا صفحہ اش ترک برداشتہ، برمی دارم و از اعماق وجود
می نالم:

- خیلی کثافتی امیر. تیکہ تیکہ بشی الہی. زیر ہیژدہ چرخ
بری. چہ بلایی سرش آوردی؟

می خندد، با جنون. @Vip Roman

- زبونش خيلي درازه. بهش آوانس داده بودم.
هيچ کدومتون منو جدی نگرفتین.

- عوزي لاشخور موهاشو ول کن. نکش بی شرف.

نقطه ضعف... امان از این نقطه ضعف. از دیدن عذابم
لذت می برد؛ بیشتر می کشد.

- به خاک سیاه بشینی امیر. چرا سردار حرف نمی زنه؟

ضربه ای به سرش می زند. ناخن هایم را به جان دستانم
می اندازم.

- عَر بزن بفهمه زنده ای.

وقتی از همه دنیا بریدم، عازم جاده‌ای غریب شدم. جاده‌ای
که انتهایش متروکه بود.

تو آمدی...

دستم را گرفتی...

من می‌ترسیدم...

از تو و تمام هم‌جنسانت.

نفهمیدم چقدر از خودت گذشتی، که قرارم شدی.

من از تو به باورت رسیدم. باورت در خصوص معنای
حقیقی عشق. کلمه‌ای که این روزها حرمتش به راحتی آب
خوردن شکسته می‌شود.

چه کسی فکرش را می‌کرد نیمه‌شب، در زیرزمینی نمور، با
تصویری وحشتناک روبه‌رویم و باران تندی که به قصد
شکستن شیشه‌ها می‌زد، دل در گرو مردی ببندم که
زیبایی‌اش را فدای عشقش کرد!

زخم‌های صورتت به من ثابت کرد گاهی غریبه‌ای که هیچ نسبت خونی‌ای با آن نداری، به قدری عزیز دل می‌شود که حضری بابتش علاوه بر گذشتن از خود، از خون خود نیز بگذری.

#پارت_سیصد_و_نود_و_شش

#چوبخط_اوهام

#زرگس_عبدی

- گفتم پا رو دَمَم نذارین. گفتم آتیشِ زیر خاکستم.
گفتم روزگارتونو سیاه می‌کنم.

تمام حواسِ من پی حجمی‌ست که در خود مچاله شده و خون سرفه می‌کند.

- چه بلايي سرش آوردی حرومی؟ چی از جونمون
می خوای؟ چرا دست از سرمون برنمی داری؟ اون خون
چیه از کنار گوشش داره میاد؟

سردار زل می زند به قاب دورین؛ با چشمان متورمی که یک
خط باریک از آن باقی مانده.

- رویام...

با ولع دورین را برابر چشمانم می گیرم.

- جان... جانم... جانم عزیزم... چی شدی تو آخه؟

تصویر دچار نوسان می شود و صدای شکستن می آید.

- خفه شو اگه نمی خوای نفسشو بیترم.

دستم را به دهان می فشارم. وحشت، ریشه اشک هایم را خشکانده.

- رویا... قطع کن... می خواد... می خواد بترسونتت.

خون از نوک تیغه های ریشش چکه می کند و بر گردن و پیراهنش فرود می آید. لگدی به پهلویش کوبیده می شود. خون با شدت بیشتری از دهانش بیرون می زند! جیغ هراسانم در هیاهویی که باران به پا کرده، گم می شود.

- نزن آشغال. به اون خدایی که بالا سرمه، جوری نفرینت می کنم خونه خراب تر از این بشی.

حالا فقط در تصویر، چهره امیر را می بینم. با چشمانی که خطوط چین خورده اطرافش، عجزش را نشان می دهد.

- رویا چرا انقد بی رحم شدی؟ تو مادری، نباید خودخواه باشی. دخترمو می خوام. بدون تو به کارم نمیاد. با هم می خوامتون.

- گوشی رو بگیر سمت سردار می خوام باهاش حرف بزنم.

تهدید در چشمانش بیداد می کند.

- رویا بد می بینیا.

مستم بر سینه ام می نشیند.

- دوسش دارم، می فهمی؟

اعلانی که روی صفحه می آید، خبر از خالی شدن مخزن باتری می دهد. تصویر شطرنجی صاف می شود. امیر کنار سردار نشسته. با وسیله ای شبیه چراغ قوه در دستش.

- می دونی این چیه؟

سردار خودخوری می کند و با سماجت، تقاضا دارد تماس را قطع نمایم.

- بهش می گن شوکر!

آن را درست به قلب سردار می چسبانند!

- می دونی اگه رو این نقطه بزوم، چی می شه؟

خوف دارم از پایان این شب سیه.

- سگ جونه. یکی رو دستش زدیم، بی حس شده فقط.
این یکی گمونم کارشو بسازه!

- قطع کن رویا. این داره احساسات رو تحریک می کنه.

امیر او را هل می دهد. از پشت بر زمین می افتد.

- با این بلاپی که سرت میارم، دیگه اگه رویا هم بخواد،
مادرتم بخواد، داداشاش نمی ذارن دستت بهش برسه.

امير قله‌هاى جنون را يك جا فتح کرده. اصلا به عاقبت
كارش ذره‌اى نمى‌اندیشد. فحش اثر نمى‌کند، نفرين اثر
نمى‌کند، تمنا اثر نمى‌کند.

اگر جريان الكتريکى آن وسيلهٔ نحس به قلب سردار برسد،
قسم مى‌خورم طناب روى ديوار، راه نفسم را براى هميشه
ببندد.

کلمات بى‌اجازه از من، بر زبانم جارى مى‌شوند.

- امير طوريش بشه به خدا خودمو مى‌کشم.

هشدار مى‌آيد. چيزى تا خاموشى موبایل نمانده. به آخرين
روزنهٔ اميدم چنگ مى‌اندازم. نسبتى که هميشه کتمان
کرده‌ام را به او مى‌چسبانم.

- تو رو جون جانا امیر... تو رو جون بچہت... تو رو
جون دخترت ولش کن.

سستی دستش را می بینم. شوکر سقوط می کند! و در همین
حین موبایلش خاموش می شود.

#پارت_سیصد_و_نود_و_هفت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« سردار »

هفت سال سکوت، هفت سال انتظار، هفت سال
اندیشیدن به مصلحت‌ها، بهترین دوره جوانی‌ام را سوزانده
بود. شہامت این روزهایم برایم قابل تقدیر است.

اگر رسیدنی باشد، مزد ایستادگی ام را می گیرم. اگر هم نباشد، شرمسارِ وجدان خود نیستم.

ماشین، با ترمزی شدید توقف می کند. درِ کناری ام باز می شود. توسط دو نفر که سر و تهم را گرفته اند، بیرون کشیده می شوم. روی آسفالتِ خیس رها می کنند. تیزی قطراتِ آب، زخمِ پایین ابرویم را می شکافد و سوزشی عظیم به دنبال دارد. کف دستم را برای برخاستن، به آسفالت می فشارم. ناپی ندارد، خشکی اش برطرف نشده، دوباره زمین می افتم. دستی به مژه های خیسم می کشم و چشمی در اطراف می چرخانم. همه جا سیاهی مطلق است. توان بلند شدن ندارم. با یک تکانِ اندک، استخوان ها و دنده هایم تیر می کشد. عضلات شکم در حال پارگی ست. سرفه به سراغم می آید و تبعاتِ بعد از آتش، خونی که نمی دانم کی قرار است بند بیاید.

چند اتومبیل با سرعت از کنارم رد می شوند و آبِ گل آلودِ جاده، خون صورتم را می شوید. سینه خیز قریب به یک متر جابه جا می گردم. این جاده همچون بدبختی های من،

انتہائی ندارد. اگر درد را بتوانم تاب بیاورم، سرما کارم را می‌سازد.

بی‌اختیار لبخند می‌زنم. لبخندی که به پارگی زخم لبم منجر می‌شود. امشب رویا، هر آنچه را که طالبش بودم، به من اعطا نمود. فهمیدم بیهوده نبوده سینه چاک کردن‌هایم. پلک‌هایم سنگین و سنگین‌تر می‌شود. باید خوش‌شانس باشم اگر خواب در چنین موقعیتی مرا فرا خواند. نور سفید چراغ‌های ماشینی، چشمم را می‌زند. ضربات آرام دستی روی صورت‌م را احساس می‌کنم.

- هوی عمو چی شدی؟ زنده‌ای؟

- م... موبایل... داری؟

دستی سرم را از آسفالت جدا می‌کند.

- تصادف کردی؟

- گوشیتو... گوشیتو بده.

- داری تلف می شی؛ گوشی می خوای چیکار؟

- می خوام... بهش بگم... حالم خوبه.

دستم را دور گردنش می اندازد و کمک می کند بایستم.

- چقدم که سنگینی. چند کیلویی؟

دردی کشنده از مغزِ استخوانم تا وسط زانوہایم پیش
می رود.

- بہش زنگ بزن.

- بہ کی؟ زنت؟

- نہ عشقم.

پوزخند می زند.

- چرا کلاس می ذاری، بگو دوس دخترم. سرِ اون نفلہت
کردن؟

در نزدیکی ماشین، حالتش تغییر می کند.

- ببینم، خلافتکار نباشی واسم دردسر شی؟

بزاق مخلوط با خونم را روی جاده پرت می کنم.

- داداش دارم ثواب می کنما، کبابم نکنی؟

- فقط یہ زنگ بهش بزن... بدونہ حالہ خوبہ.

نگاہ چپ چپش را تشخیص می دهم.

- تو به این می گی خوب؟

- ترسيده بود... الان... الان حتما داره... گريه مي کنه.

کمکم مي کند سوار ماشين شوم. موباييلش را به طرفم
مي گيرد.

- بگير شماره شو.

انگشت شست سير شده ام را به سختي روی صفحه حرکت
مي دهيم.

- دمت گرم. چي صدمات کنم؟

خم مي شود و در سمت مرا که کامل بسته نشده، مي بندد.

نرگس عبدی

چوب خط اوہام

- زھیر.

#پارت_سیصد_و_نود_و_ہشت

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

ارقام شمارہ اش را یک بہ یک وارد می کنم. هنوز بوق اول
کامل نخورده، پاسخ می دهد:

- الو.

صدایش اسیر زنجیرِ آشفستگی ست.

@Vip Roman

- رویام.

نفس‌های لرزانش تند می‌شود.

- سردار... خودتی؟ کجایی؟ چیکارت کرد؟

انگشت می‌گذارم بر جراحتِ لبم.

- خوبم. خوبم فقط زنگ زدم بگم... نگران نباشی.

لحن حرف زدنش طوری‌ست گویی ضربان قلبش در صدایش می‌تپد.

- امیر کو؟ ولت کرد؟ شوکر که نزد بهت؟

- آره ولم کرد.

آستينم را روى دهان مى گذارم تا سرفهام را مهار نمايم.
چشمان مردِ مجاورم که حالا فهميده ام نامش زهير است،
روى سرخى به جا مانده بر آستينم مى نشيند.

- سردار... چرا سرفهت بند نمياد؟ دارم مى ميرم. کجايي؟
بگو بيايم.

چند دم کوتاه مى گيرم تا تنفسم به حالت عادى بازگردد.

- خوبم عزيزم، نگران نباش.

- زود باش آدرس بده، الان ميام پيشت!

عدوی که سبب خیر شود همین است؛ رویا و این
جسارت‌ها؟

- یه بنده خدای سوارم کرده. برو بخواب؛ به هیچی هم
فکر نکن.

صدایش را بالا می‌برد؛ با بغض، با اعتراض.

- سردار من باید همین الان ببینمت. دارم می‌میرم، تو
می‌گی برو بخواب؟

موبایل را بین شانه و گوشم نگه می‌دارم. خم می‌شوم و
شکمی را که گویی استخوان‌های خرد شده داخلش، میان
گوشتش فرو رفته را با دو دست می‌گیرم. زهیر موبایل را از
گوشم جدا می‌کند و خود با رویا حرف می‌زند:

- خوبه آجی، خیالت راحت.

... -

- نه تنهانش نمی‌ذارم.

... -

- ما الان خارج از شهریم.

... -

- ای بابا، نه ولش نمی‌کنم.

... -

- باشه، بیمارستان هم می‌برم!

... -

- دروغم چیه خواهر. عکس می‌گیرم از اون‌جا واست

می‌فرستم!

لبخندِ میانِ دردم، گوشهٔ راستِ لبِ زهیر را بالا می‌برد.
گوشی را از گوشش فاصله می‌دهد و می‌گوید:

- خیلی بی قراره؛ آدرس می خواد.

نفسم دیگر بالا نمی آید.

- نه، نصف شبی بلا ملا سرش میاد.

- می ریم دنبالش.

سرم را بالا می اندازم.

- نمی شه، تو در دسر می افته. تازه، بچه کوچیک هم داره.

تمام مدتی کہ پرستار زخم‌هایم را ضد عفونی می‌کند و
بریدگی زیر ابرویم را بخیه می‌زنند، به دو گوی درخشان از
اشک، می‌اندیشم.

زهیر با لباسی توی دستش، پرده ضخم بخش اورژانس را
کنار می‌زند.

- شانس آوردی از مسافرت برمی‌گشتم؛ لباس اضافی تو
ماشین داشتم.

دکمه‌های پیراهنم را باز می‌کنم.

- خیلی مردی.

- تعارفو بذار کنار معین!

- اسمم سرداره.

- با فامیلت بیشتر حال می کنم!

#پارت_سیصد_و_نود_و_نه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« رویا »

برگِ زردِ خیسِ درختِ سیب، از روی شانه‌ام به زمین
می‌افتد. در دوردست‌ها پرتو کمرنگ خورشید را می‌بینم. از
شبِ قطبی زنده بیرون آمده‌ام. شبی که به خاطر فضای
خفهٔ داخل خانه، در باغچه، روی بلوکی سیمانی صبح
کرده‌ام. و در زیر بارانی که قریب به نیم ساعت است بند

آمده. قطره‌ای اشک از چشمانم خارج نشده و این نیز مرحله جدیدی از جنون است. گریه بی صدا، گریه بی اشک. دماغم را بالا می کشم. سرفه خشک گریبان گلویم را می گیرد و امانش نمی دهد، تا جایی که اشک از چشمانم بیرون می زند. فقط خدا شاهد است شب گذشته در این باغچه تاریک و بارانی چه بر سر من آمده و بی شک تپیدن این لحظه قلبم، معجزه است.

لرزش موبایل و اعلان پیامکم، نگاه منتظرم را به صفحه لک افتاده می کشاند. آدرسی که ساعت هاست منتظرش هستم و سردار گفته بود تا قبل از هفت نمی فرستد.

در سالن را به آرامی می بندم. با هجوم گرما، بندبند وجودم درد را فریاد می زند. فرصت برای تعویض لباس های نم کشیده ام نیست. ساعت سه این مانتو را پوشیده بودم برای رسیدن به سردار. کیفم را برمی دارم. خم می شوم؛ پتوی کنار رفته جانا را رویش مرتب می کنم و پیشانی اش را می بوسم.

راننده ماشین را در مکانی که گفته‌ام نگه می‌دارد. کرایه‌اش را حساب می‌کنم و خیره می‌شوم به نیم لباس‌هایم که به تشک صندلی منتقل گشته. کیفم را به حالت مورب روی شانه می‌اندازم و پیش از این که زنگ را بفشارم، تماس داداش بر موبایلم می‌افتد! گوی خشدارم را صاف می‌کنم؛ اوضاع بدتر می‌شود.

- الو.

- سر صبحی کجا رفتی؟

عذاب وجدانم را پس می‌زنم.

- یه خرده حالم خوش نبود؛ اومدم درمونگاه.

او برای من تشویش دارد و من برای او.

- چی شده؟ صدات چرا این شکلیه؟

آخرین باری که صدایم تا این حد گرفته بود، به دوران دبستان برمی گردد.

- سرما خوردم. برای همونه.

- بگو کجایی پیام پیشت.

- نه نمی خواد، به کارت برس. یه پنی سیلین بزنم حله.

متقاعد کردنِ او، نیمچه انرژی ام را به تاراج می برد.

بی درنگ زنگ می زنم. توانی برای بالا رفتن از پله ها ندارم.
وارد اتاق آسانسور می شوم و دکمه مربوط به طبقه سوم
را می فشارم. خشکی دهانم، به گلیم سرایت می کند.
خیره می شوم به مردی که جلوی واحد مورد نظرم ایستاده.
مردی که به گمانم هم سن و سال داداش است. با موهای
نزدیک به جوگندم و ابروهای پهن و ریشی که اندکی قهوه ای
می زند.

- می دونید چند ساعته منتظرم؟ چرا انقدر دیر آدرس
فرستادین؟

تبسمی کمرنگ مهمانم می کند.

- معین نداشت!

@Vip Roman

نرگس عبدی

چوب خط اوهام

ابروهایم در هم گره می خورد از معین گفتنش. دستش را از چارچوب جدا می کند و در حینی که اشاره می زند داخل شوم، می گوید:

- با فامیلیش بیشتر حال می کنم!

#پارت_چهارصد

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

پشت سرم وارد می شود و در قهوه‌ای کنار آشپزخانه را نشانم می دهد.

- اون جاس، تازه خوابش برده.

چند قدم مانده تا تخت، با زانو زمین می خورم. گوش
می سپارم به دم و بازدم آرامش. خدا را بارها شکر می گویم به
خاطر بالا و پایین شدنِ سینه اش. در همان حالت نشسته،
جلو می روم. تیزی سیم های بخیه زیر ابرویش، پوست باد
کرده زیر چشمش، خراش های صورت و گردن و دستش،
چشمانم را کور می کند. از میان لب های نیمه بازش، رگه های
قرمز لای دندان هایش را می بینم.

- رویا!

با بُهت برمی گردم سمت غریبه ای که حتی دلیل صمیمیتش
را نمی دانم.

- بیا بیرون بذار یه ساعتی بخوابه. کل شبو از درد
نتونسته پلک رو هم بذاره.

دستم را جلوی دهانم می گیرم و عقب عقب، به سختی نگاه
از او می گنم و اتاق را ترک می گویم.

- بشین.

برای اولین بار تنهایی ام با یک غریبه، بدون بیم است.
ماگ سفیدی روی میز می گذارد.

- گل گاوزبونه، آرومت می کنه.

دسته بلند شالم را بر شانه می اندازم و خیره در چشمانش
می پرسم:

- کجا پیداش کردین؟

- صدات گرفته یا کلا این مدلیه؟

گوشهٔ مبل در خود جمع می‌شوم و اخم میان ابروانم
می‌دوانم. لبخندش را تکرار می‌کند و میان کانال‌های
تلویزیون گشت می‌زند.

- تا حالا دیوونه از نزدیک ندیده بودم. خوشم اومد
ازتون!

علاوه بر شخصیت عجیب، حرف‌های عجیبی نیز می‌زند.

- انداخته بودنش تو جاده.

سرم را فشار می‌دهم. پرم از بغض. پرم از گریه.

- نمی‌دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم. کاری که شما کردین...

- یه گلویی تازه کن؛ چه وضع صداس؟

دیگر تاب انتظار ندارم. به تنهایی بیشتر از این هم با او خوشبین نیستم. دست پشت گردنم می‌برم و موهای خیس در هم تنیده چسبیده به پوستم را یکجا جمع می‌کنم. به اتاق برمی‌گردم. لب تختش می‌نشینم. لب به دست کبودش می‌چسبانم و حباب پدید آمده جلوی چشمانم، می‌ترکد. در عرض چند ثانیه چنان از ته دل هق می‌زنم که مرد غریبه هراسان به اتاق می‌آید و سردار یک ضرب نیم‌خیز می‌شود. میان گنجی نگاهش لب می‌زند:

- اومدی؟

و من تن خسته‌ام را میان آغوشِ آش و لاشِ او می‌اندازم.
سر به سینه‌اش می‌فشارم و دستانم دور کمرش می‌پیچد.
بارانی را که به اندازهٔ یک نیمه‌شب در خود ذخیره کرده‌ام،
می‌بارم و به خدا سوگند راضی‌ام در همین نقطه، نقطهٔ پایانِ
زندگی‌ام گذاشته شود.

#پارت_چهارصد_و_یک

#چوب‌خط_اوهام

#نرگس_عبدی

دقایقی طولانی در مأمن امنم می‌مانم و می‌بارم و می‌نالم.
مبهوت کنار گوشم می‌گوید:

- لباسات چرا خیسه؟

بغض هائيم يکي پس از ديگري بيرون مي ريزند.

- رويام، چي به روزت اومده؟

- ديشب تا صبح... زير بارون موندم.

فشار دستانش از دور بازو هائيم برداشته مي شود. مرا از خود جدا مي کند و چانه ام را بالا مي دهد. حيرت ميان مردمک هائيش لنگر انداخته.

- يا خدا... صدمات...

چندين مرتبه پلک مي زنم تا تاري چشمانم برطرف شود.

- بشکنه دستش. چلاق شه الهی.

- رویا صدات.

- ولی کتک خورت ملسه‌ها.

زخم بسته وسط لبش، طی فرایند لبخند، باز می‌شود و خون تازه از آن بیرون می‌زند. انگشتانم را یک‌به‌یک نوازش می‌کند.

- خیلی ترسیدی دیشب؟

- مرگو جلوی چشم دیدم.

- صدمات دنيا رو رو سرم خراب مي کنه.

- فدای سرت انقد صدا صدا نکن.

دستم را مي گذارم روی جريانِ حياتِ آن سوی سينه اش.

- اگه اتفاقی واسه اين مي افتاد، اگه زبونم لال ديگه
نمي زد...

همان دست را به لب هایش مي رساند و مَهرِ مَهرِ بر آن
مي نشاند.

- حالا حالاها واینمیشه؛ برنامه‌ها واسش دارم.

رد خون لبش بر کف دستم می‌ماند.

- سردار، کاش می‌تونستم ازت دل بکنم. کاش می‌تونستم فراموشت کنم. دور من در دسره، سر تا پاش واست خطره.

تلاقی نگاهمان را قطع می‌کنم و ادامه می‌دهم:

- اما چیکار کنم که وحشتناک وابسته‌ت شدم.

بی‌هوا میان بازوهایش کشیده می‌شوم. چانه‌اش روی شانهام قرار می‌گیرد و در گوشم این چنین نجوا می‌کند.

- قربونت برم من. قربون اون صدات برم که معلومه چه عذابی پشتش بوده.

حالا به شأنِ ماجرای پیوند دو دل پی می‌برم. منزلتش بالاست که با وجود میلیون‌ها دیوان شعر و کتاب، هنوز تکراری نشده و حرفش سر زبان‌هاست.

داغی بیش از حد دستی که میان موهایم فرو می‌رود را احساس می‌کنم و تنم را عقب می‌کشم. شیطنتی که در چشمان کبود و متورمش پدید آمده، متحیرم می‌سازد.

- چیه؟

بی‌خیالِ پارگی لبش، لبخندش را وسعت می‌بخشد.

- من حاضرم هر شب کتک بخورم، اگه فرداش قراره با کله خودتو بهم برسونی!

#پارت_چهارصد_و_دو

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

- رویا!

غریبه بیرون از اتاق، برای بار دوم به اسم کوچک صدایم میزند. مبهوت تر از دفعه قبل از سردار می پرسم:

- اینو از کجا پیدا کردی؟

انگشت بر خون لبش می گذارد.

- اون منو پیدا کرد.

- نه، منظورم اینه این دیگه کیه؟ چه زود پسرخاله شده.

- دلش دریاست.

دست به سینه، با صدای زُمختِ ضایع می گویم:

- غیرت رو باید تو گینس ثبت جهانی کنیم.

نوک بینی ام را فشار می دهد.

- من با یک نگاه آدممو می شناسم. خیلی لوتی و باعشقه.

کلی ماشین از بغلم رد شدن، هیشکی نگه نداشت.

اعتمادِ سردار به من نیز سرایت می کند؛ طوری که حالا
وسط آشپزخانه ایستاده ام و می گویم:

- با من کار داشتین؟

با چشم، به سیخ جگرهای توی دستش اشاره می کند.
شباهت هایی به داداش دارد، اما بزرگ ترین تفاوتش،
لبخندی است که راه و بیراه در معرض دید قرار می دهد.

- بیا اینا رو نگه دار نون گرم کنم!

با تعجب به حرکاتش می نگرم.

- الان کی کباب می خوره؟

سیخ‌ها را به دستم می‌دهد و سمت فریزر می‌رود.

- من صبحونه نمی‌خورم، وسایل صبحونه هم هیچی ندارم. معین که له و لورده شده، تو هم که به یه فوت بندی!

متحیرم از دست تقدیر. من... برای اولین بار... این ساعت از صبح... به تنهایی خانه را ترک کرده‌ام و در آشپزخانهٔ مرد غریبه‌ای که هیچ شناختی از او ندارم، برای سردار جگر کباب می‌کنم!

ناگهان با حس حرکت چیزی روی پاهایم، علاوه بر آخرین بندِ دلم، گلویم نیز پاره می‌شود از جیغی که می‌کشم!

#پارت_چهارصد_و_سه

#چوب‌خط_اوهام

#نرگس_عبدی

صدای شکستن می آید و مرد غریبه ای که هولزده می پرسد:

- چی شد؟

نگاه ترسیده ام خیره پاهایم است که همین چند ثانیه پیش،
موجود چندی از رویش عبور کرد و به زیر کابینت
رفت.

- چیکارش کردی؟

نگاه ماتم را به سرداری می دوزم که یقه مرد غریبه را در
مشت هایش گرفته و او را بازخواست می کند!

- ولش کن سردار.

دریای طوفانی چشمانش را به سمتم سوق می دهد.

- جیغت واسه چی بود؟ اذیت کرد؟

از فکرِ افتضاحِ به بار آمده، کف دستم را به پیشانی می کوبم
و لب می گزم.

- موش دیدم.

مرد غریبه یقه اش را از دست سردار آزاد می کند و با گفتن:

- صبحونه تونو بخورین، بعدم به سلامت!

آشپزخانه را ترک می کند. سردار نزدیکم می شود. کلافگی و پشیمانی از وجناتش می بارد. چشم غره‌ای برایم می رود.

- آخه موش؟

انگشت اشاره‌ام را به دندان می گیرم و با تأسف سر تکان می دهم.

- چرا یهو جوگیر شدی؟ برو از دلش درآر.

پنجه تا عمق ریشه موهایش فرو می برد و نفسش را طولانی بیرون می دهد. سیخها را روی شعله گاز رها می کنم و از ترس بیرون آمدن دوباره موش، با احتیاط از مجاورت تکه‌های شکسته بشقاب، رد می شوم.

سردار دست از شانه مرد غریبه برمی دارد و به مبل دونفره‌ای برای نشستن اشاره می کند. حق با سردار است؛

دل این مرد زیادی دریاست. نه تنها پیشامدِ دقیقی پیش را به رویمان نمی‌آورد، بلکه صبحانهٔ منحصر به فردش را در سینی روبه‌رویمان می‌گذارد و با جاروبرقی به سراغ تکه‌های شکسته می‌رود.

- رویا یه تیکه بخور، تنهایی از گلوم پایین نمی‌ره!

یکی از سیخ‌های خالی را بالا می‌گیرم.

- خوبه هنوز از گلوت پایین نمی‌ره.

مرد غریبه پاکتی شیر و بسته‌ای بیسکویت برایم باز می‌کند.

- ترکیبِ دیوونهٔ گوشتخوار با دیوونهٔ علفخوار رو می‌پسندم!

هر دو لبخندی به حرفش می‌زنیم. سردار ناامید از تلاشش
برای خوردنم، تکه‌ توی دستش را به دهان می‌برد و با چشم
داغانش، چشمک می‌زند.

- از این‌جا مستقیم می‌ری اداره پلیس، بعدم پزشکی
قانونی.

سری در تایید گفته‌ مرد غریبه تکان می‌دهم، اما ما عادت
کرده‌ایم به نظرات و تحلیل‌های متفاوتمان از وقایع.

- نه، شکایت کنم سر و صدا می‌شه. قرار نیست کسی
بفهمه ماجرا چی بوده. می‌گم تصادف کردم.

ذرات بیسکویت چسبیده دور لبم را پاک می‌کنم.

- یه نگاه به صورتت بنداز، تصادف این شکلی می شه؟
بعدم بذار سر و صدا بشه، خیلی دور برداشته. تو هم
شکایت نکنی، من می کنم.

سیخ را داخل سینی می گذارد. دستان چربش را به هم
می مالد.

- یه چند روزی خونه نمی رم تا ورمش بخوابه. بعدم
خانم سر و صدا بشه، مامان می فهمه. مامان بفهمه،
کینهش بزرگ تر می شه. کینهش بزرگ تر بشه، وای از
اون روزی که کینه مادرا قد بکشه.

مرد غریبه به سراغ کتری در حال جوش می رود. از نبودش
استفاده می کنم و نزدیک سردار می شوم. بخیه های زیر
ابرویش، آینه دق ابدی ام هستند. انگشتم در نزدیکی آن
ناحیه می خشکد.

- خیلی طول می کشه خوب شه؟

- دواش دست توئه!

مردمک های لغزانم گم می شود حوالی درخشش چشمانش.
من نمی دانستم تب مسری ست؛ آن هم از نگاه. فاصله
می گیرم و سینی را برمی دارم.

#پارت_چهارصد_و_چهار

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

آن را روی کانتر می گذارم و خطاب به مرد غریبه می گویم:

- شما منو یاد داداشم می‌ندازین؛ فقط اون زیادی غمگینه.

- لبخند و خنده ملاک خوبی واسه فهمیدن حال آدم نیست. یه عده از غم خیلی زیاده که می‌خندن!

او هم مثل داداش است و حرف‌های مرموز می‌زند.

- معین دیشب یه حرفایی زد. این آدم خطرناکه، ازش فاصله بگیرین.

آرواره‌هایم تیر می‌کشد از فرط فشار دندان‌ها.

- امروز می رم سراغش. دیگه ساکت نمی شینم.

دستی کتفم را به عقب می چرخاند.

- چی گفتی؟

نگاه می دزدم و حین عبور از کنارش، می گویم:

- تو کاریت نباشه.

بازویم را می چسبد و رخ به رخم می ایستد.

- چی تو سرته رویا؟ @Vip Roman

- نشونش می دم.

چانہام را بالا می دهد و سرش را خم می کند تا حدی کہ
نفس هایمان به صورت یکدیگر می خورد.

- این قضیہ به تو ربطی ندارہ.

- پس به کی ربط دارہ؟

- مردونہس.

- ناغافل ریختن سر یکی و تہدیدش با شوکر، مردونہس؟

انگشتانش دور مچ دستم می پیچد و مرا به گوشه پذیرایی
می برد.

- رویا بفهمم قاتی این ماجرا شدی، بو بیرم رفتی
سراغش، وای به حالت.

گله دارد نگاهم.

- اون دیشب تو رو به قصد کشت زده؛ سر من.

شالم را مرتب نموده، جلو می کشد.

- من اگه سینه چاک می کنم، واسه دل خودمه، نه چیز
دیگه.

به سومين تماس مامان رد مي دهيم و منتظر سرداري هستم
که در حال خداحافظي با مرد غريبه است. مرد غريبه اي که
اورکتش را به طرفم مي گيرد.

- بيرون سوز داره؛ بعداً از معين پشش مي گيرم.

- شما خيلي شبیه داداشمين.

قلبم فرو مي ريزد از پلک زدن ميان لبخندش!
سردار ضربه اي دوستانه به شانه اش مي زند.

- دمت گرم، خيلي آقايي. جبران مي کنم.

دست او را مي فشارد و با اشاره گوشه چشم به من، مي گويد:

- ارزششو داره!

ساعت دیجیتالی ماشین، نه و پنجاه و هفت دقیقه را نشان می‌دهد. وسط اُورکت مرد غریبه، با سیستم گرمایشی‌ای که به خواسته سردار روی آخرین درجه قرار گرفته، یخ‌های وجودم ذره ذره آب می‌شود. خورشید هم بعد از روزها با آسمان آشتی کرده و اشعه‌های لبخندش، دست نوازشی‌ست بر سرمان. سرِ او روی شانه من است و سرِ من چسبیده به سرِ او. هر دو خسته‌ایم. خسته همچون سپاه از جنگ برگشته. زخمی اما پیروز.

پلک‌هایم سنگین می‌شود از تکان‌های آرام ماشین و سرداری که نوای دلنوازی حوالی گوشم سر داده.

وقتی گریبانِ عدم، با دستِ خلقت می‌درید
وقتی ابد چشم تو را، پیش از ازل می‌آفرید

وقتی زمین نازِ تو را، در آسمان‌ها می‌کشید
وقتی عطشِ طعمِ تو را، با اشک‌هایم می‌چشید
من عاشقِ چشمت شدم، نه عقل بود و نه دلی
چیزی نمی‌دانم از این، دیوانگی و عاقلی

#پارت_چهارصد_و_پنج

#چوبخط_اوهام

#زرگس_عبدی

- داداشم ام اس داره.

سنگینی سرش از روی شانهام برداشته می‌شود. سرِ کج
شده‌ام را صاف می‌کنم. مردمک‌های حیرانش در تیررس
نگاهم قرار می‌گیرد.

- آینده بدون داداشمو نمی خوام.

- کی گفته آینده بدون داداشته؟

به سختی این دو کلمه را ادا می کنم.

- ام اس. exchange group

- الان دیگه انقد علم پیشرفت کرده، خیلیا با وجود این بیماری زندگی عادی شونو دارن.

توده‌های حجیم، راه گلویم را بسته.

- سوراخ و کبود شدنِ هر هفتهٔ یه تیکه از بدن، عادیه؟
از وقت واکسن کزازم یه سال می‌گذره؛ هنوز جرات
نکردم برم بزمنش.

دست چپم را میان هر دو دستش نگه می‌دارد.

- عطا قوی‌تر از این حرفاست.

- طفلک داداشم.

انگشتم میان پنجه‌هایش فشرده می‌شود.

- درست می‌شه. همه چی درست می‌شه.

کبودي زیر چشمش رفته رفته پررنگ تر می شود.

- الان کجا می خوای بری؟

- می رم مغازه؛ ماشین اون جا مونده.

- بعدش چی؟

- می رم خونه ننه.

- چی می گی بهش؟

باز هم چشمک می زند از پسِ چشمِ داغان.

- تصادفه ديگه؛ پيش مياد.

دقايق طولاني براييم حرف مي زند. خشمي كه در درونم زبانه كشيده، آرام گفرتني در كارش نيست. به توصيه هايش در خصوص داداش سري تكان مي دهم. راننده دنده را عوض مي كند و آماده توقف است.

- روياء.

چشم از كوچه خلوت مان برمي دارم.

- يه كاري نكني ازت نااميد بشم؟

سرم را بالا و پايين مي كنم.

- قول؟

دوباره همان حرکت قبلي و مني که دست ميان دست دراز شده‌اش مي گذارم.

- مراقب رويام باش.

نايلون قرص و شربت‌هايي را که از داروخانه سر راه گرفته، به دستم مي دهد.

- سر وقت بخورشون. دلم واسه صدمات تنگ شده.

نگاه قدر دانم را به او مي دوزم و پياده مي شوم. با لبخند يک طرفه‌اي براي دست تکان مي دهد. هنوز چند قدم از

ماشين دور نشده‌ام که دوباره برمی‌گردم و به شیشه می‌زنم.
آن را پایین می‌کشد.

- می‌دونستم دلت نیامد طلبتو صاف نکرده، بری!

اُورکتی را که در تنم زار می‌زند، درمی‌آورم و در حینی که
مراقب هستم به صورتش نخورد، به آغوشش پرت می‌کنم.

- بچه پررو، برو خونه‌تون.

تکرار چشمکش، تکرار دل‌ضعفه‌هایم است.
جریانِ خروشانِی که نهادم را متلاشی کرده، پشت می‌کند به
قولی که به او داده‌ام. وقتی از رفتنش مطمئن می‌شوم، خود
را به خیابان می‌رسانم و برای تاکسی‌های در گذر، دستی
تکان می‌دهم. سکوت دیگر کافی‌ست.

#پارت_چهارصد_و_شش

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

زیپ کیفم را باز می کنم. موبایل را از زیر نایلون داروها
بیرون می کشم و به محض برقراری تماس، می گویم:

- مامان وقتی جواب نمی دم، یعنی نمی تونم صحبت کنم.

- وا، صدات چرا گرفته؟

آرام پاسخش را می دهم تا راننده فکر ناجور نکند.

- گلوم درد می کرد؛ یه سر او مدم درمونگاه.

- چرا منو بيدار نکردي؟

به آن قسمت از مغزم که مسئوليت پردازش دروغ را به عهده دارد، فشار می آورم.

- قطع کن مامان، داداش پشت خطه.

- جانا گريه می کنه؛ آروم نمی شه.

مشت به زانو می کوبم و کلمه خسته ديگر پاسخگوي اوضاع قمر در عقربم نيست.

- بیرش مغازه مامان. میام، زود میام.

تماس داداش را وصل می کنم و عذاب وجدان بیخ گلویم را
می چسبد.

- سلام داداش.

- سلام عزیزم. نرفتی خونه هنوز؟

کی می شود پایان یابد این اجبار به دروغ گفتن ها؟

- آزمایش دادم، منتظرم جوابش بیاد.

- آزمایش چی؟

ناخن‌هايم از کف دستم انتقام مي‌گيرند.

- آزمايش خون. گلوم عفونت کرده.

- بيام دنبالت؟

- نه نه، جواب آماده شه، سريع مي‌رم خونه.

صحبتی با فردی که نمی‌دانم کیست می‌کند و با صدای آرامی می‌پرسد:

- پول همراست هست؟

سرِ اشکم را در نطفه می بُرَم.

- بله داداش.

حسی وادارم می کند به حرف زدن. به بازگویی ناگفته‌ها.
می ترسم دیر شود و حسرتِ ابراز نکردنِ علاقه، تا ابد به دلم
بماند.

- داداش.

از شلوغی آن سوی خط می فهمم زیاد وقت ندارد.

- جونم؟

کف دستم ناله سر داده از بی رحمی ناخن‌ها.

- دوست دارم.

تک‌خنده‌ای می‌کند. تک‌خنده‌ای که غیرمنتظره بودن
اعترافم عامل آن بوده.

- داداش.

پر احساس‌تر از دفعه پیش، جانم می‌گوید.

- خیلی دوست دارم.

صدایش دورگه می‌شود.

- می دونم دخترِ قشنگم. می دونم.

و حالا منی که برابر این خانه ایستاده‌ام، با کنار زدن یکی از شرم‌های بیهوده و دلگرم و دلخوش به داشتنِ پشتیبانی که مرا دخترم صدا می‌زند، محکم زنگ را می‌فشارم. خانه‌ای که بار آخر، با همین مقدار خشم از آن خارج شدم. با چشمِ گریان. عصر همان روزی که نامهٔ امیر به دستم رسیده بود.

- رویا؟

رو به احسانی که با لباس‌های بیرون و مبهوت در را به رویم باز کرده، می‌گویم:

- امیر این جاس؟

- نه.

از کنارش می گذرم و در حالی که پا روی زمین سنگفرش
شده می گذارم، می گویم:

- پیداش کن. همین الان.

- اون اصلا مکان معلومی نداره.

راه رفته را برمی گردم و انگشت برابر چشمانش بالا می آورم.

- احسان، من تا حالا چیزی ازت خواستم؟ پیداش کن؛
به هر قیمتی که شده.

#پارت_چهارصد_و_هفت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

دگرگونی حاصل از گذر زمان، در دکوراسیون داخلی قابل مشاهده است. حیف، عمه نیست تا فروپاشی پسرش را ببیند. بی حوصله رو به احسانی که جویای حال صدایم است، می گویم:

- پنجمین نفری هستی که امروز این سوالا رو می پرسى.
دلیلش داداش کثافتته. حالا هم لطف کن و هیچی
نپرس تا خودش بیاد.

به درخواستم شومینه ضلع جنوبی نشیمن را روشن می کند.
با کوسنی در آغوش خود را می سپارم به گرمایی که قدرت

نفوذ به درونم را ندارد. گوی لایه میانی عایق کاری شده است.

چشم می دوزم به بخار برخاسته از شیری که احسان به طرفم گرفته.

- باید صدات باز شه بتونی از ته دل فحشش بدی یا نه؟

لبخند خسته‌ای می‌زنم و دومین لیوان شیر امروز را از غریبه‌ای دیگر می‌گیرم. دقایق به کندی می‌گذرند. سوزش گلو و لرزش بدنم تشدید می‌یابد. احسان روی مبلی نشسته و با موبایلش مشغول است. سنگینی نگاهش را احساس می‌کنم و کاش بلند شود تیک‌تاک آن ساعت لعنتی را قطع کند.

با باز و بسته شدن در ورودی، کوسن را گوشه‌ای انداخته، تن خشک شده‌ام را وادار به ایستادن می‌کنم.

- فقط دلم می‌خواد اون چیزی که به خاطرش منو تا این‌جا کشوندی، مسئله مهمی نباشه.

چشمش به من می‌افتد. ابروهایش را تا انتها بالا می‌فرستد و لپ‌هایش را باد می‌کند.

- به‌به، رویا خانم.

موهایش را از پیشانی عقب می‌دهد و نزدیک می‌شود.

- راه گم کردی؟ از این طرفا؟

از بالا به پایین، بیچارگی‌ام را برانداز می‌کند.

- خوش اومدی.

فاصله میانمان، با چند گام دیگر که من به سوی او
برمی دارم، پر می شود. از ورای شانهام چشم در این سو و
آن سو می چرخاند.

- دخترم کو؟ جانا؟ باب...
exchange group

اجازه نمی دهم به واسطه یک الف، تمام کمبودهای
پدرانه اش را جبران کند. احسانی که داشت به طبقه بالا
می رفت، از صدای سهمگین سیلی، برمی گردد و پیش
دستانش دور نرده را می بینم.

@Vip Roman
- چیکار کرده رویا؟

چشم در چشم امیر هستم و طرف صحبتتم احسان.

- تو دخالت نکن لطفا. برو بالا.

امیر پوزخند می زند. امیری که حالا فهمیده ام این سرخی چشمها دائمی ست.

- نمی دونستم دستت انقد سنگینه. صدات چی شده؟

کف دستانم را به سینه اش می کوبم و حرفهایم را میان ضربات بعدی، می زنم.

- دیشب فهمیدم ذات خراب محاله درست شه. تو دیشب منو واسه دومین بار کشتی.

پوزخند بعدی اش درد دارد.

- واسه نجات جونِ اون بی همه چیز، نسبت پدریم برا
جانا رو قبول کردی؟

یقۀ باز پیراهنش را توی پنجه هایم مشت می کنم.

- اگه قراره از بچم جدا شم، ترجیح می دم تو پرورشگاه
بزرگ شه، اما زیر دست هیولایی مثل تو نیاد.

#پارت_چهارصد_و_هشت

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

فکش منقبض می شود و فاصله ابروهایش به هیچ می رسد.

- نفرت تا چه حد؟

همان طور که یقه اش را چسبیده ام، تکانش می دهم.

- تا حدی که شب و روز برات آرزوی مرگ کنم.

زبان روی لب ترک خورده اش می کشد.

- باورم نمی شه.

- دست بذارم رو قرآن، باور می کنی؟

این چشمانی که عجز بی نهایت از آن می بارد، همان چشمان
شروری ست که دیشب می خواست طناب دار دور گلویم
ببندازد.

- رویا، تو که خانمیت زیونزده، بیا و ببخش.

صدای گرفته ام، گرفته تر می شود وقتی می پرسم:

- افرا کجاست؟

چهره گرفته اش، گرفته تر می شود وقتی می گوید:

- عذابم نده رویا.

مشتم درست وسط قفسه سینه اش فرود می آید.

- به چه حقی رو سردار دست بلند کردی؟ گه خوردی
بهش شوکر زدی.

پره‌های بینی‌اش از غضب باز و بسته می‌گردد.

- رویا، دختردایی، مادرِ دخترم، خیلی دارم مراعات
می‌کنم. انقد با غیرتم بازی نکن.

زهرخند می‌زنم کاری‌تر از زهرهایی که اطرافیان با
حرف‌هایشان به جانم ریخته‌اند.

- وقتی می‌خوای حرف از غیرت بزنی دهن‌تو آب بکش
بی‌غیرت.

بی تفاوت از کنارم عبور می کند.

- عمرا بذارم با هم دست تو دست شین.

حرکتِ خون در رگ هایم تند می شود. فشارِ بالایش را خود احساس می کنم.

- عقده ای، روانی، گه خوردی با هفت جد و آبادت
موهاشو کشیدی. گه خوردی صورتشو خط انداختی.

انگشت تهدید به سمتم نشانه می رود. بی هیچ مراعاتی
فریاد می زند:

- داری به قیمت خونس حرف می زنی. بفهم داری چی
می گی. دفعه دیگه تیکه تیکه اش می کنم.

این که می گویند فلانی دیوانه شده، کارِ یک روز و دو روز نیست. من آرام، امروز به جنون نرسیده‌ام؛ ثانیه و دقیقه و ساعت و روز و هفته و ماه و سال در خود شکسته‌ام تا سیم آخر انتخابم باشد.

هم حرف می‌زنم، هم می‌زنم. سیلی، پنجه، مشت، ناخن، از هیچ یک دریغ نمی‌کنم.

- برو بکشش، برو تیکه‌تیکه‌ش کن. فقط بدون به جون همون جانا قسم خودمو می‌کشم. بذار ببینم بعد من کی می‌خواد واسه دخترت بشه مادر. مامان من یا مامان تو؟ کدومشون بلدن یه جوری بچه بزرگ کنن عقده‌ای نشه؟

شانه و بازوهایم از پشت کشیده می‌شود.

- آروم باش رویا. بسه شه، به خدا بسه شه.

گلویم یاری نمی کند. گلایه فراوان است. دستانی را که احسان عقب کشیده، جلوی چشمانم را می گیرم. قرمز شده، داغ است، تیر می کشد، درد می کند، می سوزد، می خارد.

چشمان لبالب از اشکم را سمت امیر سوق می دهم. رد ناخن هایم روی صورتش بر جای مانده. دست دور گلویش حلقه کرده و قطراتی که از چشمان متحیرش روان است، روی ته ریشش می نشیند.

برای بدعهدی و پیمان شکنی، جزایی همچون اعدام لازم است تا فاجعه ای به اسم خیانت ریشه کن گردد.

#پارت_چهارصد_و_نه

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

سه کنج اتاق، در خود جمع می شوم و به نفیسی که جویای
اضطرابم است، می گویم:

- دو ساعته مامان پاشو گذاشته بیخ گلوم که بیرمش
پیش پروانه.

وحشت می کند؛ بیشتر از من.

- اون از کجا فهمیده؟

ناخن می کشم بر گچ دیوار.

- از دهن رویا پرید.

با درماندگی می پرسد:

- حالا می خوای چیکار کنی؟

- آگه خونه خودشون بود، می زدم بیرون. اما این جا نمی دونم چیکار کنم.

- زهرا یه وقت نبریش، داداشت بفهمه خیلی بد می شه ها. خصوصاً که رابطه خوبی هم با مادرت نداره.

در اتاق یک ضرب باز می شود و محیا به عادت مواقعی که هولزده است، کلمات را گم می کند.

- مامانی... مامانی... اون جا... اون جا داره... گریه می کنه!

کف دستم را بر قفسهٔ سرم می کوبم و به نشیمن می روم.
صورتِ خیس از اشکِ مامان، پایه‌های اقتدارم را می لرزاند.

- قربونت برم، چرا همچین می کنی؟ دیدنِ الانِ تو چه
فایده‌ای داره؟

انتهای روسری‌اش را به چشمانش فشار می دهد. به
سینه‌اش چنگ می زند.

- باید ازش حلاوت بگیرم. هفده ساله عطا، مامان
صدام نکرده. هفده ساله یه لبخند به روم نزده!

پرم از سرزنش؛ سرزنش‌های بی حاصل.

- داداش بفهمه شاکی می شه.

کاش می مردم و شاهد بغض و اشک های مادرم نبودم.

- خودت مادری. دلتنگ بچه مم. دلتنگِ یه گوشه چشمش.

- خب چرا نداشتی بگیرتش؟ چرا لج کردی؟

میان نفس هایی که از گریه رو به تنگی رفته، می گوید:

- غلط کردم مادر! به گور هفت جد و آبادم خندیدم!
عین سگ پشیمونم!

با بهت دستم را مقابل دهانش می گیرم.

- نگو مامان. جلوی من اینا رو نگو.

دستان لرزانش را دو طرف صورتم قرار می دهد. رمق از صدایش پر کشیده.

- دخترم، حق به گردنت دارم. بیا و با بردنم پیش پروانه،
حقتو ادا کن.

برای اولین بار در زندگی تا این حد دچار استیصال شده ام.
ترس از واکنش برادرم. ترس از احوال مادرم. ترس از عاقبت
کارم.

- مامان اگه داداش راضي بود، خودش مي بردت.

صدایش خش برداشته.

- اون از من دل چرکینه.

محيا لب برمي چيند و به طرفداري از مامان برمي خيزد.

- به حرف مامانت گوش نمي کنی، منم به حرفت گوش نمي دما.

- آخه اصلا اون جا رفتن به اين راحتی ها نيست. هر کسي رو راه نمي دن.

کورسوی امیددی در نی نی چشمانش می رقصده.

- فکر همه جاشو کردم. تو کاریت نباشه!

نگرانی، ترتیب چینش کروموزوم‌هایم را بر هم زده.

- امروز پنج‌شنبه‌س، داداش خودش قراره بره.

بلند می‌شود. چادرش را برمی‌دارد.

- نه امروز نمی‌ره؛ یلدا می‌گفت یه جلسه مهم تو اصناف دارن.

لعنت به رویا که عامل اصلی این بلواست.

- اگہ بیاد چی؟ من نابود می شما.

- نمیاد مادر، خیالت راحت. مثل این کہ یه بابایی ازش شکایت کرده، امروز رو کلا می دونم درگیره. تو فقط محیا رو بسپر دست مادرشوہرت.

#پارت_چهارصد_و_ده

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

ریسک می کنم برای دلِ مادرم. دلشوره به دلم افتاده و آشوبی کہ در پس این ماجراست را پیش بینی می کنم. امروز وقت آرایشگاه داشتم. می خواستم قدری سلیقه خرج صورت و موہایم کنم. برای شب ہم با یاسر قرار شام در رستوران داشتیم. مامان شیرۀ دل و دماغم را کشید.

- مامان بگو چی تو سرته؟ اون جا رات نمی دنا، از من گفتن بود.

- یه خرده دندون سرِ جیگر بذار، می فهمی.

چهره یاسر در ذهنم تداعی می شود وقتی باز هم این آشفتگی ام را ببیند.

داداش اگر بفهمد؟ ترجیح می دهم اصلا فکر نکنم، زیرا هیچ بعید نیست جا زدنم از میانه راه.

من به مامان التماس می کنم برای منصرف شدن و برگشتن. او به من التماس می کند برای سکوت. در این کشمش، زنگ در سفید توسط او فشرده می شود. عینک دودی ام را به چشم می زنم و به تماشای تئاتری که مامان راه انداخته، می ایستم. نگهبان را تا دم در کشانده، شناسنامه بیرون

می آورد؛ شناسنامه خود و داداش! از نسبت مادر و فرزندی می گوید. از گرفتاریِ امروزِ داداش. از این که ما را مسئول سر زدن به پروانه کرده. انتهایش هم چند تراول در جیب او چپانده و گفته، مادر است و دستش متبرک!

زبان... ماهیچه‌ای متحرک در دهان که چشیدنِ مزه و بلع غذا، وظیفهٔ ظاهری‌اش است. در باطن اعمال خطرناک‌تری از او برمی آید. همچون جلب رضایت نگهبان که به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شد و حالا کنار می‌رود تا وارد شویم! زیر عینکِ دودی، دو چشم از حدقه بیرون زده است. در باورم نمی‌گنجد تا به این‌جا مسیر آمده باشیم. من بیشتر از مامان برای دیدن پروانه اشتیاق دارم، اما گمان نمی‌کردم چنین چیزی میسر باشد.

چشم می‌دوزم به محوطهٔ حیاط. به زن و مردی که روی صندلی‌های چرخدار، زیر درخت کهنسالی نشسته‌اند. عده‌ای هم بی‌اعتدال قدم می‌زنند. این حیاطِ سرسبز با حوضچه‌های آب‌نما و آلاچیق‌های لوکس، خط می‌زند بر تصوراتم در خصوص آسایشگاه.

در امتدادِ آب‌نما به ورودی می‌رسیم و جاکفشی‌ای که رویش پر است از نایلون‌های مخصوص کفش. به جای پوشیدنِ دمپایی، نایلون روی کفش‌هایمان می‌کشیم. مردی پشت میز بلندی نشسته است. راضی نمودنِ او به راحتی نگهبان نیست. مامان دوباره مراحل قبل را تکرار می‌کند. مرد برخوردی محترمانه دارد، اما در نهایت می‌گوید:

- معذرت می‌خواهم خانم اوتادی، جسارت منو ببخشین، نمی‌تونم این اجازه رو بدم، باید با خودشون صحبت کنم!

رعشه بر اندامم می‌افتد. کنار گوش مامان با لحنِ خفه‌ای لب می‌زنم:

- همینو می‌خواستی؟ بدبختمون کردی.

مامان در تقلاست تا او را از تصمیمش بازدارد.

- پسرم لطفا مزاحمش نشو. امروز واسه عطا یه دردرس بزرگ پیش اومده، ما هم خواستیم یه باری از رو دوشش برداریم!

با اشاره مرد، توی لابی روی مبل‌های پهن و راحت می‌نشینیم. زل می‌زنم به لوسترهای بزرگ و مجلل سقف. آن طرف لابی، اتاقی شبیه درمانگاه پیدااست. روی تخت‌ها هم پر از پیرزنان و پیرمردانی که با پرستاران و مراقبان حرف می‌زنند.

مرد تلفن به گوشش می‌رساند و من در حالت نشسته می‌میرم! ثانیه‌ها کش می‌آیند. مامان یک‌ریز بغل گوشم صحبت می‌کند. لطف خدا شامل حال می‌شود و احیا می‌گردم.

- متاسفانه گوشی شون خاموشه.

#پارت_چهارصد_و_یازده

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

به قدری نفس در خود حبس کرده‌ام که آزادسازی‌اش دقیقه‌ای زمان می‌برد.

- عرض کردم که خدمتت پسر، مشکل برایش پیش اومده وگرنه خودش می‌اومد.

دستی به انتهای سیبیلش می‌کشد.

- آخه امروز مسئول مرکز هم نیستن.

و مادري که مسلط مي گويد:

- اين طرز رفتار با ما درست نيست پسر! به گوش عطا
برسه دلخور مي شه!

ترديد که مرد جوان را احاطه مي کند، به اين باور مي رسم
داداش در اين مکان حضوري پررنگ تر از آن دارد که
مي پنداشتم.

براي داداش پيغام مي گذارد و تسليم خواسته مادرم مي شود.
عينک از روي چشم برمي دارم و عطشم نسبت به رويارويي
با عشق برادرم، به اوج خود مي رسد.

پايان امروز خوش نخواهد بود. چشمان غضبناک داداش را
تجسم مي کنم. حتي بحثي مفصل با ياسر را نيز پيش بيني
مي کنم، منتها آشنائي با پروانه به اتفاقات ناخوشايند
بعدهش مي ارزد.

از راهپله که پر از دیوارکوب‌های پرمطراق روی کاغذدیواری قهوه‌ای و طلایی‌ست بالا می‌رویم. در ورودی هر راهپله، دری نرده‌ای برای جلوگیری از افتادن تعبیه شده. فضای داخلی به قصری زیبا می‌ماند. با آباژورهای بلند گوشه دیوار و لوسترها و دیوارکوب‌های لوکس. خانمی که به قصد راهنمایی‌مان آمده، در یکی از اتاق‌های انتهای سالن را باز می‌کند. اتاق پیش رویم برای خودش یک عمارت است. مامان زودتر از من به حرف می‌آید.

- پس پروانه کو؟

خانمی که لباس فرم به تن دارد، به مبلی‌های زیتونی رنگ اشاره می‌کند.

- بفرمایید بشینید، الان کار حمامشون تموم می‌شه.

مامان می نشیند و من محو زیبایی اتاق می شوم. اتاقی در ابعاد سی و شش متر. پرده و روتختی بنفش، دو عدد مبل تک نفره، کمد، صندلی چرخدار، پاتختی، کفپوش گرد بنفش، وسایل اتاق را تشکیل می دهند.

- این جا چقدر قشنگه زهرا. آشپزخونه هم داره!

روی پاشنه پا به پشت می چرخم و ظرفشویی، کابینت و یخچال را می بینم. صدای آب از سرویس اتاق به گوش می رسد. در سفید انتهای اتاق توجهم را به خود جلب می کند. ایوانی سرپوشیده که به محوطه فضای باز خارج ساختمان دید دارد و یک ردیف طولانی گلدان در رنگ بندی های مختلف در آن به کار رفته است. به بهشتی کوچک می ماند. این تشبیه هنگامی جامه عمل می پوشد که پری بهشتی را می بینم. آن سوی دیوار کاذب، روی ویلچر نشسته است و پرستاری پس از سشوار کشیدن به موهایش، شالی حریر روی آن می اندازد. قلبم در سینه قرار

ندارد. به سویش گام برمی دارم. تصویر مقابلم تاری می شود. تندتند پلک می زنم. به پرستار می گویم تنهایمان بگذارد. برابر ویلچرش زانو می زنم. دستانش سست در آغوشش افتاده. چشمانش... عاجزم از تشریح گیرایی چشمانش. همان رنگِ مورد علاقهٔ من و رویا و نفیس؛ طوسی با رگه‌هایی عسلی. اگر از حمام بیرون نیامده بود، رنگِ صورتی طبیعی لب‌هایش را باور نمی کردم. فرمِ خوش بینی و گونه و چانه‌اش، مبهوتم می سازد. چهره‌اش چیزی کم ندارد؛ فقط حیف آوایی از میان آن لب‌ها خارج نمی شود. فقط حیف قدرت ایستادگی روی پاهایش را ندارد. فقط حیف دستانش حتی برای شانه زدنِ موهای خودش هم استطاعت ندارد. فقط حیف پروانه‌ای که نمی دانم به کدامین گناه محکوم است به حبسِ ابد در این به ظاهر کاشانهٔ در باطن ویرانه.

#پارت_چهارصد_و_دوازده

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

- می توئم... می توئم بغلت کنم؟

پرستار گفت می شنود.

- من... من خواهرِ عظام.

تيله‌های رنگی‌اش، داخل کاسهٔ چشمانش می‌لغزند. خطی
کمرنگ میان دو ابرویش پدید می‌آید و این تمام جنبشش
است.

- پروانه... اسمت هم مثل خودت قشنگه.

بغض سراسر حنجره‌ام را تسخیر نموده.

- بميرم واسه دلت پروانه. بميرم واسه دل داداشم.

ناخن‌های کوتاهش را نوازش می‌کنم.

- بميرم واسه آرزوهای پريرتون.

سر روی زانوهایش می‌گذارم و کلمات پربغضم را بیرون می‌رانم.

- بميرم واسه عشق ناکامتون.

اختیار اشک و هق زدن‌هایم از دستم خارج می‌شود.

- من بميرم واسه نرسيدنتون.

تکان خوردنِ آرامِ دستش روی سرم را احساس می‌کنم. سرم را بلند کرده، از پسِ پردهٔ اشک، معصومیتِ غریبش را می‌نگرم. لب‌هایش می‌جنبند. برق اشک در چشمانش رؤیت می‌شود. برای کنترل صدا، مشتم را به دهان می‌فشارم. مامان جایی دورتر از پروانه ایستاده؛ جرأت جلو آمدن ندارد.

حالا علاقهٔ سردار به جانا را درک می‌کنم. جانا عزیزِ دلِ رویاست و رویا عزیزِ دلِ سردار. قلبی که این‌گونه تپیدن گرفته می‌گوید، پروانه عزیزِ دلِ عطاست و عطا عزیزِ دلِ من. این زنجیرِ علاقهٔ عمرا پاره شود.

مامان جلو می‌آید. پایینِ ویلچر می‌نشیند و گریهٔ بی‌صدایش را آزاد می‌کند.

- ببخش مادر! بگذر از من! اشتباه کردم! یہ عمره دارم
همه جورہ تاوان می‌دم!

دستان پروانه غیرارادی توی شکمش جمع می شود. رعب و وحشت به چشمانش شبیخون می زند. مامان زانوهایش را می چسبد. با تضرع می نالد:

- پروانه... پروانه جان از سر تقصیراتم بگذر. سال هاست خواب راحت ندارم. من با دور کردن تو از عطا، اونم از دست دادم!

دگرگونی حالش و واکنش چهره اش یعنی مامان را می شناسد؛ فراموشش نکرده است! از میان لبهایش ناله ای خارج می شود. مامان با التماس به پایش می افتد. بوسه بر پاهایش می زند!

- من نمی خواستم عطا هم یکی بشه لنگه بابات. با هر آخی که تا الان بچه هام گفتن، یاد تو افتادم. می دونم آه تو بوده. تو دلت دریاست؛ با همون دل دریات بیا و منو ببخش.

صدای مامان سراسر ساز غم می نوازد. واکنش پروانه
شدیدتر شده. انگار دارد از مطلبی عذاب می کشد!
صداهای بلندی از گلویش خارج می شود. صداهایی بی معنی
و مفهوم. سرش می لرزد. دستانش می لرزد. بزاق از گوشه
دهانش راه افتاده. شانه مامان را می چسبم.

- مامان نگاه کن. چرا این طوری می کنه؟ بلند شو.

کرورکرور اشک به پای پروانه می ریزد.

- زهرا... زهرا بهش بگو حلالم کنه. نمی خوام بدون
حلالیت گرفتن ازش بمیرم.

وحشت چشمان پروانه تبدیل می شود به نفرت! صداها بالا
می رود. توانایی جداسازی مامان را از او ندارم.

- مامان پاشو حالش داره بد می شه.

صدای برخوردِ در با دیوار را می شنوم و سر می چرخانم.
داداش یک دستش را به چارچوب گرفته و آسیمه سر، میان
نفس زدن هایش، با صورتی رنگ پریده و چشمانی مخوف،
تماشاگرِ تزلزلِ پروانه اش است!

#پارت_چهارصد_و_سیزده

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

قدم عقب می گذارم. از غیظ چشمان برادرم رعشه می گیرم.
ترسناک تر از تصوراتم است. با گام های تندش، فاصله را پر
می کند.

- پروانه...

پروانه می لرزد. نگاه ناباورِ داداش لحظه‌ای روی من توقف می‌کند و سپس به مقصد مامان، تغییر مسیر می‌دهد.

- شماها این‌جا چیکار می‌کنین؟ آدرسشو از کجا گیر آوردین؟

نالهای پروانه با دیدن داداش اوج می‌گیرد. داداش خم می‌شود. شانه مامان را می‌چسبد.

- ولش کن... ولش کن مگه نمی‌بینی حالشو؟

مامان نگاه خیسش را به او می‌دوزد.

- پسر م حلال کنيد؛ هر جفتون.

داداش دستانش را دو طرف صورت پروانه مي گذارد.

- آروم باش عزيزم. آروم باش.

شانه مامان را عقب مي دهد.

- چي از جوشش مي خواي؟ اومدي چي رو ببيني؟

مامان يک ريز، بر سر خود مي زند.

- کاش مي مردم. کاش مي مردم اون روزي که جلوت و ايسادم.

داداش بازوی مامان را می چسبد.

- پاشو برو بیرون. بلایی سرش بیاد روزگارت سیاهتر از این می شه!

مامان از جایش تکان نمی خورد.

- نمی رم عطا. تا حلالم نکنه نمی رم.

فریاد پر از بغضِ داداش، شکافی ژرف در قلبم به وجود می آورد.

- چه جوری حلالت کنه؟ با کدوم زبون؟

مامان شيون سر داده. گويي مي داند اين جا منزل آخر است.
اگر اين جا نتواند دل داداش را با خود يکي کند، ديگر شدنش
محال است.

- عطا مادر، تو رو به هر کي مي پرستي...

داداش با خشونت دست مامان را از پاي پروانه جدا
مي کند.

- برو بيرون. تو رو ديد اين شکلي شد.

خم مي شود. دستان پروانه را ميان دستانش جاي مي دهد. با
التماس و چشمان لبريز از اشک، خيره اش مي گردد.

- نترس قربونت برم، نترس. من اين جام، بين. من
پيشتم؛ نمي دارم کسي اذيت کنه!

دندان‌های پروانه به هم می‌خورند. سرش یک‌جا آرام و قرار ندارد. داداش رو به منی که علائم حیاتی‌ام رو به افول است، می‌توپد:

- بیرش زهرا. بیرش بیرون.

سر پروانه را بر سینه خود می‌گذارد. بوسه‌هایش تمامی ندارد و اشک می‌ریزد. چگونه چشم بردارم از این صحنه پردرد؟ زمزمه‌های آمیخته با بغضش برایم تازگی دارد.

- ببخشید عرم. ببخشید که بازم دیر رسیدم و ترسیدی! الان دیگه پیستم، از چیزی نترس!

سینه و گلویم می سوزد. چندین مرتبه دست به چشمانم
می کشم و خطاب به مامان که قصد جدا شدن از زمین را
ندارد، می گویم:

- عجب غلطی کردم! پاشو دیگه. بین حالشونو؛ باعش
تویی.

- از روی پاتختی اون اسپری رو بده زهرا.

قلبم فرو می ریزد از صدای هراسانِ داداش. قوطیِ آبی را به
دستش می دهم. برای نفسِ تنگ شده پروانه کارساز نیست.

- دکتر... برو دکتر و خبر کن.

#پارت_چهارصد_و_چهارده

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

اواسط راهرو، همان مردی که اجازه ملاقات داده بود،
برابرم ظاهر می‌گردد.

- دکتر کجاست؟ حال پروانه بد شده.

حتی برای یک ثانیه تعلل را جایز نمی‌داند و بدون سوال
اضافی دیگری، طول راهرو را می‌دود.

برمی‌گردد. زمان از حرکت باز می‌ایستد. اشک چشمانم
می‌خشکد و بُهت جای آن را می‌گیرد. داداش همان‌طور که
بازوی مامان را چسبیده، او را از اتاق بیرون می‌اندازد.

- همیشه مایه عذاب!

مامان چادرش را روی شانه‌هایش می‌کشد.

- عطا، مادر...

مامان مگر دیگر روی آرامش می‌بیند وقتی داداش این‌چنین
توی صورتش می‌غرد:

- آگه اینم حالات کنه من نمی‌کنم!

دلیل برخی از ظلم‌های جبران‌ناپذیر، تأثیریست که در روح
و روان فرد می‌گذارد و گرنه برادری که خود را وقف
یک‌به‌یک مان کرده، چگونه می‌تواند در مواجهه با مادرش،
تا این حد سخت برخورد کند؟ کوچک یا بزرگ بودن اشتباه
مامان مهم نیست؛ مهم برادریست که بی‌نهایت
فروپاشیده.

مردی با دو پرستار به اضافه تجهیزات پزشکی وارد اتاق می‌شوند. دقیقه‌ای بعد داداش بیرون می‌آید. مرد جوان، مضطرب سینه‌به‌سینه داداش می‌ایستد.

- جناب اوتادی چی...-

هنوز جمله‌اش را کامل به زبان نیاورده که سرش به طرف گردنش کج می‌شود! دستانم را جلوی دهانم می‌گیرم و عقب‌عقب می‌روم. عده‌ای از پرسنل دورمان جمع می‌شوند و سعی در آرام نمودن داداش دارند. با همان دستی که به مرد جوان سیلی زد، لیوان آبی را که یکی از پرستارها به سمتش گرفته، پس می‌زند و صدای شکستن در صدای فریادش مفقود می‌شود.

- آشتیانی کو؟-

مردی از میان جمع پاسخ می دهد:

- برای یه سمینار مهم رفتن شیراز.

برادرم بر سر آن مرد عربده می کشد.

- مگه این جا صاحب نداره؟ مگه هر کی هر کیه؟ وقتی
گوشیم خاموشه بیخود می کنین به کسی اجازه ملاقات
می دین.

صدای ضعیف مرد، وجدانم را آزار می دهد.

- مادرتون بودن. شناسنامه تون دستشون بود. من برای
منشی تون پیغام گذاشتم.

رگهای گردن و پیشانی داداش، متورم شده است.

- عذر بدتر از گناه. هر کی می خواد باشه! نگهبانی مُرده،
جواب نمی ده. خط بی صاحب این جا هم یه ریز
اشغاله.

برای حفظ تعادل دستش را به دیوار بند می زند.

- همین الان جُل و پلاستو جمع کن برو حسابداری؛
اخراجی!

حاضرین توی راهرو شوکه زل زده ایم به درِ اتاقی که توسط
داداش بسته می شود. پچ پچها بالا می رود. مردی با لباس فرم
آبی که از حراست است، من و مامان را بیرون می اندازد. نگاه
آزردهٔ مرد جوان روی قلبم سنگینی می کند. پیش از خروج
می گویم:

- جدی نگیرین، الان عصبی بود یه چیزی گفت.
حسابداری نرینا.

یکی از خانم‌ها که سرتاسر مشکی پوشیده، با تأسف سر تکان
می‌دهد.

- دیگه وقتی ایشون گفتن اخراج، یعنی اخراج!

- مگه داداش من صاحب این جاس؟

- نه ولی آقای آشتیانی حرف رو حرفشون نمی‌زنن!

رو به مرد جوان که با یأس دست به سرش گرفته، می‌گوییم:

- آقا شما به خاطر ما تو در دسر افتادین، به خدا نمی‌ذارم
اخراجتون کنن. داداش من خیلی مهربونه؛ نون کسی رو
نمی‌بُرّه. الان عصبیه. من باهاش حرف می‌زنم. به جون
یه دونه بچم نمی‌ذارم کارتونو از دست بدین.

نگهبان با غرولندهای تمام نشدنیش، ما را از مرکز بیرون
می‌راند.

دل‌نگرانی برای پروانه و داداش، فشار بی‌حدی به قلبم وارد
نموده. پیش چشمم زنی را می‌بینم که دنباله چادرش روی
زمین کشیده می‌شود.

مادر... اولین پناهگاه هر کودک. یار و غمخوار...

مادر... برای اولین بار می‌ترسم از این لقب و تعبیر معکوس
مفهومش.

لرزش پروانه به لب و دندان‌های من نیز سرایت کرده است.

- چیکارشون کردی مگه؟

#پارت_چهارصد_و_پانزده

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« سردار »

ضربه‌ای به ایرپاد می‌زنم.

- الو.

پشت پرایدی به انتظار سبز شدن چراغ می‌ایستم.

- هیچ معلومه کجایی؟ گوشیتو چرا جواب نمی‌دی؟

- جانا رو برده بودم حموم.

گرفتي صدايش كه درست شده بود، پس...

- گريه كردي؟

- نه.

- روياء؟

دماغش را بالا مي كشد.

- می شه قطع کنی سردار؛ می خوام بخوابم!

برای ماشین جلویی بوق می زنم تا حرکت کند.

- الان چه وقت خوابه؟

- حوصله ندارم.

- خب چرا حوصله نداری؟

کلافه است. دارد مرا از سر باز می کند.

- قضیه مربوط به داداشه.

راہنما می زنم و بہ راست می پیچم.

- سختش نکن؛ عطا می تونہ از پس بیماریش بر بیاد.

- نہ، ہمیش این نیست.

دندہ را عوض می کنم و پدال گاز را می فشارم.

- خب ہمیش چہ؟

- مفصلہ سردار؛ الان حوصلہ توضیح ندارم.

- می تونی بیست دقیقه بزنی بیرون، خودم حالتو خوب کنم؟

دم لرزان طولانی اش را می شنوم.

- نه می تونم، نه حوصله شو دارم.

- حوصله منم نداری؟

- نه واقعا!

از سرعتم می گاهم و میدان را دور می زنم. با لبخندی بر لب می گویم:

- آفرین، صداقت تو رابطہ حرف اولو می زنہ. اصلا قلب
رثوفت منو کشتہ.

خندہ اش ہم بی رمق است، مثل صدایش.

- بخیه صورتو کشیدی؟

انگشتم همان ناحیہ رالمس می کند.

- آرہ. گرہ مرہ تو زندگی مون کم بود، بہ صورتمون ہم
افتاد.

ندیدہ می دانم چگونہ لب می گزد.

- وای، خدا منو...

سريع جمله اش را تکميل مي کنم.

- خدا تو روزودتر به من برسونه. ديگه نمي کشم روياء،
صبرم سر اومده.

گرفتي صدايش بيشتري شود هنگامي که مي گويد:

- منم.

ثانيه هاي طولاني در آه عميق هر دويمان مي گذرد و در
نهایت اوست که سکوت را مي شکند.

- مامانت که شک نکرده؟

- پاپیچم شده بود واسه شکایت؛ گفتم زد و دررفت،
ماشینو ندیدم که.

باز آهی دیگر و دلی که نمی دانم پس از تنگ شدن به
کدامین مرحله می رسد.

- مغازه ای؟

- نه دارم می رم دیدن زهیر.

- واسه چی؟

در خیابان مدنظر، آماده توقف می شوم.

- هم يه تشکري بکنم؛ هم لباسشو پس بدم.

- از عوض منم تشکر کن.

دست روی دیده‌ام می‌گذارم برای مخاطبِ عزیز پشتِ
خط.

- رو چشم.

با دیدن زهیر که چمدان در صندوق عقبِ تاکسیِ زرد رنگ
جای می‌دهد، تماس با رویا را به اتمام می‌رسانم و پیاده
می‌شوم.

نرگس عبدی

چوب خط اوہام

#پارت_چارصد_و_شانزده

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

- مسافری؟

ابتدا گردن و سپس تنش را به سویم می چرخاند.

- معین؟

در چند قدمی اش، دست می دهیم.

- کجا به سلامتی؟ @Vip Roman

- دُبی.

- عشق و حال؟

چند ضربه به بازویم می زند.

- سفر کاریه. خیر باشه از این طرفا؟

به ماشین اشاره می کنم.

- لباساتو آوردم؛ سر راهم پیتزا گرفتم بخوریم که انگاری قسمت نیست.

چشمان باریکش را از ماشین جدا می کند. پس از مکث کوتاه می گوید:

- به اندازه خوردن يه پیتزا و چایي وقت دارم.

پیش از هر مخالفتی از جانبم، به طرف راننده می‌رود.
چمدانش را برمی‌دارد و می‌پرسد:

- تا فرودگاه می‌رسونیم این بابا رو رد کنم؟

- با کمال میل.

و دقایقی بعد این من هستم که کابینت‌هایش را به قصد
یافتن چای زیر و رو می‌کنم.

- چرا این جاها انقد نامرتبه؟ به قیافهت نمی خوره
شلخته باشی.

- دنبال چی می گردی؟

- چای.

از کابینت زیر اجاق گاز، قوطی نقره‌ای را بیرون می آورد.

- زخمای صورتت بهتر شدن.

آب جوش روی چای داخل قوری آلومینیومی می ریزم.

- راستی اون سری نپرسیدم، زن و بچه نداری؟

جوابش یک نُچ غلیظ است.

صندلی را عقب می کشم و می نشینم. مقداری سس قرمز
روی برش پیتزا می زنم و آن را به سمتش می گیرم.

- به فکرشم نیستی؟ موهات داره سفید می شه.

- پیش نیومده موقعیتش.

اخمی میان ابروانم می دوانم.

- الکی؟

سس گوشه لبش را پاک می کند.

- راستش، هنوز کسی رو پیدا نکردم کہ حاضر باشم به
خاطرش...

به صورتم اشاره می کند.

- به این روز بی افتم.

- قشنگه. پدرِ آدم درمیاد، ولی قشنگه.

پس از خوردن پیتزا و جمع کردن میز می گویم:

- این لباس ها رو تمیز شستما؛ کجا بذارمشون؟

- نگه می‌داشتی، چیز قابل‌داری نیستن.

- دمت گرم داداش.

اتاقِ چسبیده به سرویس بهداشتی را نشانم می‌دهد.

- بذارشون رو دراور.

همان‌طور که گفته بود لباس‌ها را روی دراور مرتب می‌چینم و لحظه‌ای که می‌خواهم از اتاق خارج شوم، یک آن چشمم به قاب عکس روی دیوار می‌افتد. عکسی قدیمی. مردی با چشمانی بی‌نهایت آشنا! در را نیمه‌باز رها می‌کنم و روبه‌روی عکس می‌ایستم. احساس می‌کنم برای دومین بار با شوکر ضربه می‌خورم! ذهنم فریادِ روز موعود سر داده. آن گوشه

نرگس عبدی

چوب خط اوهام

و کنار، تردیدی پرسه می‌زند؛ از خستگی این اواخر که مرا
دچار وهم کرده.

- خدای من... غیرممکنه.

به احتمال نود درصد من مشابه این عکس را در دست ننه
دیده‌ام! همان عکسی که از ترس ناپدید شدن، در
صندوقچه‌ی داخل گنج‌پنهان شده است!

#پارت_چهارصد_و_هفده

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

دستی روی شانهام می‌نشیند.

- از کیه دارم صدات می کنم؛ چرا جواب نمی دی؟

دقایقی طولانی ست محو عکس شده ام و ده ها خیال از خیالم گذر کرده.

- انگاری بابای ما چستو گرفته!

نگاهش می کنم او پی را که شباهت چندانی به مرد توی قاب عکس ندارد.

- بابات؟

گذری به عکس می زند و در طی همان نیم نگاه، چشمانش پر می شود.

- منو می رسونی؟ واقعا دیرم شده. می ترسم از پرواز جا بمونم.

کمی تعلل به خرج می دهم تا از اتاق خارج شود. قاب عکس را با دوربین موبایلم شکار می کنم. امروز پرده از این ماجرا برمی دارم. اگر بشود...

تسلطم روی فرمان و کلاچ را به کل از دست داده ام، طوری که زهیر می گوید:

- حواست کجاست؟ مگه تازه گواهینامه گرفتی؟

می خواهم مانع رفتنش گردم و از اتفاقی که رخ داده، سخن بگویم، اما همان ده درصد تردید مانع می شود.

دقیق تر بخوایم بگویم، نقل سی و هشت سال انتظار است. سی و هشت سال اشک دیده و خون دل.

چمدانش را مقابل پایش می گذارم و فکرم جایی حوالی گنجۀ
ننه جا مانده.

- ممنونم، تو زحمت افتادی.

تک تک اجزای صورتش را می کاوم. دومین برخوردارمان
است، منتها هیچ کدام نسبت به دیگری حسی منفی
نداشتیم.

- من حالا حالاها بهت مدیونم. راستی، رویا گفت به
جای اونم ازت تشکر کنم.

دستۀ چمدان را می چسبد و دستِ وداع می دهد.

- بهش بگو رفتین سرِ خونه زندگی تون، یه شب شام
می ذاره میام، اون می شه تشکر.

شيريني حرفش، اثر مستقيم بر کامم مي گذارد.

- انشالله.

در مسير برگشت از فرودگاه، با بالاترين سرعت مي رانم.
بارها به ننه قول داده ام گمشده اش را پيدا خواهم کرد.
گمشده اي که حتم داشتم يافتنش امري محال است.
چرا از زهير دليل تنهائي اش را جويان شدم؟ چرا خبري از
پدرش نگرفتم؟
ننه که در حال جارو کردن برگ هاي زرد و نارنجي از روي
ايوان است، با دیدنم کمر راست مي کند.

- چه زود اومدي مادر.

این هیجانِ صدا مگر کنترل شدنی ست؟ آخ ننه، آخ.

- خسته نباشی حاج خانم. چایی تو بساطت هست؟

- بیا بالا مادر. سماور جوشه.

حالا می ماند یک مانع. به دست آوردنِ کلیدِ صندوقچه که همیشه در جیبِ داخلی پیراهنش نگه داری می شود.

#پارت_چهارصد_و_هجده

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

سرکی به آشپزخانه می کشم. باید کمی معطلش کنم.

- قربون دستت ننه، يه تیکه نون پنیرم بذار تنگش.

پرده طلايي را کنار می زنم. گوشه و کنار گنجه را واری می کنم. روسري سفید روی صندوقچه را برمی دارم. اثری از کلید نیست. چگونه بی این که بویی ببرد، به جیب داخل پیراهنش دست یابم؟
از پشت بغلش می کنم.

- نکن مادر قوری از دستم می افته.

امیدوارم تیری که در تاریکی پرتاب می کنم، به سنگ نخورد.

- اوف، چه عرقی کردی ننه.

وارفته می پرسد:

- بومی دم؟

آن صندوقچه امروز باید گشوده شود.

- هی، بگی نگی.

- صبح حموم بودم. فقط یه ذره ایوونو جارو زدم.

خوب است برق چشمانم را نمی بیند.

- احتمالا به خاطر همونه.

فقط چند دقیقه تا افشای حقیقت فاصله دارم. به در
حمام ضربه می‌زنم.

- ننه.

- چیه سردار؟

- لباساتو بده بندازم ماشین!

- نمی‌خواه مادر، خودم می‌ندازم.

سینه‌ای را که بالا و پایین می‌شود، از روی پیراهن جذب
قابل مشاهده است.

- حالا يه بار ما فاز کمک کردن برداشتيم. بده بينم.

- تميزن، صبح پوشيدمشون. همين جا آب مي کشم.

به موهايم چنگ مي اندازم و لبم را گاز مي گيرم.

- مگه من مردم تو با دست لباس بشوري. بده.

و عاقبت تسليم خواسته ام مي شود. البسه کثيف را همچون
شيء اي قيمتي به آغوش مي فشارم و در اتاق خواب، جلوي
گنجه زمين مي گذارم. دست در جيب پيراهنش مي برم و کليد
کوچکِ نقره اي، شاه کليدِ حلِ اين معماست. سرعت عمل
به خرج مي دهم. در صندوقچه را باز مي کنم. تمام دارايي

ارزشمند ننه یک بقچه است. یک بقچه با دو عدد پیراهن
و یک جفت کفش مردانه رنگ و رو رفته.

می یابمش؛ لابه لای پیراهن قهوه‌ای! اولین بار است انقدر
مستقیم با اعلا چشم در چشم هستم. قفل موبایل را باز
می کنم. روی تصویر مورد نظر می زنم. از پشت روی زمین
می افتم.

صورت همان است! چشم همان است! خال روی چانه
همان است! دماغ و دهان هم همان است! فقط تصویر
توی موبایل یک ریش اضافه تر دارد!

بی اختیار نام آقای بر زبانم جاری می شود که قریب به ده
سال است خیال طلبیدن ندارد.

- یا امام غریب.

@Vip Roman

#پارت_چهارصد_و_نوزده

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

دستی به چشمان ترم می کشم و با هیجانی وافر زهیر را
می گیرم.

شکنجه توسط امیر، رها شدنم در حاشیه شهر، نجات
یافتن به دست پسرِ اعلا. حقا که خدای برازنده است.
دم چیدمانت گرم.

« دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد. »

باز هم انتظار. هواپیما پریده است. کاش حداقل زمان
بازگشتش را می پرسیدم. فقط... هر قدر رویدادها را کنار هم
می گذارم، یک مورد با عقل جور در نمی آید!

بقچه را به صندوقچه انتقال می دهم و کلید نقره‌ای را دوباره
به جیب پیراهن ننه برمی گردانم. عکس را اما برمی دارم.

بدون فوت وقت به ساختمان بالا می روم. به مدد قدمی که
برایشان برداشته‌ام، مدتی می شود آرام گرفته‌اند. جزء معدود
روزهایی است که شانس با من یار است. خوش شانسی بالاتر

از ندیدن روی سلیمه و ارغوان؟

چند تقه به درِ اتاقشان می‌زنم.

- ها؟

- امید بیا بیرون کارت دارم.

از حواشی و صحبت‌های معمول فاصله می‌گیرم و یک
راست می‌روم سر اصل مطلب.

- منو بیر پیش اونی که ادعا کرد اعلا پناهنده شده.

- ها؟

@Vip Roman

شانه‌هايش را تکان مي‌دهم تا از گيجي درآيد.

- يه بابايي بهت گفته اعلا پناهنده شده و ديگه
برنمي‌گرده. منو بير پيشش. مي‌خوام خودم باهاش
حرف بزنم.

شانه‌اش را کنار مي‌کشد و تسلطی روی گفته‌هايش ندارد.

- خب من... اينی که می‌گی شدنی نیست... همون موقع
هم گفتم...

- من بايد ببينمش اميد. دست منو بذار تو دستش،
زندگيتو زير و رو می‌کنم. پول دو دونگ خونه‌تم می‌ذارم
کف دستت.

- چیه؟ زیرخاکی پیدا کردی؟

بازویش را می چسبم.

- بریم تو راه بت می گم.

یک جای کار می لنگد وقتی رنگ امید این گونه به زردی
می گراید و لکنت زبان می گیرد. از کودکی با هم بزرگ
شده ایم. تک تک حالاتش را می شناسم. گوشه چشم راستم
جمع می شود.

- نکنه همش خالی بندی بود؟

- چی می گی؟ چرا باید...

پرخاش می کند؛ مثل اکثر مواقعی کہ گندی بالا آورده است.
تخت سینہ اش می کوبم.

- قسم روح بابات کشک بود؟

دستپاچه دستی به پیشانی می کشد.

- شلوغش نکن، بذار توضیح بدم!

من هیچ گاه ادعایش را باور نکردم.

- برو بمیر فقط. من الاغوباش مُخِ بابا روزم بیاد سهم
تو رو برداره تو و زنت به آرامش برسین. بی لیاقت تر از
تو خودتی.

نمی مانم تا به جزع بلاتش گوش دهم. قدری لیچار بارش
می کنم و از ساختمان بیرون می زنم.

- سردار؟

ننه بالای ایوان ایستاده است، با حوله ای دور موهایش.

- چایی و نون پنیر که دست نخورده مونده. لباسا هم
کف اتاقه.

دلم می خواهد بروم، روی دست بلندش کنم، دور سرم
بچرخانمش و بگویم به زودی کلبه احزانت گلستان می شود،
ولی دیگر نمی خواهم انتظار بکشد. این بار اعلا را برای
دیدنش می آورم.

- برو تو ننہ، موہات خیسہ سرما می خوری. الان میام.

شوری کہ درونم بہ پاست را باید با کسی شریک شوم و چہ کسی بہتر از رویا؟

نگفتم امروز بخت با من یار است؟ وگرنہ کی پیش آمدہ بود انتظارم فقط بہ اندازہٴ یک بوق طول بکشد؟

- الو.

- سلام خوشگل.

با ظن پاسخ می دہد:

- سلام. خوبی سردار؟

خوب؟ حس و حال روزی را دارم که بله از او گرفتم.

- عالی، توپ توپ.

- چی شده کبکت خروس می خونه؟

خم می شوم. مشتی برگ پائیزی جمع می کنم. دستم را به سوی آسمان بالا می برم. برگ های زرد و نارنجی و قهوه ای در هوا می رقصند و پس از مدت ها نفرتم نسبت به پائیز، تبدیل به عشق می شود.

- کار خدا بود که از تو برسم به امیر، از امیر به زهیر، از زهیر به اعلا.

#پارت_چهارصد_و_بیست

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

پیام‌های رد و بدل شده‌مان را بالا و پایین می‌کنم. امشب برخلاف همیشه نگرانی‌هایم را در خود دفن کردم. دلم نیامد برای سرداری که امشب سازش کوک بود، از تشویشم بگویم. لبخند می‌زنم به کلماتش که بوی زندگی می‌دهد. بی‌صبرانه منتظر رویاروییِ اعلا و ننهٔ محبوبشان هستم. تک تیکی که پانزده دقیقه پیش پای پیامم خورده یعنی سردار خوابش برده است. درِ سالن باز می‌شود. با دیدن هیبتی مردانه، نفسی از سر آسودگی می‌کشم. از دیروز و ماجرای آسایشگاه، داداش به خانه بازنگشته و تلفن هیچ‌کدامان را هم پاسخ نداده است. یلدا از دیروز گوشه‌ای بغ کرده و مامان گوشهٔ دیگر.

- اومدی دادا...

نوری که از درزِ پردهٔ کنار رفته به نیم‌رخش می‌افتد، نفسم را در سینه حبس می‌کند! ساکش را زمین انداخته، دراز می‌کشد و سر روی آن می‌گذارد! سراسیمه برمی‌خیزم. کلید را می‌فشارم و به اوپی خیره می‌شوم که ساعدش را روی چشمانش نهاده.

- خاموشش کن.

بالای سرش می‌ایستم.

- طاها... چه بی‌خبر اومدی.

از میان دندان‌هایش می‌غرد:

- خاموشش کن الان می ریزن تو سالن، حوصله نکیر و منکر ندارم.

وضعیت طاها مرا نسبت به داداش نگران تر می کند.

- اتفاقی واسه داداش افتاده؟

ساعد از روی چشم برمی دارد. با چشمان خون افتاده اش مواجه می شوم.

- عطا بغل گوش تو خوابیده، از من می پرسی؟

کش موهایم را باز می کنم و از ابتدا می بندم.

- از دیروز برنگشته خونہ.

با نزدیک کردنِ ابروہایش بہ ہم، توضیح می‌خواہد.

- سرِ بحثش با مامان.

- بحثِ چی؟

- مفصلہ؛ فردا می‌گم.

نگاہش را بہ سقف می‌دوزد و ساعدش را این بار روی پیشانی
می‌گذارد.

- خاموش کن برقو.

معلوم نیست دلِ او از کجا پر است.

سالن دوباره در تاریکی فرو می‌رود. دو عدد از کوسن‌های
مبل را برمی‌دارم و با ساکِ سفیدِ زیر سرش معاوضه می‌کنم.
رخت‌خواب‌ها در اتاق مامان و باباست. پتوی خودم را
رویش می‌کشم.

- گذشته نیست؟

- نه.

- شام خوردی مگه؟

- نه.

- بذار بیارم خب؛ از شاممون مونده.

"نه" این بارش را با تاکید بیشتری می گوید.

- پاشو برو بخواب.

و بلافاصله زیر پتو می خزد و در خود جمع می شود.
خانواده ما محکوم به یک نفرین ابدی ست. حال خوشی که
هیچ گاه نبوده یا اگر بوده کاملا گذرا. این حجم از اتفاقات
ناگوار و تلخی و بحث و جدل و خستگی و بی حوصلگی،
چه طور می تواند طبیعی باشد؟

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_یک

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

برای یافتن موبایلی که زنگ می خورد، کف دستم را بر زمین می کشم. بدون این که پلک بگشایم، انگشتم را روی صفحه حرکت می دهم.

- الو.

- شماره طاهارو می خوام!

پلک هایم خودبه خود باز می شود. صفحه موبایل را برابر چشمانم می گیرم. ضربه ای به صورتم می زنم تا خواب از سرم بپرد. دو عامل شوکه کننده این میان وجود دارد؛ شماره نفیس و تقاضایش!

ساعت موبایل که شش و پنجاه و هفت دقیقه را نشان می دهد!

روی پهلو می چرخم. ساعت دیواری هم همان است.

- چرا لال شدی؟ بفرست شماره رو.

سیخ می نشینم و زل می زنم به طاهایی که برخلاف همیشه روی شکم نخوابیده و طاق باز است.

- کری مگه رویا!

با جیغش موبایل را از گوشم فاصله می دهم. رویداد شب پیش برایم تداعی می شود. آمدن عجیب طاهایا. حال گرفته اش.

- ديشب هر چي زنگ زدم جواب ندادى. خواستگارى
چي شد؟

بدبخت گلويش.

- فضول! دهن لق! اون داداش هيز بدتركيبت اون سر
دنيا از كجا خبر داشت كه خواستگاريمه؟

وارفته خيره مي شوم به طاها. خدا مي داند چه گندي بالا
آورده.

- به خدا من چيزي نگفتم.

- خفه شو! خفه شو قسم دروغ نخور.

- به جون تو، به جون جانا من چیزی نگفتم.

صدای سایش دندان‌هایش به هم را می‌شنوم.

- پس کار زهرای خره. گوشی رو بده به اون داداش
الاغت!

وسط این بلبشو نمی‌دانم چرا خنده‌ام گرفته است. پتو از
روی طاها برمی‌دارم و شانهاش را تکان می‌دهم.

- طاها.

پلک‌هایش کمی از هم فاصله می‌گیرند. موبایل را روی
سینه‌اش می‌گذارم.

- بین نفیس چی می گه.

چشمانش گشاد می شود. با صدای خفهای لب می زند:

- بگو خوابه.

- چه غلطی کردی طاها؟

کف دستش را به سر کم مویش می کشد و موبایل را به گوشش می رساند. فقط یک الو می گوید و بعد از آن فحش پشت فحش است که از اعماق حنجره نفیس خارج می شود! طاها نیم خیز می شود و با پلک های بسته موبایل را از گوشش دور می کند. مگر می شود تا این حد بیچارگی طاها را دید و نخندید؟ نفیس به اندازه بیست و چهار سال زندگی

من، فحش نثار طاها می کند. دستانم را به دهان می فشارم و آن زیر می خندم. از صدای تولید شده، طاها با چشمان متورم به سویم برمی گردد. با لگدی که می زند، یک متر آن طرف تر پرت می شوم. در حالت درازکش شکم را می چسبم و آرام می خندم. در جواب فحش های نفیس هیچ نمی گوید. و دست آخر نفیسی ست که خطاب به من می گوید:

- همین الان دست این بی شعور با اون زهرای موزمارو می گیری میای به آدرسی که می فرستم. امروز تکلیفمو با شما سه تا آنتر روشن می کنم!

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_دو

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

خميازهام را روى تايمر گذاشته‌اند؛ سر هر دقيقه يك بار.
به زهرايى كه با چشمان پف‌كرده از پنجره بيرون را مى‌نگرد،
مى‌گويم:

- چرا خبرش كردى؟ مگه نمى‌دونستى چه كله خريه؟

طاها همان‌طور كه با يك دست فرمان را چسبيده، دست
ديگرش را به عقب دراز مى‌كند و حين كشيدين تنش به
سمتم، ضربه‌اى پسِ سرم مى‌زند.

- من چيكار كنم كه چوبِ دوسر سوخت نشم؟ ترسيدم
رويا.

با لحن خفهاى ادامه مى‌دهد:

- ترسیدم بشه ماجرای تو و سردار؛ بعداً طاها روزگارمو
سیاه کنه. ترسیدم بشه عین داداش. نمی‌خوام یه داغ
هم رو دل طاها بمونه.

طاها سکوت کرده و تمامی سوالاتمان از جانبش بی‌پاسخ
است.

مامان اگر بیدار شود و جای خالی مرا ببیند، جای خالی
ماشین را ببیند، ساکِ بی‌طاها را ببیند...
زهرا حین پیاده شدن غرمی زند:

- حالا کله سحری، تو این هوا چرا پارک قرار گذاشتین؟

از صدای خش‌خش برگ‌ها زیر کتانی‌هایم حس خوبی
می‌گیرم. سردیِ هوا با گرمای رنگِ برگ‌ها و درختان، تضاد
دلچسبی ایجاد کرده. در پارکی که حتی پرنده هم پر نمی‌زند،
نفیس را می‌بینم. هوا به قدری سرد است که حتی آن عده‌ای

که برای ورزش به پارک می آمدند، توی خانه هایشان نشسته اند.

هر سه از حرکت می ایستیم و نفیس است که با قدم های بلند فاصله را پر می کند. دلیل قرمزی پشت پلک هایش نمی تواند بی خوابی و سحر خیزی باشد؛ گریه کرده است. تیزی پوزخندش زهرا را نشانه می رود.

- خوب حق رفاقتو به جا آوردی. دست مریزاد.

زهرا زل می زند به طاها.

- چیکار کردی که منم باید به آتیش تو بسوزم؟

طاها دست به جیب خیره شده است به نفیسی که از خشم می لرزد.

- خواستگاری رو بہ ہم زد؛ بہ بدترین شکل ممکن. آخہ
فرق تو با اون امیرِ آشغال چیه؟

آزدگی از نگاہ طاہا می بارد، اما هیچ نمی گوید. کیف نفیس
بہ سینہ برادرم کوبیدہ می شود.

- بہ چہ حقّ پشت سر من دری وری گفتی؟ مگہ خودت
ناموس نداری؟ مگہ خودت خواہر نداری؟

غضب چشمانش تناقض دارد با بغض صدایش.

- اعتماد بابام ہمہ چیزم بود. تا حالا تو روی هیچ نری
تف ننداختم کہ توی عوضی برگردی بگی باہام رابطہ
داری!

ناباور به بازوی زهرا چنگ می اندازم.

- بابام نابود شد وقتی اون نامرد یهو سر جلسه
خواستگاری رفت بیرون و برگشت گفت دخترتونو
دیگه نمی خوام. دخترتون یکی دیگه روزیر سر داره.

پشت دستانش را با خشونت به چشمان ترش می کشد.

- من نابود شدم وقتی شرمندگی بابامو دیدم. وقتی
سرشکستگی خواهرم جلو نامزدشو دیدم. وقتی مامانم
برگشت بهم گفت تو به خاطر رویا نمی رفتی اون جا، به
خاطر داداشش بود.

نفس کم می آورد و وزش باد شدید، موهایش را روی
صورتش می ریزد. زهرا با انگشتی که رد دندان هایش بر آن
مانده، به بازوی طاها می زند.

- تو کی انقد بی غیرت شدی؟ پا گذاشتی جا پای امیر؟

بالاخرہ طاہا زبان در دہان می چرخاند.

- خاطرشو می خوام.

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_سه

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

حتی خودِ طوفان ہم به اندازہ زہرا طوفانی نیست. بزرگ تر
کوچک تری معنای خود را از دست می دهد وقتی کفِ
دست زہرا یک ضرب به صورت طاہا کوبیده می شود!

- چرا انقد منو آزار می دین؟ تا کی باید به خاطر حماقت شماها سرم جلوی این و اون خم باشه؟ گه خوردم بهت زنگ زدم.

شانه های نفیس را در آغوش می گیرم. مرا کنار می زند. طاها به عادت همیشه، دستی به سر کم مویش می کشد و در نزدیکی نفیس گردنش را خم می کند.

- دوست داشتنش کشک بود وگرنه سر یه حرف من بدون این که از خودت توضیح بخواد، نمی زد زیر همه چی. مرتیکه ناخن خشک. کسی که با یه حرف من غریبه جا می زنه، به درد یه عمر زیر یه سقف رفتن می خوره؟

با وجود چشمان خیس، هم چنان در برابر گریه خودداری می کند.

- من به اون يارو چيکار دارم؟ به درک که رفت، بره
بميره. دردم بابامه. دردم اعتمادشه. دردم چش تو چش
شدنمون از اين به بعده.

طاها با تمام احساسش زمزمه می کند:

- غمت نباشه، حلش می کنم.

نفیس کیف دوشی اش را به شانه طاها می زند.

- مگه من با تو ارتباط داشتم؟ مگه با تو سر و سِرّی
داشتم؟

طاها به طرز عجیبی آرام است. من هر چیزی در چشمانش می بینم به جز پشیمانی. نفیس دوباره با کیفش تخت سینه طاها می کوبد.

- چرا لال شدی؟ به چه حقی با آبروم بازی کردی؟

- همه چی رو ردیف می کنم؛ حتی به قیمت بی آبرو شدن خودم.

حالا دیگر ذره ای تردید در علاقه طاها نسبت به نفیس ندارم. پس قدمی برای برادرم برمی دارم.

- نفیس جان، نمی خوای یه فرصت بهش بدی؟

پوزخند می زند.

- چرا بايد بهش فکر کنم وقتي کارنامهش جلو چشم
سیاهه؟

- نفيس داری...

طاها با رنجش مرا عقب می زند.

- چی رو داری ماس مالی می کنی؟ من جلو هر کی گرگ
باشم، به نفيس رسیدم شدم بزه. آمار ریز و درشت
منو کی بهش داده؟

باقی صحبتش با نفيس است.

- من دیروز به خاطر تو، واسه اولین بار تو زندگیم
التماس کردم؛ وقتی واسه مرخصی افتادم به پای همون
سرپرستی که چند وقت پیش سر یه قضیه‌ای خوابونده
بودم زیر گوشش! واسه پا نداشتن رو دلم، پا گذاشتم
رو غرورم.

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_چهار

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

لبه انتهای شالم را دور گردنم می پیچم تا به دست باد نرفته.
دلدادگی طاها دیدن دارد.

- واسه من گری نخون. اصلا ازت خوشم نمیاد!

طاها زبان می کشد بر گوشه راست لبی که بالا رفته.

- چرا؟

- بیکار، بی‌عار، علاف، گوشت‌تلخ، بددهن، بی‌حوصله،
بداخلاق، تازه دست به‌زنم داری! آها، هیز یادم رفت!

از سری که زهرا برایم تکان می‌دهد، درمی‌یابم هوا پس است.
سرخ از گردن به گوش‌های طاها سرایت می‌کند. نگاهی
اجمالی به هر دوی ما می‌اندازد و با صدای دورگه می‌گوید:

- مطمئن چیزی رو جا ننداختین؟

باد از لای شال به عرق شرمی که روی گردنم نشسته
می‌خورد و شان‌هایم بالا می‌پرد. نفیس دسته‌کیفش را در
مشتش جمع کرده، روی پاشنه پا به سمت مخالف‌مان

می چرخد. حلقه شدن دست طاهها از پشت دور بازوی او، گردی چشمانمان را به دنبال دارد. نفیس سریع برمی گردد و واکنش نشان می دهد.

- ولم کن بی شعور.

طاهها نه تنها بازویش را رها نمی کند، بلکه فاصله میانشان را به یک کف دست می رساند و نگاهش را مستقیم به او می دوزد.

- این سه ماه باقی مونده که تموم شه، دیگه بیکار و بی عار و علاف نیستم؛ می رم وردست عطا. نمی دونم چی تو گوشت خوردن، ولی دست به زن ندارم. از این چک و لگد پروندنا بین هر خواهر برادری هست. اخلاقمم...

مکث می کند. سرش را پایین می آورد تا از هجوم گرد و غبار
در امان باشد. جَوّ که آرام می گیرد، جمله اش را ادامه
می دهد:

- منم عین هر آدم دیگه ای رو یه سری چیزا حساسم.
خطِ قرمزای منو دور نزن، دورت می گردم. نه اخلاق
بدم رو می بینی، نه بددهنیمو. و اما... از کی شنیدی
هیزم؟

نفیس بازویش را بیرون می کشد. ضربه محکمی به شانه
طاها می زند و می گوید:

- اونو خودم تشخیص دادم.

طاها با لبِ زيريني که زير دندان است، چشمان خندان را
از روی نفيس برنمی دارد و انگار بوهای خوشی به مشام
می رسد.

از جمع شان فاصله می گیرم تا تماس مامان را پاسخ دهم.

- رویا هیچ معلومه داری چیکار می کنی؟ کجا رفتی؟
ماشین بابات کو؟ طاها ساکش هست خودش نیست.
جانا هم بیدار شده گریه می کنه.

در دل به آسمانی که از سپیده دم بغض کرده التماس می کنم
ببارد، بلکه از سنگینی فضا کاسته شود.

- با طاها اومدیم بیرون؛ الان برمی گردیم همه چی رو
بهت می گم.

- به طاها بگو تو رو برسونه بره درِ خونه عطا. از
نمایشگاه زنگ زدن گفتن از پریروز که زده بیرون، دیگه
برنگشته! باید پای یه قراردادی رو امضا کنه.

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_پنج

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

برای جلوگیری از خوردنِ ضربه به سرم، کف دستانم را سپر
می‌کنم و به داشبورد می‌چسبانم. گردنم را سمت طاها
می‌چرخانم.

- چه طرز ترمز گرفته؟

- تو چه غلطی کردی؟

از پشت به در می چسبم و خیره در چشمان پرغیظش
می گویم:

- تو که نبودی ببینی مامان چه جوری تحت فشارم
گذاشت.

مشتش را وسط فرمان می کوبد و صدای بوقی طولانی در
گوشم پیچیده می شود.

- لعنتی.

- تو چي مي دوني طاها؟ چرا از رفتنمون داداش انقد
عصبی شد؟

پوزخند مي زند.

- به خيالش مي شه آب ريخته رو جمع کرد!

مدت هاست به اين موضوع پي برده ام هيچ کس قرار نيست
گره از اين کلاف بگشايد. با تقلای من فقط گره ها کورتر
مي شوند. دست عاجز است، بايد دستِ دندان در کار
باشد.

- چرا درو باز نمي کنه؟

طاها ناامید از زنگ، با پا لگد می زند. هیولای نگرانی که از
پریروز گوشه دلم خود را به خواب زده بود، غرش سر
می دهد.

- نکنه اتفاقی واسش افتاده؟ اون که جایی رو واسه رفتن
نداره.

وقتی برای گرفتن کلید یدک این چنین با شتاب پله ها را به
مقصد واحد مدیریت طی می کند، یعنی نگرانی ام بی مورد
نیست.

بزرگ ترین حُسن بی کسی، آرامش است. در جوانی پیر شدم
از غم عزیزانم.

طاها کلید در قفل می چرخاند. تصاویر وحشی ذهنم را به
گلوله می بندم. خبری از داداش نیست؛ در هیچ کجای
خانه. طاها در بالکن را می بندد.

- یعنی کجا می‌تونه رفته باشه؟

نگاهم گیر می‌کند روی تصویر سورن و کارن که به دیوار
نصب گردیده. با چشمان ریز شده می‌گویم:

- می‌مونه خونه آخر.

اتفاقات اخیر چنان قرارم را ربوده که در خواب هم فقط
کابوس می‌بینم. تنها علاج حال خرابم، حرم امام رضا است.
شب و روز در صحن بنشینم و خیره شوم به گنبد طلایی.
به طاهایی که با یک دست فرمان را چسبیده و با دست
دیگرش سیگار به لب‌هایش رسانده، می‌تویم:

- آروم‌تر، مگه از جونت سیر شدی؟

برای بار چهارم روبه‌روی این در بزرگ سفید می‌ایستم. با حالی به مراتب بدتر و اضطرابی که گویا عجین شده است با این مکان.

پشت طاهایی که زنگ را فشرده و منتظر آمدنِ نگهبان است، پنهان می‌شوم. طوفان وحشتناکی به دل زمین زده است. چشمانم از شدت مالش برای خارج نمودن گرد و خاک، می‌سوزد. گردباد درختان را طوری به تکاپو واداشته که دست به دامن ریشه‌هایشان شده‌اند.

نگهبان مرا می‌شناسد؛ در همان نگاه اول. هنوز در را کامل نبسته که پای طاهای آن قرار می‌گیرد.

- خانم برو تا بیشتر از این بدبختمون نکردی.

جلو می‌روم.

@Vip Roman

- دنبال داداشم می گردم؛ هیچ جا نیست. این جا آخرین
خونه امیدمونه.

در را به سمت ما هل می دهد که با واکنش طاها مواجه
می گردد.

- برین پی کارتون. برادرتون دیگه به این جا بر نمی گرده!
طاها خود را میان شکاف در جای می دهد.

- عطا عمرا از این جا دل بکنه.

امروز برای من شبیه آخر دنیاست. آشفته گی آسمان و زمین
و تمام کائنات. اما خبر نگهبان بیشترین سهم را در این
تشبیه دارد.

- اون خانمی کہ بہ خاطرش می‌اومدن، پریروز فوت کرد!

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_شش

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

خرابہ را چہ نیاز بہ تخریب؟ ذرات وجودم دفن شدہ زیر
آوارِ بدبیری‌ها.

طاہا زخم می‌زند؛ بی‌وقفہ؛ از روی همان جراحۃِ قدیمی.

لرزیدنم را نمی‌بیند. نفس‌هایی را کہ رو بہ تنگی می‌رود،

نمی‌بیند. خون‌هایی را کہ از جای‌جایِ طعنہ‌هایش بیرون

می‌زند، نمی‌بیند. اشک‌هایی را کہ صورتم بہ جہنم،

قطرہ‌قطرہ جمع گشتہ و سیلی در مشتم بہ راہ انداختہ،

نمی‌بیند. می‌گوید و می‌زند و می‌درد و وقتی دستگیرہ را

می‌کشم، ترمز می‌گیرد و بازوی چپم را می‌چسبد. ماشین

تکان‌های ریز و درشتی می‌خورد و در حاشیة جاده توقف می‌کند. خود را از کابین بیرون می‌اندازم. روی خاکی که اسیر دستِ گردباد است، می‌افتم و تا جایی که حنجره‌ام یاری می‌رساند، رو به آسمان فریاد می‌زنم.

- من تا حالا واسه کی بد خواستم؟ واسه کی بد خواستم که همیشه کاسه کوزه‌ها سر من می‌شکنه؟

پنجه بر خاک می‌کشم.

- چرا دست به طلا می‌زنم خاک می‌شه؟ کجای دنیا رو گرفته بود اون بدبخت؟ چرا به داداشم رحم نکردی؟

دستانی شانہ‌هایم را در بر می‌گیرند؛ طاهاست و ترکیبی از صدای گرفته و بغض‌آلودش.

- غلط کردم زهرا. جيغ نزن گوت پاره شد.

تصوير پروانه، با آن نگاه معصوم لحظه‌ای خاطرتم را ترک نمی‌کند.

- چرا باید بعد دیدن مامان تموم کنه؟ این داغو کجای دلم بذارم؟

طاها سرم را میان بازوهایش جای می‌دهد تا از هجوم طوفان در امان باشم. نمی‌داند درد من تازیانته‌های اوست.

- راحت شد زهرا. به خدا راحت شد. از روی این مردم دور و بی‌رحم خلاص شد. مرگ خیلی جاها شرف داره به زندگی. زندگی‌ای که اون قدری دستتو بسته، نتونی یه بار اونی رو که دوسش داری بغل کنی، همون بهتر که نباشه.

کاش می توانستم به کسی که سکنس های تلخ حیاتم را پشت سر هم چیده بگویم، همین جا دیگر به پایان برسان. اشباع شده ام از محنت و اندوه.

طاها شیشه را پایین می دهد. خاکستر سیگارش را می تکاند و دوباره شیشه را بالا می کشد. محتویات پاکت را در همین یک ساعت به نیمه رسانده. توقف می کنیم در مکان بعدی. گورستان... صدای مهیب از سال های دور در ذهنم پژواک می شود. دیالوگ یکی از مردگان در فیلمی که نامش را به خاطر ندارم.

« همسایگانی هستیم که به دیدار هم نمی رویم. »
 من هیچ گاه از این محیط ابایی نداشتم، اما امروز به طرز عجیبی وحشت بر من سیطره کرده. تندباد، سکوت قبرستان را بر هم زده و صداهای رعب انگیزی ایجاد نموده. درختان به جای اموات حامل عذاب قبر هستند و فریاد می زنند. آسمان می غرد؛ بلند و طولانی. شال از سرم جدا می شود. طاها به دنبال آن می دود. طوفان جفاکار به موهایم

هم رحم نمی‌کند. طاها شالم را گرفته، آن را محکم دور گردنم می‌پیچد. در اواسط مسیر بر جایمان می‌خشکیم. تشخیص این که مرد مقابلمان که پشت به ما با شانه‌هایی افتاده، خود را به دست طوفان سپرده، سخت نیست. چنگ می‌اندازم به بازوی طاها و به دنبالش کشیده می‌شوم. قشنگ‌ترین دوران زندگی همان کودکی‌ست. بزرگ شدن تاوان دارد. همه چیزش از سر حساب و کتاب است. به ازای یک خوشی، به توان بی‌نهایت ناخوشی‌ست. محوطه گورستان پر می‌شود از صدای گریستنم. گردِ مرگ به صورت برادرم پاشیده شده. با لب‌هایی چاک‌چاک که سرخی خون میان سفیدی‌اش، حالم را از این هارمونی به هم می‌زند. هاله‌ای تیره به سیاهی روزگارش زیر چشمانش را فراگرفته و چشمانش... عاجزم از وصف آن‌ها. شفافیتِ خیزی مژه‌هایش، اشک طاها را سرریز می‌کند. همان پیراهنِ خاکستریِ دو روز پیش را به تن دارد. پیراهنی که به گل آلوده شده است و یک نفر را نداشته تا پیراهنِ سیاه برای این عزای عظیم تنش کند.

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_هفت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

بیست و پنج سال از خدا عمر گرفته‌ام و باید شاهد شکستن تک‌تک عزیزانم باشم. حالا نوبت طاهاست؛ وقتی در نزدیکی داداش زانوهایش به زمین می‌رسد و پیشانی به شانه او می‌چسباند و گریه خفه مردانه‌اش، سمفونی دیگر این گورستان می‌شود. گریه طاهها را اولین بار است می‌بینم. غرور هیچ‌گاه به او اجازه تخلیه احساساتش را نداده. من نیز به طاهها می‌پیوندم. علاوه بر غم مشترک برادریم، یک عذاب وجدان نیز اضافه‌تر از طاهها دارم.

روی خاک برآمده، پارچه سیاه کشیده شده است. دور تا دور آن را فانوس فراگرفته. فانوس‌هایی بی‌نور. فقط دو فانوس توانسته سر پا بماند؛ بقیه را طوفان تار و مار کرده.

- از ديروز بعد از ظهر كه اين بنده خدا رو خاك كردن،
بس نشسته همين جا.

نگاه بالا آمده‌ام، روی پيرمرد کوتاه‌قد می‌نشیند.

- چرا انقد دير اومدين سراغش؟ ديشب داشت می‌لرزید،
کنارش آتیش روشن کردم.

برای جلوگیری از حملاتِ طوفان، دستش را چتر چشمانش
می‌کند و با گفتن:

- از ديروز هيچي نخورده، فقط دو چيکه آب ريختم تو
گوش. حالش خوش نيست. زودتر از اين جا بپرینش.

به سمت چهاردیواری ضلع شمالی می رود.
طاها با چشمان نمناک، دست زیر بغل داداش می اندازد.

- پاشو عطا.

داداش همچون جسمی ساکن، فقط با حرکات دست طاها،
تکان می خورد. طاها از پشت سعی در بلند کردن او دارد.

- اوضاع همه مون ناجوره عطا. بشکنی، کم بیاری، کار
ماها تمومه. بلند شو.

صدای ضعیف و گرفته ای از گوی داداش خارج می شود.

- جلو چشم خودم... تو دستای خودم... جون داد!

طومار مصیبت‌های این خانواده، هر روز بلندتر از دیروز می‌شود. یک‌جای مسیر را اشتباه رفته‌ایم. طاها عاجزانه قصد بلند کردنِ داداش را دارد.

- پاشو عطا. لجبازی بهت نمیاد.

- نمی‌تونم.

طاها درماندگی را زار می‌زند.

- این‌جا نشستنِ تو آخه چی رو عوض می‌کنه؟ فکر کردی اگه طوریت بشه چی به سر بچه‌ها میاد؟ چی به سر ما میاد؟

- نمی‌تونم... رو پاهام وایسم!

طاها همچنان در تقلاست.

- تو رو جون عزیزت بلند شو عطا.

از خم شدنِ ناگهانیِ پاهای داداش حین برخاستن درمی‌یابم،
عمدی در کار نیست.

- طاها بهش فشار نیار، پاهاش خشک شده، نمی‌تونه
وایسه.

امروز در چشمان طاها چیزی می‌بینم مثل رسیدن به ته
خط.

به دوش می کشد برادرِ بزرگ ترمان را. دیدن کوه روی کولِ
طاها را آسمان هم نمی تواند تاب بیاورد. طوفان می خوابد و
اشک های آسمان، با اشک های ما ادغام می شود.

نفیس کجاست تا این لحظه را ببیند؟ تا بگویم زیادی در
حق طاها بی انصافی کرده ایم.

به محض نشستن در صندلی عقب، موبایلی را که
صفحه اش روشن است برمی دارم. تماس های متعدد از
جانب رویا و مامان و یاسر صفحه را پر کرده است. آن
میان پیامک رویا پررنگ تر از بقیه است.

« کجایین زهرا؟ چرا جواب نمی دین؟ داداشو پیدا کردین؟
یلدا دردش شروع شده. مامان می گه وقتشه. »

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_هشت

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

تا می آیم با رویا تماس بگیرم، موبایل طاهای زنگ می خورد. از طرز حرف زدنش می فهمم مامان است. طاهایی که همواره بیشترین مراعات را در خصوص مامان داشته، امروز ذره‌ای رحم نمی کند. سرکوفت می زند. از ویرانی داداش و مرگ پروانه می گوید و انگشت اتهامش تنها او را نشانه رفته است.

آبمیوه‌ای را که یاسر به طرفم گرفته، با پشت انگشتانم کنار می زنم و سرم را بیشتر به بازویش می چسبانم. محوطه کوچکی انتظار بلوک زایمان، پر و خالی می شود از خانواده‌هایی که برخلاف ما لبخند به لب دارند. من این سو زانوی غم بغل گرفته‌ام و مامان در نیمکت فلزی روبه رویی. تا الان که ساعت نزدیک یازده شب است، سه مرتبه زیر سرم رفته. نمی دانم از غم مرگ پروانه است یا فهمیدن بیماری داداش.

- پاشو بریم تو بخش یه تخت خالی واست پیدا کنم یه خرده دراز بکش؛ منم این جا هستم.

- نه.

آه طولانی اش را بیرون می دهد و بدون توجه به جمعیتی که نگاهمان می کنند، پیش دستش دور شانهام را سفت تر می کند.

زن میانسالی که تسبیح دور انگشتانش می چرخاند، می پرسد:

- چرا مادرِ عروستون نیومده؟

یاسر عدم حوصله ام را درک می کند که خود پاسخ می دهد:

- خیلی پیره مادرش.

- شوهرش اون بيرونه؟ اصلا نديدم بياد سر بزنه!

امشب ما بيمارستان را خانوادگی رزو کرده‌ايم. طبقه پايين
داداش، اورژانس مامان، بلوک زایمان هم يلدا. بابا سری به
مامان می زند. نگاه کوتاهی روانه ما می کند و به سالن می رود.
هیچ تلاشی برای فاصله گرفتن از یاسر ندارم.

رد اشک‌های خشک شده بر صورت مامان، حس ترحم را
برمی انگیزد. امروز همراه طاها او را ملامت‌ها کرده‌ايم.

خزان ديروز برادرم را تصور می کنم، وقتی با دستان خود
صورت پروانه‌اش را به خاک سپرده. درد بر سلول به سلول
این بشر چیره گشته. از کجا می آید این همه تحمل؟ این
همه صبر؟

با آمدن طاها، یاسر برمی خیزد و مشغول صحبت درگوشی با
او می شود. یک نوزاد دیگر هم پا به دنیا می گذارد و شور
وصف ناپذیر خانواده‌اش به جای لبخند، اشک مهمان

چشمانم می کند. کودکی که معلوم نیست سرنوشتش شبیه کدامان خواهد بود.

ساعت حوالی دوازده است. چند دقیقه ای با محیا حرف می زنم و از او می خواهم رویا را اذیت نکند.

با باز شدن در بلوک و رؤیت پرستار پوشیده در روپوش سفید، همه بلند می شویم.

- همراه یلدا مرادی.

زودتر از مامان و یاسر به پرستار می رسم.

- بچه به دنیا اومد؟

هیچ اثری از انعطاف در چهره اش نیست.

- شوهر این خانم کجاست؟

سوال بعدی را مامان می پرسد:

- چی شده؟

- مادرشین؟

مامان با ترس زمزمه می کند:

- مادرشوهرشم.

پرستار دستی در هوا تکان می دهد و با لحن طلبکاری
می گوید:

- بياین به این عروستون جواب بدین، به حرف ما گوش
نمی‌کنه! یه جوری کولی بازی راه انداخته انگار بچه
اولشه!

نگاه نگران و مضطربیم را به چشمان آرایش کرده‌اش
می‌دوزم.

- مگه چیکار کرده؟

- بچه داره به دنیا میاد. سرش دیده می‌شه، اجازه نمی‌ده
قیچی بهش بزنینم. ما که حریفش نیستیم؛ بیاین
ملفتش کنین نذاره به کارمون برسیم، بچه خفه
می‌شه‌ها!

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_نه

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

نابسامانی، از خانواده سلول‌های سرطانی‌ست. راهش که به مسیرت کج شود، رفته‌رفته تکثیر می‌یابد. پریشانی پشت پریشانی.

یک زن به چه مرحله‌ای می‌رسد که حین فارق شدن، اتاق زایمان را ترک می‌کند و با ملحفه‌ای پیچیده دورش، بدون توجه به مردانی که در سالن حضور دارند، آن میان بر کف زمین می‌نشیند؟

سالن انتظارات پر می‌شود از پرسنل بیمارستان. یلدا آماج حمله آنها قرار گرفته است. پرستاری که از قبل بیرون بود، به آنها تشر می‌زند:

- برا چی گذاشتین بیاد بیرون؟

ديگري شانه بالا مي اندازد.

- به حرف ما اصلا گوش نمي كنه، سر خود او مده.

زن ديگري كه به واسطه تفاوت لباس هاش به گمانم دكتر است، دست به دامن ما مي شود.

- بيارينش داخل؛ الان بچه به دنيا مي ادا.

با نگاه ملتسم، ياسر مردها را از سالن متفرق مي كند.
دست مي كشم به موهاي خيسي كه روي پيشاني اش ريخته.

- برو قربونت برم. جون بچه ت در خطر.

اشک‌هایش، بر صورت رنگ‌پریده‌اش می‌غلتنند.

- به خدا می‌ترسم زهرا. بگو بیرنم عمل.

با انتهای شالم، دانه‌های درشت عرق را که با اشک‌هایش پیوند خورده، می‌زدایم.

- داره می‌گه چیزی نمونده بچه به دنیا بیاد. الان عمل نمی‌برن که.

روی درخواستش همچنان پافشاری می‌کند.

- نه من تحملشو ندارم. باور کن می‌میرم!

دستانم را دو طرف صورتش می‌گذارم.

- اين چه حرفيه؟ مگه تو زايمانِ كارن و سورن اتفريقي
برات افتاد؟ تازه تو هر كدومم كلي بخيه خوردى.

صورتش سرخ مي شود. چانه اش مي لرزد.

- تو كارن و سورن حالم اين طوري نبود.

چهره اش از درد جمع مي شود. زير دلش را مي چسبد. مامان
صورتش را مي بوسد. هر چه قسم و آيه بلد است، به كار
مي برد. همه ما يك رگِ لجاجت داريم كه ممكن است
بدجايي بيرون بزند. همراهان بيماراني كه دورمان را فرا
گرفته اند، هر كدام طعنه اي مي پرانند.

- خدا مرگم بده؛ آبروي هر چي زنه برد.

- وا یعنی چی؟ دو شیکم قبل این زاییده، الان داره ادا درمیاره.

- عروس من یه الف بچهس، زایمان اولش هم هست، اصلا صداش درنمیاد.

- اونی که همش جیغ می کشید، پس همینه.

- دخترجون بیا برو تو، حیثیتمونو به باد دادی.

کاش زنانی که بساط غیبتشان پهن شده، دست از شماتت بردارند.

چشمانم پر می شود. بی نهایت دلم برایش می سوزد. هر قدر هم من و مامان برایش سنگ تمام بگذاریم، باز غریبه

هستيم. بي مادر، بي خواهر، بي همسر راهي اتاق زایمان شده. قوی بودن و تحمل، گاهی با بالا رفتن سن، حالت نزولی پیدا می کند.

به یاسری که دلیل شتابم را جویاست، می گویم:

- می رم داداشو بیارم.

پله ها را می دوم. آن بچه باید زنده به دنیا بیاید. اجازه نمی دهم به فاصله بیست و چهار ساعت، داغ دومی بر دل داداش بنشیند.

کاری به خوش قدم بودنش ندارم، فقط می دانم اگر بلایي سرش بیاید، نحسی اش تا آخر عمر گریبانمان را خواهد گرفت.

در را به عقب هل می دهم و شالی را که بر شانهام افتاده، بر سر می کشم.

روبه‌رویم پسرِ جوانی با بالاتنهٔ برهنه می‌بینم که در حال پوشیدن پیراهنش است. غضب نگاه طاهها را کنار می‌زنم و شانهٔ برادرِ غرق در خوابم را تکان می‌دهم.

#پارت_چهارصد_و_سی

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

- چیه سرتو عین بُز انداختی اومدی تو؟

- داداش.

دست روی شانه‌ام می‌گذارد و مرا به طرف خود برمی‌گرداند.

- به زور مُسکِن دردش آروم گرفته. بيدارش نکن.

دقيقه‌ها و ثانيه‌ها در اين وانفسا حکم طلا را دارند. محکم‌تر
از قبل تکانش می‌دهم.

- داداش. داداش.

- مگه با تو نيستم؟

دستم را عقب می‌کشم با دیدن پلک‌هایی که کم‌کم از هم
دور می‌شوند.

- باید بریم داداش، جون زن و بچه ت در خطرہ. یلدا
نمی ذاره دکترا کارشونو بکنن. دیر بجنبیم ممکنه بچه رو
از دست بدیم. اون فقط از تو حرف شنوی داره.

پتوی گلبافت را به آنی کنار زده، سیخ می نشیند. در آینه
چشمانش، آشفتگی و نگرانی به وضوح قابل مشاهده است.
برای پایین آمدن از تخت، کف دستش را به تشک
می فشارد. پاهای کوهم یاری اش نمی کند. نگاه می دزدد. شرم
دارد از عجزش. طاها جلوی تلاش او را که نتیجه ای به جز
پوچی ندارد، می گیرد.

- وایسا ویلچر بیارم.

توده ای سنگین به دیواره داخلی گلویم می چسبد و دردش در
کل مجرای تنفسی ام انتشار می یابد.
پی طاها می روم.

- چرا نمی‌تونه رو پاهاش وایسه؟

- طوری نیست، موقتیه. دچار حمله شده.

در اتاقک آسانسور مقابل ویلچر زانو می‌زنم و می‌گویم:

- یه زن وقتی پا می‌ذاره تو اتاق زایمان، باید این بیرون پشتش به یکی گرم باشه. نبودى تا راهی ش کنی؛ من می‌دونم داره بهونه‌ تو رو می‌گیره. نه پدری داره، نه برادری، مادر مریضشم افتاده گوشه‌ خونه. بچه‌ تو رو داره به دنیا میاره. روسفیدم کن. قوت قلبش شو.

به طاها اجازه نمی‌دهم وارد محوطه داخلی شود.
دسته‌های ویلچر را می‌چسبم و وارد فضایی می‌شویم که
مردی در حال تویخ پرستارهاست.

- پس شما چیکاره‌این که مریض اتاق زایمان رو ترک
کرده؟ مگه نمی‌دونین هر اتفاقی براش بیفته،
مسئولیتش گردن ماست.

یکی از پرستارها می‌گوید:

- نداشت کارمونو بکنیم.

مردی که قسمت جلوی سرش کاملاً بی‌موست، عینکش را
روی تیغه بینی بالا می‌دهد.

- یعنی چی؟ مگہ بہ دل بہ خواہِ مریضہ؟ دہ نفر بالا
سرش جمع شدین کہ چی؟

باقی صحبتش را خطاب بہ دکتہ مدنظر می گوید:

- خانم کمالی کار ایشون رو کہ انجام دادین، تشریف
میارین اتاقِ من.

دکتہ کہ از ظاہرش پیدا است فقط چند سال با من اختلاف
سنی دارد، با لحنِ بدی یلدا را مؤاخذہ می کند:

- بهشون بگو چقدر اذیت کردی. بگو کم موندہ بود
لگت برہ تو دهنم.

صدای بالا رفتہ داداش، باقی صداها را خفہ می کند.

- صداتو روش بلند نکن.

کوه، کوه است. صلابتش که به ایستادگی ظاهری نیست. کس و کارت که بیاید، دهان مردم نیز خودبه خود بسته می شود.

هدایت ویلچر را خودش به دست می گیرد و چرخها را در جهت یلدایی که با بُهت و چشمانِ خیس زل زده به او، می چرخاند.

- عطا.

برادرم با دلهره سر تا پای او را می نگرد. از ویلچر پایین می آید و روی سرامیکِ سرد، خود را به طرف یلدا می کشد. دست او را از زمین جدا می کند و میان دستش جای می دهد.

- می بینم که گرد و خاک کردی.

#پارت_چهارصد_و_سی_و_یک

#چوبخط_اوهام

#زرگس_عبدی

- تو که این همه نامرد نبودی عطا. چرا تنهام گذاشتی؟

بغض راه گوی برادرم را مسدود کرده. یکی آشکارا اشک می ریزد و دیگری در خفا.

- ببخش عزیزم. خودت می دونی چقدر واسه امروزت برنامه داشتم، اما یه چیزایی دست خود ما نیست. دلم نمی خواست تو این شرایط، به این شکل ببینمت.

- خانم وقت تنگه، بچه الان به دنيا ميادا.

داداش يقه پيراهن بدقواره صورتی او را بالا می دهد.

- برو يلدا. مگه کم اذیت شدی تو این نه ماه؟ اتاقشو
چیدیم. زیونم لال بلایي سرش بیاد، در اون خونه رو
باید گل بگیريما.

خطوط باریک و عمیق که بر نواحی مختلف صورتش
افتاده، درد درونش را فریاد می زند.

- تو که نمی خواستی؛ چقدر سرش بحثمون شد.

داداش سرش را خم می کند و خیره در چشمان يلدا می گوید:

- الان ديگه يلدا؟ الان كه قلب داره، دست داره، پا داره؟ الان كه يه تيكه از جونم شده؟ من اگه اولش مخالفت كردم دليل داشتم.

مردی كه سِمَتش را نمی دانم، چند ضربه به شانه داداش می زند.

- بجنب جوون وقت نیست.

يلدا هراسان سري به طرفين تكان می دهد.

- می ترسم عطا. بگو بيرنم عمل.

داداش همان مرد را مخاطب قرار می دهد.

- خب چرا نمی برینش عمل؟

دکتر زن پاسخ می دهد.

- نمی شه که آقا، سر بچه دیده می شه. یه دقیقه هم یه دقیقه هست.

استرس، بزرگترین دشمن بیماری ام اس محسوب می شود. برادرم با بیماری اش بجنگد یا عوامل تشدید کننده آن؟

صداها قطع می شود. با یک چشم چرخاندن ساده می بینم دیدگان اکثریت لبالب از اشک شده. تحت تأثیر صحنه پیش رو، آهی از گلویم خارج می شود.

داداش پلک فرو بسته، صورت یلدا را قاب گرفته، پیشانی به پیشانی او چسبانده، با وجود زخم های بی کران قلبش، بر

آشفتگی‌های او مرهم گذاشته، راهی اتاق عمل می‌کند.
لحظه آخر، حین رها کردن دست یلدا می‌گوید:

- همین‌جا منتظرت می‌مونم.

دلم می‌خواهد بروم، سفت بغلش کنم، بگویم مرا ببخش که
ناخواسته دستی در پرپر شدن پروانه‌ات دارم. روی رفتن
ندارم؛ همچون مامان که گوشه‌ای در خود مجاله شده و
اشک می‌ریزد.

- حالا چرا تو دماغت حرف می‌زنی؟

- از ظهر تا الان چپیدم تو اتاقم. از بس گریه کردم چشم
دیگه باز نمی‌شه. همش با خودم می‌گم کاش اون روز
چلاق می‌شدم و نمی‌رفتم. کاش اصلا نمی‌دیدمش. یه
حال غریبی دارم زهرا. دلم ناجور گرفته.

به طاهایي که از قصد گوشش را به موبایل روی گوشم
چسبانده، تشر می زنم:

- ا، برو اونور ببینم چی می گه.

- ها؟

- با تو نیستم نفیس، با طاهام.

چهره اش دیدن دارد وقتی این چنین با حرص می گوید:

- میمون کچل.

دستِ خالی ام از کنار گوشم به پایین سُر می خورد و با
چشمان فراخ، رفتن طاها با موبایل را بدرقه می کنم.
در بلوک باز می شود و خدمه ای بیرون می آید.

- همراه یلدا مرادی؟

خود را به مجاورت ویلچر داداش می رسانم. لبخند از
لب های زن جوان پاک نمی شود.

- لباس های بچه رو بدین.

نگاه داداش خیره می ماند به سقف. با لب هایی که می لرزد و
گلوبی که تکان می خورد، زیر لب نجوا می کند. لباس ها را با
شوق به زن خدمه می دهم و مامان دو عدد تراول کف
دستش می گذارد.

داداش حال یلدا و پسرش را جویاست.

- خدا رو شکر وضعیت هر دوشون خوبه.

و دقایقی بعد نوزاد قرمزی که لب‌هایش خشک شده و لکهٔ پررنگ افتاده بر پیشانی‌اش، نشان فشاری‌ست که تحمل نموده، در آغوشم جای می‌گیرد.

دلم ضعف می‌رود برای انگشتی که در دهانش میک می‌زند. او را به داداش می‌سپارم و برای دادن این خبر خوش، پا به راهروی طویل می‌گذارم. پیش از خروج می‌بینم که داداش با احتیاط او را به خود می‌فشارد و شانه‌هایش تکان می‌خورند. و مادری که با حسرت و چشمانِ خیس، دورتر از آن‌ها به تماشایشان ایستاده است.

#پارت_چهارصد_و_سی_و_دو

#چوب_خط_اوهام

« سردار »

با لرزش موبایل روی کنسول، ماشین را از لاین سبقت به راست می کشم و با زدنِ راهنما، در نزدیکی جدول توقف می کنم. انگشتم را روی صفحه حرکت می دهم. موبایل به گوشم نرسیده، دست پیش را می گیرد.

- بین خودمو واسه هر تنبیهی آماده کردم. هر چی بگی حق داری، ولی باور کن از سهل انگاری نیست. یه دقیقه هم وقت نمی کنم بشینم. حال مامان خوب نیست. یلدا به زور می تونه کارای شخصی شو انجام بده. دیگه از پخت و پز گرفته تا همه کارا افتاده گردن من.

دلن نمي آيد، وگرنه پرم از گلایه؛ گلایه از نبودن های این چند وقت اخير.

- چند روزه صداتو نشنيدم؟

بازدمي را که بيرون مي فرستد، مي شنوم.

- سه روز.

- چهار روز.

- حساب روزا از دستم دررفته. اين فسقلي همش گريه مي کنه. جانا هم شبا خونه داداش نمي خوابه. شب ساعت يک ميام خونه، دوباره هفت صبح مي رم اون جا.

خدا کند هر چه سریع تر این جادهٔ نفسگیرِ دلتنگی، به
بن بست ختم شود.

- زیاد خودتو خسته نکن.

- تا باشه از این خستگی‌ها.

- رویا؟

- بله.

- می‌تونی ده دقیقه بیای بیرون ببینمت؟

صدای شُرُشُر آب می آید و اوپی که آبِ پاکی روی دستم
می ریزد.

- نمی شه سردار، مهمون دارن؛ الانم به بهونه شستن
لباسای جانا اومدم بالکن.

صبر... در کلاسِ روزگار، این کلمه را بارها تمرین کرده‌ام. از
امتحان‌هایش با نمرهٔ عالی قبول شده‌ام و حالا بالاترین
مدرک را به نام خود ثبت کرده‌ام.

- من از دست تو چیکار کنم رویا؟

- ببخش!

غنچه شدن لب‌هایش را در این حالت تصور می‌کنم و
انگشتانم نرمه فرمان را می‌فشارد.

- حیف که دستم بهت نمی‌رسد.

- مثلاً اگه می‌رسید چیکار می‌کردی؟

دختر چشم‌عسلی، الان وقت شیطنت نیست.

- بگم؟

می‌خندد.

- نه‌نه، پشیمون شدم.

از توی آینه بغل خیره می شوم به خطوط لبخندم. از تصور
چلاندنِ لپ هایش میان انگشتانم، سرِ کیف می آیم.

- نه بذار بگم دیگه.

- اِ سردار.

اعترافی از قعرِ دلم بالا می آید.

- دلم برات تنگ شده.

از میان نفس های لرزانش زمزمه می کند:

- منم به خدا.

دقیقه‌ای سکوت بین مان حکم فرما می‌شود. من او را در
آغوشم تجسم می‌کنم و او... شاید... شاید مرا.

- دعا کن امروز او آمده باشه. خسته شدم انقد این مسیر
رو رفتم و دست از پا درازتر برگشتم.

خدا هم انگار مثل من زیادی این دختر را دوست دارد که
لب نگشوده، اجابتش می‌کند.

پس از هشت روز ناامیدی، عاقبت در این خانه به رویم باز
می‌شود و چشمم به جمال زهیری که تن پوش حوله‌ای به تن
دارد، روشن می‌شود.

- تهرانی و گوش‌ی جواب نمی‌دی؟

جاخورده از حضور غيرمنتظره من، کنار مي رود تا وارد شوم.

- يه ساعت بيشتر نيست از فرودگاه رسيدم. موبايلم
خاموش شده بود، زدم شارژ.

با تعجب به مني که دنبال وجه اشتراکي از چهره اش با
عکس اعلا مي گردم، مي گويد:

- خير باشه معين.

همراه با فشردن پلک هاييم و زدن ضربه اي به بازويش، قدم
داخل خانه مي گذارم.

- خيره.

#پارت_چهارصد_و_سی_و_سه

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

صدای بسته شدن در می آید. چشم از چمدان و لباس‌هایی
که گوشهٔ سالن روی هم تلنبار شده، برمی‌دارم.

- رسیدن به‌خیر.

آب گوشش را با حوله می‌گیرد و کلاه آن را روی شانه
می‌اندازد.

- ممنونم. کارت عروسی آوردی دیگه؟

لبخندم رنگ می‌بازد.

- دلت خوشه‌ها.

طولانی نگاهم می‌کند. به لحظه‌ی رو در رو شدنِ ننه و اعلا می‌اندیشم. شور و هیجان برای حال این ثانیه‌ها کم است.

- بشین، لباس بپوشم پیام.

دلم روشن می‌شود از تصور برق چشمان ننه. دیگر نمی‌توانم زمان را از دست دهم. در حال بستن دکمه‌های پیراهنش هست. چشمانِ ریز شده‌اش را سریع به حالت عادی بازمی‌گرداند. دستی به موهای نمدارش می‌کشد و حین عبور از کنارم، می‌گوید:

- کتری رو بذارم رو گاز. معلومه کار مهمی داری.

قدم در اتاق می گذارم. چشمانم تنها یک قاب عکس بزرگ می بیند و اشک های پیرزنی که سال ها به راه او ریخته شده. عکسی را که از صندوقچه ننه برداشته ام، از جیب شلوارم خارج می کنم و بالا می گیرم. تفاوت فقط در کوچکی و بزرگی ابعاد است. تصویر داخل هر دو عکس، به یک نفر تعلق دارد.

با کشیده شدن عکس از لای انگشتانم، دستم به پایین می افتد و می چرخم. ابروهایش بالا می رود. در هم گره می خورد. از هم باز می شود. مردمک هایش دودو می زند. عکس میان سرپنجه هایش فشرده می شود.

- این عکس از کجا آوردی؟

- عکس پدرته؟ مگه نه؟

فاصلهٔ میان دو ابرویش پر می شود از چین.

- این عکس قدیمی، دست تو چیکار می کنه؟

- زهیر، پدرت کجاست؟

رگِ وسط پیشانی اش بیرون می زند.

- منو بیر پیشش؛ باید ببینمش.

از بالای عکس نگاهم می کند؛ با چشمانی دوبه شک.

- تو پدر منو از کجا می شناسی؟

- من نديدمش، فقط مي دونم اسمش اعلاست و پسر
زنیه که نزدیک چهل ساله یه چشمش اشکه، یه
چشمش خون. مي خوام دستشو بذارم تو دست
مادرش.

دل از عکس مي گند.

- مادرش؟

- هفت روزه هر روز اومدم دم خونهت تا بهت بگم
سرنوشت ناجور ما رو روبه روی هم قرار داده.

موهای تری را که روی پیشانی اش ریخته، عقب می دهد. دو
دکمه بالای پیراهنی را که دقایقی پیش بسته بود، باز می کند.

- پاک گیج شدم.

- دل تو دلم نیست واسه دیدنِ پدرت. منو بیر پیشش.

نگاه معنادارش روی صورتم، به درازا می کشد.

- زهیر، اعلاى ننه کجاست؟

- یه جای توپ داره عشق و حالشو می کنه!

در باورم نمی‌گنجد پسری که ننه ساعت‌ها از معرفتش سخن می‌گفت، همانی‌ست که پدرم عمری سرکوفتش را زده است. چه بر سر اعلا آمده که وسط عشق و حالش یک‌بار یادی از مادرش نکرده؟

- تو کی هستی معین؟

لبخند به لب‌هایم بازی‌گردد.

- پسرموت!

#پارت_چهارصد_و_سی_و_چهار

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

انتظارِ بيخودیست برای قصه‌ای که از همان ابتدا پر است از شک و شبهه، به این زودی‌ها نتیجه‌ای حاصل شود.

بُهت زهیر را پشت سر گذاشته‌ام. سؤالات متعدّدش را پشت سر گذاشته‌ام. اما فقط او پرسیده و جواب گرفته. در برابر تمامی پرسش‌هایم گفته صبر کن.

نه از اعلا گفته، نه از مکانش، نه از بی‌فای‌اش نسبت به ننه و نه از این عدم حضورش در طول سال‌ها.

برای خوروی جلویی بوق می‌زنم تا به لاین خود برگردد. از گوشه چشم نگاهش می‌کنم. سر به پشتی صندلی چسبانده و پلک‌های بسته‌اش تکان می‌خورند. خیال می‌کردم معمای اعلا به دست زهیر حل خواهد شد. برای پایان دادن به سردرگمی‌های من تنها یک جمله عنوان نموده:

- جواب سؤالات پیش یکی دیگه‌س، نه من.

- چرا خودت نمی‌گی؟

و پوزخند زده بود.

- چی دارم بگم از مردی که فقط یه اسم تو
شناسنامه‌مه؟ یه هویت که هیچ‌وقت ندیدمش!

و دوباره من و گم شدن در این ندانستن‌ها.

- بپیچ تو این خیابون.

ترجیح می‌دهم اگر اعلا آن نامردی باشد که پدرم همیشه
می‌گوید، هیچ‌گاه پیدا نشود.

در جواب گلایه‌های مامان پشت گوشی، می‌گوییم:

- خيله‌خب، شب میام صحبت می‌کنیم.

- الان بیا سردار. به عشق تو آش دوغ درست کردم.

- طرفای اسلامشهرم مامان. نمی‌رسم پیام.

- اون جا رفتی چیکار؟

خیابان‌ها با ترافیک طاقت‌فرسای گره خورده‌اند.

- میام می‌گم؛ پشت گوشی نمی‌شه.

مدت‌هاست دیگر طعنه نمی‌زند. دیگر برای نبودن‌هایم
 اسمی از رویا نمی‌آورد. خبر از دلش ندارم، اما همین‌که
 جلوی من به رویا زخم نمی‌زند، باعث خوشحالی‌ست.
 مردی که موهای تماماً خاکستری‌اش می‌گوید چند سالی از
 بابا بزرگ‌تر است، زهیر را سخت در آغوش می‌فشارد.
 چشم، ابرو، دهان و حالتِ صورت، همه را از نظر
 می‌گذرانم و با یادآوری جملهٔ زهیر که گفت هیچ‌گاه پدرش را
 ندیده، احتمال این‌که مرد پیش رو اعلا باشد، به صفر
 می‌رسد.

با اشارهٔ چشمِ زهیر، نگاه مرد به سمت من کشیده می‌شود.
 جلو می‌روم و دست می‌دهم. به گرمی استقبال می‌کند.
 کرکرهٔ حجرهٔ کوچکِ چرم‌فروشی‌اش را از داخل پایین
 می‌دهد و ما را دعوت به نشستن روی مبل‌های کهنه اما
 تمیز می‌کند.

با دیدن بی‌تابی من، جهت لبخندش را از زهیر به سویم تغییر می‌دهد و عینکِ بزرگِ فریمِ مشکی را بر تیغهٔ بینی‌اش جابه‌جا می‌کند.

- پسر اصلانی؟

وقتی پدرم را می‌شناسد یعنی...
VIP exchange group

- شما... اعلايين؟
ROMAN

نگاهی به زهیر که پشت به ما در حال تماشای چرم‌های متنوع است، می‌اندازد.
@Vip Roman

- اسم شهدای غواص به گوشت خورده؟

این سوال بی ربط، خارج از محدوده تصوراتم است.

- منظورتونو نمی فهمم. زهیر گفت از این سردرگمی نجاتم می دین، نه که بدتر کنین.

آرامش عجیبی دارد.

- درست گفته. جواب این یه سوال رو بده، تا جواب بعدی هاتو بدم.

شهدای غواص... تنها مطلبی را که سه سال پیش در موردشان شنیده ام، به زبان می آورم.

- همون شهدایی که می گن... دستاشونو با سیم خاردار بسته بودن و...

با تردید ادامه می‌دهم:

- زنده به گورشون کردن؟

#پارت_چهارصد_و_سی_و_پنج

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

لرزیدن پشتِ زهیر را می‌بینم و دستی که کنار پایش مشت می‌شود.

من معمولاً از هوش عمومی بالایی برخوردارم، اما اینک عاجزم از ادراکِ مغزم.

مرد، ماشین حساب را روی میز می‌سراند و دستانش را چفت هم می‌کند.

- درست گفتي جوون.

مي خواهم ربطش به اعلا را بفهمم که خود آغاز مي کند.

- عمر رفاقتم با اعلا هميشه شش ماه بود، ولي عمقش يه عمره.

دوباره نگاهش را سمت زهير سوق مي دهد؛ زهيري که قصد بازگشت به سويمان را ندارد.

- اعلا خيلي ذوق بچه شو داشت. مي گفت بعد عمليات مي خواد پيش زنش بمونه. آخه ماههاي آخر بارداري ش بود!

تیره کمرم، شانہ‌هایم، سرم و در آخر قلبم می‌لرزد از عظمت
حرفش. حالا به مقصودش از سوال ابتدایی پی می‌برم و
زهیری که می‌گوید تا به حال پدرش را ندیده.
نگاهم را از لیوان آبی که برابرم گرفته، در امتداد چشمانش
حرکت می‌دهم.

- شهید شده؟

از پرسشِ خودم، مو به تنم راست می‌شود. عرقی از جنس
یخ بر پیکرم می‌نشیند.

او که سر به تأیید تکان می‌دهد، نفسم بند می‌آید از
قضاوت‌های از روی قساوت. از مظلومیت مردی که
همیشه به عنوان کانون بی‌معرفتی از آن یاد شده. از پیرزنی
که سرخواستنش، حرف‌ها شنیده، بغض‌ها فرو خورده.
بوی سوختگی دلم بر بوی چرم پیچیده در فضای کوچک
حجره، می‌چربد.

- اعلا اون قدری از شماها برام گفته که بعد این همه سال یادم نره پدرت اصلانه، یه عمه داری و یه مادربزرگ به اسم گوهر. بعدی هاشو نمی دونم.

گوشه چشمانش چین می خورد از تلخی لبخندش.

- نشد یه بار اسم مادرشو بیاره، چشاش پر نشه.

درد، محیط درونی حنجره ام را احاطه کرده.

- چه جوری بهش بگم وقتی شب هاشو با فکر دیدن اعلا صبح می کنه؟

- پدربزرگت...

- فوت کرده.

با آهی که می کشد، سینه اش خس خس می کند. مرزهای غافلگیری را رد کرده ام.

- گفتین... بعد اون عملیات... می خواست برگرده و بمونه پیش خانمش...

- عملیات کربلای چهار بود؛ شکست خوردیم.

زهیر خشمش را به دندان می کشد.

- فرماندهای که دم از خدا و پیغمبر می زنند، چه طور می تونه انقد خودخواه باشه یه ایل آدمو راهی عملیاتی کنه که لو رفته بود؟

دستان مرد، حتی با وجود فشردگی به هم، باز می لرزد.

- زهیر من این مسئله رو واسه تو شفاف سازی نکردم؟

مشت زهیر بر سرامیکِ دیوار فرود می آید.

- تو گتم نمی ره عمو.

- پسر، منطقه عملیاتی شلمچه، شمال بوارین تا جزیره مینو، چهل تا چهل و پنج کیلومتره. تو این چهل و پنج کیلومتر نمی شه چیزی رو از دید دشمن مخفی کرد.

- وارد عملیاتی شدن که از همون اول می دونستن شکست می خورن.

مرد با تمام وجود سعی در توجیه زهیر دارد.

- آگه ما حمله نمی کردیم، اونا حمله می کردن. من نمی دونم کی اینو سر زبونا انداخته که عملیات لو رفته بود.

صدای لرزان زهیر اوج می گیرد.

- مگه دروغه؟

- فرمانده فهمیده بود منطقه حساسه، اما نه اون قدری حساس که عملیات متوقف بشه. تا یه هفته قبل ترش احتمال غافلگیری هشتاد درصد بود، اما هر چی به شب عملیات نزدیک می شدیم، این احتمال کمتر می شد.

عینکش را بالا می دهد. پلک هایش را می فشارد و می گوید:

- کف دست بو نکرده بودیم که آمریکا آمارمونو به عراق داده و تو کمین مون نشستن!

#پارت_چهارصد_و_سی_و_شش

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

در کشوری زندگی می‌کنم که از وقتی به یاد دارم، در مدرسه و کتاب‌ها و صدا و سیما و خیابانش، همیشه صحبت از شهدا بوده. راستش تا پیش از این، احساس خاصی نسبت به آن‌ها نداشتم. برایم انسان‌های شریف و محترمی بودند، منتها این که دلم برایشان بلرزد...

می‌خواهم بشنوم؛ برای اولین بار، زیرا سال‌ها شاهد انتظار مادری دل‌شکسته بوده‌ام.

- اون شب چه اتفاقی افتاد؟ اصلا چرا زنده به گورشون کردن؟

از زیر عینک، نم چشمانش را می‌گیرد و تازه می‌فهمم وقتی می‌گویند نفس فلانی حق است، یعنی چه.

- به شایعه‌هایی هست که می‌گن کربلای چهار عملیات نبوده، فقط می‌خواستن دشمن رو فریب بدن. اما اصل

ماجرا این طوری نیست. قرار بود سیصد گردان وارد عملیات بشن؛ از یگان‌های مختلف. یکی از اون عملیات رو هم ما سهیم بودیم که تحویل لشکر بیست و یک امام رضا شده بود. ما غواص‌ها تو قالب دو تا گردان نوح و یاسین وارد عمل شدیم تا بعد واسه فتح بصره، قایق‌ها و نیروهای گردان رو بیارن. من و اعلا سرمونو از آب بیرون آورده بودیم. اولش منطقه ساکت بود؛ همین‌که به نوک جزیره رسیدیم، هواپیمای دشمن اومد فی‌لر زد. کل منطقه مثل روز روشن شد. آب هم نقش آینه رو بازی کرد. همه بچه‌های زیر آب دیده شدن. هم از ام‌الرصاص به طرف ما تیراندازی می‌شد، هم از جزیره ماهی و هم از بوارین. از وضعیت وحشتناک اون شب هر چی بگم کم گفتم. رو زمین می‌شه گودال کند مخفی شد. تو کوه پشت یه سنگ، سنگ گرفت، ولی تو آب واقعا هیچ کاری نمی‌شه کرد.

از کلمن روی چهارپایه لیوانی آب برایش می ریزم تا سرفه اش قطع شود.

- من و اعلا هر دومون مجروح شدیم. من می تونستم راه برم، دستمو از پشت بسته بودن. اون نمی تونست راه بره، دستشو از جلو بستن.

با هر آهی که می کشد، سرفه ای خشک به سراغش می آید.

- دست بسته، اونم مجروح، خیلی سخته جوون. بچه های مجروح رو می آوردن، می نشوندن اون جا؛ اول کار قوی بودن، بعد آروم آروم شل می شدن، شونه رو می داشتن رو زمین.

چشمانش منور شده به برق اشک.

- بعضی‌ها که می‌اومدن، تنها معیارِ زنده بودن این آدم‌ها لگد بود. اگه طرف تکون می‌خورد، می‌گفتن زنده‌س. اگه بیهوش یا بی‌حال بود و نمی‌تونست تکون بخوره، جزء مرده‌ها به حساب می‌اومد!

هر چند ثانیه یک نگاه گذرا به زهیر که هنوز پشت به ما ایستاده، می‌اندازم. رگ‌های مشتِ گره کرده‌اش، بیرون زده است.

- اعلا اوضاع خوبی نداشت. بهش گفتم نخوابی، بخوابی این‌جا چالت می‌کننا. من خودم تمام‌قد سعی کردم بیدار بمونم، اما اون... خون زیادی ازش رفته بود. بی‌حال بود. روز دوم یه بنز تک اومد. جلوی من ترمز کرد. بارشو داد بالا. مصالح چه‌جوری می‌ریزن رو زمین؟ بچه‌های غواص، زخمی‌ها، همین‌جوری ریختن روی هم. آدمِ سالم باشه داغون می‌شه!

این مرد، عمق فاجعه جنگ را نشانم می‌دهد. ما فقط شنیده‌ایم فلانی شهید شد و راحت از کنارش گذشته‌ایم؛ راحت از کنار این‌هایی که سخت جان داده‌اند. بغض، صدای آرام مرد را تحت تأثیر قرار می‌دهد وقتی به این جای واقعه می‌رسد:

- اعلا رو داشتن می‌بردن، لابه‌لای مجروح‌هایی که بیهوش بودن. داد می‌زدم، التماس می‌کردم که نبرینش، زنده‌س، نفس می‌کشه، قلبش داره می‌زنه.

آهی دیگر و سرفه‌ای خشک‌تر.

- نامردا گفتن مُرده. هیشکی نخواست صدای قلب و نفس‌هاشو بشنوه. @Vip Roman

#پارت_چهارصد_و_سی_و_هفت

#چوب خط_ اوہام

#زرگس_ عبدی

زہیر برمی گردد. بالاخره برمی گردد؛ با صورتی کبود و خیس.
با چشمانی سرخ و چانه‌ای لرزان.

برای تسلی دادنش بلند می‌شوم. لرزش لب‌هایش کار دستش
می‌دهد. حجره را ترک می‌کند. مردی که حالا فهمیده‌ام
نامش مصطفی‌ست، نمی‌گذارد دنبالش بروم.

- نگاه به قد و هیكلش نکن؛ دلش اندازه گنجشکه.

عجیب‌تر آن که می‌گوید:

- زہیر نه محبت پدر دیده، نه محبت مادر!

سوالم را از چشمانم می خواند.

- یه ماه بعد شهادت اعلا به دنیا میاد. هنوز تکمیل یه سالش نشده بود که مادرش ازدواج می کنه.

انگشتم را به دندان می گیرم.

- وای.

عینکش را برمی دارد و با دستمال کاغذی، قطرات روی شیشه را پاک می کند.

- پیش مادر بزرگِ مادری ش قد کشیده. بهش می گم پیر شدی، چرا زن نمی گیری، می گه زن بگیرم که چی بشه. بچه دار شیم، بعد یه اتفاقی واسم بی افته، بچه م بی پدر مادر بزرگ شه. این ترس همیشه باهاش هست. می گه

سرنوشت من شبیه پدرم بوده، سرنوشت بچم هم
شبیه من می‌شه.

نگاه دقیقی به شیشه‌های عینک می‌اندازد و آن را به
چشمانش برمی‌گرداند.

- مخلص کلام این که خلق و خوی آدم تو هر سن و
سالی یه سرش وصله به گذشته.

بغض، جداره‌های گلویم را در معرض مشت و لگد خود
قرار داده است.

- خب، چرا زنده‌زنده چالشون کردن؟

- ماجرا برمی‌گرده به یه انتقام. دولت عراق به خاطر
شکستش توی والفجر هشت، انقد عصبی بود که به

هیچ کس رحم نکرد. حتی اسامی اُسرای این عملیات رو به صلیب سرخ نداد. بعدها که ایران و عراق با تبادل اسرا موافقت کردن، صلیب سرخ اسامی رو ثبت کرد.

دردی کشنده در سرم پیچیده است. مالیدن شقیقه‌هایم هیچ فایده‌ای ندارد.

- تو ابوفلوس، دو تا کانال که عمق هر کدوم دو متر بود، کندن. یکی از افسرای عراقی می‌گفت، بچه‌ها رو با زانو کنار گودال نشوندن، به کمر هر کدومشون لگد می‌زدن و این اسرا با صورت تو گودال می‌افتادن! چون دستاشون بسته بود. می‌گفت بولدوزرها بیل‌هاشونو می‌بردن بالا و هی خاک می‌ریختن روی صد و هفتاد و پنج جوونی که زنده بودن و نفس می‌کشیدن!

از حجره بیرون می‌زنم تا از این تنگی نفسی که گریبانم را گرفته، رهایی یابم. مسیرم را کج می‌کنم سمت زهیر که در پیاده‌رو، یک زانویش را در آغوش کشیده و سر روی آن نهاده. کنارش می‌نشینم. دست روی شانه‌اش می‌گذارم. در همین مدت کوتاه وجودش برای من سراسر خیر به همراه داشته.

به‌راستی سعادت می‌خواهد با دستان بسته به اوج رسیدن. وگرنه ما که با دستان باز هر روز در منجلاب این زمانه غرق‌تر می‌شویم.

#پارت_چهارصد_و_سی_و_هشت

#چوب‌خط_اوهام

#نرگس_عبدی

@Vip Roman

مردی که زهیر عمومصطفی صدایش میزند، با سه عدد لیوان در یک سینی پلاستیکی و فلاکس چای نزدیکمان می شود.

- چایی تو این هوا می چسبه.

زل می زنم به مایع درون لیوان که رو به تیرگی رفته و بخار برخاسته از آن.

- پدر تو یه اسطوره س. باید بهش افتخار کنی.

پوزخند می زند.

- اسطوره مردمش، نه من!

- از ته دلت که نمی‌گی؟

دماغش را بالا می‌کشد. قطره‌ای از پلک‌های خیسش به
روی گونه سر می‌خورد.

- نه ولی وسط پل صراط یقه‌شو می‌چسبم. می‌گم مگه نه
این که می‌گن چراغی که به خونه رواست، به مسجد
حرومه؟ بچه بابا نمی‌خواد؟ اون عملیات جز این که
داغ بذاره رو دل مردم، به چه دردی خورد؟

عمو مصطفی برای هر سوال ما، جوابی در آستین دارد.

- زهیرجان، پسر، جزیره‌هایی تو کربلای چهار تصرف
شد که اهمیتش تو کربلای پنج مشخص شد. نیروهای
دشمن بعد اون عملیات به مرخصی رفته بودن و

رزمنده‌های ما، بعد شونزده روز کربلاي پنج رو تو اون منطقه شروع کردن و پیروز شدن.

برای عوض کردن حال و هوای ما، از خاطرات اسارتش می‌گوید:

- چندتا از بچه‌هایی که رفته بودن حموما رو تمیز کنن، می‌گفتن یکی دو ساعت فقط داشتیم با فرچه پوست و استخوونا رو از رو دیوار پاک می‌کردیم! یه بلایی به سرمون آوردن، آزاد شده بودم، با عصا رسیده بودم به کوچهمون. مادرم از روبه‌رو می‌اومد. چهار ماه می‌شد ندیده بودمش. سلام کردم؛ یه نگاه بهم انداخت و گفت سلام آقا جان، بعدم رد شد. مادرم منو شناخت.

کاسه چه کنم چه کنمم را دست می‌گیرم.

چگونه به ننه بگويم پسرى که در کودكى زير پايش قاشق
داغ گذاشته بودند و بي رحمانه از تو جدايش نمودند، در
جوانى، با دستان بسته، در حالى که هنوز نفس مى کشيد،
در يک گور دسته جمعى زير خروارها خاک مدفون شده
است؟

با صدايي خشدار مى گويم:

- مزار داره يا... گمنامه؟

زهير عقده پشت عقده قورت مى دهد و هيچ نمى گويد:

- ارديبهشت نود و چهار بود که هر صد و هفتاد و پنج
نفرشون رو پيدا کردن. تو همون گور دسته جمعى. با
همون دستاي بسته! بعد اون اين پسر يه خرده آروم
گرفت.

چای‌های سرد شده را روی زمین خالی می‌کند.

- اینا دیگه از دهن افتادن.

دست چروکش بر مشت زهیر که روی زانو قرار گرفته،
می‌نشیند.

- اون شب آخر، وسط خون بالا آوردنش، وسط
بیهوش شدنش گفت حسرت دوتا چیز رو دلمه. یکی
بچه‌م که انگار قسمت نیست ببینمش؛ یکی هم مادرم
که خیلی وقته فقط از دور دیدمش و می‌دونم دیگه
نمی‌بینمش.

#پارت_چهارصد_و_سی_و_نه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« رویا »

پا به کوچۀ باران خورده می گذارم و از سرمای که به وجودم
 راه می یابد، کلاه کتِ بادیِ دخترم را تا پیشانی اش پایین
 می آورم. به خیابان اصلی که در این ساعتِ صبح خلوت
 است، می رسم. برای گرفتن تاکسی به حاشیۀ خیابان می روم.
 صدای بوق اتومبیلی که در نزدیکی ام ترمز کرده، نگاهم را به
 سویش می کشاند.

متحیر از حضور سردار، در این وقتِ بی وقت، از نبودن
 آشنایی اطمینان حاصل می کنم و سوار ماشینی می شوم که
 درش را از داخل برایم باز کرده. جانا پلک هایش را از هم
 فاصله می دهد و مانتوأم را می چسبد. از میان لبهایی که به
 واسطۀ لبخند قوس پیدا کرده، می گویم:

- سر صبحی این جا چیکار می کنی؟

تکيه می دهد به در ماشین. روی فرمان خم می شود و دست
چپش را دور آن می پیچد. با دست راستش لپ سرخ شده
جانا را نرم می کشد و برای من چشمک می زند؛ چشمکی که
حال و هوای پاییزی ام را بهاری می کند.

- جدی سردار، شوکه شدم از دیدنت.

- دیشب که حرف می زدیم گفתי ماشین بابات خراب
شده؛ نیم ساعته این جا وایسام تا بیای!

موهای آشفته و چشمان پف کرده و مخمورش، می گوید یا
زیادی خوابیده، یا اصلا نخوابیده.
سعی در جدا نمودن جاننا از آغوشم دارد.

- خوشگل خانومو خیلی وقته بوس موس نکردیم؛ بیا ببینم.

لبخند می زنم به لحن شیرین کودکانه اش. جانا با چشمان خمار نگاهش می کند و میان بازوهایم مجاله می شود. سردار با لبخندی بر لب که تضاد عجیبی با اندوه چشمانش دارد، کنار می کشد.

- ناز داره عین مامانش.

تک خنده ای می کند و در تکمیل جمله اش می گوید:

- ما که بدبخت شدیم رفت؛ بدبخت اونی که قراره عاشق این بشه!

گروه خاصی از انسان‌ها هستند که وقتی کنارشانی، تازه به اهمیت طلا بودن زمان پی می‌بری. این انسان‌ها را باید سفت چسبید؛ نگاه‌شان داشت؛ برای روز مبادا؛ برای ناکامی‌ها.

پارچهٔ مانتوأم را میان انگشتانش می‌گیرد و رها می‌کند.

- این چیه پوشیدی؟

- چه شه مگه؟

نگاه چپی نثارم می‌کند.

- یک کاره؛ زمستونه‌ها.

لبخند می زنم به شماتت چشمانش.

- چقدم اخم بهت میاد.

زمزمه‌ای زیر لب می گوید که برایم نامفهوم است.
اصلا من عاشق زوایای خطوطِ میان دو ابرویش هستم. با
سرعت آرامی می راند. نگاهم را بخیه می کنم به رد بخیه‌ای که
عذابی ابدی برایم به همراه دارد.

- دخترم، برگرد از شیشه ماشین‌ها رو نگاه کن.

با هر دختری که به دخترم می گوید، مرتبه بالاتری از قلبم را
فتح می کند. با چشمک رو به من لب می زند:

- برش گردون اون طرف.

جانا را در آغوشم جابه جا می کنم و مسیر چشمانش را به سمت شیشه سوق می دهم. برمی گردم تا دلیل خواسته اش را جويا شوم، در حالی که حواسش به راه پیش روست، دستم چپم را بالا می برد. بالا و بالاتر. تا حوالی لب هایش! روزم را می سازد؛ به زیباترین شکل ممکن. دستی را که از هیجان لرزیدن گرفته، به روی دنده انتقال می دهد و دست راستش را روی آن می گذارد. و با همه احساسش، همان طور که نگاهش کماکان به جلوست، می گوید:

- این... همه حسرت من تو زندگی بود.

#پارت_چهارصد_و_چهل

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

عشق... نمی دانم چند درصد از انسان های این کره خاکی،
به این حس ناشناخته مبتلا می شوند. دلم برای تمام عشاق
می سوزد. چه خودم باشم، چه سردار، چه برادرم، چه پروانه
و چه دیگری. همه یک وجه اشتراک داریم؛ آسیب پذیر
بودن.

عشق وقتی بیاید، منطق را از بالای منبر پایین می کشد و
خود بر جای آن می نشیند. چنان فتواهایی صادر می کند که
منطق با چشم گریان، فقط می تواند سری به افسوس تکان
دهد.

- عطا چه طوره؟

- داغون.

- خدا هیشکی رو با عشقش امتحان نکنه!

چشم از نیمرخ زیبایش برنمی دارم. آن قدر برنمی دارم تا
نیمنگاهی خرجم نماید.

- چیه؟

- امروز عجیبی سردار. از سر صبح اومدنت بگم یا آه رو
آه کشیدنت؟

جانا که به این طرف می چرخد، دستم را از زیر دستش خارج
می کنم. پشت نیسانی آبی ماشین را نگه می دارد. خودش را به
طرفم می کشد و گونه دخترم را محکم و آبدار می بوسد.

- آخیششششش.

و صورتش را به صورت او می‌مالد. جانا که از زبیرِ ته‌ریش
سردار، اذیت شده، معترضانه و آماده برای گریه، صدایم
می‌زند. این نزدیکی بیش از حد، دلم را به تب و تاب
می‌اندازد. رایحهٔ ادکلن متصاعد از پیراهنش، هر آدمی را
می‌تواند از پا دریاورد. دستم را روی پیشانی‌اش می‌گذارم و او
را از دخترم فاصله می‌دهم.

- اینکن سردار، دردش گرفت.

دماغ جانا را نرم می‌فشارد.

- آخی، دردت گرفت؟

جانا با کشیدنِ پی‌پی دست بر صورتش، ردِ بوسهٔ سردار را
پاک می‌کند. از اعماق قلب سردار خبر ندارم؛ اما همین که

در مقابل من با عطوفت دخترم را می نگرد، بی اندازه
ارزشمند است.

داشبورد را باز می کند. جعبه چوبی ای که رویش حکاکی
شده، ابرویم را بالا می پراند! خیره حرکات دستش هستم.
گردنبند چترمانندی که لنگه آن را در گردن محیا دیده ام، بر
گردن دخترم می آویزد!

- خیلی وقته خریدمش. قرار بود شب خواستگاری بندازم
گردنش که نشد!

این هدیه نفیس به دل دخترم هم خوش نشسته که
خساست را کنار گذاشته، با سخاوت لبخندش را تقدیم
سردار می کند.

هر بار که حسم به سردار عمیق تر می شود، بیشتر دلم برای
برادرم می سوزد.

چشمانم پر می شود از دیدنِ برقی حلقه‌ای که بدون اجازه از من، به انگشت دست چپم زینت بخشیده!

- زهرا می گفت این نشونه. انشالله حلقه رو با هم می خریم!

سر جانا با گردنبندهش گرم است وگرنه اجازه نمی دهد دستم در دست سردار بماند.

- مبارکت باشه. ماجرای اعلا رو که به ننه گفتم، میام خواستگاریت. مامان رو هم میارم. اون وقت اگه ندادنت، اگه باز نشد، می دزدمت.

شگفت زدگی، صدایم را تحلیل برده.

- دیوونه.

کوچک‌ترین اثری از شوخی در صدایش نیست وقتی مصمم
می‌پرسد:

- کار به جاهای باریک برسه، حضری با من فرار کنی؟

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_یک

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

تک‌خنده‌ای می‌کنم.

- مسخره.

به نوازش انگشتِ حلقه‌ام می‌پردازد.

- جدی پرسیدم!

- ماما... اوشجله.

صدای ذوقزده دخترم که گردنبنده را نشانم می‌دهم، موجب جاری شدن این سوال بر زبانم می‌گردد.

- با جانا؟

رگه‌هایی از دلخوری در چشمش دیده می‌شود.

- این چه سوالیه؟

پرسش دوپہلویش، سردرگم می سازد.

- یعنی... جانا رو ہم بیریم دیگہ؟

انگشتانم را به ہم فشار می دهد. آخ می گویم از درد
انگشتانی کہ به واسطه انگشتن نصیبشان شده.

- خودتو زدی به خنگی؟ منو نمی شناسی؟ پرسیدن داره؟

منطق بر سر خودش می زند از حکمی کہ احساس بالای منبر
صادر کرده.

- جانا باشه، تو باش، تا اون سر دنیا میام.

خطوط اخمش محو می شود. لبها، حالت لبخندشان را
توی چشمانش می ریزند.

- الکی؟

- نه به خدا.

گوشه چشم راستش چین می خورد از گوشه لبی که بالا
می رود.

از غفلت جانا استفاده می کنم و انگشت شستم را روی رد
بخیه اش می کشم.

- جاش موند.

- فدا سرت.

انگشتم نبض می گیرد؛ آن را سریع پس می کشم.

- بریم صبحونه بخوریم؟

- راستشو بگو سردار، چه ته؟

بر بهم ریختگی موهایش، دامن می زند.

- خواب بد دیدم؛ آشفته م کرده!

- صدقه انداختی؟

- اصلا يادم نبود.

جانا را در آغوشم مي خوابانم تا گردنش درد نگیرد.

- خواب دیدم...

کف دستم را بالا مي آورم.

- نگو، خواب بد رو نمي گن.

- آخه روشو کم کردم! @Vip Roman

- ها؟

- امیر... توی خوابم داشت... حلقه دستت می کرد. بهم
گفت... هیچ وقت این صحنه رو... نمی بینی!

وقفه میان کلماتش، احوالات پنهانش را آشکار می سازد.

- روی امیر و خوابو با هم کم کردم.

- دیوونه.

- فقط یه دیوونه می تونه رسم عاشقی رو به جا بیاره.
دیوونه ها حساب کتاب ندارن. سر دلشون چرتکه
نمی ندازن. به منفعتشون فکر نمی کنن.

تبسمی کمرنگ، بر لب‌های خوش‌فرمش می‌نشیند.

- همین خودِ تو... خدایی چه خیری واسه من داشتی؟
اما... اما داره.

کف دستش را بر سمت چپ سینه‌اش می‌زند.

- می‌خوادت؛ بی حساب کتاب. توأم هی بتازون، بذار
جونش درآد!

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_دو

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

فقط چند دقیقه تا اتمام این رؤیا مانده. هر قدر هم آرام
براند، باز این راه به پایان می‌رسد. برای این که شاهد
لبخندهای بی‌حیایِ راه به راهم نباشد، سرم را در جهت
مخالف او می‌چرخانم و روی بخارِ قسمت پایین شیشه که
به او دید ندارد، قلب‌های توپُر می‌کشم.

- کی با مادر بزرگت حرف می‌زنی؟

پای شیطنت را به گفت‌وگویمان باز می‌کند.

- می‌خوای ساک فرار ببندی؟

من به او و احساسش ایمان دارم. ایمان به این که کاری
نمی‌کند آبرویم به خطر بی‌افتد.

- بسته حساب کن.

خنده‌های جذابش در فضای ماشین طنین‌انداز می‌شود.
اصلاً زمستانی را که با خنده‌های سردار شروع شود، باید
پرستید.

آسانسور به طبقهٔ مدنظرم رسیده. منتظرم لبخندم ته‌نشین
شود تا وارد واحد روبه‌رویی شوم. با یادآوری دقایقی پیش،
ریزریز می‌خندم. جانا که مدت‌هاست چنین حالتی از من
ندیده، با تعجب نگاهم می‌کند.
وقتی با چهره‌ای گرفته گفت:

- می‌شه دو دقیقه بخوابونیش بغلت کنم؟

- عروسک که نیست کوکش کنم دو دقیقه بخوابه.
زندگی با من و جانا این دردسرازم داره. بچه‌م هم خیلی
تیزه، هم شدید رو مادرش حساس.

بالاخره چهرهٔ مبهوتِ ناکامش را کنار می‌زنم و زنگ را می‌فشارم. دیدنِ صحنهٔ پیش رو خوشی‌ام را تکمیل می‌کند. داداش، کوچولوی بی‌نامی را که صندوق صدایش می‌زنیم، بغل کرده است.

- سلام.

- سلام. چه به موقع اومدی.

جانا را زمین می‌گذارم و صندوق را از او می‌گیرم.

- مامان و یلدا کوشن؟

- خوابن؛ تا خود صبح بیدار نگهشون داشته.

- چرا؟

- می گن که نفخ داره.

عزیزِ جانم را که در طلب شیر لب‌هایش را می‌جنباند و با
صدای ضعیفی می‌گرید، تاب می‌دهم.

- جاشم کثیف کرده؛ همین الان می‌خواستم عوضش
کنم!

با لبخند، یک لنگه ابرویم را بالا می‌اندازم.

- مگه بلدی؟

- شستن که نه، اما با دستمال مرطوب یه کاریش
می کردم.

جانا با دقت به حرکات دستم که در حال زدن چسب‌های
مای بیبی هستم، می‌نگرد. عجیب است که نسبت به این
بچه حسادت نمی‌ورزد.

داداش در حینی که به این سو می‌آید، قطره‌ای از شیر
شیشه را روی قسمت جلوی مچش تست می‌کند.

- دستت درد نکنه. لطف کن شیرشم بده.

- حرفه‌ای شدیا.

نگاه می دزدد و سرش را با افسوس تکان می دهد. فندق را به آغوشش برمی گردانم.

- شیرشو خودت بده، من پاشم یه دستی تو این جاها بگردونم. صبحونه رم آماده کنم.

جانا به اتاق سورن می رود تا بیدارش نماید. به خانه که می رویم، بهانه اش را می گیرد.

ظروف خشک شده ای را که از شب قبل مانده، داخل سینک با آب گرم خیس می دهم. دستمال را نمدار می کنم و به لکه چای که روی کابینت مانده، می کشم.

- رویا!

با صدای هولزدهٔ داداش، دستان کفی ام را سرسری زیر شیر
آب می گیرم. کودکی را که به سرفه افتاده، در آغوشم قرار
می دهد.

- الان خفه می شه، یه کاری بکن.

- نترس، چیزی نیست.

با انگشت شست، وسط دو ابرویش را می مالم و سپس
فوت می کنم. گرفتگی گلویش برطرف نمی شود. رنگی به
صورت داداش نمانده و آشکارا دستانش می لرزد. بچه را
روی دست راستم می خوابانم و ضربات آرام بر پشتش
می زنم. نفسش برمی گردد. داداش پلک هایش را طولانی بر
هم می فشارد و بزاقش را پرصدا قورت می دهد.

- نترس داداشِ من، این چیزا طبیعیه.

بوسه بر پاهای پسرش می‌زند.

- فردا آخرین مهلت گرفتن شناسنامه‌س؛ امشب دیگه
حتما باید اسمشو بذاریم.

چشمانش، بی‌تاب نوزادش است.

- بیا بغلش کن.

دستان لرزانش را نشانم می‌دهد.

- نیفته؟

بغضم را می بلعم.

- من کمکت می کنم.

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_سه

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

زہرا پیشبند را از دورم باز می کند.

- من می شورم، تو برو باہاشون حرف بزن.

چشم از ظروف کثیف داخل سینک برمی دارم.

- چی بگم آخہ؟

زهرامید زیادی به این فندق نورسیده دارد. وقتی برادرم
هنوز می‌تواند روی پاهایش بایستد، یعنی معجزه.
به یلدایی که در اتاق، نوزادش را شیر می‌دهد، می‌گویم:

- این طوری می‌خواستی کمکش کنی زنداداش؟

- همیشه سعی کردم خودمو تو دلش جا کنم، اما نشد.

رمقی برایش نمانده. پسر کوچولو را برمی‌دارم و خودم
آروغش را می‌گیرم.

- زنداداش به کی حسودی می‌کنی؟ به کسی که زیر یه
خروار خاک خوابیده؟ به کسی که تا بود، یه دستشویی
هم خودش نمی‌تونست بره؟

پيراهنش را پايين مي دهد. دستي به موهاي نيمه بلند در هم
لوليده اش، مي كشد.

- چرا نفهميدم چه دردي مي كشه؟ اگه اتفاقي واسه عطا
بي افته، من چيكار كنم با سه تا بچه...

ترکشِ بغض، به صدایش اصابت می کند.

- وقتي اين همه سال تونسته با مريضی ش مبارزه كنه، از
اين به بعدم مي تونه. فقط بايد كمكش كني؛ خيلي زياد.
از اين به بعد فكر كن چهار تا بچه داري.

صحبتم با يلدا تا حدی به طول می انجامد که زهرا کل
ظروف شام را تمام می کند.

در حال چرخاندنِ سيني چای است که از اتاق فندق
بيرون می آيم و به اتاق مشترکِ داداش و يلدا می روم.
وقتی لبهٔ تخت می نشينم، ساعدش را از چشمانش برمی دارد.

- برادرِ من، اينه رسمش؟

سوالش را در قالبِ چرخشِ مردمک هایش، نشان می دهد.

- زنی که زایمان می کنه، به خودی خود افسرده می شه؛
می دونی اگه مردش هم بی محلی کنه، چی می شه؟

با صدای دورگه ای می گوید:

- بی محلی نیست.

پشيمان از اصطلاحی که به کار بردم، در صدد اصلاح گفته‌ام برمی‌آیم.

- ببخشید، منظورم این بود می‌دونم چه داغ بزرگی رو سینه‌ته‌ها، اما یلدا الان بهت احتیاج داره. توقعم از تو، بیشتر از این حرفاست.

زل می‌زند به سقف. بازدمی که بیرون می‌دهد، پشتم را می‌لرزاند.

- پاشو برو دست یلدا رو بگیر، بیاین واسه این فن‌دوق اسم بذاریم.

از گوشه چشم، با لبخندی بی‌جان می‌پرسد:

- همون فن‌دوق مگه چه‌شه؟

این بچہ برایمان خوش یمن است. پس از مدت‌ها، لبخند را
به لب‌های این خانواده برگردانده.

- چقدر جای طاها خالیه. این بار اصلاً نفهمیدیم کی
اومد کی رفت. طفلک ہمیش تو بیمارستان بود.

- پادرا. باید اسمشو بذاریم پادرا!

با صدای سورن، سری به تایید گفته زهرا تکان می‌دهم و به
بحث شیرین نامگذاری می‌پیوندم.

- خب الان پادرا یعنی چی؟

- نمی دونم، اسم رفیقمه.

یاسر می گوید:

- باید یه اسمی بذارین به کارن و سورن بیاد.

پس از یک ساعت بحث، به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیم.
هیچ کس نام پیشنهادی دیگری را قبول نمی‌کند. خسته از
این کشمکش، برای تر کردن گوی خشکم، لیوان آب جانا
را بالا می‌روم.

داداش به یلدا می‌گوید:

- ول کن اینا رو، تو چی دلت می‌خواد؟

انگار صحبت‌هایم مؤثر واقع شده.

- هر چی تو بگی!

زہرا برایم ابروی بالا می‌پراند و داداش خیره در چشمان یلدا می‌گوید:

- نه ماه تو زحمتشو کشیدی. جورِ اسمشم بکش.

- این دوتا رو من انتخاب کردم.

داداش وقتی می‌بیند، چشم جمعیت به دهان اوست، پس از کمی تفکر، می‌پرسد:

- فردین چه طوره؟

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_چهار

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

دو هفته از تولد فردین می گذرد. عزیز می گوید با طاها مو نمی زند. در آغوشم تکانش می دهم تا به خواب رود. رویا با چشمان غمزده به اتاق خواب اشاره می کند. مامان از رفتن یلدا به حمام استفاده کرده، مشغول صحبت با داداش است. صحبت که چه عرض کنم، چند دقیقه ای می شود گریه های پرعجزش از چارچوب اتاق فراتر می آید. فردین را به رویا می سپارم و در اتاق بچه ها را چفت می کنم.

داداش در حالی که سرش را به دیوار چسبانده، به حالت چمباتمه روی زمین نشسته است. مامان هم روبه‌رویش؛ با چهره‌ای خیس و به مراتب فرتوت‌تر از دیروز.

- زهرا مادر، تو بیا بهش بگو. بگو یه بار دیگه مامان صدام کنه! بگو بذاره بغلش کنم! بگو منو ببخشه.

شانه‌های مامان را که بالا و پایین می‌شود، ماساژ می‌دهم.

- داداش گناه داره. بگو بخشیدم تا آروم بگیره.

سرش را از دیوار جدا نمی‌کند، فقط مردمک‌هایش را به طرفم می‌چرخاند. زمستان، بس نشسته در چشمان برادرم و به پایان نمی‌رسد. شکست دوباره مامان را می‌بینم وقتی سر روی پاهای داداش می‌گذارد.

- بگذر از من عطا جان. بگذر مادر. روتو ازم نگیر.

داداش بلافاصله پاهایش را پس می کشد و بلند می شود.
شاهد مخروبه ای آبادنشدنی در چشمانش هستم. رو به
مامان پوزخند می زند.

- برو؛ برو هر وقت حلالیت کرد، منم ازت می گذرم!

چه طور دل داداش از سرخی چشمان مامان به رحم
نمی آید؟

- عطا مامان جان، با من این کارو نکن.

- من که کاری باهات ندارم.

- دِ عذاب من از همینه. پسر، هر بار که با نفرت نگام کردی، از خدا مرگ خواستم.

نگران مامان هستم. به نفس نفس افتاده.
بازوهای برادرم را می چسبم. با لحنی به مراتب ملتمس تر از مامان، می نالم:

- مادره؛ هر چقدم بد کرده باشه، دین به گردنت داره.
حال و روزشو ببین، دلِ سنگو آب می کنه.

دستش دور گلویش می پیچد. از آن جا سُر می خورد و سُر می خورد تا روی سینه اش. به پیراهنش چنگ می اندازد.

- این جام داره می سوزه.

برای جلوگیری از خالی شدن چشمانِ پُرش، پلک نمی زند.

- هفده ساله آتیشش خاموش نمی شه!

معادلاتی را که خارج از فهمم است، دور می ریزم.

- از خطای مامان بگذر، تو هم آرام می گیری.

پیشانی اش را آرام به دیوار می کوبد.

- نمی توئم زهرا. نه این که نخوام، نمی شه!

مامان ضجه می زند. سرم پر از صداست؛ گویی درونش
دینامیت منفجر کرده اند. مامان را سمت داداش می کشم؛
داداش را سمت مامان.

- همدیگه رو بغل کنین. آشتی کنین. دو روز دنیاست.
خوب نیست دو تا آدم گنده کینه نگه دارین.

دستان مامان دور داداش می پیچد. دستان داداش صورتش
را می پوشاند. صدای مامان که مدام طلب بخشش می کند،
می لرزد، اما نه به اندازه شانه های برادرم!

سونامی به دل خانواده مان زده است. این کشتی هیچ گاه
سالم به مقصد نمی رسد وقتی ناخدایش، راه بلدش، این
چنین هق می زند! آری برادرم عطا، کوه، اسطوره، جان پناه،
فرو پاشیده. مردی که سال های سال بیماری اش را حتی از
زنش پنهان نموده، در برابر من بی محابا گریه می کند و
لبه های صدای زخم خورده اش، شاهرگ حیاتم را می خراشد.

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_پنج

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

درِ اتاق باز می شود. به رویایی که وحشت زده فردین را تاب می دهد، می گویم:

- مگه نگفتم نذار اینا بیان؟

- صداتون خیلی بلند، حریفشون نشدم. داداش چرا گریه می کنه؟

کارن به سوی پدرش می شتابد. او را روی تخت می نشانند و به ما می گوید:

- می شه تنهامون بذارین؟ هر چی هست بعداً حلش می کنیم.

با لحن تهدید آمیزی به سورن می گوید:

- به مامان چیزی بگی، می گم دیروز کم مونده بود...

سورن ترسیده، حرف کارن را قطع می کند.

- باشه باشه، آ... آ!

دستش را روی دهانش می گذارد و بچه ها را از اتاق خارج می کند.

- بين مادرشوهرت چي مي گه؛ چهار بار تا حالا زنگ زده!

سابقه ندارد مادرشوهرم بيش از يك بار با من تماس بگيرد.
موبايلم را برمي دارم.

- يه ليوان آب بده دست مامان.

درِ بالکن را مي بندم و تكيه مي دهم به نرده هاي خيس.

- كي تا حالا تو زندگي تون دخالت كردم كه الان گوشي
جواب نمي دي؟

خدای من، سونامی به آن طرف شهر هم رسیده؟

- سلام مامان. منظورت چیه؟ من خونہ داداشم؛ فردین رو برده بودم حموم.

- خیلی دلم شکست زهرا! چی از من دیدی کہ پنہون کاری کردی؟

سر امتحانِ فیزیکِ سال سوم ہم تا این حد گیج نشده بودم.

- چرا با طعنه حرف می زنی مامان؟ چه پنہون کاری ای؟

پوزخند می زند.

- کی شما خواستین از این جا برین من جلوتونو گرفتم کہ یواشکی مستاجر بیارین؟

سردرآوردن از صحبت‌های عجیب و پیچیده‌اش، در توان
من نیست.

- مامان چی می‌گی؟ تو رو خدا یه جوری حرف بزن منم
حالی م‌شه. مستاجر چیه؟ چه رفتنی؟

- یعنی تو خبر نداری نیم ساعت پیش یاسر مستاجر
آورده بود، پایین رو ببینه؟

- طبقه ما؟

- خودتو نزن به اون راه؛ بدتر دلم می‌شکنه!

زل می زنم به رد نردۀ خیس آہنی کہ بر اثر فشار زیاد، بر کف دستم به جای مانده.

- به خدا من از چیزی خبر ندارم.

- الکی قسم نخور.

- به جون محیا از چیزی خبر ندارم. قطع کن به یاسر زنگ بزنام.

اصحاب کھف وقتی بعد از سیصد سال از خواب بیدار شدند، به اندازہ منی کہ سه ساعت است از خانہ بیرون زدهام، شوکہ نشدند.

- الو.

وای به حال یاسر اگر آنچه شنیده‌ام راست باشد.

- یاسر قضیه چیه؟ مامانت می‌گه مستاجر آوردی خونه
رو ببینه.

- اوهوم!

- شوخیت گرفته یا زده به سرت؟

- هه!

سرمای صدای یاسر، آخر ترس‌هاست.

- راسته؟

- بيا خونه حرف مي زنيم.

- مگه تو سر کار نبودي؟ هيچ معلومه چيکار مي کنی؟

- کارای انتقالی مو راست وريس کردم!

باورم نمی شود.

- تمومش کن اين مسخره بازی رو. بد مي بينيا.

- اجاره نامه رو نوشتيم. يه هفته وقت دادن خونه رو
تخليه كنيم!

كاش دستم به گلويش مي رسيد؛ آن قدر فشار مي دادم تا
خونسردی اش ته بکشد.

- بيخود كردی. با اجازه کی؟

- خودم!

- خودت؟

- بيا حرف مي زنيم.

- چرا بهم نگفتی چی تو سرت می گذره؟

زیادی از شوهرم دور شده‌ام که می گوید:

- لازم ندیدم!

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_شش

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

توضیحات سربسته‌ای به رویا می‌دهم. محیا از آمدن
ممانعت می‌کند.

- می‌خوام با سورن بازی کنم.

- زنگ بزنی بگی بیا دنبالم، نمیاما.

شوق در چشمانش می دود.

- باشه، دعوا نمی کنیم.

با فکر به این که در خانه چه بساطی با یاسر خواهم داشت، دیگر اصراری برای بردنش ندارم. از مامان و داداش که حالا هر دو آرام گرفته اند، خداحافظی می کنم و پس از توصیه های بی شمارم به محیا و سورن، خانه را ترک می گویم.

اطمینان دارم یاسر شوخی جدیدی راه انداخته، اما لحنش... اگر شوخی نباشد چه؟ نه، این اسمش اطمینان نیست. اطمینان، اما و اگر سرش نمی شود.

با دیدنِ باکس سفیدی که به وسیلهٔ روبانی مشکی بسته شده، نگاه متعجبم را در فضای خلوتِ راهپله می‌چرخانم. درست جلوی واحد برادرم است. باکس را برمی‌دارم. از تصور این که شاید داداش برای یلدا هدیه‌ای خریده، کنجکاوی‌ام برای گشودن آن را سرکوب می‌کنم. زنگ را می‌فشارم. یلدا که موهایش را با حوله پیچیده، برابرم ظاهر می‌شود.

- داشتم به رویا می‌گفتم چرا گذاشته بری. زنگ می‌زدیم یاسر هم می‌اومد.

- فکر کنم این مال توئه.

دست می‌کشد به خطوط پیشانی‌اش که حاصل بالا رفتنِ ابروهاست.

- پیک آورده؟

به جلوی در اشاره می‌کنم.

- نه، همین‌جا بود.

باکس سفید و تقریباً بزرگ را می‌گیرد.

- من رفتم زنداداش، عجله دارم. محیا اذیت کرد زنگ
بزن پیام دنبالش.

دکمه طبقة همکف را فشار می‌دهم و تا رسیدن آسانسور،
روی زمین با پا ضرب می‌گیرم. یاسر پشت تلفن، غریبه‌تر از
هر غریبه‌ای بود.

قدم اول را داخل آسانسور گذاشته‌ام که با صدای جیغی از داخل خانه، وحشت‌زده راه آمده را برمی‌گردم.

انتهای این ماجرا بی تلفات نخواهد بود؛ یا جسمی یا روحی.

زنداداش با چهره‌ای رنگ‌پریده، لباس عروس سفید را برابرش گرفته. لباسی که دامنش آغشته شده به خون! و رویا، پیراهن سفید مردانه را میان دستان لرزانش نگه داشته. پیراهنی که روی جیب سمت چپش سراسر خون است!

گام‌های سستم را به طرف داداش برمی‌دارم. پشتش می‌ایستم و خیره می‌شوم به کاغذ سفیدی که با خودکار قرمز، تهدیدش را مؤثرتر نموده.

« این فقط یه دستخوش کوچیکه. به زودی سورپرایز اصلی به دستتون می‌رسه. »

کاغذ میان دست داداش مچاله می‌شود و لحن غرّای
زیرلبی اش را می‌شنوم.

- بلایی به سرت بیارم رَبُّ رُبُّتو یاد کنی.

- باید ازش شکایت کنیم. می‌دونی جرم تهدید تو روز
روشن چیه؟

این را یلدایی می‌گوید که هم‌چنان خیره لباس عروس
خونی‌ست.

- مامان!

متحیر از شنیدن نام مامان بر زبان برادرم، برای اطلاع از
دلیل این پدیده نوظهور، مسیر دویدنش را به سمت مادری

که دست روی قلبش گذاشته و سقوطی نرم به زمین دارد،
دنبال می کنم!

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_هفت

#چوب خط_او هام

#نرگس_عبدی

هر لنگه از کفش هایم را به سویی پرت می کنم. کیف و مانتو
و شالم را همان بدو ورود، راهی پارکِ خالی از موکت
می سازم. تنِ لگدمال شده خسته بی رمقم را تا روی
نزدیک ترین مبل می کشانم و رها می شوم. رها از خاطرات
تلخ ساعتی پیش.

دکتر پرسیده بود بیماری قلبی دارد، گفته بودیم نه. از خود
مادر پرسیده بود، او هم گفته بود نه.

با صدای پوزخندی در نزدیکی ام، گردشی به راست انجام می‌دهم و با کمک نوری که از پنجره ساطع شده، چهره یاسر را که چند متر آن طرف‌تر نشسته، تشخیص می‌دهم! به مادرشوهرم سپردم محیا را امشب هر طور شده، نزد خود نگه دارد. بلند می‌شوم. کلید برق را فشار می‌دهم.

- خب... توضیح بده.

از بالای چشم نگاهم می‌کند؛ نگاهی خالی از احساس.

- پنج ساعت پیش زنگ زدی داشتی می‌اومدی؛ کلا زندگی مون اهمیتش واست در همین حده.

- یه طرفه به قاضی نرو وقتی نمی‌دونی ماجرا چیه.

به واسطه پورخند، تکانی به سرش می دهد.

- لابد باز واسه خونوادهت یه مشکلی پیش اومده بود!

پاهایی که داشت به سویی می رفت، در جا می خشکد.

- اصلاً کلهم زندگی ما خلاصه شده تو مشکلات خونواده
تو.

زمان مناسبی را برای گلایه برنگزیده.

- ناراحتی از این که غصه خونوادهمو می خورم؟ که دلم از
سنگ نیست و واسشون پرپر می زنه؟ که غمشون غم
منه؟

کنترل توی دستش را به تشک مبل می کوبد و قد راست می کند. فضای فی مابین مان را به هیچ می رساند و سینه به سینه ام می ایستد.

- حواست هست هیچی از زندگی مشترکمون نمونده؟
شب، روز، ناهار، شام، همش حرف خنواده توئه؟
خنواده یعنی فقط پدر، مادر، خواهر، برادر؟ من
خنوادهت نیستم؟

متحیر از خشم و عجز صدایش، عقب نشینی می کنم.

- این چه حرفیه؟ معلومه که هستی.

کاش بداند متنفرم از پوزخند، این قدر تکرارش نکند.

- آره، فقط به زیون!

کشاندن سربازی رو به مرگ به میدان جنگ و نبرد تن به تن
با او، مگر عادلانه است؟

- دیگه باید چیکار می کردم که نکردم؟

بازویم را می چسبد. متحیر چشم دوخته ام به سناریویی که از
قبل برایم چیده.
جلوی آینه قدی اتاق، نگهم می دارد.

- یه نگاه به خودت بنداز. این باید وضع آبروی یه زن
متاهل باشه؟

با حرص دستی در موهایم فرو می برد.

- دو ماهه به من قول دادی رنگشون کنی. منو فراموش کردی به جهنم؛ خودتو هم ول کردی!

موهای زائد بدقواره‌ای که فرم ابروهایم را به هم ریخته، نفرتم را از صورتم به اوج می‌رساند. راست می‌گوید؛ این موهای به دورنگ درآمده، برای خودم هم خوشایند نیست، چه برسد به او. چانه‌ام را می‌گیرد. به موهایش اشاره می‌کند.

- یه زمانی بابت این که یه سانت کوتاشون می‌کردم، زمین و زمانو به هم می‌دوختی؛ یه هفته‌س از ته زدمش، تو اصلا ندیدی!

چانه‌ام را با ضرب رها می‌کند.

- خیلی وقته دیگه منو نمی بینی. هر چی حوصله کردم
دیگه بسمه؛ بدتر می شی که بهتر نمی شی. چارهش فقط
رفتنه. دور شدن از همه آدمایی که تو رو ازم گرفتن. از
فردا سر کار نمی رم. وسایل رو جمع می کنیم می ریم کرج!

به مقدساتم قسم من نخواستم هیولایی که یاسر از آن
حرف می زند باشم، زمانه خواست.

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_هشت

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- از کرج تا این جا چهار ساعت راهه. یه رفت و برگشت
می شه هشت ساعت. من، ماهی یه بار هم نمی تونم
بهشون سر بزنم.

- منم همینو می خوام!

- یاسر حالم خوب نیست. اوضام بده. اذیت نکن.

- دیشب که خوب بودی؛ دوباره اونا رو دیدی به هم ریختی.

هم حق دارد، هم ندارد.

- خونواده من؛ نمی تونم که نسبت بهشون بی تفاوت باشم. روزای سختی رو پشت سر می گذرونن. کمترین کاری که می تونم براشون انجام بدم، همدردیه.

- کی گفتم نکن، نرو؟ ولی قرار نیست به قیمت پاشیده شدن زندگی خودت تموم بشه.

به خاطر سردرد، چشمانم از یک حدی بیشتر باز نمی شود.

- اگه جامون برعکس بود، من این حرفا رو بهت می گفتم، نمی زدی تو دهنم؟

دستانش دو طرف صورتم قرار می گیرند. نه... به دو طرف صورتم فشار وارد می کنند.

- اولویت من همیشه تو بودی الاغ؛ چه پای گرفتاری خونوادهم وسط باشه، چه نباشه. خاک تو سرت اگه بعد هشت سال اینو نفهمیدی.

پلک‌هایم روی هم می‌افتند. دفاعیه‌ای ندارم.

- داداش...

از من فاصله می‌گیرد. باورم نمی‌شود برای جلب توجه من، تا زدن موهایش پیش رفته.

- نمی‌گم بیشتر از داداشت، کاش قد داداشت به من بها می‌دادی! نقش من تو زندگی تو چیه؟ نقش تو تو زندگی من چیه؟ پخت و پز؟ بشور بساب؟

حرف‌هایش برایم تلنگری بزرگ است. گاهی باید اعتراض کرد. از شرایط بد نالید. بر وفق مراد نبودن‌ها را بازگو کرد. از خودگذشتگی یک مرزی دارد؛ آن را که رد کنی، هزاری هم از خودت بگذری، اعمال در طومار وظایف نوشته خواهد شد. به این می‌گویند قانون جاافتادگی.

پایین تخت می نشینم و کف دستانم را بر زانوهایم
می فشارم.

- جبران می کنم. دیگہ این روی منو نمی بینی.

تلخی لبخندش، اثبات کم گذاشتن‌هایم برای اوست.

- درداتو می ریزی بیرون، وضعت اینہ؛ بریزی تو خودت
چی می شی؟

- دیگہ فکر نمی کنم. اصلا دیربہ دیر بہشون سر می زنم.
اما حرف رفتن نزن.

@Vip Roman

شانه‌هايم را مي‌گيرد. بلندم مي‌کند و کنار خود مي‌نشانند. با نهادن دستش زير گلويم، راه اتصال بين چشمانمان ايجاد مي‌کند.

- تا آخر هفته مي‌ريم. اينانمي‌دارن تو رنگ خوشي ببيني.

- کوتاه بيا ياسر. جون من کوتاه بيا.

براي تأثيرگذاري بيشتر، لب‌هايم پرحرارت، قسمت استخواني چشمش را مي‌بوسد.

- از فردا شروع مي‌کني به جمع کردن وسايل. فقطم حق داري بگي چشم!

فصل برگ‌ریزانِ خانواده‌ام است. در چنین روزهایی کنارشان
نباشم...

وقتی پس از دقایقی طولانی التماس، می‌گویم:

- من نمی‌تونم پیام.

سوئیچش را برمی‌دارد و قبل از این که از خانه بیرون بزند، با
چشمانی که رنجششان محرز است، دقیقه‌ای خیره‌نگاهم
می‌کند و در برابر دست و پا زدن‌هایم می‌گوید:

- یا من... یا خونواده‌ت!

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_نه

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

خیسی موزاییک‌های کف پشت‌بام، به مغز استخوانم
رسیده.

سرما... رفیق جدید این روزهایم. آخرینش هم سرمای نگاه
همسرم.

حالا می‌فهمم اگر تا به حال هر دردی را توانسته‌ام تاب
بیاورم و دم نزنم، به پشت گرمی یاسر بوده.

فرق من با یلدا چیست؟ یلدایی که همیشه گفته‌ایم به
داداش بی‌توجه است. زنیت مرا باید از یاسر شنید. یاسری
که عاقبت زده به سیم آخر و حقیقت وجودی مرا به رویم
کوبید.

گرمای دستی روی سرشانه‌ خیس‌م، نگاهم را از سیاهی شب
جدا می‌کند.

@Vip Roman

- زهرا.

صدای تحلیل رفته‌اش، با تحیر همراه است.

- بچه شدی؟

هیكلش سر تا پا بوی دوسیب می‌دهد. از نفس‌هایی که به صورتم می‌خورد، می‌فهمم هم‌نشینی تنگاتنگی با قلیان داشته.

- ساعت ده شبه؛ شام گذاشتنت بخوره تو سر من.
اومدی پشت بوم زیر بارون بس نشستی که حاجت
بگیری؟

از پشت بام تا خود حمام، یک‌ریز به جانم غر می‌زند.

- برو تو حموم.

می خواهم در را ببندم، مانع می شود.

- وایسا کمکت کنم؛ می خوری زمین.

در برابر مخالفت من، پافشاری می کند. زیر آبِ داغ در خود
مچاله می شوم. شامپو می زند به موهایی که چند ساعت
پیش از آن ها نالیده بود.

زیر دوش آب راحت می شود اشک ریخت. مجبور نیستی
برای گشودنِ عقده دلت به دیگری توضیح دهی؛ توبیخ
نمی شوی.

سپس روی تخت می نشاندم. با حوله می پوشاندم و نم
موهایم را می گیرد. پتوی دونفره مان را از روی همان حوله
دورم می پیچد.

با ولع و دلتنگی زل می زنم و به حرکاتِ شتابزده اش. سیم
سشوار تا محلی که نشسته ام، نمی رسد. به سالن می رود و با
سه راهی در دست، برمی گردد. سشوار را به برق می زند.

درجه حرارتش را تنظیم می کند. با حفظ فاصله آن را در اطراف سرم تکان می دهد و انگشتانش نبرد ناعادلانه ای لابه لای موهایم شروع می کند. در تمام مدتی که آب موهایم را می گیرد، یک اخم پررنگ وسط پیشانی اش است. به سختی دستم را از زیر حوله و پتو بیرون می آورم و مچش را می چسبم. ارتباطی ناگسستنی میان چشم هایمان برقرار می شود. لبخند را در چشمانش می بینم اما پیشانی و لب هایم لجوجانه در برابر آن مقاومت می کنند. برای خلاصی از صدای سشوار، دکمه مشکی را فشار می دهم. حالا صدای نفس های پرحرصش، واضح به گوشم می رسد. لب هایم را می گذارم روی نبض مچی که در دستم است. سرسختانه برای حفظ حالتش تلاش می کند، اما موفق نیست. مردمک هایم دودو می زنند.

- هر چی تو بگی. هر جا تو بگی می ریم، ولی دیگه جوری نگام نکن که پشتم بلرزه.

نقاب از چشمانش می‌افتد. اشعه‌های خورشید طلوع کرده در دیدگانش، رخت زمستان را می‌بندد و بساط بهار را پیش از موعدش پهن می‌کند. پلک‌هایش را روی هم می‌نهد. چین‌های ریز و درشت در محدوده چند سانتی آن پدید می‌آید. بازدمی طولانی از راه بینی بیرون می‌فرستد و زنجیر دستانش دور گردنم می‌پیچد.

ذات آدمی تغییرناپذیر است. دوباره می‌شود همان یاسر گذشته. همانی که توانست منی را که نسبت به همه مردها بی‌اعتماد بودم، مُرید خود کند. همان یاسری که اولین دیدارمان را ماندگار کرد.

وقتی به خاطر من غریبه، در آن پاساژ شلوغ، با پسری که برایم مزاحمت ایجاد کرده بود، درگیر شد. چند خراش سطحی بر صورتش افتاد. من هم نهایت ناسپاسی را به جا آوردم وقتی با پوزخند گفتم:

- همه تون لنگه همین؛ فقط روش مخزنی تون فرق داره.

من جان می دهم برای حرارت صدایش هنگامی که در نزدیکی
گوشم زمزمه می کند:

- لعنت به من که نمی توانم ناراحتی تو تحمل کنم.
نمی برمت، اما شرطای سختی دارم!

اشتیاقم از چشمانش دور نمی ماند.

- هر چی باشه قبول.

- اولیش اینه از این به بعد همیشه باید لبِت بخنده.

چشمانش را باریک می کند و با خباثت ادامه می دهد:

- و اما بعدی...
.....

#پارت_چهارصد_و_پنجاه

#چوب خط_اوهام

#زرگس_عبدی

« سردار »

از زمستان‌های ما تنها نامش باقی مانده. مهم‌ترین شاخصه
این فصل را که برف است، فقط در نوکِ قله‌ها می‌توان
دید. بیماریِ افسردگی مان، با دی‌اکسید کربنی که به چرخه
طبیعت پس فرستاده‌ایم، او را نیز بیمار نموده. سردش
است. سرفه می‌کند. گلویش خشک است، اما... چشمانش
هم خشک است؛ نمی‌بارد.

با پاشنه کفشِ مشکی‌ام، فشاری به لاستیک ماشین وارد
می‌کنم و شاهد بخار برخاسته از دهانم هستم.

- انقد ترسو نباش. تو کوچہ الان مگسم پر نمی زنہ. دو
دقیقہ بیا بشین تو ماشین، چشم تو چشم می خوام
باہات حرف بزئم.

- برو سردار. اون لعنتی تعقیبت می کنہ.

کف دستم را بہ سقف ماشین می کوبم.

- گہ خوردہ مرتیکہ شاس لیت. اصلا خوش دارم ببینم
چہ غلطی می خواد بکنہ.

- می تونہ سردار؛ کلہ خرتر از این حرفاست. عکس لباسارو
مگہ ندیدی؟

پوزخند می زنم.

- اون زیرتی مال این حرفا نیست.

- وای سردار، تو اصلا حرفای منو نمی فهمی.

- نمایای بیرون بینمت؟

- نمی شه، بابا خونه س.

با دلتنگی آمدن، دلتنگ تر برگشتن، دهها برابر هوا را دلگیرتر می کند.

- بيا از دور ببينمت؛ از لای در.

صدای بوق پشت خطی که از ابتدای مکالمه مان تا الان
تکرار شده، بر مقاومت غلبه می کند و تماس روی تماس
وصل می کنم.

- سلام. چیه سلیمه؟

- سردار پاشو بیا این جا خون به جیگر شدیم!

ناف سلیمه را با نحسی بریده اند و گرنه همیشه قاصد خبر
بد بودن، طبیعی نیست.

- کی قراره از دست شماها آسایش داشته باشم؟ ها؟

- ننه گوهرت خونمونو کرده تو شیشه!

در ماشین را باز می کنم و سوار می شوم. سلیمه و شکایت از ننه؟

- چی داری می گی؟

- جلوی این عروس دزد نشده بودیم که به لطف مادر بزرگ شدیم. می گه عکس پسر شو ما برداشتیم! هر چی می گم حاج خانم، من با عکس پسر تو چیکار دارم؛ من راضی نیستم قیافه پسر خودمو ببینم، تو گوشش نمی ره که نمی ره.

ضربه‌ای به سرم می‌زنم بابت این حواس‌پرتی بزرگ.

- درستش می‌کنم. گوشی رو بده ننه.

امروز به پایان می‌رسانم این عذاب قریب به چهل سال را.
هر چه باد آباد.

- سردار، مادر، اینا به عکس بچهم هم رحم نکردن.

دهلیزها و بطن‌هایم تیر می‌کشد از تمام دارایی این زن از
فرزندش.

- کاریشون نداشته باش. عکست دست منه.

- دروغ نگو. نمی‌خواه طرفشونو نگه داری.

- به خون خودت راست می‌گم؛ دست منه.

با بهت صدایم می‌زند:

- سردار.

- میارمش. یه چند ساعت دندون رو جیگر بذار. الان یه جا گیرم. کلی حرف باهات دارم.

سوالات متعددهش را بی‌پاسخ می‌گذارم. شماره زهیر را از قسمت تماس‌های اخیر پیدا می‌کنم و رویش ضربه می‌زنم.

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_یک

#چوبخط_او هام

#نرگس_عبدی

با صدای قدم‌هایی پشت سرم، به عقب برمی‌گردم.
نمی‌پرسم چرا برخلاف خواسته‌ام، در ماشین منتظر نماندی
و به دنبال من آمدی.

با نوک سوئیچ چند ضربه به در آهنی می‌زنم. زهیر در مخفی
نمودن احساسش تبحر بالایی دارد اما بی‌قراری نگاه، پنهان
نشدنی است.

ننه لبه‌های چادر سیاهش را زیر چانه به هم نزدیک می‌کند.

- من می‌دونم شماها یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌تونه. اونا

برداشتن، تو گردن بگیری. چراشو نمی‌دونم، اما...

- سلام.

با صدای زہیر، لب می گزد و نگاہ متعجبش را بہ مجاور من
می دوزد.

- سلام پسر.

و با نگاہ طولانی اش از من توضیح می خواهد. شانہ زہیر را
می فشارم.

- رفیقہ.

سر ماجرای عکس، دل و دماغ ندارد وگرنه با رفقایم گرم می‌گرفت. زهیر در شاگرد را باز می‌کند و از ننه می‌خواهد سوار شود. ننه با تحسین سر تا پای او را می‌نگرد.

- شیری که خوردی حلال است باشه پسر. دست اون مادری که تو رو تربیت کرده، باید بوسید. تو بشین جلو من پشت راحت‌ترم.

مادر... این کلمه برای زهیر به قدری غریب است که لب‌هایش حالت پوزخند به خود می‌گیرند. کاری که می‌خواهم انجام دهم، یک ریسک بزرگ است. به هر احتمالی اندیشیده‌ام که به زهیر می‌گویم:

- با آمبولانس هماهنگی؟

همانند من با لحن خفه پاسخ می‌دهد:

- آره، رسیده.

- منو کجا می بری سردار؟

عکس را از روی کنسول برمی دارم و تقدیمش می کنم تا پیگیر مسیرمان نباشد.

من از آینه و زهیر با چرخش نامحسوس سرش به عقب، واکنشش را به آن قطعه عکس، می بینیم. عکسی که بارها می بوسد و زیر چادر، روی قلبش می گذارد.

بارها واکنشش را تجسم کرده ام؛ از زوایای مختلف و در انتها همه چیز را به خدا سپرده ام. تا دقایق دیگر خواهد فهمید پسرش جزء بزرگ مردانی ست که نه ادعایی داشتند، نه به فکر در کردن اسم بوده اند. رفتند اما در واقع ماندگار

شدند. و مای که هستیم و درواقع به نیستی کشیده شده‌ایم. تفسیر باید کرد آنان را.

ماشین را که در نزدیکی گلزار شهدا پارک می‌کنم، ننه سوالاتش را از سر می‌گیرد.

- نمی‌خوای یه فاتحه واسه بابای رفیقم بخونی؟

یک نگاه به بهشت پیش رو می‌اندازد و یک نگاه به من. چشمانش دهه‌هاست منتظر بهانه‌اند تا پر شوند. این بار با دقتِ بیشتری زهیر را می‌نگرد.

- یا قمر بنی هاشم. یعنی من امروز سعادتِ بودن کنارِ پسرِ یه شهید رو داشتم؟

زهیر طاقت نمی‌آورد؛ جلوتر از ما راه می‌افتد. اولِ کاری حامل این حجم از بغض هستم، خدا به آخرش رحم کند.

چشم از آمبولانس برمی دارم و دست ننه را می چسبم. خیالم که از مرتب بودن اوضاع راحت می شود، به سوی جمعیتی که از قبل خبر کرده ام، می رویم.

سلیمه، امید، مامان، بابا، یاسر و زهرا. با دیدن ما برمی خیزند و مزاری که بالای سر آن جمع شده اند، به چشم می آید. ننه می ایستد. غیرطبیعی بودن اوضاع، متعجبش نموده.

- اینا این جا چیکار می کنن؟

آخرین دروغ در مورد اعلا را هم در این مکان مقدس تحویلش می دهم.

- سالگرد پدر رفیقمه. من ازشون خواستم بیان.

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_دو

#چوب خط_ اوهام

#نرگس_ عبدی

غیر از اوپی که سر به زیر انداخته و با نوک انگشتانش، ضربات آرامی به سنگِ حکاکی شدهٔ مشکی وارد می‌کند و زیر لب دعا می‌خواند، همگی نگاه‌های بلا تکلیفمان را به یکدیگر دوخته‌ایم. سکوتِ سنگینِ این فضا را هیچ‌کس نمی‌شکند؛ زیرا که یارای مقابله با بغض، در هیچ کدامان نیست. در طول این سال‌های اخیر، به جز مراسم ختم، نه به مسجدی رفته‌ام، نه امامزاده‌ای و نه حتی سفر زیارتی‌ای. این فضای تازه کشف شده برای من، مقدس‌تر از هر مکانی است.

معامله می‌کنم با اعلا. دستِ او را گذاشتم در دست مادرش؛ معرفت به خرج دهد و دستِ خالی راهی‌ام نکند. روی صحبتِ ننه با زهیر است. از مقام والای پدرش می‌گویند. از سعادتِی که نصیب هر کسی نمی‌شود.

چشم‌هامان همه اشک. و گلوها همه بغض. عرقِ شرم در
این سوزِ زمستان، نقل رسوایی ماست.

« به فرزندم دروغ نگویند.

نگویند من به سفر رفته‌ام.

نگویند از سفر باز خواهم گشت.

واقعیت را بگویند.

بگذارید قلبِ کوچکش تَرَک بردارد و نفرتِ همیشگی از
استعمار در آن ریشه بدواند.

بگذارید کودکم به جای عروسک‌بازی، نارنجک را بیاموزد.

به جای ترانه، فریاد را فرا گیرد و به جای جغرافیایِ جهان،

تاریخِ جهان‌خواران را بیاموزد. »

بخشی از وصیت‌نامهٔ حک شده روی سنگ قبر است.

وصیت‌نامه‌ای که اعلا به عمو مصطفی زهیر سپرده بود و

به درخواست زهیر همان را روی سنگ قبر نگاشتند.

یاسر چشم و ابرو می آید شروع کنم. نفس عمیقی می کشم و نگاهم را در محوطه می چرخانم. درختان زیبای خود را از دست داده اند. فقط یک شاخه از آنها مانده، ولی این چیزی از ابهتشان نمی کاهد.

پرده برمی دارم از اولین سکانس. دستم را روی قسمت بالایی سنگ می گذارم. با یک حرکت گل های پرپر شده سرخ را کنار می زنم و نام اعلا نمایان می شود.

به اندازه چند کلاس نهضت، سواد خواندن دارد. نداشته باشد هم حروف نام اعلا را بهتر از هر کسی تشخیص می دهد. نگاهش روی اسم طولانی می شود. عینک ته استکانی را عقب می دهد و کامل به چشمانش می چسباند. سرش را خم می کند. انگشت روی خطوط اسم می کشد. لرزش دستش را می بینم. از میان تمام حاضرین مرا نگاه می کند. رنگی به صورتش نمانده.

- مرده و قولش ننه؛ گفته بودم گمشده تو پیدا می کنم.

یکی بلند می شود. دیگری سر در گریبان فرو می برد.
پدرم سمت راست ننه را می گیرد و یاسر سمت چپش را.
چشمان کم سوی ننه، حرکات مرا دنبال می کند. هنوز گفته ام
را تحلیل نکرده.

پرچم سبز و سفید و سرخمان، به حالت عمود روی عکس
را پوشانده. نام صاحب این مردان بزرگ را نجوا می کنم و با
چسبیدن لبه پرچم، آن را بالا می زنم و عشق مادری پیر را در
ابعاد بزرگ تر پیش چشمانش به نمایش می گذارم.

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_سه

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

به پسر جوانی که کمی دورتر از ما در حال فیلمبرداری است،
اشاره می کنم دیگر ادامه ندهد.

از پسِ عینک می بینم چشمان باریک شده ننه را. دستش می لرزد. با همان دستِ لرزان عینک را برمی دارد. نم چشمانش را با انتهای روسری می گیرد. به سختی عینک را به چشمانش برمی گرداند. برای آمدن به این سو بلند می شود. چند قدم برنداشته، تعادلش را از دست می دهد و پیش از افتادن، یاسر به کمکش می شتابد. در نزدیکی من می نشیند. مردمک هایش بیش از حد بزرگ شده. عکس را با نگاهش می بلعد. زیر لب نام هر امامی را که می شناسم، زمزمه می کند. با چادری که حالا انتهایش روی زمین کشیده می شود، شیشه محافظ عکس را پاک می کند. نگاه خیره و طولانی و ماتش روی من یعنی به باور کامل از این عکس رسیده.

- این ... اعلاى منه؟

انگشتانی که جلوی دهانم گرفته ام، خیس می شوند. پایین پلیورم را می کشد.

- سردار اين اعلاى منه؟

سرم را بالا و پايين مى كنم و دور مى شوم. چند نفرى دورمان را گرفته اند. به کدامشان بگويم فيلم نگرید؟
 ننه روى دست بابا مى افتد. چادرش را سلیمه برمی دارد. خود را روى سنگ قبر مى اندازد. گریه مى کند. اين بار بی ترس. بی ترس از قضاوت شدن. بی ترس از طعنه شنیدن.
 ضجه سوزناكى كه سر داده، حتى دل غریبه ها را مى لرزاند و چشمانشان پر مى شود. عكس پشت شیشه را مى بوسد؛ بارها. اجازه مى دهم برای پسرش عزادارى کند.
 قسمشان داده ام در مورد نحوه شهادتش چیزی نگویند.
 نگران از صدایى كه هر لحظه خشدارتر مى شود، دستانش را مى چسبم و نمى گذارم به سينه اش كوبيده شوند.

- جمعشون کردم این جا تا با چشماي خودشون پسر تو ببینن. که ببینن اعلاات اون سر دنیا پی خوشیش نرفته. که اگه به مادر پیرش سر نمی زنه، از بی معرفتیش نیست.

دستم را زیر گلویش می گذارم و سرش را بلند می کنم.

- برا چی سرتو انداختی پایین؟ سرتو بگیر بالا. افتخار کن به پسر ت. سرافکنده ماییم. امروز روسیاهی مال ماست نه تو و پسر ت.

هر اتفاقی یک نقطه پایان دارد، حتی انتظار. بالاخره بعد از سی و هشت سال، داستان یک انتظار جان گاه به پایان رسید.

ننه پس از دقایق طولانی مرثیه خوانی که همه را به گریه واداشته، قدمهای سستش را به طرف زهیر که دورتر از

همه ايستاده، برمي دارد. در چند قديمي او سکندري مي خورد.
زهير به خود مي آيد و ننه را مي گيرد.

- پسر... يادگارِ پسر... کجا بودي تو اين سالها؟

خون، خون را مي کشد. ديدار، اولين ديدار است، اما
اين گونه در آغوشِ يکديگر گريستن، همان جوشش خون
است.

شرمندگي را در چشمان بقيه مي شود ديد؛ به خصوص پدرم.
ناسزا يي نمانده بود که بار اعلا نکرده باشد.

خاصيت اين مکان القاي آرامش است. من اورژانس خبر
کرده ام. احتمال هر اتفاق ناگواري را داده ام، ولي ننه، گريه
مي کند، بي قرار است، منتها پس نمي افتد.

دست مي کشم بر پوستِ چروکيده صورتش.

- خوبی قربونت برم؟ حالت بد نشه از کردهم پشیمون شم؟

حال و روزش با حساب و کتاب من جور نیست.

- همیشه ترس اینو داشتم نکنه افتاده تو کار خلاف، یا نکنه تو زندونه.

رو به آسمان خاکستری آه می کشد.

- اما الان خیالم راحتته. مگه چقدر دیگه از عمرم مونده؟
بازم با دلتنگیم کنار میام!

- باورم نمی شه ننه. دارم خواب می بینم؟ این برخوردار تو...

زهير عينک را از چشمان ننه برمی دارد. عينکی را که روی شیشه هایش باریکه آب راه افتاده.

- ته آرزوی یه مادر واسه بچش چیه؟

چشمان خيسم را می فشارم تا تاري دیدم برطرف شود.

- عاقبت بخیری.

کرورکرور حسرت پشت نگاه رو به مزار و صدایش است،
وقتی می گوید:

- عاقبت بخیری بیشتر از این؟

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_چهار

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

« عطا »

« این روزها این گونه‌ام؛ فرهادوارهای که تیشه خود را گم کرده است. آغاز انهدام چنین است. این گونه بود آغازِ انقراضِ سلسلهٔ مردان.

یاران... وقتی صدای حادثه خوابید، بر سنگ گور من بنویسید: یک جنگجو که نجنگید، اما شکست خورد. «

« نصرت رحمانی »

هر چه پیشتر می‌روم، سنگینی قدم‌هایم بیشتر می‌شود. این سنگینی فقط مختص قدم‌هایم نیست؛ فضا، نگاه‌ها،

صحبت‌های درِ گوشی؛ تحمل وزن‌شان خارج از توانم
است.

مردی که بار آخر با یک خروار دلخوری از جانب من، از
هم جدا شدیم، با دیدنم از پشت میزش برمی‌خیزد.

- سلام آقا.

- سلام.

- تسلیت می‌گم. خواهش می‌کنم به خاطر کوتاهی‌ای که
کردم...

بی‌حوصله حرفش را قطع می‌کنم.

- کلیدا رو بیار بی زحمت.

از نیمه‌های راه می‌خواستم برگردم. بی‌شک امروز بار آخر است پا در این مکان می‌گذارم. تک‌تک اجزای این ساختمان بزرگ، جای خالی‌اش را فریاد می‌زنند.

- همون‌طور که خودتون خواسته بودین، به اتاقشون دست نزدیم.

کلید را میان مشتم فشار می‌دهم و به دنبال انگیزه‌ای برای آمدن به این‌جا، تمامی حفره‌های مغزم را زیر و رو می‌کنم. آن‌جا خبری نیست. به پایین‌تر رجوع می‌کنم. همان‌جایی که برخلاف هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌های پیش، دیگر ضربانِ بالا رفته ندارد.

دست می‌کشم به غبارِ اندکی که روی کابینت نشسته. پوزخند می‌زنم به دکوراسیون اتاق. به زیباییِ ظاهری‌اش. هر

ساله با تغییرات چشمگیری خواستم جان ببخشم به این جایگاه تا از بار عذاب وجدانم بکاهم. درست از همان شب این عذاب جزئی از من شده و تا گور همراهم خواهد بود.

لباس‌های تا شده‌اش را، آخرین لباس‌های تا شده‌اش را از روی تخت برمی‌دارم و به صورتم می‌فشارم. عقب‌عقب می‌روم و نشیمنگاهی انتخاب می‌کنم؛ ویلچرش. رنج، رنج می‌آورد. بدشانسی، بدشانسی.

گناه صغیره و کبیره‌اش مهم نیست؛ مهم آثاری‌ست که بر جای می‌گذارد. مثل ریخته شدن غیر عمد چند قطره آب به وسیله برق با درونی ویران. شاید فقط دستت خورده و سهل‌انگاری کرده‌ای. گناهت ریختن چند قطره آب است، منتها اتصال پشت اتصال و انفجار این اتصال. امکان به وجود آمدن یک آتش‌سوزی بزرگ. آتش هم که بیاید، تر و خشک را با هم می‌سوزاند.

یک تماس تلفنی در اوضاعی که آمادگی لازم را نداشتیم، سرنوشت نسل‌های بعدمان را با نحسی آمیخت.

قصہ تلخمان کہ تا ابدالدرہ مزہ ناگوارش کام شیرین را
برایمان آرزو خواهد کرد، از عصر آن روز شروع شد.
تداعی این بدبیاریها و اتفاقات خارج از کنترل، بنزین می ریزد
بر آتش قلبم و شعلهها زبانہ می کشند.

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_پنج

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

- الو؟

- عطا، تویی پسر؟

غریبه بود و پسر خطابم می کرد.

- به جا نياوردم.

- مادر پروانه!

آچار را گوشه‌ای انداختم و با همان دستِ آغشته به روغن سیاه، موبایلِ کوچکِ سادهٔ نوکیا را به گوشم فشار دادم.

- سلام عرض شد، شرمنده نشناختم. جانم؟ اتفاقی افتاده؟

هراسان بود؛ این را از شتابزدگی‌اش در حرف زدن می‌شد فهمید.

- عطا تو چقدر پروانه رو می‌خوای؟

متعجب از پرسش عجیبش، تکیه دادم به همان پیکانی که در حال تعمیرش بودم.

- چیزی شده خانم سپهری؟ این سوالا برای چیه؟

- جواب منو بده لطفا.

- خیلی. مگه شک داشتین؟

- آگه واقعا می‌خوایش، بیا دستشو بگیر و بپوش! باباش اذیت می‌کنه. کتکش می‌زنه! هر روز یه غریبه از خدای خبر رو می‌نشونه سر سفره‌ش، سر بساطش! می‌ترسم همین روزا تو نعشگی این دخترم بفروشه!

گفته بود کتکش می زند و من بی غیرت خبر نداشتم. از نگاه‌های هرزی گفته بود که هر آن امکان داشت نجابت پروانه‌ام را لکه‌دار نماید.

- میام. تا آخر این ماه مامان رو راضی می‌کنم و میام.

- دیره عطا. دیشب با گوشای خودم شنیدم یکی از همین عوضی‌هایی که واسش جنس میاره، می‌خواست سر پروانه معامله کنه!

سه سالی می‌شد دل در گرو دختری بسته بودم که هیچ‌کس راضی به وصلت‌مان نبود.

در یک روز بهاری، وقتی مسیر مدرسه تا خانه‌شان را پیاده می‌رفت، به طور اتفاقی دیده بودمش و دلم لرزیده بود.

- خانم سپهری یه راه جلوم بذارین. من قلم می‌کنم دستی رو که به پروانه بخوره.

- همین الان بیا بیرش! تا تو برسی ساکشو می‌بندم!

- ولی الان...

- هیچی ازت نمی‌خوام؛ نه مهریه، نه شیربها، نه عروسی. فقط زودتر از این جهنم نجاتش بده.

- خودش خبر داره؟

- هنوز نه، باهاش حرف می‌زنم.

- پدرش؟

- اون با من؛ شما کاریتون نباشه.

مامان مخالف بود. می‌گفت پول آن‌ها نجس است.
می‌گفت پروانه با لقمه حرام قد کشیده و آه و نفرین صدها
جوانِ نگون‌بخت، پشت زندگی‌شان است.

من اما، دین و ایمانم را باخته بودم به معصومیتِ
چشمانش؛ به نجابتِ نگاهش.

من انسانیتِ انسان‌ها را با لقمه‌ای که بزرگ شده‌اند،
نمی‌سنجیدم.

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_شش

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

صدای راننده از این معطلی یک ساعته، درآمده بود.
می‌ترسیدم به خانه‌شان زنگ بزنم و دردسری تازه ایجاد کنم.
در محله سر و گوشی آب دادم؛ هیچ خبری نبود.
نیمی از پول جیبم را کف دست راننده گذاشتم تا زبان به
دهان بگیرد و وضعیت منی را که سراپا اضطراب بودم، بدتر
نکند.

بالاخره دیدمشان. گام‌هایم را به سویشان تند نمودم.

- سلام. چرا انقد دیر کردین؟

مادرش که هنوز نفس نفس می‌زد، پاسخ داد:

- باباش خونه بود؛ با هزار دوز و کلک فرستادمش
حموم.

ساک را از دستش گرفتم و نگاهم را سوق دادم به پروانه.
رنگ‌پریده‌تر از هر زمانی بود. آشکارا می‌لرزید و چشمانش نم
داشت.

- عطا.

جانم را لب زدم؛ از مادرش شرم داشتم.

- خيله‌خب، زودتر برين تا کسی ندیدتون.

مادر... کارد به استخوانش رسیده بود که تنها اولادش را
این گونه غریب راهی می کرد. با اشک های روی گونه اش و
چشمانی که خونشان نشان می داد، آرزوی بزرگ را در آن
سر بریده اند.

پروانه را تنگ در آغوش گرفت.

- گریه نکن مادر. بیشتر از این دلمو خون نکن. تو الان
باید خوشحال باشی. داری با مردی می ری که توفیر داره
با بابات و امثالش.

وقتی به اوج بی پناهی پروانه پی بردم که پیراهن مادرش را
چسبیده بود و قصد جدا شدن از او را نداشت.

- مامان... نگرانتم. @Vip Roman

- نگران نباش عمرِ مادر. من از پس خودم برمیام.

- اگه اذیت کرد؟ اگه کتکت زد؟

به سختی پروانه را از خود جدا نمود و صورتش را به احاطه
دستان خود درآورد.

- کتک خوردن من مگه چیز تازه‌ایه؟ اون تا منو نزنه
روزش شب نمی‌شه. تو فکر اینا رو نکن. برو پی
خوشبختی‌ت.

دستانم برای آرام ساختن پروانه که بی‌محابا می‌گریست،
بسته بود.

- دخترم، مبادا حرفایی که زدم یادت بره؟ مبادا از عطا
چیزی بخوای که در توانش نیست؟

دست پروانه را تا نزديکي ماشين کشيد. دختر گريانش را سوار کرد.

- وقتو تلف نکنين؛ الان سر و کلهش پيدا می شه.

من نیز نگرانش بودم.

- شما هم بياین با ما بریم. می ترسم بلایي سرتون بياره.

نم چشمانش را زدود.

- دلواپس نباشين؛ طوريم نمی شه.

دست به گوش‌هایش برد و در برابر نگاهِ متعجبِ من،
گوشواره‌هایش را کف دستم گذاشت!

- این چه کاریه؟

- خیالت راحت پسرم؛ اینا رو از پول لحاف‌دوزی واسه
این و اون خریدم.

میزان شرمم از چشمانِ خجولش، با هیچ کلمه‌ای قابل بیان
نبود.

- خواهش می‌کنم از این حرفا نزنین. من برای شما احترام
زیادی قائلم. نمی‌تونم اینا رو قبول کنم چون تنها
پشتوانه شماست.

دستی را که به طرفش گرفته بودم، مشت کرد.

- هیچ کاری که نتونستم واسه بچم بکنم؛ حداقل اینو ازم قبول کن.

پژواک التماسِ آخرش، هفده سال است آرامشم را ربوده.

- جونِ تو و جونِ پروانه.

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_هفت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

سرم گیج می رود؛ فشار دستانم از دو طرف هم کارساز نیست.

فضای اتاق با وجود تهویه مناسب، بی وجود پروانه اش،
قفس تنگی بیش نیست. می خواهم بلند شوم و به تراس
بروم. دوباره همان احساس سنگینی در پاهایم، گیر افتادن
در منجلابی از قیر و عدم توانایی ام در برخاستن.

به کمک ویلچر، فاصله چند متری تا تراس را طی می کنم.
کمرم را بالا می کشم تا دستم به دستگیره برسد. حال و روز
آسمان از من دلگیرتر است. نفسی از هوای سرد وارد
ریه های داغ دیده ام می کنم و روحم ترک برمی دارد از این
سردی و داغی.

- پروانه.

با حق هقش راننده، هر چند ثانیه یک بار از آینه او را
می نگریم.

- مگه همیشه دلت نمی خواست پیش من باشی؟

- بابام... بابام منو می کشه.

برای رؤیت چشمانش، مچ دستش را گرفتم و پایین آوردم.

- از چی می ترسی وقتی من پیشتم؟

از من دور شد؛ تا جایی که کامل به در چسبید. از حساسیت هایش خبر داشتم. از حریمی که به هیچ کس اجازه ورود به آن را نمی داد.

- عطا... دست بابام بهم برسه... زنده نمی ذاره.

فقط با کلمات می توانستم از هراسش بکاهم.

- نمی رسہ. مطمئن باش نمی ذارم دستش بہت برسہ.

- مامانم...

- نگران نباش. بذار آبا از آسیاب بی افته، میاریمش پیش خودمون.

- آقا نگفتی کجا برم؟

سال ہاست بہ ہر کہ دم از عشق می زند می گویم:

« وقتی قدرت محافظت از عشقت رو نداری، غلط می کنی
عاشق می شی. »

جایی برای بردن عشقم، حتی برای یک شب نداشتم.
مامان سایه اش را با تیر می زد؛ فقط به جرم عشقِ پسرش
بودن.

برای بار سوم راننده مقصدمان را پرسید و من برای
جلوگیری از فروریختنِ غرورم، گفتم:

- همین جا نگه دارین.

ساک پروانه را برداشتم و چشمان پرم را سوق دادم به
خیابان.

بدموقع عاشق شده بودم؛ با جیب خالی؛ بدون پشتوانه
مالی.

خواستم دست پروانه‌ای را که هم‌چنان می‌لرزید بگیرم،
نگذاشت.

اوج خفت و خواری برای یک مرد همین است. مستأصل
نگاهی به اطراف انداختم.

- بریم اون‌جا.

روی نیمکتِ رنگ و رو رفته و زنگ‌زده‌ای نشستیم.

- مامانم زورت کرد؟

- تو واسه من زوری؟

- کاش قبول نمی‌کردی.

کاش قبول نمی کردم.

- سه ساله تنها خواسته قلبیم اینه.

دستان استخوانی اش را در هم تنید.

- مامانت از من بدش میاد.

- نمی دونه چه فرشته ای هستی.

خواستم بغلش کنم، خواستم با بوسه هایم مرهم بگذارم،
کناره گرفت.

- نہ عطا.

موبایلم را از جیب شلوار درآوردم. شمارهٔ خانۂ پسرعموی پدرم را کہ روحانی بود، گرفتم. یک راست رفتم سرِ اصل مطلب.

- حاج عموزت می خوام یہ صیغۂ محرمیت بخونی.

- بہ سلامتی پسر. پیام منزلتون یا شما میان؟

- هیچ کدوم، از پشت تلفن می خوام بخونی.

شک کرد. بہ غیرعادی بودن اوضاع پی برد.

- چیکار کردی پسر؟ بابات خبر داره؟

- نه حاجعمو بخون، قضیه داره.

- نمی‌تونم پسر. اجازه بابای دختر واجبه.

پروانه جلوی چشمانم داشت پرپر می‌زد.

- تو رو به اون حجبی که رفتی نه تو کار من نیار. پای مرگ
و زندگی یه آدم در میونه.

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_هشت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

ترديد جایش را به ترس داد.

- چه خبتي کردی عطا؟

- حاج عمو حضوري بايد تعريف کنم؛ اين طوري نمی شه.
شما کار ما رو راه بنداز.

- دخترخانم... باکره ست یا...

از پروانه فاصله گرفتم.

- بله.

- واسه دختر باکره که صیغه نمی خونن.

- قراره عقدش کنم؛ صیغه رو واسه امشب می خوام.

- اجازه پدرش الزامیه.

کف دستم را به پیشانی کوبیدم.

- شما پدرشو مُرده فرض کن.

- مُرده؟

@Vip Roman

- نه، ولی فرض کن.

- نمی شه که.

مجبور شدم توضیح سربسته‌ای از وقایع ارائه دهم. مجبور شدم و مجبورش کردم به خواندن صیغه.

- از دست تو پسر، فردا باید ببینمت.

- چشم، خدمت می‌رسم.

- مدتش چقدر باشه؟

به روزهای احتمالی طول کشیدن این اتفاق اندیشیدم.

- تا آخر عمرمون.

- مهریه؟

تا به حال به چنین مسائلی فکر نکرده بودم. کنار پروانه
نشستم.

- مهریه چی می خوای عزیزم؟

دستی به چشمان خیشش کشید.

- مهریه چی؟

- واسه صيغه محرميتمون.

دلشوره، درخشش چشمانش را ريبوده بود.

- صيغه؟

گوشي را پايين آوردم و گفتم:

- تا راست و ريس کردنِ کارامون و گرفتن نامه از دادگاه،
ممکنه مدتي طول بکشه.

نگاهش سقوط کرد. شک ندارم در آن لحظه به روياهای
دخترانه اش می اندیشيد.

انگشت زیر چانه اش گذاشتم و خیره در چشمانش زمزمه
کردم:

- همه چی رو واست جبران می کنم. یه عروسی واست
می گیرم تلخی این روزامونو بشوره و بیره. حالا بگو
مهریه چی؟

بغض داشت. سرش را به طرفین تکان داد.
موبایل را تا گوشم بالا آوردم.

- حاج عمو خودت که می دونی الان آه در بساط ندارم.
جلوی مهریه یه پرانتز باز کن بنویس، آینده هر چی به
دست آوردم، نصفش واسه پروانه.

نشستم کنارش. با چشمانی لبالب از اشک نگاهم کرد. با
چشمانی لبالب از اشک لبخند زدم. لبخند زد. آن شب

فقط خدا شاهد بود در پس لبخندمان چه دلشوره‌ها موج
می‌زند.

« زَوَّجْتُ مُوَكَّلِيْ بِرِوَانِهِ مُوَكَّلِيْ عَطَا فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ عَلَيَّ
الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ. »

قرائت خطبه به پایان رسید. بله را گفت؛ با صدای گرفته و
لرزان.

بله را گفتم؛ با صدای گرفته و غرور ترک برداشته.

مرد باشی، دم از غیرت و تعصب بزنی، محرمیت با دختری
که سال‌ها مدعی خاطرخواهی‌اش هستی، در یک پارک، در
بی‌کس‌ترین حالت ممکن جاری شود. بدون کوچک‌ترین
تشریفات.

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_نه

#چوب‌خط_اوهام

#نرگس_عبدی

نفس عمیقی کشیدم و فاصله چند سانتی فی مابین مان را تمام کردم.

انگشتانش روی زانوهایش مشت شد. با خیالِ راحت و بدون هیچ محدودیتی، دست روی دستش گذاشتم. سردش بود. دستش را فشردم. انقباضِ بدنش از این نزدیکی را احساس کردم.

تجربه اول بود؛ برای هر دویمان. تجربه ای بی نهایت بکر و شیرین. مرزها را یکی یکی شکستم. دستم دور کمرش پیچید. نفسش قطع شد. اگر ضربانش با آن شدت نمی زد، به زنده بودنش شک می کردم. چانه اش به گلویش چسبید. عطشم برای در آغوش گرفتنش فزونی یافت. بلندش کردم. او را روی پای خود نشاندم. سرش را روی سرشانه ام نهادم و سفت بغلش کردم. حالا دستم برای آرام نمودنش باز بود. دستانش را از دو طرفِ گردنم رد کردم و جایی پشت گردنم آن ها را به هم متصل نمودم.

- پروانه... چرا نفستو حبس کردی؟

سرش را از روی سرشانه‌ام برداشتم. چشمان فراری‌اش در کشیدگی لب‌هایم به بالا، نقش اساسی داشتند. صورتش را قاب گرفتم. کماکان نگاهم نمی‌کرد. آن قدر سرم را پایین بردم تا نگاهش را شکار کردم.

- از من خجالت می‌کشی؟

خون به گونه‌هایش دوید و چشمانش را بست.

- زن و شوهر شدیما، حواست هست؟

بازوهایم میان پنجه‌های مضطربش فشرده شد. کرورکرور
احساس به نام خوشبختی در پیکرم به جریان افتاد.

- از این حرفا نزن.

تازه سرِ شیطنت را باز کرده بودم.

- مگه غیر از اینه؟

سری که مدام در یقه‌اش فرو می‌برد، خیال بالا آمدن
نداشت. صورتم را به صورتش چسباندم. با تکان‌های آرام
سرم، زبری ته‌ریشم صورتش را قلقلک داد. از طریق نوری
که به وسیلهٔ چراغ‌ها بر چهره‌اش تابیده بود، شاهکارم را
دیدم. لب‌هایم را بر آن قسمت گذاشتم و با ولع
بوسیدمش. به وضوح زیر دستم می‌لرزید از هیجان. با یک
حرکت موهایم را عقب دادم و چشمان خمار و تبادارم را

نرکس عبدی

چوب خط او نام

به چهرهٔ معذبش دوختم، به پریدنِ پلکش، به گزیدنِ لبش،
به تندتند آب دهان قورت دادنش.

- پروانه.

زیاده‌روی کرده بودم. به هر دری می‌زد تا گذر چشمانش به
چشمانم نیفتد.
صورت‌م را به لب‌هایش نزدیک کردم.

- بوسم کن.

سرخ‌تر شد. بیشتر لب‌گزید.

@Vip Roman

- پروانه؟

خواست از روی پاهایم بلند شود؛ اجازه ندادم.

- یالاخانم، منتظرم.

این بار مستقیم نگاهم کرد. با چشمانی که می‌خندید. با لب‌هایی که می‌خندید.

- مامانم نگفت دخترشو اذیت نکنی؟

چشمانم گرد شد.

- نه نگفت. بعدم تو به این می‌گی اذیت؟

سرش را بالا و پایین کرد.

- پس خدا به دادت برسه؛ اين تازه اولشه.

سرش به سمت شانهاش کج شد. ابروهايش به پيوند هم
درآمدند.

- عطا.

- بوس کن بذار تا آخر عمر غلام حلقه به گوشت بشم.

با انگشت به صورتم ضربه زدم.

- خيله خب، هولم نکن.

خنديدم به نابلدی اش.

- پرپری.

- چشاتو ببند، روم نمی شه!

پلک هایم را روی هم نهادم و از باریکه بین آن دیدم نزدیکی
صورت هایمان را. همه جا تاریک شد. تصویرش را ندیدم.
دستی که روی چشم هایم قرار گرفته بود، دیگر سرد نبود. و
بوسه اش... اولین و آخرین نشان خوشبختی بود. بعد از
آتش... لعنت به بعد از آتش.

#پارت_چهارصد_و_شصت

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

چشم برمی دارم از آسمان شہری کہ وجب بہ وجبش، یادآور
اقبالِ بہ خواب رفتہ من است.

زندہ ماندن پس از یک سری وقایع، دیگر بہ معنی زندگی
کردن نیست. خدای کہ معروف است بہ ارحم الراحمین
بودن، وقتی پس از فاجعہای وحشتناک، نفسمان را
نمی بُرد، در حق ما ظلم می کند.

ہفدہ سال زیستن من با یک عذاب وجدان عظیم، ظلم
است.

ویلچر را بہ داخل اتاق ہدایت می کنم. سرما، تشدید کنندہ
بی حسی ست نہ درمان. دستانم ہنوز قوت دارند. بہ کمک
آنہا پاہایم را ماساژ می دہم.

- بریم شام بخوریم.

- نہ اصلاً اشتہا ندارم.

پيچش دستم را دور شانهاش محکم کردم.

- هر چی می گم بگو چشم.

ایستاد. حلقه دستم را شل کرد.

- نکن عطا.

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. مستقیم زل زدم به
چشمانش.

- می خوای بگی تو بدت میاد؟

لب‌هایش یک جا بند نبودند. داشت خنده‌اش را فرو می‌خورد.

- بگو بدت میاد، دیگه من اصلا بهت دست نمی‌زنم.

ترسید. تنها بود؛ از تنه‌تر شدن ترسید. نرم به آغوشم خزید و دست چپش دور کمرم پیچید.

یک دورین کم داشتم تا تمام صحنه‌های آن شب را ثبت کنم. تا بعدها دلخوش به این باشم که من هم به اندازه یک شب زندگی کرده‌ام.

دلم تنگ است برای خنده‌های خودم، برای شیطنت‌هایم، برای بالا و پایین شدن‌های ضربانم، برای شنیدن نامم از زبان پروانه. پروانه... داغی ابدی که مرا به نیستی کشانده.

- چرا انقد آه می‌کشی؟

- کتابامو نتونستم بیارم.

- فدای سرت؛ مگه قحطی کتاب اومده؟

- این موقع از سال که کتاب گیر نمیاد.

- اون با من، فکرشو نکن.

- عطا؟

- جونم؟

- به نظرت چی می شه؟

قدم هایم را با قدم های کوتاه و خسته او هماهنگ کردم.

- فردا باید از این شهر بریم.

توقف کرد. کدام دختری در اولین شب محرمیتش به جای
عسل، دلشوره می خورد؟

- کجا؟

گره روسری اش را باز و از ابتدا بستم.

- بالاخره یه جایی از این زمین قد ما دو نفر جا پیدا می‌شه. نمی‌ذارم اذیت شی.

لبخند زد.

- وقتی پیشتم از هیچی نمی‌ترسم.

از فکر این که پدرش روی چنین فرشته‌ای بارها دست بلند کرده، صورتم انعطاف خود را از دست داد. فوری به سینه فشردمش تا شاهد خشمم نباشد.

- بریم یه چیزی بخوریم، من گرسنه‌م.

به دکه‌ آش‌فروشی‌ای که در چند متری ما قرار داشت، اشاره کرد.

- چیزی از گوم پایین نمی‌ره، اما با یه کاسه آش رشته
حرفی ندارم.

ظرف اولمان را تمام کردیم؛ با اشتها، با مزه‌پرانی‌های من و
لبخندهای او.

پشت آن خنده‌هایم، غمی بزرگ به دوش داشتم. همسر
را... کجا باید می‌بردم؟

- من که سیر نشدم؛ تو چی؟

سرش را به سمت شانهاش کج کرد. کاسه‌هایمان را پر
نمودم.

آن آش رشته، آخرین لقمه خوشی بود که از گلویم پایین
رفت.

ہفدہ سال است موقع بلعیدنِ حتی یک چکہ آب، دردی
غیرقابل باور در نواحی داخلی گلویم می پیچد.

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_یک

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

طنابِ دار دور گوی رابطہ نوپایمان انداختند. مجازات
شدیم؛ به جرم عشق، به جرم دل بستگی. دادگاہ بی رحم،
قاضی بی رحم، قضاوت بی رحم، عدالت... هیچ.
به تنها امیدم متوسل شدم.

- الو عزیز.

- جانم عطا؟

پروانه را روی جدول کنار خیابان نشاندم و چند متری از او دور شدم. طفلک به هر سازم میرقصید.

- عزیز به کمکت احتیاج دارم.

نگران شد؛ همانطور که انتظارش را داشتم.

- چی شده؟

- آقا جون خونه‌س؟

- نه بابات و بچه‌ها رفتن دماوند باغ عمو فریدونت.

- مامان هم رفته؟

- نه اون سرش درد مي کرد نرفت. چي مي خواستي بگي؟

حضور مامان عرصه را براي تنگ کرد.

- يعني بابا اينامشب نميان؟

- نه. عطا چي مي خواي بگي؟

@Vip Roman

با عزیز، راحت تر از مامان بودم. نه که منطق داشته باشد،
نه؛ فقط مرا که نوہ بزرگش محسوب می شدم، طور دیگری
دوست داشت.

- خدا مرگم بده. تو چیکار کردی عطا؟

پروانه پشت دستش را به صورتش می کشید. می دانستم دارد
اشک هایش را پاک می کند.

- عزیز یه امشب بهمون جا می دی؟

- می خوای دست دختر غریبه رو بگیری بیاری خونہ من؟

- غریبه نیست؛ صیغه خوندیم.

نفسش رفت.

- پناه بر خدا.

- فقط تا فردا صبح. فردا می برمش.

- مادرتو چیکار کنیم؟

ترسش را می فهمیدم.

- تو حرفی بهش نزن. یه جوری میام و می ریم که بو نبره.

- ولی عطا...

- عزیز جایی رو ندارم امشب بپرشم. تو مسافرخونه
نمی‌تونیم اتاق مشترک بگیریم. حال و روزش طوری
نیست که امشب بتونم تنهاش بذارم. یه ذره غرور
واسم مونده. اگه امشب رو تو خیابون صبح کنیم،
هیچی از پست باقی نمی‌مونه.

سکوت کرد؛ نزدیک یک دقیقه. عاشقی با دستِ خالی
مُفت نمی‌ارزد.

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_یک

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

طنابِ دار دور گوی رابطہ نوپایمان انداختند. مجازات
شدیم؛ بہ جرم عشق، بہ جرم دلہستگی. دادگاہ بی رحم،
قاضی بی رحم، قضاوت بی رحم، عدالت... نامش بود اما
اثرش نہ.

بہ تنہا امیدم متوسل شدم.

- الو عزیز.

- جانم عطا؟

پروانہ را روی جدول کنار خیابان نشاندم و چند متری از او
دور شدم. طفلک بہ ہر سازم می رقصید.

- عزیز بہ کمکت احتیاج دارم.

نگران شد؛ همان طور که انتظارش را داشتم.

- چی شده؟

- آقا جون خونه س؟

- نه با بابات و بچه ها رفتن دماوند باغ عمو فریدونت.

- ماما هم رفته؟

- نه اون سرش درد می کرد نرفت. چی می خواستی بگی؟

حضور ماما عرصه را برایم تنگ کرد.

- یعنی بابائنا امشب نمیان؟

- نه. عطا چی می خوای بگی؟

با عزیز، راحت تر از مامان بودم. نه که منطق داشته باشد، نه؛ فقط مرا که نوۀ بزرگش محسوب می شدم، طور دیگری دوست داشت.

- خدا مرگم بده. تو چیکار کردی عطا؟

پروانه پشت دستش را به صورتش می کشید. می دانستم دارد اشک هایش را پاک می کند.

- عزيزيه امشب بهمون جا مي دي؟

- مي خواي دست دختر غريبه رو بگيري بياري خونه من؟

- غريبه نيست؛ صيغه خونديم.

نفسش رفت.

- پناه بر خدا.

- فقط تا فردا صبح. فردا مي برم.

- مادرتو چيکار كنيم؟

ترسش را می فهمیدم.

- تو حرفی بهش نزن. یه جوری میایم و می ریم که بو نبره.

- ولی عطا...

- عزیز جایی رو ندارم امشب بپریمش. تو مسافر خونه نمی تونیم اتاق مشترک بگیریم. حال و روزش طوری نیست که امشب بتونم تنهاش بذارم. یه ذره غرور واسم مونده. اگه امشب رو تو خیابون صبح کنیم، هیچی از پسرت باقی نمی مونه.

سکوت کرد؛ نزدیک یک دقیقه. عاشقی با دستِ خالی مُفت نمی ارزد.

- خيله خب بياین، فقط اگه مادرت فهميد جوابش با خودت.

شيشه ماشين را اندکی پايين کشيدم و به حرکات دَوَرانی انگشتانم روی پيشانی اش، ادامه دادم.

- بازم سردرد داری؟

میان بازوهایم جابه جا شد.

- دستات معجزه می کنه عطا.

بوسه ای بر شقیقه اش نشاندم و گفتم:

- چته قربونت برم؟ نگرانی.

- دلواپس مامانم.

سپس خیره‌ام شد. من آن تپله‌های زیبای طوسی عسلی را
می‌پرستیدم.

- گوشیتو می‌دی یه زنگ بهش بزنم؟

تردید داشتم.

- اگه بابام برداشت قطع می‌کنم.

شماره خانه شان را گرفتم و موبایل را به او سپردم. صدای مادرش را شنید؛ گل از گلش شکفت.

- من خوبم قریبونت برم. نگران نباش. صدات چرا گرفته؟ بازم دست روت بلند کرد؟

... -

- دروغ نگو مامان. چی رو آخه از من قایم می کنی؟

دندان هایش روی هم قفل شد.

- خدا لعنتش کنه.

دیر جنبیدم، دیر موبایل را از دستش گرفتم؛ وقتی کار از کار گذشته بود. وقتی صدای پدرش را شنیده بود. وقتی زلزله ستون فقراتش را لرزانده بود. موبایل قطع شده باز زنگ خورد. زنگ خورد و رنگش پرید. موبایل را خاموش کردم. پروانه من... بعد از شنیدن آن صدا، دیگر پروانه سابق نشد.

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_دو

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

تاریخ وفاتی که روی سنگ قبر حک می شود، غیر واقعی ترین اختراع بشر است. همه انسان ها یک بار پیش از مرگ، مرگ واقعی را تجربه می کنند. تاریخ وفات ما در یکی از شب های آبان سال هشتاد و چهار بود. هشتاد و چهار هشت سه. همان تاریخی که روی سنگ مزارش حک کردم.

مرگِ آرزو، مرگِ خوشبختی، مرگِ خنده، مرگِ صدا
زدن‌های شیرین، مرگِ دستانِ نوازشگر، مرگِ پاهایی که باز
هم می‌گویم جرمشان فقط و فقط قدم گذاشتن در مسیر
عاشقی بود.

رسیده بودیم. راننده با کلافگی مدام نچ می‌کرد و با این
حرکتِ اعصاب‌خردکن، برای پیاده شدن، تحت فشارمان
گذاشته بود. اشک به چشمانم هجوم آورد از خشکی اشکِ
چشمانش.

- آقا می‌شه چند لحظه تنهامون بذارین؟

دیرش شده بود. هر کاری می‌کرد تا سریع‌تر پیاده شویم.
بازوهای نحیفش را گرفتم و او را به خود چسباندم.

- نلرز فدات شم. بین منو.

چانه‌اش را بالا دادم.

- جات همیشه همین‌جاست؛ تو بغل من. یه لحظه هم تنهات نمی‌ذارم. نترس خب؟

فشارِ سرش به سینه‌ام افزایش یافت.

- باشه پروانه؟

خوش به حال کسی که در زمان و شرایط مناسب عاشق می‌شود.

- با توأم پروانه، باشه؟

در همان حالی که بود، سرش را بالا و پایین کرد. هر چند خودش هم اطمینانی نداشت.

لب‌هایم را روی پیشانی‌اش گذاشتم و پس از بوسه‌ای عمیق، توقف یک دقیقه‌ای آن‌جا صورت گرفت.

- خيله‌خب بریم. بین یارو چه‌جوری نگامون می‌کنه.

سر تا پای زندگی من خلاصه شده در حسرت. ماشین خریدم، با حسرت. خانه خریدم، با حسرت. مکان نمایشگاه را اجاره کردم و سپس خریدم، با حسرت. ماشین عوض کردم، با حسرت.

در حیات را به آرامی بستم و غرورم اجازه نداد وگرنه پاورچین پاورچین راه می‌رفتم. دست یخ‌زده‌ای را که در دستم بود، به آرامی فشردم و مسیر حیات تا ساختمان عزیز را با قدم‌هایی تند پیمودیم. افتادن پرده‌خانه خودمان را دیدم. از درون شکستم و از بیرون خود را نباختم.

عزیز بالای پله‌ها ایستاده بود، در حالی که چشمانش آن طرف حیات را می‌پایید، با دست اشاره کرد زودتر داخل شویم. در را پشت سرش بست و قفل نمود.

- پسر آخه چقدر تو بی‌فکری؟ من چی بگم به تو؟

تمام حواس من پی سلام دوم پروانه بود که از سوی عزیز بی‌جواب ماند.

- باید زودتر برقا رو خاموش کنم تا مادرت شک نکرده.

پروانه را روی زمین، تکیه داده به پشتی، نشاندم و به عزیز گفتم:

- یه گل گاوزبون واسش درست می‌کنی؟ ترسیده.

ناراضی بود از حضور پروانه در خانه‌اش، اما سیاست داشت؛ مرا نمی‌رنجانده.

- شام خوردین؟

سرم را به تأیید تکان دادم. نزد پروانه نشستم.

- نمی‌خوای بری دستشویی؟

با چپ و راست نمودن سرش، جوابم را داد. از نبود عزیز استفاده کردم و دستش را گرفتم.

- تا صبح تحمل کن؛ شناسنامه و وسایلم رو برمی‌دارم، قول می‌دم از این جا بیرمت.

رسیدنم به پاسخ با تکان سرش را نمی خواستم.

- انقد سرتو تکون نده؛ دلم واسه صدات تنگ شده.

در آهنی به صدا درآمد با کوبش های بی وقفه و محکم. عزیز همان طور که لیوانی جوشانده در دست داشت، ضربه ای به صورتش زد.

- مامانته.

کوبشی دیگر و افتادن لیوان شیشه ای از دست عزیز.

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_سه

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

بلند شدم؛ پروانه هم. عزیز در حالی که مراقب بود
تکه‌های لیوان به پایش نروند، به طرفمان آمد.

- بیر تو اتاق قایم کن. بدو.

بی‌فایده بود وقتی از حضورمان اطمینان داشت. در ثانی، به
غرورم بر می‌خورد پنهان کردن هم‌سرم.
قفل در را گشودم. دستی که برای زدن ضربه بالا آمده بود،
کنارش افتاد.

- چه طرز در زدنه؟

@Vip Roman

خشم، جایی برای حس مادرانه در چشمانش نگذاشته بود.
مرا پس زد و داخل شد. پروانه سلام داد. قرار نبود کسی
پاسخش را دهد. عقب عقب رفت. چسبید به دیوار.

- خوشم باشه، چه غلطا؛ دختر میاری تو خونه؟

به عزیز تشر زد:

- گیسات سفید شده، عقلتو دادی دست بچه بی عقل
من؟

- شلوغش نکن مامان. بریم بیرون حرف می زنیم.

- حرف؟ تو حرف حالیه؟ هزار بار نگفتم این دختر به
دردت نمی خوره؟ می خوای یکی بشی لنگه باباش؟

دست روی دهانش گذاشتم. شرمم شد نیم‌نگاهی به پروانه
بیندازم. با چشمان عاصی‌ام خط و نشان کشیدم.

- نزن این حرفا رو. بریم بیرون.

مرا به بدترین حالت ممکن عقب زد.

- کس و کارش می‌دونن ناموسشون کجاست؟ اگه
می‌دونن که خیلی بی‌غیرتن.

صبح کردن شب‌مان در پارک، شرافت داشت به
چهاردیواری‌ای که هتکِ حرمت شد به ناموسم.
دست مامان را به سوی بیرون از خانه کشیدم. افتاد روی
لج‌ترین دنده.

- ول کن ببینم. مگہ بد می گم؟ خاک تو سرت با این
انتخابات. مردم پرسیدن کس و کارت عروست
چیکارہس، بگم موادفروش؟

زدم بہ آخرین سیمی کہ بود و نبود.

- انتخاب خودمہ، غیر خودم بہ ہیشکی ربطی ندارہ.
مردم گہ می خورن با جد و آبادشون حرف من و زنمو
می زنن.

- زنت؟

@Vip Roman

رفتم به سوی پروانه‌ای که سرش را تا آخرین درجه پایین
انداخته بود و قسمتِ پررنگِ جلوی مانتو‌اش روایت از
سیلِ خروشان اما بی‌صدای چشمانش داشت.

- پروانه... عزیزدلم، نگام کن.

کتفم از پشت کشیده شد.

- پرسیدم زنت؟

رخ‌به‌رخش ایستادم.

- آره زنم. صیغه‌ش کردم، فردا پس فردا هم عقد می‌کنیم.
تو هم حق نداری بهش...

صدایم قطع شد. سر پروانه یکضرب بالا آمد. عزیز مامان را نفرین کرد و دست من همچنان روی صورتم بود. درد داشت. آن قدری که چشمانم پر شد. جلوی چشمان پروانه درد داشت.

- عروس کافر شدی؟ دین و ایمونت کجا رفته؟ جلو چشم زنش، رو مرد گنده دست بلند می کنی؟ خجالت نمی کشی؟

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_چهار

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

یقه پیراهنم در دست مامان مشت شد.

- نشونت می دم عاقبت سر خود بودن چیه.

متنفر بودم از نگاهش به پروانه؛ نگاهی سراسر تحقیر، نگاهی
که بوی عقده می داد.

- پدرِ خدا بیامرزِ من، دائم الوضو بود، بچه‌م شد تویی که
تو روم و ایسادی؛ بچه‌ی اینی که باباش دائم‌الخمره چی
قراره بشه؟

هرگاه آمدم ببخشمش، این طعنه‌ها تیغ شد و زخمی‌ام کرد.
مامان آن شب کلمه‌ی مقدس مادر را زیر سوال برد.
دنیا تا ابد به ما بدهکار است. به صورت هم نگاه
نمی‌کردیم؛ او از شرم من و من از شرم او.

- خودت دختر داری؛ دلت می‌اد یکی این شکلی
تحقیرشون کنه؟

سینه به سینه ام ایستاد.

- من واسه دخترام ارزش قائلم؛ تو خیابون ولشون
نمی کنم که بهشون انگ بچسبونن!

- خدا جای حق نشسته مامان.

- برو بشین تو خونهت، صبح راهی شون می کنم. خون به
دلِ دختر طفل معصوم کردی.

مامان با بهت خیره شد به عزیز.

- راهی شون می کنی؟ کجا؟

یک آن نگاهم با نگاه پروانه تلاقی کرد. نفسش تنگ شده بود. سرفه می زد. فی الفور لیوانی آب برایش آوردم. قدرت بلعیدن نداشت. وسایل ساکش را روی زمین تخلیه نمودم. قوطی آبی رنگ را برداشتم. چند پاف از آن به داخل دهانش زدم. تمام شده بود؛ همچون ذوقی ما برای اولین شب یکی شدنمان.

پشتش را ماساژ دادم. آب لیوان را با احتیاط به او خوراندم.

- عزیز می ری واسش از داروخونه اسپری بگیری؟

- مادر، من با این پای چلاق تا برم و پیام بچه تلف شده.

دست نیاز به طرف مادر دراز کردم.

- نوکرتم مامان، برو اسپری شو بگير.

ناباور دست جلوی دهانش نهاد.

- مريضه؟

- نه بابا، مريض چيه.

- بدتر از پيرزن هشتاد ساله داره نفس می كشه.

- يه کوچولو فقط آسم داره. آسم كه مريضی نيست.

نمی‌گذارم رویا و زهرا بفهمند مادرشان آن شب به چه موجودی تبدیل شده بود. نابودی روان من، به حد کافی، کافی است.

- واسه یه دختر مریض داری خودتو به آب و آتیش می‌زنی؟

شیشه پنجره لرزید از صدای بلندم.

- لعنت بهت مامان. تو چرا انقدر بد شدی؟ چرا بهش می‌گی مریض؟ چرا دلشو می‌شکنی؟

هفده سال پیش مادرم به آسم گفت مریضی و خدا مریضی واقعی را جلوی چشمانش گذاشت؛ ام اس.

از روزی که به بیماری ام پی برده، مشکل قلبی پیدا کرده. عذاب وجدان رهایش نمی‌کند. نباید رهایش کند.

دست پروانه را گرفتم و به اتاق بردمش.

- بشين همين جا، من زود برمي گردم. باشه؟

بازويم را چسبید.

- نرو عطا، من مي ترسم.

- نفست داره به زور بالا مياد. اگه خدایي نکرده تو خواب يهو گرفت چی؟

- نمی گیره؛ تو پیشم باشی نمی گیره.

پیشانی به پیشانی اش چسباندم.

- شرمندہ نفسم. به خاطر همه چی شرمندہ.

لبہٴ روسری اش را به صورتم کشید؛ به صورتِ خیسم. به
قطراتی که هر کدام پوزخندی بود بر مردانگی ام.
درست از همان شب بود که عطا، عطای دنیا را به لقایش
بخشید.

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_پنج

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

دلش گواه بد می داد که به رفتنم راضی نمی شد.

- عزیزدلم، نیم ساعته رفتم و برگشتم. نگران چی هستی؟

خانه خرابی مان به دلش افتاده بود.

- نمی خوام. خیلی شبها بوده که اسپری نداشتم و
طوریم نشده. تنهام نذار عطا.

نفسش به سختی بالا می آمد. دلم طاقت نیاورد حرف زدن
بریده اش را ببینم و یک اسپری را از او دریغ نمایم.
در آغوشش گرفتم. یک در آغوش گرفتن طولانی. به میل
خودش دستانش دور گردنم پیچید. اولین و آخرین پیچش!
حوالی گوشش را بوسیدم و گفتم:

- زود برمی گردم. نترسیا.

میان چارچوب در، ایستادم. گردنم را به پشت چرخاندم و
با برهم زدن پلکهایم، به او اطمینان بخشیدم.

- عزیز می سپرمش به تو. تا می رم و برمی گردم مراقبتش باش. خب؟

عصیان چنان نیروی به پاهای بیمارم منتقل می کند که از روی ویلچر برخاسته، لگد محکمی حواله پایه میز می کنم و شیشه مستطیلی روی چوب کنده کاری شده، بارها خرد می شود؛ دقیقا مثل خودم.

چرا زندگی ام بند دقیقه ها و ثانیه ها شد؟ چرا زمان تا به ما رسید، بی رحمانه تاخت؟

دیوار تنهایی هایم پر از حسرت است. حسرت روزهای خوشی که تجسم کرده بودم و هرگز نرسیدند. گیر راهزن ها افتادند؛ در جا قتل عام شدند.

- عطا، عطا جان، بیا این جا بشین.

چشمان بی فروغم روی آشتیانی که مرا تا تخت می کشاند،
می نشیند.

- تسلیت می گم پسر. چه بلایی سر خودت آوردی؟

یک بار سوختن و تمام شدن، شرافت دارد به یک عمر
سوختن و تمام نشدن. کاش در آن آتش می سوختم وقتی
هنوز کارن و سورن و فردینی در کار نبود. وقتی وابستگی هایم
از این دنیا قطع شده بود.

- چرا بخت بعضی ها رو با سیاهی می نویسن؟

- تو واسه پروانه چیزی کم نداشتی که حالا داری عذاب
می کشی. بهترین اتاق، بهترین امکانات، بهترین
پزشک ها، تو هر کاری از دستت برمی اومد، براش
کردی.

کاش کلمه‌ای به اسم کاش در فرهنگ لغت مان جایی
نداشت.

کاش نمی‌دیدمش، کاش اصلاً شروع نمی‌شد تا
لحظه به لحظه از داغِ چنین پایانی گریز نگیرم.

- طرف بچه‌شو آورده انداخته این‌جا، سالی به دوازده
ماه بهش سر نمی‌زنه. نه که جلو روت باشه‌ها، هر جا
نشستم تعریفِ مردونگی تو کردم. پرستارهای پروانه
می‌گفتن هر روز چه‌طوری زل می‌زنه به در و انتظار
پنج‌شنبه‌ها رو می‌کشه تا تو بیای!

- مرد... مردی که عرضه‌ی شب مراقبت از زنشو
نداشت.

متوجه نجوایم نمی شود.

- پروانه خیلی خوش شانس بود که تو رو داشت. می دونی تو همین جا چند نفر از قبیلش به آسایش رسیدن؟ غصه شو نخور. واسه اون دنیاش قصر ساختی.

اگر توانستم سر پا شوم و به نان و نوایی برسم، به برکت وجود پروانه بود.

برای نگه داری به مرکزی سپردمش که فقط نمی گذاشتند طرف بمیرد. اعتراض هم که می کردم می گفتند، با این پول اندک، از سرت هم زیادی ست.

- گفته بودی به این اتاق دست نزنیم، ما هم به خواستهت احترام گذاشتیم. متقاضی داره؛ بدیم؟

قرار پنج‌شنبه‌هایمان سر جایش است؛ اینک در مکانِ دیگری.

- بدین.

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_شش

#چوب_خط_اوهام

#زرگس_عبدی

قوٹی اسپری را در جیبم گذاشتم و خواستم از گاری ای که در پیاده‌رو بساط کرده و عده‌ای دورش جمع بودند، باقلا بگیرم. منتها با تخمین زمان انتظار بی‌خیالش شدم.

تاوانِ بخت و اقبالِ به خواب رفته‌ام را با شب بیداری‌هایم پس دادم.

روزگارِ من سیاه‌تر از سیاهیِ آن شب است.

عزیز سرگشته وسط کوچه به دور خود می چرخید! بی چادر!
حالا که دقیق تر به منشأ بیماری ام می اندیشم می بینم،
گرفتنی پاهایم از آن جا شروع شد.
به طرف منی که قدرتِ تکان خوردن نداشتم، دوید؛ با پایی
که آشکارا می لنگید.

- اون تلفن بی صاحب تو چرا جواب نمی دی؟ هزار بار زنگ
زدم!

موبایلیم؟ همان موبایلی که به خاطر ترس پروانه از
تماس های پدرش، خاموش کرده بودم.

- چی شده؟

دستش را به انتهای خیابان دراز کرد.

- بردش!

خراش روی پیشانی اش را نشانم داد.

- بچه هامو کفن کنم اگه دروغ بگم عطا؛ به جون خودت
نتونستم جلوشو بگیرم. خیرندیده هلم داد، افتادم.

نگران از وضعیتم، دستانش را روی سینه ام گذاشت و فشار
داد.

- معطل چی هستی؟ برو دنبالشون. دختره از ترس
زهرتَرک شده بود. گوربه گور شه مادرت که به
التماساش رحم نکرد!

دويدم؛ با پايي که به دنبالم نمي آمد؛ با باوري که در باورش نمي گنجيد.

اولين موتوري را که سر راهم ديدم، برداشتم. صاحبش نفرين کنان دنبالم دويد. به اندازه بيست و دو سال خدا خدا کردم. عاشقي از سرم پريد؛ فقط سلامتي اش را مي خواستم. گفته بود به دست پدرم کشته مي شوم.

رسيدم. نفسِ کسي که گفته دير رسيدن بهتر از هرگز نرسيدن است، از جاي گرم درمي آيد. کاش هيچ گاه نمي رسيدم.

موتور را به حال خود رها کردم. امانتِ مردم چپ شد. دستم را به ديوار گرفتم و با چشمِ خود ديدم کوچه چراغاني شده را. چراغاني با چراغهاي آمبولانس و آژيرِ پليس!

با هر قدمي که نزديک تر شدم، بدنم يک قسمت از کارايي خود را از دست داد. نرسيده به آمبولانس، با ضربه اي که از پشت به سرم خورد، دستم روی آن ناحيه نشست و خيسي اش از مایع گرم را فهميدم. درصدد پي بردن به عامل اين اتفاق، چرخيدم.

مادر پروانه بود و اشک‌هایش. مادر پروانه بود و صورت
زخمی‌اش. مادر پروانه بود و نفرین ناتمامش.
یک کوچه بود و فریادهای مادری که داغ دیده.
یک عطا بود و صورتی که نیمی‌اش رد ناخن و سیلی بود و
نیمی دیگر آب دهان.

- بی‌غیرت، اگه می‌خواستی برش گردونی، چرا بردیش؟

تشخیص دکتَر فلج مغزی بود. فلج مغزی در اثر نرسیدن
اکسیژن به مغز.

دستان بی‌رحم پدرش که گلویش را فشار می‌دهد و پروانه‌ای
که از بی‌نفسی دست و پا می‌زند، هنوز هم کابوس شب‌هایم
است!

دست بردم به جیبم. قوطی اسپری با یک جفت گوشواره،
از میان دست لرزانم سقوط کردند و بعد از آن ورق قرص
و شیشه آمپول بود که در آن جیب جای گرفت.

انگشت می کشم بر صفحه موبایل.

- جانم یلدا؟

- عطا جان، فردین رو می خوام بیرم دکتر؛ می تونی بیای یا
آژانس بگیرم؟

- دکتر برای چی؟

حتما اوضاع صدایم وخیم است که می گوید:

- نگران نباش؛ به خاطر نفخش.

نفسِ آسوده‌ای می‌کشم. همیشه از خدا خواسته‌ام، اگر راضی به بیشتر سوختنم نیست، نفرینِ مادرِ پروانه فقط از خودم گرفته شود و پای هیچ‌یک از عزیزانم به میان نیاید.

- نه خودم میام. واینسی تو کوچه سرده. رسیدم زنگ می‌زنم.

- مرسی بابایی پس منتظریم!

آخرین نگاه را به اتاق می‌اندازم و در را می‌بندم به روی تمام خاطراتِ دو نفره‌مان.

دردم از رفتنِ پروانه نیست. عاقلانه که فکر می‌کنم می‌بینم باید از خیلی قبل‌ترها می‌رفت. از ازل تا به ابد زیستنش با رنج بود. این احتمالات همیشه آزارم داده که مبادا یکی از پرستارها موقع تمیز کردن زیرش یا دادنِ غذا، با او تندی

کند. زبان که برای گلایه نداشت، اما همه چیز را درک می‌کرد.

من نه خیر هستم، نه در راه رضای خدا کاری کرده‌ام. اگر کمکی بوده، فقط و فقط باج بوده تا هوایش را داشته باشند.

حالا خیالم راحت است. راحت از اتمام دردهایش. دردم فقط غم نبودنش است، غم دلتنگی، غم از دست دادن تنها گوش شنوای دردهایم.

کارم این‌جا دیگر تمام است. مردی که سری پیش مقابل همکارانش دست رویش بلند کردم، با سری افتاده، به احترامم ایستاده.

شانهاش را می‌فشارم و حین گذر از کنارش می‌گویم:

- حلالم کن.

@Vip Roman

و کلید را روی میزش می‌گذارم.

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_ہفت

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

« رویا »

- ماما... ماما. exchange group

اھرم ظرفشوی را پایین می دھم تا به مقصود جانا از صدا
زدنم، پی بیرم.

@Vip Roman

- جانم مامان؟

- دوشی.

تا چند وقت پیش ہوٹھی می گفت و حالا شدہ دوٹھی!
دستان خیسم را با پایین پیراہنم خشک می کنم. با تعجب
به تماس یاسر می نگرم و به یاد ندارم آخرین باری کہ با من
تماس گرفته، کی بودہ.

- سلام.

- سلام رویا.

نمی دانم چرا... قدری سکوت برقرار می شود.

- دمِ درم. یه توک پا بیا بیرون باید تا یه جایی بریم و برگردیم.

تماس غیرمنتظره، درخواست غیرمنتظره، نتیجه‌اش هم می‌شود تبعات غیرمنتظره.

- کجا؟

- بیابت می‌گم.

- تو بیا، هیشکی خونه نیست.

- کجا رفتن؟

- از یه ارتوپدی واسه عزیز وقت گرفته بودن، رفتن اونجا.

- بیا کارم زیاد طول نمی کشه.

صدایش... حس خوبی ندارم. آن صدا نمی تواند حامل خبری خوش باشد!

دم دستی ترین مانتو و شالم را تن می زنم. کاپشن جانا را می پوشانم و پس از قفل درهای خانه و حیاط، به طرف سمند سفید یاسر می روم. توان بحث با خدا را هم برای هر اتفاق احتمالی ندارم، فقط می گویم:

« می دونی که ظرفیتم خیلی وقته تکمیلو رد کرده. »

در سمت شاگرد را باز می‌کنم. این درست که حضور سردار
برکت زندگی من است، اما نه در کنار یاسر. اصلاً چرا
خودش تماس نگرفت؟

سرش را از پشت به صندلی می‌زند و چشمانش را می‌بندد!

- بشین رویا.

- اتفافی واسه زهرا افتاده؟

فرمان را بی‌جهت به این سو و آن سو می‌چرخاند.

- نه بشین می‌گم.

سوار می شوم. نگاه منجمدشان چنان قوتم را گرفته که یاسر
سه بار برای محکم بستن در، تاکید می کند.

- فیدین می خوام.

سردار پس از دو هفته مرا ببیند و نگاه از من بگیرد؟ جانا را
ببیند و بی محلی کند؟

- ماما... فیدین می خوام.

دستش را از انتهای شالم که یک ریز می کشد، جدا می کنم و
می گویم:

- باشه مامان، می ریم. یاسر نمی خواد بگی چی شده؟ کجا
داریم می ریم؟

ماشين را به جدول مي چسباند. از شكاف بين دو صندلي
نيم تنه اش را به پشت مي چرخاند.

- مي ريم خونه داداشت!

پس بدی که از لحظه تماسش به دلم افتاده، بی جهت
نیست.

- داداشم چی شده؟

چشمانش طوری ست انگار دارد به مریضی که دکتر جوابش
کرده، با نگاه تسلیت می گوید!

- یاسر داداشم...

کف دستش را به کل صورتش می کشد.

- نگران نباش، خوبه.

- باز حمله بهش دست داده؟

- عطا طوریش نشده؛ باهاتون حرف داره.

شیرکاکائویی که نیم ساعت پیش با دخترم خوردم، در گلویم می جوشد.

- حرف چی؟

سردار پوزخند می زند و یاسر می گوید:

- هر چی گفت می گین چشم. الان کله تون داغه،
نمی فهمین که خیر و صلاح تون رو می خواد!

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_هشت

#چوب خط_اوهام

#زرگس_عبدی

فهمیده ام... این که خیر و صلاح مان را می خواهند، منظورم
نیست؛ بدی که به دلم افتاده است را فهمیده ام.

- یاسر تو رو خدا دیگه ادامه نده، دلشو ندارم. همین جا
پیاده می شم.

- رویا... خیال نکن گفتن این حرفا واسه من آسونه. به
داداشت اعتماد کن. اون عاقل تر از همه ماست!

از کوره در می روم. به این فکر نمی کنم که مرد پیش رویم،
دامادی ست که تا به حال صدایم را از یک حدی فراتر
نشیده.

- نمی خوام. دیگه دلسوزی هیشکی رو نمی خوام. من از
سردار دست نمی کشم، حتی اگه داداشم بخواد!

جابه جا شدن سردار روی صندلی را می بینم، اما برگشتنش را
نه.

- امیر لباس عروس فرستاده. لباس عروسِ خونی. این
می دونی یعنی چی؟ عطا ترسیده.

بهانه گیر می شوم؛ درست به اندازه دخترم.

- من دیگه از اون آشغال نمی ترسم. به خاطر تهدیدش
هم با آیندهم بازی نمی کنم.

- می تونی همینارو به داداشت بیگی؟

- آره، چرا نتونم. این چرا ساکته؟

نیم نگاهی به صندلی مجاورش می اندازد.

- دو ساعته تموم جد و آباد خودشو، جد و آباد خودتو،
اون امیر گور به گورو مورد عنایت قرار داده.

عربده‌هاشم رو سرِ منِ از همه جا بی‌خبر کشیده. فکش
دیگه قوت نداره.

دست دراز می‌کنم و از ورای صندلی، ضربه‌ای به شانهاش
می‌زنم.

- سردار.

برنمی‌گردد. تعداد و شدت ضربه را چند برابر می‌کنم.

- مگه با تو نیستم؟

با جلو آمدنِ او، یاسر سرش را عقب می‌کشد. چشمانش
یک خستگی بزرگ را جار می‌زنند.

- چرا هيچي نمي گي؟

- به نظرت تو داري پاي گناه من كه نمي دونم چيه
مي سوزي يا من به پاي گناه تو كه بازم نمي دونم چيه؟

- اين شد جواب؟

چشمانش را با دو انگشت شست و اشاره مي فشارد.

- ديگه چيكار بايد مي كردم كه نكردم؟

جانابي را كه از گردنم آويزان شده، آن طرف صندلي
مي نشانم و يادش مي دهم چگونه با بخار شيشه بازی كند.

- تو قرار نيست کاري بکني؛ از اين جا به بعدش با من.

مي شود از کسي دست کشيد که حتي چين هاي وسط دو
ابروي ش هم جزء داراي هاي با ارزش محسوب مي شوند؟

- روي.

- تو چيکار داري؟ برادر مال منه، زبونشو خودم بلدم.

ياسر که لب مي گشايد، روزهاي دلگير گذشته را مي بينم؛
صد مرتبه بدتر. لااقل سرداري نبود تا غم نبودنش، بود و
نبودم را به تباهي بکشاند.

- شما دو تا الان مي تونين برين يه گوشه زندگي تونو
بسازين. تو حتي به اجازه باباتم احتياج نداري روي. اما

به بعدش فکر کردین؟ عطا وضعیت خوبی نداره.
خودت بهتر از من می‌دونی که استرس و ناراحتی برات
سمّه. یلدا به زهرا می‌گفت از وقتی اون بسته اومده،
عطا شبا خواب نداره، همش تو خونه راه می‌ره،
خودخوری می‌کنه. می‌تونی نسبت به سلامتی‌ش
بی تفاوت باشی؟

یک بار عاشق شدیم، به سرنوشت هزار نفر گره خوردیم.
فراقمان شد پادزهر برای زخم‌های کهنه‌ای که سرمنشأش
جای دیگری بود. یک نفر نخواست در این راه پریچ و خم،
ناجی‌مان باشد. هر که رسید فرمان ایست داد و مانعی شد
برای ادامه راه.

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_نه

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

- سردار.

- هيچي نگو روي! هيچي نگو!

تحمل شنيدن شعري را که جانا به تازگي از محيا ياد گرفته،
ندارم. بارها تذکر داده‌ام نخواند اين سوهانِ روح را.

- نخون جانا.

روي شيشه خطوط درهم و برهم مي‌کشد.

- تاپ تاپ تاپ پاسي، هدا منو ننتاسي. آده منو پنتاسي،
بدل پاپام پنتاسي.

بازوهایش را می گیرم. از آشوبِ مادرش بی نصیب نمی ماند.

- مگه نمی گم نخون؟ تو بابا نداری؛ بابات مرده.

- دیوونه سرِ بچه چرا داد می زنی؟

این را یاسر می گوید که خطِ قرمزش بچه هاست.

جانا که برای اولین بار است تنديِ مادرش را می بیند، لب زیرینش را کامل جلو می دهد، چانه اش می لرزد وقتی هیچ اثری از انعطاف در صورتم نمی بیند، گریه می کند؛ آن هم گریه ای که فوج فوج اشک پشتش است. سردار به عقب خم می شود. از حالتِ نگاهِ تندش که سراسر تأسف و شماتت است، سرم پایین می افتد. جانان را بغل

می کند و وعده می دهد؛ از همان وعده های سرِ خرمن؛ از همان هایی که مختص دل خوشی ست، نه سر رسیدن.

پیشانی ام را می چسبانم به پشتی صندلی سردار. گرمای آغوش و نوازشِ دستانش دخترم را آرام کرده. با صدای خفه زار می زنم. به امشب فکر می کنم؛ به فردا شب. به آن دورانِ طاقت فرسایی که به قهر گذشت.

دردِ تمام کردن را فقط کسی درک می کند که یک بار تمام کرده. ترجیح می دهم بمیرم اگر قرار است بار دیگر دلخوشی روز و شب هایم، پیام ها و صدای ضبط شده و عکس هایم باشد.

ماشین متوقف می شود. یاسر روی توصیه های آخرش تاکید بیشتری دارد.

- رو حرفش حرف نمیارین، اعصابشو به هم نمی ریزین، باهاش بحث نمی کنین، اگر که نمی خواین وضعیتش بد بشه.

آستين خيس به جا مانده از آب چشم و بيني را دوباره به چشمانم مي کشم. ياسر پياده شده و منتظر ماست. کاش اين دم آخري سردار اين سکوت کشنده اش را بشکند. ياسر برمي گردد.

- معطل چي هستين؟ بيان ديگه.

سردار پياده مي شود. در ماشين هم چنان باز است. دور شدنش را دنبال مي کنم و باريکه آب روی گونه ام با شدتِ بيشتری راه مي افتد. جانا را به ياسر مي دهد.

- برين بالا ما هم مي ايم.

- سردار، از اين سخت ترش نکن.

سردار به سوی ماشین می آید. جانا گریه می کند.

- گوشیتو بده بهش.

این را می گوید. در باز صندلی شاگرد را می بندد. ماشین را دور می زند و سوار می شود. یاسر با افسوس سر تکان می دهد و همان طور که موبایلش را از جیب خارج می کند، می رود. گردنم را به چپ می چرخانم. صحنه تکراری جلو را عقب پیاده نموده. همان تکیه به پشتی، همان بستن پلک ها. با این تفاوت که یک چیز دیگر هم می بینم؛ تکان خوردن پوست گلویش در اثر بالا و پایین شدن توده گرد.

- سردار.

تنها واکنشش، فشار بی حد پلک هایش بر هم است. دست چپم بی اجازه از من پیش می رود. هی پیش می رود و با مشتش

برخورد می کند. آهی از گلویش بیرون می آید و پلک هایش از هم فاصله می گیرند.

تعریفِ گریه، فقط مختصِ جاری شدنِ اشک نیست. سردار گریه می کند؛ بی اشک.

#پارت_چهارصد_و_هفتاد

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- من بی وفا نیستم؛ تو رم جا نمی دارم؛ از عاشقی هم فقط ادعاشو ندارم. از روزی که دلمو بهت باختم، می دونستم چه روزای وحشتناکی در انتظارمونه. دونسته ادامه دادم. دونسته عاشقت شدم.

گره مشتش، زیر نوازشِ آرام انگشتانم، گشوده می شود. پلک هایش فاصله بیشتری می گیرند.

- داداش واسم خیلی عزیزه، اما... تو هم به همون اندازه...

آهم می لرزد.

- عزیز.

نمی فهمم چگونه حرف دلم بر زبانم جاری می شود.

- میام باهات. جاش مهم نیست. نمی خوام از دستت بدم.

انگشتِ شستش، پاسخگوی سیل به راه افتاده در صورتم نیست.

- یہ چیزی بگو.

- گریہ نکن.

گرفتگی صدایش بیشتر از من است.

- یاسر می گه حق با عطاست، چارتا پیرهن بیشتر از ما
پارہ کردہ. شایدم واقعا راست می گه!

ناباور دستش را کنار می زنم.

- منظورت چیه؟

دست پشت گردنش می برد.

- مهم احساس تو بود که بهش اطمینان پیدا کردم.

- نمی فهمم چی می گی.

مشتش را جلوی دهانش می گیرد و از شیشه بخار گرفته،
بیرون را می نگرد.

- طبق خواسته عطا عمل می کنیم!

- باورم نمی شه...

- رویا، تو مرامِ عشق خودخواہی جایی ندارہ. سلامتی
عطا واسم مہمہ، چون می دونم آگہ یہ تار مو از سرش
کم شہ، نابود می شی.

پنجہ می کشم بر روکشِ صندلی.

- تو... یہ راہی پیدا می کنی.

سرش را بہ طرفین تکان می دہد.

- این جا دیگہ آخرِ خطہ.

ہق می زنم.

- وایسا حرفم تموم نشدہ.

خودش را به طرفم می کشد. آرنجش را تکیه می دهد به پشتی صندلی جلویی و چشم در چشم ادامه می دهد:

- معنی ش این نیست که من و تو قراره واسه هم تموم شیم.

ناخن انگشت شست دست چپش را به چپ سینه اش می زند.

- خود خدا هم نمی تونه از این جا درت بیاره.

- چه فایده وقتی تهش جداییه؟ تهش نرسیدنه؟

سردار به من ثابت کرد لبخندها هم می‌توانند بغض کنند.

- می‌رسیم، من تو رو از یکی که حسابی حرفش پیش اون
بالایی برو داره، خواستم.

- آخه کی؟

علاوه بر لبخند و چشم، صدایش هم بغض دارد.

- یه سال دیگه، دو سال دیگه، اصلاً ده سال دیگه؛
آخرش همینه!

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_یک

#چوب_خط_اوهام

#نرگس_عبدی

کلماتش سخت نیست، اما ہضم نمی شود.

- چی داری می گی؟

- می خوان جدا شیم، می شیم، منتها فقط در ظاهر.

ہضم نمی شود.

- جدایی مگہ ظاہر و باطن دارہ؟

دستی بہ موہای بلند شدہ صورتش می کشد.

- ظاهرش اينه زنگ نمي زنيم، اسم همو نمياريم، همدیگه
رو نمي بينيم.

- نمي بينيم؟

مظلوميتِ لحنم، استحکامِ كلامش را مي لرزاند.

- روياء.

- زنگ هم نمي زنيم؟

چشمانش را مي فشارد و فاصله را تمام مي کند. پيراهنش را
چنگ مي زنم.

- من آخہ چہ طوری از تو دست بکشم دختر؟

پشتم، نوازشِ دستانش را طلب می کند؛ در جا آرزویم
برآورده می شود.

- رویام، می شه این دمِ آخری گریه نکنی؟ معلوم نیست
دوباره کی همو ببینیم. شاید سال ها طول بکشه!

سینه ام فشرده می شود از سنگینی حرفش. سال خودش به
تنهایی خود، نفسگیر است؛ باها هم که همنشین شود،
دیگر نفسی برای آدم می ماند؟

- وای خدا.

کف دستم را روی سینۀ تپنده‌اش می‌گذارد.

- تا ابد همین جایی.

به آن قسمت چنگ می‌زنم. ضربان بالا می‌رود. احتمالاً
مردنم از این دلتنگی هم بالا می‌رود.

- بذار خیال کنن جدا شدیم. اونا خودشون هم می‌دونن
نشدنیه، ولی بذار با خیالش خوش باشن.

صورتتم را می‌چسبانم به آن منطقه امن.

- دوست دارم سردار؛ خیلی بیشتر از جونم.

حرکت دستش روی کتفم متوقف می شود. پرصدا بزاقش را
می بلعد و طی فرایند دگردیسی، دم و بازدمش تبدیل به آه
می شود.

- بالاخره بعد هشت سال گفتم.

سرم را از سینه اش جدا می کند و با چشمان پر می گوید:

- لعنتی چرا انقد دیر؟

- می شه...

فین فین می کنم.

- می شه عین اون روز، سرمو بذارم رو شونهت، واسم
بخونی؟

پلک نمی زند مبادا شکستش را ببینم.

- چی بخونم؟

- چیش مهم نیست، صداتو می خوام.

سردار آدم زمین انداختن روی من نیست. بارها ثابت کرده.

صحنه‌ای که روزها از آن می گذرد را بازسازی می کنیم.

چسبیدن بازو به بازو، سر او بر شانه من و سر من چسبیده

به سر او. و صدایش... صدا نیست که، باید کلمات را از

میان بغض بیرون کشید.

« از کنارم رد شدی و عاشقم کردی جهان زیبا شد
فکر کردم کہ رفیقِ شبِ تنہایی من پیدا شد
بی تو من اندازہٴ زیباییات دلتنگم، بی رویایم
تو گم کردی و من تا آخرین روز جهان تنہایم
من شکستہام بین
بی تو خستہام از این
جہانی کہ باید از تو بگذرم
پا بہ پای من بمان
بمان آشنای من بمان
بگو من غمِ تو را کجا بیرم »

#پارت_چارصد_و_ہفتاد_و_دو

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

همين قدر کوتاه؛ به کوتاهي عمرِ خوشبختي مان. نمي پرسم
چرا ديگر ادامه نمي دهی. گوش مي سپارم به تندتند قورت
دادنِ بغض هایش.

سر از شانهام برمي دارد. گلویش را فشار مي دهد.

- يه قولي ازت مي خوام.

همچنان خيره جداولش با بغض هستم.

- اين كه مراقب خودت باشی.

پوزخند مي زنم به درخواستِ مضحكش.

- آخه قراره عصای پيريم باشی!

چه اجباری در میان است وقتی صدا و چشمش ناله سر داده، پرانتز لب‌هایش به بالا باز شود و هر چه لبخند است از چشم بی‌اندازد؟

- دندان مصنوعی‌ها مو بشوری!

به یاد چند باری که دندان‌های عزیز را با دستکش شسته‌ام می‌افتم و از لزجی‌اش چهره در هم می‌کشم.

- اصلاً ایزی لایفم کنی!

از تصور آینده درخشانی که برایم ترسیم می‌کند، اگر اه هم به حالات صورتم اضافه می‌شود. با تعجب می‌پرسد:

- نمی کنی؟

- مرگ. اینا چیه می گی؟

میان سر تکان دادنش، نُچ نُچی می کند.

- همین جوریمو می خوامی آره؟ قدِ رعنا و رشید؟

حالت متفکری به خود می گیرد.

- نُچ، گمون نمی کنم از تو عصای پیری دربیاد.

نمی شود به لحن متأسفش لبخند نزد.

- تو واسم چیکار می کنی؟

انگار از شیره مالیدنِ سرمان خوشش آمده.

- موهای حنایی تو می بافم!

- ها؟

- پیر شدی حنا می ذاری دیگه؟ عینہو ننه و عزیزت.

- همین؟

تلاشمان برای جدایی با لبخند، تحسین برانگیز است.

- عصاهاتم خودم درست می کنم.

شوخی و جدیت در هم ادغام می شود.

- زحمت می کشی. بریم، به درد پیریم نمی خوری.

انحنای لب هایش را به پایین می کشد.

- تو هم همین طور.

دقایقی پیش گفت نامش را جدایی نگذار، آخرش وصال است. پای سال و سالها را به میان کشید. من اما می گویم، جدایی جدایی است وقتی نمی دانم عمرم به آن سال و سالها قد خواهد داد یا نه.

پله‌ها را ترجیح می‌دهیم برای بیشتر وقت خریدن. چشم از
دستان قفل شده‌مان برمی‌دارم.

فقط چهار پله مانده تا پایان. با کُند شدن قدم‌هایم،
انگشتانم را می‌فشارد.

سه پله. این هم می‌گذرد؟ نه، این یکی دیگر نه.

دو پله. چرخش سرهایمان به سوی هم کاملاً غیرارادی‌ست.

پیش از لبریز شدن، چشمان لبالب از اشکم، از آخرین پله
می‌گذرد؛ می‌گذرم. و تمام.

زنگ را فشار می‌دهد و دستانمان سقوط می‌کند. بی‌حسی
لحظه‌ای به سراغم می‌آید؛ نسبت به جدایی، نسبت به
اتفاقات پیش رو، نسبت به زندگی، حتی نسبت به نفس
کشیدن. پیوستیم به جمع ناکامان.

با تکان خوردنِ در، از خشکی صورتم اطمینان حاصل
می‌کنم؛ هر چند چشمانم... بیچاره چشمانم.

- روتونو برم من که همه رو از رو بُردین!

نگاہ متحیرم را بہ سردار می دوزم و با همان بُہت زمزمہ
می کنم:

- طاہا!

#پارت_چہارصد_و_ہفتاد_و_سہ

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

نگاہش با ہمیشہ فرق دارد. اخمش پا بر جاست؛ اخی کہ
دیگر ثبات ندارد!

- مگہ تازہ نرفتہ بودی؟ کی اومدی؟

از جلوی در کنار می رود.

- برو تو.

این را سردار می گوید. حضور طاها و جمله اش متعجبم ساخته.

خم می شوم برای پایین کشیدن زیپ بوت هایم. با هجوم بوهای مختلف، دستم همان جا می خشکد! بوی قرمه سبزی، مرغ سوخاری، ادکلن تندی که قادر به تشخیصش نیستم، بوی لوازم آرایشی، عطر هل و آخرین بو... اسپند!

سرم را بلند می کنم و با دیدن سردار که از من پیشی گرفته ولی جلوتر نمی رود، به او می پیوندم.

در نگاه اول عزیز را می بینم! الان باید در مطب دکتر باشد. چه بر سرم آمده؟ خیالاتی شده ام؟ این جمعیتی که

ايستاده‌اند، دقيقا اين جا چه مي‌کنند؟ يک به يک آن‌ها را از نظر مي‌گذرانم.

بابا، کارن، يلدا، مامان که فردين را به آغوش دارد، طاها، سورن و محيا و جانا. سکتۀ چشمانم ناقص است که هنوز کارايي دارد و مي‌توانم ببينم. پدر و مادر سردار اين جا چه مي‌کنند؟ و مادر بزرگش؟

به ياسر مي‌رسم. به مردی که تا همين نيم ساعت پيش، غم، چشمانش را در نور ديده بود ولی حالا... دستانش را مقابل دهانش مي‌گيرد و شانه‌هايش به لرزه درمي‌آيند از انفجار خنده‌اش! بقيه همراهي‌اش مي‌کنند! بدون پلک زدن خيره‌اش هستم. دستانش را در امتداد سرش بالا مي‌برد. صدای منقطعش از لابه‌لای خنده به گوش مي‌رسد:

- خدا شاهدۀ... من بي‌تقصيرم... کارگردان... يکی ديگه‌س!

تابي به گردنم مي دهم براي ديدنِ سردار. ريشه نگاه او هم خشکيده، منتها به ضلع ديگر سالن. مسير چشمانش را دنبال مي کنم. داداش به همراه مرد کت و شلوارپوشي که اولين بار است مي بينمش و بساطي که در مجاورت مرد چيده شده! برق از چشمانم مي پرد.

آينه صدرِ سفره، قرآن، توري هاي کوچکِ نقل و پولک که با شکوفه و روبان تزيين شده، تخم مرغ، فندق، گردو، بادام، شيريني، ميوه هاي رنگين، گل هاي رنگارنگ که حجم انبوهي از آنها متشکل از رز قرمز است!

شانه هايم مي پرند از پرده سياهي که روي چشمانم کشيده مي شود! پلک مي زنم. هاله سياه کنار نمي رود. دقتِ بيشتري به خرج مي دهم. گرما و رايحه دست ها را احساس مي کنم. تا مي آيم آنها را پس بزنم، دو طرف صورتم بوسيده مي شود. نور چشمانم را مي زند. صدای اوج گرفته برايم نامفهوم است. دوباره به سفره عقد مي نگرم؛ محو نشده، پا بر جاست.

- یاسر از اون فلانی که می گفتم هم بازیگرتری! دمت گرم.

صدای خندان زهرا، اتصال نگاهم با آن سفره زیبا را قطع می کند. صورتم را می بوسد. دستی از پشت دور گردنم می پیچد. یک ضرب می چرخم. فاصله صورتم با صورت زیبا و آرایش کرده نفیس، کمتر از واحد سانتی متر است. اجتماع افرادی که ربطی به هم ندارند در خانه برادرم، شوکه ام کرده.

- این جا چه خبره نفیس؟

- مبارک هم باشین خواهری!

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_چهار

#چوب خط_ اوہام

#نرگس_ عبدی

سردار زودتر از من به حرف نفیس واکنش نشان می دهد.

- مال ماست؟

بازویش توسط یاسر به سوی اتاق کارن کشیده می شود. من نیز خود را می سپارم به زهرا و نفیس. نفیسی که با پا درِ اتاق سورن را می بندد و از هجوم بی هوایشان، پشتم به دیوار برخورد می کند.

- قیافه هاتون خیلی باحال بود. همون چیزی که می خواستیم!

دھان نفیس را از گوشم جدا می کنم.

- من گیج شدم. حرفای شما، مهمونا، حرفای یاسر،
این جا چه خبره؟

چشمان زهرا می درخشد.

- یعنی تا حالا نفهمیدی؟

فهمیده بودم ولی باور نه.

- می خوام از زبون تو بشنوم.

نفیس دستش را از سینه ام برمی دارد و با چشمان گرد شده
می گوید:

- او ه او ه، ضربانشو. اينو با چي ثبت کنيم؟

- بچه ها؟

- ديگه ما ديديم گوشتون به حرف کسی بدهکار نيست؛
ترسيديم مثل اميد و ارغوان يه گندی بالا بيارين؛ اينه
که خودمون دست به کار شديم!

گوش هايم پر شده از صدای سردار.

« من تو رو از يکی که حسابی حرفش پيش اون بالايی برو
داره، خواستم. »

نفيس بادی به غبغه می اندازد و سينه جلو می دهد.

- نقشه‌م چه‌طور بود؟ خوشتون اومد؟

- همه‌ اينازير سر تو بود؟

- آره.

زهرا حرفش را مي‌بُرد.

- بُلُف نزن. باعث و باني‌ش داداشه. طراحي اين سورپرايز
کار اين گياخاکه؛ آفريده شده واسه کرم ريختن!

حالم دست خودم نيست. اتفاق اين لحظه فراتر از تمام
روياهايم است. خيال نمي‌کردم وصالی تا اين حد شيرين در

انتظارمان باشد. اين که به پهناي صورت اشک مي ريزم هم دست خودم نيست. اين که دست نفيس را پس مي زنم هم دست خودم نيست.

- روياء... خوشحال نشدي؟

نگاه خيس و دلخورم را به چشمان ناباورش وصله مي زنم.

- اين مسخره بازيا چي بود؟ آدم با هر چي شوخي مي کنه؟
هيچ مي دوني من تو همين يه ساعت اندازه ده سال پير شدم؟

اشک هاييم را پاک مي کند.

- ببخشيد، نمي دونستم ناراحت مي شي. من فقط خواستم اين لحظه به ياد موندني تر باشه.

- به چه قیمتی؟ اگه قلبم وایمیستاد و این لحظه رو
نمی‌دیدم چی؟

زهرا روی چهارپایه می‌نشاندم.

- خپله‌خب دیگه جنبه داشته باش. دو هفته‌س پابه‌پای
من فقط به خاطر همین امشب دویده. عوض دستت
درد نکنه‌ته؟

بینی‌ام از دفعات متعددی که آن را پاک کرده‌ام، می‌سوزد.
صدای موبایلم از کیفم بلند می‌شود. از فکر این که ممکن
است چه کسی پشت خط باشد، ترس جایگزین حس
دلخوری می‌شود.

زهرا زیپ کیفم را باز می کند. موبایل را بیرون می آورد و با پوف کلافه‌ای آن را روی پایم می اندازد. با دیدن صفحه، لبخند به لب‌هایم بازمی‌گردد. نفیس دو.

- سردار.

- رویا.

اینک فقط یک دیوار فاصله میانمان است.

- رویا بگو که خواب نیستم. مگه می‌شه همه چی یهویی درست شه؟

- من خودم هنوز نتونستم از شوک پیام بیرون.

زهرا که به خاطر نزدیکی بیش از حدش صدای سردار را شنیده، موبایل را از دستم می‌قاپد.

- یادته چقدر در حق داداش بی‌انصافی کردی؟ حالا مونده ببینی چیکارا واستون کرده!

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_پنج

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

ترجیح می‌دهم کنترل افکارم را دست بگیرم تا از یک حدی پیش‌تر، نروند، زیرا بعید می‌دانم این دل‌ضعفه‌های مداوم کار دستم ندهد. عشق یعنی حس خوبی که در اطرافم موج می‌زند. سر و صدا، هیاهو و خنده‌های بیرون از اتاق، تشر مداوم طاها به بچه‌ها، شکایت سورن از سربه‌سر

گذاشتن‌های طاه‌ها، رفت‌وآمد یک‌ریز مامان و یلدا به اتاق،
غر زدن‌های زهرا به باز و بسته شدنِ در، صدای عزیز که
در حال تعریف یکی از آن خاطره‌های فسلیش است، بوی
قرمه‌سبزی جاافتاده و عصارهٔ لیموعمانی، جنب‌وجوش
نفیس برای آماده‌سازی من.

خدایا... اگر می‌دانستم از پیش چنین تقدیری برایم مقدر
کرده‌ای، یک‌بار هم لب برای گلایه نمی‌گشودم.
بار دیگر در باز می‌شود و زهرا آه می‌گوید و نفیس، نفسِ
کلافه‌اش را بیرون می‌دهد.

- ماما... پی‌پی دارم.

ذوقم را با محکم در آغوش کشیدنش نشان می‌دهم. زهرا او
را از میان بازوهایم خارج می‌کند.

- ولش کن مگہ نگفت پی پی دارہ، الان از ماتحتش می زنہ
بیرون.

شانہ اش را بہ طرف در می چرخاند و می گوید:

- برو بہ مادر جون بگو. بدو خالہ.

- انقد بی شعورین زودتر نگفتین یہ دست لباس بردارم.

زہرا حین خالی نمودنِ فضای میانی اتاق می گوید:

- غمت نباشہ، فکر ہمہ جا رو کردیم.

پشت لب و ابروہایم را نشانش می دہم.

- اين اچي؟

تا به خود بيايم، توسط نفيس روي زمين خوابانده مي شوم.
روي شکم مي نشيند و سنگيني اش را از طريق زانوهايي که
دو طرف بدنم قرار داده، به زمين منتقل مي کند! با تعجب
خيرۀ نخي هستم که دور گردنش گره مي زند و ادامه آن نخ را
دور انگشتان دستش مي پيچد. زهرا با موچيني در دست،
بالاي سرم مي نشيند.

- سه سوتۀ رديفت مي کنيم. تا ما رو داري غصۀ چي رو
مي خوري؟

از وضعيتمان خنده ام مي گيرد.
براي بار بيستم در اتاق باز مي شود و زهرا و نفيس هم صدا
مي نالند:

- وای...-

سرم را از زمین جدا می‌کنم و به سختی از ورايِ تنِ نفیس که جلوی دیدم را گرفته، به فردی که هر دو به او زل زده‌اند، خیره می‌شوم.

طاها در را می‌بندد و با چشمانی وقزده به این سو می‌آید.

- چیکار می‌کنین؟

نفیس از رویم بلند می‌شود و نخِ دور گردنش را پاره می‌کند. زهرا مرا دور می‌زند و سینه‌به‌سینه طاها می‌ایستد.

- مگه گاوی سرتو می‌ندازی پایین میای تو اتاقی که سه‌تا خانم هست؟ حالا من و رویا هیچی، شاید نفیس داشت لباس عوض می‌کرد.

- در زدم.

خندهام را می خورم از لحن مظلوم طاها.

- وقتی جواب ندادیم، یعنی نشنیدیم. معذرت خواهی کن، برو بیرون.

زهرا می داند طاها در برابر نفیس دست از پا خطا نمی کند و این چنین می تازد. از پس شانه زهرا، نفیس را می نگرد.

- بیا بالکن چند کلوم حرف بزنیم.

و نفیسی که با چشم غره می گوید:

- برو اوادم!

پیشانی طاهای چین می خورد از ابروهای بالا رفته اش.

- جدی میای؟

و نفیس با پوزخندی که خنده من و زهرا را در پی دارد، پاسخ طاهای را می دهد. طاهای دست به سر کم مویش می کشد و با مظلومیتی که فقط محض مواجه شدن با نفیس است، می گوید:

- دو سه ساعت بیشتر نیستما، شبونه باید راه بی افتم، مرخصی م تا صبحه.

نفیس نرم می شود؛ نرم می شود کہ می گوید:

- بیا بالکن چند کلوم حرف بزنی؛ هر وقت یاد گرفتی
مؤدبانہ خواهش کنی، منم به این فکر می کنم لیاقت
این کہ بہت فرصت حرف زدن بدم رو داری یا نہ!

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_شش

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

طاہا نگاہ گذرایی بہ ما کہ چشمانمان از حدقہ بیرون زدہ،
می اندازد.

- این طور یاس نفیس؟

نفیس شانه بالا می دهد.

- منو جلو اینا ضایع می کنی؟

باز شانه بالا می دهد. از فک منقبض شده طاهها، غرق لذت می شویم.

- خیره خب.

لبه های پایینی کت اسپرت سبز زیتونی اش بالا می روند از دست های که در جیب شلوار فرو می برد.

- می شه خواهش کنم... چند دقیقه به حرفام گوش بدی؟

نفیس که در کمال خونسردی می گوید:

- اوم، باشه خواهش کن!

راضی به بیشتر شکستنِ غرورِ طاها نمی شوم و می گویم:

- اذیتش نکن، مسافره. غمِ چشاشو بین.

نفیس کوتاه می آید. طاها از فرصت استفاده کرده، می گوید:

- بریم؟

زهرا که با گوشواره گیر کرده به لباسش درگیر است، به
جای نفیس پاسخ می دهد:

- کجا برين؟ کار داریم. هر حرفی داری همین جا بگو. بین ما سه تا صحبت خصوصی ای نیست.

این که طاها مجبور است با فشارِ بالا رفته اش مقابله کند، نهایت لذت است.

- خیلی بده؛ اصلا از این اخلاقتون خوشم نمیاد.

- به قول بعضیا، به یه ورم!

جسارتِ زهرا، اوج هیجان را به من و نفیس منتقل می کند. طاها دندان قروچه ای کرده، گردنِ کج شده اش به سمت زهرا را صاف می کند. انگار می داند اگر ما سه نفر متحد شویم، هیچ شانسِ برای پیروزی نخواهد داشت.

- چهل روز از خدمت مونده. این بار برم و پیام تمومه.
قراره وایسم وردست عطا. بعدش می‌خوام پیام
خواستگاریت.

نفیس با آن ژست دست به سینه‌اش، در حفظ بی‌تفاوتی
صورتش موفق است اما اختیار گونه‌های گل انداخته‌اش را
ندارد.

- و کی گفته من قبول کردم؟

می‌دانم طاها برای زدن چنین حرف‌هایی در پیشگاه ما چه
فشاری را متحمل است.

- هیشکی قد من قدرت خوندن چشمای آدمارو نداره.
نفیس، بالا بری پایین بیای، از من خوشتر می‌ادا! از
خیلی وقت پیش! حتی قبل از این که به علاقه‌م

اعتراف کنم! اصلا می دونی چیه؟ من اول عشقو تو
چشای تو دیدم، بعد عاشقت شدم! حالا این که به
روی خودت نمیاری، یه مسئله دیگه س. الانم من می رم
بیرون، هر چقدر می خوای حاشا کن. اما خودتو که
نمی تونی گول بزنی!

وقتی رنگ از رخ نفیس می پرد، یعنی طاها پریپراه هم نگفته.
وقتی طاها پریپراه هم نمی گوید، یعنی حرف زدن درباره این
موضوع به قدری برای نفیس سخت بوده که مدت های
مدید پنهان کاری کرده. ما هم آن قدری درک داریم که این
مورد را به رویش نیاوریم.
زهرآ دستش را می کشد.

- ولش کن این کلا عادت داره به مزخرف بلغور کردن. بیا
شروع کنیم الان باز صداشون درمیاد.

موبایلم زنگ می خورد. دیگر نفیس در گفتن آه زهرا را یاری نمی کند.

- جانم سردار؟

- یه سوالی می پرسم، یه جوری جواب بده اون دوتا متوجه نشن.

دکمه کم کردن صدا را می فشارم و به گوشه ای ترین قسمت اتاق می روم.

- خب؟

مکشش یعنی تردید دارد برای پرسشش.

- می گم... نماز شکر چه جوریه؟

- ها؟

زہرا مشکوک نگاہم می کند.

- یواش الان می شنون، دستم می ندازن.

- می خوای چیکار؟

- بگو رویا، به زور تونستم یاسرو بفرستم بیرون دو دقیقه تو اتاق تنها باشم.

با نهادن دستم جلوی دهان، هم از رخنمایی لبخندم
جلوگیری می‌کنم، هم صدایم را پایین می‌آورم.

- نماز صبح بلدی؟

- آره آره، چند باری خوندم، البته قضاشو!

صدافتش، وسعت لبخندم را بیش از پیش می‌کند.

- فقط نیت‌هاشون فرق می‌کنه.

همچون کودکی که تازه درس را فراگرفته، می‌گوید:

- دو رکعت نماز شکر می خوانم، واجب قربت الی الله.
درسته؟

- نه نماز شکر مستحبه، تو نیتش واجب نداره.

- اتفاقا این جا واجب رو نگی خدا می زنه پس کلهت! این
شکرگذاری از واجب هم واجب تره!

محو هیجان صدا و جمله نابش می شوم که می گوید:

- می تونی بهم یه مهر برسونی؟

- نمی تونم از اتاق پیام بیرون. از دستت به عنوان مهر
استفاده کن.

- گفش؟

- نه پشتش.

- باشه باشه، فعلا.

گوشه قاب ژله اي موبایل را به دندان می گیرم و در فکر فرو می روم.

- اگه لبخند زکوندت تموم شد، بیا پشما تو بزنی!

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_هفت

#چوب خط_اوهام

مشت‌های پی‌پی به پی‌پی که خواب رفته، می‌زنم.

- تموم نشد؟ پام شکست.

نفیس کمی از سنگینی وزنش برمی‌دارد و من پام را دراز می‌کنم. زهرا که بیست دقیقه‌ای می‌شود به جان موهایم افتاده، می‌گوید:

- کم غُر بزن، مخمون تیلیت شد.

در برای شش هزار و هفتادمین بار باز می‌شود و جالب‌تر این‌که زهرا و نفیس دیگر واکنش نشان نمی‌دهند.

- عاقد عجلہ دارہ، چرا انقد لغتش می دین؟

زہرا برمی گردد و صدایش را پایین می آورد.

- زنداداش عروسو صبح می برن آرایشگاه، شب می رن
تحویش می گیرن. یہ ساعت و نیمہ سپردی دست ما،
یہ ساعتش رو فقط پشم گندیم. تا بیست دقیقه دیگہ
آمادہس.

لبخندش را می بینم.

- دستتون درد نکنہ، عالی شدہ، فقط زودتر بیاین منم
دست تنہام.

خودش می داند که شالم را به طور کامل بر نمی دارم، بنابراین فقط در قسمت جلو کار می کند. تقلایم برای باز کردن پیامکی که به تازگی رسیده، زهرا را به ستوه می آورد.

- شیطونه می گه برم تو جمع قهوه ایش کنما!

- شیطونه غلط می کنه با تو.

نیم نگاهی به نفیس می اندازد و می گوید:

- حیف که دستم بسته س.

« بیا دیگه، چشمم به در خشک شد. »

بی قراری در پس کلماتش بیداد می کند. انگشتم آماده ضربه زدن به صفحه است که موبایل توسط زهرا از دستم کشیده می شود.

- انقد چندش نباشین. الان می بینیش.

نفیس بعد از صحبت های طاها هر چند تظاهر به خوب بودن می کند، اما به سر کیفی قبل نیست.

و حالا برخلاف دقایق پیش که برای بیرون رفتن از اتاق عجله داشتم، دلم می خواهد ساعت ها خیره شوم به دختر در آینه. دختری که شادابی و سرزندگی مجددا به چهره اش بازگشته. دختری که دیگر چین های ریز کنار چشمانش را نمی شمارد.

- دم سلیقه تون گرم، چه بهم میاد این لباس.

- هیچ وقت آجیاتو دست کم نگیر.

لباسی با دمی ماهی و یقه‌ای قایقی که روی یقه قلبی زیری کار شده است و دامن سراسر آن کشیدگی خاصی به اندام می‌دهد. موردی که باعث به چشم آمدن آن شده، ترکیب کرپ و گیپور و شانتون است که باعث انعکاس حریر روی کرپ دامن می‌شود.

اضطراب دارم؛ از نوع شیرینش. امشب همه چیز شیرین است.

جمعی که با ورودم به سالن برخاسته و کف می‌زنند. ماشاالله و هزار ماشاالله گفتن‌های عزیز و مادر بزرگ سردار. لبخند خیلی کمرنگ گوشه مادرش، هر چند هنوز هم نارضایتی از چهره‌اش می‌بارد. اشک شوق مامان و برقی چشمان بابا.

طاهاپی که در صدد گرم کردن سر جانا به هزار سوست تا
هوای مادرش را نکند.

داداش که فردین را در آغوش گرفته و به یلدا اشاره می کند
در آوردن اسپند عجله نماید.

- تو این یه ساعتی که منو کاشتی، داشتم به این فکر
می کردم شب که همه خوابیدن، پیام دنبالت شبگردی
کنیم. حسرتش از روزی که دیدمت به دلمه!

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_هشت

#چوبخط_اوهام

#زرگس_عبدی

قلبم با تبوتاب می دود به سوی صدا. چشمم با اشتیاق بر
پیکرش می نشیند و دیگر بر نمی گردد؛ جا می ماند میان
خطوط دلنواز لبخندی که به احاطه تهریش فرم گرفته اش

درآمده. یاد شب تولد زهرا می‌افتم. به همان اندازه نفسگیر شده. با این تفاوت که دیگر در حسرتِ یک گوشه‌چشمش، لَه‌لَه نمی‌زنم. دیگر تمامش به من تعلق دارد. منی که اگر چنین رزقی در سفره‌ام پیش‌بینی می‌کردم، سیاهی شب‌ها را با گریه به سپیدی صبح گره نمی‌زدم.

صدای عجیب، درست بغل گوشم می‌گوید باید نگاه سردار را دنبال کنم. نگاهی که با چرخیدنش تا انتها، پشتش را نشانه رفته. چرخوردگی پشتِ گتَش از زیر بغل! فقط من و زهرا و یاسر شاهد این اتفاق هستیم. نگاهی را که سعی در کنترل طوفانش دارد، به یاسر پرتاب می‌کند.

- تحویل بگیر. می‌مردی از کت‌های خودم یه دست بیاری؟

زهرا به طرفداری از سردار رو به یاسر می‌گوید:

- چقدر بهت گفتم پُتر از توئه، يه سايز بزرگ تر بگير؟

ياسر با صورتی خندان، مانع از درآوردن کتش می شود.

- دوماډ بی کت، مثل...

ادامه جمله اش را در گوش سردار زمزمه می کند و سپس با خنده ای مضاعف می گوید:

- بعد خوندن خطبه دربیار. من از پشت سر ساپورتت می کنم.

اخم هایش با دیدن لبی که برای جلوگیری از خنده به دندان گرفته ام، در هم می شکند.

با هدايتشان به طرف دو صندلي بالاي سفره مي رويم.
مي شنوم که به ياسر مي گويد:

- به اميداينام مي گفتين خب.

- بيمارستانن الان. قرار بود بيان. ارغوان دردش گرفته،
نگهشون داشتن!

ارغوان را نيز به جمع کساني که سر عقد قرار است دعائيش
کنم، مي افزايم.

مردی که غريبه ترين عضو اين جمع است، پس از پرسيدن
احوال مان مي گويد:

- انشالله امشب صیغه محرمیت بین تون جاری می شه،
فردا صبح برین آزمایش بدین و برگه رو بیارین تا
ازدواجتون رو ثبت دفتری کنیم.

فقط ما دو نفر معنای نگاهی را که میانمان رد و بدل
می شود، درک می کنیم. فقط ما دو نفر می دانیم ساعاتی پیش
چه از سر گذرانده ایم.

- با نفیس برنامه چیدیم عقدتون از این آریایی ها باشه.
باید روبه روی هم وایسین، دستای همو بگیرین!

لبخندِ سردار می گوید که موافق است، من اما...

- نه زهرا جلوی بزرگ ترا روم نمی شه. تو می دونی بین ما
چی گذشته، بابا و بقیه که نمی دونن.

قطعا اگر زیر ذره بین نگاه‌ها نبودیم، کف دستی که ناخن در آن فرو می‌برد را بر فرق سرم می‌کوبید.

- پس بگیرین بگپین رو صندلی‌هاتون. اون نیم ساعتی که تو ماشین تنها بودین و بقیه منتظر اومدنتون، خیال می‌کردن دارین بقره رو ختم می‌کنین!

سردار با کشیدن لب‌هایش به داخل دهان، از خنده خودداری می‌کند.

رویای دیرینه‌ام به حقیقت می‌پیوندد؛ ده‌ها برابر زیباتر از تصوراتم. زل می‌زنم به اختلاف قدامان در آینه و یاد قطعه‌ای از شادمهر می‌افتم.

« اگه کوچۀ صدام یه کوچۀ باریکه
اگه خونه‌م بی چراغ چشم تو تاریکه
می‌دونم آخر قصه می‌رسی به داد من

لحظة یکی شدن، تو آینه‌ها نزدیکه «

لحظة یکی شدن در آینه‌ها... از عظمت و شأن این لحظه هر قدر بگویم نمی‌توانم حق مطلب را به جا آورم. این تپش قلب را، این نفس نفس زدنی که فقط خود شاهد آن هستم را، تمام حالات امشبم را از صمیم جان می‌پرستم. تک‌بوقِ آیفون، آن هم درست زمانی که عاقد می‌خواهد شروع به خواندن خطبه کند، باعث چرخش نگاه‌ها و پچ‌پچ‌ها می‌شود! آبی که از پیشانی سردار راه یافته، خوفناک‌تر از نگاه‌های اطرافیان است! بوق دوم و افتادن من به دست و پای خدا. بوق سوم... داداش فردین را به نزدیک‌ترین فرد که عزیز است می‌سپارد و به طرف درگام برمی‌دارد. تکانی می‌خورم و نوک انگشتانم، به دست سردار برخورد می‌کند. من بیشتر یخ زده‌ام یا او؟

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_نه

#چوبخط_اوهام

#زرگس_عبدی

انگار عاقد هم می داند سرنوشت مان به سرنوشت کسی که پشت در است گره خورده که برخلاف عجله اش منتظر است.

داداش در را باز می کند. به آن سو گردن می کشم. ابتدا یک دسته گل بزرگ می بینم و سپس لبخند برادرم! مادر بزرگ سردار که شتابان تا جلوی در به استقبال می رود، هویت مهمان جدید برایم آشکار می شود. سردار نفس محبوسش را آزاد می کند و زیر لب می گوید:

- تو روحت، قلبم اومد تو دهنم.

اشتیاق دارد تماشای پیرزنی که یادگار بزرگ‌ترین حسرتش را به آغوش کشیده و برق و خوشحالی چشمانش از حضور او، بر هیچ کس پوشیده نیست. زهیر خم می‌شود و دست او را می‌بوسد. به سرداری که برای پیوستن به او نیم‌خیز شده، اشاره می‌کند تا بنشیند. پلاستیک بزرگی که در دست دارد را به مادر بزرگش می‌سپارد و احوال پرس‌ی کوتاهی با جمع می‌کند.

- شرمنده به خاطر تأخیرم. حاج آقا شما شروع کنید.

از گرمای برخورد خانواده‌ام با او، غرق شور می‌شوم. عاقد سر جای خود می‌نشیند و پس از درخواست صلوات، از سردار می‌خواهد گفته‌هایش را تکرار نماید.

- به نامِ نامی یزدان.

و تکراری شیرین از سوی سردار.

- به نامِ نامی یزدان.

- تو را من برگزیدم، از میان این همه خوبان.

- تو را من برگزیدم، از میان این همه خوبان.

- برای زیستن با تو، میان این همه گواهان.

با همهٔ احساسش خیره در چشم‌هایم می‌گوید:

- برای زیستن با تو، میان این همه گواهان.

- بر لب آرم این سخن با تو.

- بر لب آرم این سخن با تو.

- وفادارِ تو خواهم ماند. هوادارِ تو خواهم ماند.

به نشانهٔ اطمینان پلک‌هایش را محکم بر هم می‌فشارد و
خیره در نگاه مبهوتم تکرار می‌کند:

- وفادارِ تو خواهم ماند. هوادارِ تو خواهم ماند.

- در هر لحظه، در هر جا.

- در هر لحظه، در هر جا.

- پذيرا مي شوي آيا؟

گوشه لب سردار به بالا کشیده می شود و نگاه منتظرش را
وصله می زند به چشمانم.

- پذيرا مي شوي آيا؟

ادامه صحبت عاقد با من است.

- عروس خانم، به نام نامي يزدان.

صدایم تلفیقی از لرزش و هیجان است.

- به نامِ نامی یزدان.

- پذیرا می شوم مهر تو را از جان.

تحقق می یابد هر آنچه روزی برایم جزء محالات بود.

- پذیرا می شوم مهر تو را از جان.

- هم اکنون باز می گویم، میان انجمن با تو.

- هم اكنون باز مي گويم، ميان انجمن با تو.

- وفادارِ تو خواهم ماند. هوادارِ تو خواهم ماند.

اين تکرار به شيريني همان نفسي ست که تکرارِ دم و بازدمش ثانيه‌اي تکراري نمي شود.

- وفادارِ تو خواهم ماند. هوادارِ تو خواهم ماند.

چانه اش مي لرزد. چشمانش پر مي شود.

- در هر لحظه، در هر جا.

- در هر لحظه، در هر جا.

- سردارِ عزیز، پروانه دارم شما را به همسریِ رویا دریاورم با این پیمان که در فراز و فرود، شادی و غم، تندرستی و بیماری، همراه و هم‌گام وی باشید؟ پروانه دارم؟

- بله.

بله‌اش بغض دارد؛ بغضِ سال‌های نرسیدن. شوق دارد؛ شوق لحظهٔ رسیدن.

- رویای عزیز، پروانه دارم شما را به همسریِ سردار دریاورم با این پیمان که در فراز و فرود، شادی و غم،

تندرستی و بیماری، همراه و هم‌گام وی باشید؟ پروانه
دارم؟

تحت تأثیر نگاه اشک آلود سردار، فقط می‌توانم بگویم:

- بله.

صدای دست و یک کشیدن بالا می‌رود.

تمامم چشم می‌شود برای دیدن دخترم که در آغوش طاها
دستان کوچکش را به هم می‌زند.

- با اجازه بزرگان و برابر با فرهنگ دیرین آریایی و هم‌سو
با آیین کهن اهورایی؛ شما را به همسری یکدیگر
درآوردم. باشد که خوشی و شادی، همواره یار و
یاورتان باشد. شادباش ما و انجمن را پذیرا باشید.

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_نه

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

انگار عاقد هم می داند سرنوشت مان به سرنوشت کسی که پشت در است گره خورده که برخلاف عجله اش منتظر است.

داداش در را باز می کند. به آن سو گردن می کشم. ابتدا یک دسته گل بزرگ می بینم و سپس لبخند برادرم! مادر بزرگ سردار که شتابان تا جلوی در به استقبال می رود، هویت مهمان جدید برایم آشکار می شود. سردار نفس محبوسش را آزاد می کند و زیر لب می گوید:

- تو روحت، قلبم اومد تو دهنم.

اشتیاق دارد تماشای پیرزنی که یادگار بزرگترین حسرتش را به آغوش کشیده و برق و خوشحالی چشمانش از حضور او، بر هیچ کس پوشیده نیست. زهیر خم می شود و دست او را می بوسد. به سرداری که برای پیوستن به او نیم خیز شده، اشاره می کند تا بنشیند. پلاستیک بزرگی که در دست دارد را به مادر بزرگش می سپارد و احوال پرسبی کوتاهی با جمع می کند.

- شرمنده به خاطر تأخیرم. حاج آقا شما شروع کنید.

از گرمای برخورد خانوادهام با او، غرق شور می شوم. عاقد سر جای خود می نشیند و پس از درخواست صلوات، از سردار می خواهد گفته هایش را تکرار نماید.

- به نامِ نامی یزدان.

و تکراری شیرین از سوی سردار.

- به نامِ نامی یزدان.

- تو را من برگزیدم، از میان این همه خوبان.

- تو را من برگزیدم، از میان این همه خوبان.

- برای زیستن با تو، میان این همه گواهان.

با همهٔ احساسش خیره در چشم‌هایم می‌گوید:

- برای زیستن با تو، میان این همه گواهان.

- بر لب آرم این سخن با تو.

- بر لب آرم این سخن با تو.

- وفادارِ تو خواهم ماند. هوادارِ تو خواهم ماند.

به نشانهٔ اطمینان پلک‌هایش را محکم بر هم می‌فشارد و
خیره در نگاه مبهوتم تکرار می‌کند:

- وفادارِ تو خواهم ماند. هوادارِ تو خواهم ماند.

- در هر لحظه، در هر جا.

- در هر لحظه، در هر جا.

- پذيرا مي شوي آيا؟

گوشه لب سردار به بالا کشیده می شود و نگاه منتظرش را
وصله می زند به چشمانم.

- پذيرا مي شوي آيا؟

ادامه صحبت عاقد با من است.

- عروس خانم، به نام نامي يزدان.

صدایم تلفیقی از لرزش و هیجان است.

- به نامِ نامی یزدان.

- پذیرا می شوم مهر تو را از جان.

تحقق می یابد هر آنچه روزی برایم جزء محالات بود.

- پذیرا می شوم مهر تو را از جان.

- هم اکنون باز می گویم، میان انجمن با تو.

- هم اکنون باز می گویم، میان انجمن با تو.

- وفادارِ تو خواهم ماند. هوادارِ تو خواهم ماند.

این تکرار به شیرینی همان نفسی است که تکرارِ دم و بازدمش ثانیهای تکراری نمی شود.

- وفادارِ تو خواهم ماند. هوادارِ تو خواهم ماند.

چانه اش می لرزد. چشمانش پر می شود.

- در هر لحظه، در هر جا.

- در هر لحظه، در هر جا.

- سردارِ عزیز، پروانه دارم شما را به همسریِ رویا دریاورم با این پیمان که در فراز و فرود، شادی و غم، تندرستی و بیماری، همراه و هم‌گامِ وی باشید؟ پروانه دارم؟

- بله.

بله‌اش بغض دارد؛ بغضِ سال‌های نرسیدن. شوق دارد؛ شوق لحظهٔ رسیدن.

- رویای عزیز، پروانه دارم شما را به همسریِ سردار دریاورم با این پیمان که در فراز و فرود، شادی و غم،

تندرستی و بیماری، همراه و هم‌گام وی باشید؟ پروانه دارم؟

تحت تأثیر نگاه اشک آلود سردار، فقط می‌توانم بگویم:

- بله.

صدای دست و یک کشیدن بالا می‌رود.

تمامم چشم می‌شود برای دیدن دخترم که در آغوش طاها
دستان کوچکش را به هم می‌زند.

- با اجازه بزرگان و برابر با فرهنگ دیرین آریایی و هم‌سو
با آیین کهن اهورایی؛ شما را به همسری یکدیگر
درآوردم. باشد که خوشی و شادی، همواره یار و
یاورتان باشد. شادباش ما و انجمن را پذیرا باشید.

#پارت_چهارصد_و_هشتاد

#چوبخط_اوهام

#زرگس_عبدی

عشق و دلدادگی مقدس است؛ چه پیش از ازدواجش، چه بعد از آنش. اما عشق بعد از ازدواج، این پدیده‌ای را که می‌دانم تا ابد در یادها ماندگار خواهد شد، ندارد. خیره به قرآنِ دستم، گوش فرا می‌دهم به کلمات عربی که ختم کنندهٔ قائلهٔ محدودیت‌هاست.

سردار سرش را تا آخرین حد ممکن پایین انداخته. دستان به هم چفت شده‌اش می‌لرزند. به آن‌چه گوش‌هایم می‌شنود، شک دارم! مدام صدای فین‌فینش می‌آید! زاویهٔ چشمانم را به طرف چپ تغییر می‌دهم. روی دستانش؛ روی قطرات آبی که با انگشت محوشان می‌کند؛ نگاهم می‌خشکد. دو قطرهٔ دیگر پایین می‌غلتنند و شدت فین‌فین‌ها افزایش می‌یابد!

- سردار.

صدای اعماقِ حنجره‌اش، از مقابله با گریه می‌گوید. خدا نکند بغضش بشکند. به کدورت بابا و عصبانیت طاها فکر نمی‌کنم. دست چپم تردید را کنار می‌زند و روی دست راستش می‌نشیند. دستش زیر دستم مشت می‌شود، کشیده می‌شود، بلند می‌شود.

مرد من، جلوی چشم خانواده‌هایمان، خود را در سرویس می‌اندازد. من نیز برمی‌خیزم و به پهنای صورت اشک می‌ریزم. صدای پرفشار آبی که از سرویس می‌آید، یعنی شیر را تا انتها باز کرده.

حالا می‌فهمم عشق با عشق فرق دارد. عشقِ ما یک دوطرفهٔ یک‌طرفه است. زمان زیادی لازم است برای به‌گرد پای احساسش رسیدن.

نفیس اشک‌هایم را پاک می‌کند.

- گریه نکن، آرایش می ریزه، زشت می شی تو فیلم.

حاضرین تحیر و حال غریبی پیدا کرده اند. گویی تازه به عمق این علاقه ایمان آورده اند.

مردی را می بینم که از جمعیت جدا می شود، دور می شود.
من از میان اشک هایم، چشمان لبالب از اشکش را
تشخیص می دهم.

مادربزرگ شان به یاسر می گوید:

- برو بیارش، بچهم روش نمی شه بیاد.

این اتفاق به قدری اطرافیان را تحت تأثیر قرار داده که حتی
مادر سردار هم لبه روسری اش را به چشمانش می رساند.
حضور او هرچند سنگین، برایم تعجب آور است و
عجیب تر به قول نفیس، معجزه داداش می باشد.

- شرمنده، عذر می‌خوام.

طول کشید آمدنش. همیشه هم سرخی چشم بد نیست.
اندکی از موهای جلوی سرش را که به وسیله اسپری بالا
داده شده، خیس آب روی پیشانی‌اش ریخته.

- به این زودی پشیمون شدی؟

بی‌نهایت زیباست لبخند بعد از گریه.

- چه جورم.

- جوون آگه از ته دلتون راضی نیستین و اجباری این
وسط هست، نخونم خطبه رو!

ياسر زمزمه‌ای در گوش عاقد می‌کند و او پس از جنباندن سر با لبخند، به همان آرامی پاسخش را می‌دهد.

- حالا چرا انقد سرتو انداختی پایین؟

- حیثیت واسم نموند.

- عوضش من ذوق مرگ شدم.

نگاهم می‌کند؛ غیر مستقیم، با چرخشِ سرِ پایین افتاده‌اش به طرفم.

- صدا که بیرون نیومد؟

- صدای چی؟

لبخندش جان می گیرد از لبخند پر شیطنتم.

- هیچی.

عطش گم شدن میان تنش در من بیداد می کند؛ حالا که
خطبه به پایان رسیده، حالا که حلالش شده ام، حالا که
حلالم شده است.

آغوش بعد از این، عذاب وجدان ندارد.

- آخرشم قسمت نشد حلقه تونو خودتون انتخاب کنین.

با لبخندم، حساب کار دست زهرا می آید. حساب کاری که می گوید مهم انتخاب حلقه نیست. چه غم ما را وقتی دست مالک حلقه، انتخاب خودمان است.

از بین تبریکها و آغوشها رد می شوم و به سوی مردی می روم که به بهانه گرم کردن سر جانا، پشت به ما جلوی پنجره سه متری ایستاده است. دستانم را از پشت دورش حلقه می کنم و صورتم را مابین دو کتفش می چسبانم.

- می گن وقتی خطبه عقدت جاریه، هر آرزوی بکنی برآورده می شه. اولین آرزوم تو بودی داداش. خوب شدنت، سلامتی، رو پا بودنت.

به سمتم بر نمی گردد. شاید نمی خواهد شاهد صورتش باشم. حلقه دستانم از دورش را می گشاید. دستم را می کشد و مرا جلوی خود می برد. حالا دست چپش دور جانا پیچیده و دست راستش دور من. و کماکان اجازه نمی دهد سیمایش

را ببینم. ولی نوک انگشتی که گونه‌ام را نوازش می‌کند،
خیس است!

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_یک

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

میل شدیدی به خوردنِ قرمه‌سبزیِ محبوبم که رنگ و
لعابش هوش از سر می‌پراند دارم، اما راه گلویم بسته شده.
زهرا می‌گوید ما جزء گونه‌های نادر بشریتیم؛ غصه‌مان
بغض دارد، شادی‌مان هم.

افکارم همین حوالی پرسه می‌زند. آن یکی دو قاشق را هم به
زور چشم و ابرو آمدن‌های سردار قورت می‌دهم. زهرا کباب
و مرغ‌های باقی مانده را در ظرف‌ها تقسیم می‌کند.

- انشالله همین جمع، سری بعد خونه دخترمون نفیس!

نگاه شگفت زده ام تا صورت طاها بالا می آید. پس با مامان حرف زده. نفیس سرش را پایین می اندازد و همین که دلستر به گلویش نپریده، نشانه توفیرش با ماست.
داداش با اخم های مصلحتی می گوید:

- نه کی گفته؟

نگاهش بین نفیس و طاهایی که شوکه زل زده به دهانش، امتداد می یابد و سپس سر بالا می اندازد.

- حیفه دخترمون!

نوبتی هم که باشد، نوبتِ دل دل زدن های طاهاست.

- قرارِ نصف شبمون يادت نره؟

قاشقی به دهان می برم تا از لبخندم پیشگیری کنم.
می روم؛ دهها برابر بیشتر از او تشنهٔ لمس وجودش هستم.

- چرا هیچی نمی خوری؟

من دارم شیرین ترین مزه را می خورم؛ اتمام فاصله ها. نشستن
بر سر یک سفره و در کنار هم. خوردنِ زانویم به زانویش و
تماشای نیمرخي که در حال غذا خوردن است.
بعد از شام به درخواست زهیر، به یکی از اتاقها می رویم.

- کادوی اصلی تون تو جمع دادنی نبود!

با کنجکاو، به حرکات دستی که کاغذ کادوی دور یک قابِ بزرگ را پاره می کند، می نگریم. کارش که به پایان می رسد، آن را به طرفمان برمی گرداند.

- تو زندگی هر موقع به گره بزرگی خوردین، کارتون به جایی رسید که خدایی نکرده به بریدن از همدیگه فکر کردین، این عکسو نگاه کنین و هر طوری شده اون گره رو باز کنین. نگاه کنین و یادتون نره راحت به هم نرسیدین. یادتون نره واسه همخونه شدن، چه روزایی رو پشت سر گذاشتین!

قاب عکس را از او می گیرم و زخم تازه بخیه خورده کنار چشم سردار را لمس می کنم. او هم جلو می آید و رویای رنگ پریده و رو به مرگ داخل قاب را نوازش می کند.

- چه طوره معین؟

- اشک تو چشم جمع شد لعنتی.

- هنوزم بهش می گین معین؟

- لازمه بگم با فامیلیش بیشتر حال می کنم؟

می خندم.

- نه نه، کاملاً ملتفت شدم. بابت هدیه تون هم خیلی

ممنونم. مثل جونم ازش مراقبت می کنم.

به خدا که لبخندش از جنس لبخند برادرم است.

- تا آخر عمر بختون خوش باشه.

- نفس زهير حقه آ. اتفاق امشب معجزه س. من تو رو از
باباش خواستم. شنیده بودم دست رد به سينه
نمی زنن.

بی شک امشب به برکت وجود او پا گرفته است.

- می گم معین...

قدم عقب می گذارم تا راحت به صحبت شان برسند.

- می‌خوام... یه مدت حاج‌خانمو بیارم پیش خودم! به نظرت راضی می‌شه؟

نمی‌تونم جلوی هیجانم را بگیرم. راهِ رفته را برمی‌گردم و می‌گویم:

- من می‌دونم، از خداشونه. بعدم ننه صداش بزنید.

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_دو

#چوب‌خط_اوهام

#نرگس_عبدی

از طرز نگاه هر دویشان، سرم را بالا می‌برم و رو به سقف خود را به آن راه می‌زنم.

- شیطونم که هست.

سردار در جواب زهیر، تک خنده‌ای می‌کند.

- آره یه وزه‌ایه، هنوز مونده بشناسیش.

- رویاجان بیاین، طاها داره می‌ره.

دنباله لباسم را جمع می‌کنم و زودتر از آن دو اتاق را ترک می‌گویم.

خداحافظی طاها با بقیه تقریبا به اتمام رسیده. به طرفم می‌آید. او خیره نگاهم می‌کند و من لبخند می‌زنم. سرش را پایین می‌آورد و در گوشم می‌گوید:

- به سردار می‌گی... یہ دستی به سرم بکشہ؟

منفجر می‌شوم از خندہ. با پا، ضربہ‌ای به پایم می‌زند.

- زہرمار، خندہت دیگہ چہ؟

- طاہا خودتی؟

چی نثارم می‌کند.

- نمی‌گی؟

برای زہرایی کہ دورتر از ما جویای دلیل خندہام است،
دستم را به معنی "هیچی" تکان می‌دهم.

- باشه می گم، فقط دستش سنگینه آ، ممکنه هفت
هشت سالی فراق طول بکشه.

نگاه ساکنش با ابروهای در هم تنیده و گوشه لبی که به
دندان گرفته، یعنی در حال تحلیل حرفم است.

- بذار صدش کنم.

- نه نه، بی خیال. ارزونی خودت.

ابروهایم بالا می رود از نگاهی که به سردار می اندازد. گویی به
مقصر تنهایی هایش می نگرد.

- رویا؟

- جونم؟

دستی به سر کم مویش می کشد. ساکش مدام در دست
سورن جابه جا می شود و اضطرابِ رفتن می گیرد.

- بابت... همه کتک هایی که زدم، دادهایی که سرت
کشیدم، دل شکوندنام، ببخش! از ته دل نبوده!

معجزه نفیس است یا رفتن من؟

- می دونم؛ همه خواهر برادرا از این برنامه ها دارن.

دستم را می گیرد، دستش را می خوانم؛ خود در آغوشش فرو
می روم.

- دلم واستون تنگ می شه.

برای پی بردن به منظورش، از او فاصله می گیرم.

- هم تو... exchange

با سر به جانا که حالا در آغوش کارن است، اشاره می کند.

- هم اون توله.

@Vip Roman

یقه صاف کت زیتونی اش را صاف تر می کنم.

- ما هم دلمون تنگ می شه دایي جون. مرسی که اومدی.

دستِ داداش، شانه طاهها را می فشارد.

- گرفته ای؟

- حیفه دختر مردم، آره؟

داداش که حالا فهمیده دلِ پر طاهها از کجاست، می گوید:

- نترس، کارم گیرته، کارتو راه می ندازم!

علاوه بر طاهها، من نیز با کنجکاوای به دنبال هدفش از این جمله، به صورتش چشم می دوزم.

- انشالله که عروسی کارن رو هستم. توکل به خدا شاید
تا سورن هم تونستم دووم بیارم.

بغض دارد وقتی می گوید:

- می مونه فردین.

لبخندش واقعی ست. یک تلخ واقعی.

- یه معامله ای کنیم؛ سر و سامون دادنِ تو با من، فردین
با تو! عروسی شو نمی بینم!

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_سه

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

به قدری با اطمینان از نبودنش می گوید که من هم عروسی
فردین را تجسم می کنم. به هر گوشه و کناری سرک
می کشم. داداش نیست. دلم می گیرد به وسعتِ جای
خالی اش.

- عطا این چی بود گفتی؟

- فکر کن وصیت!

فک منقبض شده طاهها جابه جا می شود. باید این سکوت را
بر هم بزنم، حالا به هر طریقی.

- غصه نخور داداش. خدا...

حرف بی سر و تهم را قطع می کند.

- نه غصه چی؟ بچه بی کس و کار که نیست. داداشاشو جوری بار میارم هواشو داشته باشن. یلدا هست، طاها هست، تو و زهرا هستین. غصه چیو بخورم؟ ماها هر چقدم با خودمون درگیر باشیم، باز خونواده ایم. گوشت همم بخوریم، حرمت استخوونو نگه می داریم.

سردار با حضورش، از درگیری فضا می کاهد. طاها با او دست می دهد.

- مراقبشون باش. @Vip Roman

و اشاره ای دیگر به جانا.

- اون بيشتر.

آخري نگاه را به نفيسي که برق اشکش از همين فاصله قابل رؤيت است، مي اندازد و به همراه بابا مي رود. بابايي که براي اولين بار آغوشش را به رويم باز مي کند. آغوشي که اگر خيلي قبل ترها سهمي از آن داشتم، از خيلي دردها سهمي نداشتم.

- زهرا ياسر، پاشين جمع کنين يواش يواش برين! نفيسم سر راه برسونين!

حيرت مي کنم از رفتار داداش. هنوز ساعت دوازده هم نشده است. از دگرگوني چهره سردار درمي يابم، دل کردن چگونه براي ش سخت است.

- لباس عروس پوشیدن اون قدری واست مهم هست که
یه روزی بشه حسرتت؟

داداش عادت به پرسیدن سوال های بی دلیل ندارد. پس
بی مکث سرم را به طرفین تکان می دهم.

- از ته دلت می گی؟

نیست. من از بزرگترین حسرت ها گذر کرده ام. لباس
عروس جایی میان شان ندارد.

- بله.

دست میان موهای جوگندی اش می برد.

- تو سردار... عروسی چقدر واست مهمه؟ اون قدری
مهم هست که یه روزی بشه حسرت؟

نگاهِ سردار گریزی به من می‌زند.

- سوالت یه جوریه. واضح‌تر منظورتو بگو.

- الان شما، دو تا گزینه دارین؛ مصلحت، خواسته
دلتون. خواسته دلتون خب جوونین، دلتون عروسی
می‌خواد، این طبیعیه. اما مصلحت می‌گه جشن امشب
رو به پای عروسی حساب کنین و برین سر خونه
زندگی تون! بی سر و صدا.

زهرا در حال فیلمبرداری از قیافه متحیرمان است.

- فکر نکنین ترسی از امیر دارما، نه. حرفم سرِ مصلحته. نمی‌خوام شب عروسی تون بیاد، یه بامبول تازه پیاده کنه، هم از دماغتون دربیاد، هم دلخوری بین خونواده‌ها به وجود بیاد و باز تو رسیدنتون انقوت بی‌افته. اگه اینو از برادرِ بزرگ‌ترتون قبول می‌کنین، فبها. اگر هم نه، طبق خواسته‌شما عمل می‌کنیم!

نیشگونی از پهلویم برمی‌دارم. دردم می‌آید؛ خواب نیستم. رؤیاهای دیرینه‌ام رنگ می‌بازند در برابر رؤیای کنونی. عروسی، لباس عروس، تشریفات، خوشی‌های لحظه‌ای. بودن با سردار از همین لحظه تا پایان عمر، سر و سامان گرفتن.

فکر کردن لازم نیست. رضایت از این بیشتر که سردار سر خم می‌کند برای بوسیدن دستِ داداش؟

- نوکرتم عطا. سه‌تا مرد تو عمرم دیده باشم، یکی ش
تویی.

سعادت از این بالاتر که برادرم دستانمان را در دست
یکدیگر بگذارد و انتهای دعای خیری که بدرقه راهمان
می‌کند، چنین باشد:

- مراقب همدیگه باشین.

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_چهار

#چوب‌خط_اوهام

#نرگس_عبدی

بارشِ اولین برفِ امسال، مصادف می‌شود با اولین شبِ یکی
شدنمان.

برف همیشه همین قدر زیبا بود و من نمی دیدم؟
نمی توانم چشم از منظره آسمان بردارم. زیباتر از آن
زمینی ست که به محض در آغوش گرفتن این عروس با
لباس سفید، او را در خود حل می کند.
نفیس شیشه را بالا می کشد.

- یخ زدیم.

- زهرا برگردیم. من...

پشت ساعدش را بر سینه ام می گذارد و مرا به پشتی صندلی
می چسباند.

- چقدر رومخی دختر. اون همه حرف زدم اصلا فهمیدی
چی گفتم؟

- گناه داره زهرا. بيدار شه بينه نيستم، الم شنگه به پا مي کنه.

ابروهاي کشيده اش به هم نزديک مي شود.

- همچين مي گي گناه داره انگار فرستاديمش ميدون جنگ. مامان بهتر از تو مراقبشه.

با ناخن مي افتم به جانِ لاکِ ناخنِ دستِ ديگرم.

- دلم واسش تنگ شد. بريم بياريمش؟

چانه ام را به طرف خود مي چرخاند.

- مسخره همش ده دقیقهس ازش جدا شدی. بهت قول می دم صبح از خواب بیدار نشده، بغلت باشه. خودم میارمش.

دلم بهانه می گیرد، حتی برای یک شب.

- رویا یه خرده درکیات هم بد چیزی نیست. از فردا جانا پیش شماست. یعنی این بدبخت حق نداره یه شب با زنش تنها باشه؟

صحبت را می کشند به مسائل زناشویی. یکی نفیس می گوید، یکی زهرا. و من تشویش می گیرم از عدم آمادگی ام. نوعی از وابستگی وجود دارد که در لحظه رخ می دهد. یعنی برای ایجادش، زمان و تکرار لازم نیست.

من... با همين نگاه... وابسته آپارتمان کوچکم می شوم.
احساس غریبی نمی کنم؛ گویی سالیان سال زندگی کرده ام و
دیوارهایش شاهد خنده ها و خاطرات خوشم بوده.

اتاقِ کوچکِ صورتی با تخت و کمد و پرده و گلیمِ صورتی،
آرزوهای بر باد رفته برای دخترم است.

دستانم توسط نفیس و زهرا کشیده می شود. می خواهم
مکت کنم؛ دقایق طولانی خیره شوم به هر کدام از
رؤیاهایم.

- بین به نظرم میز آرایش اصلا جاش قشنگ نیست.
خودت...

نفیس میان حرف زهرا می گوید:

- نه دست نزنیا، خیلی هم خوبه. کمترین جا رو گرفته.

نفسم حبس می شود با دیدن تختِ دو نفره ضلع شمالی
اتاق. بالش های به هم چسبیده و روتختی ای که پایان
مرزهاست.

سنگینی نگاهِ پرشیطنت شان، رشته اتصال نگاهم با آن
تخت را می بُرد. روی پاشنه پا می چرخم و هنگام خروج از
اتاق، با سردار سینه به سینه می شوم. ناشیانه نگاهش را از
تخت جدا می کند و با دست لبخندش را می پوشاند.

باید ساعت ها نشست و چشم دوخت به دکوراسیون
شگفت انگیز نشیمن و آشپزخانه.

- شماها کی وقت کردین این جا رو آماده کنین؟ اصلا این
خونه قضیه ش چیه؟

زهرا در پاسخ به ابهاماتِ سردار که ابهاماتِ من نیز هست،
می گوید:

- اول این که خونه رهنه و پول رهنش رو بابات داده به عنوان کادوی عروسی. در مورد وسایل هم، تخت، سرویس مبل ها و کلا وسایل چوبی هر چی هست، داداش گرفته. باقی وسایل هم که جهاز رویاست، پدر خودم تقبل کرده.

انگشت اشاره اش را بالا می آورد.

- و اما مهم ترین نکته که چیدمان این جاست، بالای یه هفته س من و نفیس درگیرشیم. خدای یاسر و کارن هم خیلی کمک کردن!

هر دورا در آغوشم جای می دهم.

- دست همه تون درد نکنه، عالی شده. به خواب هم
همچین چیزی نمی دیدم. انشالله تو عروسی ت جبران
کنم نفیس.

محنت، ماندنی نیست. به پایان می رسد. لازمه اش یک صبر
است و توکل. توکل راحت است، اما صبر... گاهی باید لبریز
شوی، برسی به انتهای خط اما حق ناامیدی نداری چون،
توکل کرده ای.

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_پنج

#چوب خط_اوهام

#زرگس_عبدی

یاسر سوئیچ ماشینش را روی کانتر می گذارد.

- صبح می خواین برین آزمایشگاه ماشین گیر نمیاد.

و با آژانس راهی می‌شوند.

سردار در را پشت سرش می‌بندد. برمی‌گردد به طرفم. از نگاه بی‌محابایش، گردنم پایین می‌افتد. فاصله یک‌متری بین‌مان را به اتمام می‌رساند. دکمه‌های سر آستینش را باز می‌کند؛ دو دکمه بالای یقه‌اش را همین‌طور. تب‌وتابِ قلبش زیر پیراهن جذب سفید، قابل مشاهده است. دستانش را دو طرف سرشانه‌هایم می‌گذارد.

- آخیش، تاسِ آدم که جفت شیش بیاد، همینه.

به یاد بغض و گریه سرِ شبش، دستانم را دو طرف کمرش قرار می‌دهم و به سویش کشیده می‌شوم. حالا که ترسی نیست، حالا که عذاب وجدانی نیست، به جبرانِ تمام شب‌هایی که از سر تنهایی بالشت بغل کرده‌ام، حلقه دستانم را دور کمرش تنگ می‌کنم. دیگر هیچ بنی‌بشری قادر به شکافتن زنجیرِ ناگسستنی‌ای که بر پیکر دیگری پیچیده،

نیست. در همان حالت عقب عقب می‌رویم و مرا از پشت به در بسته می‌چسباند. بوی تنش، بوی ادکلنش، مدهوشم می‌کند. سرش را عقب می‌برد و مرا می‌نگرد. چشمانش تب دارند. دستش بند شالم می‌شود و آن را به روی شانه می‌سُراند. حرکتِ بندِ آخرِ انگشتانش لابه‌لای موهایم، مرا به یک خلسهٔ ناب فرا می‌خواند. پیشانی‌ام پذیرای لب‌هایش است، سپس وسطِ دو ابرویم، بعد از آن نوک بینی. در همان حالتی که به طرف صورت‌م خم شده، از بالای چشمان خمارش نگاهم می‌کند و با تمام وجود پذیرای ورودش به حریم امنم هستم.

آرامش معنایی جز این ندارد. دستِ چپی که مهره به مهرهٔ ستون فقراتم را نوازش می‌کند. دست راستی که موهایم را از پشت جمع کرده و گرمای نفس‌هایی که با نفس‌هایم پیوند می‌خورند. حالا می‌فهمم معنای هم‌نفسی را. یک دل است و ضعف پشت ضعف. کام گرفتنِ او تمامی ندارد. دستانم را به سینه‌اش فشار می‌دهم و دمی طولانی از فضا می‌گیرم. پاهایم سست شده. می‌نشینم. او نیز مقابلم زانو به زمین می‌زند.

- چي شدي؟

رايحه لبهايش بر لبهايم ثبت شده.

- دل ضعفه گرفتم.

تند دستم را به دهان مي فشارم. پرت تر از آني ست كه به مقصودم پي ببرد.

- شام نخوردي كه.

چشمانم به جاي صورتش، موهاي روي سينه اش را مي نگرند. جاي دخترم در ميان اين خوشبختي خالي ست.

- تن ماہی نمی خوری؟

سلول به سلول تنم به تکاپو افتاده از این هیجان.

- نه.

صدای باز و بسته کردن قفسه‌های یخچال می آید.

- تن ماہی نمی خوری، گوشت نمی خوری، چی بیارم
واست؟

- ولش کن، بیا این ور.

پس از دقیقه‌ای جستجو می گوید:

- بین چی پیدا کردم؛ همبرگر که دیگه می خوری؟

لبخند می زنم به ذوق صدایش.

- آره اون استثناست.

صورتتم را به دستان پیچیده دور زانویم تکیه می دهم و غرق در لذت می شوم از صدای به هم خوردنِ درِ کابینت و ظروف. جِلز و ولز روغن، نشانهٔ زیادی شعله است.

- زیرشو کم کن، این طوری دورش می سوزه، وسطش خام می مونه.

- چشم خانم، امرِ دیگه؟

مرد اگر به همین گرمی بماند، محال است کانون خانواده
سرما به خودش ببیند.

- دنبال چی می گردی؟

ناامید از تلاش های بی نتیجه اش، دست به لبه کابینت
می گیرد و با چهره ای گرفته می گوید:

- نون نداریم.

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_شش

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- عيب نڊاره، همين طوري مي خورم.

از ڪنارم مي گذرد.

- ڪجا مي ري؟

- برم از همسايه ها بگيرم!

دهانم باز مي ماند از اوج ديوانگي اش.

- بيا اين طرف مردم الان خوابيدن.

جدی جدی می رود و چشمان مبهوتم تیک تاک ساعت دیواری را که چیزی به یک نمانده، شکار می کند. جهیزیه ام را با دقت می بینم. تازگی این خانه و اجناسش، برگ جدیدی از زندگی ام رو می کند. با خود عهد می بندم این خانه بهشت دخترم باشد و سر خودخواهی، رویایی دیگر تحویل جامعه ندهم. رویایی که نوای روز و شبش، جر و بحث های تمام نشدنی پدر و مادرش بوده.

- خانمه اولش اخم کرد؛ تا فهمید تازه عروس دومادیم، کلی تحویل گرفت.

نان های لواش را روی میز غذاخوری می گذارد.

- پاشو بیا من اینو دوباره گرمش کنم.

اولین لقمه‌ای که گرفته‌ام، هنوز به دهانم نرسیده، صدای آیفون توی واحد می‌پیچد. یک نگاه به ساعت می‌اندازم و یک نگاه به سردار. صندلی‌اش را عقب می‌کشد و برای باز کردن در می‌رود. لقمه را رها می‌کنم و بلند می‌شوم. صدای زنانه‌ای که با سردار در حال صحبت است، ابروهایم را بالا می‌پراند. جلو می‌روم. سینی دستش را تحویل سردار داده. هم سن و سال مامان است. لحن صمیمی‌اش این باور را به من می‌رساند که این ساختمان همه جوره برایمان خیر به همراه دارد.

- قبل شما یه خانم و آقای این‌جا زندگی می‌کردن، کل ساختمان از دستشون عاصی شده بودن. آخرم با اعتراض همسایه‌ها، مدیر ساختمان عذرشونو خواست.

به سردار اشاره می‌کند.

- اين جوون انقد به دلم نشست وقتي کلي
معذرت خواهي کرد و گفت واسه خانمم نون مي برم.
اصلا كيف کردم. يه چند روزي مي ديديم همش اين جا
رفت و آمد مي شه، اما تا به حال ندیده بودمتون. من
همسايه بالايي تونم. هر کاري داشتين بي رودروايسي
بگين. انشالله که ديگه از اين واحد فقط صدای خنده
بياد بيرون.

خدا جبران مي کند. دردهای چند ساله را يك شبه جبران
مي کند.

قاشقِ ديگري آن طرف بشقاب مي گذارم.

- بيا توأم.

نگاهی به بشقاب مي اندازد.

- بخور تو، من سیرم.

دو قاشق از فسنجان نیمه گرم را روی برنج می ریزم.

- زیاده، بعدم من که به گوشتاش لب نمی زنم.

در صندلی مجاورم جای می گیرد.

- تو یه ظرف؟

- اولین و آخرین باره. از فردا که جانا بیاد، دیگه از این خبرا نیست.

قاشقش را به سمت دهانم می گیرد.

- مخ مامانشو تونستم بزئم؛ اون که دیگه یه الف
جوجه بغلیه.

#پارت_هدیه

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_هفت

#چوبخط_اوهام

#نرگس_عبدی

اهرم را به بالا، پایین، چپ، راست، به هر سویی که احتمال
می‌دادم، چرخانده‌ام. آب گرم نمی‌شود. سرما از موهایم بر
تن نیمه‌خیسم راه می‌یابد و دندان‌هایم به هم می‌خورند.
چاره‌ای جز این نمی‌بینم، پس صدایش می‌زنم.

- سردار... سردار.

پس از لحظاتی، صدایش از پشتِ درِ حمام به گوش
می‌رسد.

- جانم رویا؟

- آب سرد، هر کاری می‌کنم گرم نمی‌شه.

- پیام شیرو چک کنم؟

یک گر گرفتگی وسطِ یخ‌زدگی.

- نه، مشکل از این جا نیست.

خود را در آغوش می گیرم و دندان هایم همچنان به هم می خورند. دون دون شدن پوست بدنم برطرف نمی شود.

- چی شد سردار؟ کجا موندی؟

با دست، آب سرد انتهای موهایم را می گیرم. حباب های کف خشک شده، صدای اعصاب خردکنی ایجاد می کنند.

- رویا؟

- درست نشد؟

@Vip Roman

نیازی به دیدن کلافگی اش نیست؛ از صدایش کاملا
پیدا است.

- آبرگمکن اصلا وصل نیست!

با تضرع می نالم:

- پس حالا من چیکار کنم؟

- وایسا الان آب گرم می کنم.

در وضعیت خنده داری گیر افتاده ام. دقایق طولانی می لرزم.
به هر حال شانس بالا بلندم یک جایی باید خود را نشان
دهد.

- روياء درو باز کن، اينارو بيارم.

لب زيرينم را گازمي گيرم.

- بذارشون اون جا. تو برو، خودم برمي دارم.

با ديدن قابلمه هاي سراميكي جهازم كه همه را به كار انداخته، تشرمي زنم:

- سردار؟ تو اينارو چرا؟ مگه كترى نبود؟

صدائيش از دور دستها مي آيد.

- اولين چيزي که رسيد دستمو برداشتم. زود بيا بيرون،
من خوابم ميادا!

نه لحنش به خواب ارتباطي دارد، نه صدای پرشورش.
کارم را به پايان مي رسانم؛ البته با مکافات. حوله را از آويز
برمي دارم و تن مي زنم.

- اون جايي سردار؟

- آره، کاري داري؟

گردی چشمانش را تصور می کنم وقتی می گویم:

- می شه بري بيرون؟ بيام لباس بپوشم.

پاسخی نمی‌دهد اما صدای باز و بسته شدن در اتاق را
می‌شنوم.

قلبم قرار ندارد. سال‌هاست هیچانی از این قبیل به سراغش
نیامده. اصلا احساسات این چینی را اولین بار است تجربه
می‌کنم. ترس ندارم، منتها شرم چرا.

حوله را به موهایم فشار می‌دهم و پا روی پادری جلوی
حمام می‌گذارم. سرم را که بالا می‌آورم، جیغ خفه‌ای
می‌کشم.

روی تختِ دونفره، در حالت درازکش به پهلو راست،
دستش را زیر سرش جک زده و در چشمانش سور و ساتِ
ندیده‌مان به پاست.

- مگه نگفتم برو بیرون؟

لبخند می زند. اخم می کنم. ملحفهٔ بنفش را کنار می زند. خون
زیر پوستم می دود. آغوش برایم می گشاید. لبه‌های نزدیک
حوله را به هم می چسبانم. ابرو بالا می فرستد. چشم غره
برایش می روم. چشمک که می زند، نمی شود به روی این
خوشبختی لبخند نزد.

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_هشت

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

« زهرا »

با چشمان بسته، دست روی روتختی می کشم و شیء عامل
ایجاد صدای مزاحم را می یابم. بدون باز کردن چشمانم، به
طور غریزی صفحه را لمس می کنم و باز هم به طور غریزی
آن را کنار گوشم قرار می دهم.

- الو.

- زهرا!!

گریه مامان چیزی نیست که سنگینی خوابم در مقابلش
دوامی داشته باشد.

- مامان.

وقتی به خود می آیم که سیخ نشسته ام و پنجه در موهایم
فرو برده ام. میان هاله ای از گیجی و هوشیاری، گوش
سپرده ام به گریه هایم از آن سوی خط.

- چرا حرف نمی‌زنی مامان؟ برا چی گریه می‌کنی؟

- جانا...

از حساسیت این نام وسط گریه‌ای در نیمه‌شب، مشت
پایین افتاده‌ام را باز می‌کنم؛ یک مشت پر از موهای سرم.

- جانا چی؟

صدای بلندم یاسر را از خواب می‌پراند. بلند می‌شود و کلید
برق را می‌زند.

- گریه نکن مامان، می‌گم جانا چی؟

از کلمات بی سر و تهش که با گریه ادغام شده، سر در
نمی آورم.

- حالی نمی شم مامان چی می گی. گریه نکن.

- چند ساعت پیش احسان اومد، گفت واسه یه مدت
طولانی می خوام از تهران برم. التماس کرد بذارم نیم
ساعت با جانا باشه!

به خدا که این درد مرا خواهد کشت. در مقابل نگاه
بُهت زده و رنگ پریده یاسر زمزمه می کنم:

- هنوز برنگشتن نه؟

هق می زند.

- نه. دستم به هیچ جا بند نیست. نه بابات هست، نه
طاها، نه عطا. بذار زنگ بزمن عطا.

از تخت پایین می پریم.

- نه به داداش زنگ نزنی، می ترسه. گفتم ساعت چند
رفتن؟

- یک و نیم بود.

صفحه موبایل را روشن می کنم. سه و هشت دقیقه را
نشان می دهد! دیگر امیدی برای آدم می ماند؟

- ما الان خودمونو می رسونیم. بعدم نگران نباش، احسان کار بیخود نمی کنه.

- احسان الان این جاست!

برای ایستادن روی پاهایم، چنگ می اندازم به گوشه میز آرایش. شیشه ادکلن می افتد، اما نمی شکنند.

- چی می خوای بگی مامان؟

نفس نفس می زند. نفسش بالا نمی آید. گرفتگی صدایش کار ساعت ها گریه است.

- اون پس فطرت جانا رو برداشته و گم و گور شده!

« زهرا بذار بیرمش، گناه داره. »

« ادا درنیار رویا، یه امشب به خاطر خودت زندگی کن. »

« دلم واسش تنگ شده. »

« مسخره همش ده دقیقهس ازش جدا شدی. بهت قول می دم صبح از خواب بیدار نشده، بغلت باشه. اصلا خودم میارمش. »

ضریاتِ دستی به صورتم، نگاه مردهام را تا چشمان آشفته
مرد مقابلم می کشاند.

- بلند شو الان وقتِ از هوش رفتنِ تو نیست.

- داشت می برد بچه شو. به زور ازش گرفتم. من فقط
می خواستم... راحت باشن.

شلواری مشکی روی شلوار راحتی اش می پوشد.

- با چی بریم ماشین دستِ سرداره؟

- به خدا من نیت بدی نداشتم. باز قراره کاسه کوزهها
سر من بشکنه؟

بلندم می کند. شانهایم را محکم تکان می دهد.

- می گم با چی بریم الان ماشین گیر نیما؟

تکانش تلنگری ست تا به خود بیایم.

- ماشین بابات... سوئیچشو همیشه... جلوی در آویزون
می کنه. کلیدشونو داریم دیگه؟

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_نه

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

- مواظب باش.

پای پیچ خورده ام را می مالم و از همان فاصله به مامان که
در آستانه در ایستاده، می توپم:

- یه شب نتونستی مراقبش باشی؟

وجدانم نهيب مي زند او ديگر جا براي سرزنش ندارد.
سفیدی مرگ به صورتش پاشیده شده.
ياسر، محیای غرق در خواب را روی مبل می خواباند و به
احسان می گوید:

- نه اعصاب مقدمه چینی داریم، نه گریه زاری. فقط
خودتو جمع کن بگو این جا چه خبره؟

اگر پلک هایش خیس نبود، اگر رد خشک شده اشک بر
صورتش نبود، طلبم از دنیا را با او صاف می کردم.

- امیر از قضیه امشب خبر داشت، نمی دونم از کجا.

عزیز در برابر تندی نگاهم، سری به طرفین تکان می دهد.

- به اون سوریه‌ای که رفتم، من نگفتم.

دیگر می‌شود به کسی اعتماد کرد؟

- تا جایی که می‌دونست جانا پیش رویا نیست. اومد
پیشم، گفت می‌خواد جانا رو ببینه. ازم کمک خواست،
التماس کرد.

به طرفش یورش می‌برم و کف دستانم را محکم به سینه‌اش
می‌کوبم.

- مگه تو اون عوضی رو نمی‌شناختی؟

- گفت فقط بیست دقیقه می‌خواد با دخترش تنها باشه.
قسمِ جونِ جانا رو خورد آخرین دیدارشون باشه و
دست از سر رویا برداره.

یاسر با غیظ می گوید:

- آخه اون مرده که بشه رو قسمش حساب کرد؟

- بعدش چی شد؟

دماغش را بالا می کشد.

- جانا خوابیده بود، گفت یه گشتی تو همین اطراف
می زنیم.

چشمانش را فشار می دهد. صورتش خیس می شود.

- گوشيش در دسترس نيست. شايدم...

كف دستش را به سرش مي كويد.

- از دسترس خارج كرده.

كاسه لگنم صدا مي دهد از شدت افتادنم بر زمين.

- الان دست خالي اومدي اين جا كه چي؟

پاسخي شوم به سوال ياسر.

- هر جايي فكرشو مي كردم، به هر آشنايي كه احتمال مي دادم سر زدم. نيست كه نيست!

خدا... تا به حال هر دردی داده‌ای به دیده‌ منت قبول کرده‌ام. منتها خودت می‌دانی من آدم کنار آمدن با عذاب وجدان نیستم.

- زهرا چرا نداشتی بچه‌شو پیره؟ تو هی اصرار کردی. اون دلش رضا نبود. مادره، به دلش افتاده بود که نمی‌داشت بمونه!

مامان تیغ بر زخم شکافته‌ام می‌زند. نه یک‌بار، نه دوبار؛ تا جایی که دیگِ صبرِ یاسر، می‌جوشد.

- تمومش کنین، الان وقت این حرفاست؟ این قضیه ختم به خیر بشه، بیرمش یه جایی ماهی یه‌بارم نتونین ببینیش. آدم که زیاد تو چشم باشه، از چشم می‌افته.

پا می گذارم روی زمین خیس لیز.

- کجا می ری زهرا؟

منی که تا پیش از این، کسانی که خودکشی می کنند را سرزنش می کردم، حالا به این می اندیشم خوردن قرص راحت تر است یا زدنِ رگ؟ کدام دردِ کمتری دارد؟ ولی این را می دانم دردِ هر دو نصفِ دردِ عذاب وجدان هم نیست. روی سومین پله پایم سُرمی خورد و یاسر فریاد می زند:

- مواظب باش.

برخوردِ شانه و بازو و پهلوی و سرم با لبه های پله در یک لحظه اتفاق می افتد؛ هیچ نمی فهمم.

- خدا شاہدہ زہرا تو آخرش منو می کشی.

کاش بہ جای چہار پلہ، از یک آپارتمان چہار طبقہ
می افتادم.

پوستِ کندہ شدہٴ آرنج و زانویم را از سوزشش احساس
می کنم.

- پیداش کن یاسر. بہ رویا قول دادم قبل این کہ بیدار
شہ، دخترش پیششہ. پیدا نشہ، آدمِ چش تو چش
شدن با رویا نیستم. بہ جون خودت، بہ جون محیا، بہ
جون داداش یہ بلایی سر خودم میارم. می دونی قسم
الکی نمی خورم.

#پارت_چہارصد_و_نود

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

« سردار »

تکان‌ها و بالا و پایین شدن‌های تخت می‌گوید پنج دقیقه هم نخوابیده. دستم را از زیر گردنش رد می‌کنم و او را به طرف خود می‌کشم.

- چرا نمی‌خوابی؟

با چرخشش، چشم در چشم می‌شویم. موهایش را از صورتم، آهسته کنار می‌زند.

- رویا.

سرش را در سینه‌ام پنهان می‌کند. لبخند می‌زنم به شرمش.

- حالا اين بي خوابي از ذوقته يا غريبي جات؟

با نوک انگشت، خطوطی آشفته روی گردنم می کشد.
مچش را می گیرم.

- نکن قلقلکم میاد.

در آغوشم مچاله می شود. به حالت رفت و برگشتی
موهایش را نوازش می کنم.

- نه خودت خوابیدی، نه گذاشتی من بخوابم.

- ببخشید.

- چی رو؟

- این کہ نخواستیدی دیگہ.

بوسہ ای کف دستش می نشانم.

- دلتنگِ جانایی؟

برای دیدن چشم‌هایم، گردنش را بالا می آورد.

- از کجا فهمیدی؟

- من تو رو بهتر از خودت می شناسم.

آهش آن قدر عمیق است که قسمتی از موهای ریخته بر
پیشانی‌ام را جابه‌جا کند.

- به نظرت الان خوابیده؟

- مگه همیشه این موقع‌ها غیر از خواب، برنامه‌دیگه‌ای
هم داشت؟

زیر نورِ آبیِ آباژور، لب‌برچیدنش را می‌بینم.

- بخواب عزیزم، چیزی واسه نگرانی وجود نداره.

- آخه از وقتی به دنيا اومده، يه شب هم تنه‌اش
نداشتم. هميشه تو بغل خودم مي‌خوابه.

تنش را بالا مي‌کشم و سرش را بر بازويم قرار مي‌دهم تا
مستقيم نگاهم کند.

- ديگه بايد عادت کنه.

- به چي؟

نوک بيني‌ام را به نوک بيني‌اش مي‌مالم.

- به تنه‌پاي‌ش. اين که ديگه بغل مامانش سهم يه خرس
گنده شده.

تک خنده‌ای می‌کند. من اما غمِ چشمانش را می‌بینم.

- یهویی نمی‌شه، باید کم کم جداش کنم.

چشمانم می‌سوزد از بی‌خوابی. سرم سنگین است.

- باشه گلم حالا بخواب. نخوابیدنت تاوان داره آ.

منظورم را می‌فهمد که مشت آرامی به شانهام می‌کوبد.

- دو ساعت دیگه باید بلند شیم واسه آزمایش.

حتی در آغوش من هم قرار ندارد.

- تو بخواب، من خوابم نمياد.

- خب تو که خودتو مي شناسي، چرا گذاشتي بمونه؟

چشمانش را مي مالد.

- زهرا اصرار کرد. بيشر به اين خاطر که تو راحت باشي.

چشمانم پر مي شود از خميازه اي که مي کشم.

- اون طفلک مگه چيکار داشت به من؟ من همه جوره
راحتم.

کلافه است.

- چه می دونم. نمی تونم چشم رو هم بذارم.

- می خوای پاشو بریم بیاریمش.

شور چند ساعت پیش، به صدایش برمی گردد.

- واقعا؟

به شوخی گفتم اما جدی گرفت. در عمل انجام شده قرار می گیرم.

- او هوم.

دست دور گردنم می اندازد و صورتم را می بوسد.

- پیر شدیم همهٔ اینا رو جبران می کنم. حالا نمی گم
ایزی لایفت با من، اما واسه شستن دندون
مصنوعی هات می تونی رو من حساب کنی.

لپ هایش را از دو طرف می کشم.

- زن نیست که، باقلواس.

#پارت_چهارصد_و_نود_و_یک

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

به دلیل انعکاس خنده‌اش در این کوچه خیس نیمه‌شب،
دستش را جلوی دهانش می‌گیرد.

- چه‌طوره عین چک برگشتی بذارمت پشت در و برم؟

گلوش را صاف می‌کند.

- فقط قبلش با گل‌فروشی‌های شهر باید قرارداد ببندی.
راضی کردن من کار همون حضرت کیه؟

صدای یک پارچه‌مان، سکوت کوچه را بر هم می‌زند.

- فیل.

@Vip Roman

کف دست هایش را به هم می سابد. دماغ و لپ هایش سرخ شده.

- اون کلیدو بده یخ زدیم.

بخار بیرون آمده از دهانم را در مشت می گیرد. لبخند می زنم به حرکت بامزه اش. ماشینی که چند متر پایین تر پارک شده، موجب بالا رفتن ابرویم می شود. شباهت زیادی به ماشین بابا دارد.

- سردار.

چهره وارفته اش را می نگرم.

- کیفمو جا گذاشتم.

با نگاه چپ چپم، نزدیکش می شوم.

- می شه بفرمایید الان چیکار باید بکنیم؟

یک نگاه به من می اندازد، یک نگاه به دیوار. دوباره یک نگاه به من و نگاهی دیگر به دیوار. این روند تا جایی ادامه پیدا می کند که با چشمان گشاد از نقشه اش می گویم:

- فکرشم نکن.

وقتی به خود می آیم که بالای دیوار رفته ام و آماده پریدن هستم. پیش از پریدن اتفاق بی سابقه ای رخ می دهد! دومین پارگی در یک شب!

- صدای چی بود؟

سرم را خم می کنم میان پاهایم.

- خشتکم جر خورد!

در برابر نگاه مبهوتم، منفجر می شود از خنده.

- کاش گوشیم همراهم بود فیلم می گرفتم. تا سه نشه بازی نشه.

پره های بینی ام از حرص باز و بسته می شوند. پاهایم را آویزان می کنم. دستانم را لبه دیوار می گذارم و می پریم. معلوم نیست بار سوم قرار است از کجا جر بخورم.

بلند شدنم به وسیله فشار دست دیگری و به دیوار کوبیده شدنم، در یک آن اتفاق می افتد. مشتی که به طرفم می آید را در هوا مهار می کنم. با تکان فرد مقابلم، صورتش در تیررس نور تابیده از تیر چراغ برق قرار می گیرد.

- یاسر.

فاصله ابروهایش از بین می رود. مچش را از دستم خارج می کند.

- مرد ناحبی از دیوار پریدنت دیگه چیه؟

شلوارم را می تکانم و میزان پارگی اش را با دست تخمین می زنم؛ هفت سانتی می شود.

- رويآ خوابش نمي برد، اومديم جانا رو بريم. كليدا رو جا گذاشتيم، ديگه نخواستيم نصف شب زابراشون كنيم.

در را از داخل براي رويآ باز مي كنم. انگشتش را به حالت لايك درمي آورد.

- پرچمت بالاست.

با ديدين چراغهاي روشن خانه و ياسر كه بلاتكليف وسط حياط ايستاده، مي گويد:

- سلام. جمع تون حسابي جمعه.

ياسر مثل استادي كه موقع تدريس تمرزش را از دست مي دهد و رشته كلام را گم مي كند، در حال فشار آوردن به مغزش است. من اين فشار را مي بينم.

- آخی، آجی م دلش نیومده جانا رو تنها بذاره. قربونش
برم.

به طرف پله‌ها پا تند می‌کند. ضربه‌ای به پای یاسر می‌زنم.

- چرا خشکت زده؟ دوماذ ندیدی اولین شب زندگی‌ش از
دیوار مردم بالا بره؟

مطمئنم هیچ از حرف‌هایم نمی‌فهمد. هراسان به دنبال رویا
دویدنش، شستم را از ماجرای ناگوار خبردار می‌کند.
حالا حضور یاسر را به هر نحوی می‌شود توجیه کرد، ولی
احسان...

رویا هم این را فهمیده که کیف کواکش ناکوک شده.

با وحشتِ چشمانِ سرخ از گریۂ مادرش، سومین پارگی کہ
بند دلم است، در یک شب رخ می دهد. نگاه گذرایی بہ
اطراف می اندازم.

- جانا کو؟

با این سوال، سرِ رویا یک ضرب بہ سمتم می چرخد.

#پارت_چهارصد_و_نود_و_دو

#چوب خط_اوہام

#نرگس_عبدی

مادرش جلو می آید؛ با خطوطی روی لب هایش کہ عمرا
بشود نام لبخند رویش نہاد.

- شما... اين جا چيکار مي کنين؟

نگاه مشکوک رویا همچنان در حال پايدين اطراف است.

- گفتم جانا اذيتت مي کنه؛ اومديم بيريمش.

با همان نگاه مچگير، خيره مي شود به احسان.

- اومدي به عزيز سر بزني؟ مگه روز رو ازت گرفتن؟

از لبی که عزيزش مدام مي گزد، دلم گواههای بد را صادر مي کند.

- اين بچه رو چرا خوابوندين رو مبل؟ گردنش درد مي گيره.

فهمیده خبرهایی است. در مرحله ناباوری به سر می برد. خود دست به کار می شوم. در اولین اتاق را باز می کنم؛ خالی است. برای باز کردن بعدی درنگ نمی کنم. آن گوشه از تخت، زهر است که چمباتمه زده و سرش به حبس دو زانویش درآمده است. استخوان های شقیقه ام تیر می کشد. عقب می روم. تعادلی روی حرکاتم ندارم.

- این بچه کجاست؟

انفجارِ بغضِ مادرش، کوبشِ دست عزیز بر سرش، سقوط قطرات آب از دیدگانِ احسان و رو برگرداندن یاسر، مرا پیش از رویا به جنون می رساند.

- این چه حال و روزیه؟ چرا یکی نمی گه جانا کجاست؟

رويا تازه از شوک بيرون مي آيد. رنگ از رخس پر مي کشد.
گوشه به گوشه خانه، آشپزخانه، اتاق و سرويس... درها را
نيمه باز رها مي کند و وحشت زده به طرف مادرش مي رود.

- جانا کو مامان؟

شانه هاي مادري را که حق مي زند، تکان مي دهد.

- بت مي گم دخترم کو؟

- پيداش مي کنم رويا! قول مي ديم پيداش کنم!

هراسان به سمت احسان مي رود.

- چی گفتی؟

یقۀ پلیورش را می چسبد.

- مگه گم شده؟

مادرش لب می گشاید. استخوان شقیقه‌ام در حال پودر شدن است. رویا جیغ می زند. خون به راه افتاده در گلویش را تصور می کنم. به سویش می شتابم. حرکاتِ دستی را که به جان سر و صورتش افتاده، مهار می کنم. با آرنج ضربه‌ای وسط سینه‌ام می زند. نفسم قطع می شود. حمله می کند به احسان.

- من چه بدی‌ای در حقت کرده بودم نامرد؟ دستتون با هم تو یه کاسه‌س.

یاسر بازویش را می چسبید.

- اینم گولِ اون بی همه چیز رو خورده. نقشه‌ای در کار نیست رویا.

از ریشه می کشد موهایی را که همین یک ساعت پیش،
تاربه تارش را نوازش کرده بودم.

- یه شب بچه‌مو سپردم دستتون. همش یه شب ازش
چشم برداشتم.

حرکت دستانش را متوقف می کنم.

- زهرا کو؟ من بچه‌مو از زهرا می خوام.

مرا کنار می زند، یاسر را کنار می زند و به تنها اتاقي که به آن سر نزده، می رود. یاسر جلوتر از او دستانش را به چارچوب در می زند.

- نرو رویا، روی نگاه کردن به چشاتو نداره.

چنگ می زند به بازوی یاسر. من هنوز گیج گیجم.

- من داشتم بچه مو می بردم، اون نداشت. بیا بیرون زهرا.
من دخترمو از تو می خوام.

یاسر دستانش را دو طرف صورت رویا می گذارد.

- به والله حال اون بدتر از همه مونه. همین پیش پای تو از پله ها افتاد، همه تن و بدنش زخم و زیلی شده.

مرگ شرافت دارد به دیدن زنم در این حال و روز.

- برو اونور یاسر، می خوام ببینمش.

یاسر دستش را عقب می برد. با کشیدن دستگیره، در را می بندد.

- قسم خورده اگه تا فردا پیداش نکنم، یه بلایی سر خودش میاره.

کمرم می شکند از ضجه های زنم و عجز برادرم وقتی می گوید:

- رویا... قریونت برم... این بدبخت واسه هیشکی بد
نخواستہ، فقط نمی دونم چرا آدم بدہ می شه. نرو تو
اتاق. بیشتر از این شرمندہش نکن.

#پارت_چهارصد_و_نود_و_سه

#چوب خط_اوهام

#نرگس_عبدی

کمی از آب لیوان به صورتش می پاشم. با وجود هوشیاری،
تمایلی به باز کردن چشمانش ندارد. ناله‌ای از گلویش خارج
می شود. پشتش را ماساژ می دهم.

- رویام... آروم بگیر پاشم ببینم چیکار باید بکنم.

پیراهنم را چنگ می زند.

- اگه هيچ وقت نيارتش چي؟ اگه... از مرز خارج شن...

ياسر به احساني که يک ريز در حال شماره گيري ست اشاره مي کند خبري نشده و او مأيوس تر از قبل سر بالا مي اندازد.

- بايد ممنوع الخروجش کنيم.

واکنش روي به حرف ياسر اين است.

- اگه تا الان رفته باشن چي؟

احسان نزديکمان مي شود.

- خروج از مرز به این آسونیا هم نیست. مدارک جانا رو نداره.

سپس با چشمان تنگ شده از رویا می پرسد:

- گوشیتو نگاه کردی؟ ممکنه به تو زنگ زده باشه.

رویا خود را از میان بازوهایم جمع و جور می کند. نگاه سرگردانش اطراف را می پاید.

- گوشیم... گوشیم...

مردمک های هراسانش را به من می دوزد.

- جا گذاشتم. اگه زنگ زده باشه چی؟ سردار برو
گوشیمو بیار.

یاسر در تأیید درخواست رویا سر تکان می دهد.

- آره احتمالش بالاست. از گشتن خیابون چیزی
عایدمون نمی شه. یه وجب جا که نیست. برو هم
گوشی شو بیار، هم مدارک رویا رو. الساعه باید بریم
آگاهی.

انگار نه انگار ساعاتی پیش با اشتیاقی عظیم از در این خانه
وارد شدیم. حالا حتی آن لوستر آویزان از سقف هم
پوزخند می زند.

گلی خشکم را به جرعه ای آب مهمان می کنم. دهانم مزه
زهر به خود گرفته. حاصل جستجویم در کشورهای مختلف
بی ثمر می ماند. شلوارم را که تمام مدت نگران پارگی اش

بودم، درمی آورم و همان تنها شلوار این خانه را که گرمکنی
طوسی ست، می پوشم. به سراغ موبایل رویا می روم. دکمه
بغل را می فشارم. صفحه خالی روزنه امیدم را کور می کند.
انصاف نبود فقط چند ساعت استراحت برای خستگی
هشت ساله.

کیفش را برمی دارم. از وجود شناسنامه اش داخل آن،
اطمینان حاصل می کنم. موبایلش و کارت بانکی ام را داخل
کیف می گذارم.

قابلمه های به قول رویا چودنش جلوی در حمام، تداعی گری
خوشبختی کوتاهمان است. دستم را بند قفسه سینه ام
می کنم. درد دارد. ضربه اش فراتر از تصوراتم بود.

دستم را به کلید برق می رسانم. زود خاموش شد چراغ های
این خانه. در را از بیرون قفل می کنم و وارد آسانسور
می شوم.

افکار پریشان، سرتاسر مغزم را به احاطه خود درآورده.

احتمالات... آسان ترین درس ریاضی بود. چرا در واقعیت
این قدر پیچیده است؟

مثلا احتمال دارد تا الان از کشور خارج شده باشند. یا دیگر هرگز جانا به رویا برنگردد. یا برگردد به شرط حذف من از زندگی اش. ازدواجمان هم که هنوز رسمی نشده. انتهای تمام این احتمالات، سوختن من است.

از ساختمان خارج می شوم. برمی گردم و نگاهی به نمای سنگی اش می اندازم. تجربه شب پیش مهر باطل زد بر ناکامی هایم. این جا برای من دنج ترین نقطه تهران است. حتی اگر دیگر قسمت نباشد در آن زندگی کنیم.

دست چپم را در جیب گرمکن فرو می برم و آه بیرون می فرستم برای هوای گرگ و میش.

#پارت_چهارصد_و_نود_و_چهار

#چوبخط_اوهام

#زرگس_عبدی

@Vip Roman

- می گن وقتی واسه رسیدن به خواستہت داری به هر
دری می زنی، به این فکر کن کہ در ازاش چیا رو از
دست می دی!

گردن خشکیده‌ام، زودتر از تنم به آن سو می چرخد. سرخی
چشمانش را از فاصله چند متری تشخیص می دهم.

- رویا کو؟

با قدم‌های بلند خود را به او می رسانم. یقہ اُورکتِ مشکی اش
را میان پنجه‌هایم می فشارم.

- حیف اسم حیوون کہ بخوام به تو نسبت بدم.

مچ دستانم را می چسبد و آن را از یقه‌اش جدا می کند.

- حال جانا بده، به رویا بگو بیادا!

خود این زمستانِ برفی، به اندازه کافی سرد است. ترسِ
چشمانش و نحسیِ جمله‌اش، رعشه به جانم می‌اندازد.

- خونه مادرشه. جانا چی شده؟

امیر و استیصال؟

- بیا بین می‌تونی آرومش کنی. الان نفسش بند میاد از
گریه.

به دنبالش می‌دوم. در سمت شاگرد را که باز می‌کند، صدای
گرفته کودکانه‌ای سکوت کوچه را بر هم می‌زند. بدون فوت

وقت بغلش می کنم. صورتِ رو به کبودی اش، نگاه
وحشت زده ام را به چهرهٔ درماندهٔ امیر می کشاند.

- کثافت چیکارش کردی؟

- خوابیده بود، بیدار شد. کلی خوراکی و اسباب بازی
واسش گرفته بودم؛ هیچ کدومو نگاه نکرد.

دست و پایم را گم کرده ام. این نفسی که به سختی بالا
می آید، گواه گریه ای طولانی مدت است.

- جونم عزیزم. الان می ریم پیش مامانی، گریه نکن.

هق می زند:

- ماما...

چسب زخم طرف راست پيشاني اش، خون به چشمانم
مي پاشد.

- چه بلایي سرش آوردی؟ اين چيه؟

تندتند کف دستش را به بيني اش مي کشد.

- داشت گريه مي کرد، آروم نمي شد، سرشو کوبيد به
دستگيره. يه کوچولو زخم شده.

تجمع تشنج های ساعت پيش، موجب مي شود دستم بالا
رود و بر صورتش فرود آيد.

- تو هيچ مي دوني مادرش الان چه حالي داره؟ از اون بدبخت تر داداشته كه بايد جور توي نامردو بكشه.

با كفِ دستي چسبيده به صورتش، نگاه پرنفرتي روانه ام مي كند.

- نذار گريه كنه، الان تلف مي شه.

به تبعيت از خودش داد مي زنم:

- تو باباشي.

رمق از صدايش پر مي كشد وقتي مي گوي:

- اون احسانو بيشتر از من مي شناسه.

روي دست مي گيرمش. دور سرم مي چرخانمش. حرف مي زنم؛ به زبان خودش. فقط مادرش را مي خواهد. با اين بي قراري تا رسيدن به روي دوام نمي آورد.

- غلط کردم. نذار گريه کنه.

آخرين ترفند را رويش پياده مي کنم به اميد گرفتن جواب. موبايلم را به زور توي دستش مي چپانم.

- بيا با پو بازی کن. گشنه شه، غذا بده، بعدم ببرش حموم.

جواب مي گيرم از اين برنامه. گريه اش قطع نمي شود اما در حال آرام شدن است.

- می دونی ضربۂ اصلی رو از کجا خوردم؟

برای فہمیدنِ مقصودش از این سوال، نگاہ بالا می کشم.

#پارت_آخر

#چوبخط_اوہام

#نرگس_عبدی

- از دوتا باورِ غلطم.

چشمانش، حرکاتِ دستِ جانا بر صفحہٴ موبایل را دنبال می کند.

- اولیش این که خیال می کردم ذاتِ آدما عوض شدنیه.
رو کسی قمار کردم که همه باختم رو قبل از شروع
بازی پیش بینی کرده بودن، الا خودم.

شاهدِ انقباضِ آرواره‌هایش هستم.

- بعدیش این مزخرفاتِ انگیزشی که می گن هیچ وقت
واسه جبران دیر نیست و یه کلاه گشاد می ذارن رو سر
مردم.

مردِ پیشِ رویم، تعریفِ واقعی کلمهٔ شکست است.

- من نمی دونستم این که می گن صدبار اگه توبه شکستی
باز آ، فقط مال اون بالا سریه؛ بندهش فرصت نمی ده.

رو برمی گرداند و دستی به چشمانش می کشد.

- يه عمر با ضرب المثل‌های غلط خودمونو گول زدیم.
کجاست اونی که گفته ماهی رو هر وقت از آب بگیری
تازه‌س؟ چرا پس نشد؟ من که به هر دری زدم.

تلاشش برای پنهان نمودن اشک‌ها، بی‌فایده است!

- چرا دختر من باید تو بغلِ توی غریبه آروم بگیره؟ چرا
رویا...

- بار آخرت باشه اسم زنِ منو به زبون میاری.

نفرت از چشمانش می‌جوشد و سرریز می‌شود.

- حال ازت به هم می خوره. می تونستم دوباره داشته باشمش، اگه گوشاشو پر نمی کردی.

وضعیتش به حدی اسفناک است که سکوت را ترجیح می دهم.

دست و پا می زند برای نرسیدن به پایانی که انتظارش را می کشد.

- حق نداری بگی بابا صدات کنه، باباش منم. هیشکی نخواست باور کنه چقدر جونم براش در می ره. که اگه غیر این بود، واسه یه زخم کوچولوش ازش نمی گذشتم.

دلسوزی برای امیر، در تصوراتم جایی نداشت، اما دلم برایش می سوزد.

- يه روزي وقتي تونستم خودمو پيدا کنم، برمي گردم.
فقط تا اون موقع از من متنفرش نکنيد. هي نگيد
بابات نخواستت، ولت کرد.

ترحمم نسبت به او به اوج مي رسد وقتي با گريه پاهای جانا
را مي بوسد و جانا گريان مشت های بي جان بر سر او مي زند.
نم چشمانم را پيش از سقوط مي گيرم. دستان جانا را از سر
امير جدا مي کنم و توي گوشش مي گويم:

- نزن قربونت برم.

اين صحنه براي يك پدر يعني پايان خط. پاياني تلخ به
تلخي پايان زندگي اش.

- بيرش تو ماشين، سرده. زودتر برسونش به ... مادرش.

عقب عقب می رود با دستانی که جلوی دهانش قرار گرفته؛
با چشمانی که صفر تا صدش افسوس است و حسرت.
سوار ماشین یاسر می شوم. جانا خسته از بازی، بهانه از سر
می گیرد. دور می زنم و حین عبور از کنار اتومبیلش، از لای
دری که باز است، سری که به فرمان چسبیده و شانتهایی
را که تکان می خورند، می بینم.

- ماما... می خوام.

روی پایم می نشانمش. سیستم گرمایشی را بالا می برم و کلاه
کاپشنش را برمی دارم.

- بلدی ماشین برونی؟

چشمانِ گردِ متعجبش را می بوسم. دستانش را به فرمان بند
می زنم و قفل موبایلم را باز می کنم. شماره رویا را می گیرم. با

صدایی که از پشت می آید، به خاطر می آورم اصلا برای چه برگشته‌ام. به سراغ زهرا می روم. وقتی پس از این همه بوق پاسخ نمی دهد، یعنی موبایل همراهش نیست. هنوز به سراغ مخاطبِ بعدی نرفته‌ام که تماسِ امید روی صفحه پدیدار می شود.

- بالاخره بابا شدی یا نه؟

- سردار همه می گن چه کوچولوی زشت و سیاهی. اما از حسودیشونه مگه نه؟ دیدن چقدر قریون صدقه‌ش می رم، چش نداشتن ببینن.

هنوز هم هستند کسانی که به او انگ می چسبانند، قدمش برای من یکی که خیر بوده.

- گاس پته، پليم.

همان طور که در آغوش می چلانمش، مخاطب سوم را
می گیرم. برخلاف دو مورد قبلی، به بوق دوم نرسیده پاسخ
می دهد.

- کجا موندی تو؟

- گوشي رو بده زهرا.

- چیکارش داری؟

- بده ياسر.

ماشين را آرام به حرکت درمی آورم. فرمان هيدروليك در
دستان کوچکش، راحت می چرخد.

- الو.

گرفتگی صدا... دردی مسری که به تمام اهل خانه سرایت
کرده.

- هنوز از اتاق بیرون نرفتی؟

فین فین می کند.

- نه.

لبخند می زنم به موجود کوچکی که هر ده ثانیه یک بار، نگاهِ
ذوق زده اش را به طرفم می چرخاند.

- پاشو سفره رو بنداز، چایی تو دم کن. منم سرِ راه نون
تازه با حلیم می گیرم.

- زده به سرت؟

لحنش گواهِ دیوانگی من است.

- امروز دیگه فرصت نمی شه بریم آزمایش. راستی قبلش
برو ویدیو کال، گوشی رَم بده رویا ببینه دخترمون چه
دست فرمونی داره.

» با پای خود رفتیم و هی گفتیم تقدیر

درِ گل نشستيم و به خود بستيم زنجير
تقويمها گفتند و ما باور نکرديم
يك عمر در پروازِ خود کرديم تاخير
تا راحتِ وجدانمان بر هم نريزد
هر درد را با حکمتي کرديم تفسير
از ماست هر ظلمي که در هر لحظه با ماست
اين است رمزِ نهضت و آغازِ تغيير «
» سوگل طهماسبی

پایان

به وقت سیزده مهر هزار و چهارصد و یک.

@Vip Roman



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>